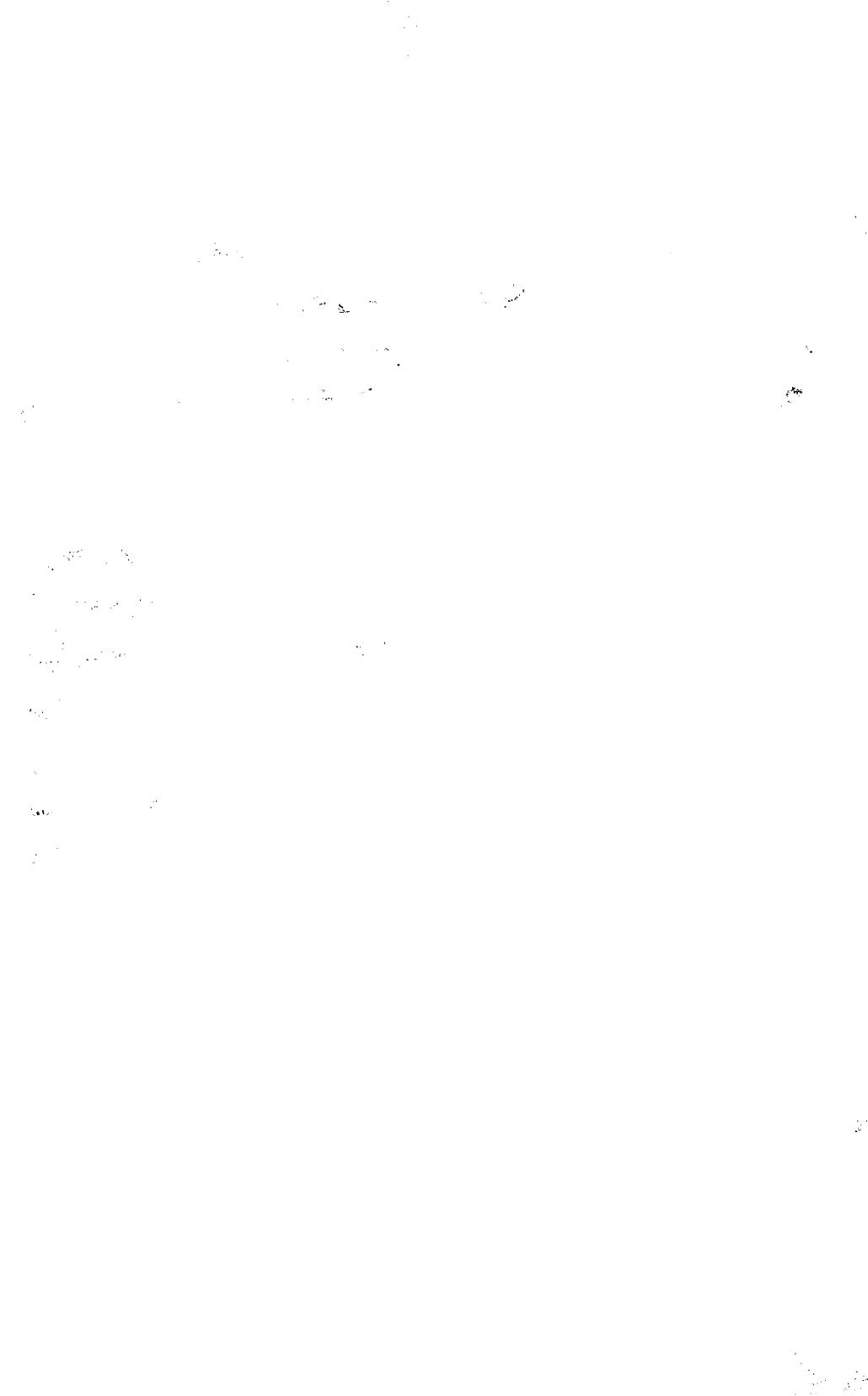


آرتور سی. کلارک
جنتری لی

دزاداما

مترجم: دکتر ناصح



د از راما

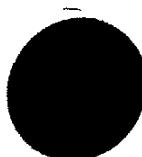
احسن بخت ار مجموعه راما

آرتورسی کلارک

جنتری لی

بر حسن

دکتر ناصر بلع



شیر محمد

این کتاب ترجمه‌ای است از :

RAMA REVEALED

Arthur C. Clarke and Gentry Lee

Copyright © 1994 Arthur C. Clarke and Gentry Lee

This Farsi translation is published by Noghte Press, Tehran, Iran, 1998

ISBN 964-474-038-6

راز راما

نویسنده: آرتور سی. کلارک - جنتری لی

مترجم: دکتر ناصر بلیغ

ناشر: نقطه

ویراستار: اصغر اندروodi

تصویر جلد: استی芬 یول

چاپ اول: ۱۳۷۷ تهران

شمار: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی: آتلیه نقطه

لیتوگرافی: نقره آبی

چاپ و صحافی: سبزآسیا

شابک: ۹۶۴-۴۷۴-۰۳۸-۶

همه حقوق متعلق به ناشر و محفوظ است

نقطه: صندوق پستی ۹۸۳، ۱۳۱۸۵، تهران

۷	مقدمه
۱۵	گریز
۱۵۹	ارتباط رنگین کمانی
۲۵۷	شهر زمرد
۴۰۹	جنگ در راما
۵۲۹	بازگشت به ایستگاه مرکزی

10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100
101
102
103
104
105
106
107
108
109
110
111
112
113
114
115
116
117
118
119
120
121
122
123
124
125
126
127
128
129
130
131
132
133
134
135
136
137
138
139
140
141
142
143
144
145
146
147
148
149
150
151
152
153
154
155
156
157
158
159
160
161
162
163
164
165
166
167
168
169
170
171
172
173
174
175
176
177
178
179
180
181
182
183
184
185
186
187
188
189
190
191
192
193
194
195
196
197
198
199
200
201
202
203
204
205
206
207
208
209
210
211
212
213
214
215
216
217
218
219
220
221
222
223
224
225
226
227
228
229
230
231
232
233
234
235
236
237
238
239
240
241
242
243
244
245
246
247
248
249
250
251
252
253
254
255
256
257
258
259
259
260
261
262
263
264
265
266
267
268
269
270
271
272
273
274
275
276
277
278
279
280
281
282
283
284
285
286
287
288
289
289
290
291
292
293
294
295
296
297
298
299
299
300
301
302
303
304
305
306
307
308
309
309
310
311
312
313
314
315
316
317
318
319
319
320
321
322
323
324
325
326
327
328
329
329
330
331
332
333
334
335
336
337
338
339
339
340
341
342
343
344
345
346
347
348
349
349
350
351
352
353
354
355
356
357
358
359
359
360
361
362
363
364
365
366
367
368
369
369
370
371
372
373
374
375
376
377
378
379
379
380
381
382
383
384
385
386
387
388
389
389
390
391
392
393
394
395
396
397
398
399
399
400
401
402
403
404
405
406
407
408
409
409
410
411
412
413
414
415
416
417
418
419
419
420
421
422
423
424
425
426
427
428
429
429
430
431
432
433
434
435
436
437
438
439
439
440
441
442
443
444
445
446
447
448
449
449
450
451
452
453
454
455
456
457
458
459
459
460
461
462
463
464
465
466
467
468
469
469
470
471
472
473
474
475
476
477
478
479
479
480
481
482
483
484
485
486
487
488
489
489
490
491
492
493
494
495
496
497
498
499
499
500
501
502
503
504
505
506
507
508
509
509
510
511
512
513
514
515
516
517
518
519
519
520
521
522
523
524
525
526
527
528
529
529
530
531
532
533
534
535
536
537
538
539
539
540
541
542
543
544
545
546
547
548
549
549
550
551
552
553
554
555
556
557
558
559
559
560
561
562
563
564
565
566
567
568
569
569
570
571
572
573
574
575
576
577
578
579
579
580
581
582
583
584
585
586
587
588
589
589
590
591
592
593
594
595
596
597
598
599
599
600
601
602
603
604
605
606
607
608
609
609
610
611
612
613
614
615
616
617
618
619
619
620
621
622
623
624
625
626
627
628
629
629
630
631
632
633
634
635
636
637
638
639
639
640
641
642
643
644
645
646
647
648
649
649
650
651
652
653
654
655
656
657
658
659
659
660
661
662
663
664
665
666
667
668
669
669
670
671
672
673
674
675
676
677
678
679
679
680
681
682
683
684
685
686
687
688
689
689
690
691
692
693
694
695
696
697
698
699
699
700
701
702
703
704
705
706
707
708
709
709
710
711
712
713
714
715
716
717
718
719
719
720
721
722
723
724
725
726
727
728
729
729
730
731
732
733
734
735
736
737
738
739
739
740
741
742
743
744
745
746
747
748
749
749
750
751
752
753
754
755
756
757
758
759
759
760
761
762
763
764
765
766
767
768
769
769
770
771
772
773
774
775
776
777
778
779
779
780
781
782
783
784
785
786
787
788
789
789
790
791
792
793
794
795
796
797
798
799
799
800
801
802
803
804
805
806
807
808
809
809
810
811
812
813
814
815
816
817
818
819
819
820
821
822
823
824
825
826
827
828
829
829
830
831
832
833
834
835
836
837
838
839
839
840
841
842
843
844
845
846
847
848
849
849
850
851
852
853
854
855
856
857
858
859
859
860
861
862
863
864
865
866
867
868
869
869
870
871
872
873
874
875
876
877
878
879
879
880
881
882
883
884
885
886
887
888
889
889
890
891
892
893
894
895
896
897
898
899
899
900
901
902
903
904
905
906
907
908
909
909
910
911
912
913
914
915
916
917
918
919
919
920
921
922
923
924
925
926
927
928
929
929
930
931
932
933
934
935
936
937
938
939
939
940
941
942
943
944
945
946
947
948
949
949
950
951
952
953
954
955
956
957
958
959
959
960
961
962
963
964
965
966
967
968
969
969
970
971
972
973
974
975
976
977
978
979
979
980
981
982
983
984
985
986
987
988
989
989
990
991
992
993
994
995
996
997
998
999
999
1000

مقدمه

در یکی از شاخه‌های مارپیچی

دورافتاده کهکشان راه شیری، ستاره زرد رنگ منفردی، نه چندان پر نور، دور از نظر، به دور مرکز کهکشان، که سی هزار سال نوری دورتر است، به آرامی می‌چرخد. این ستاره پایدار، خورشید، هر دور خود را در مدار کهکشانی، در مدت دویست و بیست و پنج میلیون سال کامل می‌کند. آخرین باری که خورشید در وضعیت کنویش بود، خزندۀ‌های غول پیکر و دارای قدرتی هراس‌انگیز، تأسیس قلمرو خود به روی زمین، سیاره کوچک آبیرنگی از جمله اقمار خورشید را تازه آغاز کرده بودند.

در میان سیارات و سایر اجرام منظومه شمسی، تنها در زمین است که گونه‌ای پیچیده و پایدار از حیات به وجود آمده است. تنها در این دنیای خاص مواد شیمیایی تا حد هشیاری تکامل یافته و سپس، هنگامی که عجایب و عظمت عالم را درک کردند، پرسیدند آیا معجزه‌ای که آنان را به وجود آورد، واقعاً در جای دیگری هم رخ داده است.

استدلال این زمینی‌های هوشمند، روی هم رفته آن بود که تنها در کهکشان ما صد میلیارد ستاره وجود دارد. ما تقریباً مطمئنیم که دست کم بیست درصد از این ستاره‌ها، سیاراتی در حال گردش در اطراف خود دارند، و شمار اندک، اما چشمگیری

از این سیارات، در مقطعی از تاریخ خود، شرایط جوی و گرمایی مناسبی برای ایجاد اسیدهای آمینه و دیگر مواد شیمیایی آلی، که لازمه هر نوع حیات مفروض اند، داشته‌اند. این اسیدهای آمینه، حداقل یک بار در تاریخ، اینجا، بر روی زمین، تولیدمثُل و همانند سازی را کشف کردند، و از همین جا معجزهٔ تکامل، که محصول نهایی آن انسان بود، آغاز شد. چگونه می‌توانیم فرض کنیم که این رشته وقایع در تمام طول تاریخ عالم تنها یک بار رخ داده است؟ اتم‌های سنگینتر، که برای ایجاد ما ضروری بودند، در جریان انفجارات ستاره‌ای در سرتاسر عالم در طی میلیاردها سال به وجود آمده‌اند. آیا این احتمال وجود دارد که تنها در اینجا، در این یک مکان، این اتم‌های شکل مولکولهای ویژه گرد هم آمده و به موجود هوشمندی بدل شده باشند؛

موجودی که قادر است از خود بپرسد: «آیا ما در این عالم تنها هستیم؟»

انسانهای روی زمین، کاوش برای یافتن همتایان کیهانی خود را نخست با ساختن تلسکوپ‌هایی آغاز کردند که با آنها می‌توانستند سیارات هم‌جوار خویش را ببینند. بعدها، هنگامی که به فن آوری پیشرفت‌های تری دست یافتند، سفینه‌های فضایی روباتیک بسیار پیچده برای بررسی این سیارات فرستادند تا مطمئن شوند در آنجا نشانه‌ای از حیات وجود دارد یا نه. این اکتشافات ثابت کرد که هرگز هیچ موجود زنده‌ای در هیچ یک از سیارات منظومهٔ شمسی وجود نداشته است. دانشمندان زمینی نتیجه گرفتند که اگر کسی آن بیرون باشد، موجودی همتای ما که بتوانیم با او ارتباط برقرار کنیم، باید آنان را در ورای آن فضای خالی، که منظومهٔ شمسی ما را از همه ستارگان جدا می‌کند، بیابیم.

در اواخر قرن بیستم، بر اساس تقویم انسانها، موجگیر بزرگ کره زمین به کاوش آسمان برای یافتن علائم درک کردنی پرداخت، برای پی بردن به این امر که شاید موجود هوشمند دیگری برای ما پیام رادیویی فرستاده باشد. این جست و جو بیش از صد سال ادامه یافت، و در اوایل قرن بیست و یکم، در اوج شکوفایی دانش بین‌المللی، بر شدت آن افزوده شد، و سپس، در دهه‌های آخر آن قرن، پس از

شکست چهارمین مجموعه مجازی شیوه‌های روشنمند گوش دادن به صدای های فضا در یافتن نشانه‌های حاکی از وجود دیگر موجودات هوشمند، از شدت آن کاسته شد.

در سال ۲۱۳۰، شیء استوانه‌ای عجیبی که از اعمق فضای بین ستاره‌ای به سوی منظومه شمسی مامنی آمد، مشاهده شد. تا آن زمان، اغلب انسانهای متغیر به این نتیجه رسیده بودند که حیات در عالم پراکنده و نادر است. دانشمندان می‌گفتند که در غیر این صورت چگونه می‌توان نگرفتن نتیجه مثبت از همه تلاشهای دقیق ما برای یافتن حیات غیرزمینی در قرن اخیر را توجیه کرد؟

به همین دلیل، هنگامی که پس از بررسی دقیقت روشن شد که شیء در حال ورود به منظومه شمسی بدون تردید منشأ غیرزمینی دارد و به دست موجودات دیگری ساخته شده است، زمینی‌ها واقعاً شگفتزده شدند. در اینجا مدرکی انکار ناپذیر از ساخته‌های موجودات هوشمند و پیشرفته وجود داشت، که نشان می‌داد موجودات هوشمند در جای دیگری از عالم وجود دارند، یا دست کم زمانی وجود داشته‌اند. هنگامی که یک سفینه فضایی مأموریت یافت برای ملاقات با آن استوانه عظیم و تیره رنگ، که بعداً معلوم شد ابعاد آن از بزرگترین شهرهای زمین هم بزرگتر است، به سوی آن برود، فضا نوردانی که توانستند به آن استوانه پابگذارند، با نکات عجیب و اسرارآمیز بسیاری مواجه شدند. اما آنان قادر نبودند به بنیادی ترین پرسشها درباره آن سفینه فضایی پر از ابهام پاسخ دهند. در آن سفینه فضایی متجاوز که از میان ستارگان آمده بود هیچ کلیدی برای پی بردن به منشأ یا مقصود از آمدنش پیدا نشد.

نخستین گروه مکتشفان زمینی نه تنها عجایب موجود در راما (نامی که پیش از پی بردن به منشأ غیرزمینی آن شیء عظیم استوانه‌ای، به آن داده شده بود) را فهرست کردند، بلکه درون آن را کاویدند و نقشه‌برداری هم کردند. پس از آنکه گروه اکتشافی راما را ترک کرد و آن سفینه فضایی غیرزمینی، با شیرجه‌ای از کنار خورشید، با سرعتی باور نکردنی از منظومه شمسی خارج شد، دانشمندان همه اطلاعات جمع‌آوری شده در طول مدت مأموریت را به دقت مورد تجزیه و تحلیل قرار دادند.

همه اعتراف کردند که انسانهای دیدار کننده از راما هرگز با سازندگان واقعی آن سفینه اسرارآمیز رویارو نشدند. اما تجزیه و تحلیل دقیق، پس از مأموریت، اصلی تردیدناپذیر را در مورد مهندسی رامایی‌ها نشان داد. هر دستگاه اصلی و فرعی حساس در سفینه دو دستگاه پشتیبان داشت. رامایی‌ها همه چیز را در سه نسخه طراحی کرده بودند. به نظر دانشمندان، احتمال فراوان وجود داشت که دو سفینه دیگر مشابه راما خیلی زود به دنبال سفینه اول بیایند.

سالهای بلافاصله پس از پدیدار شدن راما ۱ در ۲۱۳۰ در زمین، سالهای انتظار بودند. همه دانشمندان و سیاستمداران ادعا می‌کردند که عصر جدیدی در تاریخ بشر آغاز شده است. سازمان بین‌المللی فضای (سب) که با شورای دولتها همکاری می‌کرد، برای برخورد با سفینه بعدی راما دستور کارهای دقیقی را تدوین کرد. همه تلسکوپ‌ها را به آسمان تنظیم شدند، و همه، برای آنکه اولین نفر یا اولین رصدخانه‌ای باشند که سفینه بعدی راما را می‌یابند، با هم رقابت می‌کردند. اما دیگر هیچ چیز دیده نشد.

در نیمة دوم دهه ۲۱۳۰، یک دوره شکوفایی اقتصادی، که در آخرین مراحل خود به واسطه واکنش بین‌المللی به حضور راما تقویت شده بود، ناگهان متوقف گردید. دنیا وارد بزرگترین دوران رکود اقتصادی در تاریخ خود شد؛ دورانی به نام آشوب بزرگ، که با هرج و مرج و اوضاع نابسامان در سطح گسترده همراه بود. در طول این دوران غمبار همه فعالیتهای علمی عملاً کثار گذاشته شدند، و پس از چندین دهه، که در طی آن مردم روی زمین به ناگزیر به مشکلات روزمره خود اشتغال داشتند، دیدار اسرارآمیز و توجیه ناپذیر راما از منظومه شمسی را به فراموشی سپرده بودند.

در سال ۲۲۰۰ استوانه‌ای دیگر وارد منظومه شمسی شد. مردم زمین گردوغبار روی دستور کارهای تدوین شده پس از خروج راما ۱ از منظومه شمسی را پاک کردند و خود را برای ملاقات با راما ۲ آماده ساختند. گروهی دوازده نفری از فضا نورдан برای این مأموریت انتخاب شدند. آن گروه، اندکی پس از ملاقات، گزارش دادند که سفینه

دوم راما تقریباً شبیه سفینه قبلى است. انسانها با رازها و عجایبی جدید از جمله موجودات غیر زمینی، مواجه شدند، اما هنوز هم نمی‌توانستند به پرسش‌های مربوط به منشا و هدف راما، پاسخ دهند.

سه مورد مرگ عجیب در میان گروه فضانوردان، نگرانی شدیدی در زمین پدید آورد؛ جایی که همه جنبه‌ها و زوایای این مأموریت تاریخی به وسیله تلویزیون پیگیری می‌شد. هنگامی که آن استوانه عظیم در میانه راه حرکتی کرد که آن را در مسیر برخورد با کره زمین قرار داد، این نگرانی به احساس خطر و ترس بدل گشت. رهبران دنیا، با بی‌میلی، به این نتیجه رسیدند که، با توجه به فقدان اطلاعات کافی، چاره‌ای ندارند جز آنکه فرض کنند راما ۲ رفتاری خصمانه دارد. آنان نمی‌توانستند به آن سفینه بیگانه اجازه دهنند که با زمین برخورد کند، یا حتی آن قدر به زمین نزدیک شود که بتواند سلاحهای پیشرفته‌ای را که احتمالاً با خود دارد، به کار ببرد. تصمیم گرفته شد که راما ۲ را پیش از نزدیک شدن به زمین و ایجاد خطر برای آن، منهدم کنند.

به گروه اکتشافی دستور بازگشت داده شد، اما سه عضو گروه، دو مرد و یک زن، هنوز درون راما ۲ بودند که آن سفینه عظیم خود را از مسیر موشکهای هسته‌ای پرتاب شده از زمین دور کرد. راما ۲ با حرکتی از زمین دور شد و با سرعت از منظومه شمسی بیرون رفت، در حالی که اسرار فاش نشده خود و نیز سه انسان زمینی را به همراه داشت.

سیزده سال طول کشید تا راما ۲، که با سرعتی نزدیک به سرعت نور حرکت می‌کرد، فاصله نزدیک زمین تا مقصد خود را طی کند. مقصد راما ۲ مجموعه‌ای عظیم بود ساخته شده در فضا، به اسم ایستگاه مرکزی، که در یکی از مدارهای خارجی اطراف ستاره سیریوس واقع شده بود. سه انسان مسافر آن استوانه عظیم صاحب پنج فرزند شده و خانواده‌ای تشکیل داده بودند. آنان، در حال بررسی و کشف عجایب محل زندگیشان در فضا، بار دیگر با موجوداتی غیر زمینی مواجه شدند که پیشتر هم

آنها را دیده بودند. اما انسانها، هنگامی که به ایستگاه مرکزی رسیدند، خود را قانع کرده بودند که آن موجودات بیگانه نیز، مانند خود آنان، فقط مسافرانی در راما هستند. آن خانواده زمینی، اندکی بیش از یک سال در ایستگاه مرکزی ماندند. در این مدت سفینه راما بازسازی و برای سومین و آخرین سفر خود به منظمه شمسی تجهیز و آماده شد. افراد خانواده، از راه گفت و گو با عقاب، مخلوق غیرزنده موجودات هوشمند اداره کننده ایستگاه مرکزی، دریافتند که هدف از ساخت مجموعه سفینه‌های راما کسب و طبقه‌بندی همه اطلاعات ممکن درباره موجودات قادر به سفر فضایی، ساکن در کرات کهکشان، است. عقاب، که سر و منقار و چشمان عقاب و بدن انسان داشت، به آنان اطلاع داد که آخرین سفینه راما، یعنی راما ۳، محوطه‌ای مسکونی خواهد داشت که با دقت و مشابه زمین طراحی شده است و دو هزار انسان می‌توانند در آن زندگی کنند.

یک پیام ویدئویی از ایستگاه مرکزی به زمین ارسال شد که بازگشت قریب الوقوع سومین سفینه راما را اعلام می‌کرد. در این پیام توضیح داده شده بود که موجودات غیرزمینی پیشرفته‌ای مایل به بررسی و مطالعه دراز مدت درباره فعالیتهای انسانها هستند و تقاضایشان این است که انسانها دو هزار نماینده خود را برای ملاقات با راما ۳ به مدار سیاره مریخ بفرستند.

rama ۳ فاصله میان سیریوس تا منظمه شمسی را با سرعتی بیش از نصف سرعت نور پیمود. درون سفینه، بیشتر اعضای خانواده زمینی ساکن ایستگاه مرکزی، درون محفظه‌های مخصوص در حال خواب به سر می‌بردند. در مدار مریخ، این خانواده از سایر انسان‌های زمینی استقبال کردند و محوطه مسکونی ساخته شده درون راما به سرعت به محل زندگی آنان بدل گشت. مهاجرنشین حاصل از این استقرار، که فردوس نه نام گرفت، کاملاً محصور و به وسیله دیوارهای ضخیم از بقیه قسمتهای سفینه فضایی بیگانه جدا شده بود.

تقریباً بلافاصله پس از آن، راما ۳ سرعت خود را به نصف سرعت نور رساند، و

رهسپار ستاره زرد رنگ به نام تائو ستی شد. سه سال بدون هرگونه مداخله خارجی در امور انسانها سپری شد. شهر وندان فردوس نو چنان به زندگی روزمره خود مشغول شده بودند که به دنیای بزرگ خارج از محوطه مسکونی خود توجه چندانی نداشتند. هنگامی که رشته‌ای بحرانها دموکراسی نوبای بهشت آفریده شده به وسیله رامایی‌ها را زیر فشار قرار داد، یک فرصت طلب پولدار قدرت را در مهاجرنشین غصب و تمام مخالفان خود را با بی‌رحمی سرکوب کرد. یکی از سرنشیان اولیه راما ۲ در همین زمان از فردوس نو گریخت، و سرانجام توانست با دوگونه از موجودات غیر زمینی که همزیستی داشتند و در محوطه مسکونی مجاور زندگی می‌کردند، تماس برقرار سازد. همسر او در مهاجرنشین انسانها باقی ماند و تلاش کرد نقش وجودان آن جامعه را ایفا کند، ولی موفق نشد. ولی پس از چند ماه، به اتهام خیانت، زندانی شد و سرانجام روز اعدامش را هم تعیین کردند.

با بدتر شدن مداوم وضعیت محیطی و زیستی در فردوس نو، سربازان مهاجرنشین انسانها به محوطه مسکونی مجاور در نیم استوانه شمالی راما حمله کردند و نبردی مرگبار برای از میان بردن موجودات ساکن در آن محوطه آغاز شد. در همان حال، رامایی‌های اسرارآمیز، که تنها از راه نبوغ مهندسی آشکار در ساخته‌هایشان شناخته شده بودند، به مشاهده دقیق وقایع از دور مشغول بودند، و می‌دانستند که برقراری تماس میان انسانها و موجودات پیشرفته‌ای که در جنوب دریای استوانه‌ای زندگی می‌کردند، تنها به زمان نیاز دارد.... .



گریز







- نیکول -

در ابتدا به نظر می‌رسید که آن صدای ملايم و مکانیکی بخشی از رؤیای اوست. هنگامی که نیکول تکرار نامش را، اندکی بلندتر، شنید از خواب پرید.

موجی از ترس شدید در جانش دوید. بی‌درنگ اندیشید: او مدن سراغ من. صح شده. من تا چند ساعت دیگه می‌میرم.

نیکول به آرامی نفسی عمیق کشید و سعی کرد ترس شدید و فزاينده‌اش را مهار کند. وی چند ثانیه بعد چشمانش را باز کرد. سلول او کاملاً تاریک بود. نیکول حیرت‌زده به اطراف نگاه کرد تا کسی که او را صدا زده بود پیدا کند.

صدایی بسیار ملايم گفت: «ما اینجاییم، روی تخت، کنار گوش راست. ریچارد ما رو فرستاد تا به شما برای فرار کمک کنیم... ولی باید زود بجنیم.»

نیکول لحظه‌ای فکر کرد هنوز هم خواب می‌بیند. سپس صدای دومی را شنید، که بسیار شبیه صدای اول، اما به هر حال متمایز بود: «به پهلو برگردتا ما خودمونو روشن کنیم.»

نیکول غلتید. در کنار سر خود روی تخت دو هیکل کوچک دید که بیش از ۸ یا

۱۰ سانتیمتر بلندی نداشتند و هر دو به شکل زن ساخته شده بودند. در آن لحظه هر دو، به واسطه یک منبع نور داخلی، می‌درخشیدند. یکی از آنها موهایی کوتاه داشت و مانند شوالیه‌های قرن پانزدهم اروپا زره پوشیده بود. دومی تاجی کوچک به سر و مانند ملکه‌ای قرون وسطایی، لباسی پر از چین به تن داشت.

اولی گفت: «من ژاندارک هستم.»

و من هم الینور آکویتن.

نیکول با حالتی عصبی خندهد و با حیرت به آن دو موجود کوچک خیره شد. چند ثانیه بعد، هنگامی که نور درونی روبات‌ها خاموش شد، نیکول سرانجام آن قدر خودش را جمع و جور کرده بود که بتواند سخن بگوید. او با صدایی آهسته گفت: «پس ریچارد شما رو فرستاده که به من کمک کنین فرار کنم؟ چطوری می‌خواین این کار رو بکنین؟»

ژاندارک کوچک با افتخار گفت: «ما دستگاه تلویزیون مدار بسته رو از کار انداختیم. یک روبات گارسیا رو دوباره برنامه‌ربیزی کردیم... تا چند دقیقه دیگه می‌آد اینجا که تو رو بیره بیرون.»

الینور اضافه کرد: «ما یک نقشه فرار اصلی داریم، و چند تا نقشه اضطراری، ریچارد برای تهیه این نقشه چند ماه کار کرده - از وقتی ساختن ما رو تموم کرد.» نیکول بار دیگر خندهد. او که هنوز هم شدیداً مبهوت بود، گفت: «واقعاً؟ ممکنه پرسم شوهر نابغه من الان کجاست؟»

ژاندارک پاسخ داد: «ریچارد توی آشیانه قدیمی شما زیر نیوبورک زندگی می‌کنه. گفت به شما بگیم که اونجا هیچی عوض نشده. او با یک فرستنده عالم ناوبری پیشرفت ما رو زیر نظر داره... ضمناً، ریچارد گفت که خیلی دوستت داره... او فراموش نکرده...»

الینور وسط حرف ژاندارک پرید و گفت: «یک لحظه بی حرکت باش، لطفاً.» در همان لحظه نیکول به دلیل احساس خارش در پشت گوش راستش، آن را خاراند.

الینور ادامه داد: «من دارم فرستنده مخصوص تورو کار می‌ذارم، و برای من خیلی سنگینه.»

چند لحظه بعد، نیکول وسیله‌ای کوچک را که در کنار گوش راستش نصب شده بود، لمس کرد و سرش را تکان داد. پرسید: «می‌تونه صدای ما رو بشنوه؟»

الینور پاسخ داد: «ریچارد عقیده داشت که این کار خطرناکه، آدمای ناکامورا خیلی راحت می‌تونن این امواج رادیویی رو ردیابی کنن... اما ریچارد از موقعیت ما خبر داره و می‌دونه کجاییم، در هر لحظه...»

ژاندارک گفت: «حالا می‌تونی بلندشی و لباستو بپوشی. می‌خوایم وقتی گارسیا می‌آد آماده باشیم.»

نیکول، در حالی که در تاریکی صورتش را با استفاده از دستشویی بدوى سلواش می‌شست، فکر کرد: یعنی این عجایب همیشه اتفاق می‌افتن؟ و برای چند ثانیه کوتاه پنداشت که این دو روبات ممکن است بخشی از نقشه رندانه حاکمان فردوس نو باشند و امکان دارد که او هنگام اقدام برای فرار کشته شود. نیکول چند لحظه بعد به خودش گفت: غیر ممکنه، حتی اگر یکی از زیردستای ناکامورا بتونه روباتی مثل این درست کنه. فقط ریچارد اون قدر درباره من می‌دونه که او نارو به شکل ژاندارک یا الینور آکویتن بسازه... تازه، چه فرقی می‌کنه که موقع فرار کشته بشم؟ امروز ساعت هشت صبح منو با صندلی الکتریکی اعدام می‌کنن.

نیکول صدای یک بایوت را شنید که به در سلول او نزدیک می‌شد. وی ترسید، هنوز کاملاً قانع نشده بود که آن دو دوست کوچکش حقیقت را به او گفته باشند. شنید که ژاندارک از پشت سرش گفت: «بسین روی تخت، تا من و الینور بتونیم بریم توی جیبت.» نیکول بالا رفتن آن دو روبات را از روی پیراهنش حس کرد. لبخندزد و آندیشید: تو واقعاً آدم شگفت‌آوری هستی، ریچارد.

گارسیا که چراغ قوه‌ای همراه خود داشت، با حالتی مقتدرانه وارد سلول نیکول شد و با صدای بلند گفت: «با من بیایید، خانم ویکفیلد. به من دستور داده شده که

شما را به اتاق آماده‌سازی ببرم.»

بار دیگر نیکول وحشت کرد. رفتار آن بایوتو مطمئناً دوستانه نبود. چی می‌شه اگه... اما وقت چندانی برای فکر کردن نداشت. گارسیا، نیکول را با سرعت از درون راهرو بیرون سلول عبور داد. پس از طی بیست متر، آنها از مقابل بایوتوهای نگهبان و فرمانده آنها، که انسان بود - مردی جوان که نیکول هرگز او را ندیده بود - عبور کردند. درست هنگامی که گارسیا و نیکول در حال بالا رفتن از پله‌ها بودند، مرد جوان از پشت سرشار فریاد زد: «صبر کنین.» نیکول خشکش زد.

مرد جوان، ورقه‌ای را به سوی گارسیا دراز کرد و گفت: «یادتون رفت اوراق انتقال رو امضا کنین.» بایوتو، در حالی که با حرکتی مداوم شمارهٔ شناسایی خود را بر روی کاغذ می‌نوشت گفت: «البته.»

کمتر از یک دقیقهٔ بعد نیکول بیرون خانهٔ بزرگی ایستاده بود که ماهها در آن زندانی بود. با نفسی عمیق هوای تازه را وارد ریه‌هایش کرد و سپس به دنبال گارسیا مسیری را پیمود که به سوی شهر مرکزی می‌رفت.

نیکول صدای الینور را شنید که از درون جیب او می‌گفت: «نه، ما با اون بایوتو نمی‌ریم. برو به طرف غرب. به طرف اون آسیای بادی که چراغ بالاش روشه. باید بدوى. ما باید پیش از صبح برسيم به مزرعهٔ مکس پاکت.»

زندان او با مزرعهٔ مکس تقریباً پنج کیلومتر فاصله داشت. نیکول با سرعت و با گامهای ثابت در طول آن جادهٔ کوچک می‌دوید. گهگاه یکی از آن دو روبات کوچک او را به سریعتر دویدن تشویق می‌کردند، چون هر دو حساب دقیق وقت باقیمانده را نگه داشته بودند. چیزی به صبح نمانده بود. برخلاف زمین، که در آنجا گذار از شب به روز تدریجی بود، در فردوس نو صبح به شکلی ناگهانی آغاز می‌شد. لحظه‌ای کاملاً تاریک بود و سپس، در لحظهٔ بعد، خورشید مصنوعی روشن می‌شد و پیمودن قوس کوچک خود را در روی سقف محوطهٔ مهاجرنشین آغاز می‌کرد.

هنگامی که نیکول به مسیر دوچرخه سواری، که تا مزرعه مکس دویست متر فاصله داشت، رسید زاندارک گفت: «تا روشن شدن هوا دوازده دقیقه دیگه مونده.» نیکول خسته شده بود، اما به دوین ادامه داد. در هنگام عبور از میان زمینهای مزرعه دوبار دردی مبهم را در قفسه سینه اش احساس کرد. او که خودش را برای منظم ورزش نکردن در سلول زندان سرزنش می کرد، اندیشید: قطعاً از فرم خارج شده‌ام، با کم و زیادش شست سالمه...».

خانه درون مزرعه تاریک بود. نیکول در مقابل در خانه ایستاد، چند نفس عمیق کشید، و ثانیه‌هایی بعد در باز شد. مکس گفت: «منتظرت بودم...» حالت صمیمی چهره‌اش نشانی از وخامت اوضاع نداشت. نیکول را به سرعت در آغوش گرفت و سپس در حالی که با عجله به سوی انبار می رفت، گفت: «دبالم بیا.»

هنگامی که وارد انبار شدند مکس گفت: «هنوز توی جاده ماشین پلیس دیده نمی شه. احتمالاً هنوز نفهمیدن که تورفتی. اما حالا فقط چند دقیقه طول می کشه تا متوجه بشن.»

جوجه‌ها همه در گوشه‌ای از انبار نگهداری می شدند. مرغها جایی مجزا داشتند که از خروصها و بقیه قسمتهای انبار جدا شده بود. هنگامی که مکس و نیکول وارد انبار شدند. همه جا بهم ریخت. جانوران، در حالی که سرو صدا می کردند و بالهای خود را به هم می زندند، به اطراف گریختند. بوی بد محوطه انبار برای نیکول تحمل ناپذیر بود.

مکس لبخند زد و گفت: «گمان می کنم یادم رفته فضله جوچه و مرغ از نظر بقیه چقدر بوی بدی داره... من خودم دیگه عادت کردم.» ضربه ملايمی به پشت نیکول زد و ادامه داد: «به هرحال اینم خودش یه جور محافظت از مخفیگاه تو به حساب می آد... و ضمناً تصور نمی کنم توی مخفیگاهت این بو به مشامت بخوره.» مکس به سوی یک گوشه از مرغدانی رفت. چند مرغ از برابرش گریختند، و او زانو زد و روی زمین نشست. سپس، در حالی که کاه و غذای مرغها را کنار می زد،

گفت: «وقتی اون رویات کوچولوهای عجیب ریچارد بار اول پیدا شون شد نمی‌دونستم مخفیگاه تو رو کجا باید بسازم. بعد به فکر اینجا افتادم.» و بعد چند تا از تخته‌های کف انبار را برداشت و حفره‌ای مستطیل شکل آشکار شد، «امیدوارم که درست حدس زده باشم.»

او به نیکول اشاره کرد که دنبالش برود و سپس به درون حفره خزید. هر دو روی دستها و زانوها یشان قرار گرفته بودند. راه عبور، که تا چند متر به موازات کف انبار پیش می‌رفت و سپس به سوی پایین شیب پیدا می‌کرد، بی‌اندازه تنگ بود. نیکول مرتب به مکس که جلو او بود، و نیز به سقف و دیوارهای تونل برخورد می‌کرد. تنها منبع نور، چراغ قوه‌ای بود که مکس در دست راستش گرفته بود، پس از پانزده متر تونل به اتاقی تاریک متوجه شد. مکس با احتیاط از نرده‌بانی طنابی پایین رفت و سپس در جا چرخید تا به نیکول برای پایین آمدن کمک کند. چند ثانیه بعد آنان وسط اتاق ایستاده بودند. مکس دست خود را پیش برد و تنها چراغ اتاق را روشن کرد.

وقتی نیکول به اطرافش نگاه کرد، مکس گفت: «مثل قصر نیست، ولی گمان می‌کنم از اون سلوول لعنتی خیلی بهتره.»

در اتاق یک تخت، یک صندلی، دو قفسهٔ پر از غذا، یک قفسهٔ دیگر پر از کتاب‌دیسک‌های الکترونیک، تعدادی لباس که در گنجه‌ای بدون درآویخته شده بود، لوازم آرایش، تشت بزرگی پر از آب که حتماً به دشواری از درون تونل رد شده بود، و یک دستشویی گود و مریع شکل که در انتهای اتاق قرار داشت، دیده می‌شد.

نیکول پرسید: «همه‌این کارها رو خودت تنها کردی؟»

مکس پاسخ داد: «آره.... شبا، در طول چند هفته اخیر. جرئت نکردم از کسی بخوام کمک کنه. نیکول که تحت تأثیر قرار گرفته بود، به مکس گفت: «چطور می‌تونم ازت تشکر کنم؟»

مکس خنده دید و گفت: «احساساتی نشو. منم به اندازه تو از مردن بدم می‌آدم.... اوه، راستی،» و بعد دستگاهی الکترونیکی را برای خواندن کتاب‌دیسک‌ها به نیکول

داد و اضافه کرد: «امیدوارم چیزای خوبی برای خوندن انتخاب کرده باشم. جزووهای مربوط به پرورش مرغ و خوک مثل داستانی پدرت نیستن، ولی نمی‌خواستم با رفتن به فروشگاه کتاب توجه کسی رو جلب کنم.»

نیکول به سوی مکس رفت و پیشانی او را بوسید. سپس به آرامی گفت: «مکس، تو دوست خیلی خوبی هستی. نمی‌تونم تصور کنم که تو چطور...» ژاندارک از درون جیب نیکول گفت: «بیرون هوا روشن شده. از نظر زمانی، ما از برنامه عقبیم. آقای پاکت، ما باید پیش از بیرون رفتن شما راه فرار خودمونو بازرسی کنیم.»

مکس گفت: «لعتنی! یه بار دیگه... من باید از یه روبات دستور بگیرم که قدمه دونه سیگاره...» او ژاندارک و الینور را از جیبهای نیکول بیرون آرد و آنها را روی قفسه‌ای در پشت یک قوطی کنسرو نخود قرار داد و پرسید: «اون در کوچولو رو می‌بینین؟ اون طرفش یه لوله‌س. درست پشت اصطبل از زمین می‌آد بیرون... چرا امتحانش نمی‌کنی؟»

در طی یکی دو دقیقه غیبت روبات‌ها، مکس وضعیت را برای نیکول تشریح کرد. او گفت: «پلیس همه جا رو دنبال تو می‌گردد، بخصوص اینجارو، چون می‌دون من دوست خانوادگی شما هستم. بنابراین من باید ورودی مخفیگاه تو رو کاملاً بیوشونم. تو، برای دست کم چند هفته، همه چیزای مورد تیازت رو داری.»

مکس با خنده ادامه داد: «روبات‌ها می‌تونن آزادانه بزن و بیان، مگه اینکه خوکا اونا رو بخورن.... اونا راه تماس تو با دنیای خارج هستن. وقتی قرار شد مرحله دوم نقشه فرار رو اجرا کنیم، اونا خبرت می‌کنن.» نیکول پرسید: «پس من دوباره تو رو نمی‌بینم؟»

مکس پاسخ داد: «دست کم تا چند هفته دیگه. خیلی خطرناکه... یه چیز دیگه: اگه پلیس این اطراف پیدا شد بشه، من برق مخفیگاهو قطع می‌کنم. پس، قطع برق یعنی اینکه تو باید کاملاً ساکت باشی.»

الینور آکویتن بازگشته و در کنار قوطی کنسرو نخود روی قفسه ایستاده بود. او اعلام کرد: «راه عبور ما عالیه. ژاندارک تا چند روز دیگه بر می‌گردد. اون می‌خواه از محوطه مسکونی بره بیرون و باریچارد تماس بگیره.»

مکس به نیکول گفت: «منم دیگه باید برم.» او چند شانیه ساكت ماند. سپس گفت: «اما نه پیش از اینکه یه چیز دیگه رو بهت بگم، دوست عزیز... همون طور که احتمالاً می‌دونی، من همه عمرم آدم بدیینی بودم. آدمایی که دوستشون دارم خیلی نیستن، اما تو به من ثابت کردی که ممکنه بعضی از مهاها واقعاً بهتر از مرغا و خوکا باشیم.» و پس از لبخندی بی‌درنگ افزود: «نه خیلی از مهاها، ولی دست کم بعضی از مهاها...»

نیکول گفت: «متشرکرم، مکس.»

مکس به سوی نردهان طنابی رفت. او پیش از بالا رفتن برگشت و برای نیکول دست تکان داد.

نیکول روی صندلی نشست و نفسی عمیق کشید. از صداهایی که از سمت تونل می‌شنید، حدس زد که مکس مشغول بستن دهانه ورودی تونل، به وسیله قرار دادن سبدهای بزرگ دانه مرغ بر روی آن، است.

نیکول از خودش پرسید: حالا چی می‌شه؟ او دریافت که در پنج روز پس از پایان محاکمه‌اش که منتظر اعلام نتیجه بود، به چیز دیگری بجز مرگی که داشت به او نزدیک می‌شد، فکر نکرده است. بدون ترس از مرگ قریب الوقوعی که الگوی فکریش را سازمان می‌داد، نیکول می‌توانست آزادانه‌تر به همه چیز بیندیشد.

ابتدا به ریچارد فکر کرد، شوهر و شریک زندگیش، که اکنون دو سال می‌شد از هم دور بودند. او آخرین شبی را که در کنار هم بودند به وضوح به یاد آورد، شبی وحشتناک، آکنده از قتل و خرابی و آشوب، شبی که با مراسم امیدبخش ازدواج دخترش الی به دکتر رابرت ترنر آغاز شده بود. نیکول به یاد آورد: ریچارد مطمئن بود

که ما هم، مثل کنجی و پیو تو، قرار بود کشته بشیم. و احتمالاً حق با اون بود. چون فرار کرد، او نا شروع به دشمنی با اون کردن، و منو یک مدتی راحت گذاشت.

نیکول اندیشید: من فکر کردم تو مردی، ریچارد. من باید بیشتر از این به تو ایمان می داشتم.... اما چطور از این همه جای دنیا، تو از نیویورک سردرآورده؟

نیکول که بر روی تنها صندلی آن اتاق زیرزمینی نشسته بود، احساس کرد لاش برای ریچارد تنگ شده است. مجموعه‌ای از خاطرات به دنبال هم از ذهنش گذشت. ابتدا، بار دیگر خود را در آشیانه پرنده‌گان در راما ۲ دید؛ سالهای سال پیش، که موقتاً اسیر آن موجودات پرنده‌سا بود، موجوداتی که برای حرف زدن از جیغها و فربادهای متنوع استفاده می کردند. ریچارد بود که او را در آنجا یافته بود. او زندگی خود را به خطر انداخته بود تا به نیویورک بازگردد و ببیند که آیا نیکول زنده است یا نه. اگر ریچارد نیامده بود، نیکول برای همیشه در جزیره نیویورک سرگردان می ماند.

آن دو در دورانی که برای پیدا کردن راه عبور از روی دریای استوانه‌ای تلاش می کردند تا بتوانند نزد همکاران فضانوردشان در سفینه نیوتن بازگردند، عاشق یکدیگر شدند. نیکول از احساسی که با به یاد آوردن آن روزها به او دست داد، متعجب و در عین حال خوشحال شد. مادر کنار هم از حمله موشکهای اتمی جون سالم به در بردیم. مادر کنار هم، وقتی توی ایستگاه مرکزی بودیم، برای طراحی محوطه مسکونی با عقاب همکاری کردیم و این باعث نزدیکتر شدن ما شد.

نیکول مسیر فکرش را عوض کرد. راستی عقاب واقعاً چی بود؟ کی یا چی اون درست کرده بود؟ تصویر روشنی از آن موجود عجیب، که تنها رابط آنان در مدت اقامت در ایستگاه مرکزی و بازسازی راما بود، در ذهنش نقش بست. آن موجود بیگانه، که چهره‌ای مانند عقاب و بدنش شبیه انسان داشت، به آنان گفته بود که او نشانه پیشرفتی عظیم در زمینه هوش مصنوعی است که اختصاصاً برای معاشرت با انسانها طراحی شده است. نیکول به خاطر آورد که: چشماش باور نکردند بود، پر از اسرار، نگاهش به تندی نگاه او هم بود.

جد او، اومه، هنگامی که برای دیدن نیکول، دو هفته پیش از آغاز مأموریت نیوتون به رُم آمده بود، ردای سبز رنگ جادوگر قبیله سنوفو را به تن داشت. نیکول پیشتر دوبار اومه را دیده بود، هر دو بار در دهکده زادگاه مادرش در ساحل عاج؛ یک بار در زمان اجرای مراسم پورو، هنگامی که نیکول هفت ساله بود، و سپس سه سال بعد، در تشیع جنازه مادرش. در آن دو برشور دکوتاه، اومه آماده سازی نیکول را برای آنچه به قول خودش زندگی خارق العاده بود، شروع کرد. اومه بود که اصرار داشت نیکول همان زنی است که روایتهای سنوفو پیش‌بینی کرده بودند، نسل آن قبیله را «حتی در میان ستارگان» خواهد پراکند.

نیکول اندیشید: اومه، عقاب، حتی ریجارد، یک گروه واقعاً جالب؛ حداقل اینو می‌شه گفت. چهره هنری، شاهزاده ویلنز [ولیعهد انگلستان]، در کنار سه مرد دیگر قرار گرفت و نیکول لحظه‌ای به یاد شبی افتاد که، بلاfacile پس از بردن مدال طلای المپیک، در کنار هنری گذراند.

نیکول که به یاد دخترش و روزهایی افتاده بود که در کنار او در زمین گذرانده بود، نگاهی به کتاب‌دیسک‌های روی قفسه انداخت. ناگهان حواسش پرت شد، به سوی قفسه رفت و به عناوین کتاب‌دیسک‌ها خیره شد. مطمئناً مکس مطالب خواندنی فراوانی درباره پرورش خوک و مرغ برای او گرد آورده بود. اما فقط این نبود، به نظر می‌رسید که او تمام کتابخانه شخصی خود را بر اختیار نیکول قرار داده است.

نیکول لبخند زنان یک کتاب‌دیسک داستانهای خیالی را درون دستگاه قرار داد. صفحه‌های کتاب را ورق زد و وقتی به داستان زیبای خفته رسید از ورق زدن دست برداشت. عبارت «و آن دو از آن پس به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردن» خاطره دیگری را در ذهن او زنده کرد، از خودش در دوران کودکی، شاید شش یا هفت سالگی، که در دامان پدرش در خانه‌شان، در شیلی-مازان، در حومه پاریس نشسته بود.

بچه که بودم آزو داشتم شاهزاده خانم باشم و از اون به بعد به خوبی و خوشی

زندگی کنم. اما نمی‌دونستم که یه روزی داستانای تخیلی در مقابل زندگی واقعی من معمولی به نظر می‌رسن.

نیکول کتاب دیسک را سرگایش در قفسه قرار داد و دوباره بر روی صندلی نشست. در حالی که با بی توجهی به اطراف اتاق نگاه می‌کرد، آندیشید: و حالا، وقتی گمان می‌کردم این زندگی باور نکردنی داره تموّم می‌شه؛ ظاهراً من هنوز دست کم چند روز دیگه وقت دارم.

بار دیگر به ریچارد فکر کرد و استیاق شدید دیدن دوباره او جانش را انباشت. ریچارد من، ماختیلی وقت در کنار هم بودیم. امیدوارم دوباره بتونم تو رو لمس کنم، صدای خنده تو رو بشنو و صورت تو ببینم. ولی اگرم نشه، شکایتی نمی‌کنم. من تو زندگی به اندازه خودم معجزه دیدم....

الینور ویکفیلد ترنر در ساعت هفت وسی

دقیقه صبح وارد تالار بزرگ سخنرانی در شهر مرکزی شد. اگر چه اعدام برای پیش از ساعت هشت برنامه ریزی نشده بود، در آن ساعت هم در حدود سی نفر در صندلیهای ردیف جلو نشسته بودند، برخی گفت و گو می کردند، ولی اغلب شان ساکت نشسته بودند. یک گروه از تلویزیون در اطراف صندلی الکتریکی بر روی صحنه جمع شده بودند. مراسم اعدام به صورت زنده از تلویزیون پخش می شد، اما با وجود این پلیس حاضر در تالار منتظر اجتماعی بزرگ در آنجا بود، زیرا دولت شهر و ندان فردوس نو را تشویق کرده بود که شخصا شاهد مرگ فرماندار سابق خود باشند.

الی شب قبل با شوهرش در این باره بحث کرده بود. هنگامی که الی گفته بود قصد دارد در مراسم اعدام شرکت کند، رابت گفته بود: «برای چی می خوای این رنج رو تحمل کنی، الی؟ دیدن مادرت برای آخرین بار ارزش تماشای صحنه مرگش رو نداره..»

اما الی چیزی را می دانست که رابت از آن خبر نداشت. هنگامی که در جای خود در تالار نشست، سعی کرد بر احساسات شدید درونی خود فایق آید. او به خودش

گفت: قیافه‌ام چیزی دو نشون نمی‌ده، و حتی باید مواطن حرکات بدنم باشم. حتی کوچکترین اشاره‌ای نباید وجود داشته باشه. هیچ کس نباید شک کنه که من چیزی دربارهٔ فراد می‌دونم. چند جفت چشم ناگهان به سوی او برگشتند. الى احساس کرد قلبش فرو ریخت، اما بعد متوجه شد که یک نفر او را شناخته است و طبیعی بود که آدمهای کنجه‌کاو به او خیره شوند.

الى روبات‌های کوچک پدرش، ژاندارک و الینور آکویتن را نخستین بار شش هفته پیش دیده بود، هنگامی که بیرون از محوطه اصلی مسکونی در دهکدهٔ قرنطینه آوالون بود و به همسر پزشکش رابرت در مراقبت از بیمارانی که به دلیل وجود رتروویروس آر.وی-۴۱ در بدنشان محکوم به مردن بودند، کمک می‌کرد. الى در حال بازگشت از دیداری جالب و روحیه‌بخش با دوست و معلم سابقش، اپوناین، بود. او از اتاق اپوناین بیرون آمد و در طول کوچه‌ای خاکی قدم می‌زد، و هر لحظه منتظر دیدن همسرش رابرت بود. ناگهان دو صدای عجیب شنید که او را به نام می‌خوانندن. الى اطراف خود را از نظر گذرانده و سرانجام یک جفت هیکل کوچک را روی بام ساختمانی در آن نزدیکی تشخیص داده بود.

الى، پس از عبور از عرض کوچه برای بهتر دیدن و شنیدن صدای روبات‌ها، شگفتزده از ژاندارک و الینور شنید که پدرش ریچارد هنوز زنده است. چند لحظه طول کشیده بود تا از آن حالت بیرون بیاید. سپس شروع به پرسش از روبات‌ها کرده بود. الى به سرعت قانع شده بود که آن دو روبات حقیقت را می‌گویند؛ اما، پیش از آنکه مطمئن شود پدرش آن دو روبات را چرا به سراغ او فرستاده است، شوهرش را دیده بود که از انتهای کوچه به سوی او می‌آمد. آن دو روبات با عجله به او گفته بودند که به زودی دوباره پیش او می‌آیند، و همچنین به او هشدار داده بودند که دربارهٔ وجود آنها با هیچ کس، حتی رابرت، حرفی نزنند. دست کم هنوز وقتی نرسیده بود.

الى از شنیدن خبر زنده بودن پدرش بسیار خوشحال شد. نگه داشتن این خبر پیش خودش تقریباً ناممکن بود، حتی با آنکه می‌دانست اطلاعات او از نظر سیاسی چه

اهمیتی دارد. تقریباً دو هفته بعد، وقتی الى بار دیگر در آوالون با آن روبات‌های کوچک روبه‌رو شده بود، انبوهی از پرسشها را آماده داشت. اما، در آن زمان ژاندارک و الینور برای حرف زدن درباره موضوع دیگری برنامه‌ریزی شده بودند – اقدامی احتمالی در آینده نزدیک برای فرار دادن نیکول از زندان. روبات‌ها در ملاقات دوم به الى گفتند که ریچارد می‌داند که ترتیب دادن این فرار کار خطرناکی خواهد بود. ژاندارک گفت: «اگه از اعدام مادرت مطمئن نبودیم، هرگز دست به این کار نمی‌زدیم. ولی اگه از قبل آماده نباشیم، امکان فرار در آخرین دقایق به هیچ وجه وجود نداره.»

الى پرسیده بود: «من چه کمکی می‌تونم بکنم؟»

ژاندارک و الینور یک برگ کاغذ به او داده بودند، که بر روی آن فهرستی از اقلام متعدد شامل آب، غذا و لباس نوشته شده بود. الى وقتی خط پدرس را شناخت تشن لرزید.

الینور نقشه‌ای به الى داده و گفته بود: «این چیزا رو تو محل مشخص شده روی نقشه قایم کن. حداکثر تا ده روز دیگه.» لحظه‌ای بعد یکی دیگر از افراد مهاجرنشین از دور پیدا شده و آن دو روبات ناپدید گشته بودند.

درون نقشه یادداشت کوتاهی از پدرس هم وجود داشت که نوشته بود: «الى عزیزم، از کوتاهی نامه‌ام معذرت می‌خواهم. من سالم و در جای امنی هستم، اما عمیقاً برای مادرت نگرانم. خواهش می‌کنم، لطفاً این چیزها را جمع کن و آنها را به نقطه مشخص شده روی نقشه در دشت مرکزی ببر. اگر به تنها یکی از عهده‌این کار برنمی‌آیی، لطفاً فقط از یک نفر دیگر کمک بگیر. و مطمئن شو هر کس را که انتخاب می‌کنی مثل ما به نیکول وفادار است و به او علاقه دارد. دوست دارم.»

الى به سرعت دریافت که احتیاج به کمک دارد. اما چه کسی را باید به عنوان همdest خود انتخاب می‌کرد؟ به دو دلیل همسرش رابت انتخاب بدی بود. نخست اینکه، او نشان داده بود تعهدش نسبت به بیماران و بیمارستان فردوس نو در ذهنش، نر مقایسه با اتخاذ موضعی سیاسی از اولویت بالاتری برخوردار است. دیگر آنکه، هر

کس که به دلیل کمک به فرار نیکول دستگیر می شد، قطعاً به اعدام محکوم می شد.
اگر الی می خواست رابت را وارد این نقشه فرار کند، دختر کوچکشان نیکول، هم پدر
و هم مادرش را از دست می داد.

نای واتانا به چطور است؟ هیچ شکی در مورد وفاداری او وجود نداشت، امانای
فردی بود با دو پسر دوقلوی چهار ساله. انصاف نبود که از او بخواهد چنین خطری را
بپذیرد. تنها انتخاب منطقی باقی مانده، اپوناین بود. تمام نگرانیهای الی در مورد
واکنش دوست بیمارش به درخواست او، به سرعت از میان رفت، زیرا اپوناین
بی درنگ پاسخ داده بود: «البته که کمک می کنم. من چیزی ندارم که از دست بدم.
اون طوری که شوهرت می گه، این ویروس آر.وی-۴۱ به هر حال تا یکی دو سال
دیگه منو می کشه.»

الی و اپوناین، در طول یک هفته، به سختی اقلام مورد نیاز را فراهم کردند. هر
بار یکی از آنها را تهیه می کردند و کنار می گذاشتند. آن دو این چیزها را کاملاً درون
ورقه کاغذی پیچیده و در گوشة اتاق معمولاً به هم ریخته اپوناین در آوالون پنهان
کرده بودند. در روز موعود، الی از فردوس نو خارج شد و پیاده به سوی آوالون رفت،
ظاهراً برای بررسی دوازده ساعته دقیقی که درباره اطلاعات بیومتری اپوناین باید
انجام می شد. در واقع، توضیح علت تمایل به گذراندن این دوازده ساعت با اپوناین
برای رابت بسیار مشکلتر از قانع کردن تنها انسان نگهبان خروجی و بایوت گارسیا و
گرفتن جواز عبور دوازده ساعته از آن دو بود.

درست پس از نیمه شب الی و اپوناین بسته را برداشته و با احتیاط وارد خیابانهای
خلوت آوالون شده بودند. کاملاً مراقب بودند که با بایوت های گشته، که پلیس
ناکامورا برای بازرسی محوطه خارج از دهکده از آنها استفاده می کرد، برخورد نکنند و
توانستند بدون دیده شدن از دهکده بیرون روندو به دشت مرکزی برسند. سپس چند
کیلومتر پیاده روی کرده و بسته را در مخفیگاه موجود در نقطه معین شده قرار داده
بودند. در هنگام بازگشت یک بایوت تیاسو درست جلو در اتاق اپوناین آن دورا دیده و

پرسیده بود که در چنین ساعتی بیرون از محل زندگی خود چه می‌کنند.
الی که با پی بردن به وحشت دوست خود به سرعت گفته بود: این زن آر.وی-۴۱-
داره، یکی از مریضای شوهر منه، درد شدیدی داشت و نمی‌توانست بخوابه، به
نظر مون رسید که پیاده روی ممکنه کمکش بکنه.... حالا اگه اجازه بدی...»
تیاسو به آنان اجازه داده بود که عبور کنند. الی و اپوناین آن قدر ترسیده بودند که
تا ده دقیقه بعد هیچ کدام حرفی نزدند.
الی دوباره روبات‌ها را ندیده بود. او اصلاً نمی‌دانست که آیا واقعاً تلاش برای
فرار صورت گرفته است یا نه. همچنان که زمان اعدام مادرش هر لحظه نزدیکتر و
صنديلهای اطراف او پر می‌شد، قلب وی باشدت می‌تپید. الی فکر کرد: اگه اتفاقی
نیفتاده باشه چی؟! اگه واقعاً قرار باشه مادر تایبیست دقیقه دیگه بمیره چی؟
الی نگاهی به صحنه انداخت. ستونی دومتری از ابزارهای الکترونیک، به رنگ
خاکستری فلزی، در کنار آن صندلی بزرگ قرار داشت. تنها شیء دیگر موجود بر روی
صحنه یک ساعت رقمی بود که در آن لحظه ۷۴۲۰ را نشان می‌داد. الی به صندلی
خیره شد. از قسمت بالای آن کلاهکی آویخته بود که روی سر قربانی جا می‌گرفت.
الی لرزید و بر حالت تهوع ناگهانی خود چیره شد. او فکر کرد: چقدر وحشیانه، چطور
موجوداتی که خودشونو پیشرفته می‌دونن می‌تونن این صحنه وحشتناک رو تحمل
کن؟

تصاویر مربوط به صحنه اعدام تازه از ذهنش پاک شده بودند که احساس کرد
کسی به شانه‌اش می‌زند. الی برگشت، یک پلیس درست هیکل و اخمو که از روی لبه
ردیف عقب به سوی او خم شده بود، پرسید: «شما الینور ویکفیلد ترنر هستین؟»
الی آن قتل وحشت کرده بود که به سختی می‌توانست پاسخ بدهد. سرش را تکان
داد. مامور پلیس گفت: «ممکنه لطفاً با من بیاین؟ لازمه چند تا سؤال از شما بکنم.»
الی، با پاها لرزان، از جلو سه نفری که در ردیف او نشسته بودند عبور کرد و وارد
راهرو میان صندلیها شد. در همان حال فکر کرد: یک اتفاقی افتاده. برنامه فراز لو

رفته، او نامخفیگاه و سایلو پیدا کردن و یک جودی فهمیدن که منم دست داشتم.

مأمور پلیس او را به اتاقی کوچک برد و گفت: «من سروان فرانس باوئر هستم. مأموریت من دفن جنازه مادر شما بعد از اعدامه. البته ما قبلاً برای مراسم معمول سوزوندن جسد با مسئولش صحبت کردیم. اما...» در این لحظه سروان باوئر مکث کرد، گویا می‌خواست کلماتش را به دقت انتخاب کند: «با توجه به خدمات قبلی مادر شما به این مهاجرنشین، به نظرم رسید که شاید شما، یا کس دیگه‌ای از اعضای خانواده، دوست داشته باشین خودتون این مراسم رو انجام بدین.»

الی که خیالش راحت شده بود، اما احساس ضعف می‌کرد، گفت: «بله، البته. سروان باوئر، البته. از شما خیلی متشرکم.»

مأمور پلیس گفت: «همین بود، خانم ترنر. می‌توینین برگردین به تالار.»
الی برخاست و متوجه شد که پاهاش هنوز هم می‌لرزد. یک دستش را روی میز
وسط اتاق گذاشت و به سروان باوئر گفت: «آقا؟»
او پاسخ داد: «بله؟»

—می‌تونم، یعنی امکان داره مادرمو تنها ببینم، فقط یه لحظه، قبل از...؟

مأمور پلیس مدتی نسبتاً طولانی به الی نگاه کرد و سپس گفت: «گمان نمی‌کنم، ولی از طرف شما اینو می‌برسم.»

—خیلی از شما متشرک... .

صدای زنگ تلفن سخن الی را قطع کرد. او بیرون رفتن خود را آن قدر به تأخیر انداخت که توانست چهره شگفتزده سروان باوئر را ببیند. الی در حال خروج از اتاق شنید که او گفت: «تو کاملاً مطمئنی؟»

ساعت بزرگ رقمی روی صحنه، ۸۳۶۰ را نشان می‌داد. مردی که پشت سر الی

نشسته بود غرغر کنان گفت: «زود باشین دیگه، تمومش کنین.»

الی سعی کرد آرام باقی بماند. نگاهی به جمعیت بی‌قرار و نآلرام اطرافش

انداخت. سروان باوئر پنج دقیقه پس از ساعت هشت به همه اطلاع داده بود که انجام یافتن «مراسم» تا «چند دقیقه دیگر» به تأخیر افتاده است، اما در نیم ساعت گذشته هیچ مطلب دیگری اعلام نشده بود. در دیف جلو الی، شایعه‌ای بر سر زبانها افتاده بود، و گفته می‌شد که موجودات غیرزمینی نیکول را از زندان نجات داده‌اند.

هنگامی که فرماندار مک‌میلان وارد صحنه شد، شماری از حاضران در حال ترک تالار بودند. او آشفته و ناراحت به نظر می‌رسید، اما به سرعت همان لبخند رسمی همیشگی را به لب آورد و به سخن گفتن پرداخت.

او گفت: «خانمها و آقایان، اعدام نیکول دژاردن ویکفیلد به تعویق افتاده. دولت متوجه اشکالاتی در مسائل اداری مربوط به پرونده شده – که البته خیلی مهم نیست – ولی ما احساس کردیم اول باید این مسائل روشن بشه، تا به این ترتیب جایی برای اعتراض در مورد روند کار باقی نمونه. برنامه مراسم اعدام در آینده نزدیک بار دیگر اعلام می‌شود. همه شهروندان فردوس نه از جزئیات مسئله مطلع خواهند شد.»

الی، تا هنگامی که تالار تقریباً خالی شد، سر جای خود باقی ماند. هنگام ترک سالن، تا حدی احتمال این را می‌داد که پلیس او را بازداشت کند، اما کسی مانع رفتش نشد. وقتی به خارج از تالار رسید، خیلی مشکل بود که جلو خودش را بگیرد و از خوشحالی فریاد نزند. بالبخندی مؤبدانه به نگاههای دیگران پاسخ داد و به خودش گفت: نکنه دارم خودمو لو می‌دم؟ حالا، الی، بزر گترین مبارزه تو شروع می‌شه. تو در هیچ شرایطی باید جودی رفتار کنی که نشون بدنه منتظر چنین اتفاقی بودی.

طبق معمول، رابت، الی و نیکول کوچولو در آوالون توقف کردند تا پس از بازدید و معاينة هفتگی ۷۷ بیمار با قیمانده مبتلا به آر.وی-۴۱ در دهکده، سری به نای و اتانابه و دوقلوهایش بزنند. درست پیش از شام بود. گالیله و کپلر هر دو در خیابان خاکی رو به روی خانه محقرشان مشغول بازی بودند. هنگامی که خانواده ترنر رسیدند، آن دو پسر کوچک داشتند بحث و مشاجره می‌کردند.

گالیله چهار ساله با عصبانیت گفت: «اونم هست.»

کپلر با حرارت کمتری پاسخ داد: «نیست.»

الی کنار دو قلوها زانو زد و با لحنی دوستانه گفت: «پسرا، پسرا، چرا با هم دعوا می کنین؟»

کپلر با شرم لبخندی زد و گفت: «اوہ، سلام، خانم ترنر. چیزی نیست. گالیله و من...»

گالیله به زور حرف او را قطع کرد: «من میگم فرماندار ویکفیلد مرده. یکی از پسرای مرکز نگهداری به من گفت، اون باید بدونه، چون باباش پلیسه.»

الی از شنیدن این حرف یکه خورد. سپس دریافت که دو قلوها ارتباط میان او و نیکول را نمی دانند. الی به ملایمت گفت: «شما می دونین که فرماندار ویکفیلد مادر منه، و مادر بزرگ نیکول کوچولو؟ تو و کپلر قبل از زندانی شدنش چند بار اونو دیدین.»

گالیله، با حالتی متفکر، اخم کرد و سپس سرش را تکان داد.

کپلر به آرامی گفت: «من اونو یادم می آدم... گمان می کنم اون مرده، خانم ترنر؟» و پس از آن مکث کرد.

الی پاسخ داد: «ما مطمئن نیستیم، ولی امیدواریم نمرده باشه.» او داشت مرتكب اشتباه می شد. گفتن موضوع به این بچه ها خیلی مهم نبود، اما فقط یک اشتباه، شاید یک بایوت جایی باشد که بتواند این حرف را بشنود.

هنگامی که الی کپلر را بلند کرد و در آغوش گرفت، ملاقات تصادفی خود را با مکس پاکت در خوار و بارفوشی الکترونیک، سه روز پیش از آن، به یاد آورد. مکس، در میان حرفهای عادی، ناگهان گفته بود: «اوہ، راستی، ژان و الینور حالشون خوبه و سلام می رسون.»

الی، بدون فکر کردن، چیزی درباره آن دو روبات کوچک پرسیده بود که امکان داشت او را لو بدهد. مکس پرسش او را کاملاً نادیده گرفته بود. چند ثانیه بعد،

هنگامی که الی می خواست پرسش خود را تکرار کند، متوجه شد که یک بایوت گارسیا که مسئول فروشگاه بود، به آن دو نزدیکتر شده است و احتمالاً به گفت و گوی آن دو گوش می داد.

حالانای در آستانه در ایستاده بود و می گفت: «سلام، الی، سلام، رابرت.» او دستهایش را دراز کرد و نیکول را از پدرش گرفت، و ادامه داد: «تو چطوری، کوچولوی خوشگل من؟ از جشن تولد هفته پیش تا حالا ندیده بودمت؟»

بزرگترها وارد خانه شدند. پس از آنکه نای اطمینان یافت که هیچ بایوت جاسوسی آن اطراف نیست، نزدیک الی و رابرت نشست و با صدای آهسته گفت: «پلیس بازم دیشب از من بازجویی کرد. به نظرم می رسه که توی این شایعه باید مقداری حقیقت وجود داشته باشه.»

الی گفت: «کدوم شایعه؟ شایعه خیلی زیاد شده.»

ذای گفت: «برادر یکی از زنایی که توی کارخونه با ما کار می کنه، توی نیروی مخصوص ناکاموراست. برادره یک شب، بعد از اینکه مست شده، به خواهresh گفته که وقتی پلیس صبح روز اعدام وارد سلوول نیکول شده، سلوول خالی بوده. یک بایوت گارسیا اونو با خودش برده بوده. به نظر اونا این همون گارسیایی بوده که تو انفجار بیرون کارخونه مهمات سازی از بین رفته.»

الی لبخند زد؛ اما در چشمانش هیچ پاسخی به نگاه خیره و پرسشگر دوستش دیده نمی شد. الی بالحنی عادی گفت: «پلیس از منم بازجویی کرده، نای، چندین بار. اونا می گن، همه این پرسشها برآی اینه که اون مشکلات اداری موجود توی پرونده حل شه. پلیس حتی از کینی هم بازجویی کرده. اون هفته پیش بی خبر اومد خونه ما و گفت که عقب افتادن اعدام مادر به نظرش خیلی عجیبه.»

ذای پس از سکوتی کوتاه گفت: «برادر دوستم می گه ناکامورا تصور می کنه توطنده ای در کاره.»

رابرت با حالت تمسخر گفت: «مسخره س، هیچ جای این مهاجرنشین مخالفت

فعال و جدی با دولت وجود نداره.» نای باز هم به الی نزدیکتر شد و گفت: «پس به نظرت واقعاً چه اتفاقی داره می‌افته؟ به عقیده تو مادرت واقعاً فرار کرده؟ یا ناکامورا نظرش عوض شده و او نو یواشکی اعدام کرده تا نزدیک تبدیل به قهرمان یا شهید بشه؟»

الی ابتدا به شوهرش و سپس به دوستش نگاه کرد و به اجبار پاسخ داد: «من نمی‌دونم. البته من به همه این احتمالات فکر کردم. و همین طور هم چند تای دیگه. ولی ما راهی برای فهمیدنش نداریم... گرچه من قطعاً آدم مذهبی ای نیستم، ولی به روش خودم دارم دعا می‌کنم که مادر حالت خوب باشه.»



نیکول خوردن آلوهای خشک شده را تمام کرد و به گوشۀ دیگر اتاق رفت تا پاکت خالی آن را در سبد زباله بیندازد. تقریباً پر شده بود. سعی کرد زباله‌ها را با کمک پافشاره‌تر کند، اما این کار فایده چندانی نداشت. او، در حالی که با چشم مقدار غذای باقی‌مانده بر روی قفسه را تخمین می‌زد، اندیشید: وقتی داره تموم می‌شه. شاید تا پینچ روز دیگه دوام بیارم. بعد باید ذخیره جدیدی به دست بیارم.

ژاندارک و الینور چهل و هشت ساعت پیش از مخفیگاه خارج شده بودند. در طی دو هفته اول اقامت نیکول در اتاق زیر انسبار مزرعه مکس پاکت، یکی از دو روبات همیشه نزد او بود. حرف زدن با آنها همچون صحبت کردن با شوهرش، ریچارد بود، دست کم در ابتداء، یعنی پیش از آنکه نیکول درباره همه عناوین ذخیره شده در حافظه آن دو روبات کوچک حرف زده باشد.

نیکول بر روی صندلی نشست و به خودش گفت: این دو تاروبات بزرگترین کارای ریچارد هستن. باید ماهها وقت صرف ساختن اونا کرده باشه. ژاندارک و الینور خیلی بیچیده‌تر از پونس هال و فالستاف هستن. اوروبات‌های شکسپیری ریچارد را در

دوران مأموریت نیوتن به خاطر آورد. ریچارد حتماً دربارهٔ مهندسی بایوت‌های انسانی تو فردوس نو خیلی چیزی یاد گرفته... .

ژاندارک و الینور تمام وقایع مهم در فردوس نو را به اطلاع نیکول رسانده بودند. برای آنها کار ساده‌ای بود. بخشی از ساختمان برنامه‌ریزی شده آنها مشاهده و گزارش دادن به ریچارد در هنگام خروج از فردوس نو بود، و همان خبرها را در اختیار نیکول هم قرار می‌دادند. مثلاً، او می‌دانست که پلیس ویژهٔ ناکامورا تمام ساختمانهای مهاجرنشین را گشته است، ظاهراً برای یافتن کسانی که امکانات و مواد حیاتی را اختیار کرده‌اند. این کار در طی دو هفتهٔ اول پس از فرار او صورت گرفته بود. البته آنان به مزرعهٔ پاکت هم آمده بودند، و نیکول چهار ساعت تمام در تاریکی مطلق مخفیگاه خود کاملاً بی‌حرکت و ساکت نشسته بود. او صداهایی را از بالای سرشنیده بود، اما هر کسی که مشغول کاوش بود، وقت چندانی را در انبار صرف نکرد.

این اواخر، گاه لازم بود که ژاندارک و الینور هر دو از مخفیگاه خارج شوند. آنها به او گفتند که مشغول هماهنگ کردن مرحلهٔ بعدی فرار او هستند. یک بار، نیکول از آنها پرسیده بود که چطور به سادگی از محل نگهبانی ورود و خروج فردوس نو عبور می‌کنند. ژاندارک گفته بود: «در واقع کار ساده‌ایه، کامیونهای حامل بار روزی ده دوازده بار از دروازه عبور می‌کنن اغلب چیزایی برای سربازاً می‌برن یا از اونجا می‌آرن، بعضیها هم می‌رن آوالون. تو هر محموله بزرگی که پنهان بشیم تقریباً هیچ کس متوجه ما نمی‌شه.»

ژاندارک و الینور تقریباً تمام رویدادهای مهاجرنشین را، از هنگامی که او زندانی شده بود، برای نیکول نقل کرده بودند. حالا نیکول می‌دانست که انسانها به محوطه مسکونی پرنده‌ها یورش برده و به طور کلی همه ساکنان آن را نابود کرده‌اند. ریچارد حافظهٔ روبات‌ها و وقت خودش را برای شرح دادن مفصل وضعیت پرنده‌ها و رشته‌ها تلف نکرده بود؛ اما نیکول می‌دانست که ریچارد توانسته است همراه با دو تخم پرنده،

چهار خوبیه مانا حاوی جنین آن موجودات عجیب رشته مانند، و قسمتی اساسی از بدن یکی از موجودات رشته مانند بالغ، به نیویورک بگریزد. او همچنین می‌دانست که دو جوجه پرنده چند ماه پیش متولد شده‌اند و ریچارد سخت سرگرم نگهداری از آنها و رفع احتیاجاتشان است.

برای نیکول مشکل بود بتواند در نظر مجسم سازد شوهرش، ریچارد، نقش پدر و مادر را برای دو موجود بیگانه ایفا می‌کند. به یاد آورد که وقتی بچه‌های خودشان هنوز کوچک بودند، ریچارد علاقه چندانی به رشد و تربیت آنان نشان نداده و اغلب در مورد نیازهای عاطفی کودکان بی‌اعتنای بود. البته او در یادداش مطالب علمی و واقعیات بسیار عالی عمل می‌کرد، بویژه مفاهیم مجرد مربوط به ریاضیات و علوم، اما نیکول و مایکل اтол چندین بار در طی مسافرت طولانی خود در راما ۲ به هم یادآوری کرده بودند که به نظر نمی‌رسد ریچارد قادر باشد با بچه‌ها، در سطح خود آنان، سروکار داشته باشد.

نیکول گفت و گوهای خود را با ریچارد درباره بدرفتاری پدر او به یاد آورد و اندیشید: بچگی خودش خیلی دفع آور و در دنگ بوده. او بدون توانایی دوست داشتن یا اعتماد به دیگران بزرگ شده. همه دوستاش، خیالات و روبات‌های ساخته دست خودش بودن... پس از چند لحظه مکث در اندیشیدن... امادر سالهایی که توی فردوس نو زندگی کردیم او خیلی فرق کرد... من هیچ وقت فرصت نکردم بگم که چقدر بهش افتخار می‌کنم. برای همین بود که می‌خواستم اون نامه مخصوص دو... تنها چراغ اتاق او ناگهان خاموش شد و نیکول در محاصره تاریکی قرار گرفت. او کاملاً بی حرکت بر روی صندلی نشست و با دقت به صدای‌های اطرافش گوش داد. گرچه نیکول می‌دانست که پلیس به مزرعه آمده است، هیچ صدایی نمی‌شنید. در حالی که هر لحظه بر شدت هراسش افزوده می‌شد، دریافت که وجود ژاندارک و الینور تا چه اندازه برای او مهم بوده است. نخستین باری که پلیس ویژه به جستجوی مزرعه پاکت پرداخت، هر دو روبات در مخفیگاه بودند و این مایه آرامش بود.

زمان بسیار کند می گذشت. نیکول می توانست صدای تپش قلب خودش را بشنود. پس از مدت زمانی، که بسیار طولانی به نظر می رسید، صداهایی را از بالای سر شنید. چنین به نظر می رسید که افراد زیادی درون انبار هستند. نیکول نفسی عمیق کشید و سعی کرد آرامش خود را از دست ندهد. چند ثانیه بعد، با شنیدن صدایی که در نزدیکی او شعری را زمزمه می کرد، نزدیک بود از وحشت قالب تهی کند.

اکنون به من هجوم بیاور، دوست بی دحم من
و مرا ادار کن که در تاریکی از ترس بلرزم
به یادم آور که من کاملاً تنها هستم
و نشان خود را روی صور تم رسم کن
چگونه است که تو مرا اسیر خود می کنی
آن گاه که تمام افکارم قدرت تو را نفی می کند؟
آیا آن خزندۀ درون مغز من است
که وحشت از تو را درون من می براکند؟

ترس بی اساس همه مارا از کار می اندازد
با آنکه همه در پی هدفهای والا هستیم
ما جنگجویان آینده هیچ گاه نمی میریم
ترس تنها ارواح همه مارا منجذب می کند
هنگامی که احساس عشق می کنیم خاموشمان می سازد
وبه یادمان می آورد که چه چیز را ممکن است از دست بدھیم
و اگر تصادفاً به پیروزی دست یابیم
ترس به ما می گوید که کدام راه مطمئن را بر گزینیم.

نیکول سرانجام متوجه شد که صدا متعلق به زاندارک است، و او در حال بازخوانی یکی از مشهورترین ابیات شعری از بنیتا گارسیا درباره ترس است، شعری که بنیتا گارسیا پس از سیاسی شدن در نتیجه فقر و بدبختی دوران آشوب بزرگ سروده بود. لحن دوستانه روبات و ابیات آشنای شعر، موقعتاً وحشت نیکول را از میان برد. وی، برای مدتی کوتاه با وجود این واقعیت که صداهای بالای سرüş بلندتر می‌شدند، به آرامی به شعر گوش داد.

اما هنگامی که نیکول صدای جایه‌جا شدن کیسه‌های بزرگ دانه مرغ را که روی در ورودی مخفیگاه او انبار شده بود، شنیده دوباره دچار ترس شد. نیکول به خودش گفت: خودشه، الان دستگیرم می‌کنم.

نیکول به این فکر می‌کرد که آیا پلیس ویژه به محض یافتنش او را خواهد کشت. سپس صدای بلند کوییده شدن شیئی فلزی را در انتهای تونل شنید و دیگر نتوانست بر روی صندلی بماند. وقتی بلند شد، در دو نقطه از قفسه سینه‌اش دردی شدید احساس کرد و نفس کشیدن برایش مشکل شد. او داشت فکر می‌کرد: من چه‌ام شده؟ که زاندارک از کنار او شروع به حرف زدن کرد.

روبات گفت: «بعد از جست وجوی اول مکس می‌ترسید که در مخفیگاه رو خوب پنهان نکرده باشه. یه شب که تو خواب بودی مکس یه لوله کشی فاضلاب کامل رو برای مرغدونی از بالای مخفیگاه تو رد کرد و تو زمین کار گذاشت. اول صدایی که شنیدی صدای ضربه‌هایی بود که یه نفر به لوله‌ها می‌زد.»

نیکول صدای خفه گفت و شنودی را از بالای سرüş شنید و نفسش را حبس کرد. پس از یک دقیقه، دوباره صدای جایه‌جا شدن کیسه‌های دانه مرغ را شنید. نیکول که تا اندازه‌ای راحت شده بود، فکر کرد: مکس پیر عزیز. درد قفسه سینه‌اش کمتر شده بود. پس از چند دقیقه دیگر صداهای بالای سرüş کاملاً قطع شد. نیکول نفسی عمیق کشید و بر روی صندلی نشست. اما تا وقتی دوباره چراغ روشن نشد خوابش نبرد.

* * *

وقتی نیکول بیدار شد الینور بازگشته بود. او برای نیکول توضیح داد که مکس تا چند ساعت دیگر لوله کشی فاضلاب را برخواهد داشت و نیکول سرانجام از مخفیگاهش خارج خواهد شد. وقتی نیکول، پس از خزیدن در طول تونل، از مخفیگاه خود خارج شد، از دیدن اپوناین که در کنار مکس ایستاده بود، تعجب کرد.

آن دو زن یکدیگر را در آغوش گرفتند. اپوناین به نیکول گفت: «سَوَيْنَ؟ وَ نُوْ تَهْ پَوَوْ دُوبُوئی سَیْ لانگَتَامْ!»

- مه مون أمى، پود کوا آتو ايسى؟ پانسه کو...^۱

مکس حرف او را قطع کرد: «خیلی خب، شما دوتا، برای احوالپرسی بعداً خیلی وقت دارین. حالا باید عجله کنیم. ما همین الانم از برنامه عقیم، چون جمع کردن اون لوله‌های لعنتی خیلی طول کشید. اپ، نیکول رو ببر تو تا لباس بپوشه. موقع لباس پوشیدن می‌تونی نقشه رو برآش توضیح بدی. من باید دوش بگیرم و ریشموم بتراشم.»

در حالی که آن دو زن در تاریکی از انبار به سوی خانه مکس می‌رفتند اپوناین به نیکول گفت که همه چیز برای فرار او از محوطه مسکونی فردوس نو آماده شده است. «در چهار روز گذشته مکس وسائل غواصی رو تیکه اطراف ساحل دریاچه شکسپیر مخفی کرده، يه دست لباس دیگه هم تو يه انبار توی بورو آذخیره کرده، چون ممکنه کسی ماسک یا مخزن هوای تورو پیدا کنه و برداره. وقتی که من و تو توی جشن هستیم. مکس برای اطمینان همه چیزو دوباره بررسی می‌کنه.»

نیکول حیرتزده پرسید: «کدوم جشن؟»

در حالی که وارد خانه می‌شدند، اپوناین خندید و گفت: «البته، من یادم نبود که تو

Ça va bien? Je ne t'ai pas depuis si longtemps. ۱

Mais mon amie, pourquoi es-tu ici? J'ai pensé que—. ۲

۳. مخفف اپوناین. م.

خبر نداری. امشب برای ماردمی گراس جشن می‌گیرن. تو بوووا مهمنوی بزرگی راه انداختن، یکی دیگه هم توی پوزیتانو. امشب تقریباً همه از خونه می‌آن بیرون. دولت مردمو تشویق کرده که تو جشن شرکت کن، شاید برای اینکه خیلی به مشکلات مهاجرنشین فکر نکنن.»

نیکول نگاهی عجیب به دوستش کرد، و اپوناین دوباره خندید و گفت: «نمی‌فهمی؟ بزرگترین مشکل ما این بود که چطور تو رو این همه راه تا دریاچه شکسپیر بیریم، بدون اینکه دیده بشی. تو فردوس نه همه چهره تو رو می‌شناسن. حتی ریچارد هم قبول کرد که تنها فرصت منطقی ما همینه. تو لباس و آرایشتو عوض می‌کنی و یه ماسک می‌زنی...»

نیکول، که تازه داشت متوجه نقشه فرار می‌شد، پرسید: «پس تو با ریچارد حرف زدی؟»

اپوناین پاسخ داد: «مستقیماً نه، ولی مکس از طریق اون روبات کوچولوها با ریچارد ارتباط داشته. اون لوله‌کشی فاضلاب که باعث گمراه شدن پلیس موقع بازدید از مزرعه شد، فکر ریچارد بود. اون نگران بود که تو رو پیدا کنن.»

آن دو وارد اتاق شدند، جایی که لباس سفید باشکوهی بر روی تخت پنهان شده بود. اپوناین گفت: «تو به شکل ملکه انگلستان تو مهمنوی شرکت می‌کنی. من تمام هفته داشتم برای حاضر کردن لباس تو زحمت می‌کشیدم. با این ماسک کامل و او دستکش‌ها و جورابای سفید و بلند، پوست یا موهات اصلاً دیده نمی‌شن. لازم نیست که بیشتر از یک ساعت توی جشن بمونیم، و تو با کسی زیاد حرف نمی‌زنی، اما اگه کسی پرسید، فقط بگو که الی هستی. او امشب با نوه تو تو خونه می‌مونه.»

چند ثانیه بعد نیکول پرسید: «الی می‌دونه که من فرار کردم؟» در آن لحظه او اشتیاق شدید به دیدن دخترش الی و نیکول کوچولو که او را هرگز ندیده بود، داشت. اپوناین گفت: «شاید، دست کم خبر داشت که ممکنه این کار رو بکنیم. الی بود که اولین بار منو وارد این ماجرا کرد. الی و من لوازم تو رو توی دشت مرکزی قایم

کردیم.»

— پس تو از وقتی که من از زندان او مدم بیرون اونو ندیدی؟

— او، چرا، ولی با هم حرفی نزدیم. این روزا الی باید خیلی مراقب باشه. ناکامورا مثل یه عقاب مواطن ایه.

نیکول لباس را به بدنش چسباند تا بسیند برای او مناسب است یا نه و پرسید: «کس دیگه ای هم تو این جریان هست؟»

اپوناین پاسخ داد: «نه، فقط مکس، الی و من... و البته ریچارد و اون رویات کوچولوها.»

نیکول چند ثانیه در مقابل آینه ایستاد. با خودش گفت: خب، آخرش من ملکه انگلستان شدم، دست کم برای یکی دو ساعت. او مطمئن بود که نقشه تهیه آن لباس خاص را حتماً ریچارد طرح کرده است. هیچ کس دیگه نمی‌توانست چنین انتخاب مناسبی بکنه. نیکول تاج را درست روی سرش گذاشت و اندیشید: با این صورت سفید، هنری ممکن بود واقعاً منو به عنوان ملکه انتخاب کنه.

هنگامی که مکس و اپوناین از اتاق خارج شدند نیکول غرق در خاطره‌ای مربوط به سالها پیش بود. نیکول بی‌درنگ خنده را سر داد. مکس یک لباس سبز رنگ چند قطعه‌ای به تن داشت و سه شاخه‌ای را در دست گرفته بود. او خود را به شکل نپتون، سلطان دریاها، درآورده و اپوناین هم ظاهر پری دریایی را پیدا کرده بود.

ملکه نیکول، چشمکی به اپوناین زد و گفت: «هر دو تاتون خیلی عالی شدین!» و چند ثانیه بعد افزود: «وای، مکس، من نمی‌دونستم تو این قدر خوش هیکلی.»

مکس غرغر کنان گفت: «مسخره‌س، مو سرتاسر بدنمو پوشونده، همه جا... روی سینه، پشت، توی گوش...»

اپوناین، پس از برداشتن تاج از روی سر مکس، دستش را روی سر او گذاشت و گفت: « فقط اینجا یه کمی کم پشت شده...»

مکس گفت: «لعتنی. حالا می فهمم که چرا هیچ وقت زن نگرفتم... شما دوست، زود باشین، باید راه بیفتیم. ضمناً، هوا امشب دوباره نامیزونه. شما دو تا باید برای سوار ماشین شدن یه شالی، ژاکتی، چیزی داشته باشین.»

نیکول نگاهی به اپوناین انداخت و گفت: «ماشین؟»
دوستش لبخندی زد و گفت: «تا یه دقیقه دیگه می بینی.»

هنگامی که دولت فردومن نه همه آلیاژهای سبک غیرزمینی به کار رفته در ساختمان قطارها به هواپیماهای جنگی و سلاحهای دیگر تبدیل کرده بود، مهاجرنشین فردومن نه از تشکیلات حمل و نقل سراسری محروم شده بود. خوشبختانه اغلب شهروندان دو چرخه خریده بودند، و در طی سه سال اول پس از تأسیس مهاجرنشین مجموعه کاملی از راههای مخصوص دوچرخه به وجود آمده بود. در غیر این صورت، رفت و آمد در اطراف مهاجرنشین برای مردم بسیار مشکل می شد.

در زمان فرار نیکول، مسیرهای قدیمی قطار همه برچیده شده و جاده‌ها جای آنها را گرفته بودند. این جاده‌ها ویژه ماشین‌های برقی (که استفاده از آنها در انحصار سران دولت و نظامیان رده بالا بود)، کامیونهای حمل بار (که آنها هم با برق کار می کردند) و انواع و اقسام دیگر وسائل حمل و نقل ابداع شده به وسیله شهروندان فردومن نه بودند. ماشین مکس چنین وسیله‌ای بود. جلو آن دوچرخه بود، اما در نیمة عقب یک جفت صندلی بزرگ و راحت، تقریباً شبیه مبل، روی دوچرخ قرار گرفته و میله‌ای محکم آن دوچرخ را به هم متصل کرده بود. بسیار شبیه درشکه‌های اسپی که سیصد سال پیش در زمین مورد استفاده قرار می گرفتند.

شاه نپتون با تلاش فراوان رکاب می زد و آن سه نقابدار در طول جاده منتهی به شهر مرکزی پیش می رفتند. مکس که بیش از اندازه به خودش فشار می اورد تا سرعت بیشتری بگیرد، گفت: «لعتنی به من، نمی دونم چرا با این نقشه مسخره مولاقت کردم؟»

نیکول و اپوناین، که بر روی صندلیهای پشت سر او نشسته بودند، خندهیدند.
اپوناین گفت: «برای اینکه تو مرد خیلی خوبی هستی، و می خواستی که ما دو تا
راحت باشیم. تازه، اصلاً می تونی تصویرش رو بکنی که یک ملکه ده کیلومتر تمام
دوچرخه سواری کنه؟»

هوا در واقع اندکی سرد بود. اپوناین چند دقیقه‌ای وقت صرف کرد تا برای نیکول
توضیح بدهد که هوا چگونه روز به روز نایاب‌دارتر شده است. او گفت: «این اواخر تو
یک گزارش تلویزیونی گفتن که دولت قصد داره تعدادی از مردم رو بفرسته به اون
محوطه مسکونی دوم. محیط اونجا هنوز آلوده نشه، هیچ کس مطمئن نیست که ما

زمانی بتونیم مشکلات فردوس نه رو حل کنیم.»

هنگامی که به شهر مرکزی نزدیکتر شدند، نیکول نگران سرما خوردن مکس
شد. وی شالی را که اپوناین به او قرض داده بود به مکس تعارف کرد، و او هم
سرانجام آن را پذیرفت. نیکول بالحنی شیطنت آمیز گفت: «تو می تونستی یک لباس
گرمتر انتخاب کنی.»

اپوناین گفت: «این سرووضع و لباس مکس فکر ریچارد بود، این طوری اگه
امشب لازم باشه که او یکی از وسایل غواصی رو با خودش بیاره، کاملاً طبیعی به نظر
می رسه و کسی مشکوک نمی شه.»

در حالی که در شکه آنان با ورود به ترافیک آهسته‌تر حرکت می کرد و به سوی
ساختمانهای اصلی در شهر مرکزی پیش می رفت، نیکول به گونه‌ای حیرت انگیز
هیجانزده و احساساتی شده بود. وی شبی را به یاد آورد، سالها پیش، که او تنها انسان
پیشتر در تمام فردوس نه بود. نیکول، در همان شب، پس از آنکه برای آخرین بار
و ضعیت بقیه اعضای خانواده را بررسی کرد، با ترس و اضطراب وارد محفظه خواب
مخصوص خودش شد و خودش را برای خوابی چند ساله در طی مسیر طولانی
بازگشت به منظمه شمسی، آماده کرد.

تصویری از عقاب، آن مظهر عجیب هوشمندی موجودات بیگانه، که در ایستگاه

مرکزی راهنمای آنان بود، در ذهن نیکول مجسم شد، نیکول اندیشید: یعنی تو می‌توانستی همه این اتفاقات رو پیش‌بینی کنی؟ و آنچه از هنگام نخستین ملاقات با انسانهای سرنشین سفینه پیشتر خ داده بود، در ذهنش مرور کرد. و حالا درباره ما چه نظری داری؟ نیکول با ناراحتی سرتکان داد و از رفتار همنوعان خود احساس شرم کرد.

اپوناین که در کنار او نشسته بود، داشت می‌گفت: «اونا هیچ وقت عوضش نکردن..»

آنان وارد میدان اصلی شده بودند. نیکول گفت: «متاسفم، به نظرم غرق فکر و خیال شده بودم.»

- اون بنای یادبود با شکوهی که شوهرت طراحی کرد، اونی که همیشه نشون می‌داد موقعیت راما توی که کشان ما چیه،... یادته، همون شبی که مردم می‌خواستن هارتینز رو داربزن خراب شد... به هر حال، هیچ وقت درستش نکردن. بار دیگر نیکول در خاطراتش غرق شد. شاید پیری همین باشه، این همه خاطره که به زمان حال اجازه خودنمایی نمی‌دان. او آن جمع آشوبگر و آن پسر مو قرمزی را به یاد آورد که فریاد زد: «اون سگ سیاهو بکشین...»

نیکول به آرامی، و بالحنی حاکی از ترس از شنیدن پاسخ پرسید: «چی به سر مارتینز او مد؟»

- بلا فاصله بعد از به قدرت رسیدن ناکامورا و مک میلان با صندلی الکترونیکی اعدام شد. جریان محاکمه تا چند روز جزو مهمترین اخبار بود.

آنان از میان شهر مرکزی عبور کرده بودند و به سمت جنوب می‌رفتند؛ به بورو، دهکده‌ای که پیش از کودتای ناکامورا، نیکول و ریچارد و خانواده آنان در آن زندگی می‌کردند. او، در حالی که به کوه الیمپوس، که بر دهکده مشرف بود، نگاه می‌کرد، اندیشید: امکان داشت خیلی فرق داشته باشه، می‌توانستیم اینجا یک بهشت داشته باشیم. فقط اگه بیشتر سعی کرده بودیم.... .

این رشته‌ای از افکار بود که نیکول از آن شب ترسناک به بعد، همان شبی که ریچارد با عجله از فردوس نو خارج شده بود، صدھا بار آن را بی‌گرفته و هر بار همان احساس غم عمیق در قلبش به وجود آمده بود و اشکهای سوزان از چشمانش سرازیر شده بود.

به یاد آورد که یک بار در ایستگاه مرکزی به عقاب گفته بود: ما آدمها می‌توئیم رفتارهای دو گانه‌ای داشته باشیم. بعضی وقتا، یعنی وقتی مهرومجبت و توجه وجود داره، مادرست مثل فرشته‌ها می‌شیم. اما بیشتر اوقات، حرص و خودپسندی تمام وجود مارو پُر می‌کنه و اون وقت دیگه هیچ فرقی با پست‌ترین موجودات دنیا نداریم.

۴

مکس دو ساعت پیش مهمانی را ترک کرده بود. اپوناین و نیکول هر دو نگران شده بودند. در حالی که آن دو سعی می کردند از میان تالار شلوغ رقص عبور کنند، دو مرد که لباسهای رابین هود و کشیش تاک^۱ را به تن داشتند جلوشان را گرفتند.

رابین هود به اپوناین گفت: «شما دوشیزه ماریان نیستین، ولی خیلی به پری دریایی شباht دارین.» او با صدای بلند به این لطیفه خود خنده دید و سپس دستش را پیش برد و شروع به رقصیدن با اپوناین کرد.

آن مرد دیگر گفت: «علیا حضرت به یک کشیش حقیر افتخار رقصیدن رو می دن؟» نیکول لبخندی زد و فکر کرد: یه دور رقص چه اشکالی داره؟ سپس دست کشیش تاک را گرفت و به آرامی شروع به رقصیدن همراه او کرد. کشیش تاک آدم حرافی بود. پس از هر دور تغییر موسیقی، او از نیکول دور می شد و چیزی از اوی می پرسید. طبق نقشه، نیکول تنها با اشاره سر یا دست پاسخ می داد. در اوآخر رقص، کشیش شروع به خنده دین کرد. او گفت: «واقعا که؟ به نظرم می رسه که دارم با آدمی

۱. Friar Tuck، واعظ و کشیش دیر فونتن در داستان رابین هود. M

لال می‌رقصم. بدون تردید خیلی زیبا و محترم، اما با وجود این، لال.»
نیکول به آرامی، و در حالی که سعی می‌کرد صدایش را عوض کند، گفت: «من
سرمای بدی خوردم.»

پس از گفتن این جمله، نیکول متوجه تغییر آشکار در رفتار آن مرد شد. نگرانی او
هنگامی شدت یافت که پس از پایان رقص، آن مرد دستهای نیکول را گرفت و چند
ثانیه به او خیره شد.

مرد با لحنی جدی گفت: «من قبلاً یک جایی صدای شما روشنیدم، خیلی
مشخصه. گمان می‌کنم ما هم دیگه رو دیدیم. من والاس مایکلسون هستم، سناטור
بخش غربی بوووآ.»

نیکول آن مرد را به یاد می‌آورد؛ اما نه به روشنی. او جرئت نکرد چیز دیگری
بگوید. خوشبختانه، اپوناین و رایین هود بازگشته و پیش از آنکه سکوت نیکول به حد
خطرناکی طولانی شود به آن دو پیوستند. اپوناین که احساس کرده بود چه اتفاقی
افتداد است، سریعاً وارد عمل شد. او گفت: «ملکه و من» و دست نیکول را گرفت
«داشتیم می‌رفتیم اتاق آرایش که شما راهزنای جنگل شروود سر راهمون وو
گرفتین، حالا اگه اجازه بدین، با تشکر از بابت رقصیدن، ما می‌ریم به طرف مقصد
اصلی خودمون.»

در حالی که آن دو دور می‌شدند، دو مرد سبزپوش با نگاه آنان را دنبال کردند.
همین که به اتاق بانوان وارد شدند، اپوناین ابتدا به همه اتاقکها نگاه کرد تا مطمئن
شود که او و نیکول تنها هستند. سپس زیر لب گفت: «یک اتفاقی افتاده، اخته مالا
مکس رفته انبار تا وسایل تورو عوض کنه.»

نیکول گفت: «فرایر تاک یه سناتوره که از بوووآ انتخاب شده. اون تقریباً صدای
منو شناخت. گمان نمی‌کنم اینجا دیگه امن باشه.»

اپوناین، پس از لحظه‌ای تردید، با حالتی عصبی گفت: «خیلی خوب، ما نقشه بوم
رو اجرا می‌کنیم. می‌ریم بیرون و جلو ساختمون، زیرا لون درخت بزرگ، منتظر

هر دو زن همزمان متوجه دوربین نصب شده به سقف شدند. درست هنگامی که دوربین چرخید تا آنان را در اطراف اتاق دنبال کند، صدای بسیار خفیفی ایجاد کرد. نیکول کوشید همه کلماتی را که او و اپوناین به زبان آورده بودند، به یاد آورد. فکر کرد: یعنی چیری گفتیم که نشون بده ما کی هستیم؟ او بویژه نگران اپوناین بود، چون دوستش، در صورت فرار یا دستگیر شدن او، به هر حال باید به زندگی در مهاجرنشین ادامه می داد.

هنگامی که نیکول و اپوناین دوباره وارد تالار شدند رابین هود و کشیش محبوبش به آنان اشاره کردند تا به سویشان بروند. در پاسخ، اپوناین به در ورودی تالار اشاره کرد و انگشتانش را روی لبش قرار داد، به نشانه آنکه قصد دارد برای سیگار کشیدن از تالار خارج شود، و سپس همراه با نیکول از عرض تالار عبور کرد. اپوناین، هنگام باز کردن در، نگاهی از روی شانه به پشت سرش انداخت و زیر لب به نیکول گفت: «اون مردای سبزپوش دارن دنبال ما می آن.»

در فاصله حدود بیست متری در ورودی تالار رقص، که در واقع ورزشگاه مدرسه متوسطه بود، یک درخت بزرگ نارون قرار داشت، که یکی از معدود درختهایی بود که در ابتدای زمین به درون راما آورده بودند. هنگامی که اپوناین و ملکه نیکول به کنار درخت رسیدند، اپوناین دستش را درون کیف شکر برداشت، یک سیگار بیرون آورد، و به سرعت آن را روشن کرد. دود آن را در جهتی دور از نیکول بیرون داد و زیر لب به دوستش گفت: «معدرت می خوام.» نیکول گفت: «می فهمم.» و هنوز جمله اش تمام نشده بود که رابین هود و فرایر تاک به کنارشان رسیدند.

رابین هود گفت: «خُب، خُب، پس شاهزاده خانم دریایی ما سیگاریه، نمی دونین که به این ترتیب سالها از عمرتون کم می شه؟»

اپوناین شروع کرد که پاسخ همیشگی خود را تکرار کند، و به آن دو بگوید که آر.وی-۴۱ مدتها پیش از سیگار او را خواهد کشت، اما به نظر رسید که ادامه دادن به

گفت و گو ممکن است آن دو را تشویق به ماندن کند. از این رو تبسمی محو کرد، پکی محکم به سیگارش زد و دود آن را به میان شاخه‌های درخت بالای سرش فوت کرد.

رایین هود گفت: «این کشیش و من هر دو امیدوار بودیم که بتونیم شما خانمها رو برای یک نوشیدنی دعوت کنیم.» وی این حرف را بدون توجه به اینکه نیکول و نه اپوناین به گفته قبلی او پاسخی نداده بودند، به زبان آورد.

کشیش تاک اضافه کرد: «آره، ما دلمون می‌خواه بدونیم شما کی هستین.» او به نیکول خیره شد و گفت: «من مطمئنم که ما قبلاً هم‌دیگه رو دیدیم. صداتون خیلی آشناست.»

نیکول به زور سرفه‌ای کرد و نگاهی به اطراف انداخت. در شعاع پنجاه متری اطرافشان سه مأمور پلیس دیده می‌شد. نیکول فکر کرد: اینجا نه، حالانه، نه وقتی که من این قدر نزدیک شدم.

اپوناین گفت: «حال ملکه خوب نیست. ما ممکنه زود ببریم. اگه نرفتیم، وقتی برگشتیم تو، شما رو پیدا می‌کنیم.»

رایین هود وسط حرف او گفت: «من پزشکم.» و به نیکول نزدیک‌تر شد و ادامه داد: «شاید بتونم کمکی بکنم.»

نیکول فشاری که به قلبش وارد می‌شد احساس می‌کرد. بار دیگر دچار تنگی نفس شده بود و به سختی نفس می‌کشید. او دوباره سرفه کرد و رویش را از آن دو برگرداند. صدایی آشنا را شنید که گفت: «علیا حضرتا، این سرفه وحشتناکیه. بهتره شما رو ببریم خونه.»

نیکول سرش را بلند کرد و به مرد دیگری که لباس سبز پوشیده بود نگاهی انداخت، مکس، یا در ظاهر شاه نپتون، به او لبخند می‌زد. نیکول پشت سرا او کالسکه را دید که تقریباً ده متر آن سوترا پارک شده بود. نیکول شادی و آرامش خیالش را به دست آورد. مکس را در آغوش گرفت و تقریباً تمام خطرهای محیط اطرافش را فراموش کرد و پیش از آنکه مکس انگشتیش را روی لب او بگذارد، گفت:

«مکس.»

سپس مکس با حالت خاصی گفت: «می دونم که شما خانمها هر دو خوشحالین که شاه نیتون کار امشبیش رو تموم کرده و حالا می تونه شما رو تا قلمه خودش همراهی کنه، تا از دست راهزنا و سایر عناصر نامطلوب خلاص بشین.»

مکس به آن دو مرد دیگر نگاه کرد که از نمایش او لذت می بردنند؛ گرچه او تمام نقشه های آنان را برای آن شب به هم ریخته بود. مکس در حالی که به خانمها کمک می کرد تا سوار کالسکه شوند، گفت: «متشرکرم رایین، متشرکرم فرایر تاک. توجه بوستانه شما به همراهان من موجب تقدیره.»

کشیش تاک به کالسکه نزدیک شد، بی تردید برای آنکه پرسشی دیگر کند، اما مکس رکاب زدو به راه افتاد. او در حالی که برای آن مرد دست تکان می داد گفت: «امشب شب لباسها و اسراره، اما مانم تو نیم خیلی معطل بشیم، دریا ما رو صدا می زنه.»

ایواناین دوباره پیشانی مکس را بوسید و گفت: «کارت واقعاً عالی بود.»
نیکول سرش را تکان داد و گفت: «شاید تو به کاری مطابق استعدادت دست پیدا نکردی، شاید به جای کشاورز باید هنرپیشه می شدی.»

مکس در حالی که ماسک غواصی را برای تنظیم نهایی به نیکول می داد گفت: «من تو نمایش دیگرستانمون تو آرکانزاس نقش مارک آنتونی رو بازی کردم. خوکا از تمرین من خیلی خوششون می اومد... بوستان، رُمی ها، هموطنان، به من گوش فرا نهید. من آدم تا سز لر را به خاک بسپارم، نه آنکه او را بستایم.»

هر سه خنده‌اند. آنان در محوطه باز کوچکی در فاصله حدود پنج متری ساحل دریاچه شکسپیر ایستاده بودند. درختان و بوته های بلند و انبوه آنان را از چشم رهگذران لرز جله و مسیر دوچرخه سواری بنهان می کرد. مکس مخزن هوارا بالا آورد و به نیکول کمک کرد تا آن را روی پشتیش درست جا بدهد.

سپس پرسید: «پس همه چی حاضره؟»

نیکول با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

مکس گفت: «اون دوتاروبات تو مخفیگاه میان سراغت. به من گفتن که بهت یادآوری کنم خیلی سریع پایین نری، چون خیلی وقته که غواصی نکردی.»

نیکول چند ثانیه در سکوت ایستاد. سپس با حالتی حاکی از شرم گفت: «من نمی‌دونم چطوری از شما دو تاشکر کنم. به نظرم هر چی که بگم بازم خیلی مناسب نیست،...»

اپوناین به سوی نیکول رفت و او را در آغوش گرفت و گفت: «سلامت باشی، دوست من، ما تو رو خیلی دوست داریم.» لحظه‌ای بعد مکس، با صدایی گرفته گفت: «منم همین طور.» آن دو برای نیکول که آرام آرام وارد دریاچه می‌شد دست تکان دادند.

اشک از چشمان نیکول فرو می‌ریخت و در پایین ماسک جمع می‌شد. هنگامی که آب تا کمرش رسیده بود برای آخرین بار دست تکان داد.

آب سردتر از آن بود که نیکول تصور می‌کرد. او می‌دانست از زمانی که ساکنان مهاجرنشین اداره وضعیت هوارا خودشان به دست گرفته‌اند، تغییرات هوا در فردوس نه شدیدتر شده است، اما این را به حساب نیاورده بود که تغییرات درجه حرارت هوا بر آب دریاچه هم تأثیر گذاشته است.

نیکول مقدار هوای درون لباس خود را تغییر داد تا آهسته‌تر پایین ببرود. به خودش توصیه کرد: عجله نکن، آدم باش، راه درازی را باید شنا کنی.

زاندارک و الینور بارها روش کار برای یافتن محل تونل طویلی را که از زیر دیوار محوطه مسکونی نیز می‌گذشت، با نیکول تمرین کرده بودند. او چراغ قوه‌اش را روشن کرد و نگاهی به مزرعه زیر آبی در سمت چپ خود انداخت و به خاطر آورد: سیصد متر به طرف مرکز دریاچه، درست عمود بر دیوار پشتی محوطه بروندش

مله‌ی، در عمق بیست متر بیان تا وقته که سکوی بتونی داشت با خود بینی.
نیکول آرام و راحت شنا می‌کرد، اما با وجود این به سرعت داشت خسته می‌شد.
او سکوی بتونی را یافت و در حالی که با دقت تمام به عقربه‌های سنجش وضعیت خود
نگاه می‌کرد، پانزده متر دیگر پایین رفت، و سرانجام یکی از هشت ایستگاه بزرگ
تلمبه کردن را که در محوطه کف دریاچه پراکنده بودند تا آب آن مدام در گردش باشد،
پیدا کرد. خب حالا ورودی توپل باید زبر یکی از این موتور افزار گرفته باشد. نیکول
نتوانست آن را به سادگی بیابد. او مرتب از جلو آن رد می‌شد، چون مقدار فراوانی
گیاهان جدید در اطراف مجموعه ایستگاه تلمبه کردن رو بیده و قسمتهایی از آن را
پوشانده بودند.

تونل، لوله‌ای استوانه‌ای به قطر چهار متر، و کاملاً پر از آب بود. در طرح اصلی
محوطه مسکونی، به اصرار ریچارد، آن را به عنوان یک راه فرار اضطراری گنجانده
بودند. سوابق ریچارد در کار مهندسی به او آموخته بود که همواره به موقعیت‌های
نامنتظر فکر کند. از ورودی توپل در زیر دریاچه شکسپیر تا خروجی آن، در دشت
مرکزی در آن سوی دیوار محوطه مسکونی، در حدود یک کیلومتر راه بود. یافتن
ورودی توپل ده دقیقه بیش از زمان برنامه‌ریزی شده طول کشیده بود. هنگامی که
نیکول سرانجام شنا در طول توپل را آغاز کرد بسیار خسته شده بود.

در طول دو سال زندان تنها ورزش نیکول راه رفتن، نشستن و برخاستن، و شنا
رفتن روی زمین بود که در فواصل نامنظم انجام می‌داد. عضلات پیر او که دیگر
نمی‌توانستند این فشار سنگین را تحمل کنند، منقبض شده بودند، در طول شنا در
تونل، سه بار عضلات پای نیکول گرفت. هر بار او تلاش کرد، در آب غوطه‌ور ماند و
خودش را آرام کرد تا گرفتگی کاملاً برطرف شد. حرکت او رو به جلو بسیار کند بود.
نیکول، در اوآخر مسیر، دچار این ترس شد که پیش از رسیدن به انتهای توپل ذخیره
هوایش تمام شود.

در صدمتر آخر مسیر، تمام بدن نیکول درد گرفته بود. بازو اش نمی‌خواستند او را

به جلو براند و در پاها یش دیگر توانی برای ضربه زدن به آب وجود نداشت. در آن هنگام بود که درد قفسه سینه اش شروع شد. آن درد مبهم و آزار دهنده، حتی پس از نردیک شدن به انتهای مسیر، که تونل به سوی بالا می رفت، ادامه یافت. وقتی سرانجام به انتهای تونل رسید و در اتاق زیر زمینی کوچکی که تنها نیم متر آب کف آن را گرفته بود، از جا برخاست، تقریباً از هوش رفت چند دقیقه‌ای تلاش کرد تا میزان تنفس و تعداد ضربان قلبش را به حالت تعادل درآورد؛ اما بیهوده بود. نیکول حتی برای بلند کردن دریچه فلزی خروجی اتاق از بالای سرش هم توان کافی نداشت. نیکول، نگران از اینکه بیش از حد تحمل جسمی به خودش فشار آورده است، تصمیم گرفت در تونل بماند و اندکی بخوابد.

دو ساعت بعد، با شنیدن صدایی عجیب از بالای سرش از خواب بیدار شد. نیکول مستقیماً زیر دریچه ایستاد و به دقت گوش داد. او صدای حرف زدن را می‌شنید، اما نمی‌توانست کلمات ادا شده را تشخیص دهد. ضربان قلبش به سرعت بالا رفت و از خودش پرسید: «چه خبره؟ یعنی پلیس منو پیدا کرده، پس چرا در پوش رو برمی‌دارن؟» نیکول در تاریکی بی‌سر و صدا به سوی وسایل غواصیش که آنها را در کنار دیوار مقابل تونل قرار داده بود، رفت. ناگهان ضربه‌ای شدید به دریچه خورد. ژاندارک پرسید: «تو اون پایینی، نیکول؟ اگه هستی، فوراً خود تو معرفی کن. اینجا مقداری لباس گرم برای تو آوردم، اما قدرت کنار زدن دریچه رو نداریم.» نیکول با آرامش خیال و به صدای بلند گفت: «آره، منم. همین که بتونم می‌آم بالا.»

در خارج تونل و در هوای آزاد درون راما، که درجه حرارت آن فقط چند درجه بالای صفر بود، نیکول به سرعت احساس سرما کرد. در طول مسیر هشتاد متري، برای رسیدن به محل غذا و لباس گرم، دندانها یش از سرما به هم می‌خورد. هنگامی که آن سه به کنار وسایل رسیدند، ژاندارک و الینور به نیکول گفتند که لباسی نظامی را که الی و اپوناین در آنجا مخفی کرده بودند، بپوشند. نیکول علت را

پرسید و آنها توضیح دادند که برای رسیدن به نیویورک باید از محوطه مسکونی دوم عبور کنند. الینور، هنگامی که با خیال راحت درون جیب لباس نیکول قرار گرفت، گفت: «اگر ما رو پیدا کن، در صورتی که لباس سربازی تنت باش راحت‌تر می‌شه خودمون رو خلاص کنیم.»

نیکول لباسها را پوشید. وقتی دیگر احساس سرما نمی‌کرد، دریافت که بی‌اندازه گرسنه است. وی در حال خوردن غذایی که اپوناین در مخفیگاه پنهان کرده بود، همه اشیاء دیگری را که درون کاغذ پیچیده شده بودند، در کوله پشتی، که زیر لباس غواصی همراه خودش آورده بود، جا داد.

برای ورود به محوطه مسکونی دوم مشکل وجود داشت. نیکول، و دو روبات درون جیش، در دشت مرکزی به هیچ انسانی برنخورده بودند، اما راه ورود به آنچه را زمانی خانه پرنده‌گان و آن موجودات رشته مانند بود، نگهبانی محافظت می‌کرد. الینور جلوتر از آنها رفته و وجود مشکل را گزارش داده بود. آنها در فاصله حدود سیصد یا چهارصد متر از مسیر اصلی رفت و آمد میان دو محوطه مسکونی توقف کردند.

ژاندارک به نیکول گفت: «این باید اقدام احتیاطی جدیدی باش که بعد از فرار تو اضافه شده، ما قبلًا هیچ وقت برای رفت و آمد مشکل نداشتم.»

نیکول پرسید: «راه دیگه‌ای برای وارد شدن نیست؟»

الینور پاسخ داد: «نه، اولین محل ورود به محوطه مسکونی دوم اینجا بود. البته از اون وقت تا حالا خیلی گشادر شده و روی خندق پل ساختن تا سربازا بتونن سریعتر حرکت کن. اما راه ورود دیگه‌ای وجود نداره.»

و ما فقط باید وارد همین محوطه مسکونی بشیم تا بتونیم به ریچارد و نیویورک برسیم؟

ژاندارک پاسخ داد: «بله. اون مانع عظیم خاکستری رنگ جنوب اینجا، همونی که به عنوان دیوار محوطه مسکونی دوم تا کیلومترها امتداد داره، جلو رفت و آمد بین دو

نیم استوانه راما رو می گیره. اگه هواپیمایی داشتیم که می تونست دوهزار متر اوج بگیره، قادر بودیم از روی دیوار پرواز کنیم، اونم با خلبانی وارد، که ما هیچ کدوم رو نداریم. علاوه بر این، ریچارد منتظره که ما از راه محوطه مسکونی دوم وارد بشیم.» آنها در سرما و تاریکی انتظار کشیدند. در فواصل معین، یکی از دو روبات راه ورودی را وارسی می کرد، اما همیشه یک نگهبان حضور داشت. نیکول خسته و ناامید شده بود، یک بار گفت: «بینین، ما نمی تونیم تا ابد اینجا بموئیم. باید به راه دیگه وجود داشته باش».«

الینور گفت: «ما از هیچ راه یا نقشه دیگه ای خبر نداریم.» و این به نیکول یادآوری کرد که آن دو بیش از دو روبات کوچک نیستند.

نیکول خسته، در ضمن خوابی کوتاه مدت در خواب دید که بی هیچ پوششی بر روی مکعب یخی بسیار بزرگی دراز کشیده است. پرندگان از آسمان به سویش بورش می آورند و صدھا روبات کوچک، مانند زاندارک و الینور، او را روی آن سطح یخی محاصره کرده بودند. همه آنها آوازی را هم صدا با هم می خوانند.

نیکول، پس از بیدار شدن، احساس کرد حالت قدری بهتر است. او با دو روبات حرف زد و با هم نقشه ای جدید کشیدند. هر سه تصمیم گرفتند حرکتی انجام ندهند تا وقه ای در رفت و آمد میان دو محوطه مسکونی از طریق راه ورودی به وجود آید. در آن زمان، روبات ها باید نگهبان را فریب می دادند، به نحوی که نیکول بتواند وارد شود. سپس زاندارک و الینور به نیکول گفتند که با احتیاط از روی پل عبور کند و در امتداد لبه خندق به سمت راست بروند. الینور گفت: «کنار اون خلیج کوچک، در حدود سیصد متری پل، منتظر ما باش.»

بیست دقیقه بعد، زاندارک و الینور در کنار دیوار و در فاصله حدود پنجاه متری نز ورودی، سر و صدای زیادی به راه انداختند. هنگامی که نگهبان محل نگهبانی خود را ترک کرد تا منشأ صدا را بیابد، نیکول، بدون دردسر، وارد محوطه مسکونی دوم شد. درون محوطه، پلکانی طولانی فاصله چند صدمتری در ورودی تا کنار خندقی که دور

محوطه مسکونی را احاطه کرده بود، به صورت مارپیچی پرسی کرد. در فواصل منظم چراغهای روی پلکان نصب شده بود، و نیکول چراغهای بیشتری را هم روی پل مقابله خودش می دید؛ اما روی هم رفته نور داخل محوطه کم بود. نیکول، هنگامی که دو کارگر ساختمانی را دید که از پله بالا می آیند و به او نزدیک می شوند، نگران شد. اما آنان از کنار او عبور کردند و توجه چندانی به او نشان ندادند. نیکول حالا از اینکه لباس نظامی را پوشیده بود، خوشحال شد.

نیکول، در حالی که کنار خندق منتظر بود، نگاهی به مرکز محوطه مسکونی انداخت و سعی کرد ساختمانهای حیرت‌انگیزی را که آن دو روبات برایش توصیف کرده بودند، در ذهنش مجسم کند: ساختمان عظیم استوانه‌ای قهوه‌ای رنگ، که هزار و پانصد متر ارتفاع داشت و زمانی محل زندگی پرندگان و آن موجودات شبکه مانند بود، آن گوی عظیم کلاهک دار که از سقف آویزان بود و نور محوطه را تأمین می کرد، و آن حلقه اسرارآمیز ساختمانهای سفیدرنگ، در امتداد یک آبراه، که استوانه بزرگ مرکزی را در بر گرفته بود.

ماهها بود که آن گوی کلاهک دار روشن نشده بود؛ درست از هنگام تهاجم انسانها به محوطه مسکونی دوم. تنها نورهایی که نیکول می توانست بینند کوچک و بسیار پراکنده بودند، و پیدا بود که انسانها آنها را در محوطه نصب کرده‌اند. بنابراین، تنها چیزی که او می توانست تشخیص دهد سایه‌ای از آن استوانه عظیم مرکزی بود، سایه‌ای که کناره‌های آن بسیار محو و مبهم بودند. نیکول، که این فکر که اینجا زمانی محل زندگی موجودات هوشمند دیگری بوده است او را تکان داده بود، اندیشید: حتماً وقتی دیچار دبرای او لین باز وارد اینجا شده باید منظره باشکوهی رو دیده باشد. ما حتی در اینجا هم سلطه خودمون (و برقار کردیم، و به همین دلیل، همه موجودات زنده‌ای دو که به اندازه ما قدرت ندارن زیر پا له می کیم).

پیوستن ژاندارک و الینور به نیکول بیش از حد انتظار طول کشید. آن سه، به کندي در امتداد لبه خندق جلو می رفتند. یکی از روبات‌ها همیشه جلوتر بود، گشتزنی

می‌کرد، و مراقب بود که با انسانهای دیگر مواجه نشوند. در بخشی از محوطه مسکونی دوم که بی‌شباهت به جنگلهای کرۀ زمین نبود، نیکول دوبار صبورانه منتظر ماند تا گروهی از سربازان و کارگران از جاده سمت چپ آنها عبور کردند. هر دوبار او گیاهان جدید و دیدنی اطراف خود را با علاقه نگاه کرد. نیکول حتی توانست جانوری پیدا کند که چیزی بین زالو و کرم خاکی بود و سعی داشت وارد چکمه او شود. نیکول، از روی کنجکاوی، آن را برداشت و در جیبش گذاشت تا بتواند بعداً به بررسیش پردازد.

سرانجام هنگامی که نیکول و آن دو روبات به نقطه مشخص شده برای دیدار رسیدند، تقریباً سی و دو ساعت از زمان ورود او به درون آب دریاچه شکسپیر گذشته بود. آنها به سمت دیگر محوطه مسکونی در نقطه مقابل در ورودی رسیده بودند، محلی که شمار انسانهایی که در حالت عادی از آنجا می‌گذشتند بسیار اندک بود. چند دقیقه پس از ورود آنها، یک زیردریایی به سطح آب آمد. کناره زیردریایی گشوده شد و ریچارد ویکفیلد، بالخندی به پهنهای صورت پر از ریش خود، به سوی همسر محبوش دوید. هنگامی که نیکول بازوان ریچارد را دور شانه‌های خویش احساس کرد، تنش از شادی لرزید.

۵

همه چیز مانند سابق بود. بجز ریخت و پاش ریچارد، که در طول چند ماه تنها بی او بیشتر شده بود، و تبدیل اتاق خواب به چه ها به محل نگهداری دو جوجه پرنده، آشیانه آنها در زیر نیویورک، درست همانی بود که سالها پیش بود؛ زمانی که ریچارد، نیکول، مایکل اتول و فرزندانشان نیویورک را ترک می کردند.

ریچارد زیر دریایی را در لنگرگاهی طبیعی در قسمت جنوبی جزیره، در جایی که او آن رابندر می نامید، متوقف کرده بود.

در حالی که در کنار هم به سوی آشیانه می رفتند، نیکول از ریچارد پرسیده بود:

«زیر دریایی رو از کجا آوردی؟»

ریچارد پاسخ داده بود: «یک هدیه بود. یاد دست کم من تصور می کنم که بود. بعد از اینکه رئیس بزرگ پرنده ها به من یاد داد که چطوری هدایتش کنم، ناپدید شد و زیردریایی رو اینجا گذاشت.»

قدم زدن در نیویورک برای نیکول تجربه ای عجیب بود. حتی در تاریکی هم آسمان خراش ها او را به یاد سالهایی می انداختند که در این جزیره مرموز در میانه دریایی

اسوانه ای زندگی کرده بود.

سکول، در هنگام ورود به آشیانه، پرسیده بود: «جند سال ییش بود که ما از سویور ک رفیم؟»

ریچارد با بی انتباشی گفته بود: «می تونه جواب دقيقی بهت بدم. ما دونا سفرین ساره ای رو با سرعت نزدیک به سرعت بور انجام دادیم. فقط اگه نمودار دقیق سرعت خودمون رو داشته باشیم، می بوییم نصحیح مناسب رو در مورد زمان سفر انجام بدیم.»

ریچارد اندکی بعد گفت: «تنها تغییر ای که تو هر سفر به ایستگاه مرکزی داده شده اونایی بود که برای انجام کرفتن مأموریت بعدی لازم بوده. بنابراین، چیزی اینجا تغییر نکرده. پرده سیاه هنوز اونجا توی اتاق سفیده، صفحه کلید قدیمی خودمون هم همین طور. روشهای درخواست ساخت مواد از رامایی ها، یا هر چی که باید به اونا گفت. هنوزم دقیقاً مثل سابق عمل می کنم.» در تمام این مدت نیکول به عجایب مربوط به نسبیت و سرعت نور فکر می کرد.

سپس نیکول پرسیده بود: «آشیانه های دیگه چی؟ اونا رو دوباره دیدی؟»

ریچارد پاسخ داده بود: «آشیانه پرنده ها، تبدیل به گورستان شده؛ چند بار رفتم اونجا. یه بار با احتیاط رفتم توی آشیانه هشت پاعنكبوت ها، اما فقط تا همون اتاق شبیه کلیسا که چهار تا تونل داره...»

نیکول، در حالی که می خنده، وسط حرف او پریده بود: «همون چهارتایی که بهشون می گفتیم اینی، مینی، ماینی و مو؟»

ریچارد ادامه داده بود: «آره، به هر حال، من اونجا راحت نبودم. احساس می کردم هنوز کسی توی تونل زندگی می کنه، گرچه چیز خاصی اینو نشون نمی داد. و اینکه هشت پاعنكبوت ها، یا هر چی که ممکن بود اونجا زندگی بکنه، قدم به قدم مراقب من بودن.» این بار نوبت او بود که بخندد: «ممکنه باورت نشه، اما من نگران این بودم که اگه به هر دلیلی برنگردم، چه بلایی ممکنه سرتامی و تیمهی بیاد.»

نخستین دیدار نیکول با تامی و تیمی، دو جوجه پرنده‌ای که ریچارد آنها را بزرگ کرده بود، واقعاً بالارزش بود. ریچارد یک نصفه در برای اتاق بچه‌ها ساخته و هنگامی که برای ملاقات با نیکول به سوی محوطه مسکونی دوم راه افتاده بود، آن را محکم و قفل کرده بود. چون آن موجودات پرنده‌سا هنوز نمی‌توانستند پرواز کنند، در مدت غیبت ریچارد بدون دردسر درون اتاق باقی مانده بودند. آنها همین که صدای او را درون آشیانه شنیدند، هر دو شروع به جیغ کشیدن کردند و حتی وقتی ریچارد در را باز کرد و هر دو را در آغوش گرفت، به سروصدای کردن ادامه دادند.

ریچارد به نیکول رو کرد و با فریاد گفت: «دارن به من می‌گن که نباید اونا رو تنها می‌گذاشم.»

نیکول با دیدن جوجه‌ها که گردنهای بلندشان را به سوی صورت ریچارد دراز کرده بودند، توانست جلو خنده خود را بگیرد. آنها تنها وقتی ساکت می‌شدند که نوکشان را به صورت پر از ریش ریچارد می‌مالیدند. پرنده‌ها هنوز کوچک بودند، در حالت سرپا در حدود هفتاد سانتیمتر قد داشتند، اما گردنشان آن قدر بلند بود که بزرگتر به نظر می‌رسیدند.

نیکول، به شوهرش که از آن دو مهمان بیگانه مراقبت می‌کرد، با حالتی تحسین‌آمیز نگریست. او فضولات آنها را جمع کرد، مطمئن شد که آب و غذایشان تازه است، و حتی نرمی بسترها کاه مانند آنها را در گوشة اتاق امتحان کرد. نیکول، اکراه چند سال پیش او را در انجام دادن وظایف اجباری پدری به یاد آورد و اندیشید: تو هنوز راه درازی در پیش داری، ریچارد ویکفیلد. او عمیقاً تحت تأثیر محبت آشکار ریچارد به آن دو جوجه پرنده قرار گرفت. نیکول از خودش پرسید: یعنی ممکنه که ته وجود همه‌ما این نوع محبت ایشارگ آنها وجود داشته باشه؟ و ما باید یه جوری راه خودمونه از بین مشکلاتی که وراثت و محیط به وجود آوردن، پیش از پیدا کردن اون مشکلات، ادامه بدیم؟

ریچارد چهار خربزه مانا و برشی از آن موجود رشته‌ای را در گوشه‌ای از اتاق سفید

نگهداری می کرد. او برای نیکول توضیح داد که از هنگام رسیدنش به نیویورک تا آن وقت هیچ تغییری در آنها مشاهده نکرده است. نیکول، پس از گوش دادن به توضیحات ریچارد درباره چرخه پیچیده زندگی آن موجودات، گفت: «شاید اون خربزه ها می تونن مدت زیادی غیر فعال بموన، مثل بنر گیاه.»

ریچارد گفت: «منم همین تصور رو می کنم. البته من اصلاً نمی دونم در چه شرایطی اون خربزه ها شروع به رشد می کنن. این موجودات به اندازه ای پیچیده و عجیبیں که اگه بفهمم کل این فرایند رو اون تکه کوچک رشته مانند هدایت می کنه، اصلاً تعجب نمی کنم.»

در نخستین شبی که در کنار هم بودند، ریچارد برای خوابانیدن جوجه پرنده ها دچار مشکل شد. پس از آنکه تامی و تیمی با جیفهای وحشتناک خود سه بار ریچارد را واداشتند شام خوردن با نیکول را رهایی کند و به سراغ آنها برود، وی هنگام برگشت به اتاق سفید توضیح داد: «اونا می ترسن که من دوباره ترکشون کنم.» سرانجام ریچارد مجبور شد زاندارک و الینور را برای سرگرم ساختن جوجه ها برنامه ریزی کند. این تنها راهی بود که او می توانست جوجه ها را آرام کند و مدتی با نیکول تنها باشد.

آن شب نیکول در حالی به خواب رفت که دست ریچارد را در دست گرفته بود و در خواب هم لبخندی بر لب داشت.

آن دو، برای نخستین بار، در زندگی عجله نداشتند. هر شب به راحتی با هم صحبت می کردند. ریچارد، بیش از هر زمان دیگری در طول زندگی مشترکشان، با نیکول درباره دوران کودکی و نوجوانی خود حرف زد. حتی ناخوشایندترین خاطراتش درباره بدرفتاری پدرش و جزئیات ازدواج فاجعه آمیزش با سارا را هم بیان کرد.

یک بار، در اواخر شب، ریچارد گفت: «حالا می فهمم که پسرم و سارا وجه اشتراکی اساسی با هم داشتن. هر دو از تشویق کردن من، که نامیدانه دنبالش بودم، عاجز بودن - و هر دو شون می دونستن که من به تلاش خودم برای کسب اون تشویق

ادامه می‌دم، حتی اگه معنیش این باشه که بقیه زندگی‌مو صرف این کار بکنم.»

نیکول هم درباره ماجرای عاشقانه چهل و هشت ساعته اش با ولیعهد انگلستان، پس از به دست آوردن مدلای المپیک، با ریچارد حرف زد. او حتی اعتراف کرد که مشتاق ازدواج با هنری بوده و هنگامی که متوجه شده هنری او را، تنها به علت رنگ پوستش، از تبدیل شدن به ملکه انگلستان محروم کرده، ضربه روحی شدیدی را تحمل کرده است. ریچارد مجذوب داستان نیکول شده بود. اما حتی برای یک لحظه

هم نشان نداد که خود را در معرض تهدید می‌بیند یا دچار حسادت شده است.

نیکول چند شب بعد، هنگامی که شوهرش مشغول خوابانیدن جوجه‌ها بود، فکر کرد: به نظر می‌یاد که ریچارد حالا پخته‌تر شده. وقتی ریچارد پیش نیکول برگشت، او گفت: «عزیزم، یه چیزی هست که می‌خوام بہت بگم. من تا حالا منتظر وقت مناسبی بودم...»

ریچارد چهره درهم کشید و گفت: «آهان... به نظر می‌یاد موضوع جدیه...»

امیدوارم خیلی طول نکشه، چون من برای امشب نقشه‌های خاص خودم رو دارم.»
سپس از آن سوی اتاق به طرف نیکول آمد و خواست او را ببوسد. نیکول او را به آرامی به عقب هل داد و گفت: «خواهش می‌کنم، ریچارد، حالا نه، این حرف برای من خیلی مهمه.»

ریچارد چند قدم عقب رفت. نیکول به آرامی گفت: «وقتی فکر می‌کردم که منو اعدام می‌کنن، متوجه شدم که همه امور شخصی من مرتبه بجز دوتا. هنوز چیزایی بود که می‌خواستم به شما بگم، به تو و کیتی. من حتی از اون مأموری که جریان اعدام رو توضیح می‌داد خواهش کردم اگه می‌تونه به من قلم و کاغذ بده تا برای آخرین بار دو تا نامه برای شما بنویسم.»

نیکول لحظه‌ای مکث کرد، گویی در پی یافتن کلمات درست بود، و بعد ادامه داد: «ریچارد، تو اون روزهای وحشتاک نمی‌تونستم به یاد بیارم که آیا هیچ وقت با صراحت به تو گفتم که چقدر خوشحالم که ما زن و شوهر شدیم... من نمی‌خواستم

بمیرم بدون اینکه...»

او بار دیگر مکث کرد، نگاهی به اطراف اتاق انداخت، و سپس دوباره مستقیماً به چشمان ریچارد نگریست و گفت: «با اون نامه آخر می خواستم یه کار دیگه هم بکنم. اون زمان معتقد بودم که باید زندگیم رو کامل کنم، تا بتونم بدون باقی گذاشتن کار نیمه تمام از این دنیا برم... ریچارد، من می خواستم به خاطر کاری که با مایکل کردم از تو معذرت بخوام... من اون موقع اشتباه کردم که از ترس پسردار نشدن خودمو در اختیار مایکل قرار دادم... من باید ایمان خودمو حفظ می کردم. نه اینکه حتی برای یک لحظه، دلم بخواهد پاتریک یا بنجی رو نداشته باشم، اما حالا می فهمم که زود، خیلی زود، تسليم تنهایی خودم شدم. کاش...»

ریچارد انگشت خود را روی لبهای نیکول قرار داد و با ملایمت گفت: «عذرخواهی لازم نیست، نیکول. من می دونم که تو منو اون وقت هم دوست داشتی.»

زندگی ساده آنان آهنگ آرامی داشت. صبحها در اطراف نیویورک قدم می زدند، عموماً دست در دست هم، و گوشه و کنار جایی را که زمانی خانه خود می نامیدند، دوباره کشف می کردند. چون شهر همیشه تاریک بود، اکنون متفاوت به نظر می رسید. تنها نور چراغ قوه های آنان آسمان خراش های رمز آلودی را که جزئیاتشان به شکلی محو ناشدندی در ذهن آن دو نقش بسته بود، روشن می کرد.

آنان اغلب روی دیوارهای کنار ساحل قدم می زدند و به آبهای دریای استوانه ای نگاه می کردند. یک روز صبح آن دو ساعتها در یک نقطه ایستادند، همان نقطه ای که سالها پیش در آن زندگی و نجات خود را به دست آن سه پرنده داده بودند. آن دو با هم ترس و هیجان لحظه بلند شدن از زمین را، در حالی که با بند به پاهای آن پرنده گان آویزان بودند، به یاد آوردند.

هر روز پس از ناهار نیکول که بیش از شوهرش احتیاج به خواب داشت، چرتی

کوتاه می‌زد. ریچارد، با استفاده از صفحه کلید، غذا و لوازم بیشتری را به رامایی‌ها سفارش می‌داد، یا روی یکی از چندین طرح خود، که در اطراف آشیانه پراکنده بودند، کار می‌کرد. هنگام شب، پس از صرف شامی ساده، در کنار هم دراز می‌کشیدند و ساعتها حرف می‌زدند تا وقتی که خوابشان می‌برد. آنان درباره همه چیز سخن می‌گفتند: عقاب، رامایی‌ها، وجود خداوند، مسائل سیاسی در فردوس نو، انواع کتابها، و بیش از هر چیز، فرزندانشان.

گرچه آن دو می‌توانستند مشتاقانه و با علاقه درباره‌الی، پاتریک، بنجی یا حتی سیمون، که سالها می‌شد او را ندیده بودند، گفت و گو کنند، برای ریچارد مشکل بود که مدت زیادی درباره کیتی حرف بزند. او مرتب از خود انتقاد می‌کرد که چرا در مورد دختر محبوش در دوران کودکی بیشتر سختگیری نکرده است، و دخترش را سرزنش می‌کرد که به عنوان فردی در زمان آسانگیری وی چرا رفتاری غیر مسئولانه داشت. نیکول سعی می‌کرد او را تسلي بدهد و در او اطمینان ایجاد کند، به او یادآوری می‌کرد که شرایط آنان در راما غیر عادی بوده، و اینکه، روی هم رفته در زندگی گذشته او زمینه‌ای وجود نداشته است که نظم لازم برای پدر بودن را در وی پدید آورد. یک روز بعد از ظهر که نیکول از خواب بیدار شده بود، شنید که ریچارد در انتهای راهرو با خودش حرف می‌زند. او با کنجکاوی، بی‌سروصدا برخاست و سوی اتاقی رفت که زمانی متعلق به مایکل اتول بود. نیکول در آستانه در ایستاد و به ریچارد چشم دوخت که آخرین دستکاری‌ها را روی مدلی بزرگ که قسمت اعظم اتاق را پوشانده بود، انجام می‌داد.

او در جا چرخید تا به نیکول بفهماند صدای پایش را شنیده است، و گفت: «بفرمایین، البته برنده جایزه زیبایی نمی‌شه، اما نمایشی منطقی از بخشی از عالمه که مادر اون هستیم، و بی‌شک باعث شده که من مقدار زیادی فکرم را به کار بندازم.» صفحه صاف مستطیل شکلی بیشتر کف اتاق را پوشانده بود. میله‌های نازک عمودی با اندازه‌های متفاوت در بیست نقطه مختلف در اطراف صفحه نصب شده

بودند. در انتهای بالای هر میله دست کم یک کره رنگی، به نشانه یک ستاره، چسبانده شده بود.

میله عمودی واقع در مرکز مدل، که روی آن کره‌ای زرد رنگ قرار گرفته بود، حدود یک و نیم متر درازا داشت. ریچارد به نیکول گفت: «البته این خورشید ماست. و ما اینجا هستیم - یا بهتره بگم راما اینجاس - توی این مربع، در حدود یک چهارم فاصله بین خورشید و نزدیکترین ستاره مشابهش، یعنی تائوستی. سیریوس، که ما، موقع اقامت توی ایستگاه مرکزی، نزدیکش بودیم، او پشته...»

نیکول در اطراف مدلی که ستارگان همسایه خورشید را نشان می‌داد، قدم زد. ریچارد توضیح داد: «بیست تا منظومه ستاره‌ای در شعاع دوازده و نیم سال نوری در اطراف سیاره ما وجود داره، از جمله شش تا منظومه دوتایی^۱ و یه گروه سه‌تایی، نزدیکترین همسایه‌های ما، سنتوری‌ها، اینجا هستن. دقت کن که سنتوری‌ها تنها ستاره‌های داخل شعاع پنج سال نوری اطراف خورشیدن.»

ریچارد به سه توب مجزا که نشانه سنتوری‌ها بودند اشاره کرد. رنگ و اندازه هر سه با هم فرق داشت. آن سه، که با سیمهای نازک به هم متصل شده بودند، روی میله‌ای عمودی قرار داشتند، درست داخل کره‌ای سیمی که در مرکز آن خورشیدی قرار گرفته و با یک عدد ۵ بزرگ علامتگذاری شده بود.

ریچارد ادامه داد: «در طول روزهای دراز تنهایی در این پایین، اغلب به این فکر می‌کردم که چرا راما در این جهت خاص حرکت می‌کنه. آیا مامقصد معینی داریم؟ این جور به نظر می‌رسه، چون مسیر ما بعد از شتابگیری اولیه هیچ تغییری نکرده. و اگه داریم به طرف تائوستی می‌ریه، اونجا قراره چی پیدا کنیم؟ یک مجموعه دیگه مثل ایستگاه مرکزی؟ یا شاید همون ایستگاه تو این فاصله حرکت کرده و به اونجا رسیده؟»

ریچارد حرفش را قطع کرد. نیکول تا لبه مدل جلو رفته بود و دستش را به سوی

یک جفت ستاره قرمز رنگ در انتهای میله‌ای سه متري می‌برد. او گفت: «گمان می‌کنم تو طول این میله‌ها را و تغییر دادی تاروابط سه بعدی این ستاره‌ها را کاملاً نشون بدی.»

ریچارد با صدای انسانی خود پاسخ داد: «آره، اون گروه دو گانه خامسی که بهش دست می‌زنی، اتفاقاً بهشون می‌گن استروو ۲۳۹۸. اونا خیلی بالاتر از استوای آسمان قرار گرفتن و از خورشید کمی بیش از ده سال نوری فاصله دارن.» ریچارد، با دیدن حالت چهره نیکول، به خودش خندید و به آن سوی اتاق رفت تا دست او را بگیرد و گفت: «با من بیا اینجا، می‌خوام چیزی واقعاً دیدنی رو نشونت بدم.»

آنان به سوی دیگر مدل رفته بود و رو به خورشید ایستادند، در نیمه راه میان سیریوس و تائوس است. ریچارد با هیجان گفت: «اگه ایستگاه ما واقعاً حرکت کرده باشه، خیلی جالبه، مگه نه، و ما دوباره می‌تونیم اونو، اونجا، در طرف مقابل منظومه شمسی خودمون، بینیم.»

نیکول خندید و گفت: «البته، ولی ما مطلقاً هیچ مدرکی...» ریچارد حرف او را برد و گفت: «ولی ما مغز داریم، و تخیل، و عقاب به ما گفت که کل ایستگاه می‌تونه حرکت کنه. فقط به نظرم...» و جمله را نیمه تمام گذاشت و موضوع سخن را اندکی عوض کرد و پرسید: «هیچ وقت از خودت پرسیدی که سفینه رامای ما، پس از اینکه ما ایستگاه رو ترک کردیم، در طول اون همه سال که ما خواب بودیم کجا رفت؟ مثلاً فرض کن پرنده‌ها و موجودات رشته‌ای هم یک جایی همین اطراف سوار راما شلن، اطراف ستاره‌های دوقلوی پروکیون، شاید، یا حتی همین جا، در اطراف اپسیلون اریدانی، که خیلی راحت ممکنه توی مسیر حرکت ما باشه. ما می‌دونیم که در مدار اریدانی چند تا سیاره هست. راما، با سرعتی معادل پخشی از سرعت نور، امکان داشته به سادگی دوباره به طرف خورشید برگشته باشه...»

نیکول گفت: «صبر کن، ریچارد. در این موضوع تو خیلی از من جلوتری. چرا از اول شروع نکنیم؟» او روی سکوی داخل مدل، در کنار تپ قرمز قرار گرفته در انتهای میله‌ای که با کف اتاق چند سانتی‌متر بیشتر فاصله نداشت و از کنار زانوهای او عبور کرده بود، نشست و ادامه داد: «اگر من فرضیه تو را فهمیده باشم، سفر فعلی ما در تائوستی به آخر می‌رسه؟»

ریچارد با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و گفت: «مسیر خیلی دقیقتر از اونه که اتفاقی باشه. ما در حدود پونزده سال دیگه می‌رسیم به تائوستی، و گمان می‌کنم اون موقع آزمایش ما هم به پایان می‌رسه.»

نیکول با ناراحتی غرید: «من الانم پیر شدم. تا اون وقت، اگه هنوز زنده باشم، مثل یک آلو چروکیده شدم... فقط از روی کنجکاوی می‌پرسم، به نظرت بعد از، به قول تو، (به پایان رسیدن آزمایش ما)، چی به سرmon می‌آد؟»

اینجا باید از تخیل خودمون استفاده کنیم. به گمانم ما رو از راما پیاده می‌کنن، اما بعد چی به سرmon می‌آد اصلاً معلوم نیست... به نظر من، سرنوشت ما یه جوری به این بستگی داره که تو این مدت چی از ما دیدن.

— پس تو قطعاً با من موافقی که عقاب و دوستانش در تمام مدت توی ایستگاه مراقب ما بودن.

— کاملاً. اونا روی این طرح سرمایه‌گذاری عظیمی کردن. من مطمئنم که اونا همین الان هم مراقب هر اتفاقی که توی راما می‌افته هستن. باید اعتراف کنم از اینکه اونا ما رو کاملاً به حال خودمون گذاشتن و تو کارای ما دخالت نکردن، دچار تعجب شدم، اما این باید روش کار اونا باشه.»

نیکول چند ثانیه ساكت ماند. او که بدون توجه با تپ قرمز کنار زانویش که ریچارد گفته بود نشانه ستاره ایپسیلون ایندی است، بازی می‌کرد. باحالی خوابالود گفت: «قاضی درون من از این می‌ترسه که یک غیرزمینی عاقل، بر مبنای رفتار ما توی فردوس نو به چه نتیجه‌ای درباره ما می‌رسه.»

ریچارد گفت: «رفتار ما توی راما، بدتر از رفتاری نبوده که قرنها در زمین داشتیم. به علاوه، من نمی‌تونم قبول کنم که بیگانه‌های حقیقتاً پیشرفت‌های این طور ذهنی قضایت کنن. اگه این فرایند مشاهده فضانوردها، به گفته عقاب، دهها هزار ساله که داره انجام می‌شه، پس رامایی‌ها باید مقیاسهای کمی سنجش برای ارزیابی همه جنبه‌های تمدنها را رو که دیدن به دست آورده باشن. من تقریباً مطمئن‌کنم که او ناپیشتر به شناخت دقیق ماهیت و طبیعت ما، و مفهوم اونچه مشاهده کردن، علاقه دارن تا این که بدونن ما خوبیم یا بد.»

نیکول مشتاقانه گفت: «به نظرم تو درست می‌گی. اما این باعث افسردگیه که ما، به عنوان گونه‌ای از موجودات، حتی وقتی که تقریباً مطمئنیم کسی مراقب ماست، این قدر وحشیانه رفتار می‌کنیم.» او مکث کرد و اندیشید، و سپس ادامه داد: «پس به عقیده تو تعامل دراز مدت ما با رامایی‌ها، که با اون سفینه اول تقریباً صد سال پیش شروع شد، دیگه داره به آخر می‌رسه؟»

ریچارد پاسخ داد: «به گمانم این طور باشه. یک جایی در آینده، شاید وقتی به تائوستی برسیم، سهم ما تو این آزمون تمومنم می‌شه. حدس من اینه که بعد از ورود داده‌های مربوط به همه ساکنان فعلی راما به پایگاه داده‌های بزرگ کهکشانی، راما تخلیه می‌شه، کی می‌دونه، شاید بلافاصله پس از اون این سفینه بزرگ استوانه‌ای توی یک منظومه سیاره‌ای دیگه که توش موجودات فضانورد زندگی می‌کنن، ظاهر بشه، و اون وقت یک چرخه دیگه شروع می‌شه.»

—پس نوباره برمی‌گردیم سر پرسش اول من، که تو واقعاً جوابش رو ندادی. به سر ما چی می‌آد؟

—شاید ما، یا بچه‌های ما رو، با یک سفینه نه چندان سریع به طرف زمین پفرستن. یا شاید دیگه بی‌فایده باشیم و بعد از جمع‌آوری تمام اطلاعات ما رو بکشن. نیکول گفت: «هیچ کدام از این دو نتیجه خواهایند نیست. و باید بگم گرچه با تو موافقم که ما داریم به طرف تائوستی می‌ریم، بقیه فرضیه تو به نظرم صرفاً حدسیات

محضه.»

ریچارد خنده د و گفت: «من خیلی چیزا از تو یاد گرفتم، نیکول. همه چیزای دیگه فرضیه من فقط حده است. اما بر اساس همه چیزایی که درباره رامایی‌ها یاد گرفتم، حس می‌کنم درسته.»

- اما ساده‌تر نیست اگه فرض کنیم که رامایی‌ها خیلی ایستگاه‌های بین راه در سراسر کهکشان دارن، و دو تا از اونها که به ما نزدیکترین، سیریوس و تائوستی هستن؟

ریچارد پاسخ داد: «چرا، ولی احساس درونی من اینه که احتمال چنین چیزی خیلی کمeh. ایستگاه ابتکار مهندسی واقعاً حیرت‌آوریه. اگه به فاصله هر بیست تا سی سال نوری امکانات مشابهی توی کهکشان وجود داشته باشه، روی هم میلیاردها ایستگاه وجود داره... و یادت باشه که عقاب قاطعانه گفت که ایستگاه می‌تونه حرکت کنه.»

نیکول به خودش قبولاند که احتمال اندکی دارد ایستگاهی با آن امکانات حیرت‌آور در فرایند موتناژ کیهانی عظیمی، میلیاردها بار تکثیر شده باشد. فرضیه ریچارد بی معنا نبود. نیکول اندیشید: اما چقدر غمگین کننده است که ثبت مادر پایگاه داده‌های کهکشانی با این همه اطلاعات منفی همراه باشد.

نیکول یک دقیقه بعد پرسید: «خُب، پرنده‌ها، موجودات رشته‌ای و دوستای قدیمی ما، هشت پا عنکبوت‌ها، کجای این داستان تو جا می‌گیرن؟ یعنی اونا هم بخشی از همون آزمایش هستن، با ما؟ و اگه این طور باشه، به نظر تو منطقه‌ای توی راما هست که هشت پا عنکبوت‌ها توش سکونت دارن، ولی ما هنوز اونارو ندیدیم؟» ریچارد بار دیگر با حرکت سر حرف او را تایید کرد و گفت: «اون نتیجه گیری ناگزیره. اگه مرحله نهایی هر آزمایش مشاهده نمونه‌ای انتخابی از موجودات فضانورد در شرایط نظارت شده باشه، وجود اونا هم اینجا توی راما معنی دار می‌شه.» خنده‌ای عصبی کرد و ادامه داد: «شاید حتی بعضی از همون دوستان راما ۲ الان با ما توی این

سفینه باشن.»

نیکول بالخند گفت: «چه مجموعه نظرهای خوشایندی برای اینکه قبل از خواب بهش فکر کنیم. اگه تو درست بگی، من و تو باید پونزده سال دیگه تو سفینه‌ای زندگی کنیم که ساکنانش نه تنها آدمابی هستن که می‌خوان ما رو بگیرن و بکشن، بلکه عنکبوت‌های غول‌آسای احتمالاً باهوشی هم توش زندگی می‌کنن، که ما هیچی ازشون نمی‌دونیم.»

ریچارد با خنده گفت: «یادت باشه، ممکنه من اشتباه کرده باشم.»
نیکول برخاست و به سوی در رفت.

ریچارد پرسید: «کجا داری می‌ری؟»

نیکول با خنده پاسخ داد: «تورختخوابم. به گمانم دارم سردرد می‌گیرم. من درباره چیزای نامحدود فقط برای مدت محدودی می‌تونم فکر کنم.»

صبح روز بعد، هنگامی که نیکول چشمهاش را باز کرد، ریچارد بالای سر او ایستاده بود و دوکوله پشتی پراز وسیله در دست داشت. او با هیجان گفت: «می‌ریم بگردیم تا هشت پا عنکبوت‌ها رو پیدا کنیم، پشت اون صفحه سیاه. من به اندازه دو روز برای تامی و تیمی غذا گذاشتیم و زاندارک و الینور رو هم برنامه‌ریزی کردم که اگه لازم شد ما رو پیدا کنن.»

نیکول، در حال خوردن صبحانه، نگاهی دقیق به همسرش کرد. چشمان او پراز نیرو و حیات بود. نیکول شادمانه به خودش گفت: من این ریچارد رو بهتر به یاد می‌آم.

همین که هر دو از زیر صفحه سیاه رد شدند، ریچارد گفت: «من قبلاً دو بار اینجا بودم، ولی هیچ وقت به آخر این راهرو اولی نرسیدم.»

صفحه سیاه پشت سرشار بسته شد و آن دو در تاریکی ماندند. نیکول، در حالتی که هر دو چراغ قوه‌هایشان را امتحان می‌کردند، پرسید: «اگه این طرف گیر بیفتم که مشکلی ایجاد نمی‌شه؟»

ریچارد پاسخ داد: «اصلًاً. صفحه تقریباً هر یک دقیقه یک بار بالا و پایین می‌رمه.

اما اگه کسی یا چیزی بعد از یک دقیقه هنوز اینجا باشه، صفحه خود به خود دوباره بالا می ره..»

او چند ثانیه بعد ادامه داد: «بیین، من باید پیش از راه افتادن بہت هشدار بدم، این راه رو خیلی درازه. من قبلاً از توش رد شدم. دست کم تا یک کیلومتر جلوتر از اینجا، و هیچ وقت چیزی پیدا نکردم. حتی یک پیچ. و اینجا مطلقاً هیچ نوری وجود نداره، پس اولین قسمت راه خسته کننده س؛ اما باید آخرش به یک چیزی برسه، چون بایوت هایی که برای ما چیز می آرن باید از همین راه بیان.»

نیکول دست او را در دست خود گرفت، و به آرامی گفت: « فقط یادت باشه ریچارد، ما دیگه جوون نیستیم.»

ریچارد ابتدا نور چراغ قوه را به موهای نیکول، که حالا کاملاً خاکستری بود، تاباند و سپس به ریش خودش که آن هم خاکستری شده بود، و بالحنی شاد گفت: «ما یک جفت احمق پیریم، مگه نه؟»

نیکول دست او را فشار داد و گفت: «از طرف خودت حرف بزن.» راهرو از یک کیلومتر بیشتر بود. ریچارد و نیکول در حال راه رفتن، عمدتاً درباره تجربیات حیرت انگیز ریچارد در سکوتتگاه دوم گفت و گو می کردند. ریچارد گفت: «وقتی در بالابر باز شد و من برای اولین بار میرمیکت ها رو دیدم واقعاً ترسیدم.» او پیشتر درباره اقامتش نزد پرنده ها به نیکول توضیح داده و در سیر خاطرات خود به نقطه ای رسیده بود که در آن از استوانه پایین رفته بود. «من واقعاً از وحشت خشکم زده بود. اونا فقط سه چهار متر با من فاصله داشتن. هر دو تا به من خیره شده بودن. مایع کرم رنگ چشم های بیضی شکل و بزرگ پایینی اونا این طرف و اون طرف می رفت، و یک جفت چشم روی پایه ها خم شده بودن تا منو از زاویه دیگه ای بیین.» ریچارد به خود لرزید و ادامه داد: «هیچ وقت اون لحظه رو فراموش نمی کنم.»

چند دقیقه بعد که آنان به چیزی شبیه دو راهی در آن راه رو زیر زمینی رسیدند، نیکول گفت: «حالا، بذار مطمئن بشم که مشخصات زیستی رو درست فهمیدم.

میرمیکت‌ها توی خربزه‌های مانا رشد می‌کنن، زندگی نسبتاً کوتاه، ولی خیل فعالی دارن، و بعد توی موجودی رشته‌ای می‌میرن؛ جایی که طبق فرضیه تو تمام تجربیات زندگی اونا به جوری به دانسته‌های شبکه‌ای عصبی اضافه می‌شن، چرخه زندگی وقتی کامل می‌شه که خربزه‌های مانا جدید داخل موجودات رشته‌ای رشد می‌کنن. این موجودات در حال رشد رو، میرمیکت‌های فعال، به موقعش جمع می‌کنن.»

ریچارد گفت: «ممکنه دقیقاً درست نباشه، ولی باید نزدیک واقعیت باشه.»

- پس تنها چیزی که کم داریم شرایط لازم برای شروع فرایند رشد خربزه‌های ماناست؟

ریچارد گفت: «من امیدوار بودم تو بتونی این معما رو برام حل کنی. چون، دکتر، تو تنها کسی از ما هستی که درباره زیست‌شناسی آموزش رسمی دیده.»

راهرو دوشاخه شد، هر کدام از دو امتداد، نسبت به راهرو طولانی و مستقیمی که از آشیانه آنان آغاز می‌شد، زاویه چهل و پنج درجه داشتند. ریچارد بالخند پرسید: «از کدوم طرف، فضانورد دژاردن؟» و نور چراغ قوه را به هر دو سوتا باند. هیچ یک از دو تونل حتی یک علامت مشخصه نداشتند.

چند ثانیه پس از آنکه ریچارد نقشه راهرو را در رایانه قابل حمل خودش ثبت کرد نیکول گفت: «بریم به طرف چپ.» مسیر سمت چپ، پس از چند متر، تغییراتی آشکار پیدا کرد. راهرو به مسیری پهنتر و رو به پایین تبدیل شد که اطراف ستونی بی‌اندازه کلفت می‌بیچید و دست کم صد متر بیشتر در عمق پوسته راما فرو می‌رفت. ریچارد و نیکول، در حال پایین رفتن، چراغهایی را زیر پای خودشان می‌دیدند. در انتهای مسیر، به آبراهه‌ای عریض و طولانی با حاشیه‌های صاف و وسیع رسیدند. آنان، در سمت چپ خود، یک جفت بایوت خرچنگ را دیدند که در آن سوی آبراهه از آنان دور می‌شدند، و در فاصله دور هم، جلوتر از بایوت‌ها، یک پل دیده می‌شد. در سمت راست، یک کرجی، در حال حمل محمولة کاملی از اشیاء متعدد، اما ناشناخته، به رنگهای سفید و سیاه و خاکستری، به سوی پایین آبراهه، به سوی مقصد نهایی

خود در آن دنیای زیرزمینی، می‌رفت.

ریچارد و نیکول صحنه اطراف خود را از نظر گذراندن و سپس نگاهی به هم انداختند. ریچارد با خنده‌ای کوتاه گفت: «ما دوباره برگشته‌یم به سرزمین عجایب. آلیس، چرا در حالی که من دارم نقشهٔ همه این املاک رو وارد رایانه‌م می‌کنم یه چیزی نخوریم؟»

در حالی که آنان مشغول خوردن بودند، یک بایوت هزار پا به سمتشان آمد، مکث کوتاهی کرد، گویی در حال برسی آن دو باشد، و سپس از کنارشان گذشت. آن موجود، در همان محلی که ریچارد و نیکول از آن پایین آمده بودند از سربالی بالا رفت. نیکول پرسید: «تو بایوت هزار پا یا خرچنگ توی سکونتگاه دوم ندیدی؟»

ریچارد گفت: «نه.»

و ما عملأً او نارو از طرحهای مربوط به فردوس نو خارج کردیم، مگه نه؟

ریچارد خنید و گفت: «واقعاً ما این کار رو کردیم. تو، هم عقاب و هم منو، قانع کردی که آدمای معمولی نمی‌تونن او نارو به راحتی بپذیرن.»

پس وجود او نار در اینجا نشون می‌ده که باید سکونتگاه سومی هم وجود داشته باشد.

احتمالاً؛ چون ما اصلاً نمی‌دونیم که الان توی نیم استوانه جنوبی چی هست. ما از وقتی که راما رو بازسازی کردن دیگه او نجارو ندیدیم. اما یک توضیح دیگه هم هست. فرض کن خرچنگ‌ها، هزار پاها و بقیه بایوت‌های رامایی همه تو قلمرو خودشون حضور دارن، البته اگه منظورمو بفهمی، شاید او نا همه جای راما و تو همه ماموریتها حضور دارن و کار می‌کنن، مگه اینکه یک فضانورد خاص مخالف باشد.»

پس از پایان ناهار ریچارد و نیکول، یک کرجی دیگر از سمت چپ به سویشان آمد. این یکی هم مانند کرجی قبلی حامل توده‌هایی از اشیاء سفید، سیاه و خاکستری بود. نیکول گفت: «اینا با قبلیها فرق دارن. این توده‌ها منو یاد قطعات یدکی بایوت‌های هزار پا می‌اندازن که تو گودال من انبار شده بودن.»

ریچارد، در حال برخاستن، گفت: «ممکنه درست بگی. بیا آبراهه رو دنبال کنیم بینیم ما رو کجا می‌بره.» نگاهی به اطراف انداخت، اول به سقف قوسداری که ده متر بالاتر قرار داشت و سپس به سر بالای پشت سرشان، و گفت: «اگه تو محاسباتم اشتباه نکرده باشم و دریای استوانه‌ای عمیقتر از اون که من تصور می‌کنم نباشه، این آبراهه از شمال تا جنوب کشیده شده و از زیر دریای استوانه‌ای رد می‌شه.» نیکول پرسید: «پس دنبال کردن کرجی ما رو برمی‌گردونه زیر نیم استوانه شمالی؟»

ریچارد پاسخ داد: «به نظرم همین طوره..»

آنان بیش از دو ساعت در امتداد آبراهه راه رفته‌اند. غیر از سه بایوت عنکبوت، که به صورت گروهی آن سوی آبراهه به سرعت حرکت می‌کردند، نیکول و ریچارد چیز دیگری، که جدید باشد، ندیدند. دو کرجی دیگر هم از کنارشان عبور کردند، که بارشان را که مشابه بار کرجی‌های قبل بود به سوی پایین آبراهه می‌بردند. آن دو بارها با بایوت‌های هزار پا و خرچنگ برخورد کردند؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد. آنان از کنار یک پل دیگر هم گذشتند.

ریچارد و نیکول دو بار استراحت کردند، آب نوشیدند یا غذا خوردن، و با هم حرف زدند. در توقف دوم نیکول پیشنهاد کرد برگردند. ریچارد به ساعتش نگاه کرد و گفت: «بذر یک ساعت دیگه هم جلو بريم. اگه حس تشخیص موقعیت من استیاه نکنه، ما باید الان زیر دریای استوانه‌ای باشیم. دیر یا زود می‌فهمیم که کرجی‌ها این همه بار رو کجا می‌برن..»

حق با ریچارد بود. پس از حدود یک کیلومتر دیگر راه رفتن در کنار آبراهه، ریچارد و نیکول از دور ساختمان پنج ضلعی بزرگی را دیدند. با نزدیکتر شدن دیدند که آب آبراهه مستقیماً به درون مرکز پنج ضلعی می‌ریزد. خود ساختمان، که روی آبراهه سوار بود، شش متر بلندی داشت، با سقف صاف، بدون پنجره و دیواره‌های خارجی

شیری رنگ. هر کدام از پنج قسمت یا بال آن، در حدود بیست یا سی متر از مرکز ساختمان فاصله داشتند.

مسیر عبور کنار آبراهه به پلکانی منتهی می‌گردید که وارد مسیری در اطراف تمامی ساختمان می‌شد. در آن سوی آبراهه ساختمانی مشابه وجود داشت؛ در آن لحظه یک بایوت هزاریا در حال استفاده از آن مسیر به عنوان پلی برای عبور از روی آبراهه بود.

در حالی که هر دو برای عبور بایوت کنار می‌رفتند، نیکول پرسید: «به نظرت کجا داره می‌ره؟»

ریچارد پاسخ داد: «شاید به نیویورک. من قبل از در اومدن جوجه‌ها از تخم زیاد راه می‌رفتم و گاهی یکی از اونارو از دور می‌دیدم.» آن دو با هم در کنار تها در این سوی آبراهه ساختمان پنج ضلعی مکث کردند، نیکول گفت: «گمان می‌کنم می‌خوای برم تو.»

ریچارد سر تکان داد و در کوچک را باز کرد. نیکول خم شد و از آستانه در عبور کرد. آن سوی در اتاقی بسیار بزرگ، روشن، به حجم احتمالاً هزار متر مکعب، با سقفی که پنج متر بالاتر از زمین بود، دیده می‌شد. مسیر عبور آنان دو یا سه متر از کف اتاق بالاتر بود، و به همین دلیل، نیکول و ریچارد می‌توانستند بیشتر آنچه را در اتاق انجام می‌گرفت بینند. بایوت‌های کارگری که پیشتر هرگز ندیده بودند و هر کدام برای کاری ویژه طراحی شده بودند، داشتند دو کرجی را در اتاق تخلیه و بارها را بر اساس برنامه‌ای از پیش تعیین شده جدا می‌کردند. بسیاری از قطعات را بار بایوت‌های کامیون مانندی می‌کردند که پس از پرشدن از یکی از درهای پشتی اتاق بیرون می‌رفتند.

ریچارد و نیکول، پس از چند دقیقه نگاه کردن، مسیر را، تا محل تقاطع آن با مسیر دیگری درست بر فراز مرکز اتاق، ادامه دادند. ریچارد ایستاد و نکاتی را در رایانه‌اش یادداشت کرد، و به نیکول گفت: «گمان می‌کنم طرح این اتاق به همون

سادگیه که دیده می شه. ما می تونیم به طرف چپ یا راست بریم - از هر طرف ما وارد یک بال دیگه ساختمان می شیم.»

نیکول طرف راست را انتخاب کرد، چون بایوت های کامیون مانند حامل قطعات بایوت های هزارپا از آن سورفته بودند. مشاهدات او دقیق بود. ریچارد و نیکول بالا فاصله پس از ورود به اتاق دوم، که درست به اندازه اولی بود، متوجه شدند که یک بایوت خرچنگ و یک بایوت هزارپا در کف اتاق در حال ساخته شدن هستند. آن دو چند دقیقه توقف کردند تا آن فرایندر را تماشا کنند.

ریچارد در حال تمام کردن طرح کارگاه ساخت بایوت روی رایانه اش گفت: «واقعاً جالبه، تو حاضری راه بیفتیم؟»

همین که ریچارد به سوی نیکول رو برگرداند، نیکول دید که چشمان او از ترس یا حیرت گشاد شده است. ریچارد یک ثانیه بعد به آرامی گفت: «حالا نگاه نکن، ولی مهمون داریم.»

نیکول چرخید و به پشت سرش نگاه کرد. در آن سوی اتاق، چهل متر پشت سر آنان، یک جفت هشت پاعنكبوت روی همان مسیر، به سویشان می آمدند. ریچارد و نیکول، به دلیل سرو صدای کارگاه بایوت سازی، صدای خاص آنها را که شیوه کشیده شدن برسهای فلزی بر روی زمین بود، نشنیده بودند.

هشت پاعنكبوت ها وقتی دریافتند که آن انسانها متوجه حضورشان شده اند، توقف کردند. قلب نیکول به شدت می تپید. او، برخورد قبلی خودرا با یک هشت پاعنكبوت، به وضوح به خاطر آورد؛ همان زمانی که او کیتی را از درون آشیانه هشت پاعنكبوت ها در راما ۲ نجات داده بود. آن هنگام هم، مانند الان، بیش از هر چیز دلش می خواست فرار کند.

در حالی که هر دو به هشت پاعنكبوت ها خیره شده بودند، او دست ریچارد را گرفت و زیر لب گفت: «بریم.»

ریچارد گفت: «منم مثل تو می ترسم، اما الان نباید بریم. اونا حرکت نمی کنم.

می خواه ببینم بعد چه کاری انجام می دن.»

ریچارد با دقت به هشت پاغنكبوت جلویی نگاه کرد تا تصویر دقیقی از آن در ذهنش بسازد. بدن تقریباً کروی آن موجود به رنگ خاکستری تیره بود، با قطری در حدود یک متر، و غیر از شکافی عمودی به پهناهی بیست یا بیست و پنج سانتیمتر، که از بالا تا پایین امتداد داشت، چیز دیگری در آن دیده نمی شد، در انتهای شکاف، بدن به هشت زایده سیاه و طلایی تقسیم می شد، هر کدام به درازی دو متر، که روی زمین پهنه شده بودند. درون آن شکاف عمودی، بر جستگی ها و چینهای متعدد ناشاخته ای به چشم می خورد - ریچارد فکر کرد: تقریباً مطمئن که حس گو^۱ هستن - که بزرگترین آنها یک ساختمان عدی مانند مستطیلی شکلی حاوی یک نوع مایع بود.

در حالی که آنان از دو سوی اتاق به هم خیره شده بودند، نواری پهنه به رنگ ارغوانی روشن دور سرهشت پاغنكبوت جلویی درخشید. این نوار از یکی از لبه های موازی شکاف عمودی آغاز شد، دور سر چرخید و درست پس از آنکه مسیری سیصدو شصت درجه ای را پیمود، در لبه مقابل شکاف عمودی ناپدید شد. چند ثانیه بعد ترتیب پیچیده ای شامل نوارهای قرمز، سبز و به ظاهر بی رنگ، از همان مسیر دور سر هشت پاغنكبوت عبور کرد.

نیکول با حالتی عصبی به ریچارد گفت: «این دقیقاً همون اتفاقیه که موقع رو به رو شدن من و کیتی با یک هشت پاغنكبوت افتاد. کیتی گفت که اون داره با ما حرف می زنه.»

ریچارد پاسخ داد: «اما ما راهی نداریم که بفهمیم چی می گه. اینکه می تونه حرف بزنده دلیل این نیست که نمی خواد به ما آسیب برسونه.» در حالی که هشت پاغنكبوت جلویی مشغول سخن گفتن به زبان رنگها بود، ریچارد ناگهان دورانی مربوط به سالها پیش، در طی سفر دور و درازش در راما ۲ را به خاطر آورد؛ زمانی را که او روی میزی دراز کشیده و در محاصره پنج یا شش هشت پاغنكبوت بود که دور سر همه آنها این

الگوهای رنگی می‌چرخید. ریچارد آشکارا ترس شدیدی را به خاطر آورد که هنگام دیدن موجودات بسیار ریزی که، ظاهراً با هدایت هشت پاعنكبوت‌ها، به درون بینی او می‌خزیدند، حس کرده بود.

سر ریچارد به شدت درد گرفت. او به نیکول گفت: «اونا قبلاً با من رفتار خوبی نداشت. وقتی که اونا...»

در همان لحظه، در آن سوی اتاق باز شد و چهار هشت پاعنكبوت دیگر وارد شدند. ریچارد که تنش شدید نیکول را در کنار خودش حس می‌کرد، گفت: «کافیه، گمان می‌کنم حالا وقتی که از اینجا بریم بیرون.»

ریچارد و نیکول با سرعت به سوی مرکز اتاق رفته؛ جایی که مسیر عبور، مانند اتاق قبلی، به مسیری که به بیرون از ساختمان می‌رفت وصل می‌شد. آنان به سوی خارج رفته؛ اما پس از چند قدم توقف کردند. چهار هشت پاعنكبوت دیگر هم از این در وارد اتاق شدند.

آن دو نیازی به مشورت با هم نداشتند، در جا چرخیدند و به مسیر عبور داخلی اصلی بازگشتهند، و به سرعت به سوی گوشۀ سوم پنج ضلعی دویدند. این بار آنان به سرعت دویدند، بدون چرخیدن به سوی خارج، تا به گوشۀ چهارم ساختمان رسیدند. این قسمت کاملاً تاریک بود. حرکتشان را کند کردند تا ریچارد چراغ قوه‌اش را بیرون آورد و نگاهی به اطراف انداخت. تجهیزات به‌ظاهر پیچیده‌ای کف اتاق دیده می‌شد، اما فعالیتی وجود نداشت.

ریچارد، در حال که چراغ قوه‌اش را در جیش می‌گذاشت، پرسید: «دوباره بریم بیرون؟» و با دیدن حرکت سر نیکول به علامت تأیید، دست او را گرفت و با هم به سوی تقاطع دویدند، جایی که به سمت راست پیچیدند و از ساختمان خارج شلند. چند دقیقه بعد آنان در راه رویی تاریک و در سرزمین کاملاً ناشناخته به آرامی می‌دویدند. هر دو خسته بودند. نیکول به سختی نفس می‌کشید. او گفت: «ریچارد، من باید استراحت کنم. دیگه نمی‌تونم این جوری بدم.»

ریچارد و نیکول در امتداد آن راه رو خالی پنجاه متر دیگر راه رفتند. در سمت چپ دری دیده می شد. ریچارد با احتیاط در را گشود، نگاهی به داخل انداخت، و با چرا غقوه اتاق را بررسی کرد، و گفت: «باید یک جور انبیار باشه، ولی در حال حاضر خالیه.» ریچارد وارد اتاق شد، از در باز عقیبی اتاق نگاهی به اتاق خالی دیگر انداخت و بعد به دنبال نیکول آمد. آنان پشت به دیوار نشستند. نیکول چند ثانیه بعد گفت: «وقتی برگشتم به آشیانه، دلم می خواهد کمک کنی قلبم رو معاینه کنم. این اواخر کمی در داشتم، عزیزم.»

ریچارد، با لحنی حاکی از نگرانی پرسید: «حالا حالت خوبه؟»
نیکول با لبخند پاسخ داد: «آره، اون قدر که می شه بعد از فرار از دست یک مشت هشت پا عنکبوت خوب بود.»
و در تاریکی گونه ریچارد را بوسید.

نیکول که پشتش به دیوار و سرش روی شانه ریچارد بود، خوابید؛ اما بارها از خواب پرید. پشت سر هم کابوس می‌دید و هر بار از خواب می‌پرید. در آخرین کابوس، نیکول همراه با تمام فرزندانش در جزیره‌ای در اقیانوس بود. در رؤایا موجی عظیم به سویشان می‌آمد. نیکول وحشتناک بود، چون فرزندانش در سراسر جزیره پراکنده شده بودند. چگونه می‌توانست همه آنان را نجات دهد؟ تکان شدیدی خورد و بیدار شد.

نیکول در تاریکی شوهرش را تکان داد و گفت: «ریچارد، بیدار شو. یه اشکالی وجود داره.»

ابتدا ریچارد حرکتی نکرد. هنگامی که نیکول برای بار دوم تکانش داد، او به آهستگی چشمهاش را باز کرد و سرانجام گفت: «موضوع چیه؟»

نیکول گفت: «من احساس می‌کنم اینجا امن نیست. تصور می‌کنم باید ببریم.» ریچارد چراغ قوه‌اش را روشن کرد و نور آن را آهسته به دیوارهای اتاق تاباند، و به آرامی گفت: «هیچ کس اینجا نیست، منم چیزی نمی‌شном. به نظرت بهتر نیست

آن دو در سکوت نشستند. ترسهای نیکول شدت یافت و او سرانجام گفت: «ریچارد، من هنوزم احساس خطر می‌کنم. می‌دونم که تو چیزی رو که نتونی تحلیل کنی باور نمی‌کنی، ولی من یاد گرفتم به این احساس خطر اعتماد کنم.» ریچارد با بی‌علاقگی گفت: «باشه.» و از جا برخاست و به آن سوی اتاق رفت و دری را که به محوطه مشابه مجاور وصل می‌شد، باز کرد. نگاهی انداخت و پس از چند ثانیه گفت: «اینجام چیزی نیست.» سپس به سوی در رو به راهرو بیرونی رفت و آن را گشود. همین‌که در باز شد، نیکول و ریچارد صدای کشیده شدن برسها بر روی زمین را شنیدند؛ صدایی که نمی‌شد آن را اشتباه گرفت.

نیکول از جا پرید. ریچارد بی‌صدا در را بست و با عجله به کنار نیکول آمد، و آهسته گفت: «بیا، باید یک راه خروج دیگه پیدا کنیم.»

آنان به اتاق مجاور رفتند، و از چند اتاق دیگر هم عبور کردند. همه اتاقها تاریک و خالی بودند. آنها در محیطی ناشناخته با عجله می‌دوییدند و نمی‌فهمیدند به کدام سو می‌روند. سرانجام، در انتهای یکی از چندین اتاق مشابه هم، به در دولته‌ای بزرگی رسیدند. ریچارد به نیکول گفت که عقب بایستد و سپس با احتیاط در را باز کرد. بلاfacسله پس از آنکه درون اتاق را دید، با حیرت فریاد: «وای! این دیگه چیه؟»

نیکول هم جلو آمد و با نگاه مسیر نور چراغ قوه را دنبال کرد و اشیاء عجیب و غریب اتاق بعدی را دید. اتاق پر از اشیاء بزرگ بود. نزدیکترین شیء به در، مانند آمیبی بزرگ بر روی تخته اسکیت به نظر می‌رسید، و بعدی توب نخی غول‌آسایی که دو موجگیر از مرکز آن بیرون آمده بودند. صدایی در اتاق شنیده نمی‌شد و چیزی حرکت نمی‌کرد. ریچارد چراغ قوه را بالاتر برد و بقیه اتاق را به سرعت از نظر گذراند. نیکول هیجانزده از دیدن چیزی که آشنا به نظر می‌آمد، گفت: «برگرد. اونجا، چند متر به طرف چپ در دوم.»

چند ثانیه بعد، نور چراغ قوه چهار هیکل شبه انسانی را روشن کرد، که لباس

فضایی و کلاه خود داشتند، و به دیوار مقابل تکیه داده بودند. نیکول با هیجان گفت: «اینا بایوت‌های انسانی هستن، اونایی که توی راما ۲ توی دشت مرکزی دیدیم.» ریچارد با ناباوری پرسید: «نورتون و گروهش؟» و پشتش از ترس لرزید. نیکول پاسخ داد: «شرط می‌بندم.»

آنان آرام وارد اتاق شدند و بی‌سروصدای از کنار بسیاری چیزها گذشتند تا به آن موجودات رسیدند. نیکول و ریچارد هر دو در کنار آن چهار به ظاهر انسان زانو زدند. پس از آنکه مطمئن شدند چهره پشت نقاب شفاف کلاه واقعاً نسخه بدی از فرمانده نورتون، رهبر نخستین گروه اکتشافی را ماست، نیکول گفت: «اینجا باید انبار بایوت باشه.»

ریچارد برخاست، سرش را تکان داد و گفت: «واقعاً باور نکردیه، اونا اینجا چه کار می‌کنن؟» و باز هم نور چراغ قوه را در اطراف اتاق گرداند.

یک ثانیه بعد نیکول جیغ زد. کمتر از چهار متر دورتر از او، یک هشت‌پا عنکبوت حرکت می‌کرد، یا دست کم در نور چراغ قوه چنین به نظر می‌رسید. ریچارد به سرعت به سوی او رفت. هر دو خیلی زود دریافتند که آنچه می‌بینند یک بایوت هشت‌پا عنکبوت است و بس، و بعد، تا چند دقیقه با هم خنديزند.

نیکول، هنگامی که توانست بر خنده عصبی خود مسلط شود، گفت: «ریچارد ویکفیلد، می‌شه بر گردیم خونه؟ برای من دیگه کافیه.»

ریچارد با لبخند گفت: «گمان می‌کنم بشه، البته اگه بتونیم راه رو پیدا کنیم.»

هر چه بیشتر به عمق هزار توی اتاقها و راهروهای اطراف ساختمان پنج ضلعی وارد می‌شدند، نیکول بیشتر متقادع می‌گردید که آنان هرگز نخواهند توانست راه را پیدا کنند. سرانجام ریچارد از سرعت حرکتش کاست و اطلاعاتی را در رایانه قابل حمل خود ذخیره کرد. از آن پس او توانست، دست کم، مانع دور زدن خودشان شود؛ اما هرگز نتوانست نقشه در حال بزرگتر شدن خود را، با نشانه‌هایی که پیش از فرار از

دست هشت پا عنکبوت‌ها در رایانه ثبت کرده بود، مرتبط سازد.

هنگامی که ریچارد و نیکول هر دو تقریباً نامید شده بودند، تصادفاً به یک بایوت کامیون مانند برخوردند که مجموعه‌ای عجیب از قطعات کوچک را به انتهای راهرویی باریک حمل می‌کرد. خیال ریچارد راحت‌تر شد و به نیکول گفت: «مثلاً اینه که اون چیزارو اختصاصاً برای کسی ساختن، مثل چیزایی که برای ما به اتاق سفید می‌فرستند. اگه مسیر اومدن کامیون رو برگردیم اون وقت ممکنه بفهمیم همه این چیزارو کجا می‌سازن. از اونجا، پیدا کردن مسیر به طرف خونه کار ساده‌ایه.»

راهپیمایی طولانی بود. ساعتها بعد که پهنانی مسیر کمی بیشتر شد و به کارخانه‌ای عظیم با سقفی بسیار بلند رسید، آن دو بسیار خسته شده بودند. در مرکز کارخانه دوازده استوانه قطره، شبیه دیگ بخارهای قدیمی زمینی، دیده می‌شد. هر کدام چهار یا پنج متر بلندی و یک و نیم متر پهنا داشتند. دیگ بخارها در چهار ردیف سه‌تایی نصب شده بودند.

نوارهای نقاله، یا دست کم معادل راما بی آن، به دیگ بخارها وارد و از آنها خارج می‌شدند، و در آن لحظه فقط دو مسیر کار می‌کرد. ریچارد میهوش شده بود. او به کف انباری پر از توده‌هایی از اشیاء به اندازه‌ها و شکلهای متفاوت اشاره کرد و گفت: «اونجا رو بیین، اون باید همه مواد خام باشه. یک درخواست به رایانه مرکزی می‌رسه، که احتمالاً اونجا پشت دیگهای بخار است، بعد روش کار می‌شه و تحويل یکی از این ماشینها می‌دن. بایوت‌ها می‌رن، اقلام مناسب رو جمع می‌کنن و روی نوارهای نقاله می‌ذارن. این مواد خام توی دیگ بخارها تغییرات زیادی می‌کنن، چون محصول کار چیزیه که موجودی هوشمند سفارش داده، موجودی که می‌تونه از صفحه کلید، یا معادل اون، برای ارتباط با راما بی‌ها استفاده کنه.»

ریچارد به نزدیکترین دیگ بخار فعال نزدیک شد، و در حالی که لبریز از هیجان بود گفت: «اما پرسش واقعی اینه که چه نوع فرایندی توی این دیگ بخارها انجام می‌شه؟ شیمیایی؟ شایدم هسته‌ای، مثل تبدیل مواد به هم؟ یا راما بی‌ها فن‌آوری

دیگه‌ای برای ساخت دارن که ما اصلاً نمی‌توانیم بفهمیم؟» او چند بار ضریبه‌های محکمی به دیواره دیگ بخار فعال زد و گفت: «دیواره‌ها خیل کلفته.» سپس در کنار محل ورود نوار نقاله به دیگ بخار زانو زد و دستش را به درون آن فرو برد. نیکول فریاد زد: «ریچارد، گمان نمی‌کنی اون کار خیلی احتماله باشه؟»

ریچارد نگاهی به همسرش کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. هنگامی که دوباره برای بررسی محل تقاطع نوار نقاله با دیگ بخار خم شد، یک بایوت عجیب و غریب، که شبیه دوربینی پادار بود، از پشت آن اتاق بزرگ بیرون آمد، و به سرعت خود را میان ریچارد و نوار نقاله در حال کار قرار داد و سپس اندازه‌اش بزرگتر شد، و ریچارد را به زور از کنار نوار نقاله دور کرد.

ریچارد با لحنی تحسین‌آمیز گفت: «حرکت جالبی بود.» و به نیکول رو کرد و ادامه داد: «این مجموعه در برابر اشتباه و دستکاری خیلی خوب محافظت می‌شده.» نیکول گفت: «ریچارد، اگه ممکنه برگردیم سرکار اصلی خودمون، یا شاید یادت رفته که ما راه برگشتن رو بلد نیستیم؟»

ریچارد پاسخ داد: « فقط چند دقیقه، می‌خوام ببینم از توی این دیگ بخار فعال چی بیرون می‌آد، بعد از دیدن ورودی، شاید با دیدن محصول بتونم فرایند رو حدس بزنم.»

نیکول سرش را تکان داد و گفت: «من فراموش کرده بودم که تو چقدر عاشق این نوع معلوماتی. تو تنها آدمی هستی که دیدم، در حالی که تو چنگل گم شده‌ی می‌ایسته تا به گیاه یا حیوانی جدید از نزدیک دقیق بشه.»

نیکول راه رو طولانی دیگری در طرف مقابل آن اتاق بزرگ یافت. یک ساعت بعد از سرانجام ریچارد را متلاعده ساخت که آن کارخانه می‌جنوب کننده را توک کنند این نمی‌دانستند این راه رو جدید به کجا می‌رسد؛ اما تنها این امیدشان بود که راه

رفتند و راه رفتند. هر بار نیکول خسته یا نامید می شد، ریچارد با تعریف و تمجید از آنچه پس از ترک آشیانه خود دیده بودند به او روحیه می داد.

او یک بار، در حالی که به سختی می توانست بر خودش مسلط شود، گفت: «اینجا واقعاً عجیبیه، حیرت آوره، من اصلاً نمی تونم بفهمم که... نه فقط انسانها در این عالم تنها نیستن، بلکه ما از نظر قابلیت و توانایی حتی نزدیک رأس هرم هم نیستیم...»

شور و اشتیاق ریچارد به آنان نیرو داد تا آنکه، در اوج خستگی، کمی جلوتر چشمشان به انشعابی در راه رو افتاد. به دلیل زاویه انشعاب، ریچارد مطمئن شد که آنان به دور ای اصلی، که در دو کیلومتری آشیانه شان بود، رسیده اند. ریچارد فریاد زد، تندتر حرکت کرد و رو به نیکول گفت: «بین» و با چراغ قوه به رو به رو اشاره کرد: «ما تقریباً رسیدیم.»

صدایی به گوش نیکول خورد که باعث شد سر جایش بایستد. او فریاد زد:
«ریچارد، چراغ رو خاموش کن.»

ریچارد به سرعت برگشت، تعادلش را از دست داد، اما چراغ را خاموش کرد. چند ثانیه بعد هیچ تردیدی باقی نمانده بود. صدای کشیده شدن بر سرها به زمین هر لحظه بلندتر می شد.

نیکول، در حال دویدن با تمام سرعت، فریاد زد: «فرار کن.» ریچارد تقریباً پانزده ثانیه پیش از نخستین هشت پا عنکبوت به محل تقاطع دو راه رو رسید. آن موجودات بیگانه در حال بالا آمدن از آبراهه بودند. ریچارد، در حالی که از آنها دور می شد، برگشت و نور چراغ قوه را به پشت سرش تاباند. در آن لحظه کوتاه او توانست دست کم چهار نوار رنگی را در حال حرکت در تاریکی، ببیند.

آنان همه اثاثی را که می توانستند پیدا کنند به اتاق سفید آوردند و در پایین صفحه سیاه رنگ مانع درست کردند. نیکول و ریچارد تا چند ساعت بعد مراقب و منتظر بودند؛ منتظر اینکه هر لحظه صفحه سیاه بلند شود و آشیانه آنان مورد تهاجم

هشت پا عنکبوت‌ها قرار گیرد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. سرانجام آنان ژاندارک و الینور را به عنوان نگهبان در اتاق سفید گذاشتند و شب را با تامی و تیمی در اتاق بچه‌ها گذراندند.

ریچارد صبح روز بعد به نیکول گفت: چرا هشت پا عنکبوت‌ها دنبال مون نیومن؟ او نا حتماً می‌دونن که صفحه سیاه به طور خودکار بالا می‌رده. اگه تا آخر راه رو او مده بودن...»

نیکول به آرامی حرف او را قطع کرد: «شاید نمی‌خواستن دوباره ما رو بترسون». چهره ریچارد در هم رفت و نگاهی پرسشگر به نیکول انداخت نیکول ادامه داد: «ما هنوز هیچ دلیل روشنی نداریم که باور کنیم او ناخشن یا دشمن هستن، حتی با وجود این احساس تو که سالها قبل که زندانی او نا بودی با تو بدرفتاری کردن. او نا وقتی به راحتی می‌تونستن به من یا کیتی صدمه بزنن، این کار رو نکردن. و عاقبت تو رو هم به ما برگردوندن..»

ریچارد پاسخ داد: «اما من اون موقع تو اغمای عمیق بودم، و دیگه به عنوان موضوع آزمایش هیچ فایده‌ای برای او نداشتم. به علاوه، تو در مورد تاکاگیشی چی می‌گی؟ یا حملاتی که به پرسن‌هال و فالستاف شده بود؟»

هر کدوم از اون حوادث توضیحی پذیرفتی و غیر خصمانه داره. این چیزی که گیج کننده است: فرض کن تاکاگیشی از حمله قلبی مرده. فرض کن هشت پا عنکبوت‌ها بدنش رو به عنوان نمونه‌ای برای نمایش حفظ کردن، برای آموزش دادن به بقیه هشت پا عنکبوت‌ها. ما هم ممکنه همین کار رو بکنیم.

ریچارد پس از اندکی تردید گفت: «من که گیج شدم. این تویی که داری از هشت پا عنکبوت‌ها دفاع می‌کنی؛ ولی تو دیروز حتی سریعتر از من از دست او نا فرار می‌کردم..»

نیکول متفسکرانه پاسخ داد: «آره، اعتراف می‌کنم که وحشت کرده بودم. غریزه حیوانی من باعث شد احساس کنم خصوصی وجود داره و باید فرار کنم. امروز از خودم

نامسید شدم. ما آدمها باید از مغزمن برای غلبه بر واکنش‌های غریزی استفاده کنیم... به خصوص من و تو. بعد از همهٔ چیزایی که تو راما و ایستگاه مرکزی دیدیم، باید در مقابل ترس از بیگانه کاملاً مصنونیت داشته باشیم.»

ریچارد لبخندزد و سر تکان داد و گفت: «پس حالا نظرت اینه که اون هشت پاعنكبوت‌ها فقط سعی می‌کردن ارتباطی صلح‌آمیز با ما برقرار کنن؟» نیکول پاسخ داد: «شاید! من نمی‌دونم او ناچی می‌خوان؛ اما می‌دونم که تا حالا رفتاری که بدون تردید خصم‌انه باشه از اونا ندیدم.»

ریچارد چند ثانیه‌ای به دیوارها خیره شد و بعد دستی به پیشانی خود کشید: «کاش می‌تونستم جزئیات بیشتری رو از زمانی که با اونا بودم به یاد بیارم. هنوزم وقتی سعی می‌کنم فکرم رو روی اون دوره از زندگیم متمرکز کنم اون سردردای وحشتناک می‌آد سراغم؛ فقط وقتی توی اون موجودات رشته مانند بودم خاطراتم در مورد هشت پاعنكبوت‌ها با درد همراه نبود.»

نیکول گفت: «اون ماجرا مال مدت‌ها بیشه. شاید هشت پاعنكبوت‌ها هم می‌تونن یاد بگیرن و حالا در مورد ما طور دیگه‌ای فکر کنن.» ریچارد برخاست و گفت: «باشه، تو منو قانع کردی. دفعه دیگه که هشت پاعنكبوت دیدیم، فرار نمی‌کنیم.» و با خنده ادامه داد: «دست کم، فوری فرار نمی‌کنیم.»

یک ماه دیگر گذشت. ریچارد و نیکول دیگر به پشت صفحهٔ سیاه نرفتند و برخوردی هم با هشت پاعنكبوت‌ها نداشتند. آنان روزها را صرف مراقبت از جوجه‌ها (که در حال آموختن پرواز بودند) می‌کردند و با هم خوش بودند. بیشتر حرفهایشان دربارهٔ فرزندانشان و یاد گذشته‌ها بود.

یک روز صبح که در حال قدم زدن در یکی از سه میدان مرکزی نیویورک بودند نیکول گفت: «گمان می‌کنم ما دیگه پیر شدیم.»

ریچارد با لبخندی شیطنت آمیز گفت: «چطور می‌تونی اینو بگی؟ فقط برای اینکه بیشتر وقتمنو درباره گذشته‌های دور حرف می‌زنیم، یا اینکه چون کارای روزمره انجام می‌دیم، پیر شدیم؟»

نیکول خنده دید و گفت: «یعنی این قدر بد؟»

ریچارد با لحنی کودکانه گفت: «نه کاملاً. من هنوز تو رو مثل یک بچه مدرسه‌ای دوست دارم. اما گاهی وقتاً درد و رنجهایی جدید این عشق رو کثار می‌زنه... راستی یادم او مد، مگه قرار نبود من به تو برای معاینه قلبت کمک کنم؟»

نیکول گفت: «چرا، اما تو کاری نمی‌تونی بکنی. تنها وسایلی که من با خودم توانم کیف پزشکی آوردم گوشی و فشارسنج بود. از اونا بارها برای معاینه خودم استفاده کردم... غیر از علائم گذرای نشت دریچه قلب چیز غیرعادی دیگه‌ای پیدا نکردم. و تنگی نفس هم دیگه اذیتم نمی‌کنه.» و با لبخند ادامه داد: «شاید اون همه هیجان... وبالا رفتن سن.»

ریچارد گفت: «اگه اون داماد متخصص قلبمون اینجا بود می‌تونست تو رو کاملاً معاینه کنه.»

آن دو چند دقیقه‌ای در سکوت قدم زدند. ریچارد گفت: «تو دلت برای بچه‌ها خیلی تنگ شده، مگه نه؟»

نیکول آهی کشید و پاسخ داد: «آره، ولی سعی می‌کنم خیلی درباره اونا فکر نکنم. من از اینکه زنده و اینجا با تو هستم خوشحالم - مطمئناً از اون چند ماه تو زندان بهتره. و خاطره‌های زیبایی که از بچه‌ها دارم کافیه...»

ریچارد گفت: «خداؤند به من حکمتی عنایت فرماید که آنچه را نمی‌توانم تغییر دهم بپذیرم. این یکی از بهترین خصوصیات توئه، نیکول... من همیشه به این تعادل فکری تو غبیطه می‌خوردم.»

چند لحظه بعد ریچارد ناگهان ایستاد و به نیکول رو کرد و گفت: «من تو رو خیلی دوست دارم.» و او را محکم در آغوش گرفت.

نیکول، متحیر از این بروز ناگهانی احساسات، گفت: «چه خبر شده؟ موضوع چیه؟»

به نظر می‌رسید نگاه ریچارد به دور دست است. او با هیجان گفت: «از هفته پیش فکری عجیب و جنون آمیز ذهنم رو پر کرده. من از اول می‌دونستم که خطرناکه، و شاید جنون آمیز؛ اما مثل همه طرحهای دیگه ذهنمو اشغال کرده. من حتی دوبار نیمه شب از رختخواب بیرون او مدم تاروی جزئیاتش کار کنم. می‌خواستم قبلاً بهت بگم، ولی باید اول خودم متقادع می‌شدم که این کار واقعاً ممکنه.»

نیکول بی‌صیرانه گفت: «اصلًا نمی‌دونم درباره چی حرف می‌زنی.»

ریچارد گفت: «بچه‌ها؛ من نقشه‌ای برای فرار اونا کشیدم، تا بتونی بیان اینجا، تو نیویورک، و پیش ما باشن. من حتی برنامه‌ریزی مجدد ژاندارک و الینور رو هم شروع کردم.»

نیکول به شوهرش خیره شده بود، در درون او جنگی میان عقل و احساس درگرفته بود. ریچارد شروع به توضیح دادن نقشهٔ فرار کرد. پس از چند ثانیه نیکول وسط حرف او پرید: «صبر کن بیینم، ما اول باید به یک پرسش مهم جواب بدیم. چی باعث شده که تو خیال کنی بچه‌ها دلشون می‌خواهد فرار کنن؟ قبول دارم که اونا تو فردوس نه زیر نظر یا زندانی نیستن، درسته که ناکامورا خودکامه‌ای ظالمه و زندگی تو اون اوضاع و احوال سخت و افسرده کننده است، اما تا جایی که می‌دونم، بچه‌هایم به اندازه بقیه آزادی دارن. و اگه تلاش کنن بیان پیش ما و شکست بخورن زندگیشون به خطر می‌افته. به علاوه، زندگی ما اینجا، اگرچه برای خودمون خوبه، نمی‌شه گفت برای اونا بهشته.»

ریچارد پاسخ داد: «می‌دونم... می‌دونم... و شاید من به خاطر دیدن اونا دارم این فکر رو می‌کنم. اما فرستادن ژاندارک و الینور برای گفت و گو کردن با اونا، چه خطری داره؟ پاتریک و الی هر دو بالغ و می‌تونن تصمیم بگیرن.»

نیکول پرسید: «بنجی و کیتی چطور؟»

چهره ریچارد در هم رفت و گفت: «معلومه که بنجی نمی‌تونه خودش بیاد، بنابراین شرکت اون تو فرار بستگی به این داره که بقیه بخوان کمکش کنن یا نه. اما در مورد کیتی... اون به قدری بی‌تعادل و پیش‌بینی ناپذیر رفتار می‌کنه که... می‌شه فرض کرد حتی ممکنه به ناکامورا بگه. به گمانم چاره‌ای نداریم جز این که کاری به اون نداشته باشیم.»

نیکول با ملایمت گفت: «پدر و مادر هیچ وقت ناامید نمی‌شن. ضمناً، تو نقشه تو مکس و اپوناین هم هستن؟ اونا در واقع جزو اعضای خانواده ما هستن.»

ریچارد که دوباره هیچانزده شده بود گفت: «مکس بهترین انتخاب برای هماهنگ کردن فرار از داخل شهره. کارش تو پنهان کردن تو و رسوندنت به دریاچه شکسپیر بدون گیر افتادن، عالی بود. پاتریک والی به آدمی با تجربه و عاقل احتیاج دارن که تو جزئیات راهنماییشون کنه. تو نقشه من، ژاندارک و الینور اول با مکس تماس می‌گیرن. چون مکس هم با اون روبات‌ها آشناست هم نظر واقعی خودشو درباره امکان موققیت نقشه به ما می‌گه. اگه از طریق روبات‌ها به ما بگه که این فکر به درد نمی‌خوره، نقشه رو اجرا نمی‌کنیم.»

نیکول سعی کرد شادی لحظه دوباره در آغوش گرفتن فرزندانش را تصور کند. این ناممکن بود. او سرانجام با لبخند گفت: «باشه ریچارد. من اعتراف می‌کنم که علاقه‌مند شدم. بیا درباره‌ش حرف بزنیم. اما باید به خودمون قول بدیم که چیزی رو امتحان نکنیم، مگه اینکه مطمئن باشیم خطری برای بچه‌ها ایجاد نمی‌کنه.»



مکس پاکت و الی ترزر کمی پس از شام از

اپوناین، رابرт و نیکول کوچولو عنز خواهی کردند و بیرون رفتند. در مزرعه مکس در فردوس نو، همین که مطمئن شدند کسی صدایشان را نمی‌شنود، مکس شروع به حرف زدن درباره ملاقاتهای اخیرش با روبات‌های کوچک کرد. الی نمی‌توانست آنچه را می‌شنید باور کند. او با صدای بلند به مکس گفت: «تو حتماً اشتباه می‌کنی، اونا نمی‌تونن همین طوری پیشنهاد کنن که ما از اینجا بریم...»

در چند قدم آخر مانده به انبار مکس انگشت روی لبها یش گذاشت و با صدایی آهسته گفت: «خودت می‌تونی با اونا حرف بزنی، اما اون طور که اونا می‌گن، توی اون آشیانه‌ای که تو چند سال بعد از تولدت رو اونجا گذروندی، برای همه جا هست.» درون انبار تاریک بود. پیش از آنکه مکس چراغ را روشن کند، الی یک لحظه روبات‌های کوچک و براق را در کنار خودش در قاب یکی از پنجره‌ها دید. ژاندارک کوچک، که هنوز زره به تن داشت، گفت: «دوباره سلام، الی، حال پدر و مادرت خوب است و به شما سلام می‌رسانند.»

الینور اضافه کرد: «ما امشب به دیدن شما آمدیم چون به نظر مکس لازم است شما حرفهای ما را بشنوید. ریچارد و نیکول شما و دوستانتان را دعوت می‌کنند در آشیانه قدیمی خودتان در نیویورک به آنها بپیوندید، پدر و مادرت در آنجا زندگی دشوار، اما آرامی دارند.»

زاندارک گفت: «همه چیز در آشیانه مانند دوران کودکی شماست. غذا، لباس و اشیاء دیگر را هنوز هم رامایی‌ها پس از درخواست، با استفاده از صفحه کلید در اتاق سفید، تأمین می‌کنند. مقادیر نامحدود آب تازه در آب انبار نزدیک انتهای راه پله ورودی در دسترس است.»

الی با شیفتگی گوش داد و زاندارک شرایط زندگی در آن شهر زیر جزیره در بخش جنوبی سکونتگاه دوم را به یاد او آورد. الی سعی کرد خودش چیزی از آشیانه به یاد آورد، اما تصویری که به ذهنش آمد به گونه‌ای شگفت‌انگیز می‌بود. چیزی که او می‌توانست به روشنی از آن دوره زندگی خود به یاد آورد، چند روز آخر اقامت در راما بود، با آن حلقه‌های رنگی دیدنی که از بیگ‌هورن خارج می‌شدند و به آرامی به سوی شمال آن استوانه عظیم می‌رفتند. اما خاطرات مربوط به درون آشیانه را، گویی از پشت پرده‌ای از مه می‌دید. چرا من نمی‌تونم دست کم اتاق بچه‌هارو و بهوضوح به یاد بیارم؟ چون از اون زمان تا حالا خیلی اتفاقها افتاده؛ و تأثیر عمیقت‌تری در حافظه من گذاشته؟

مجموعه‌ای از تصاویر دوران خردسالی از برابر چشم ذهن الی گذشت. برخی از تصاویر واقعاً به راما مربوط می‌شدند، اما شمار افزونتری از آنها تصاویر کاشانه خانوادگی آنان در ایستگاه مرکزی بودند. ویژگیهای فراموش نشدنی عقاب، چهره‌ای خداگونه در دوران کودکی الی، در این تصاویر حضوری حاکمانه داشت.

الینور آکویتن از الی چیزی پرسیده، اما زن جوان متوجه او نشده بود. الی گفت: «متأسفم الینور، لطفاً سؤال‌تو تکرار کن. به گمانم چند لحظه‌ای تو دنیای کودکی خودم غرق شده بودم.»

-مادرت درباره بنجی پرسید. اون هنوز هم در اون بخش در آوalon بستريه؟
الى پاسخ داد: «آره. و حالش تقریباً خوبه. بهترین دوستش تو دنیا حالا نای
واتنانبه است. وقتی جنگ تومم شد، نای داوطلب مراقبت از کسانی شد که، به هر
دلیل، تو اون بخش بستری شده بودن. اون تقریباً هر روز مدتی رو با بنجی می گذرونه
و خیلی بهش کمک کرده. دوقلوهای نای، کپلر و گالیله، عاشق بازی کردن با بنجی
هستن - خود بنجی در واقع بچه‌ای بزرگه - گرچه گالیله گاهی نامهربونی می کنه و
باعث می شه قلب مادرش در بگیره.»

مکس، برای هدایت بحث به موضوع اصلی گفت: «همون طور که گفتم نیکول و
ریچارد تصمیم گیری رو به عهده ما گذاشتند که اگه قرار شد همه با هم از اینجا بریم
کی باید باشه و کی نباشه. بنجی از دستور اطاعت می کنه؟»

الى گفت: «گمان می کنم؛ تا وقتی که به دستور دهنده اعتماد داشته باشه. اما
اصلًا نمی شه چیزی درمورد فرار بهش بگیم، دست کم حالا نمی شه. ما نمی تونیم
انتظار داشته باشیم که اون چیزی به کسی نگه. مکرو رازداری اصلًا تو روحیه بنجی
وجود نداره. اون خیلی خوشحال می شه، اما...»

ژاندارک وسط حرف الی گفت: «آقای پاکت من باید به ریچارد و نیکول چه
بگوییم؟»

مکس پاسخ داد: «آه، ژانی، یه کمی حوصله داشته باش. از اون بهتر، برو یک
هفتۀ دیگه برگرد، بعد از اینکه الی، اپوناین، و من خوب در این باره حرف زدیم، اون
وقت من یک جواب درست بهت می دم. و به ریچارد بگو از نظر من این نقشه، حتی
اگه قطعاً دیوونگی باشه، بازم جالبه.»

مکس دو روبات را روی کف انبار گذاشت و آنها رفتند. وقتی مکس و الی دوباره
در هوای آزاد بودند، مکس سیگاری از جیش درآورده و با لبخند گفت: «تصور می کنم
اگه من اینجا سیگار بکشم تو خیلی بدت نمی آد.»

الی لبخندی زدو لحظه‌ای بعد، هنگامی که مکس دود سیگارش را حلقه کرد و به

درون هوای شبانگاهی فرستاد، پرسید: «تو که نمی‌خوای به را برت بگی، می‌خوای، مکس؟»

مکس سرش را تکان داد و گفت: «هنوز نه، شاید تا آخرین لحظه نگم. خانم جوان، من تو و شرهر دکترتو دوست دارم، واقعاً دوست دارم؛ اما گاهی وقتاً به نظرم می‌رسه رفتارها و اولویتهای شوهرت کمی عجیب‌هه. من مطمئن نیستم که اون در این‌باره به کسی حرفی نزنه.»

الی گفت: «مکس، تو خیال می‌کنی ممکنه را برت به خودش قول داده باشه که دیگه هیچ وقت بر ضد مقامات اقدامی نکنه؟ یا ترسیده باشه؟»

مکس گفت: «آه، الی، من که روان‌شناس نیستم. تصور نمی‌کنم هیچ کدام از ما بتونیم بفهمیم که کشتن دو تا آدم در کمال خونسردی چی به سر اون آورده. اما می‌تونم بگم که احتمال داره اون راز ما رو پیش خودش نگه نداره؛ حتی اگه فقط برای پرهیز از یک تصمیم شخصی در دنک این کار رو بکنه.» سپس پک عمیقی به سیگارش زد و به دوست جوانش خیره شد.

– تو احتمال نمی‌دی اون با ما بیاد، مکس، مگه نه؟ حتی اگه من ازش بخوام.

مکس دوباره سرش را تکان داد و گفت: «من نمی‌دونم، الی. بستگی به این داره که چقدر به تو و نیکول کوچولو احتیاج داشته باشه. را برت تو زندگی خودش برای شما دو تا جای خاصی باز کرده، ولی هنوزم احساساتش رو با کار مداوم مخفی می‌کنه.»

الی پرسید: «تو چی، مکس؟ نظر تو در باره این نقشه چیه؟»

مکس با خنده گفت: «اپوناین و من هر دو آماده‌ایم، آماده روبرو شدن با ماجراهای، به هر حال، اون قدرها طول نمی‌کشه که منم با ناکامورا مشکل جدی پیدا کنم.»

و پاتریک؟

– اون عاشق این فکر می‌شه. اما نگران اینم که شاید چیزی به کیتی بگه. اونا با هم رابطهٔ خاصی دارن...

مکس همین که را برت را دید، جمله اش را نیمه تمام رها کرد. را برت دختر خسته اش را بغل کرده و به ایوان جلو خانه آمده بود.

را برت گفت: «اوہ، تو اینجایی، الی، به نظرم رسید شاید تو و مکس توی انبار گم شده باشین. نیکول خسته شده و منم باید فردا صبح زود بیمارستان باشم..»
الی پاسخ داد: «البته عزیزم، من و مکس فقط داشتیم درباره پدر و مادرم با هم حرف می زدیم.

الی، در حالی که در دهلیز ورودی فروشگاه بورو و آکارت شناسایی خود را به یک بایوت گارسیا نشان می داد، اندیشید: امروز باید روزی کاملاً عادی به نظر برسه. من امروز باید همه کار رو دقیقاً طوری انجام بدم که مثل هر پنج شبنه دیگه به نظر بیاد.
گارسیا چند ثانیه بعد، در حالی که فهرستی رایانه ای را به دست الی می داد، گفت:
«خانم ترنر، این جیره هفتگی شماست. ما دوباره کلم و گوجه فرنگی نداریم، به همین دلیل برنج دوبرابر شده است. حالا می توانید وارد صفحه شوید و خواربارتان را بردارید.»

در هنگام ورود به قسمت اصلی فروشگاه نیکول کوچولو کنار الی راه می رفت. در آن سوی پرده ای توری، جایی که در روزهای اولیه تأسیس مهاجرنشین شهروندان فردوس نو خریدشان را انجام داده بودند، پنج یا شش بایوت تیاسو یا لینکلن، همه از جمله مجموعه ۳۰۰ تایی که دولت ناکامورا آنها را دوباره برنامه ریزی کرده بود، در میان قفسه ها بالا و پایین می رفتد و سفارش های مشتریان را جمع آوری می کردند. اغلب قفسه ها خالی بودند. حتی با آنکه مدتی از پایان جنگ می گذشت، هوای ناپایدار در فردوس نو و نیز ناخشنودی اغلب کشاورزان از شیوه های زور مدارانه ناکامورا، باعث شده بود تولید مواد غذایی به حداقل برسد. به همین دلیل، دولت لازم دانسته بود که بر تخصیص و تقسیم مواد غذایی نظارت کند. تنها نور چشمی های دولت چیزی بیش از مواد ضروری برای خوردن داشتند.

در صف، پنج یا شش نفر جلوتر از الی و دختر تقریباً دو ساله‌اش ایستاده بودند. الی همراه با همان آدمها هر پنج شنبه بعد از ظهر خرید می‌کرد. هنگامی که الی و نیکول وارد صف شدند بیشتر آنان به سوی آن دو برگشتند.

زنی خوشرو با موهای خاکستری گفت: «این دختر کوچولوی نازنین او مده، امروز حالت چطوره، نیکول؟»

نیکول پاسخ نداد. او فقط چند قدم به عقب برگشت و یکی از پاهای مادرش را محکم بغل کرد. الی گفت: «نیکول هنوزم خجالت می‌کشه. اون فقط ساکسانی که می‌شناسه حرف می‌زنه.»

یک بایوت لینکن دو بسته کوچک مواد غذایی را آورد و به پدر و پسری که اول صف بودند داد. پدر به بایوت لینکلن گفت: «ما امروز از چرخ دستی استفاده نمی‌کنیم، لطفاً این تو سوابق ما ثبت کن. دو هفته قبل، وقتی ما بارمون رو با دست بردیم هیچ کس توجه نکرد که ما چرخ دستی نبردیم و بعد نصفه شب یک بایوت گارسیا ما رو بیدار کرد که به ما بگه چرخ دستی رو برگردانیم به فروشگاه.»

الی به خودش گفت: باید از این اشتباهات پیش پا افتاده بکنی، مثل برنگردوندن چرخ دستی، هیچ کس باید تا صبح به چیزی شک کنه. الی، در حال انتظار در صف، دوباره تمام جزئیات نقشه فرار را که او و پاتریک روز قبل با مکس و اپوناین درباره آن بحث کرده بودند، در ذهنش مرور کرد. روز پنج شنبه به این دلیل انتخاب شده بود که روز بیدار منظم را بر از بیماران مبتلا به آر.وی - ۴۱ در آوالون بود. مکس و اپوناین درخواست مجوز ملاقات با نای واتانا به کرده بودند و حالا آن را در اختیار داشتند. قرار بود آنان مراقب گالیله و کلپر باشند تا نای بتواند بنجی من را از بخش خارج کند. همه چیز آماده بود. تنها یک مورد عمدۀ ناظمینانی باقی مانده بود.

الی سخنرانی خود برای را بر اصدبار مرور کرده بود. واکنش او لیهۀ را بر منفیه. می‌گه این کار خیلی خطرناکه، و من دارم امنیت نیکول رو به خطر می‌اندازم. و بعدم عصبانی می‌شه چون موضوع رو زودتر بهش نگفتم.

الی در ذهنش قبلًا به همه اعتراضهای او پاسخ داده و زندگی آینده را در نیویورک با دید مثبت و با دقت توصیف کرده بود. اما هنوز هم بی اندازه عصبی بود. او نتوانسته بود خودش را قانع کند که رابت با آمدن موافقت می کند. و اصلاً نمی دانست که اگر اعلام کند او و نیکول کوچولو آماده شده اند که بدون او هم بروند، رابت چه خواهد کرد.

وقتی خریدهای الی در چرخ دستی خریدی قرار داده شد که او پس از گذاشتن بارها در خانه به فروشگاه برمی گرداند، وی دست دخترش را فشرد و اندیشید: باید جرئت داشته باشم.

رابت ترنر گفت: «انتظار داری من چه واکنشی نشون بدم؟ من بعد از یک روز بی اندازه پر مشغله برمی گردم خونه، و ذهنم مشغول صد تا کاره که فردا باید انجام بدم، و تو سر شام به من می گی که می خوای همه ما برای همیشه از فردوس نو بربیم؟ اونم همین امشب؟ الی، الی عزیزم، این واقعاً مضحکه. حتی اگه میسر بود، من برای بررسی احتیاج به زمان داشتم... من طرحهایی دارم...»

الی، هراسان از اینکه دشواری این کار را دست کم گرفته است، گفت: «می دونم ناگهانیه، رابت، اما زودتر از این نمی تونستم چیزی بگم. خیلی خطرناک بود. اگه اشتباهاً چیزی به اد استافورد یا یکی دیگه از کارکنانت می گفتی، و یکی از اون بایوت‌ها می شنید، چی می شد؟»

رابت سرش را به شدت تکان داد و گفت: «ولی من نمی تونم بدون اینکه چیزی به کسی بگم از اینجا برم. می تونی تصور کنی که نتیجه چند سال کار تلف می شه؟» الی گفت: «نمی تونی مسائل مربوط به هر طرح رو بنویسی؟ و کارهایی که تا حالا انجام شده خلاصه کنی؟»

ریچارد با تأکید پاسخ داد: «نه در عرض یک شب، نه، الی، اصلاً حرفشو نزن. ما نمی تونیم بربیم. سلامت این مهاجرنشین در دراز مدت ممکن است بستگی به نتایج کار

تحقیقی من داشته باشه. علاوه بر این، اگه من بپذیرم که پدر و مادر تو دارن در اون جای عجیبی که توصیف کردی، هر جا که هست، راحت زندگی می کنن، مطمئناً اونجا برای تربیت و پرورش بچه جای مناسبی نیست. و ضمناً، تو به خطر احتمالی برای همهٔ ما حتی اشاره هم نکردی. رفتن ما از اینجا خیانت تلقی می شه. اگه ما رو بگیرن هر دومون اعدام می شیم. اون وقت برای نیکول چه اتفاقی می افته؟...»

الی یک دقیقه دیگر هم به اعتراضات رابرت گوش داد و سپس دریافت که زمان زدن حرف آخر رسیده است. الی تمام جسارتش را جمع کرد، میز را دور زد و دستهای شوهرش را در دست گرفت و گفت: «من تقریباً سه هفته در این باره فکر کردم، رابرت. تو باید بدونی که گرفتن این تصمیم چقدر برای من سخته... من تو رو با تمام قلبم دوست دارم، اما اگه لازم باشه، من و نیکول بدون تو می ریم. می دونم که اطمینانی به موقیت نیست، ولی زندگی اینجا، توی فردوس نه قطعاً برای هیچ کدام از ما خوب نیست.»

رابرت بی درنگ دستش را کشید و در حالی که در اتاق به این سو و آن سو می رفت، گفت: «نه، نه، نه، من باور نمی کنم. این فقط یک جور کابوسه.» ایستاد و از آن سوی اتاق به الی نگاه کرد و ادامه داد: «تونمی تونی نیکول رو با خودت ببری. می شنود؟ من بردن دخترمون رو ممنوع می کنم.»

الی با فریادی سخن رابرت را قطع کرد: «رابرت.» اشک از گونه های الی سرازیر شده بود: «به من نگاه کن... من زن توام، مادر دخترت. من تو رو دوست دارم. خواهش می کنم گوش بدی بین چی می گم.»

نیکول دوان دوان وارد اتاق شده بود و حالا در کنار مادرش گریه می کرد. الی خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد: «من تصور نمی کنم تو این خانواده تو تنها کسی باشی که حق تصمیم گیری داره. منم این حق رو دارم. من می تونم به خواسته تو برای نرفتن احترام بذارم؛ اما من مادر نیکول هستم. اگه من و تو باید از هم جدا بشیم، به نظر من برای نیکول بهتره که با من بیاد.»

الی مکث کرد، چهره را بر از خشم در هم رفته بود. او گامی به سوی الی برداشت و، برای نخستین بار در زندگی، الی ترسید که را بر قصد زدن او را داشته باشد.

را بر دست راست مشت شده اش را بالا بردو فریاد زد: «چیزی که برای من بهتره اینه که تو این حماقت رو فراموش کنی.»

الی کمی عقب رفت. نیکول همچنان گریه می کرد. را بر سعی کرد بر خودش مسلط شود و با صدایی که از شدت احساسات می لرزید گفت: «قسم می خورم که هیچ کس و هیچ چیز هرگز نمی تونه منو وادرار کنه دوباره به کسی صدمه بزنم.» اشک از چشمان را بر سر ازیر شد و او گفت: «لعتی.» و مشتش را محکم بر روی میزی در کنارش کویید. او بی آنکه چیزی بگوید بر روی صندلی نشست و صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد.

الی نیکول را آرام کرد و تا چند ثانیه بعد حرفی نزد. سرانجام گفت: «می دونم از دست دادن خانواده او لت چقدر برات در دنای بوده، اما را بر، حالا وضع کاملاً فرق می کنه. هیچ کس نمی خواب به من و نیکول صدمه بزنه.»

الی جلو رفت و گفت: «من نمی گم این تصمیم ساده ایه، را بر، اما من متقادع شدم که برای من و نیکول کار درست همینه.»

را بر، پس از چند ثانیه، با حالت تسلیم گفت: «من مانع رفتن تو و نیکول نمی شم، اما نمی دونم خودم چه کار باید بکنم. می خواهم در چند ساعت آینده در این باره فکر کنم، وقتی که تو آوالون هستیم.»

الی پاسخ داد: «باشه، عزیزم، اما لطفاً یادت نره که نیکول و من حتی بیشتر از بیمارات به تو احتیاج داریم. تو تنها شوهر و پدر ما دو نفری.»

نیکول نمی‌توانست هیجان خود را مهار کند.

در حالی که آخرین تغییرات را در تزیینات اتاق بچه‌ها می‌داد، در نظر مجسم کرد که این اتاق پس از ورود بچه‌ها چگونه خواهد بود. تیمی، که حالا قدش تقریباً به بلندی نیکول شده بود، به کنار او آمد تا نتیجهٔ کار او را نگاه کند و سپس چند جیغ حاکی از تحسین کشید.

نیکول که می‌دانست پرنده معنای دقیق کلمات او را نمی‌فهمد، ولی می‌تواند لحن صدای وی را تفسیر کند، گفت: « فقط تصورش رو کن، تیمی، وقتی من و ریچارد برگردیم سه تا هم اتاقی تازه برآتون می‌آریم. »

در همان لحظه صدای فرباد ریچارد را شنید که گفت: « تو حاضری، نیکول؟ تقریباً وقت رفته. »

نیکول پاسخ داد: « آره عزیزم. من اینجا تو اتاق بچه‌هام. چرا نمی‌آی اینجا یه نگاهی بکنی؟ »

ریچارد سرش را از آستانه در جلوتر آورد و نگاهی اجمالی به تزیینات اتاق

انداخت، و گفت: «عالیه، واقعاً عالیه. حالا دیگه باید راه بیفتیم، این عملیات باید با زمانبندی دقیق انجام بشه.»

در حالی که با هم به سوی محل شروع سفرشان می‌رفتند، ریچارد به نیکول اطلاع داد که دیگر هیچ گزارشی از نیمه شمالی راما نرسیده است، فقدان اخبار ممکن بود نشانه این باشد که ژاندارک و الینور هم شدیداً درگیر نقشه فرار شده‌اند، یا دست کم خیلی به دشمن احتمالی نزدیک‌اند، یا حتی اینکه اجرای نقشه فرار دچار مشکل شده است. نیکول نمی‌توانست به یاد آورد که ریچارد را قبل‌تا این اندازه عصبی دیده باشد. نیکول سعی کرد او را آرام کند.

نیکول چند دقیقه بعد، هنگامی که به زیردریایی نزدیک می‌شدند، پرسید: «ما هنوزم نمی‌دونیم رابت او مده یا نه؟»

- نه. حتی نمی‌دونیم وقتی الى نقشه رو برash گفت، چه واکنشی نشون داد. اونا، طبق نقشه، همه با هم رفتن به آوالون؛ اما مشغول کار بیمارای رابت بودن. ژاندارک و الینور بعد از آنکه به نای کمک کردن که بنجی رو از بخش خارج کنه، فرصت حرف زدن با الى رو نداشتند.

ریچارد روز پیش دست کم دوبار زیر دریایی را کاملاً بررسی کرده بود. با وجود این، هنگامی که دستگاه محرک به کار افتاد و زیر دریایی وارد آب شد، نفس راحتی کشید. وقتی در آبهای دریایی استوانه‌ای غوطه‌ور شدند، هم ریچارد و هم نیکول ساکت بودند. هر دو، در انتظار فرا رسیدن لحظه پر احساس ملاقات که کمتر از یک ساعت به آن مانده بود، دقیقه شماری می‌کردند.

تصاویر همه شش فرزند نیکول به آرامی وارد ذهن او شد. وی ژنویو را دید، نخستین فرزندش که او را در کره زمین به دنیا آورده بود. نفر بعدی سیمون آرام و صمیمی بود، که نیکول او را در ایستگاه مرکزی با شوهری که شصت سال بزرگتر از او بود، ترک کرده بود. به دنبال دو دختر بزرگتر، تصویر چهار فرزند دیگر که هنوز در راما زندگی می‌کردند، وارد ذهن نیکول شد، دختر گمراهش کیتی، الى با ارزش، و دو

پرسش از مایکل اتول، پاتریک و بنجی که از لحاظ ذهنی عقب‌افتاده بود. نیکول اندیشید: چقدر با هم فرق دارن. هر کدام برای خودش معجزه‌ای واقیه.

در حالی که زیردریایی به تونل زیر دیوار، جایی که زمانی سکوت‌گاه پرنده‌ها بود، نزدیک می‌شد، نیکول فکر می‌کرد: من به حقایق عام اعتقادی ندارم، اما تعداد انسانهایی که فرایند بچددار شدن دو بدون تغییر اساسی در خودشون تجربه کردن نباید خیلی باشد. وقتی بچه‌های مابزرگ می‌شن همهً ما تعجب می‌کنیم که چی کار کردیم، یا نکردیم، که به سعادت این موجودات خاصی که مابه دنیا آوردیم کمک کرده یا مانع اون شده.

هیجان درون نیکول بیش از حد تحملش بود. ریچارد به ساعتش نگاه کردو سپس حرکت برای قرار دادن زیر دریایی در موقعیت وعده گاه را آغاز کرد. هنگامی که زیردریایی از سطح آب بیرون آمد، آنان هشت نفر را می‌دیدند که در محل مشخص شده در ساحل ایستاده بودند. وقتی ریزش آب از روی پنجره‌ها تمام شد، نیکول توانست الی، شوهرش رابرت، اپوناین، نای که دست بنجی را گرفته بود، و سه کودک، از جمله نوه هم اسم خودش را، که نیکول هرگز او را ندیده بود، تشخیص بدهد. چشمان نیکول از اشک پر شد. او با مشت به پنجره می‌کویید، و می‌دانست این کار بی معناست، چون کسانی که در ساحل ایستاده اند نمی‌توانند او را بینند یا صدایش را بشنوند.

ریچارد و نیکول به محض باز کردن در صدای شلیک گلوله‌ها راشنیدند. رابرت ترнер، با نگرانی به پشت سرش نگریست و نیکول را به سرعت از جا بلند کرد. الی و اپوناین هر کدام یکی از دوقلوهای واتانابه را برداشتند. گالیله با اپوناین درگیر شد و مادرش، نای، او را سرزنش کرد، در حالی که می‌کوشید بنجی را به داخل زیردریایی هدایت کند.

یک دور دیگر صدای شلیک، این بار بسیار نزدیکتر، درست در هنگام ورود آنان به زیردریایی شنیده شد. فرصتی برای در آغوش گرفتن هم وجود نداشت. الی با عجله به

پترو مادرش گفت: «مکس گفت به محض سوار شدن همه راه بیفتن. اون و پاتریک جلو جوشه‌ای رو که ما رو تعقیب می‌کرد، گرفتن.»
ویچارد آماده بستن در می‌شد که دو نفر مسلح، که یکی از آنان پهلوی خود را گرفته بود، از میان بوته‌ها بیرون پریدند. پاتریک فریاد زد: «آماده رفتن بشین.» و دوبار سلاحش را بالا آورد و شلیک کرد. «او نادرست پشت سر ما هستن.»

مکس سکنتری خورد، اما پاتریک به دوست زخمی خود کمک کرد تا بنجاه مترا راه باقیمانده تا زیر دریایی را طی کند. سه نفر از سربازان مهاجرنشین به زیردریایی در حال فرو رفتن در خندق شلیک کردند. لحظاتی چند هیچ یک از سرنشینان زیردریایی چیزی نگفت. سپس اتاقک کوچک را ناگهان انفجاری از صدای حرف زدن پر کرد. همه فریاد می‌زند و می‌گریستند. نیکول و رابرت هر دو روی مکس خم شدند که پشت به دیواره اتاقک نشسته بود.

نیکول پرسید: «آسیب جدی دیدی؟»

مکس با هیجان گفت: «آه، نه. فقط یه گلوله کوچولو یه جایی توی شیکم منه.
برای کشن جونوری مثل من بیشتر از یه گلوله لازمه.»
وقتی نیکول برخاست و برگشت، بنجی درست پشت سر او بود. بنجی دستهایش را از هم باز کرد، و در حالی که بدنش ازشادی می‌لرزید، گفت: «مامان.» در وسط اتاقک، نیکول برای مدتی طولانی بنجی را بر آغوش گرفته بود. حق‌حق شادی بنجی بازتاب احساسات همه آنان بود.

همچنان که سوار بر زیردریایی در فاصله میان دو دنیای بیگانه معلق بودند، همه سخنانشان حرفهای شخصی بود. نیکول لحظاتی را با هر یک از فرزندانش گذراند و نوه‌اش را برای نخستین بار بر آغوش گرفت. نیکول کوچولو نمی‌دانست درباره این زن موحاکستری که می‌خواست او را بغل کند و بیوسد، چه تصوری باید داشته باشد. الی، که تلاش می‌کرد کودک را به دادن پاسخ به محبت نیکول ترغیب کند، گفت:

«این مادر بزرگته، اون مادر منه، نیکی، و اسمش مثل اسم خودته.»

نیکول آن قدر در مورد بچه‌ها اطلاعات داشت که بفهمد پذیرفتن او برای کودک مدتی طول می‌کشد. ابتدا همه، به دلیل تشابه اسمی آن دو، گیج شده بودند و هر بار کسی می‌گفت «نیکول» هر دو به جهت صدا برمی‌گشتند. اما پس از آنکه رابرت و الی چند بار کودک را «نیکی» صدا کردند، بقیه هم به سرعت همین کار را انجام دادند.

حتی پیش از رسیدن زیردریایی به نیویورک، بنجی داشت به مادرش نشان می‌داد که توانایی وی در خواندن پیشرفته چشمگیر کرده است. نای آموزگاری فوق العاده بود. بنجی دو کتاب در کوله پشتی خود گذاشته و با خودش آورده بود که یکی از آنها مجموعه‌ای از قصه‌های هانس کریستین اندرسن بود که سه قرن پیش نوشته شده بود. قصهٔ محبوب بنجی «جوچه اردک زشت» بود که او تمام آن را، در حالی که مادر و آموزگار خوشحالش هر دو در کنار او نشسته بودند، خواند. در لحظهٔ تبدیل جوچه اردک بیچاره به قویی زیبا، در صدای او هیجانی باشکوه و نبوغ آمیز احساس می‌شد.

وقتی خواندن بنجی تمام شد نیکول گفت: «من به تو افتخار می‌کنم، عزیزم.» و سپس به دوستش نای رو کرد و گفت: «و از تو هم متشرکم، نای، با همه وجودم متشرکم.»

زن تایلندی پاسخ داد: «کار کردن با بنجی خیلی جالب توجه بود. فراموش کرده بودم که درس دادن به شاگردی علاقه‌مندو قدرشناس چقدر هیجان‌انگیزه.» رابرت ترنر زخم مکس پاکت را تمیز کرد و گلوله را بیرون آورد. در تمام مدت دو قلوهای پنج ساله و اتانابه، که هر دو مஜذوب درون بدن مکس پاکت شده بودند، به کار رابرت نگاه می‌کردند. گالیله مهاجم، برای بهتر دیدن صحنه، دائم برادرش را هل می‌داد؛ نای مجبور شد در دو نزاع برادرانه به نفع کپلر رأی بدهد.

دکتر ترنر حرف مکس را در مورد جدی نبودن جراحت تأیید کرد و برای مدت کوتاهی به او استراحت داد.

مکس، چشمکی به اپوناین زد و گفت: «به نظرم فقط باید مدتی بی خیال باشم، که در واقع همون کاریه که می خواستم بکنم. گمان نمی کنم توی این شهر آسمانخراش‌ها، مرغ و جوجه و خوک زیادی باشه. من هیچی درباره بایوت‌ها نمی دونم.»

درست پیش از رسیدن زیردربایی به بندر، نیکول گفت و گوی کوتاهی با اپوناین انجام داد، و در آن، از آموزگار سابق الی به دلیل همه کارهایی که او و مکس برای خانواده انجام داده بودند، عمیقاً سپاسگزاری کرد. اپوناین قدرشناسانه آن سپاسها را پذیرفت و به نیکول گفت که پاتریک در کمک به آنان در همه مراحل فرار «واقعاً عالی» عمل کرده است. اپوناین گفت: «اون به مرد جوان بی نظیری تبدیل شده.» چند دقیقه بعد نیکول با ظرافت خاصی از اپوناین پرسید: «دیگه حالت چطوره؟» زن فرانسوی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «دکتر خوب ما می گه ویروس آر.وی-۴۱ هنوز تو بدنم هست، در حال ضعف و منتظر فرصت برای حمله به دستگاه ایمنی بدنم. هر وقت این اتفاق بیفته، من شش ماه تا یک سال برای زندگی کردن فرصت دارم.»

پاتریک به ریچارد اطلاع داد که ژاندارک و الینور، همان طور که برنامه‌ریزی شده بودند، سعی کرده‌اند با ایجاد سروصداجوخه ناکامورا را گمراه کنند و تقریباً اطمینان داشت که آنها را گرفته و منهدم کرده‌اند.

نیکول در یکی از لحظات نادر تنهایی در درون زیردربایی به ریچارد گفت: «من در سورد ژاندارک و الینور متأسفم. می‌دونم چقدر اون روبات‌های کوچولو رو دوست داشتی.»

ریچارد پاسخ داد: «اونا کار خودشونو انجام دادن. تازه مگه خودت یک روز به من نگفتی که اونا مثل مردم نیستن؟»

نیکول برخاست و گونه شوهرش را بوسید.

* * *

هیچ یک از فراریان جدید، نیویورک را در دوران بزرگسالی ندیده بود. سه فرزند نیکول در آن جزیره به دنیا آمده و در اوایل کودکی در آن زندگی کرده بودند، اما کودک در مقایسه با فرد بزرگسال احساس درک مکان بسیار متفاوتی دارد. حتی الی، پاتریک و بنجی هم در لحظه ورود و دیدن آن سایه های بلند و باریک که در آسمان راما در تاریکی فرو رفته بودند، دچار شگفتی شده بودند.

مکس پاکت، برخلاف طبعش، ساكت بود. وی در کنار اپوناین ایستاد، دست او را گرفت، و با دهان باز به آن برجهای بلند و باریک، که هر کدام تقریباً دویست متر بلندی داشتند، خیره شد، و سرانجام، در حالی که سرش را تکان می داد، گفت: «اینا برای یه بچه روستایی اهل آر کانزاس خیلی زیاده». مکس و اپوناین در انتهای صفي بودند که به سوی آشیانه می رفت؛ آشیانه ای که ریچارد و نیکول آن را به کاشانه مشترک چند خانواری برای همه آنان تبدیل کرده بودند.

هنگامی که گروه در برابر یک چند وجهی عظیم مدتی توقف کرد، رابرт ترنر از ریچارد پرسید: «اینارو کی ساخته؟» رابرт لحظه به لحظه بیشتر هراسان می شد. او از اول هم با اکراه همراه الی و نیکی آمده بود، و حالا به سرعت متلاعده می شد که در واقع مرتكب اشتباهی بزرگ شده است.

ریچارد پاسخ داد: «احتمالاً مهندسهاي ایستگاه مرکзи، گرچه ما کاملاً مطمئن نیستیم. ما آدمها توی سکونتگاه خودمون ساختمانهای جدیدی رو اضافه کردیم. احتمال داره هر کس، یا هر چیزی که مدتھا پیش اینجا زندگی می کرده چند تا، یا شاید همه این ساختمانهای عجیب رو، ساخته باشه.»

رابرт، که از فکر روبارو شدن با موجودات پیشرفته سازنده این بناهای دیدنی و عجیب بیشتر دچار ترس شده بود، پرسید: «حالا اونا کجاست؟»

-ما اصلاً نمی دونیم. به گفته عقاب، این سفینه راما هزاران ساله که برای کشف گونه های فضانورد در سفر بوده. یک جایی توی این قسمت از کوهکشان ما موجود فضانورد دیگه ای هست که ظاهرآ توی محیطی مثل این احساس راحتی می کرده،

اون موجود چی بوده، یا هست، و چرا می خواسته توی این آسمانخراش‌های باورنکردنی زندگی کنه، معماً مشکلیه که ما احتمالاً هرگز نمی تونیم حلش کنیم.
پاتریک پرسید: «پرنده‌ها و هشت پا عنکبوت‌ها چی، عموریچارد؟ او نا هنوزم تو نیویورک زندگی می کنن؟»

من از وقتی او مدم هیچ پرنده‌ای توی جزیره ندیدم، البته بجز جوجه‌هایی که داریم بزرگ می کنیم. اما هشت پا عنکبوت‌ها هنوزم این اطراف هستن. مادرت و من، موقع جست‌وجو توی راهرو پشت پرده سیاه، به چند تا از او نا برخوردیم.

در آن لحظه یک بایوت هزارپا از کوچه‌ای فرعی به سوی گروه آمد. ریچارد چراغ قوه‌اش را رو به آن گرفت. رابرت ترنر، برای لحظه‌ای، از وحشت در جایش می‌خوب شد؛ اما به توصیه ریچارد عمل کرد و از مسیر حرکت بایوت کنار رفت.

رابرت غرغر کنان گفت: «آسمانخراش‌های ساخته ارواح، هشت پا عنکبوت‌ها، بایوت‌های هزارپا، چه جای دوست داشتنی ای!»

ریچارد گفت: «به نظر من این خیلی بهتر از زندگی کردن زیر دست اون ناکامورای ظالمه. ما اینجا دست کم آزادیم و می تونیم خودمون تصمیم بگیریم.»
مکس پاکت از انتهای صفحه فریاد زد: «ویکفیلد، اگه ما از سر راه اون بایوت هزار پا کنار نمی‌رفتیم چه اتفاقی می‌افتد؟»

ریچارد پاسخ داد: «مطمئن نیستم، اما احتمالاً از رو یا کنارت رد می‌شد، درست مثل اینکه تو شیء بی‌جانی هستی.»

وقتی به آشیانه رسیدند نوبت نیکول بود که راهنمایی گروه را بر عهده گیرد. وی شخصاً اتاق هر کس را به او نشان داد. یک اتاق مخصوص مکس و اپوناین بود، یکی دیگر برای الی و رابرت، و یک اتاق تقسیم شده با پرده برای نای و پاتریک. اتاق بزرگ بچه‌ها تقسیم‌بندی شده بود تا برای بنجی، سه کودک و دو پرنده جای مناسب درست شود. ریچارد و نیکول تصمیم گرفته بودند محوطه کوچک مجاور اتاق

خودشان را به اتاق غذا خوری برای همه افراد گروه تبدیل کنند.

در حالی که بزرگترها مشغول باز کردن کوله پشتی‌های خود و جابه‌جا کردن لوازم مختصر درون آنها بودند، بچه‌ها نخستین بار تامی و تیمی را از نزدیک می‌دیدند. پرنده‌ها نمی‌دانستند با این آدمهای کوچک چه بکنند، بویژه گالیله، که اصرار داشت که با هر چیزی به دستش می‌رسد بازی کند و ور برود. پس از حدود یک ساعت تحمل کردن، تیمی با یکی از پنجه‌هایش، به عنوان هشدار، خراش کوچکی روی بدن گالیله ایجاد کرد، و پسر بچه سرو صدای غریبی به راه انداخت.

ریچارد با شرمندگی به نای گفت: «من اصلاً نمی‌فهمم. پرنده‌ها موجوداتی واقعاً مهربون هستن.»

نای در پاسخ گفت: «من می‌فهمم. گالیله حتماً اونا رو آزار داده.» آهی کشید و ادامه داد: «جالبه، می‌دونی. دو تا بچه رو درست مثل هم بزرگ می‌کنی، و اونا این قدر با هم فرق دارن. کپلر به اندازه‌ای خوبه که مثل فرشته‌هاست؛ من به سختی می‌تونم یادش بدم که از خودش دفاع کنه. و گالیله تقریباً به هیچ کدوم از حرفای من گوش نمی‌ده.»

وقتی همه وسایلشان را جابه‌جا کردن، نیکول جاهای دیگر را به آنان نشان داد، دو حمام، راهروها، مخازن تعلیق، که خانواده در مدت شتابگیری سفینه در فاصله زمین تا ایستگاه مرکزی در آنها مانده بودند، و سرانجام اتاق سفید، با صفحه سیاه و صفحه کلید، که اتاق خواب نیکول و ریچارد هم بود. ریچارد طرز کار صفحه سیاه را، با درخواست چند اسباب بازی جدید و ساده برای بچه‌ها، که تقریباً یک ساعت بعد تحویل داده شد، به همه نشان داد. او نسخه‌ای از مجموعه دستورهای کوتاه برای استفاده از صفحه کلید را به مکس و رابرت هم داد.

بچه‌ها پس از شام خیلی زود به خواب رفتند. بزرگترها در اتاق سفید جمع شدند. مکس چیزهایی درباره هشت پاعنكبوت‌ها پرسید. در ضمن شرح ماجراهای پشت صفحه سیاه، نیکول به نامنظم کار کردن قلبش اشاره کرد. رابرت اصرار داشت همان

جا او را معاينه کند.

الی در معاينه به را برت کمک کرد. را برت، در حد گنجایش کوله پشتی، وسایل پزشکی کاربردی با خود آورده بود، از آن جمله ابزارها و نمایشگرهای مینیاتوری لازم برای انجام دادن کامل الکتروکاردیوگرافی. نتایج خوب نبود، اما نه آن قدر بد که نیکول می ترسید. پیش از خوابیدن، را برت به بقیه خانواده گفت که در طول این سالها به قلب نیکول خیلی فشار وارد شده است، اما، به نظر او، نیکول فعلانیازی به عمل جراحی ندارد. را برت به نیکول توصیه کرد که چندان نگران نباشد، حتی با آنکه می دانست مادر زنش این توصیه را جدی نخواهد گرفت.

وقتی همه خوابیدند، ریچارد و نیکول اثاث اتاق را جابه جا کردندا تا جای رختخواب را آماده کنند. آنان در کنار هم، دست در دست هم، دراز کشیدند. ریچارد

پرسید: «تو خوشحالی؟»

نیکول پاسخ داد: «آره، خیلی. واقعاً عالیه که همه بچه ها اینجان. من خسته هم هستم، شوهر عزیزم؛ اما پیش از تشکر کردن از تو به خاطر همه این چیزا نمی خوابم.»

ریچارد گفت: «می دونی که او نا بچه های منم هستن.»

نیکول گفت: «آره عزیزم، اما می دونم که اگه به خاطر من نبود هیچ کدوم از این کارها رو انجام نمی دادی. تو راضی بودی که همین جا با جوجه ها، و وسایل خودت، و رازها و معماها را غیرزنی، بمونی وزندگی کنی.»

ریچارد گفت: «شاید. اما منم خوشحالم که همه اینجا توی آشیانه جمع شدن...

راستی، تو تونستی با پاتریک در مورد کیتی حرف بزنی؟»

نیکول در پاسخ گفت: «خیلی کوتاه.» سپس آهی کشید و ادامه داد: «من از

چشمای پاتریک فهمیدم که هنوزم خیلی نگران خواهershه.»

ریچارد آرام گفت: «مگه همه ما نیستیم؟» آن دو چند دقیقه ای در سکوت دراز کشیدند و سپس ریچارد ناگهان در جایش نیم خیز شد و گفت: «دلم می خود بدونی که

به نظر من نوه ما موجود واقعاً با ارزشیه.»

نیکول با خنده پاسخ داد: «منم همین طور، اما اصلاً احتمال نمی‌دم که کسی خیال کنه ما بدون غرض این حرفا رو می‌زنیم.»

ـ هی، یعنی اینجا بودن نیکی معناش اینه که من دیگه نمی‌تونم تو رو نیکی صدا کنم، حتی در لحظات خاص؟

نیکول صورتش را به سوی ریچارد برگرداند. او لبخند می‌زد. نیکول این حالت خاص را پیشتر بارها در چهره او دیده بود. نیکول با خنده کوتاه دیگری گفت: «بگیر بخواب، من امشب خیلی خسته شدم.»

اوایل، زمان خیلی سریع می‌گذشت. خیلی کارها باید انجام می‌گرفت، بسیاری جاهای جالب توجه برای دیدن وجود داشت. با آنکه شهر اسرارآمیز بالای سرشان همیشه تاریک بود، خانواده گشتهای منظمی در نیویورک می‌زدند. در حقیقت هر محلی در جزیره تاریخچه ویژه خود را داشت که ریچارد یا نیکول می‌توانستند آن را بگویند. یک روز بعد از ظهر، نیکول در حالی که تور عظیمی را که مثل تار عنکبوت میان دو آسمانخراش آویخته بود با چراغ قوه‌اش نشان می‌داد، گفت: «اینجا بود که من پرنده به دام افتاده رو نجات دادم، و بعد اون منو به آشیانه خودش دعوت کرد.» در موقعیتی دیگر، وقتی در انبار بزرگ پر از گویهای و گودالهای عجیب بودند، نیکول گفت: «من توی اون گودال چند روز گیر افتاده بودم و به نظرم می‌رسید دارم می‌میرم.»

آن خانواده توسعه یافته مجموعه‌ای از قواعد درست کردندها از به دردرس افتادن بچه‌ها جلوگیری کنند. آن قواعد برای نیکی کوچولو، که به ندرت از مادر یا پدر بزرگ پرحرفش دور می‌شد، لازم نبود، اما کپلر و گالیله چندان مهار شدنی نبودند. به نظر می‌رسید انرژی دوقلوهای واتانابه بی‌پایان است. یک بار آنان را در حال بالا و پایین پریدن روی تختخواب‌های درون مخازن تعليق پیدا کردند. یک بار دیگر، گالیله و

کپلر چراغ قوه‌های خانواده را «قرض گرفتند» و، دور از چشم بقیه، بالا رفتند تا در نیویورک بگردند. ده ساعت پر از نگرانی طول کشید تا آن دو را در هزار توی کوچه‌ها و خیابانهای آن سوی جزیره پیدا کنند.

پرنده‌ها تقریباً هر روز تمرین پرواز می‌کردند. بچه‌ها از همراهی دوستان پرنده‌سای خود در دشت‌ها لذت می‌بردند. در آنجا، تامی و تیمی فضای بیشتری برای نشان دادن مهارتهای خود داشتند. ریچارد همیشه نیکی را برای تماشای پرواز پرنده‌ها می‌برد. در واقع، او هر جا می‌رفت نوه‌اش را می‌برد. نیکی گاهی اوقات راه می‌رفت، اما اغلب ریچارد او را در وسیلهٔ حلقه مانندی که به پشتیش می‌بست، این طرف و آن طرف می‌برد. آن زوج ناهمگون حالا از هم جدا نمی‌شدند. ریچارد معلم اصلی نیکی هم شد. او خیلی زود به همه اعلام کرد که نوه‌اش نابغهٔ ریاضی است. او، شبها، نیکول را به شنیدن ماجراهای آخرین کارهای نیکی مهمان می‌کرد. وقتی او و نیکول در اتاق تنها می‌شدند، وی می‌گفت: «می‌دونی نیکی امروز چه کار کرد؟»

«نه عزیزم.» پاسخ معمول نیکول بود؛ او به خوبی می‌دانست که تا وقتی ریچارد ماجرا را تعریف نکند، نه او و نه ریچارد نخواهد خواهد.

— من ازش پرسیدم، اگه سه تا توب سیاه داشته باشه و من دوتا توب دیگه بهش بدم روی هم چند تا توب داره.

در اینجا مکثی نمایشی وجود داشت و بعد: «و می‌دونی اون چی جواب داد؟» یک مکث دیگر «پنج! اون گفت پنج. و این دختر کوچولو تازه هفتۀ پیش دو سالش شده.»

علاقهٔ ریچارد به نیکی، برای نیکول توجه برانگیز و هیجان‌آور بود. هم برای آن دختر کوچک و هم برای این مرد پا به سن گذاشته، این رابطهٔ بسیار خوبی بود. ریچارد، به عنوان پدر، هرگز تسوانسته بود بر مشکلات احساسی سرکوب شدهٔ خود و نیز احساس مسئولیت شدیدیش غلبه کند، و به همین دلیل، این نخستین بار در زندگی

بود که عشقی حقیقتاً مخصوصمانه را احساس می کرد. از سوی دیگر، رابرт، پدر نیکی، پزشکی بزرگ بود، اما آدم خونگرمی نبود و قدر لحظات ظاهراً بی هدفی را که پدر و مادر باید با فرزندان خود بگذرانند، نمی دانست.

پاتریک و نیکول چند بار مفصلأً درباره کیتی گفت و گو کردند، و هر بار، نیکول افسرده تر شد. پاتریک این حقیقت را از مادرش پنهان نمی کرد که کیتی، عمیقاً در گیر دسیسه ها و توطئه های ناکامورا شده است، که کیتی مشروب می خورد و بیش از اندازه هم می خورد، که کیتی تبدیل به دختری هرزه و بی بندوبار شده است. او به نیکول نگفت که کیتی تشکیلات فحشا و رو سپیان ناکامورا را اداره می کند، و نگفت که تصور می کند خواهرش به مواد مخدر معتاد شده است.



زندگی تقریباً بی عیب و نقص آنان در نیویورک تا
بامداد یکی از روزها ادامه داشت، وقتی که ریچارد و نیکی با هم در کنار باروهای
بخش شمالی جزیره قدم می‌زدند. در واقع، نیکی بود که اول بار سایه‌های کشتیها را
در نور خفیف راما دید. او به آن سوی آبهای تاریک اشاره کرد و گفت: «نیگا کن بوبا^۱،
نیکی یه چیزی می‌بینه.»

چشمان ضعیف ریچارد نمی‌توانست در تاریکی چیزی ببیند، و نور چراغ قوه هم آن
قدر نبود که به آنچه نیکی می‌دید، برسد. ریچارد دوربین دورچشمی پرقدرتی را که
همیشه همراه داشت بیرون آورد و دریافت که در واقع دو کشتی در میانه دریای
استوانه‌ای بر سطح آب شناورند. ریچارد، نیکی را درون سبد روی پشتیش گذاشت و با
عجله به آشیانه بازگشت.

بقیه افراد خانواده که تازه از خواب بیدار شده بودند، در ابتدا به سختی متوجه شدند
که چرا ریچارد تا این اندازه هراسان است. او گفت: «ولی چه کس دیگه‌ای ممکنه

۱. نیکی کوچولو پدربرگش را چنین صدایی زد. م.

توی قایق باشه؟ به خصوص تو قسمت شمالی. این باید یک گروه شناسایی باشه که ناکامورا فرستاده.»

هنگام خوردن صبحانه، سورای خانوادگی تشکیل شد. همه قبول داشتند که با بحرانی جدی روبرو شده‌اند. هنگامی که پاتریک اعتراض کرد در روز فرار کیتی را دیده است، بیشتر به این دلیل که خواسته بود با خواهرش خدا حافظی کند، و چند جمله غیر عادی گفته و باعث شده بود کیتی او را سؤال پیچ کند، نیکول و دیگران ساكت شدند.

پاتریک با شرم‌زدگی گفت: «من چیز خاصی نگفتم، اما این کار احمقانه‌ای بود. کیتی خیلی زرنگه. پس از اینکه همه ما ناپدید شدیم، اون باید همه چیز را فهمیده باشه.»

رابرت ترنر ترس همه را به زبان آورد: «حالا چه کار باید بکنیم؟ کیتی نیویورک رو خیلی خوب می‌شناسه – وقتی شما از اینجا رفتین کیتی دیگه بچه نبود – و می‌تونه افراد ناکامورا را مستقیم به طرف این آشیانه هدایت کنه. ما اینجا مثل شکار بی‌دردرس تو چنگ اوناییم.»

مکس پرسید: «جای دیگه‌ای هست که بتونیم بروم؟»

ریچارد پاسخ داد: «نه واقعاً. آشیانه قدیمی پرنده‌ها خالیه، ولی من نمی‌دونم اونجا چطور باید غذا تهیه کنیم. چند ماه پیش آشیانه هشت پا عنکبوت‌ها هم خالی بود، ولی از وقتی نیکول به نیویورک رسید، من دیگه وارد قلمرو اونا نشدم. البته ما، بر مبنای اتفاقی که موقع جست‌وجو برای من و نیکول افتاد، باید فرض کنیم که رفقای ما با اون پاهای سیاه و طلایی هنوزم این اطراف هستن. حتی اگه اونا دیگه تو آشیانه قدیمی خودشون زندگی نکنن، ما بازم اگه بخوایم بروم اونجا با مشکل تأمین غذا رو برو می‌شیم.»

پاتریک گفت: «محوطه پشت صفحه سیاه چی، عمرویچارد؟ شما گفتین که غذاها همونجا تولید می‌شه. شاید بتونیم اونجا چند تا اتاق پیدا کنیم.»

ریچارد پس از مکثی کوتاه گفت: «من خیلی خوشبین نیستم، ولی احتمالاً
پیشنهاد تو تنها راه منطقی حل مشکل فعلی ماست.»

خانواده تصمیم گرفت که ریچارد، مکس و پاتریک برای شناسایی به منطقه پشت
صفحة سیاه بروند، هم برای فهمیدن این موضوع که غذای انسانی دقیقاً کجا تولید
می‌شود و هم برای یافتن محل مسکونی مناسب دیگر. رابت، بنجی، زنها و بچه‌ها
باید در آشیانه می‌مانندند. مأموریت آنان شروع تدوین دستور کار تخلیه سریع محل
زنگی در صورت لزوم بود.

پیش از رفتن، ریچارد آزمایش یک دستگاه جدید رادیویی را که در اوقات فراغتش
طراحی کرده بود، به پایان رساند. این دستگاه آن قدر قوی بود که بتواند ارتباط
رادیویی دو گروه را در تمام مدت پس از جدا شدن از هم برقرار کند. وجود ارتباط
رادیویی کار ریچارد و نیکول را، برای آنکه مکس را قانع کنند تفکش را در آشیانه
بگذارد، راحت‌تر کرد.

آن سه مرد برای حرکت از روی نقشه موجود در رایانه ریچارد و رسیدن به اتاق دیگ
بخارها، که ریچارد و نیکول پیشتر آن را دیده بودند، مشکلی نداشتند. مکس و
پاتریک هر دو شگفتزده به دوازده دیگ بخار عظیم، محوطه وسیعی که مواد خام را به
طور منظم بر آن چیده بودند، و انواع بایوت‌هایی که این سوبه آن سو می‌رفتند، خیره
شده بودند. کارخانه فعال بود. در واقع تک‌تک دیگ بخارها مشغول ساختن چیزهای
 مختلف بودند. ریچارد، با استفاده از رادیو، به نیکول در آشیانه گفت: «خیلی خُب، ما
اینجاییم و حاضریم. دستور شام رو وارد کن تا بینیم چه اتفاقی می‌افته.»

کمتر از یک دقیقه بعد، یکی از دیگ بخارهای نزدیک به آنان کارش را تمام کرد.
در همان حال، در فاصله کمی از اتاق پشت دیگ بخارها، سه بایوت که شبیه واگن
باری دارای دو دست بودند وارد دیفهای ماده خام شدند، به سرعت مقادیر اندکی از
اقلام گوناگون را برداشتند. سپس این سه بایوت در کنار دیگ بخار غیر فعال، نزدیک

ریچارد، مکس و پاتریک، در کنار هم قرار گرفتند، و در آنجا مخازن مواد خود را روی نوار نقاله‌ای که وارد دیگ بخار می‌شد، خالی می‌کردند. بلا فاصله پس از آن صدای به کار افتادن دیگ بخار شنیده شد. یک بایوت دراز و لاغر، شبیه سه جیرجیرک که ردیفی به هم بسته شده باشند، هر کدام با بدنه کاسه مانند، به حالت خزینه بالا آمد و هنگامی که فرایند ساخت کوتاه مدت تقریباً به آخر رسید، روی دستگاه نوار نقاله قرار گرفت. چند لحظه بعد، دیگ بخار دوباره متوقف گردید و ماده تولید شده روی نوار نقاله قرار گرفت. بایوت جیرجیرک چند قطعه‌ای، چیزی شبیه قاشق را از انتهای بدنش بیرون آورد، همه غذاهای سفارش داده شده را روی پشت‌هاش گذاشت، و به سرعت دور شد.

مکس، در حال تماشای بایوت جیرجیرک که در انتهای راهرو پشت اتاق ناپدید می‌شد، گفت: «خب، من که هیچی نفهمیدم.» پیش از آنکه بتواند چیز دیگری بگویند، مجموعه‌ای دیگر از کامیونهای دست دار، میله‌های کلفت و درازی را روی نوار نقاله قرار دادند، و در کمتر از یک دقیقه، دیگ بخاری که غذای آنان را آماده کرده بود، مشغول انجام دادن کار دیگری شد.

ریچارد با تعجب گفت: «چه منظومه جالب توجهی، باید فرایند تأخیری پیچیده‌ای داشته باشه، که توی اون، دستورهای تولید غذا همیشه اولویت بالاتری دارن. من که باورم نمی‌شه...»

مکس حرف او را قطع کرد: « فقط یه دقیقه صبر کن، و چیزی رو که الان گفتی دوباره به انگلیسی ساده بگو. »

ریچارد با هیجان گفت: «ما توی آشیانه برنامه‌های ترجمه خودکار داریم؛ من اونا رو سالها قبل که اینجا بودیم طراحی کردم. وقتی نیکول توی رایانه خودش کلماتی مثل جوجه، سیبزمینی و اسفناج رو وارد کرد، یک فهرست از دستورهای صفحه کلید که معادل مواد شیمیایی پیچیده اون مواد غذایی بود، تو حافظه خروجی رایانه نیکول تایپ شد، بعد از اینکه من علامت دادم که ما حاضریم، نیکول اون رشته دستورها رو

روی صفحه کلید تایپ کرد. اون دستورها فوراً اینجا گرفته شدن و چیزی که ما دیدیم جوابش بود. اون موقع، همه دستگاه‌های پردازش فعال بودن؛ اما معادل رامای رایانه، اینجا، توی کارخونه، تشخیص داد که درخواست ورودی مربوط به غذاست، و بالاترین اولویت رو به اون داد.»

پاتریک گفت: «عموریچارد، منظورتون اینه که رایانه هدایت کننده اینجا اون دیگ بخار در حال کار رو متوقف کرد تا غذای ما رو درست کنه؟»
ریچارد گفت: «بله، دقیقاً.»

مکس کمی دورتر ایستاده و به دیگ بخارهای دیگر آن کارخانه عظیم خیره شده بود. ریچارد و پاتریک به سوی او رفتند.

مکس گفت: «وقتی پسر بچه بودم، در حدود هشت یا نه ساله، من و پدرم برای اولین بار با هم رفتیم اردو، تو اوزارک که چند ساعت با مزرعه ما فاصله داشت. شب باشکوهی بود و آسمون پر از ستاره. یادم می‌آد که توی کیسه خوابم دراز کشیده بودم و به اون ستاره‌ها نگاه می‌کردم. اون شب فکری به کلم زد که برای یک بچه روستایی آرکانزاس خیلی بزرگ بود. فکر می‌کردم که چند تا بچه موجودات دیگه، یه جایی توی کهکشان، دقیقاً تو همون لحظه دارن به ستاره‌ها نگاه می‌کنن و برای اولین بار متوجه می‌شن که سیاره کوچولوی اونا توی این عالم واقعاً چقدر کوچیکه.»
مکس برگشت و به دو دوستش لبخند زد و سپس ادامه داد: «این یکی از دلایل کشاورز باقی موندن منه، برای جوجه‌ها و خوکا، من همیشه خیلی مهم بودم. من به اونا غذا می‌دادم. وقتی مکس پیر می‌رفت توی لونه اونا، این اتفاقی مهم تلقی می‌شد...»

او مدتی مکث کرد. ریچارد و پاتریک هیچ یک چیزی نگفتند. مکس ادامه داد: «به نظرم آرزوی قلبی من همیشه این بود که ستاره‌شناس بشم، تا بینم می‌تونم اسرار عالم رو درک کنم، اما هر بار که به میلیاردها سال و تریلیونها کیلومتر فکر می‌کردم، افسرده می‌شدم. من نمی‌تونستم احساس بی‌اهمیتی کامل و مطلقی رو که پیدا

می کردم تحمل کنم. درست مثل اینکه صدایی توی کله م هی تکرار می کرد (پاکت، تو هیچی نیستی. تو مطلقاً صفری...)»

ریچارد به آرامی گفت: «اما در ک همین بی اهمیتی، بخصوص توانایی سنجیدنش، ما ادما رو موجودات خاصی کرده..»

مکس پاسخ داد: «حالا ما داریم فلسفی حرف می زنیم، و من اصلاً چیزی از فلسفه نمی فهمم. من با حیوانات مزرعه، تکیلا! و حتی طوفان و رعد و برق را هم. همه اینا...» و با دستش به دیگهای بخار و کارخانه اشاره کرد: «منو می ترسونه، اگه وقتی برای زندگی توی مهاجرنشین میریخ ثبت نام می کردم، می دونستم که با ماشینایی برخورد می کنم که از آدما زرنگترن...»

همگی صدای نگران نیکول را شنیدند که از رادیوی دستی ریچارد به گوش می رسید: «ریچارد، ریچارد، ما اینجا یه وضع اضطراری داریم. الی الان از کنار ساحل شمالی برگشتی. چهارتا قایق بزرگ دارن پهلو می گیرن. الی مطمئنه که یکی از آدمای توی قایقها لباس پلیس پوشیده. ضمناً، می گه توی قسمت جنوبی یک جور رنگین کمان بزرگ دیده. می تونین تا چند دقیقه دیگه برگردین اینجا؟»

ریچارد پاسخ داد: «نه نمی تونیم. ما هنوز توی اتاق دیگهای بخار هستیم. ما باید دست کم سه و نیم کیلومتر با شما فاصله داشته باشیم. ببینم، الی گفت که توی هر قایق چند نفر ممکنه باشن؟»

الی پاسخ داد: «به نظرم در حدود ده یا دوازده نفر، بابا، نتونستم بمونم که او نارو بشمرم. اما قایقها تنها چیز غیر عادی نبود که من اون بالا دیدم. وقتی داشتم به طرف آشیانه می دویدم، آسمان جنوب روشن شد، نورهای رنگی که آخرش به رنگین کمان خیلی بزرگی تبدیل شدن، نزدیک همون جایی که به ما گفتی بیگ هورن باید او زجا باشه.»

ده ثانیه بعد ریچارد در رادیو فریاد زد: «به من گوش بدین، نیکول، الی، همه تون.

۱. نوعی مشروب خاص مکزیکی ها. م.

آشیانه رو فوراً تخلیه کنین. بچه‌ها، جوجه‌ها، خربزه‌ها، مواد رشته مانند، دو تا تنفسگ، تمام غذاها، و هر چی وسایل شخصی رو که راحت می‌تونین حمل کنین، با خودتون بردارین. چیزای ما رو بذارین کنار -ما برای زنده موندن در وضع اضطراری، به اندازه کافی تو کوله پشتی خودمون داریم. مستقیم بیرین به آشیانه هشت پا عنکبوت‌ها و توی اون اتاق بزرگی که سالها پیش نمایشگاه عکس بود منتظر ما باشین. سریازای ناکامورا اول میان سراغ آشیانه ما. وقتی ما رو پیدا نکردن، اگه کیتی همراهشون باشه، ممکنه برن سراغ آشیانه هشت پا عنکبوت‌ها، اما گمان نمی‌کنم وارد تونل‌های اونا بشن.»

نیکول پرسید: «تو و مکس و پاتریک چی؟»

- ما با تمام سرعت خودمونو به شما می‌رسونیم. اگر کسی نیاید... راستی، یک فرستنده رو، با پیچ صدای باز، توی اتاق سفید، و یکی دیگه رو هم توی اتاق بچه‌ها، بذار بمنونه. این طوری می‌فهمیم که کسی توی آشیانه ما هست یا نه... راستی، همون طور که می‌گفتم، اگه سراغ خونه‌ما نیومند، ما مستقیم می‌آییم پیش شما. اگه آدمای ناکامورا محل زندگی ما رو اشغال کردن، ما سعی می‌کنیم از همین جا مسیر دیگه‌ای به طرف آشیانه هشت پا عنکبوت‌ها پیدا کنیم. باید مسیر دیگه‌ای وجود داشته باشه.»

نیکول وسط حرف او پرید: «باشه، ما باید شروع کنیم به بستن بار. اگه با ما کاری داشتی گیرنده بازه.»

مکس، پس از آنکه ریچارد فرستنده‌اش را خاموش کرد، پرسید: «پس به نظر تو امترین جا برای ما آشیانه هشت پا عنکبوت‌هاست؟»

ریچارد بالخندی کمرنگ گفت: «این یک راهه، اینجا پشت صفحه سیاه خیلی چیزای ناشناخته وجود داره. و ما مطمئنیم که اگه نیروهای ناکامورا ما رو پیدا کنن اصلاً امنیت نخواهیم داشت. حتی ممکنه هشت پا عنکبوت‌ها دیگه توی اون آشیانه زندگی نکنن. علاوه بر این، همون طور که نیکول بارها گفته، ما هیچ دلیل قاطعی

مبنی بر دشمن بودن اون هشت پا عنکبوت‌ها نداریم.»

آنان با آخرین سرعت ممکن حرکت می‌کردند. در نقطه‌ای متوقف شدند تا پاتریک بخشی از بار را از کوله پشتی ریچارد به کوله پشتی خودش منتقل کند. ریچارد و مکس، وقتی به محل تقاطع رسیدند، هر دو خیس عرق بودند.

مکس به پاتریک، که از آن دو جلوتر راه می‌رفت، گفت: «ما باید چند دقیقه توقف کنیم، عمرو ریچارد تو احتیاج به استراحت داره.»

پاتریک یک بطری آب از کوله‌اش بیرون آورد و تعارف کرد. ریچارد آب را با ولع نوشید، ابروهایش را با دستمال پاک کرد، و پس از یک دقیقه استراحت، دویدن به طرف آشیانه را از سر گرفت.

در حدود پانصد متر مانده به سکوی کوچک پشت صفحه سیاه، از گیرنده ریچارد سروصدای مبهمنی به گوش رسید که از درون آشیانه می‌آمد. ریچارد، برای آنکه بهتر بشنود، آهسته‌تر حرکت می‌کرد، او گفت: «شاید کسی چیز مهمی رو جا گذاشته، و برگشته اونو برداره.»

کمی بعد آن سه مرد صدایی را شنیدند که نمی‌توانستند صاحب آن را بشناسند. صدا گفت: «مثل اینکه یه جور حیوان اونجا زندگی می‌کرده. چرا خودت نمی‌آی بیینی؟»

صدای دومی گفت: «لعنی، اونا همین تازگی اینجا بودن. معلوم نیست چند وقت پیش از اینجا رفتن.»

یک نفر فریاد زد: «سروان باوئر، می‌خوای با این وسائل الکترونیکی چه کار کنم؟»

صدای دوم پاسخ داد: «فعلاً ولش کن، بقیه نیروها تا چند دقیقه دیگه می‌رسن. اون وقت تصمیم می‌گیریم چه کار کنیم؟»

ریچارد، مکس و پاتریک بی‌سروصدا در راه را تاریک نشستند. تا حدود یک

دقیقه بعد صدای دیگری از گیرنده شنیده نشد. ظاهراً هیچ یک از اعضای گروه جستجو در آن مدت در اتاق سفید یا اتاق بچه‌ها نبودند. سپس آن سه مرد دوباره صدای فراتس باوئر را شنیدند.

باوئر گفت: «چه خبره مورگان؟ صداتو خوب نمی‌شном... یه جور موشك اونجاست... چی؟ آتش بازی؟ رنگ؟... تو چی داری می‌گی؟ باشه. باشه. ما فوراً می‌آییم بالا.»

تا حدود پانزده ثانیه بعد گیرنده ساکت بود. سپس آنان صدای سروان باوئر را به روشنی شنیدند که می‌گفت: «آه، بیا اینجا، فایفر، بقیه افراد رو جمع کن بریم بالا. مورگان می‌گه تو آسمون جنوبی آتش‌بازی جالبی دیده می‌شه. بیشتر نیروها از تاریکی و آسمانخراش‌ها ترسیدن. من می‌رم بالا اونا رو آروم کنم.»

ریچارد، در حال بلند شدن، گفت: «این شانس ماست. اونا حتماً چند دقیقه‌ای از آشیانه می‌رن بیرون.» و شروع به دویدن کرد. سپس بعد ناگهان ایستاد و گفت: «شاید لازم باشه از هم جدا بشیم. شما یادتون می‌آد چطوری باید راه آشیانه هشت پاغنکبوت‌ها رو پیدا کنیں؟»

مکس سرش را تکان داد و گفت: «من هیچ وقت نرفتم اون طرف...»
ریچارد را یانه قابل حمل خود را به مکس داد و گفت: «بگیر، برای دیدن نقشه کامل نیویورک حرف (م) و (پ) رو تایپ کن. آشیانه هشت پاغنکبوت‌ها با دایره‌ای قرمز رنگ مشخص شده. اگه کلید (ل) رو دو بار فشار بدی، نقشه داخل آشیانه نشون داده می‌شه. حالا، تا هنوز وقت داریم، بهتره بریم.»

ریچارد، مکس و پاتریک داخل آشیانه به سربازان برنخوردند؛ اما در چند متری راه پله خروجی دو نگهبان ایستاده بودند. خوشبختانه نگهبانان چنان محو آتش‌بازی در آسمان راما، بالای سرshan، شده بودند، که متوجه نشدند آن سه مرد از پله‌های پشت سرshan بالا آمدند، آن سه نفر، برای اطمینان، از هم جدا شدند، و هر کدام از مسیری به سوی آشیانه هشت پاغنکبوت‌ها رفتند.

ریچارد و پاتریک، به فاصله یک دقیقه از هم، به مقصد رسیدند، اما مکس تأخیر داشت. از بخت او، مسیرش از میدانی رد می شد که پنج یا شش سرباز مهاجرنشین، برای بهتر دیدن آتش بازی، در آن جمع شده بودند. مکس به سرعت وارد کوچه ای شد و در کنار یکی از ساختمانها پناه گرفت. رایانه را بیرون آورد و روی صفحه آن نقشه را بررسی کرد، تا بتواند راه دیگری به سوی آشیانه هشت پاعنكبوت‌ها پیدا کند.

در همان زمان، آتش بازی دیدنی در آسمان راما ادامه داشت. مکس به بالا نگاه کرد و انفجار گلوله بزرگ آیینه‌نگی، که صدها پرتو به رنگ آبی را به اطراف پراکند، چشمش را خیره کرد. مکس یک دقیقه تمام به آن صحنه مسحور گشته چشم دوخت؛ بزرگتر و باشکوه‌تر از هرچیزی بود که او در کره زمین دیده بود.

وقتی مکس سرانجام به آشیانه هشت پاعنكبوت‌ها رسید، به سرعت از سرازیری پایین رفت و وارد اتاق بزرگ کلیسا مانندی شد که چهار تونل از آن به سوی سایر نقاط آشیانه می‌رفت. مکس دوبار حرف (ل) را روی صفحه کلید رایانه فشار داد و ن نقشه آشیانه بر روی صفحه نمایش کوچک آن ظاهر شد. مکس چنان غرق مطالعه نقشه شده بود که در ابتدا صدای شبیه کشیده شدن برسهای مکانیکی روی زمین را، که بالله‌ای ملايم با صدای زیر همراه بود، نشنید.

او، تا هنگامی که صدای دوم کاملاً بلند شد، سرش را بلند نکرد. اما وقتی این کار را کرد که هشت پاعنكبوت بزرگ بیش از پنج متر با او فاصله نداشت. دیدن آن موجود ستون فقرات مکس را به لرزه انداخت. او کاملاً بی حرکت ایستاد و با تمایل خود به گریختن مبارزه کرد. مایع شیری رنگ درون تنها عدسی چشم هشت پاعنكبوت به دو سو تکان می‌خورد؛ اما آن موجود بیگانه به مکس نزدیکتر نشد.

از درون یکی از فرو رفتگی‌های موازی در دو طرف عدسی نور ارغوانی رنگی خارج شد، که سر گوی مانند هشت پاعنكبوت را دور زد، و به دنبال آن نوارهایی به رنگهای دیگر، که همه درون دومین شکاف موازی کنار عدسی ناپدید می‌شدند. هنگامی که همان ترکیب رنگ تکرار شد، مکس، که قلبش داشت از سینه بیرون

می‌جههید، سرش را تکان داد و گفت: «من نمی‌فهمم.» هشت پاغنکبوت، پس از لحظه‌ای تردید، دو تا از پاهایش را از زمین بالاتر آورد و به وضوح به یکی از چهار تونل اشاره کرد و سپس، گویی برای تأکید، به آن سو به راه افتاد و باز همان کار را تکرار کرد.

مکس برخاست و آهسته به سوی تونل مورد اشاره رفت، و در عین حال مواطن بود که به آن هشت پاغنکبوت خیلی نزدیک نشود. هنگامی که به ورودی تونل رسید، مجموعه‌ای دیگری از نورهای رنگی در اطراف سر آن موجود به گردش درآمد. مکس در حالی که بر می‌گشت تا وارد تونل شود، مؤدبانه گفت: «خیلی متشرکم.» او تا سیصد یا چهارصد متر جلوتر، حتی به ای نگاه کردن به نقشه هم توقف نکرد. همچنان که مکس رو به جلو می‌رفت چراغهای مقابله‌ش به طور خودکار روشن و چراغهای پشت سرش خاموش می‌شدند. مکس، وقتی سرانجام نقشه را با دقت نگاه کرد، دریافت که از اتاق مشخص شده فاصله چندانی ندارد. چند دقیقه بعد مکس وارد اتاقی شد که بقیه خانواده در آن جمع شده بودند. مکس چند لحظه بعد با خنده گفت: «هیچ وقت نمی‌تونین حدس بزنین الان با کی ملاقات کردم.»

کمی پس از پایان تعریف داستان سرگرم کننده مکس در مورد برخوردهش با هشت پاغنکبوت، ریچارد و پاتریک با احتیاط بر همان مسیر به سوی اتاق کلیسا مانند برگشتند، و هر صد متر می‌ایستادند و با دقت گوش می‌دادند تا صدای حاکی از وجود آن موجودات را بشنوند. آنان چیزی نشنیدند، همین طور هم هیچ صدایی حاکی از حضور نیروهای گسیل شده از فردوس نو در آن نزدیکی به گوششان نرسید. پس از حدود یک ساعت، ریچارد و پاتریک پیش بقیه برگشتند و وارد این بحث جمع شدند که بعد چه باید کرد.

آن خانواده بزرگ برای پنج روز به اندازه کافی غذا داشتند، و اگر جیره‌بندی

می کردند امکان داشت حتی برای شش روز هم کفایت کند. آب به اندازه کافی در مخزن کنار اتاق کلیسا مانند وجود داشت. همه به سرعت در این باره همراهی شدند که گروه کاوش فردوس نو، دست کم این بار اول، احتمالاً مدت چندانی در نیویورک نخواهند ماند. بحث کوتاهی در این باره که آیا ممکن است کیتی به سروان باور و مردان او موقعیت محل آشیانه هشت پا عنکبوت‌ها را گفته باشد، در گرفت. در یک نکته اصلی هیچ بحثی وجود نداشت: این احتمال که آدمهای دیگر، تا یکی دو روز بعد، جایشان را کشف کنند بیشتر بود. در نتیجه هیچ یک از اعضای خانواده اتاق بزرگی را که تا سی و شش ساعت بعد در آن بودند، بجز برای نیازهای ضروری ترک نکرد.

در پایان آن مدت تمام گروه، بویژه جوجه‌ها و دوقلوها بی قرار شده بودند. ریچارد و نای، تامی، تیمی، بنجی و بچه‌های کوچک را برای گردش به راه ره بردند، ولی تلاش برای ساکت نگهداشتن آنان بی فایده بود، از این رو، آنان را به اتاق کلیسا مانند، به سمت تونل عمودی با دیوارهای پوشیده از میله‌های بلند که به سوی اعماق آشیانه هشت پا عنکبوت‌ها می‌رفت، بردند. ریچارد، که اغلب اوقات نیکی را برپشت خود داشت، درباره خطرهای منطقه‌ای که به آن نزدیک می‌شدند چندین بار به نای و بچه‌ها هشدار داد. با وجود این، به محض عریضتر شدن تونل و رسیدن به تونل عمودی، گالیله نا آرام، پیش از آنکه مادرش بتواند مانع شود، شروع به پایین رفتن از تونل عمودی کرد. او به سرعت وحشتزده شد. ریچارد ناگزیر گردید پسرک را از وضع خطرناکش بر روی دو میله کمی پایینتر از سطح تونل افقی که اطراف تونل عمودی را فراگرفته بود، نجات دهد. پرنده‌های جوان، خوشحال از اینکه دوباره می‌توانند پرواز کنند، آزادانه در اطراف می‌پریندند و دوبار هم چند متری درون آن حفره تاریک فرو رفتند، اما آن قدر پایین نرفتند که مجموعه بعدی چراغهای تونل عمودی روشن شود. ریچارد، پیش از برگشتن به کنار بقیه اعضای خانواده، بنجی را برای بازدیدی سریع از آنچه ریچارد و نیکول آن را موزه هشت پا عنکبوت‌ها می‌نامیدند، با خود بردا. این اتاق بزرگ، که چند صدمتر دورتر از تونل عمودی قرار داشت، هنوز هم کاملاً

خالی بود. چند ساعت بعد، به پیشنهاد ریچارد، نیمی از خانواده به موزه رفتند تا برای همه جای بیشتری وجود داشته باشد.

در روز سوم اقامت در آشیانه هشت پاغنکبوت‌ها، ریچارد و مکس به این نتیجه رسیدند که یک نفر باید سعی کند بفهمد که آیا سربازان روانه شده از مهاجرنشین هنوز در نیویورک هستند یا نه. پاتریک، به عنوان پیشاهنگ خانواده، انتخابی منطقی بود. دستورهای ریچارد و مکس به پاتریک صریح بودند. او باید با احتیاط به اتاق کلیسا مانند و سپس به سوی نیویورک می‌رفت. از آنجا، با کمترین استفاده از چراگ قوه و رایانه، باید به ساحل شمالی جزیره می‌رفت تا ببیند قایقهای هنوز در آنجا هستند یا نه. نتیجه برسی هرچه بود، او باید مستقیماً به آشیانه بازمی‌گشت و گزارشی کامل به آنان می‌داد.

ریچارد گفت: «یک چیز دیگه هم باید یادت باشه که خیلی مهمه. هر وقت صدای یک سرباز یا یک هشت پاغنکبوت رو شنیدی، باید فوراً برگردی پیش خود ما. اما اینم تو ذهنست باشه؛ در هیچ شرایطی نباید هیچ انسانی تو رو در حال ورود به این آشیانه ببینه. تو نباید کاری بکنی که برای بقیه خانواده خطری ایجاد کنه.»

مکس اصرار داشت که پاتریک باید یکی از دو تفنگ را با خود ببرد. نیکول و ریچارد بحث نکردند. پس از آنکه همه برای پاتریک آرزوی توفیق کردند، وی رهسپار مأموریت خود شد. اما بیش از پانصد متر از اتاق دور نشده بود که از جلوتر از خود صدایی شنید. او ایستاد و گوش داد، اما نمی‌توانست چیزی را که می‌شنید تشخیص دهد. پس از تقریباً صدمتر دیگر برخی از صداها واصلتر شدند. پاتریک صدای کشیده شدن برسهارا چند بار به وضوح شنید. صدای تلق تلق هم به گوش رسید، مثل اینکه اشیائی فلزی به هم، یا به دیوار، می‌خوردند. او چند دقیقه‌ای گوش داد و سپس، با به یاد آوردن دستورها، نزد خانواده و دوستانش برگشت.

پس از بحثی طولانی، پاتریک دوباره بیرون فرستاده شد. این بار به او گفتند تا جایی که می‌تواند به هشت پاغنکبوت‌ها نزدیک شود و تا هر وقت ممکن بود

بی سرو صدا مراقب آنها باشد. او، پس از نزدیک شدن به اتاق کلیسا مانند، دوباره صدای حرکت هشت پا عنکبوت‌ها را شنید. اما هنگامی که واقعاً به آن اتاق بزرگ رسید اثری از هشت پا عنکبوت‌ها ندید. آنها کجا رفته بودند؟ نخستین تصمیم آنی پاتریک آن بود که راه آمد را، از همان مسیر برگرد. اما چون هنوز با هشت پا عنکبوتی واقعی برخورد نکرده بود، تصمیم گرفت از سر بالای ورودی هم بالا برود، وارد نیویورک شود، و بقیه مأمورتیش را انجام دهد.

در حدود یک دقیقه بعد، پاتریک از دیدن اینکه خروجی آشیانه هشت پا عنکبوت‌ها با مجموعه‌ای از میله‌های فلزی و ماده‌ای سیمان مانند مسدود شده بود، واقعاً یکه خورد. او به سختی می‌توانست آن سوی مانع را بیند، و مانع مطمئناً آن قدر سنگین بود که همه آدمها هم نمی‌توانستند از جای خود حرکتش دهند. او فکر کرد این کار هشت پا عنکبوت‌هاست، اما چرا مارو اینجا تو تله انداختن؟

پاتریک، پیش از برگشتن برای گزارش دادن، اتاق کلیسا مانند را جست‌وجو کرد و متوجه شد که یکی از چهار تونل خروجی هم به وسیله چیزی شبیه دری کلفت یا دروازه مسدود شده است. او اندیشید این باید همون تونلی باشد که به طرف آبراهه می‌رده. پاتریک ده دقیقه دیگر هم آنجا ماند، تا صدای هشت پا عنکبوت‌ها را بشنود. اما دیگر چیزی نشنید.



مکس داشت با عصبانیت می‌گفت: «که هشت پاعنكبوت‌ها تا حالا کار خصمانه‌ای نکردن؟ پس اسم این کار رو چی می‌ذارین؟ ما حالا افتادیم تو تله.» سپس سرش را با شدت تکان داد و سخشن را پی‌گرفت: «من از اولش به فکرم رسیده بود که اینجا اومدن کار احمقانه‌ایه.» آبوناین گفت: «مکس، خواهش می‌کنم. مشاجره بین خودمون هیچ کمکی به ما نمی‌کنه.»

همه بزرگترها، بجز نای و بنجی، به اتاق کلیسا مانند آمده بودند تا بیینند هشت پاعنكبوت‌ها چه کردند. آنان واقعاً درون آشیانه به دام افتاده بودند. دو تونل از سه تونلی که بازمانده بود به تونل عمودی منتهی می‌شد و خیلی زود فهمیدند که سومی هم به یک آنبار بدون خروجی دوم می‌رسد.

مکس گفت: «خوب، بهتره زودتر یه فکری بکنیم. ما فقط برای چهار روز غذا داریم و اصلاً معلوم نیست بعدش از کجا می‌تونیم غذا گیر بیاریم.»

نیکول گفت: «متاسفم مکس، اما من هنوزم گمان می‌کنم تصمیم مقدماتی

ریچارد درست بود. اگه ما توی آشیانه خودمون مونده بودیم، مارو می گرفتن و
برمی گردوندن به فردوس نه، و اونجا حتماً همه مون اعدام می شدیم.»

مکس حرف او را قطع کرد و گفت: «شاید، شاید نه. دست کم اون جوری
بچه‌ها نجات پیدا می کردن. و گمان نمی کنم بنجی یا دکتر رو می کشن.»

ریچارد گفت: «اینا همش فلسفه بافیه و هیچ ربطی به مشکل اصلی ما نداره. حالا
باید چه کار کنیم؟»

مکس با حالتی طعنه‌آمیز گفت: «خیلی خوب، نابغه، این نمایشو تا حالا تو اداره
کردی. پیشنهادت چیه؟»

بار دیگر اپوناین مداخله کرد: «تو داری بی انصافی می کنی، مکس. تقصیر
ریچارد نیست که ما توی این دردرس افتادیم، و قبل‌اهم گفتم، مشاجره به ما کمکی
نمی کنه.»

مکس گفت: «باشه، باشه.» او به سوی تونلی که به انبار می رسید رفت و گفت:
«من می‌رم اینجا یه سیگار بکشم و کمی آروم بشم.» نگاهی به اپوناین انداخت و
ادامه داد: «تو هم می‌خوای؟ بعد از این یکی، دقیقاً بیست و نه تا سیگار برآموخت
می‌مونه.»

اپوناین لبخندی کمرنگ به الی و نیکول زد و آهسته گفت: «اون هنوز هم برای
اینکه همه سیگار را رو موقع تخلیه آشیانه با خودم نیاوردم از من دلخوره. نگران
نباشین. مکس بدخلقه، ولی زود توم می‌شه. ما تا چند دقیقه دیگه برمی‌گردیم.»
چند ثانیه پس از رفتن مکس و اپوناین، نیکول به ریچارد گفت: «نقشه‌ت چیه،
عزیزم؟»

ریچارد گفت: «ما راههای زیادی نداریم. تعدادی از بزرگتر را باید پیش بینی،
پرنده‌ها و بچه‌ها بموزن، و بقیه ما باید با حداکثر سرعت گوشه و کثار این آشیانه رو
بگردیم. من نمی‌تونم باور کنم که هشت پا عنکبوت‌ها می‌خوان مارو لوزگرسنگی
بکشن.»

رابرت ترنر، که پس از شنیدن گزارش پاتریک در مورد عمل هشت پاعنكبوت‌ها نخستین بار بود که حرفی می‌زد، گفت: «معدرت می‌خوام، ریچارد، ولی تو بازم گمان می‌کنی هشت پاعنكبوت‌ها دوستان ما هستن؟ فرض کن که نیستن، یا به نظر من به احتمال زیاد، زنده موندن ما در هر حال برای اونا مهم نیست، و اونا ورودی رو فقط

برای محافظت از خودشون در مقابل آدمهای تازه وارد مسدود کردن...»

رابرت مکث کرد، ظاهراً رشته افکارش از هم گسیخته بود، و چند ثانیه بعد ادامه داد: «چیزی که می‌خواستم بگم اینه که بچه‌ها، از جمله نوه خودت، خیلی در معرض خطر هستن - باید اضافه کنم که هم خطر روانی و هم جسمی - اونم تو موقعیت فعلی ما، و من با هر نقشه‌ای که اونا رو بی‌دفاع و آسیب‌پذیر بکنه مخالفم...»

ریچارد حرف او را بربدو گفت: «تو درست می‌گی، رابرت، چند تا از بزرگترها، دست کم یک مرد، باید با بنجی و بچه‌ها بمونن. در واقع، نای باید همین الان درگیر این موضوع باشه. پاتریک، الى، شما چرا همین الان برنمی‌گردین پیش بچه‌ها؟ من و نیکول منتظر مکس و اپوناین می‌مونیم و بعداً می‌آییم.»

پس از رفتن دیگران، ریچارد و نیکول تنها ماندند. نیکول آهسته گفت: «الى می‌گه رابرت حالا بیشتر اوقات عصبانیه، ولی نمی‌دونه چه جوری خشمش رو به شکل سازنده‌ای ابراز کنه. اون به الى گفته که به نظرش این ماجرا از اولش اشتباه بوده، و ساعتها به فکر فرو می‌ره. الى می‌گه که حالا دیگه نگران تعادل روانی رابرت هم هست.»

ریچارد سرش را تکان داد و گفت: «شاید اشتباه بوده. شاید من و تو باید بقیه عمر مون رو همین جا تنها می‌گذروندیم. من فقط تصور می‌کردم...» در آن لحظه مکس و اپوناین به اتاق بازگشتد. مکس دستش را دراز کرد و گفت: «من ازتون معدرت می‌خوام، هر دوتون. گمان می‌کنم اجازه دادم ترس و ناامیدی بر من غلبه کن.»

نیکول پاسخ داد: «متشرکرم، مکس، ولی واقعاً عذرخواهی لازم نیست.

مسخره س که تصور کنیم این همه آدم می تونن بدون هیچ مخالفتی با هم چنین کاری رو انجام بدن.»

همه با هم در موزه جمع شده بودند. ریچارد گفت: «بذرین نقشه رو دوباره مرور کنیم. پنج تا از ما از اون میله ها پایین می رن و محوطه اطراف سکوی قطار زیرزمینی رو می گردن. ما باید هر تونلی رو که پیدا می کنیم با دقت بگردیم. بعد، اگه ما واقعاً هیچ راهی پیدا نکردیم و اون راه آهن زیرزمینی هم اونجا بود، مکس، اپوناین، نیکول و من سوار قطار می شیم. در اون موقع پاتریک بر می گرده بالا و می آد پیش شما توی موزه..»

رابرت پرسید: «گمان نمی کنی سوار شدن هر چهار نفر شما بی احتیاطی باشه؟ چرا اول فقط دو نفرتون سوار نمی شین؟... اگه قطار بره و دیگه برنگرده چی؟» ریچارد پاسخ داد: «زمان دشمن ماست. اگه این قدر کمیود غذا نداشتیم، می تونستیم نقشه محافظه کارانه تری بکشیم. در اون حالت دو نفر از ما سوار قطار می شدن. اما اگه قطار به بیش از یک جا متنه بشه چی؟ چون ما قبلًا تصمیم گرفتیم که، برای حفظ امنیت، فقط دو نفری جست و جو کنیم، با استفاده از دو نفر، پیدا کردن راه فرار خیلی طول می کشه.»

سکوتی طولانی در اتاق حاکم شد که صدای جیغ تیسمی آن را شکست. نیکی برگشت و شروع به نوازش پرهای محملی پرنده کرد. ریچارد گفت: «من وانمود نمی کنم که همه جوابها رو می دونم، جدی بودن وضع خودمون رو هم دست کم نمی گیرم. اما، اگه راهی برای خروج از این آشیانه وجود داشته باشه - و من و نیکول هر دو معتقدیم که وجود داره - پس هرچی زودتر پیدا ش کنیم بهتره.»

در این وقت پاتریک پرسید: «فرض کنیم که هر چهار نفرتون سوار قطار شدین، ما اینجا توی موزه چقدر منتظر شما بموئیم؟»

ریچارد پاسخ داد: «سؤال مشکلیه. شما برای چهار روز دیگه غذای کافی دارین،

و آب توی مخزن هم برای مدتی بعد از اون کافیه... نمی دونم، پاتریک. به نظرم شما باید دست کم دو سه روز اینجا بموనین. بعد از اون، خودتون باید تصمیم بگیرین. اگه ممکن باشه یکی دو نفر از ما برمی گردند پیش شما.»

بنجی، بادقت تمام به این گفت و گو گوش می داد. او ظاهراً، کم و بیش، از آنچه می گذشت سردرمی آرد، چون بی صدا شروع به گریستان کرد. نیکول رفت که او را آرام کند. نیکول گفت: «نگران نباش، پسرم. همه چیز درست می شه.»

آن کودک مردنما به مادرش نگاه کرد و گفت: «امیدوارم، مامان، ولی من می ترسم.»

گالیله واتانابه ناگهان از جا پرید و به سوی تفنگها که در گوشة اتاق به دیوار تکیه داده شده بودند دوید، و پیش از آنکه مکس تفنگ را از دسترس او دور کند، دستی به آن زد و گفت: «اگه یکی ازون هشت پا عنکبوت‌ها بیاد اینجا، اونوقت من با تیر می‌زنم، بنگ! بنگ!»

فریادهای او باعث شد پرنده‌ها جیغ بکشند و نیکی کوچولو هم گریه کند. پس از آنکه الی اشکهای دخترش را پاک کرد، مکس و پاتریک تفنگها را به دوش گرفتند و هر پنج کاوشگر با همه خدا حافظی کردند. الی تا بیرون در با آنان رفت و گفت: «من نمی خواستم جلو بچه‌ها اینو بگم، ولی اگه بعد از رفتن شما یک هشت پا عنکبوت دیدیم چه کار باید بکنیم؟»

ریچارد پاسخ داد: «سعی کن و حشتشده نشی.»

نیکول اضافه کرد: «و کاری نکن که تهاجمی تلقی بشه.»

مکس چشمکی زد و گفت: «نیکی رو بردار و فرار کن.»

موقع پایین رفتن از تونل عمودی هیچ اتفاقی نیفتاد. درست همان طور که سالها پیش پایین رفته بودند، همراه با پایین رفتن هر کس، چراغهای پیش رویش در منطقه تاریک خود به خود، روشن می شدند، در کمتر از یک ساعت هر پنج نفر روی سکوی

قطار زیرزمینی ایستاده بودند. ریچارد گفت: «حالا می‌فهمیم که اون قطارهای اسرارآمیز هنوزم کار می‌کنن یانه.»

در مرکز سکوی دایره‌ای، حفره‌ای کوچکتر وجود داشت که دور آن هم میله‌های بلند از دیواره بیرون زده بودند، و باز هم به درون تاریکی فرو می‌رفت. در دو سوی سکو، به زاویه نود درجه از محل ایستادن آنان، دو تونل تاریک درون سنگ و فلز حفر شده بود. یکی از تونلها بزرگ بود، پنج یا شش متر از بالا تا پایین، در حالی که تونل مقابل چندین بار کوچکتر از آن بود، هنگامی که ریچارد در حدود بیست درجه به تونل بزرگتر نزدیک شد، ناگهان چراگهای تونل روشن شد و در این وقت همه می‌توانستند داخل آن را به وضوح ببینند. تونل شبیه لوله بزرگ فاصلاب در کره زمین بود.

بقیه گروه با عجله خود را به کنار ریچارد رساندند و بلا فاصله نخستین صدای شکافته شدن هوا از درون تونل به گوش رسید. کمتر از یک دقیقه بعد یک قطار زیرزمینی از پیچی در اعماق تونل عبور کرد و با سرعت به سویشان آمد، و در فاصله یک متری حفره کوچکتر کف سکو متوقف شد.

درون قطار هم روشن بود. قطار صندلی نداشت، ولی میله‌های عمودی متعددی از سقف تا کف آن دیده می‌شدند، که ظاهراً به صورت نامنظم در کنار هم قرار داشتند. در حدود پانزده ثانیه پس از رسیدن قطار، در خود به خود باز شد. در آن سوی سکو، قطاری مشابه، دقیقاً به اندازه یک دهم قطار بزرگ، کمتر از پنج ثانیه بعد، جلو آمد و متوقف شد.

اگرچه مکس، پاتریک و اپوناین همه داستانهای مربوط به دو قطار شیخ مانند را بارها شنیده بودند، دیدن قطارها هر سه نفرشان را واقعاً ترساند. مکس، پس از ورانداز سطح بیرونی قطار بزرگتر به ریچارد گفت: «تو واقعاً جدی می‌گی، دوست من؟ تو واقعاً می‌خوای اگه راه دیگه‌ای پیدا نکنیم سوار این چیز لعنتی بشی؟» ریچارد با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد.

مکس گفت: «ولی این هر جایی ممکنه بره، ما اصلاً نمی‌دونیم این چیه، یا کسی

اونو ساخته، یا اینجا چه کار می‌کنه. وقتی سوارش بشیم، دیگه هیچ چاره‌ای نداریم.»

ریچارد گفت: «کاملاً درسته.» لبخندی کمرنگ زد و ادامه داد: «مکس، تو واقعاً وضع ما رو خوب درک کردی.»

مکس سرش را تکان داد و گفت: «خُب، بهتره بگردیم تو این سوراخ لعنتی یه چیزی پیدا کنیم، چون من نمی‌دونم که من و اپوناین واقعاً...»

پاتریک، در حالی که به آن دو نزدیک می‌شد، گفت: «خیلی خُب، گمان می‌کنم حالا وقت مرحله بعدی این عملیاته. بیا، مکس، تو هنوزم حال میله نورده نداری؟»

ریچارد هیچ یک از روبات‌های زرنگش را در اختیار نداشت که سوار قطار کوچکتر کند. اما یک دوربین مینیاتوری با روش حرکتی ابتدایی در اختیار داشت که امیدوار بود وزن آن برای راه انداختن قطار کوچکتر کافی باشد. او به دیگران گفت: «در هر صورت، تونل کوچکتر راه فراری برای ما به حساب نمی‌آد. من فقط می‌خوام خودم بفهمم که در این سالها چیزی تغییر کرده یا نه. علاوه بر این، دست کم هنوز دلیلی وجود نداره که بیشتر از دو نفر ما بیشتر از این پایین بربیم.»

در حالی که مکس و پاتریک به آرامی مشغول پایین رفتن از حفره کوچکتر بودند و همهٔ حواس ریچارد به تنظیم نهایی دوربین کوچکش بود، نیکول و اپوناین در اطراف سکو قدم می‌زدند. اپوناین با فرستنده‌اش به مکس گفت: «او ضاع چطوره، کشاورز؟» مکس پاسخ داد: «تا اینجا که خوبه، ولی ما فقط ده متر پایین رفتیم. فاصله این میله‌ها بیشتر شده و ما باید محتاط‌تر باشیم.»

نیکول چند لحظه بعد گفت: «روابط تو و مکس باید در دوران زندانی بودن من خیلی بهتر شده باشه.»

اپوناین به راحتی پاسخ داد: «آره، واقعاً. راستش رو بخوای خود منم تعجب کرم. من اصلاً تصورش رو هم نمی‌کرم مردی بتونه این قدر جدی با کسی که...»

می دونی... ولی من مکس رو دست کم گرفتم. اون واقعاً آدمی غیر عادیه. زیراون
چهره مردانه و خشن...»

اپوناین مکث کرد. نیکول بالبخت گفت: «من گمان نمی کنم مکس واقعاً کسی
رو گول بزنه - دست کم اونایی رو که می شناسنیش. مکس خشن و بددهن یک بازیه،
که به دلیلی، احتمالاً حفظ کردن خودش، توی اون مزرعه در آرکانزاس، شکل
گرفته.».

آن دو زن چند ثانیه‌ای ساکت ماندند. بعد نیکول گفت: «اما منم گمان نمی کنم
واقعاً اونو شناخته باشم. واقعاً قابل تحسینه که اون این قدر به تو علاقه داره، حتی با
وجود اینکه شما دو نفر هیچ وقت نتوNSTین واقعاً...»

اپوناین که ناگهان احساساتی شده بود، گفت: «او، نیکول. خیال نکن که من
نمی خواستم، یا فکرشو نکرده بودم، و دکتر ترنر هم بارها گفته بود که اگه مراقب
باشیم احتمال خیلی کمی داره که مکس هم با ویروس آر.وی-۴۱ آلوده بشه. اما
خیلی کم از نظر من کافی نیست. اگه من یک وقت این ویروس لعنتی و ترسناک رو
که داره منو می کشه به مکس منتقل کنم، چی می شه؟ چطور می تونم خودمو به دلیل
محکوم به مرگ کردن مردی که دوستش دارم، بیخشم؟»

اشک در چشمان اپوناین پر شد. او گفت: «البته ما با هم خیلی نزدیکیم، به روش
خودمون، و مکس حتی یک بار هم شکایتی نکرده. اما من تو نگاهش می بینم که
انگار چیزی رو...»

آنان صدای مکس را از گیرنده شنیدند که می گفت: «خیلی خُب، حالا، ما
می تونیم کف حفره رو بینیم. مثل یک کف عادیه، پنج شش متر پایینتر. دو تا تونل از
اینجا خارج می شه، یکی به اندازه تونل کوچیکه بالایی و اون یکی واقعاً ریزه. سا
داریم برای دقیقتر دیدن می ریم پایین.»

زمان ورود کاوشگران به قطار زیرزمینی رسیده بود. دوربین متحرک ریچارد چیز

اساساً جدیدی پیدا نکرده بود و قطعاً هیچ راه خروجی که انسانها در تنها طبقه زیر خودشان در آشیانه بتوانند از آن استفاده کنند وجود نداشت. ریچارد و پاتریک به گفت و گویی خصوصی که در آن تمام جزئیات کارهایی مرور شد که آن مرد جوان پس از بازگشت به موزه باید انجام می‌داد، پایان دادند آنان به نیکول، مکس و اپوناین پیوستند و هر پنج نفر به آرامی به سوی قطار زیرزمینی که در انتظارشان بود، رفتند.

اپوناین دلشوره عجیبی داشت. او احساس مشابهی را به یاد آورد، هنگامی که چهارده ساله بود، درست پیش از افتتاح نخستین نمایشگاه انفرادی نقاشی‌هایش در یتیم خانه‌ای در لیموژ. او نفس عمیقی کشید.

اپوناین گفت: «برام مهم نیست که بگم من می‌ترسم..»
مکس گفت: «آه، اینکه چیزی نیست... ریچارد، بگو، از کجا معلومه که این قطار در حالی که ماسوارشیم، از لبه اون صخره‌ای که برآمون گفتی، پرت نمی‌شه پایین؟»

ریچارد لبخندزد، ولی پاسخی نداد. آنان به کنار قطار رسیدند. او گفت: «خیلی خوب، چون ما نمی‌دونیم این چیز دقیقاً چه جوری به کار می‌افته، می‌خوایم خیلی مراقب باشیم. همهٔ ما تقریباً همزمان سوار می‌شیم. این کار باعث می‌شه که تا پیش از سوار شدن همهٔ ما، در استنه نشن و قطار راه نیافته.»

تقریباً تا یک دقیقه بعد هیچ کس چیزی نگفت. هر چهار نفر آنان در یک خط ایستادند، مکس و اپوناین در سمتی که به تونل نزدیکتر بود. ریچارد گفت: «حالا من می‌شمارم، وقتی گفتم سه، همه با هم سوار می‌شیم..»

مکس با خنده گفت: «می‌شه من چشمامو بیندم؟ وقتی بچه بودم تو قطارای پارک تفریحات این کار باعث می‌شد راحت‌تر سوار شوم.»

نیکول پاسخ داد: «اگه دوست داری..»

آنان وارد قطار شدند و هر کدام یکی از میله‌های عمودی را گرفتند. هیچ اتفاقی نیفتاد. پاتریک در آن سوی درهای باز ایستاده و به آنها خیره شده بود. ریچارد آهسته

گفت: «شاید منتظره پاتریک سوار بشه.»

مکس زیر لب گفت: «نمی‌دونم، ولی اگه این قطار لعنتی تا چند ثانیه دیگه حرکت نکنه من می‌برم پایین.»

لحظاتی پس از پایان جمله مکس، در به کنده بسته شد. چند ثانیه پس از آن قطار به راه افتاد، و با شتاب وارد تونل روشن شد.

پاتریک دست تکان داد و با چشم قطار را تا هنگام ناپدید شدن پشت پیج اول دنبال کرد. سپس تفنگش را روی شانه‌اش انداخت و به بالا رفتن از میله‌ها پرداخت. او می‌اندیشید، لطفاً زود بر گردد، پیش از اینکه ماحیلی نگران بشیم.

او در کمتر از پانزده دقیقه به بالای تونل عمودی رسید. پس از توشیدن جرعه‌ای آب از بطری، با عجله به سوی موزه حرکت کرد. در هنگام راه رفتن به این فکر می‌کرد که به بقیه چه می‌خواهد بگوید.

پاتریک، هنگامی که از آستانه در گذشت، حتی متوجه تاریک بودن اتاق نشد. اگرچه پس از پا گذاشتن به داخل آن، وقتی چراغها روشن شدند، او لحظه‌ای احساس سر درگمی کرد، ابتدا به ذهنش رسید من اشتباه اودم، حتماً تونل رو عوضی گرفتم. بعد ذهن آشته‌اش گفت: امانه، این باید همون اتاق باشه. نگاهی به اطراف انداخت و به خودش گفت: من یک جفت پر اونجا، گوشة اتاق می‌بینم، و اون باید یکی از پوشکهای مسخره نیکی باشن....

با گذشت هر لحظه قلبش تندتر می‌زد. پاتریک، در حالی که با دستپاچگی برای بار دوم به اطراف اتاق نگاه می‌کرد، از خودش پرسید، اونا کجاست؟ چه اتفاقی ممکن است برآشون افتاده باشد؟ هرچه بیشتر به دیوارهای خالی اتاق نگاه می‌کرد، و با دقت گفت و شنود پیش از رفتش را به یاد می‌آورد، بیشتر متوجه می‌شد که خواهر و دوستانش احتمالاً نباید به میل خود از آنجا رفته باشند. هیچ پیغامی وجود نداشت، او فکر کرد، پس کسی، یا چیزی، باید اونا را وادار به رفتن کرده باشد.

پاتریک سعی کرد منطقی فکر کند؛ اما ممکن نبود. ذهنش پیوسته میان آنچه باید

انجام دهد و تصاویر وحشتناک آنچه ممکن بود به سر دیگران آمده باشد، سرگردان بود. سرانجام به این نتیجه رسید که شاید همه آنها به اتاق اولی رفته باشند؛ اتفاقی که ریچارد و مادرش آن را نمایشگاه عکس می نامیدند، شاید به دلیل خراب شدن چراغهای موزه یا به دلیل پیش پا افتاده دیگر. وی، با این فکر، به سرعت از اتاق خارج شد.

پاتریک سه دقیقه بعد به نمایشگاه عکس رسید. آن اتاق هم خالی بود. پاتریک هنگام کنار دیوار نشست. همراهان او فقط دوراه برای رفتن داشتند. چون پاتریک هنگام آمدن کسی را ندیده بود، دیگران حتماً به اتاق کلیسا مانند و خروجی مسدود شده آشیانه رفته بودند. پاتریک، هنگام راه رفتن در مسیر طولانی راهرو، در حالی که تفنگ را در دستش می فشد، خودش را مت怯عده کرد که سربازان ناکامورا جزیره را

ترک نکرده و به نحوی وارد آشیانه شده و همه را دستگیر کرده اند.

پاتریک، درست پیش از ورود به اتاق کلیسا مانند، صدای گریه نیکی را شنید. نیکی فریاد زد: «مامان، مامان...» و بعد نالهای حزن انگیز سرداد. پاتریک به داخل اتاق بزرگ پرید، کسی را ندید، و بعد برگشت و در جهت صدای گریه خواهرزاده اش، از سربالایی بالا رفت.

در سکوی زیر قسمت خروجی مسدود شده صحنه‌ای آشفته دیده می شد. علاوه بر گریه مداوم نیکی، رابت ترنر بهترزده راه می رفت. او دستانش را از هم باز کرده و چشمانش رو به بالا بود، و مرتب تکرار می کرد: «نه، خدای من، نه.» بنجی آرام در گوشهای حق می کرد و نای بیهوده می کوشید دوقلوهایش را آرام کند.

وقتی نای پاتریک را دید از جا پرید و به سوی او دوید و گفت: «اوہ، پاتریک،» و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود ادامه داد: «الی، الی رو هشت پا عنکبوت‌ها نزدیلن.»

ساعتها طول کشید تا پاتریک توانست بفهمد

پس از رفتن گروه کاوشنگر از موزه، چه اتفاقاتی رخ داده است. نای هنوز از آن واقعه حیرتزده بود، رابرت نمی توانست بیش از یک دقیقه بدون گریه کردن حرف بزنده و بچه ها و بنجی اغلب حرف آنها را با گفتن جملات نامفهوم قطع می کردند. در ابتدا پاتریک فقط این را فهمید که هشت پاعنكبوت ها آمده و نه تنها الى را نزدیده، بلکه پرنده ها، خربزه ها و مواد رشته مانند راهم با خود برده اند. اما سرانجام، پاتریک پس از پرسشهای مکرر احساس کرد اغلب جزئیات واقعه را فهمیده است.

ظاهرآ یک ساعت پس از رفتن گروه کاوشنگر، که همزمان با رسیدن گروه به سکوی قطار زیرزمینی بود، افراد مانده در اتاق موزه صدای ویژه حزکت هشت پاعنكبوت ها را بیرون در شنیده بودند. الى، پس از بیرون رفتن برای بررسی اوضاع، هشت پاعنكبوت ها را دیده بود که از دو سو نزدیک می شدند. او با این خبر به اتاق برگشته و سعی کرده بود بنجی و بچه ها را آرام کند.

وقتی نخستین هشت پاعنكبوت جلو در ظاهر شد، همه آنان، تا حد امکان، عقب

رفته و برای نه یا ده هشت پاغنکبوتی که وارد اتاق شدند، جا باز کردند. ابتدا آن موجودات همه در کنار هم ایستاده بودند، و سرهایشان از نور پیامهای متحرک رنگی که برای حرف زدن به کار می‌بردند، روشن شده بود. پس از چند دقیقه یکی از هشت پاغنکبوتها کمی جلوتر آمد، با بلند کردن یکی از پاهای سیاه و ملایی خود از زمین مستقیماً به الی اشاره کرد، و سپس مجموعه‌ای از علائم رنگی روی سرش به سرعت تکرار شد. الی (به گفته نای)، حدس زد (گرچه رابت اصرار داشت که الی به نحوی می‌فهمید که آن هشت پاغنکبوت چه می‌گوید) آن موجودات سراغ خربزه‌های مانا و موادرشته مانند را می‌گیرند. او آنها را از گوشه اتاق برداشت و به هشت پاغنکبوت جلویی داد. آن موجود آنها را با سه تا از پاهایش گرفت (رابت با حیرت می‌گفت: «منظرهای دیدنی بود؛ روش استفاده اونا از اون پاهای خرطوم مانند و مژک‌هایی که زیرشونه.») و به زیر دستانش داد.

الی و دیگران تصور کردند که حالا دیگر هشت پاغنکبوت‌ها خواهند رفت، اما اشتباه غمباری کرده بودند. هشت پاغنکبوت ارشد همچنان رو به الی ایستاد و پیامهای رنگی خود را تکرار کرد. یک جفت هشت پاغنکبوت دیگر آرام به طرف تامی و تیمی رفتد. الی گفت: «نه، نه، شما نمی‌تونین.»

اما خیلی دیر شده بود. آن دو هشت پاغنکبوت پاهایشان را دور جوجه‌ها پیچیدند و سپس، بدون توجه به جیغ و فریاد آنها، دو پرنده را از اتاق بیرون برdenد. گالیله و اتانابه به هشت پاغنکبوتی که تیمی را گرفتار کرده بود، حمله کرد. هشت پاغنکبوت، به راحتی، با یک پاس دادند و سرانجام او را بدون هیچ آسیبی در گوشه اتاق به زمین گذاشتند. مهاجمان به نای اجازه دادن نزد او برودت آرامش کند.

حالا دیگر سه یا چهار هشت پاغنکبوت، پرنده‌ها، خربزه‌ها و موادرشته مانند، همه از اتاق بیرون رفته بودند. هنوز شش هشت پاغنکبوت دیگر در اتاق بودند. آنها در حدود ده دقیقه با هم گفت و گو کردند. در تمام این مدت، به گفته رابت (نای گفت: «من

متوجه نبودم، چون خیلی وحشتزده و نگران بچه‌ها بودم.») الى مشغول تماشای پیامهای رنگی بود که بین هشت پا عنکبوت‌ها مبادله می‌شد. یک بار الى نیکی را برداشت و در آغوش رابرت گذاشت و گفت (باز هم به گفته رابرت): «گمان می‌کنم یک کمی از حرفای او نارو می‌فهمم.» و با چهره‌ای که مثل گنج سفید شده بود، ادامه داد: «به نظرم می‌خوان منم ببرن.»

بار دیگر هشت پا عنکبوت ارشد به سوی آنان آمد و، باز با زبان رنگ، ظاهرآ فقط بالی، حرف زد. شرح دقیق آنچه در ده دقیقه بعد روی داد موضوع اختلاف نظر نای و رابرت بود، و بنجی هم تا حدی حرفهای نای را تأیید می‌کرد. در شرح واقعه از زبان نای، الى سعی کرد از بقیه محافظت کند، و نوعی معامله با هشت پا عنکبوت‌ها انجام دهد. الى، با حرکات پی درپی دست و همین طور حرف زدن، به آن موجودات گفت که با آنها خواهد رفت، به شرط آنکه هشت پا عنکبوت‌ها تضمین کنند که بقیه می‌توانند بدون خطر از آشیانه خارج شوند.

نای اصرار داشت: «الی کاملاً رک بود و به اونا توضیح داد که ما گیر افتادیم و غذای کافی نداریم. متأسفانه اونا پیش از اینکه الى مطمئن بشه حرفشو فهمیدن، اونو گرفتن و بردن.»

رابرت که سرگشتنگی و رنج در چشمانت موج می‌زد گفت: «تو ساده‌ای نای، تو نمی‌فهمی اون موجودات واقعاً چقدر شرورن. اونا الى رو هیپنوتیزم کردن. آره اونا این کار رو کردن. تو قسمت اول دیدارشون، وقتی الى داشت با دقت به رنگ‌ای اونا نیگاه می‌کرد. من دارم می‌گم، اون خودش نبود. تمام اون ورایه‌ها در مورد ضمانت عبور مطمئن بقیه، نوعی حقه بازی بود. الى می‌خواست با اونا بره. اونا درست همون جا شخصیت الى رو تغییر دادن، با اون الگوهای رنگی احمقانه شون. و هیچ کس غیر از من اینو ندید.»

پاتریک به حرفهای رابرت چندان اعتماد نکرد، چون شوهر الى خیلی گنج بود. اما نای در مورد دو نکته نهایی با رابرت موافق بود: الى پس از اینکه هشت پا عنکبوت

اول او را با پاهاش گرفت، هیچ اعتراض یا تقلایی برای فرار نکرد، و پیش از بیرون رفتن از اتاق، به دقت به آنان گفت که چگونه باید از نیکی مراقبت کنند.

رابرت گفت: «چطور آدمی هشیار، پس از گرفتار شدن به دست موجودی بیگانه، می‌تونه درباره اینکه نیکی موقع خواب چه پتویی رو بغل می‌کنه، آخرین بار کی رفته دستشویی، و چیزایی مثل این حرف بزنه؟ مسلم بود که هیپنوتیزم شده، یا دارویی خورده، یا چیزی مثل این.»

داستان این امر که چطور همه به آنجا آمده بودند، نسبتاً واضح و روشن بود. پس از رفتن هشت پاغنکبوت‌ها با الی، بنجی به درون راهرو دوید، و با داد و فریاد به آخرین هشت پاغنکبوت حمله کرد. که بی‌فایده بود. رابرт هم آمد، و آن دو، الی و گروه هشت پاغنکبوت‌ها را تمام راه، تا اتاق کلیسا مانند، دنبال کردند. دروازه تونل چهارم باز بود. یک هشت پاغنکبوت، با چهار پای دراز خود، جلو بنجی و رابرт را گرفت تا بقیه از دروازه عبور کنند، و سپس خودش هم رفت و دروازه را پشت سرش قفل کرد.

سواری با قطار زیرزمینی برای مکس نشاط‌آور بود. او را به یاد سفری انداخت که در ده سالگی به پارک تفریحاتی در لیتل راک کرده بود. قطار روی چیزی شبیه نواری فلزی معلق بود و در حال حرکت سریع در درون تونل، با چیزی تماس نداشت. ریچارد حدس زد که این کار باید به روش مغناطیسی انجام گیرد. قطار، پس از حدود دو دقیقه، توقف کرد و در به سرعت باز شد. کاوشگران، در بیرون قطار، سکویی مسطح، به رنگ شیری دیدند که پشت آن دروازه‌ای به ارتفاع تقریباً سه متر دیده می‌شد.

مکس گفت: «گمان می‌کنم مطابق نقشه (آ)، من و اپوناین باید اینجا پیاده بشیم.»

ریچارد گفت: «آره، البته اگه قطار راه نیفته نیکول و منم پیاده می‌شیم.»

مکس دست اپوناین را گرفت و شادمانه روی سکو قدم گذاشت. به محض دور شدن آنان از قطار، در دوباره بسته شد. چند ثانیه بعد قطار با سرعت دور شد.

مکس، پس از دست تکان دادن برای ریچارد و نیکول، به اپوناین گفت: «خُب،

به نظرت این شاعرانه نیست؟ ما اینجا یم، فقط ما دوتا، آخرش تنها شدیم. من فقط می‌خوام تو بدونی، دختر فرنگی، که خیلی دوست دارم. من نمی‌دونم ما کجا یم، اما هر جا که هست، خوشحالم که با تو اینجام.»

اپوناین خندید و گفت: «من تو پرورشگاه دوستی داشتم که رؤیاش این بود که توی جزیره‌ای دور افتاده با هنرپیشه فرانسوی مشهوری به اسم مارسل دوبوا، که هیکل گنده و بازوهای قوی داشت، تنها باشه. حالا تصور می‌کنم اگه اینجا بود چه احساسی داشت.» بعد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «به نظرم ما باید از این دروازه رد بشیم.»

مکس شانه بالا انداخت و گفت: «آره، راهی نیست، مگه اینکه یه خرگوش سفید بیاد که ما بتونیم دنبالش بریم و وارد یه جور سوراخ بشیم.»

در آن سوی دروازه اتاق مستطیلی بزرگی با دیوارهای آبی قرار داشت. اتاق کاملاً خالی بود و تنها یک راه خروج داشت، از طریق دری باز که وارد راهرویی باریک و پرenor می‌شد که به موازات مسیر قطار زیرزمینی امتداد داشت. تمام دیوارهای این راهرو، که تا جایی که مکس و اپوناین می‌توانستند ببینند از دو طرف ادامه داشت، نیز به رنگ آبی بودند.

مکس پرسید: «از کدام طرف بریم؟»

اپوناین با اشاره به سمت راست گفت: «در این طرف من دو تا در می‌بینم که به طرف جایی دور از مسیر قطار باز می‌شن.»

مکس نگاهی به سمت چپ کرد و گفت: «دو تا دیگه هم این طرف هست. چرا نمی‌ریم در اولی رو باز کنیم، اون طرفش رو ببینیم و بعد تصمیم بگیریم چه کار باید بکنیم؟»

آن دو، دست در دست هم، پنجاه متر در امتداد راهروی آبیرنگ جلو رفتند. آنچه پس از رسیدن مقابل در بعدی دیدند، آنان را ناامید کرد. یک راهرو مسابه دیگر، که درهایی در طول مسیر به آن باز می‌شدند، تا چندین متر در برایرشان ادامه داشت.

مکس گفت: «آه... ما داریم واردیه جور هزار تو می شیم، و اصلاً دوست نداریم

گم بشیم.»

اپوناین پرسید: «خُب به نظر تو چه کار باید بکنیم؟»

مکس با تردید گفت: «گمان می کنم... گمان می کنم ما باید یه سیگار بکشیم و

در این باره حرف بزنیم.»

اپوناین خنده دو گفت: «با این یکی کاملاً موافقم.»

آنان با دقت جلو می رفتند. هر بار وارد راه روی آبی دیگری می شدند، مکس، با ماتیک اپوناین، به دیوار علامتهایی می گذاشت تا تمام مسیر برگشت به اتاق اول مشخص باشد. او همچنین اصرار داشت که اپوناین، که در مقایسه با او با رایانه آشناتر بود، تمام مسیر را در رایانه خودش ثبت کند - مکس گفت: «برای اینکه اگه چیزی باعث

شد علامتی من پاک بشه...»

این کار در آغاز سرگرم کننده بود، و آنان دوبار، نخست به اتاق اولی بازگشتد تا ثابت کنند این کار را می توانند انجام دهند، و هر دو احساس کردن واقعاً کاری کرده‌اند. اما پس از حدود یک ساعت، هیجانشان کمتر شد. سرانجام مکس و اپوناین

توقف کردند، به زمین نشستند، و با هم یک سیگار دیگر کشیدند.

مکس، حلقه‌های دود را از دهانش بیرون داد و گفت: «حالا، چرا یک موجود هوشمند جایی مثل این درست می کنه؟ یا ما بدون اینکه خودمون بفهمیم داریم

ازمایش می شیم...»

اپوناین جمله اورا تمام کرد: «یا اینجا چیزی هست که نمی خوان کسی اونو به راحتی پیدا کنه.» او سیگار را از مکس گرفت و پکی عمیق به آن زد و ادامه داد: «خُب، اگه این طوره پس باید رمزی ساده وجود داشته باشه که محل اون اتاق یا چیز خاص رو مشخص می کنه، چیزی مثل اون قفلهای رمزی قدیمی، دو تا به راست،

چهار تابه چپ، و...»

مکس با لبخند و سطح حرف او پرید و گفت: «مستقیم رو به جلوتا خود صبح.» و سپس از جا برخاست و ادامه داد: «پس کاری که باید انجام بدیم اینه که فرض کنیم دنبال چیز خاصی می‌گردیم و جست‌وجوی خودمون رو به طور منطقی سازماندهی کنیم.»

وقتی اپوناین از جا بلند شد، با اخم به مکس نگاه کرد و پرسید: «معنی آخرین جمله‌ت دقیقاً چی بود؟»

مکس با خنده گفت: «مطمئن نیستم، اما حتماً خیلی هوشمندانه به نظر می‌رسید.»

مکس و اپوناین، پس از چهار ساعت راه رفتن در طول راهروها، تصمیم گرفتند بشیبند و چیزی بخورند. آنان خوردن غذای رامایی خود را تازه شروع کرده بودند که دیدند چیزی از سمت چیشان، در تقاطع راهروها، در حال عبور است. مکس از جا پرید و به سوی تقاطع دوید. او چند ثانیه پیش از آنکه خودرویی کوچک، شاید به ارتفاع ده سانتیمتر، در نخستین راهرو بعدی به سمت راست بیچد، از راه رسد. مکس با عجله جلو رفت و به سختی توانست ببیند که آن خودرو از زیر یک دروازه عبور کرد و ناپدید شد؛ دروازه‌ای که به دیوار راهروی آبی دیگری نصب شده بود و در حدود بیست متر با او فاصله داشت.

مکس با فریاد به اپوناین گفت: «بیا اینجا، ببین چی پیدا کردم.»

اپوناین بی‌درنگ خود را به او رساند. ارتفاع دروازه کوچک درون دیوار فقط بیست و پنج سانتیمتر بود، و به همین دلیل، هر دو برای دیدن اینکه خودرو کجا رفته است، مجبور شدند زانو بزنند و کمی هم خم شوند. چیزی که در ابتدا دیدند پنجاه یا شصت موجود کوچک، تقریباً به اندازه مورچه، بود که از آن خودروی اتوبوس مانند پیاده می‌شدند و به جهات مختلف می‌رفتند.

مکس با تعجب پرسید: «این دیگه چیه؟»

اپوناین با هیجان گفت: «بین مکس، بادقت نیگاه کن... اون موجودات کوچولو هشت پاعنكبوت... می بینی،... اونا درست همون طوری هستن که تو برای تعریف کردی.»

مکس گفت: «خُب، آره، درسته، اونا باید بچه هشت پاعنكبوت باشن.» اپوناین پاسخ داد: «من گمان نمی کنم، اون طوری که اونا دارن می رن توی اون کندوها، یا خونه ها، یا هر چی که هست. بیین، اونجا یه جور آبراهه هست، و یه قایق...»

مکس فریاد زد: «دوربین، برگرد دوربینو بیار. اینجا یه شهر مینیاتوری کامله.» مکس و اپوناین، هنگام نشستن به زمین برای غذا خوردن، کوله پشتی و سایر وسایلشان را کنار گذاشته بودند. اپوناین از جا پرید و برای آوردن دوربین رفت. مکس همچنان مجذوب دنیای پیچیده کوچکی بود که در آن سوی دروازه می دید. یک دقیقه

بعد او صدای فریادی خفیف را شنید و تنفس از ترس لرزید.

مکس بلاfacله به دلیل جا گذاشتن تفنگ در محل غذا خوردن خودش را العنت کرد. از جا پرید و به سمت صدای جیغ اپوناین دوید. وقتی از آخرین پیج رد شد، ناگهان در جا ایستاد. پنج هشت پاعنكبوت در راهرو مقابل او ایستاده بودند. یکی از آنها اپوناین را با سه تا از پاهایش گرفته و دیگری تفنگ مکس را برداشته بود. هشت پاعنكبوت سوم که کوله پشتی اپونین را گرفته بود، که تمام وسایل شخصی او با

دقت در آن چیده شده بود.

وحشت در چهره اپوناین موج می زد. اپوناین ملتسمانه گفت: «کمکم کن، مکس... خواهش می کنم.»

مکس جلو رفت، اما دو هشت پاعنكبوت راهش را بسته بودند. یکی از آنها رشته ای علائم رنگی را ارسال کرد. مکس با خشم و ناامیدی فریاد زد: «من نمی فهمم تو چی داری به من می گی، ولی باید اونو ولش کنی.»

مکس مانند بازیکن ماهر میانه میدان فوتبال [امریکایی] با سرعت از کنار دو

هشت پا عنکبوت اول عبور کرد و تقریباً به اپوناین رسیده بود که احساس کرد پاهای یکی از آن موجودات به دور بدنش می‌بیچند، و بازو هایش را به سینه اش می‌چسباند. تقلا بی فایده بود. آن موجود قدرتی باور نکردنی داشت.

سه تا از هشت پا عنکبوت‌ها، از جمله آنکه اپوناین را گرفته بود، شروع به دور شدن از او کردند. اپوناین و حشمت زده فریاد زد: «مکس... مکس.» او هیچ کاری نمی‌توانست بکند. پس از یک دقیقه دیگر فریادهای اپوناین را هم نمی‌توانست بشنود. مکس ده دقیقه دیگر هم اسیر آن هشت پا عنکبوت بود، و بعد حس کرد که آن عضلات قوی آرام آرام او را رها می‌کنند. مکس وقتی آزاد شد گفت: «خُب حالا چی می‌شه؟... شما حرومزاده‌ها بعدش چه کار می‌خواین بکین؟»

یکی از آن موجودات به کوله او، که هنوز در کنار دیوار قرار داشت، اشاره کرد. او کنار کوله‌اش بر روی زمین ولو شد و مقداری آب و غذا بیرون آورد. در حالی که مکس، که به خوبی می‌فهمید زیر نظر است، چند لقمه از غذایش را می‌خورد، هشت پا عنکبوت‌ها به زبان رنگ با هم گفت و گو می‌کردند.

او که به فرار فکر می‌کرد، اندیشید، این راهروها خیلی باریکن، و اون موجودات لختی خیلی بزرگ، به خصوص اون پاهای درازشون.

دو هشت پا عنکبوت ساعتها همانجا در کنار او ماندند. سرانجام مکس بر روی زمین و بین آن دو موجود به خواب رفت.

مکس وقتی بیدار شد تنها بود. او با احتیاط به سوی پیج اول رفت و هر دو طرف راهروی آبرینگ رانگاه کرد. چیزی ندید. وی، پس از حدود یک دقیقه بررسی علائم ماتیک روی دیوارها و افزودن چند خط توضیح در مورد محل شهر هشت پا عنکبوت‌های کوچک، به اتاق پشت سکوی قطار زیرزمینی بازگشت.

مکس اصلاً نمی‌دانست چه باید بکند. او چند دقیقه‌ای به جست و جو در راهروها پرداخت و با صدای بلند اپوناین را صدازد. اما تلاش بی‌حاصلی بود. وی سرانجام

تصمیم گرفت بر روی سکو بشیند و منتظر قطار بماند. مکس پس از حدود یک ساعت، تقریباً آماده بازگشت به محل شهر مینیاتوری هشت پا عنکبوت‌ها بود که صدای نزدیک شدن قطار را شنید. صدا از خلاف جهت تونلهای عمودی میله‌دار شنیده می‌شد.

با نزدیک شدن قطار، او ریچارد و نیکول را از پشت پنجره‌ها دید. آنان، حتی پیش از باز شدن در، با هم فریاد زدند: «مکس!»
نیکول و ریچارد هر دو به شدت هیجانزده بودند. ریچارد از قطار پایین پرید و گفت: «ما پیدا ش کردیم. یک اتاق بزرگ، که سقفش چهل متر از کف فاصله دارد، با گندی که همه رنگای رنگین کمان رو نشون می‌ده. اون طرف دریای استوانه‌ایه: قطار درست از زیر دریا از توی تونلی شفاف رد می‌شه...» او پس از دور شدن قطار مکث کرد.

نیکول به سرعت اضافه کرد: «اونجا حمام و تختخواب و آب جاری راره..»
- و غذای تازه، باورت نمی‌شه. میوه‌ها و سبزیهای عجیب، ولی اونا واقعاً برای

همه ...

نیکول ناگهان وسط جمله ریچارد پرسید: «اپوناین کجاست؟»

مکس خیلی مختصر پاسخ داد: «اون رفته.»

ریچارد گفت: «رفته؟ ولی چطور؟ کجا؟»

مکس بالحنی خشک گفت: «دوستای مهربون شما اونو دزدیدن.»

ریچارد گفت: «چی؟»

مکس ماجرا را آهسته و دقیق، بدون آنکه چیز مهمی را از قلم بیندازد، تعریف کرد. ریچارد و نیکول هر دو با دقت تا پایان ماجرا گوش دادند. ریچارد سرش را تکان داد و گفت: «اونا مارو گول زدن.»

مکس بنا نامیدی گفت: «نه مارو، اونا منو گول زدن. اونا کاری کردن که من و اپ خیال کنیم داریم واقعاً یه معما بی رو تو اون راهروهای آبی لعنتی حل می‌کنیم...»

اه. فقط همین.»

نیکول دستش را روی شانه مکس گذاشت و ارام گفت: «به خوبت سخت نگیر، تو از کجا می تونستی اینو بفهمی.»

مکس صدایش را بلند کرد و گفت: «اما چه حماقت عظیمی، من با خودم تنگ می ارم که حفظمون کنه، وقتی اون دوستای هیولای هشت پامون پیداشون میشه اون تنگ کجاست؟ کنار دیوار.»

ریچارد گفت: «ما هم اول تو جایی مثل این بودیم، ولی دیوار ای ما همه به جای آبی قرمز بود. من و نیکول در حدود یک ساعت اونجا رو گشتمیم و بعد برگشتمیم به سکو. ده دقیقه بعد قطار رسید و ما رو از زیردریای استوانه ای رد کرد.»

نیکول پرسید: «تو دنبال اپوناین گشتی؟»

مکس سر تکان داد و گفت: «تقریباً. من اونجاها گشتم و چند بار اسمشو صدا زدم.»

نیکول پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشه یک بار دیگه امتحان کنیم.»

آن سه دوست به دنیای راهروهای آبی بازگشتهند. وقتی به نخستین تقاطع رسیدند، مکس علائم ماتیکی روی دیوار را برای ریچارد و نیکول توضیح داد. مکس گفت: «به نظرم باید از هم جدا بشیم. این راه برای پیدا کردن احتمالاً مؤثرتره. چرا پس از مثلاً نیم ساعت همیگه رو تو اتاق پشت دروازه نبینیم؟»

سر پیچ دوم مکس، که حالا تنها بود، اثری از علائم ماتیکی پیدانکرد. او که دچار تعجب شده بود، سعی کرد به یاد آورد آیا ممکن است سر پیچ را علامت نزدیک باشد. یا شاید از این راه نیامده است. غرق در تفکر، دستی را روی شانه اش حس کرد و ناگهان از جا پرید.

ریچارد با دیدن چهره دوستش گفت: «هی.... منم. تو نشنیدی که صدات می کردم؟»

مکس سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

- من فقط دوتاراهرو اون طرف تر بودم. تو اينجا باید روش‌های جالبی برای کاهش پژواک صدا به کار رفته باشه. به هر حال، نه نیکول و نه من بعد از پیج دوم ديگه نتونستيم علامتاي ماتيكي تو رو پيدا كنيم. ما مطمئن نبوديم که...»

مکس با غيظا گفت: «آه، اون حرومزاده‌های زرنگ ديوارها رو پاک کردن. می فهمی؟ اونا همه اين ماجرا رو از اولش برنامه‌ريزی کرده بودن، و ما دقيقاً همون کاري رو کردیم که اونا انتظار داشتن.»

ريچارد گفت: «ولي مکس، ممکن نیست اونا دقيقاً هر کاري رو که ما می خواستيم بکنيم پيش‌بيينی کرده باشن. حتی خود ما هم برنامه کار خودمون رو كامل نمی دونستيم. پس اونا چطوری می دونستن؟»

مکس گفت: «من نمی تونم توضیح بدم، ولی حس می کنم. اون موجودات عملاً صبر کردن که من و اپوناين شروع به غذا خوردن کنیم، بعد اون خودرو رو نشون ما دادن. اونا می دونستن که ما دنبالش می‌ريم و فرصت نزدین اپوناين ایجاد می‌شه. ضمناً، انگار اونا تمام مدت ما رو می‌دیدن.»

حتی مکس هم قبول داشت که گشتن به دنبال اپوناين در هزار توی راهروهای آبی بی‌فايده است. او با دلخوری گفت: «تقريباً مطمئن که اون ديگه اينجا نیست.»

در مدتی که متظر رسیدن قطار بودند، رиچارد و نیکول جزئيات بيشتری را از آن اتاق بزرگ با گنبد رنگين کمان در سمت جنوب دريای استوانه‌اي، برای مکس تعریف کردند. وقتی حرفشان تمام شد مکس گفت: «خوبه، يك ارتباط، حتی برای من بچه روستایي هم، روشه. رنگين کمان روی گنبد با رنگين کمان آسمان که حواس نيروهای ناکامورا رو پرت کرد، رابطه‌اي داره. بنابراین، آدمای رنگين کمان، هر کي که هستن، نمی خوان که ما گير ييفتيم. و نمی خوان که از گشنگی بمیريم. احتمالاً همونايی که قطار زيرزميني رو درست کردن - يا دست کم به نظر من اين درسته، اما ارتباط بين آدمای رنگين کمان با هشت پاعنكبوت‌ها چيه؟»

ریچارد پاسخ داد: «پیش از اینکه تو داستان نزدیده شدن اپوناین رو برام بگی، من در واقع مطمئن بودم که او نا یکی هستن. اما حالا نمی دونم. تفسیر چیزی که تو با اون رو به رو شدی به عنوان چیزی غیر از عملی خصمانه کار مشکلیه.»

مکس خنده داد و گفت: «ریچارد، تو چقدر خوب با کلمات بازی می کنی. چرا در مورد اون حرومزاده های بدتر کیب تردید داری؟ من از نیکول چنین انتظاری داشتم، اما اون هشت پا عنکبوت ها یک بار تورو چند ماه زندانی کرده بودن، اون موجودات ریز رو توی دماغت فرستادن، و احتمالاً حتی مغز تو دستکاری کردن.»

ریچارد، برای شاید صدمین بار، آهسته گفت: «ما در این باره یقین نداریم...» مکس گفت: «باشه، ولی به نظر من تو داری خیلی از شواهد رو نادیده می گیری...»

مکس، وقتی صدای آشنای حرکت قطار را شنید، حرفش راقطع کرد. قطار زیرزمینی از راه رسید، در جهتی که به آشیانه هشت پا عنکبوت ها می رسید. مکس، درست پیش از سوار شدن به قطار، بالحنی طعنه آمیز گفت: «حالا بگو بیشم چطوریه که این قطار همیشه از همون طرفی می ره که ما می خوایم بریم؟»

پاتریک سرانجام تو انسته بود رابر ت و نای را قانع کند که به اتاق موزه برگردند. کار ساده ای نبود. هر دو بزرگسال و بچه ها به دلیل حمله هشت پا عنکبوت ها آسیب روانی شدیدی دیده بودند. رابر اصلاً نمی توانست بخوابد، و دوقلوها گرفتار کابوس هایی شده بودند که پی در پی از خواب بیدارشان می کرد. زمانی که ریچارد، نیکول و مکس از راه رسیدند، باقیمانده غذا هم تقریباً تمام شده و پاتریک شروع به طراحی نقشه های اضطراری کرده بود.

گردهمایی غمناکی بود. درباره هر دو آدم نزدی مفصل بحث شد، و همه بزرگترها، حتی نیکول، را بی اندازه افسرده کرد. کسی از شنیدن خبر گنبد رنگین کمان در جنوب چندان دچار هیجان نشد. درباره اینکه چه باید بگنند پرسشی وجود

نداشت. ریچارد موقعیت را، به طور خلاصه، توضیح داد. او گفت: «زیر اون گنبد دست کم غذا هست.» آنان در سکوت لوازم خود را جمع کردند. پاتریک و مکس بچه هارا از تونل عمودی پایین بردند. پس از آنکه همه روی سکو جمع شدند قطار از راه رسید. قطار، همان گونه که مکس پیش بینی کرده بود، در هیچ یک از دو ایستگاه بین راه توقف نکرد، بلکه به سرعت وارد تونل شفاف زیر دریای استوانه ای شد. موجودات عجیب و دیدنی دریایی، که تقریباً همگی بایوت بودند، در آن سوی دیواره های تونل بچه هارا مجدوب خود کردند و ریچارد را به یاد سفری دریایی انداختند که سالها پیش برای یافتن نیکول به نیویورک کرده بود.

اتاق بزرگ زیر گنبد در انتهای مسیر قطار زیر زمینی واقعاً مبهوت کننده بود. اگرچه بنجی و بچه ها در ابتدا به تنوع غذاهای تازه جدیدی که روی میز دراز کنار اتاق چیده شده بود، علاقه نشان دادند، بزرگترها متوجه آن در اطراف اتاق می گشتدند، و نه تنها به رنگهای درخشان گبدهای بالای سرشان خیره می شدند بلکه همه بخشهاي قسمت پشتی محوطه را، که حمامها و اتاقهای خواب انفرادی در آنها قرار داشتند، بررسی می کردند.

مکس ابعاد اتاق بزرگ اصلی را با قدمهایش اندازه گرفت. تقریباً پنجاه متر پهنا داشت، و چهل متر از سکوی قطار تا ورودی بخشهاي پشت محوطه. چند دقیقه بعد پاتریک آمد تا با مکس، که در کنار ورودی سکوی قطار ایستاده بود، گفت و گو کند. بقیه همگی در حال بحث درباره تقسیم اتاقهای خواب بودند.

پاتریک دستش را روی شانه دوستش گذاشت و گفت: «در مورد اپوناین واقعاً متأسفم.»

مکس شانه بالا انداخت و گفت: «از اون بدتر اینه که الی هم رفته. من نمی دونم که رابرت و نیکی حالشون خوب می شه یا نه.»

آن دو مرد در کنار هم ایستادند و به تونل تاریک، دراز و خالی خیره شدند. مکس با ناراحتی گفت: «می دونی پاتریک، کاش می تونستم اون کشاورز درون خودمو قانع

کنم که در درس رای ما تتموم شده و آدمای رنگین کمان از این به بعد مراقب ما هستن.»
کپلر با گیاهی سبزرنگ و دراز شیشه هویج در دست دوان دوان به سویشان آمد
و گفت: «آقای پاکت، شما باید اینو امتحان کنین. از همه شون بهتره.»
مکس هدیه آن پسر کوچولو را پذیرفت و آن را بر دهانش گذاشت. به آن گاز زد.
موهای کپلر را نوازش کرد و گفت: «این خیلی خوبه کپلر. خیلی متشرکم.»
کپلر به سرعت از آنان دور شد. مکس که آن سبزی را آهسته می‌جوید گفت: «من
همیشه خیلی خوب از جوجه‌ها و خوکام مراقبت کردم، اونا غذای خوب و جای عالی
داشتن.» او با دست راستش به میز غذا و سقف گند اشاره کرد و ادامه داد: «ولی من
هر چند وقت یک بار، وقتی آماده کشتن یا فروختن اونا تو بازار بودم، چند تایی از اونا
رو از بین می‌بردم..»

✓ 1968

✓ 1968

✓ 1968

ارتباط رنگین کمانی



卷之三

卷之三



نیکول به پشت نراز کشیده، و باز هم در نیمه

شب بیدار بود. او در نور خفیف اتاق خواب ریچارد را می‌دید که بی‌صدا در کنارش خوابیده بود. پس از مدتی آرام از جا برخاست، از اتاق بیرون رفت و وارد اتاق بزرگ اصلی خانه موقت شان شد.

موجودات هوشمندی که نظارت بر نور محیط را برعهده داشتند، خوابیدن را برای انسانها راحت کرده بودند، همیشه شدت تابش نور از گنبد رنگین کمان را به مدت تقریباً هشت ساعت در هر بیست و چهار ساعت به شدت کاهش می‌دادند.

در این مدت «شب»، اتاق اصلی زیر گنبد نوری ملایم داشت، و اتاقهای خواب که خودشان چراغ یا منبع نور نداشتند، برای خوابیدن به اندازه کافی تاریک می‌شدند. چند شب پشت سر هم نیکول نمی‌توانست راحت بخوابد، اغلب با دیدن خوابهای ناراحت کننده‌ای که نمی‌توانست آنها را کاملاً به یاد آورد. از خواب می‌پرید. در آن شب خاص، در حالی که بیهوده تلاش می‌کرد تصاویری که خوابش را آشفته کرده بودند دوباره به یاد آورد، آرام در اطراف اتاق بزرگ مدوری که خانواده و دوستانش

بیشتر اوقات را در آن می‌گذراندند، قدم می‌زد. در آن سوی اتاق، نزدیک سکوی خالی قطار زیرزمینی، ایستاد و به درون تونل تاریکی که از زیر دریای استوانه‌ای می‌گذشت، خیره شد.

نیکول اندیشید، اینجا واقع‌آجی داره می‌گزه؟ چه قدرتی‌یا هوشی این چیز‌دار و یا فراهم می‌کند؟

از هنگام رسیدن آن گروه کوچک انسانها به این غار با شکوه که در زیر نیم استوانه جنوبی راما ساخته شده بود، چهار هفتة می‌گذشت. محیط زندگی جدید قطعاً، و با تلاش فراوان، اختصاصاً برای آنان طراحی شده بود. اتاق خواب‌ها و حمام‌ها کاملاً مشابه هر دومن نه بودند. نخستین قطاری که پس از رسیدن آنان به گند بازگشت آب و غذای بیشتر، تخت، صندلی و میز برای خانه‌شان آورده بود. حتی بشقاب، لیوان و قاشق و چنگال هم برای انسانها فراهم شده بود. چه کسی، یا چه چیزی، آن قدر از فعالیتهای روزمره انسان اطلاع داشت که چین چیزهایی را فراهم کند؟

نیکول فکر می‌کرد، حتماً کسی باید باشه که مارو به دقت زیر نظر داشته. تصویری از عقاب در ذهنش نقش بست و او دریافت که ذهنش مشغول خیالپردازی شده است. اما چه کس دیگه‌ای ممکنه باشه؟ فقط امایی ها و موجود هوشمند استگاه‌های کزی اطلاعات کافی دارن....

صدایی از پشت سرش رشته افکار او را پاره کرد. نیکول برگشت و مکس پاکت را دید که از آن سوی اتاق به او نزدیک می‌شود. مکس وقتی نزدیکتر شد پرسید: «تو هم نمی‌تونی بخوابی؟»

نیکول سرش را تکان داد و گفت: «این چند شب اخیر خوابای بدی می‌بینم.» مکس گفت: «من هنوز نگران اپوناین هستم. هنوز می‌تونم وحشت رو تو چشماش بیسم، وقتی داشتن اونو می‌بردن...» او در سکوت برگشت و رو به تونل ایستاد.

نیکول ناگهان احساس اضطراب کرد و اندیشید، پس تو چی، الی؟ تو پیش اون

هشت پا عنکبوت‌ها سالمی؟ یا مکس در مورد اونا درست می‌گه؟ یعنی من و دیچارد با این فکر که اونا نمی‌خوان به ما صدمه بزن خودمو نو گول می‌زنیم؟

مکس آهسته به نیکول گفت: «من دیگه نمی‌تونم همین جوری اینجا بشینم. من باید یه کاری برای کمک به اپوناین بکنم. یا دست کم خودمو قانع کنم که دارم سعی می‌کنم.»

نیکول پس از مکثی کوتاه گفت: «ولی تو چه کار می‌تونی بکنی، مکس؟» مکس گفت: «تنها راه ارتباط ما با دنیای خارج اون قطار لعتیه. دفعه دیگه که برای ما آب و غذا می‌آره، که باید امشب یا فردا باشه، می‌خواه سوار بشم و همون جا بموئن، وقتی از اینجا می‌ره تا وقتی بایسته با اون می‌رم. بعد سعی می‌کنم یک هشت پا عنکبوت پیدا کنم و خودمو گیر اونا بندازم.»

نیکول ناامیدی را در چهره دوستش تشخیص داد و با ملایمت گفت: «تلاش بی‌فایده ایه، مکس... تو نمی‌تونی یک هشت پا عنکبوت پیدا کنی مگه اینکه خودشون بخوان. گذشته از اینها، ما به تو احتیاج داریم.»

مکس با صدای بلند گفت: «نه، نیکول، اینجا به من احتیاجی نیست. و اصلاً کاری وجود نداره که انجام بدیم، بجز حرف زدن با هم و بازی کردن با بچه‌ها. حداقل تو آشیانه شما آدم می‌تونست، اگه دلش بخواه، بره بیرون تو تاریکی نیویورک قدم بزن. تازه، اپوناین و الی ممکنه مرده باشن، یا آرزوی مرگ داشته باشن، الان وقتی که ما یه کاری بکنیم.»

در حالی که مکس حرف می‌زد، هر دو نورهایی را در فاصله دور درون تونل دیدند. مکس گفت: «دوباره داره می‌آد. من بعد از بستن وسایلیم برای خالی کردن بار کمکت می‌کنم.» و به سوی اتاق خواب خودش دوید.

نیکول ایستاد و نزدیک شدن قطار را نگاه کرد. مثل همیشه، چراغهای تونل جلوتر از رسیدن قطار روشن شدند. چند دقیقه بعد قطار به جای خود در کنار سکو، یک بریدگی در کف دایره‌ای اتاق، وارد شد و ناگهان توقف کرد. پس از باز شدن درها،

نیکول وارد قطار شد.

علاوه بر چهار ظرف بزرگ آب، قطار حامل مجموعه معمولی مواد تازه‌ای بود که انسانها خوردن و لذت بردن از آنها را امoxخته بودند. افزون بر اینها لوله لاستیکی بزرگی حاوی ماده‌ای چسبنده که طعمی مانند مخلوط آب پر تقال و عسل داشت، هم دیده می‌شد. نیکول، در حال خالی کردن بار، برای صدمین بار از خودش پرسید اما این چیز ازو کجا بروند دادن؟ او بحثهای متعدد خانوادگی در این مورد را به یاد آورد. همه در این مورد اتفاق نظر داشتند که باید با غهای بزرگی در نیم استوانه جنوبی وجود داشته باشد.

توافق در مورد اینکه چه کسی این غذارا تامین می‌کند کمتر بود. ریچارد مطمئن بود که خود هشت پاعنكبوت‌ها به آنان غذا می‌دهند، عمدتاً به این دلیل که مواد غذایی از جایی عبور می‌کرد که او آن را قلمرو آنها می‌دانست. استدلال در مقابل این منطق دشوار بود. مکس هم با این نظر موافق بود، اما اعتقاد داشت این کار، مانند همه کارهای هشت پاعنكبوت‌ها، انگیزه‌های شریزانه‌ای دارد. او تأکید می‌کرد که اگر هشت پاعنكبوت‌ها به آنان غذا می‌دهند قطعاً اهداف انسان دوستانه‌ای از این کار ندارند.

نیکول اندیشید، چرا باید هشت پاعنكبوت‌ها خیرخواه ماباشند؟ من با مکس موافقم که غذا دادن به ما بادرزیدن اپوناین و الی تناقض داره. یعنی امکان داره که موجود دیگه‌ای این بین مداخله کنه؟ موجودی که تصمیم گرفته به نفع ما وساحت کنه؟ با آنکه ریچارد در خلوت این فکر نیکول را مضحك می‌نماید، بخشی از وجود نیکول سرخختانه به این امید چسبیده بود که واقعاً «آدمهای زنگین کمان» وجود دارند، که در سلسله مراتب تمدن و توسعه بالاتر از هشت پاعنكبوت‌ها هستند، و به دلیلی، به محافظت از انسانهای آسیب‌پذیر علاقه دارند و به هشت پاعنكبوت‌ها دستور می‌دهند که به انسانها غذا بدهند.

محتملیات قطار همواره حاوی چیزی نامتنظر بود. این بار در انتسهای واگن شش

توب به اندازه‌ها و دنگهای متفاوت و فرخشان دیده می‌شد.

نیکول گفت: «بیسن، مکس،» مکس با کوله پشتی خود بازگشته بود و به نیکول در تخلیه بار کمک می‌کرد. نیکول ادامه داد: «اونا حتی برای بچه‌ها توب هم فرستادن که بازی کنن.»

مکس بالحنی طعنه‌امیز گفت: «عالیه، حالا می‌تونیم همکی به دعوای بچه‌ها سر اینکه کدوم توب مال کیه گوش بدیم.»

وقتی تخلیه قطار تمام شد، مکس به درون واگن رفت و کف ان نشست. نیکول پرسید: «تا کی صبر می‌کنی؟»

مکس گفت: «هر قدر طول بکشه.»

نیکول پرسید: «در این باره به کسی چیزی گفتی؟»

مکس با عصبانیت گفت: «نه، چرا باید بگم؟ ما اینجا حکومت دموکراسی نداریم.» سپس رو به جلو خم شد و ادامه داد: «مستاسفم نیکول، من الان فقط دلخورم. اپوناین یک ماهه که رفته، من دیگه سیگار ندارم، و زود رنج شدم.» به زور لبخند زد: «کلاید و وینونا، وقتی این جوری رفتار می‌کردم، به من می‌گفتند که توی پاچه‌ام افتاده.»

نیکول گفت: «باشه، مکس. من فقط امیدوارم هر جا که می‌ری خطری برات پیش نیاد.»

قطار حرکت نکرد، مکس لجوچانه از پیاده شدن امتناع می‌کرد، حتی برای اینکه به دستشویی برود. دوستان مکس برای او غذا، آب و وسایل لازم برای تمیز نگهداشتن قطار را آوردند. در پایان روز سوم، ذخیره غذا به سرعت کاهش یافت.

پس از خوابیدن بچه‌ها، رابرت به بزرگترها گفت: «یک نفر باید با مکس حرف بزن. پیداست تا وقتی اون توی قطار باشه، قطار حرکت نمی‌کنه.»

نیکول گفت: «من می‌خوام فراد صبح با مکس حرف بزنم.»

رابرت اعتراض کرد: «ولی غذای ما داره تموم می شه، و ما نمی دونیم چقدر طول می کشه...»

ریچارد حرف او را قطع کرد: «ما می تونیم چیزی رو که مونده جیره بندی کنیم، و دست کم تا دو روز دیگه صبر کنیم. بین رابرت، همه ماسته و عصبی هستیم. بهتره بعد از اینکه خوب خواهد بودیم با مکس حرف بزنیم.» پس از اینکه تنها شدند، ریچارد از نیکول پرسید: «اگه مکس به میل خودش از قطار پیاده نشه چه کار باید بکنیم؟»

نیکول گفت: «نمی دونم. پاتریک امروز بعد از ظهر همینو از من پرسید. اون نگران اینه که اگه مجبور بشیم مکس رو به زور پیاده کنیم چه اتفاقی می افته. پاتریک می گه مکس خیلی خسته و عصبانیه.»

نیکول آن شب از شدت خستگی خوابش برد. بار دیگر خوابهای بد به سراغش آمدند. در اولین خواب، ویلای بیوووا آتش گرفته بود و او نمی توانست ژنوبیو را پیدا کند. سپس ناگهان خوابش تغییر کرد و نیکول بار دیگر در ساحل عاج بود و هفت سال داشت، او در مراسم پورو شرکت کرده بود. وی نیمه بر هنر در بر که کوچک در مرکز واحه شنا می کرد، در کنار بر که آن شیر ماده در کمین بود، در جستجوی دختر بچه ای که بچه اورا اذیت کرده بود. نیکول در آب فرو رفت تا نگاه تند ماده شیر را نبیند. وقتی برای نفس کشیدن بالا آمد، ماده شیر رفته بود، اما حالا سه هشت پا عنکبوت در اطراف بر که گشت می زندن.

نیکول صدای الی را شنید که می گفت: «مادر، مادر.» نیکول در حال شنا کردن به اطراف بر که نگاه کرد. صدای الی به وضوح گفت: «ما حالمون خوبه مادر، نگران ما نباش.» اما الی در این صحنه کجا بود؟ نیکول در رؤیا سایه انسانی را در جنگل پشت سر هشت پا عنکبوت ها دید و فریاد زد: «الی، این تویی، الی؟» آن سایه با صدای الی گفت: «آره.» و بعد به سوی جایی رفت که در نور مهتاب

چهره او دیده می شد. نیکول آن دندانهای سفید و درخشان را بی درنگ شناخت. فریاد زد: «اومه...» موجی از وحشت وجودش را فرا گرفت: «اومه...»

نیکول با تکان دادن های مداوم ریچارد از خواب بیدار شد. ریچارد کنار او در تختخواب نشسته بود. ریچارد پرسید: «حالت خوبه، عزیزم؟ تو داشتی اسم الی رو فریاد می زدی... و بعد اومه.»

نیکول برخاست و در حال لباس پوشیدن گفت: «من یک خواب واضح و روشن دیدم. به من گفته شد که اپوناین والی، هر جا که هستن، حالشون خوبه.»

ریچارد پرسید: «این وقت شب کجا داری می ری؟»

نیکول پاسخ داد: «با مکس حرف بزنم.»

او با عجله از اتاق خواب بیرون رفت و وارد اتاق اصلی زیر گنبد شد. نیکول، به دلیلی، درست در لحظه ورود به اتاق، به سقف نگاه کرد، او چیزی را دید که پیشتر هرگز متوجه آن نشده بود. به نظر می رسد که تاقچه یا سکویی چند متر پایینتر از گنبد وجود دارد. نیکول تعجب کرد که قبلاً هرگز آن را ندیده بود.

مکس خودش را در گوشة واگن جمع کرده و خوابیده بود. نیکول خیلی بی صدا وارد شد. چند ثانیه پیش از آنکه نیکول او را بیدار کند، مکس دوبار نام اپوناین را زیر لب گفت. بعد سریش ناگهان تکان خورد و با صدای بلند گفت: «بله، عزیزم.»

نیکول آهسته در گوش مکس گفت: «مکس، بیدار شو، مکس.»

وقتی مکس بیدار شد، به نظر می رسد که روح دیده است. نیکول گفت: «مکس، من همین الان خواب خیلی جالی دیدم. من حالا می دونم که حال اپوناین والی خوبه... او مدم ازت خواهش کنم که از قطار پیاده بشی، تا بتونه برای ما بازم غذا بیاره. من می دونم تو چقدر دلت می خواد کاری انجام بدی...»

نیکول مکث کرد. مکس از جا برخاسته و آماده پیاده شدن از قطار بود. او هنوز هم حالتی عجیب در چهره اش داشت. او گفت: «بریم.»

نیکول، متحیر از اینکه با چنین مقاومت اندکی روبرو شده است، گفت: «همین

طوری؟»

مکس در حال پیاده شدن گفت: «آره.» تنها چند لحظه پس از پیاده شدن نیکول، درهای قطار بسته شد و قطار به راه افتاد و با سرعت از آنان دور شد.
مکس، در حالی که همراه نیکول دور شدن قطار رانگاه می کرد، گفت: «وقتی منو بیدار کردی داشتم خواب می دیدم. داشتم با اپوناین حرف می زدم. یک لحظه پیش از اینکه صدای تو رو بشنوم اون به من گفت که داری می آی یک پیغام مهم برای من بیاری.»

مکس لرزید، بعد خنده داد و به سوی اتاق خودش رفت و گفت: «البته من هیچ اعتقادی به این درک فراخسی ندارم، اما تصادف جالب توجهی بود..»

قطار پیش از تاریکی بازگشت. این بار دو واگن با هم می آمدند. واگن جلویی روشن و باز و پر از غذا و آب بود، مثل همیشه. واگن دومی کاملاً تاریک بود. درهای آن باز نشد و روی پنجره ها پوشیده بود.
مکس به سوی سکوی قطار رفت و بیهوده کوشید در واگن دوم را باز کند. او گفت: «خُب، خُب، بین اینجا چی داریم؟»
پس از تخلیه آب و غذا از واگن اول، قطار مثل همیشه نرفت. انسانها صبر کردند، اما واگن دوم اسرارش را افشا نکرد. سرانجام نیکول و دوستانش تصمیم گرفتند شام بخورند. گفت و گوی هنگام غذا خوردن آرام و پر از حدسیات نگران کننده درباره مهاجمان بود.

وقتی کلر کوچولو معصومانه این فکر را مطرح کرد که ممکن است الى و اپوناین درون واگن دوم باشند، نیکول دوباره داستان پیدا کردن ریچارد را در حالت اغما، پس از اقامت طولانی او نزد هشت پا عنکبوت ها تعریف کرد. حس وحشت در میان انسانها منتشر شد.

مکس پس از شام پیشنهاد کرد: «ما باید تمام شب مراقب باشیم، تا وقتی که ما

خواهیم دوباره از اون کلکهای شیطانی به ما نزنن. من چهار ساعت اول کشیک
می‌دم.»

ریچارد و پاتریک هم داوطلب نگهبانی شدند. پیش از رفتن به بستر، تمام خانواده، شامل بنجی و بچه‌ها، به کنار سکو رفتند و به قطار خیره شدند. بنجی پرسید: «چی ممکنه اون تو باشه، مامان؟»

نیکول پرسش را بغل کرد و گفت: «نمی‌دونم، عزیزم. واقعاً نمی‌دونم.» صبح روز بعد، یک ساعت پیش از روشن شدن چراغهای گنبد، پاتریک و مکس، ریچارد و نیکول را بیدار کردند. مکس با هیجان به آنان گفت: «بیاین، باید اینو خودتون ببینین.»

در مرکز اتاق اصلی چهار موجود بزرگ و سیاهرنگ چند قطعه‌ای، که شبیه مورچه بودند، دیده می‌شدند. به هر کدام از سه قسمت اصلی بدن آنها یک جفت پا و یک جفت زایده گیرنده دیگر متصل شده بود، که در زیر نگاه انسانها، به سرعت مشغول چیدن موادی روی هم بودند. آن موجودات عجیب ظاهری فراموش نشدنی داشتند. هر کدام از «بازوها»ی بلند و مار مانند قابلیت انجام دادن حرکاتی برابر با خرطوم فیل داشتند؛ البته با یک توانایی اضافی. هرگاه از یک بازو استفاده نمی‌شد، از جمله برای بلند کردن چیزی یا حفظ تعادل باری، که بازوی دیگری آن را حمل می‌کرد، آن بازو به درون «جای» خودش در قسمت پهلوی بدن آن موجود برمی‌گشت، و در آنجا، تا زمان نیاز، به صورت پیچیده به دور یک محور باقی می‌ماند. به این ترتیب، وقتی آن موجودات بیگانه کاری انجام نمی‌دادند، بازوها یشان خارج از دید بودند و مانع حرکت آنها نمی‌شدند.

انسانهای مسیهوت همچنان با توجه کامل به حرکات آن موجودات عجیب، با دو متر درازی و یک متر قد، چشم دوخته بودند که با سرعت محتویات واگن دوم را تخلیه و بسته را به سرعت بررسی کردند، و سپس سوار قطار شدند و رفتدند. به مجض ناپدید شدن آن موجودات، مکس، پاتریک، ریچارد و نیکول جلو رفتند تا آن مواد را بررسی

کنند. توده‌هایی از اشیاء با شکلها و اندازه‌های متفاوت، که قطعه‌مشخص در میان آنها، قطعه‌ای صاف و بلند بود که شبیه نرdbانی معمولی به نظر می‌رسید.

ریچارد قطعه کوچکی را که مانند خودنویس بود برداشت و گفت: «اگه مجبور بودم حدس بزنم می‌گفتم این ماده از نظر قدرت تحمل فشار چیزی بین سیمان و فولاده.»

پاتریک پرسید: «ولی این برای چیه، عمو ریچارد؟»

- گمان می‌کنم اونا می‌خوان چیزی بسازن.

مکس گفت: «و اونا کی هستن؟»

ریچارد شانه بالا انداخت و گفت: «این موجوداتی که الان رفتن، به نظر من شبیه حیوانات اهلی پیشرفته بودن، که قادران کارهای تکراری پیچیده رو انجام بدن؛ اما توانایی تفکر واقعی ندارن.»

پاتریک پرسید: «پس اونا آدمای رنگین کمان مامان نیستن؟»

نیکول بالخند کمنگی گفت: «مطمئناً نه.»

بقیه انسانها، از جمله بچه‌ها، همه در هنگام خوردن صبحانه به اندازه کافی درباره آن موجودات جدید اطلاعات به دست آوردن. همه بزرگترها توافق کردند که اگر آن موجودات بازگشته‌اند، که احتمال آن هم می‌رفت، نباید هیچ دخالتی در کاری که انجام می‌دهند صورت گیرد. مگر آنکه معلوم شود فعالیت آنها تهدیدی جدی تلقی می‌گردد. وقتی سه ساعت بعد قطار دوباره وارد سکو شد، دو تا از آن موجودات جدید از واگن اول پیاده شدند و با عجله به سوی مرکز اتاق اصلی رفتند. هر یک از آنان یک کوزه کوچک با خود حمل می‌کرد، و برای رسم کردن علائمی به رنگ قرمز روشن روی کف اتاق یکی از بازوهاش را در آن فرو می‌برد و بیرون می‌آورد. سرانجام این خطوط قرمز رنگ محوطه‌ای شامل سکوی قطار، همه مواد چیده شده بر روی زمین، و تقریباً نیمی از مساحت اتاق را محصور کردند.

لحظاتی بعد، یک دو جین دیگر از آن حیوانات بزرگ، با زاییده‌های خرطوم مانند، از دو واگن قطار بیرون ریختند، تعدادی از آنها بر پشت خود سازه‌های بزرگ و سنگین دارای خطوط منحنی حمل می‌کردند. به دنبال آنها دو هشت‌پا عنکبوت که رنگهای روشن غیر معمولی دور سرشاران در گردش بود خارج شدند. آن دو هشت‌پا عنکبوت به سوی مرکز اتاق رفتند، توده‌های موادر را بازرسی کردند و سپس به آن موجودات مورچه مانند دستور دادند نوعی کار ساختمانی را آغاز کنند.

مکس به پاتریک، که همراه او از فاصله‌ای دور به آن موجودات نگاه می‌کرد، گفت: «پس موضوع داره جدی می‌شه، در واقع، دوستای هشت‌پا عنکبوت ما هستن که اینجا رو اداره می‌کنن، ولی تو می‌فهمی اونا چه کار دارن انجام می‌دن؟» پاتریک، که مسحور آنچه می‌دید شده بود، گفت: «کی می‌دونه؟»

ریچارد چند دقیقه بعد گفت: «نیکول اونجا رو بین، کنار اون توده. اون موجود مورچه مانند قطعاً رنگهای اون هشت‌پا عنکبوت رو می‌فهمه.» نیکول آهسته گفت: «خُب، حالا ما باید چه کار کنیم؟» ریچارد پاسخ داد: «به گمانم بهتره فقط نگاه کنیم و منتظر باشیم.»

تمام فعالیت ساختمانی در درون محوطه محصور در خطوط قرمزی انجام می‌شد که بر روی زمین کشیده شده بودند. چند ساعت بعد، پس از تخلیه یک واگن دیگر از همان سازه‌های منحنی، شکل کلی آنچه ساخته می‌شد مشخص گردید. در یک طرف اتاق یک استوانه عمودی، به قطر چهار متر، در حال ساخت بود. قسمت بالای آن سرانجام همسطح لبهٔ پایین گنبد قرار گرفت. درون استوانه، نرdbانها طوری قرار داده شد که دور محور مرکزی آن سازه می‌چرخید و بالا می‌رفت.

کار سی و شش ساعت تمام بدون وقفه ادامه یافت. هشت‌پا عنکبوت‌های معمار بر کار آن مورچه‌های غول‌آسا نظارت می‌کردند. تنها وقفهٔ جدی در کار هنگامی پیش آمد که کپلر و گالیله، که از نگاه کردن کار آن موجودات پس از چند ساعت خسته شده

بودند، با بی دقتی توبی را پرتاب کردند که از خطوط قرمز عبور کرد و به بدن یکی از آن موجودات مورچه مانند خورد. تمام کار ناگهان متوقف شد، و یک هشتپا عنکبوت به سرعت جلو آمد، هم برای گرفتن توب و هم ظاهراً برای اطمینان دادن به آن کارگر. با یک حرکت ماهرانه دو تا از پاهاش توب را به سوی بچه‌ها انداخت و کار دوباره آغاز شد.

در پایان کار ساختن نردهان، مواد اضافی جمع شد و همه آن موجودات با قطار رفتند، و تنها مکس و نیکول در آن هنگام بیدار بودند. مکس به سوی استوانه رفت و سرش را وارد آن کرد. او با حالت خاصی گفت: «خیلی جالبه، ولی به چه درد می‌خوره؟»

نیکول پاسخ داد: «بیا مکس، جدی باش. واضحه که ما باید از پله‌ها بالا ببریم.» مکس گفت: «آه، نیکول، اینو می‌دونم. ولی چرا؟ چرا اون هشتپا عنکبوت‌ها می‌خوان که ما از اینجا ببریم بیرون؟ می‌دونی، اوナ از لحظه‌ای که ما وارد آشیانه‌شون شدیم دارن ما رو هر جور دلشان می‌خواهند می‌چرخونن. اوNa اپوناین و الی رو دزدیدن، ما رو آوردن به نیم استوانه جنوبی، و مانع برگشتن من به نیویورک شدن. اگه ما تصمیم بگیریم طبق نقشه اونا عمل نکنیم چی می‌شه؟»

نیکول به دوستش نگاه کرد و گفت: «مکس، از نظر تو اشکالی داره که این گفت و گو رو تا صبح که همه با هم هستیم به تعویق بندازیم؟ من خیلی خسته‌م.» مکس گفت: «حتما. اما به اون شوهرت بگو که به نظر من ما باید کاری کاملأ پیش‌بینی ناپذیر انجام بدیم، شاید حتی کاری مثل پیاده برگشتن از راه تونل به آشیانه هشتپا عنکبوت‌ها. من درباره آخر این ماجرا احساس بدی دارم.»

نیکول با خستگی پاسخ داد: «مکس، ما همه جوابا رو نمی‌دونیم، اما تا وقتی هشتپا عنکبوت‌ها تأمین آب و غذای ما روزیر نظر دارن گمان نمی‌کنم ما واقعاً چاره‌ای جز قبول کردن خواسته‌های اونا داشته باشیم. شاید تو این موقعیت ما باید فقط مقداری اعتماد داشته باشیم.»

مکس گفت: «اعتماد؟ این فقط یک کلمه دیگه به معنای فکر نکردنه.» و سپس به سوی استوانه برگشت و ادامه داد: «و این پلکان عجیب می‌تونه ما رو هم به جهنم ببره و هم به بهشت.»

صبح روز بعد قطار با آب و غذای تازه

بازگشت. پس از رفتن قطار همه سازه استوانه‌ای بسته را بازرسی کرده بودند. مکس گفت وقت آن رسیده است که انسانها نشان دهند از اینکه بازیچه دست هشت پاعنكبوت‌ها باشند خسته شده‌اند. مکس پیشنهاد کرد که او، و هر کس که می‌خواست با او برود، باید تنها تفنگ باقی‌مانده را بردارند و از راه تونل زیر دریایی پیاده به آشیانه هشت پاعنكبوت‌ها در نیویورک بازگردند.

ریچارد پرسید: «اما تو دقیقاً می‌خوای چه کار کنی؟»

— من می‌خمام اونا منو بگیرن و بیرن اونجایی که اپوناین و الی رو نگهداشتن. اون وقت من مطمئن می‌شم که اونا حالشون خوبه، فقط خوابای نیکول واقعاً کافی نیستن.

ریچارد پاسخ داد: «ولی مکس، نقشه تو منطقی نیست. در موردش فکر کن. حتی با فرض اینکه موقع راه رفتن توی تونل نری زیر قطار، چطوری می‌خوای برای

هشت پا عنکبوت‌ها توضیح بدی که دنبال چی او مدی؟»

مکس گفت: «امیدوار بودم تو کمکم کنی، ریچارد. من یادم می‌آد که تو و نیکول چطوری با پرنده‌ها ارتباط برقرار کردین. شاید بتونی با استفاده از مهارتت، توی رایانه تصویری گرافیک از اپوناین برای من درست کنی. بعد من می‌تونم با استفاده از صفحهٔ رایانه خودم اونو به هشت پا عنکبوت‌ها نشون بدم.»

نیکول حالت التصالس را در صدای مکس حس کرد. دست ریچارد را گرفت و گفت: «چرا که نه؟ وقتی تو داری عکس رایانه‌ای اپوناین و الى رو برای مکس آماده می‌کنی یک نفر می‌تونه بره بینه اون راه پله به کجا می‌رسه.»

رابرت ترنر ناگهان گفت: «من می‌خواهم با مکس برم. اگه اصلاً امکانی برای پیدا کردن الى وجود داشته باشه، من می‌خواهم اون استفاده کنم. نیکی تا وقتی اینجا پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش باشه هیچ مشکلی نداره.»

گرچه ریچارد و نیکول هر دو از آنچه می‌شنیدندنگران شدند، تصمیم گرفتند نگرانیهای خود را در حضور دیگران ابراز نکنند. از پاتریک خواسته شد که از پلکان بالا برود و در مدتی که ریچارد مشغول شعبده بازی با رایانه خود است، جست‌وجوی کوتاهی انجام دهد. مکس و رابرت به اتاق‌های خود رفته‌اند تا وسایل سفرشان را آماده کنند. نیکول و نای هم با بنجی و بچه‌ها در اتاق اصلی تنها ماندند.

نای، مثل همیشه، بالحنی ملايم که مشخصه روحیات او بود، پرسید: «به نظر تو رفتن رابرت و مکس استباوه، این طور نیست، نیکول؟»

نیکول گفت: «چرا، ولی مطمئن نیستم که تو این اوضاع ذهنی درست کار کنه. اونا هر دو احساس خسارت و ناامیدی می‌کنن، برای اونا مهمه که برای برگرداندن عزیزانشون به اونا یه کاری انجام بگیره، حتی اگه اون کار خیلی هم منطقی نباشه.» نای پرسید: «به نظرت چی به سرشون می‌آد؟»

نیکول پاسخ داد: «نمی‌دونم، ولی گمان نمی‌کنم مکس و رابرت بتونن الى و اپوناین رو پیدا کنن. به نظر من هر کدام از اونا به دلیل خاصی دزدیده شدن. اگر چه

اصلانمی دونم اون دلایل چی ممکنه باشه، معتقدم هشت پاعنكبوت‌ها صدمه‌ای به اپوناین و الی نمی‌زنن و آخرش اونارو به ما برمی‌گردونن.»

نای گفت: «تو خیلی به اونا اعتماد داری.»

نیکول گفت: «نه واقعاً، تجربه‌های من در مورد هشت پاعنكبوت‌ها نشون می‌ده که ما با موجوداتی طرفیم که اخلاقیات برashون خیلی اهمیت داره. اعتراف می‌کنم که اون آدم دزدی‌ها با این تصویر هماهنگ نیستن - و معتقدم مکس یا رابرت هم حق دارن که درباره هشت پاعنكبوت‌ها به نتایج خیلی متفاوتی برسن - اما من شرط می‌بندم که ما، در دراز مدت، حتی مقصود اونا رو از آدم دزدی‌ها می‌فهمیم.»

نای گفت: «تا اون وقت ما با موقعیت دشواری روبه‌رو هستیم. اگه مکس و رابرت هر دو برن و دیگه برنگردن...»

نیکول گفت: «می‌دونم، ولی ما واقعاً کاری نمی‌تونیم بکنیم. اونا، به خصوص مکس، تصمیم گرفتن که حالا باید یه جوری اظهار وجود بکن. یک کمی قدیمیه - حتی خشنه - ولی قابل درکه. بقیه ما باید به خواسته اونا احترام بذاریم، حتی اگه اعمال اونا به نظرمون خیلی معقول نباشه.»

پاتریک کمتر از یک ساعت بعد برگشت. او گزارش داد که در انتهای پلکان محوطه‌ای هست که عرض آن کم می‌شود و به راهرویی در پشت گنبد می‌رسد. آن راهرو، در نهایت، به پلکانی کوچکتر می‌رسد که پس از حدود ده متر بالا رفتن به درون چادری به شکل ایگلو^۱ وارد می‌شود که در حدود پنجاه متر در سمت جنوب صخره مشرف به دریای استوانه‌ای واقع شده است.

ریچارد پرسید: «اون بیرون، تو راما چه شکلی بود؟»

پاتریک پاسخ داد: «مثل قسمت شمالی، سرد - شاید در حدود پنج درجه سانتیگراد - و تاریک، و چند تا چراغ که از دور دیده می‌شد. توی چادر گرم و روشن

۱ Igloo کلمه یخی اسکیموها.

بود. تختخواب و حمام هم داره، مطمئناً برای ما طراحی شده، اما روی هم رفته فضای زیادی نداره.»

مکس پرسید: «راهرو یا گذرگاه دیگه‌ای نداره؟»

پاتریک سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

در اینجا بنجی به برادرش گفت: «عموریچارد عکسای قشنگی از الی و اپوناین کشیده، باید اونا رو بینی.»

مکس دو دگمه را روی رایانه قابل حمل خود فشار داد و تصویر زیبایی از چهره اپوناین ظاهر شد. مکس گفت: «ریچارد اول چشمای اپوناین رو درست نکشیده بود، ولی من درستش کردم. کشیدن چهره‌ای برای ریچارد خیلی راحت‌تر بود.»

پاتریک از مکس پرسید: «پس شما برای رفتن حاضر شدین؟»

- تقریباً. ما می‌خوایم تا صبح صبر کنیم که نور این اتاق قسمت بیشتری از تونل رو روشن کنه.

- به نظرت چقدر طول می‌کشه تا به اون طرف برسین؟

مکس گفت: «اگه تدبیریم یکی دو ساعت، امیدوارم رابت بتونه به این تندی راه بره.»

پاتریک گفت: «و اگه صدای اومدن قطار و بشنوین چه کار می‌کنین؟»

مکس پاسخ داد: «کار چندانی نمی‌تونیم بکنیم. ما قبلًا تونل رو بررسی کردیم، جای زیاده نداره. عموریچاردت می‌گه ما باید به کار دستگاه ایمنی قطار اعتماد داشته باشیم.»

سر شام درباره تفنگ بحث شد. ریچارد و نیکول هر دو مخالف این بودند که مکس تفنگ را با خود ببرد، نه به این دلیل که می‌خواستند تفنگ پیش بقیه بماند، بلکه بیشتر از یک «تصادف» می‌ترسیدند که نهایتاً بر سرنوشت همه تأثیر داشت. ریچارد در حرشهایش اندکی بی‌مالحظه بود و مکس را عصبانی کرد.

در جریان بحث مکس گفت: «خُب، آقای همه‌چیزفهم، ممکنه به ما بگی از کجا

می‌دونی که تفنج من برای پیدا کردن اپونایین بی‌فایده خواهد بود.»

ریچارد با صدای گرفته‌ای گفت: «مکس، هشت‌پا عنکبوت‌ها باید...»

نیکول وسط حرف او گفت: «اجازه بده، عزیزم، لطفاً» و بالحن ملایمتری گفت:

«مکس، من نمی‌تونم شرایطی رو در نظر مجسم کنم که اون تفنج برای تو در این سفر وسیله با ارزشی باشه. اگه تو به هر شکل برای برخورد با هشت‌پا عنکبوت‌ها به تفنج احتیاج پیدا کنی، پس اونا باید دشمن باشن، و اگه این طور باشه، سرنوشت الی و اپونایین مدت‌ها پیش تعیین شده. ما فقط دوست نداریم...»

مکس لجو جانه گفت: «اگه با موجودات خطرناک دیگه‌ای، غیر از هشت‌پا عنکبوت‌ها، بر بخوریم و مجبور بشیم از خودمون دفاع کنیم چی؟ یا اگه لازم باشه من با تفنج یه جوری به رابرت علامت بدم؟ خیلی چیزا ممکنه پیش بیاد که...»
گروه نمی‌توانست موضوع را حل کند. ریچارد هنگام خوابیدن هنوز هم عصبانی و ناامید بود. او گفت: «مکس نمی‌تونه بفهمه که دلیل واقعی احتیاجش به تفنج اینه که می‌خواهد برای خودش احساس امنیت ایجاد کنه؟ و این احساس کاذبیه؟ اگه اون کار احتمانه‌ای بکنه و هشت‌پا عنکبوت‌ها آب و غذای ما رو قطع کنن چی؟»

نیکول گفت: «ریچارد، ما الان نمی‌تونیم در این مورد نگران باشیم. گمان نمی‌کنم تو این مرحله بتونیم کاری انجام بدیم بجز اینکه از مکس بخوایم محتاط باشه و یادش بمونه که نماینده‌ماست. هر اندازه هم حرف بزنی نظر اون عوض نمی‌شه.»

ریچارد گفت: «پس شاید بهتر باشه در این مورد که اون تفنجو بیره یا نبره

رأی گیری کنیم، و به مکس نشون بدیم که همه با کاری که می‌کنه مخالفن.»

نیکول به سرعت پاسخ داد: «غیریزه من می‌گه هر نوع رأی گیری برای تغییر نظر نظر مکس کاملاً اشتباهه. اون همین الانم می‌دونه که احساس بقیه چیه. یک بایکوت هماهنگ مکس رو از ما دور می‌کنه و این احتمال حادثه رو بالا می‌بره. نه

عزیزم، در این مورد مافقط باید امیدوار باشیم اتفاق بدی نیفته.»

ریچارد تقریباً یک دقیقه ساکت بود و سرانجام گفت: «به نظرم تو درست می‌گی.»

ریچارد به مکس و رابرت می‌گفت: «ما اینجا چهل و هشت ساعت با هم منتظر می‌مونیم. پس از اون، بعضی از ما ممکنه شروع به انتقال وسایل به ایگلو بکن.» مکس گفت: «باشه.» و بندهای کوله‌پشتی خود را محکم کرد. او با خنده گفت: «نگران نباشین. من به اون دوستای شما شلیک نمی‌کنم، مگه اینکه واقعاً لازم باشه.» سپس به رابرت رو کرد و ادامه داد: «خُب، رفیق، تو برای ماجراجویی حاضری؟»

ظاهراً رابرت از حمل کوله‌پشتی ناراحت بود. وی با حالتی ناشیانه خم شد و دخترش را از زمین برداشت و به او گفت: «بابا فقط برای مدت کوتاهی می‌ره، نیکی. نانی^۱ و بوبا هر دو اینجا پیش تو می‌مونن.»

درست پیش از رفتن آن دو، گالیله، در حالی که یک کوله‌پشتی کوچک به پشتیش بسته بود، از آن گوشة اتاق به سوی آنان دوید و گفت: «منم می‌آم. می‌خواهم با هشت پا عنکبوت‌ها بجنگم.»

همه خنديندند و نای به گالیله توضیح داد که چرانمی تواند با مکس و رابرت برود. پاتریک برای کاستن از نامیدی آن پسر کوچک به او گفت که هنگام رفتن خانواده به ایگلو او می‌تواند جلوتر از همه از پلکان بالا برود.

آن دو مرد به سرعت به درون تونل رفته‌اند. چند صدمتر اول را در سکوت طی کردند، هر دو سرگرم تماشای موجودات جالب و دیدنی در آن سوی شیشه یا پلاستیک شفاف بودند. دو بار مکس مجبور شد کنتر برود یا منتظر رابرت بماند، چون او وضع جسمی خوبی نداشت. آن دو مرد با هیچ قطاری رویارو نشدند. اندکی پیش از یک ساعت بعد، نور چراغ قوه‌شان دیواره‌های نخستین ایستگاه در آن سوی دریای

۱. نیکی کوچولو مادر بزرگش را چنین صدایی زد. م.

استوانه‌ای را روشن کرد. به فاصله پنجاه متری سکوی ایستگاه که رسیدند، همه چراغها روشن شدند و آنان می‌توانستند ببینند که به کجا می‌روند.

مکس گفت: «ریچارد و نیکول اینجا رو دیدن، پشت دروازه یک جور دهلیزه، و بعد هزار تویی با راهروهای قرمز رنگ.»

رابرت پرسید: «ما اینجا چه کار می‌کنیم؟» او که با هیچ چیز آشنا نبود از جلودار شدن مکس کاملاً راضی بود.

مکس گفت: «هنوز دقیقاً تصمیم نگرفتم، گمان می‌کنم مدتی باید اینجا رو بگردیم و امیدوار باشیم چند تا هشت پا عنکبوت پیدا می‌کنیم.»

مکس با کمال تعجب دید که در آن سوی سکو، در وسط کف دهلیز دایره آبرینگ بزرگی نقاشی شده که خط آبرینگ کلفتی از آن بیرون آمده است و در ابتدای هزارتوی راهروهای قرمز به سمت راست می‌پیچد.

رابرت گفت: «این حتماً یک جور راهنمایی احمقهاست.» او خنده‌ای عصی کرد و ادامه داد: «دنبال کردن خط آبرینگ به سادگی دنبال کردن جاده آجری زرد رنگه.» آنان وارد نخستین راهرو شدند. خط آبرینگ روی کف راهرو در حدود صدمتر امتداد داشت و بعد در تقاطعی به سمت چپ می‌پیچید.

مکس به رابرت گفت: «به نظر تو ما باید دنبال این خط بريم، مگه نه؟»

رابرت چند قدم جلو رفت و گفت: «چرا که نريم؟»

مکس گفت: «این خیلی بدیهیه.» این را بیشتر به خودش گفت تا همراحت. تفنگش را محکم گرفت و پشت سر رابرت به راه افتاد. پس از پیچیدن به چپ، او دوباره گفت: «ببینم، به نظر تو این خط رو اینجا برای ما کشیدن؟»

رابرت لحظه‌ای ایستاد و گفت: «نه، کی می‌دونست ما داریم می‌آییم؟»

مکس زیر لب گفت: «این درست همون چیزیه که من از خودم پرسیدم.»

مکس و رابرت در سکوت جلو رفتند، و پیش از رسیدن جلو دروازه‌ای که بالای آن یک و نیم متر با کف راهرو فاصله داشت، سه بار دیگر به دنبال خط آبی پیچیدند. آنان

خم شدند و به درون اتاقی بزرگ با دیوارها و سقف قرمز تیره رفتند. خط کلفت آبیرنگ به دایره آبیرنگ بزرگی در وسط اتاق ختم می‌شد.

کمتر از یک ثانیه پس از ایستادن آنان درون دایره آبیرنگ، چراغهای اتاق خاموش شدند. یک فیلم نه چندان واضح و بدون صدا، که تصویری به مساحت یک متر مربع داشت، بلا فاصله روی دیوار روبروی مکس و رابرت ظاهر شد. در مرکز تصویر، اپوناین و الی، بالباسهای عجیب و زرد نگی شبیه زیرپوش دیده می‌شدند. آنان با یکدیگر و با فرد ناشناسی که خارج از چارچوب تصویر در سمت راست بود، گفت و گو می‌کردند، اما مکس و رابرت نمی‌توانستند سخنانشان را بشنوند. چند لحظه بعد، آن دوزن کمی به سمت راست رفتند، از کار یک هشت پا عنکبوت رد شدند، و نزدیک حیوانی عجیب چاق، تا اندازه‌ای شبیه گاو که زیر شکمش صاف و سفید رنگ بود، ایستادند. الی قلمی شبیه مار را مقابل آن سطح سفید گرفت، چند بار آن را فشار داد، و این پیغام را نوشت: «نگران نباشین. حال ما خوبه.» هر دوزن لبخندزدن و تصویر یک ثانیه بعد ناگهان محو شد.

در حالی که مکس و رابرت شگفتزده درون اتاق ایستاده بودند، تمام آن فیلم نود ثانیه‌ای دوباره تکرار شد. هنگام تکرار دوم آنان توانسته بودند آن قفر خودشان را جمع و جور کنند که بتوانند جزئیات فیلم را با دقت ببینند. وقتی فیلم به پایان رسید، اتاق دوباره غرق در نور شد.

مکس سرش را تکان داد و گفت: «یا عیسی مسیح..»

رابرت خوشحال بود. او با حیرت گفت: «اون زنده‌س! الی هنوز زنده‌س!»

مکس گفت: «اگه بتونیم چیزی رو که دیدیم باور کنیم..»

چند ثانیه بعد رابرت گفت: «بسه دیگه، مکس. هشت پا عنکبوت‌ها چه دلیلی داشتن که این فیلم رو فقط برای گول زدن ما بسازن؟ برآشون راحت‌تر نبود که هیچ کاری نکنن؟»

مکس پاسخ داد: «نمی‌دونم. ولی تو به این سؤال من جواب بده. اونا از کجا

می‌دونستن که ما دونفر که الان با هم او مدیم اینجا، نگران اپنانین و الی هستیم؟ فقط دو تا توضیح ممکن وجود داره. یا اونا هر کاری رو که می‌کنیم و هر چی رو که می‌گیم از زمان ورودمون به آشیانه اونا، می‌بینن و می‌شنون، یا اینکه کسی...» - ... از گروه ما به هشت پاعنكبوت‌ها اطلاعات می‌داده. مکس، حتماً تو برای یک لحظه هم تصور نمی‌کنی که ریچارد یا نیکول... .

مکس حرف او را قطع کرد: «نه، البته که نه. اما من اصلاً نمی‌فهمم که ما چطور با این دقت زیر نظر بودیم. ما هیچ علامتی از دستگاه‌های شنود ندیدیم. مگه اینکه فرستده‌های خیلی پیچیده‌ای رو توی بدن ما کاشته باشن، که کاملاً بی معنیه.»

- ولی اونا چطور می‌تونستن بدون اطلاع ما این کار رو بکن؟

مکس پاسخ داد: «من که حسابی گیج شدم.» و خم شد تا از دروازه عبور کند. وی در آن سوی دروازه ایستاد و گفت: «حالا، اگه اشتباه نکرده باشم، اون قطار لعنتی وقتی برسیم به ایستگاه منتظر ماست و ما باید در کمال آرامش برگردیم پیش بقیه و همه چیز خیلی خوب و قشنگ تموم می‌شه.»

مکس حق داشت. هنگامی که او و رابرت از راهروها وارد دهليز شدند قطار با درهای باز منتظرشان بود. مکس ایستاد. برق عجیبی در چشمانش می‌درخشید.

مکس آهسته گفت: «من سوار اون قطار لعنتی نمی‌شم.»

رابرت، کمی وحشتزده، پرسید: «چه کار می‌خوای بکنی؟»

مکس گفت: «من برمی‌گردم اون تو.»

مکس تفنگش را در دستانش فشد، چرخید، و به سرعت وارد راهرو شد. او از خط آبی دور شد و در حدود پنجاه متر دوید. نخستین هشت پاعنكبوت ظاهر شد، و بعد چند تای دیگر هم به سرعت به او پیوستند و عرض راهرو را گرفتند. آنها شروع به حرکت به سوی مکس کردند.

مکس ایستاد، به آنها نگاه کرد، بعد نگاهی به پشت سرش انداخت. در انتهای راهرو گروه دیگری از هشت پاعنكبوت‌ها به سویش می‌آمدند.

مکس فریاد زد: «صیر کنین بیسم. می خوام یه چیزی بگم. شماها باید حداقل قسمتی از زبون ما رو بفهمیم، و گرنه نمی تونستیم بفهمیم که ما داریم می آییم اینجا.. من قانع نشدم. باید به من ثابت کنین که اپوناین زندهس.»

هشت پا عنکبوت‌ها، که دور سرshan نوارهای رنگی می‌چرخید، تقریباً به او رسیده بودند. موجی از وحشت وجود مکس را فراگرفت و او به عنوان اخطاریک تیرهایی شلیک کرد تقریباً دو ثانیه بعد ضربه‌ای سوزاننده را در پشت گردنش حس کرد. مکس فوراً به زمین افتاد.

رابرت، که تردید باعث شده بود در ایستگاه بماند، با شنیدن صدای تیر به سرعت به سوی راهروها دوید. وقتی به راهرو قرمز رسید، دید که دو هشت پا عنکبوت مکس را از زمین بلند می‌کنند. وقتی آن موجودات مکس را به داخل قطار می‌برند رابرت خودش را کنار کشید و دید که آنها با ملایمت مکس را کف قطار خوابانند. سپس به قطار اشاره کردند و رابرت هم سوار شد. کمتر از ده دقیقه بعد آن دو به اتاق زیر گنبد رنگین کمان رسیده بودند.



مکس تا ده ساعت بعد بیدار نشد. در آن مدت

رابرت و نیکول هر دو به دقت او را معاينه کردند و هیچ اثری از زخم یا جراحت نیافتند.

ضمناً رابت بارها ماجراهای خودشان را تعریف کرد، البته بجز آنچه در آن یک دقیقه حساس، که مکس در راهرو قرمز تنها بود، روی داده بود.

اغلب پرسشهای افراد خانواده به چیزهایی مربوط می شد که رابت و مکس در آن فیلم دیده بودند. آیا نشانهای از اضطراب و نگرانی در الی و ایوناین دیده می شد، که نشان دهد آنان احتمالاً وادار به ساختن این فیلم شده اند؟ آیا آن دو لاغر شده بودند؟ آیا راحت به نظر می رسیدند؟

ریچارد، در پایان دومین و طولانی ترین بحث خانوادگی در مورد ماجراهای رابت، گفت: «من معتقدم که ما حالا در مورد روحیات میزانانمون خیلی بیشتر می دونیم. اولاً و پیش از هر چیز، روشنه که هشت پا عنکبوت‌ها، یا هر موجود دیگه‌ای که مسئول اینجاست، هم ما رو دائم زیر نظر دارن و هم می‌تونن حرفهای ما رو بفهمن، هیچ

توضیح ممکن دیگه‌ای برای این واقعیت که رابرт و مکس فیلمی رو دیدن که الى و اپوناین توش بودن، وجود نداره.

«ثانیاً، سطح فن آوری اونا، دست کم تا جایی که به فیلم مربوط می‌شه، یا چند صد سال از ما جلوترن، یا اگه اصرار رابرт در این مورد که امکان نداره یک پروژکتور توی اون اتاق یا پشت دیوار بوده، درست باشه، اونا به اندازه‌ای پیشرفته هستن که فن آوریشون برای ما مثل جادو می‌مونه. ثالثاً...»

پاتریک حرف او را قطع کرد و گفت: «ولی عمو ریچارد، چرا اون فیلم صدا نداشت؟ یعنی برای اپوناین و الى ساده‌تر نبود که بگن حاشون خوبه؟ این احتمال بیشتر نیست که هشت پا عنکبوت‌ها ناشنوا باشن و اصلاً احتیاجی به ساختن فیلمهای صدا دار نداشته باشن؟»

ریچارد گفت: «چه فکر جالبی، این چیزیه که ما اصلاً به فکرش نیفتاده بودیم. و البته، اونا برای ارتباط برقرار کردن احتیاجی به شنیدن ندارن.»

نیکول گفت: «موجوداتی که بیشتر عمر تکاملی خودشونو تو عمق دریا گذروندن، اغلب ناشنوا هستن. نیازهای اویله حسی اونا برای ادامه زندگی طول موجهای دیگه‌ای دارن، و به دلیل محدودیت تعداد سلوهای موجود برای حس‌گرها و پردازنده‌های علائم اونا، تو انایی شنیدن هرگز تکامل پیدا نمی‌کنه.»

نای اضافه کرد: «من با ناشنواها توی تایلند کار کردم، و این نکته برام جالب توجه بود که ناشنوا ای تو فرهنگی پیشرفته نقص بزرگی نیست. زبان علائم ناشنواها طیف فوق العاده‌ای داره و خیلی پیچیده‌س. انسانهای روی کره زمین دیگه برای شکار بـا فرار از دست حیوانات به شناوه احتیاج ندارن. زبان رنگهای هشت پا عنکبوت‌ها برای ایجاد ارتباط از کافی هم بیشتره.»

رابرт گفت: «یک دقیقه صبر کنین، آیا ما یک دلیل مهم رو که ثابت می‌کنه هشت پا عنکبوت‌ها ناشنوا نیستن نادیده نمی‌گیریم؟ اگه اونا حرفای ما رو نشنیده باشن از کجا می‌دونستن من و مکس دنبال الى و اپوناین می‌گردیم؟»

چند ثانیه در سکوت گذشت. ریچارد گفت: «شاید او ناالی و اپوناین رو مجبور کردن حرفای ما رو براشون ترجمه کن؟» پاتریک گفت: «اما این مستلزم دو تا اتفاق غیر معموله. اولاً، اگه هشت پاونکبوت‌ها ناشنوا باشن، چرا باید دستگاه‌های ظریف و پیچیده‌ای داشته باشن که صدارو ضبط می‌کنه؟ ثانیاً، مجبور کردن الی و اپوناین به ترجمه چیزی که ما گفتیم برای هشت پاونکبوت‌ها، یعنی وجود سطحی از ارتباط متقابل بین او نا که امکان نداره توی یک ماه به وجود او مده باشه... نه، به نظر من، او نا احتمالاً مقصود از سفر مکس و رابرت رو بر مبنای شواهد دیداری فهمیدن؛ عکس صورت او ن دو تا روی صفحه رایانه‌های قابل حمل...»

ریچارد فریاد زد: «آفرین، این فکری عالیه.» مکس، در حالی که وارد جمع می‌شد، گفت: «شماها می‌خواین تمام شب در این باره وراجی کنین؟»

همه از جا پریدند. نیکول پرسید: «تو حالت خوبه؟»

مکس گفت: «البته، من حتی احساس می‌کنم خوب استراحت کردم.» رابرت گفت: «به ما بگو چه اتفاقی افتاد، من صدای شلیک تفنگ تو رو شنیدم، ولی وقتی رسیدم دو تا هشت پاونکبوت داشتن تو رو می‌آوردن.» مکس گفت: «خود منم نمی‌دونم. فقط پیش از بیهوش شدن احساس کردم يه چیزی خورد به پشت گردنم... همین. یکی از او نا باید از پشت سر یه چیزی مثل تیر خواب آور به من شلیک کرده باشه.»

مکس پشت گردنش را مالید. نیکول جلو آمد تا او را معاينه کند. او گفت: «من حالا حتی یک سوراخ ریز هم نمی‌تونم پیدا کنم. او نا باید از سوزن خیلی ریزی استفاده کرده باشن.»

مکس نگاهی به رابرت انداخت و گفت: «گمان نمی‌کنم تو تفنگ رو برداشته باشی.»

رابرت گفت: «متأسفم، مکس. من تا وقتی رسیدیم توی قطار اصلاً حتی به فکر این کار هم نیافتادم.»

مکس به دوستانش نگاه کرد و گفت: «حب، بچه‌ها، من می‌خواه همه‌تون بدلونین که سرکشی من تموم شد. من قانع شدم که مانمی‌تونیم با این موجودات بجنگیم. پس باید از نقشه اونا پیروی کنیم.»

نیکول دستش را روی شانه دوستش گذاشت و گفت: «این یک مکس پاکت جدیده.»

مکس با لبخند خاص خودش پاسخ داد: «من ممکنه کله‌شق باشم، ولی گمان نمی‌کنم احمق باشم.»

صبح روز بعد، پس از آمدن قطار آذوقه، مکس گفت: «تصور نمی‌کنم لازم باشه همه ما بریم توی ایگلوی پاتریک.»

ریچارد پرسید: «چرا اینو می‌گی؟ به شواهد نگاه کن. اون ایگلو قطعاً برای سکونت انسان طراحی شده. و گرنه چه دلیل دیگه‌ای برای طراحی و ساختن اون پلکان وجود داره؟»

مکس پاسخ داد: «این کار بی معنیه، مخصوصاً برای بچه‌ها. اونجا فضای کافی برای زندگی وجود نداره. به نظر من اون ایگلو، در واقع، یک ایستگاه بین راهه - اگه دوست داری بگو، کلبه وسط جنگل.»

نیکول سعی کرد زندگی ده نفره در آن فضای تنگ را، که پاتریک توصیف کرده بود، در ذهنش مجسم کند. او گفت: «منظور تو می‌فهمم، ولی پیشنهادت چیه؟» - چرا چند تا از مانمی‌رن توی ایگلو و با دقت اطراف رو نمی‌گردن؟ در شناسایی سریع پاتریک ممکنه چیزی از قلم افتاده باشه. به هر حال، هر کاری که ما قراره بکنیم باید واضح باشه. روش هشت پا عنکبوت‌ها، یا هر موجودی که ما رو راهنمایی می‌کنه، این نیست که بلا تکلیف نگهمنون داره.»

ریچارد، مکس و پاتریک به عنوان پیشاہنگ انتخاب شده بودند. اما حرکت آنان با تأخیر آغاز شد، تا پاتریک بتواند به قولی که به گالیله داده بود عمل کند. پاتریک، آن پسر پنج ساله را تا بالای آن پلکان بلند و مارپیچ دنبال کرد و تا پایین پلکان دوم با هم رفتند. گالیله خسته شده بود و نمی‌توانست بالاتر برود. در واقع، هنگام پایین آمدن از گنبد، پسرک از خستگی افتاد و پاتریک مجبور شد در دوازده متر آخر مسیر برگشت او را بغل کند و پایین بیاورد.

ریچارد از پاتریک پرسید: «می‌تونی دوباره بری بالا؟»

پاتریک کوله‌پشتی خود را جابه‌جا کرد و گفت: «گمان می‌کنم.»
مکس با خنده گفت: «دست کم این بار مجبور نیست تمام مدت منتظر بالا اومن

ما پیرمردا باشه.»

آن سه نفر در کنار سکوی بالای پلکان ایستادند تا منظره پایین را تماشا کنند. مکس مدتی به رنگهای زیبای نوارهای رنگین کمان درون گنبد، که فقط چند متر بالای سر شود، نگاه کرد و گفت: «گاهی وقتاً تصور می‌کنم همهً اتفاقاتی که از موقع سوار شدن به پینتا تا حالا افتاده، خواب بوده. چطوری می‌شه خوکا، جوجه‌ها و حتی خود آرکانزاس رو تو این تصویر جداد؟ این برای من خیلی زیاده.»

پاتریک، در حال عبور از راهرو، گفت: «تطبیق این چیزا با زندگی عادی توی کره زمین باید مشکل باشه. ولی موقعیت منو در نظر بگیر. من توی این سفینه غیرزمینی که به طرف دنیایی مصنوعی نزدیک ستاره سیریوس می‌ره، به دنیا اومنم. بیشتر از نصف عمرمو خواب بودم. و اصلاً نمی‌فهمم زندگی عادی یعنی چه.»

مکس بازویش را روی شانه‌های مرد جوان گذاشت و گفت: «آه، پاتریک، اگه من جای تو بودم تا حالا یه مجنون واقعی شده بودم.»

بعداً، هنگام بالا رفتن از پلکان دوم، مکس ایستاد و به ریچارد، که پشت سر او پالا می‌آمد، با لحنی گرم گفت: «امیدوارم فهمیده باشی، ویکفیلد، که من یه بی‌پدر عصبانیم و اصلاً از حرفایی که زدم منظوری نداشتیم.»

ریچارد گفت: «می‌فهمم، مکس. اینم می‌دونم که هر قلر تو عصبانی هستی منم مغوروم. اگه تو عذرخواهی غیر مستقیم منو قبول کنی منم مال تو رو قبول می‌کنم.» مکس تظاهر کرد که لجاجت می‌کند و گفت: «این اصلاً عذرخواهی نبود.» و یک پله بالاتر رفت.

ایگلو درست مطابق توصیف پاتریک بود. آن سه مرد ژاکتها یاشان را پوشیدند و آماده بیرون رفتن شدند. ریچارد، که قبل از همه بیرون رفت، پیش از آنکه مکس و پاتریک حتی فرصت نفس کشیدن در هوای راما را پیدا کنند، ایگلوی دوم را دید. پاتریک مصرانه گفت: «عمو ریچارد، اون یکی ایگلو اونجا نبود. من تمام محوطه رو دور زدم.»

ایگلوی دوم، که دقیقاً به اندازه یک دهم ایگلوی بزرگتر ساخته شده بود، در حدود سی متر با لبه صخره مشرف به دریای استوانه‌ای فاصله داشت و در تاریکی راما می‌درخشید. همین که آنان به سوی ایگلوی دوم به راه افتادند، در آن باز شد و دو موجود بسیار کوچک از آن بیرون آمدند. قد آنها در حدود بیست سانتیمتر بود و از درونشان نوری عجیب خارج می‌شد.

مکس با صدای بلند گفت: «این دیگه...؟»

پاتریک هیجانزده گفت: «بین، اینا مادر و عمو ریچارد هستن!» آن دو موجود در تاریکی به سمت جنوب پیچیدند و از صخره و دریا دور شدند. ریچارد، مکس و پاتریک برای بهتر دیدنشان، با عجله دنبالشان رفتد. لباسهای آن دو دقیقاً مشابه لباسهایی بود که ریچارد و نیکول روز قبل پوشیده بودند. توجه به جزئیات بی‌نظیر بود. موها، چهره‌ها، رنگ پوست، حتی شکل و رنگ ریش ریچارد، کاملاً مشابه واقعیت بود. آن دو موجود هم کوله‌پشتی با خود داشتند.

مکس خم شد تا موجود مشابه نیکول را بردارد، اما وقتی به آن دست زد دچار برق گرفتگی شد. آن موجود به سوی مکس برگشت و سرش را با حالتی سوزنش آمسیز تکان داد. آنها آن دو موجود را در حدود صد متر دیگر دنبال کردند و سپس ایستادند.

ریچارد گفت: «در مورد اینکه بعداً باید چه کار بکنیم تردیدی وجود نداره.»
مکس گفت: «نه، ظاهراً تو و نیکول رو احضار کردن.»

بعد از ظهر روز بعد ریچارد و نیکول برای چند روز آب و غذا در کوله‌پشتی‌های خود گذاشتند و با خانواده پر جمعیت خود خدا حافظی کردند. نیکی شب پیش را بین آن دو خوابیده بود و هنگام رفتن پدر بزرگ و مادر بزرگش گریه می‌کرد.
بالارفتن از پلکان دشوار بود. هنگامی که هر دو در کنار سکوی زیر گنبد ایستادند و برای بقیه دست تکان دادند، نیکول نفس زنان گفت: «من باید از این پله‌ها یواستر می‌اودم بالا.» نیکول می‌توانست حس کند که ضربان قلبش در درون سینه نامنظم است. او صبورانه منتظر شد تا تپش قلبش کاهش پیدا کند.
ریچارد هم نفس نفس می‌زد. او پس از سکوتی کوتاه گفت: «ما دیگه مثل اون سالهای تو نیویورک جوون نیستیم.» او لبخندی زد و نیکول را در آغوش گرفت و پرسید: «برای ادامه این ماجراجویی حاضری؟»

نیکول با تکان دادن سر تأیید کرد. آنان دست در دست هم آهسته در امتداد راه را می‌رفتند. وقتی به پلکان دوم رسیدند، نیکول به ریچارد رو کرد و با تأکید گفت: «عزیزم، عالی نیست که دوباره تنها شدیم، فقط ما دوتا، حتی اگه برای چند ساعت باشه؟ من بقیه رو دوست دارم، ولی این مسئولیت دایم خیلی سخته.»
ریچارد خنده دید و گفت: «این نقشه که خودت انتخاب کردی، نیکول، کسی اونو بهت تحمیل نکرده.»

ریچارد خم شد تا گونه نیکول را بیوسد، نیکول صورتش را به سوی او گرداند و لیهایش را بوسید.
ریچارد بی‌درنگ پرسید: «تو داری پیشنهاد می‌کنی که ما امشب رو تو ایگلو بمونیم و فردا صبح سفرمونو شروع کنیم؟»
نیکول لبخندی زد و گفت: «گمان می‌کنم شما فکر منو خوندین، آقای ویکفیلد.

در واقع، من در این فکر بودم که چقدر جالب می شده اگه امشب فرض کنیم دوباره جوون شدیم.» سپس همچنان خندان ادامه داد: «دست کم قوه تخیل ما باید هنوز درست کار کنه.»

هنگامی که ریچارد و نیکول در سیصد متري جنوب دو ایگلو بودند، بجز آنچه با نور چراغ قوه هایشان روشن می شد، چیز دیگری نمی دیدند. گرچه زمین زیر پایشان، که مخلوطی بود از خاک و سنگهای کوچک معمولاً نرم بود، اگر به دقت راه نمی رفتند گهگاه پایشان به چیزی روی زمین گیر می کرد.

هنگامی که برای آب خوردن ایستادند نیکول گفت: «این ممکنه راه پیمایی خیلی طولانی و خسته کننده ای توی تاریک باشه.»

ریچارد یک جرعه نوشید و گفت: «و خیلی هم سرد، تو که سردت نیست؟» نیکول گفت: «تا وقتی راه می ریم نه.» او دستش را دراز کرد تا کوله پشتی خود را جابه جا کند.

تقریباً یک ساعت بعد آنان نوری را در سمت جنوب در آسمان دیدند. نور به سوی آنان می آمد و بزرگتر می شد.

نیکول پرسید: «به نظرت اون چیه؟» ریچارد پاسخ داد: «شاید پری آبیرنگ؟ وقتی تو آرزوی خودتو به ستاره‌ای بگی، فرقی نمی کنه که هستی...»

نیکول خندید و گفت: «واقعاً که...»

در همان حال که نور همچنان به سویشان می آمد، ریچارد گفت: «بعد از دیشب حس می کنم جوون شدم.»

نیکول خندید و سرش را تکان داد. آنان در سکوت دست هم را گرفته بودند و آن گوی نورانی بزرگتر و بزرگتر می شد. یک دقیقه بعد نور در فاصله بیست یا سی متري آن دو و در حدود بیست مترا بالای سرshan از حرکت باز ایستاد. ریچارد و نیکول چراغ

قوه‌هایشان را خاموش کردند، زیرا اکنون می‌توانستند تا حدود صد متر دورتر را از هر طرف به خوبی ببینند.

ریچارد دستش را ساییان چشم‌ش کرد تا بفهمد منبع نور چیست؛ اما نور خیلی شدید بود. او نمی‌توانست مستقیماً به آن نگاه کند. پس از آنکه دوباره به راه افتادند نیکول گفت: «هر چی که هست ظاهراً می‌دونه ما کجا باید برمیم.»

دو ساعت بعد، ریچارد و نیکول به مسیری رسیدند که به سمت جنوب غربی می‌رفت، و دو طرف آن را مزارع گیاهان در حال رشد پوشانده بودند. وقتی برای ناهار توقف کردند، مدتی را در مزارع گشتند و بی‌بردن که یکی از غذاهای آنان در اتاق زیر گنبد، نوعی سبزی با طعمی مشابه لوبیا سبز، اما به شکل کدو حلوایی، محصول اصلی این مزارع است. در میان ردیفهای این سبزی، گیاهان کوتاه قرمزرنگی کاشته شده بود که آنان هرگز آن را ندیده بودند. ریچارد یکی از آن گیاهان قرمزرنگ را کند و وقتی گوی سبزرنگ، با پوشش چرم مانند، زیر زمین در انتهای ساقه قرمزرنگ، شروع به تکان خوردن کرد بلافاصله آن را به زمین انداخت. آن موجود، پس از افتادن، چند سانتیمتر فاصلهٔ تا سوراخ اصلی خود در زمین را با یک پرش پیمود و گوی سبزرنگ خود را دوباره در زمین فرو کرد.

ریچارد خندید و گفت: «گمان می‌کنم دفعهٔ دیگه که خواستم چنین کاری انجام بدم، باید کمی تأمل کنم.»

نیکول لحظه‌ای بعد گفت: «اونجا رو بین، این یکی از همون حیواناتی نیست که پلکان رو می‌ساختن؟» آنان دوباره به مسیر جاده برگشتند و کمی بعد داخل مزرعه شدند تا آن حیوان را بهتر ببینند. یکی از همان موجودات بزرگ شش پایی مورچه مانند واقعاً به سویشان می‌آمد. آن موجود با کارایی حیرت‌انگیزی مشغول درو کردن آن سبزیها بود، و در هر طرف بدنش سه ردیف را همزمان درو می‌کرد. هر بازو، یا خرطوم، سبزیهای یک ردیف را می‌چید و در میان ردیفها، و در حدود دو متر دور از هم، به صورت پشته درمی‌آورد. منظرهٔ عجیبی بود، شش بازو، که همزمان کارهای

متفاوتی را، در فاصله‌های گوناگون از تنه آن موجود، انجام می‌دادند.

هنگامی که آن موجود به جاده رسد، بازوهاش فوری به جای خودشان بازگشتند.

آن موجود شش ردیف جلوتر رفت و دوباره وارد مزرعه شد و در خلاف مسیر قبلی به راه افتاد. مزرعه از جنوب به شمال درو می‌شد، و به همین دلیل، وقتی ریچارد و نیکول دوباره به راه افتادند، از قسمتهایی از مزرعه گذشتند که آن مورچه غول آسا پیشتر درو کرده بود. آن دو، در آن قسمتها، موجودات سریع جونده مانندی را دیدند که آن توده‌های پراکنده محصول را بر می‌دارند و با خود به سمت غرب می‌برند.

در طول مسیر ریچارد و نیکول به چند تقاطع رسیدند، و هر بار، نور بالای سرشار به آنان نشان داد که از کدام سو باید بروند. مزارع تا چند کیلومتر بعد ادامه داشتند. آنان محصولات گوناگونی را دیدند، اما ریچارد و نیکول که خسته و گرسنه بودند، دیگر برای بررسی هر محصول جدیدی توقف نکردند.

سرانجام به محوطه باز مسطح و پوشیده از خاک نرم رسیدند. نور بالای سرشار سه بار چرخید و سپس بر فراز بخش مرکزی محوطه متوقف شد. ریچارد گفت:

«حدس می‌زنم باید امشب رو اینجا بگذرؤنیم.»

نیکول، در حالی که به کمک ریچارد کوله‌پشتی را از پشتش بر می‌داشت، گفت: «با کمال میل، گمان نمی‌کنم مشکلی برای خواهید داشته باشم، حتی روی این زمین سفت.»

آنان شام خوردند و جای راحتی را پیدا کردند که می‌توانستند در کنار هم بخوابند. هنگامی که ریچارد و نیکول در حالت بین خواب و بیداری بودند، نور بالای سرشار اندکی کاهش یافت و سپس پایینتر آمد.

ریچارد آهسته گفت: «بین، داره فرود می‌آد.»

نیکول چشمانش را باز کرد و نور را دید که همچنان ضعیفتر می‌شود، و پس از یک دور آرام، در سمت دیگر آن محوطه باز به زمین نشست. حتی پس از فرود آمدن هم هنوز درخشش اندکی داشت. گرچه ریچارد و نیکول قادر نبودند آن موجود را خیلی

خوب بیبیند، می‌توانستد بگویند که دراز و لاغر است و بالهایی به درازی دو برابر بدنش دارد.

هنگامی که دیگر نمی‌توانستد آن را ببیند ریچارد با تعجب گفت: «اون یه حشره شبتاب خیلی بزرگه.»



- زیست‌شناسی برای نور، زیست‌شناسی

برای تجهیزات کشاورزی و ساختمانی - تو هم به این فکر افتادی که دوستان هشت پا عنکبوت ما، یا هر چیزی که توی سلسله مراتب همزیستی جالبی بالاتر از اونا قرار گرفته، زیست‌شناس‌های بزرگ کهکشان هستن؟

نیکول که داشت صبحانه‌اش را تمام می‌کرد گفت: «من نمی‌دونم، ریچارد. اما به نظر می‌رسه که تکامل فن آورانه اونا مسیری کاملاً متفاوت با ما داشته.»

آنان هر دو با تحسین و اعجاب به آن حشره شبتاب غول آسانگاه می‌کردند، که به محض شنیدن صدای اولین حرکات آن دو پس از خوابیدن، خودش را روشن کرده و مطابق معمول بالای سرشان قرار گرفته بود. چند دقیقه بعد، موجود مشابهی از سمت جنوب به آنان نزدیک شده بود. آن دو نور در کنار هم آن قدر روشنایی داشتند که معادل نور روز در فردوس نبود.

ریچارد و نیکول هر دو خوب خوابیده و کاملاً سرحال بودند. دوراهنمایشان آنان را باز هم به مسیرهایی هدایت کردند که در دو سویشان تا کیلومترها پوشیده از مزارع

بود، از جمله مزرعه‌هایی با علفهایی به بلندی بیش از سه متر. صدمتر پس از عبور از پیچی تند به سمت چپ در میان علفهای بلند، ریچارد و نیکول خودرا در کنار مجموعه‌ای وسیع از مخازن آب یافتند که، تا جایی که چشم کار می‌کرد، به ردیف در کنار هم قرار گرفته بودند.

آنان از سمت چپ چند دقیقه جلو رفتند تا به چیزی رسیدند که ریچارد، به درستی، آن را به عنوان گوشۀ شمال شرقی مجموعه تشخیص داد. آن منظومه، شامل مجموعه‌ای از مخازن دراز و باریک مستطیلی بود که رنگ خاکستری فلزی داشتند. هر یک از مخازن مجموعه در حدود بیست متر پهنا و چند صد متر دراز اداشت. مخازن تا کمر نیکول ارتفاع داشت و سه چهارم آنها پر از مایعی بود با ظاهری مانند آب. در هر گوشۀ مخزن یک استوانه قطر قرمز رنگ، با دو برابر ارتفاع مخزن، دیده می‌شد که روی آن گویی سفیدرنگ قرار داشت.

ریچارد و نیکول چند دقیقه‌ای در امتداد مجموعه راه رفتند، درون هر مخزن را به دقت نگریستند، میله‌های استوانه ای قطر را بررسی و محلهای هم‌جواری مخازن را مشخص کردند. آنان درون مخازن چیزی بجز آب ندیدند. نیکول پرسید: «پس این باید یک کار خونه تصفیه آب باشه؟»

ریچارد پاسخ داد: «شک دارم.» آنان در لبهٔ غربی مجموعه ایستادند. «اون توده قطعات کوچک و پیچیده رو که به دیواره داخلی این مخزن، درست جلو استوانه، چسبیده بیین. به نظر من، اونا قطعات پیچیده الکترونیکی خاصی هستن. تو یک دستگاه ساده تصفیه آب به چنین چیزایی احتیاج نیست.»

نیکول از گوشۀ چشم به شوهرش نگاه کرد و گفت: «بسه دیگه ریچارد، این دیگه اغراقه. تو چطور می‌تونی ادعا کنی که می‌دونی یک مشت خطوط سه بعدی توی یک مخزن آب، اونم اینجا، چه جوری کار می‌کنن؟»

نورهای راهنمای بالای سرشار آن دورا به سوی جنوب می‌راندند. در دومین مجموعه مخازن هم چیزی بجز آب وجود نداشت؛ اما وقتی به سومین مجموعه

مخازن مستطیلی و میله‌های استوانه‌ای رسیدند، ریچارد نیکول کشف کردند که آب پر از گویهای پرزدار کوچک به رنگهای گوناگون است. ریچارد آستینش را بالا زد و دستش را در آب فرو کرد، و چند صد عدد از آن اشیاء را بیرون آورد.

نیکول محکم گفت: «اونا تخم هستن، من در این باره همون قدر مطمئنم که تو مطمئن بودی اون دستگاه‌های کوچولوی توی مخزن قطعات الکترونیکی هستن.» ریچارد دوباره خنده‌ید. توده اشیاء ریز را جلو چشم نیکول گرفت و گفت: «بین، اگه از نزدیک نگاه کنی می‌بینی که در واقع فقط پنج نوع متفاوت از اینا وجود داره.» نیکول پرسید: «پنج نوع متفاوت از چی؟» ریچارد شانه بالا انداخت و تخمه را دوباره درون مخزن ریخت.

آن اشیاء تخم مانند تمام طول مجموعه سوم مخازن را پر کرده بودند. وقتی ریچارد و نیکول به چهارمین ردیف استوانه‌ها و مجموعه دیگری از مخازن، که چند صدمتر دورتر در سمت جنوب قرار داشتند، نزدیک شدند، هر دو احساس خستگی می‌کردند. نیکول گفت: «چطوره اگه چیز جدیدی ندیدیم ناهاز بخوریم؟» ریچارد پاسخ داد: «قبوله.»

اما وقتی هنوز پنجاه متر با چهارمین ردیف مخازن فاصله داشتند توانستند چیز جدیدی را تشخیص دهند. یک خودروی روباتی مرربع، به ابعاد حدوداً سی سانتیمتر طول و عرض و ده سانتیمتر ارتفاع، به سرعت میان استوانه‌ها عقب و جلو می‌رفت. نیکول برای تمسخر به ریچارد گفت: «من می‌دونستم اونا باید مسیر حرکت یک جور خودرو باشن.»

ریچارد بیش از آن مجنوب بود که بتواند پاسخ دهد. علاوه بر آن روبات در حال حرکت، که تقریباً هر سه دقیقه یک بار تمام مجموعه را، از شرق تا غرب، دور می‌زد، چندین پدیده جالب توجه دیگر هم برای دیدن وجود داشت. هر یک از مخازن بزرگ را دیواره‌ای توری و اندکی بلندتر از دیواره‌ها، به دو قسمت دراز تقسیم کرده بود، در یک طرف توری انبوهی از آن موجودات ریز در پنج رنگ گوناگون غوطه‌ور بودند. در طرف

دیگر، حلقه‌های براق، شبیه توپیای دریایی در تمام طول مخزن پراکنده شده بودند. دیواره توری به گونه‌ای قرار گرفته بود که سه چهارم حجم مخزن در اختیار حلقه‌های براق قرار داشت و به آنها فضای حرکتی بیش از آن گویه‌ای ریز پرزدار می‌داد.

ریچارد و نیکول برای دیدن فعالیت آنها به جلو خم شدند. توپیاها در همه جهات حرکت می‌کردند. چون آب آکنده از آن همه موجود و پر از فعالیت بود، چند دقیقه طول کشید تا نیکول و ریچارد بتوانند به الگوی مشترک پی ببرند. در فواصل نامنظم، هر یک از توپیاها، با استفاده از مژکهای بلند شلاق مانند زیر بدن مسطح خود، سعی می‌کرد خودش را به آن سوی توری پرتاب کند، و سپس، در حالت آویخته از لبه توری، از یک جفت مژک دیگر استفاده می‌کرد تا یکی از آن موجودات ریز رنگی را شکار کند و از درون سوراخ توری به سمت دیگر بکشاند. در هنگامی که توپیا به توری چسبیده بود، درخشش آن کم می‌شد. اگر آن قدر روی توری می‌ماند تا چند تا از موجودات ریز را برای خوردن بگیرد، درخشش آن کاملاً از میان می‌رفت.

ریچارد به یک توپیای خاص که زیر دست آنان بود اشاره کرد و به نیکول گفت: «تماشا کن وقتی از توری جدا می‌شه، و با بقیه شنا می‌کنه، نورش کم کم زیاد می‌شه.»

ریچارد با عجله به سوی نزدیکترین میله استوانه‌ای رفت و در کنار آن روی زمین زانو زد. او با یکی از ابزارهای درون کوله پشتی خود زمین را کند و با هیجان گفت: «این مجموعه زیر زمین بیشتر از توی مخزن دم و دستگاه داره، من شرط می‌بنم تمام این مجموعه قسمتی از مولد انرژیه خیلی بزرگیه.»

او سه قدم بلند و حساب شده رو به جنوب برداشت، با دقت به محل ایستادنش نگاه کرد و روی مخزن خم شد تا تعداد توپیاها را در منطقه میان میله استوانه‌ای و خودش بشمارد. شمردن مشکل بود، چون آن حلقه‌های درخشنان پیوسته در حرکت بودند. ریچارد گفت: «تقریباً سیصد تا از اونا تو سه متر از طول مخزن، که می‌شه تقریباً بیست و پنج هزار تا تو هر مخزن، یا دویست هزار تا تو یک ردیف کامل.»

نیکول پرسید: «پس به نظر تو این میله‌های استوانه‌ای نوعی دستگاه ذخیره هستن؟ مثل باتری؟»

ریچارد گفت: «احتمالاً، چه فکر افسانه‌ای و جالبی! یک موجود زنده پیدا کن که خودش برق تولید می‌کنه. مجبورش کن به خاطر خوردن انرژی جمع شده رو تخلیه کنه. چی از این بهتر؟»

- او اون خودروی روباتی، که بین میله‌ها عقب و جلو می‌ره، اون کارش چیه؟
ریچارد پاسخ داد: «حده می‌زنم باید نوعی بررسی کننده باشه.»

ریچارد و نیکول ناھارشان را خوردند و بعد دوباره مشغول بررسی آن ظاهرآ نیروگاه شدند. روی هم رفته هشت ستون و هشت ردیف در مجموعه وجود داشت. یعنی شصت و چهار مخزن. در آن زمان فقط بیست مخزن فعال بود. ریچارد گفت: «چقدر ظرفیت اضافی، مهندسای اونا مفاهیم رشد و حد حاشیه امنیتی رو خیلی خوب می‌فهمن.»

حشرات شبتاب غول آسا، در امتداد چیزی که ظاهرآ بزرگراهی مهم بود، به سوی شرق رفتند. ریچارد و نیکول دوبار به گله‌های کوچک موجودات بزرگ مورچه مانند برخوردند که در خلاف جهت آنان حرکت می‌کردند، اما هیچ تعاملی صورت نگرفت. نیکول از ریچارد پرسید: «این موجودات اون قدر باهوش هستن که بدون نظارت کارشونو انجام بدن؟ یا فقط ما اجازه نداریم ببینیم چه موجوداتی به اونا دستور می‌دن؟»

ریچارد گفت: «پرسش جالبیه. یادته که اون هشت پاعنکبوت، پس از خوردن توپ به اون موجود مورچه مانند چقدر سریع او مدد سراغش؟ شاید اونا هوش محدودی داشته باشن، اما تو محیطهای تازه و ناآشنا نمی‌تونن خوب عمل کنن.»

نیکول با خنده گفت: «مثل بعضی از آدمایی که شناختیم.»

راهپیمایی طولانی آنان به سمت شرق با توقف نورهای راهنمایشان بر فراز زمین

خاکی بزرگی در کنار جاده پایان یافت. در آن زمین چیزی نبود بجز در حدود چهل سازه که از دور شبیه دروازه فوتbal پوشیده از پیچک به نظر می‌آمدند و در پنج ردیف هشت تابی قرار گرفته بودند.

ریچارد گفت: «ممکنه به کتاب راهنمای نگاه کنی؟ اگه در مورد چیزایی که می‌بینیم اول مطالعه کرده باشیم فهمیدنش راحت‌تر می‌شه.»

نیکول لبخندزد و گفت: «در واقع برای ما یک جور گشت ترتیب دادن، نه؟ به نظرت چرا میزبانهای ما می‌خوان ما اینارو ببینیم؟»

ریچارد لحظه‌ای ساکت ماند و سرانجام گفت: «من تقریباً مطمئنم که اربابهای واقعی این سرزمین خود هشت پاعنكبوت‌ها هستن، یا دست کم توی سلسله مراتب پیچیده‌ای، اوونا گونه غالب مسلطن. هر کس که ما رو برای این گشت انتخاب کرده، باید معتقد باشه که اطلاع دادن به ما در مورد تو انبیهای اوونا، روابط آینده ما رو ساده‌تر می‌کنه.»

نیکول گفت: «ولی اگه واقعاً هشت پاعنكبوت‌ها بودن، چرا همه ما رو ندزدیدن، درست مثل الی و اپوناین؟»

ریچارد پاسخ داد: «نمی‌دونم، شاید اخلاقیات اوونا پیچیده‌تر از اون باشه که ما تصور کردیم.»

هر دو حشره شبتاب بر فراز مجموعه دروازه‌های فوتbal در هوادر نوسان بودند.

نیکول گفت: «گمان می‌کنم راهنمایی ما دیگه دارن بی‌طاقت می‌شن.»

اگر ریچارد و نیکول از دو روز راهپیمایی سخت آن قدر خسته نبودند و اگر در این دنیای بیگانه در نیم استوانه جنوبی راما آن همه صحنه‌های عجیب را ندیده بودند، همزیستی پیچیده‌ای که در طی چند ساعت بعد کشف کردند آنان را مسحور و مبهوت می‌ساخت.

آنچه روی دروازه‌ها بود اصلاً پیچک نبود. آنچه از دور شبیه برگ به نظر می‌رسید، در واقع لانه‌های کوچک مخروطی شکل، ساخته شده از هزاران موجود ریز شبیه

شته، بود. آن موجودات به هم چسبیده بودند تا با ماده چسبناک، شیرین و عسل مانندی که انسانها در زیر گنبد از خوردن آن لذت برده بودند، آن لانه را بسازند. آن شته‌های عجیب مقادیر فراوانی از آن ماده را، به عنوان فعالیت عادی خود، تولید می‌کردند.

در مدتی که نیکول و ریچارد تماشا می‌کردند، دسته‌هایی از سوسکهای خرطومدار، که در تپه‌هایی به ارتفاع چندین متر در اطراف تمام محوطه زندگی می‌کردند، تقریباً هر چهل دقیقه یک بار، از خانه‌هایشان بیرون می‌ریختند و روی آن میله‌ها می‌خزیدند و شیره اضافی را از روی لانه‌ها جمع می‌کردند. آن موجودات سوسک مانند که در هنگام خالی بودن ده سانتیمتر طول داشتند، پیش از پایان یک دور جمع‌آوری شیره و برگرداندن محتویات بدنهای باد کرده خود به درون مخازن بزرگ فرو رفته در زمین زیر میله‌ها، تا سه یا چهار برابر اندازه طبیعی خود بزرگ می‌شدند.

ریچارد و نیکول در هنگام تماشا کردن خیلی با هم حرف نزدند. کل مجموعه زیستی به نمایش درآمده در برابرشان، هم بیچیده بود و هم باشکوه – نمونه دیگری از پیشرفتهای حیرت‌آور در همزیستی که حاصل کار میزان آنان بود. هنگامی که هر دو آماده خواب در نزدیکی یکی از تپه‌های سوسک‌ها می‌شدند، ریچارد با خستگی به نیکول گفت: «شرط می‌بندم اگه به اندازه کافی صبر کنیم، یک حیوان اهلی دیگه پیدا می‌شه که اون مخازن عسل، یا هر چی رو که هست، از زمین بیرون می‌آره و می‌بره به جای دیگه.»

همچنان که در کنار هم بر روی زمین دراز کشیده بودند، فرود آمدند آن دو حشره شبتاب را کمی دورتر، مشاهده کردند. بعد ناگهان تاریکی همه جا را فرا گرفت. نیکول گفت: «من که باور نمی‌کنم این چیزا اتفاق افتاده باشه. نه توی یک سیاره دیگه، نه هیچ جا. تکامل طبیعی ممکن نیست به این نوع هماهنگی بین گونه‌ها که ما توی این دو روز شاهدش بودیم منجر بشه.»

ریچارد پرسید: «چی می خوای بگی؟ که همه این موجودات یک جوری طراحی شدن، مثل ماشین، که وظیفه خاصی رو انجام بدن؟» نیکول گفت: «این تنها توضیح پذیرفتی برای منه. هشت پا عنکبوت‌ها، یا هر کس دیگه‌ای، باید به سطحی از پیشرفت رسیده باشن که بتونن ژنه‌ها رو برای درست کردن حیوان یا گیاهی که دقیقاً کار مورد نظر اوナ رو انجام می‌ده، دستکاری کنن. چرا اون سوسکها اون ماده عسل مانند رو توی مخزنها خالی می‌کنن؟ پاداش زیستی اوNa برای اون عمل چیه؟»

ریچارد گفت: «حتماً اوNa پاداش خودشونو به شکلی می‌گیرن که ما هنوز کشف نکردیم.»

نیکول گفت: «البته، و پشت اون پاداش یک مهندس یا معمار شیوه‌های زیستی باورنکردنی وجود داره که همه این روابط متقابل رو تنظیم می‌کنه، نه فقط برای اینکه هر گونه‌ای سعادتمند باشه، هر جوری که بخوایم این کلمه رو تعریف کنیم، بلکه برای اینکه خودش هم نفعی ببره - یعنی، غذا به شکل عسل اضافی. حالا، تو باور می‌کنی این نوع بهینه‌سازی احتمالاً بدون دخالت مهندسی ژنتیک خیلی پیچیده صورت گرفته باشه؟»

ریچارد تقریباً یک دقیقه ساکت بود. او سرانجام به کندی گفت: «تصور کن یک استاد مهندسی زیست‌شناسی پشت صفحه کلیدی نشسته، و موجودی زنده رو طراحی می‌کنه که باید احتیاج مشخصی رو تو مجموعه برطرف کنه. این مفهومیه که ذهن آدمو به هم می‌ریزه...»

یک بار دیگر سوسکها از خانه‌هایشان بیرون ریختند، و در حال رفتن به سوی میله‌ها برای کار جمع‌آوری، به فاصله بسیار کمی از کنار آن دو نفر گذشتند. نیکول سوسکها را تا هنگام ناپدیدشدنشان در تاریکی تماشا کرد. سپس خمیازه‌ای کشید و به پهلو غلتید. او، پیش از آنکه خوابش ببرد، اندیشید؛ ما آدمها وارد عصر جدیدی شدیم. در آینده همه تاریخ به دو شکل در می‌آد، پیش از تماس و پس از تماس؛ چون ما از

همون لحظه اول که بدون تردید دونستیم که مواد شیمیایی ساده، یک جای دیگه تو
پنهانی این عالم صاحب آگاهی و هوش شدن، تاریخ گذشته مابه نمونه‌ای محدود و
متزیز تبدیل شد، قطعه کوچک و نسبتاً بی اهمیتی تو بافتة بی نهایتی که تصویر
حیرت آور تنوع حیات هوشمند رو نشون می‌ده.

پس از صباحانه صبح روز بعد، ریچارد و نیکول درباره کاهش ذخیره غذای خود بحثی
کوتاه انجام دادند و تصمیم گرفتند مقداری از آن ماده شبیه عسل را از یکی از مخزنها
بردارند. نیکول در حال پر کردن یک ظرف کوچک گفت: «گمان می‌کنم اگه ما اجازه
نداشته باشیم این کار رو بکنیم، یه جور پلیس می‌آد و جلو ما رو می‌گیره.»

نورهای راهنمای آن دو ابتدا مستقیماً به سوی جنوب رفتند و ریچارد و نیکول را به
سمت جنگلی از درختهای بسیار بلند، که تا جایی که چشم کار می‌کرد در جهت شرق به
غرب امتداد داشت، هدایت کردند. حشره‌های شبتاب به سمت راست چرخیدند و به
موازات لبه جنگل به حرکت خود ادامه دادند. جنگل در سمت چپ مسیر آنان تاریک و
ترسناک بود. گهگاه ریچارد و نیکول صداهای بلند و عجیبی را از درون آن می‌شنیدند.
یک بار ریچارد توقف کرد و به سوی ابتدای جنگل رفت. در بین درختان گیاهان
کوچک فراوانی با برگهای پهن سبز، قرمز و قهوه‌ای، و نیز انواع مختلفی از پیچکها
که در شاخه‌های میانی و بالایی درختان در هم فرو رفته بودند، دیده می‌شد. ریچارد
وقتی صدای جیغ بلندی را شنید که گویی از فاصله چند متري او می‌آد، ناگهان عقب
پرید. با چشم‌انش جنگل را کاوید، اما نتوانست منبع آن صدا را پیدا کند.

او پیش نیکول برگشت و گفت: «یک چیز عجیبی در مورد این جنگل وجود دارد،
به نظرم ناجاست، مثل اینکه نباید اینجا باشه.»

تا حدود یک ساعت بعد حشرات شبتاب مسیر خود را به سمت غرب ادامه دادند.
ریچارد و نیکول در سکوت به کندی جلو می‌رفتند، و آن صداهای عجیب بیشتر تکرار
می‌شد. نیکول در مورد جنگل با ریچارد هم عقیده بود. رشد نامنظم آن، بویژه در

مقایسه با نظم مزارع در سمت راست، هم عجیب و هم ناراحت کننده بود.
اواسط صبح استراحت کوتاهی کردند. ریچارد حساب کرد که آنان از هنگام بیدار
شدن تا آن لحظه در حدود پنج کیلومتر راه رفته‌اند. نیکول از ریچارد خواست که از
درون کوله‌پشتی خود مقداری عسل تازه به او بدهد.
او پس از خوردن و نوشیدن مقدار فراوانی آب گفت: «کف پام ادیتم می‌کنه، و
ساق پاهام تمام دیشب درد می‌کرد. امیدوارم هر جا داریم می‌ریم زودتر بررسیم.»
ریچارد گفت: «منم خسته شدم؛ ولی، به عنوان زوجی شصت ساله، تا حالا
کارمون چندان هم بد نبوده.»
نیکول گفت: «من الان خودمو پیرتر احساس می‌کنم.» سپس برخاست و به
بدنش کش و قوس داد و در ادامه سخشن گفت: «می‌دونی، قلب ما باید تقریباً نو
ساله باشه. ممکنه تو مدتی که خواب بودیم کار چندانی انجام نداده باشه، ولی به هر
حال مجبور بوده ضربان داشته باشه.»
در حالی که آن دو گفت و گو می‌کردند، جانور کروی عجیب و کوچکی با یک
چشم، موهای پرپشت سفید و یک دوچین پای دوک مانند به سرعت از جنگل بیرون
آمد و ظرف حاوی عسل را دزدید. آن موجود و ظرف عسل در یک لحظه ناپدید شدند.
نیکول شگفتزده پرسید: «اون چی بود؟»
ریچارد گفت: «موجودی که از شیرینی خوشش می‌آد.» او به درون جنگل خیره
شد، به جایی که حیوان در آن ناپدید شده بود. «اونجا حتماً دنیابی کاملاً متفاوته.»
نیم ساعت بعد، دو حشره شبتاب به سمت چپ پیچیدند و بر فراز جاده‌ای که به
داخل جنگل می‌رفت توقف کردند. آن جاده پنج متر عرض داشت و دو ظرف آن را
دیواره‌ای از گیاهان انبوه فرا گرفته بود. حس ششم نیکول به او گفت که دنبال آن
حشرات نرود، ولی او چیزی نگفت، ترس او هنگامی بیشتر شد که پس از پیمودن چند
قدم در درون جنگل، صداهایی از درختان اطرافشان بلند شد. آن دو ایستادند، دست
هم را گرفتند، و گوش دادند.

ریچارد گفت: «مثلاً صدای پرنده‌ها، میمونها و قورباغه‌هاست.»

نیکول گفت: «اونا دارن با این علائم حضور ما رو اعلام می‌کنن.» سپس چرخید

و به پشت سرش نگاه کرد و گفت: «تو مطمئنی ما داریم کار درستی می‌کنیم؟»

ریچارد به نورهای مقابل اشاره کرد و گفت: «ما الان دو روز و نیمه که داریم

دنیال این حشره‌های گنده می‌ریم. حالا معنی نداره که به اونا اعتماد نکنیم.»

آن دو باز هم به راه خود ادامه دادند. قارقارها، زوزه‌ها، و صداهای عجیب دیگر با

آنان همراه بودند. گهگاه نوع پوشش گیاهی دو طرف جاده اندکی تغییر می‌کرد؛ اما

همچنان تاریک و انبوه بود.

در نقطه‌ای ریچارد گفت: «اینجا باید یک گروه باغبون داشته باشه که چند بار در

هفته این مسیر رو پاکسازی می‌کنن. بین این درختا و بوته‌ها چقدر دقیق مرتب شدن.

اونا حتی یک ذره وارد فضای بالای سرمومن نشدند.

کمی بعد نیکول گفت: «ریچارد، اگه صداهایی که می‌شنویم مال حیواناتی

اینچاست، چرا اونا رو نمی‌بینیم؟ حتی یکی از اونا از جنگل بیرون نیومده.» و بعد خم

شد و خاک زیر پایش را به دقت نگاه کرد، و ادامه داد: «و اینجا هم هیچ اثری از حیات

دیده نمی‌شه، نه حالا و نه هیچ وقت. حتی یک دونه مورچه هم نیست.»

ریچارد با خنده گفت: «ما باید در حال راه رفتن روی جاده‌ای جادویی باشیم، شاید

آخر جاده خونه‌ای از جنس شیرینی زنحفلی باشه با یک جادوگر پیر بدجنس... بیا آواز

بخونیم، گرتل^۱، شاید اون جوری حالمون بهتر بشه.»

جاده که در یک کیلومتر اول کاملاً مستقیم بود، شروع به پیچیدن کرد. به دلیل

بیچ و خمهای جاده، صداهای موجودات جنگل از همه سو شنیده می‌شد. ریچارد

آوازهای دوران نوجوانی خود در انگلستان را می‌خواند. نیکول گاهی با او می‌خواند،

وقتی آواز را بلد بود، اما اغلب از این خود را صرف تلاش برای تسلط یافتن بر

اضطراب و نگرانیش می‌کرد. او به خودش گفت نباید به این فکر کند که آن دو چه

۱. Gretel، اشاره است به داستان «هانزل و گرتل» برای کودکان.م.

هدف آسانی برای حیوانی بزرگ از ساکنان این جنگل هستند.
ریچارد ناگهان ایستاد. دوبار نفسی عمیق کشید و از نیکول پرسید: «این بو رو
حس می کنی؟»

نیکول بو کشید و گفت: «آره. حس می کنم. شبیه بوی یاسمنه.»
ریچارد گفت: « فقط خیلی خیلی بهتره. واقعاً عالیه. »

در مقابل آنان، جاده ناگهان به سمت راست پیچیده بود. سر پیچ بوته‌ای بزرگ
پوشیده از گلهای زرد در کنار جاده بود، نخستین گلهایی که از هنگام ورود به جنگل
دیده بودند. هر گل به اندازه توب بسکتبال بود. هر چه به بوته نزدیکتر می‌شدند، شدت
بو افزایش می‌یافت.

ریچارد نتوانست جلو خودش را بگیرد. پیش از آنکه نیکول بتواند چیزی بگوید،
ریچارد چند متری از جاده دور شد، صورتش را مقابل یکی از گلهای گرفت، نفسی عمیق
کشید. بوی گل عالی بود. در همان حال، یکی از دو حشره شتاب به سوی آنان پرواز
کرد و به انجام دادن حرکات زیگزاگ در آسمان بالای سرشاران پرداخت.

نیکول گفت: « گمان نمی کنم راهنمایی ما با این کار تو موافق باشن.»

ریچارد پاسخ داد: «شاید نباشن..» و در حالی که به داخل جاده برمی‌گشت، ادامه
داد: « ولی ارزشش داشت...»

در ادامه مسیر، گلهای بیشتر، در همه شکلها، اندازه‌ها و رنگها، از دو سو
محاصره‌شان کردند. هیچ یک از آن دو تا آن لحظه این همه گل ندیده بود. در همان
زمان، صدای‌هایی که تا آن هنگام می‌شنیدند، کم شد. کمی بعد، هنگامی که ریچارد و
نیکول به وسط منطقه گلهای رسیدند، صدای‌ها کاملاً قطع شد.

عرض جاده کم شد، فقط به اندازه‌ای که بتوانند در کنار هم راه بروند و با بوتهای
اطراف هم بخورد نکنند. ریچارد چند بار از مسیر خارج شد تا به یکی از گلهای نگاه و یا
آن را بو کند. هر بار حشرات شتاب به سویشان برمی‌گشتند. با وجود استیاق ریچارد
برای رفتن به درون جنگل، نیکول از راهنمایها پیروی کرد و از جاده خارج نشد.

ریچارد، در حدود هشت متر جلوتر در سمت چپ، سعی می کرد به گلی بسیار بزرگ، که شبیه قالی شرقی بود، نگاهی دقیق‌تر بیندازد که ناگهان از نظر ناپدید شد. نیکول صدای آخ او را موقع زمین خوردن شنید.

نیکول بی‌درنگ پرسید: «تو حالت خوبه؟»

او گفت: «آره، فقط پام به شاخه‌ها گیر کرد و افتادم روی یک مشت خار. بوته دور و بر من برگهای قرمز و گلهای ریز و عجیبی داره که شبیه گلوله هستن. اتفاقاً بوی اونا شبیه دارچینه.»

نیکول پرسید: «کمک می‌خوای؟»

ـ نه. من همین الان بلند می‌شم.

نیکول نگاهی به بالا انداخت و دید که یکی از دو حشره شبتاب به سرعت در حال دور شدن است. او در این فکر بود که حالا دیگه چی شده؟ که دوباره صدای ریچارد را شنید.

او گفت: «شاید من احتیاج به کمک داشته باشم. به نظرم اینجا گیر کردم.»

نیکول با احتیاط یک قدم از جاده خارج شد. حشره شبتاب با قیمانده ناگهان حرکاتی دیوانه‌وار انجام داد و مستقیماً به سوی نیکول آمد. نیکول در آن لحظه نمی‌توانست چیزی را ببیند.

چند ثانیه بعد ریچارد ناگهان گفت: «اصلًا این طرف نیا. اگه دیوونه نشده باشم، گمان می‌کنم این گیاه داره خودشو برای خوردن من آماده می‌کنه.»

نیکول وحشتزده پرسید: «چی؟ جدی می‌گی؟» و با بی‌قراری صبر کرده تا چشم‌ها یش دوباره بتوانند ببینند.

ریچارد گفت: «آره، جدی می‌گم. برگرد روی جاده. این بوته عجیب شاخه‌های زردی رو دور دسته‌ها و پاهای من پیچیده... چند تا حشره از همین الان مشغول خوردن خونی شدن که از جای فرو رفتن خارها درآمده... و توی بوته شکافی درست شده که من یواش یواش دارم به طرف اون کشیده می‌شم، خیلی شبیه اون دهنای

بدشکلیه که من تو باغ وحش دیدم. حتی دندوناشو می‌تونم ببینم.»

نیکول می‌توانست وحشت را در صدای ریچارد حس کند. دوباره یک قدم به سوی ریچارد برداشت، اما این بار هم آن حشره شتاب او را موقتاً کور کرد.

او فریاد زد: «ریچارد، من نمی‌تونم چیزی ببینم. تو هنوز اونجایی؟»

ریچارد پاسخ داد: «آره، ولی نمی‌دونم چقدر دیگه می‌تونم بمونم.»

آن صدای حیواناتی را که به سرعت در جنگل حرکت می‌کردند، همراه با ناله‌ای با صدای زیر، شنیدند. ناگهان سه هشت پا عنکبوت ظاهر شدند، با سلاحهای عجیب و دراز و باریک. آنها مایعی را به سوی بوته گوشتخوار شلیک کردند و بوته، در عرض چند ثانیه، ریچارد را هاساخت. گیاه مهاجم بی‌درنگ دهانش را دوباره پشت شاخه‌های انبوهش پنهان کرد.

ریچارد جلو آمد و نیکول را در آغوش گرفت. آنان با هم پشت سر هشت پا عنکبوت‌ها که به همان سرعت آمدنشان درون جنگل ناپدید می‌شدند، فریاد زدند: «متشرکیم.» نه ریچارد و نه نیکول اصلاً متوجه نشدند که آن دو حشره شتاب دوباره بالای سرشان پرواز می‌کنند.

نیکول، ریچارد را به دقت معاینه کرد، اما بجز چند زخم و خراش چیز دیگری نیافت.

ریچارد با لبخندی کمرنگ گفت: «گمانم مدتی توی مسیر بمونم و از جاده خارج نشم.»

نیکول پاسخ داد: «احتمالاً فکر بدی نیست.»

آن دو، همچنان که در میان جنگل راه می‌بیمودند، درباره آنچه روی داده بود گفت و گو می‌کردند. ریچارد هنوز بهترزده بود. او گفت: «شاخه‌های نزدیک شونه چیم از هم باز شدن و اون سوراخ پیدا شد، اولش به اندازه توب بیس بال بود؛ اما هرچه حرکت شاخه‌ها منو به طرف اون سوراخ می‌کشید، سوراخ بزرگتر می‌شد.» تنش لوزید و ادامه داد: «اونجا بود که من اون دندونای ریز رو دیدم، که دور تادر سوراخ

ردیف شده بودن. من داشتم فکر می کردم که موقع خورده شدن چه احساسی به من دست می ده که دوستای هشت پا عنکبوتمن رسیدن.»

کمی بعد آن دو از منطقه گلها خارج شده بودند و دوباره جنگل انبوه دو طرف جاده را پوشانده بود و صدای حیوانات گهگاه شنیده می شد. نیکول پرسید: «اینجا چه خبره؟»

ریچارد گفت: «من که اصلاً نمی دونم.»

ریچارد و نیکول آن قدر گرسنه شده بودند که دیگر تحمل نداشتند، جنگل ناگهان پایان یافت. آنان قدم به دشتهای خالی گذاشتند. در برابر شان، شاید دو کیلومتر دورتر، گند سبز رنگ بزرگی چشم اندازشان را پر کرده بود. این دیگه....

ریچارد گفت: «این شهر زمرده، عزیزم. تو حتماً اون فیلم قدیمی رو یادت هست. و توی اون جادوگر شهر زمرد زندگی می کنه، و آماده برآوردن آرزوهای ماست.» نیکول لبخند زد و شوهرش را بوسید و گفت: «جادوگره حقه باز بود، می دونی... اون واقعاً هیچ قدرتی نداشت...»

ریچارد با خنده گفت: «این حرف جای سؤال داره.»

آن دو گفت و گو می کردند که آن دو نور راهنمای سرعت به سوی گند سبز رنگ رفتند، و نیکول و ریچارد را در تاریکی رها کردند. آن دو چراغ قوهای ایشان را از کوله‌ها درآوردند. ریچارد، در حالی که با گامهای بلند به سوی شهر زمرد می رفت، گفت: «یه چیزی به من می گه که ما به آخر سفر مون رسیدیم.»

آنان از فاصله تقریباً یک کیلومتری می توانستند با دوربین دروازه را بینند. هر دو هیجانزده شده بودند. نیکول پرسید: «به نظر تو این شهر هشت پا عنکبوت هاست؟» ریچارد گفت: «آره، باید جایی دیدنی باشه. نوک اون گند سبز دست کم سیصد متر ارتفاع داره، محوطه زیر اون باید بیشتر از ده کیلومتر مربع باشه.»

هنگامی که به فاصله ششصد متری دروازه رسیدند، نیکول پرسید: «ریچارد، نقشه ما چیه؟ فقط می‌ریم جلو و در می‌زنیم؟»

ریچارد گامهاش را تندتر برداشت و گفت: «چرا که نریم؟»

وقتی بیش از دویست متر با دروازه فاصله نداشتند، دروازه باز شد و سه نفر از آن بیرون آمدند. ریچارد و نیکول فریادی را شنیدند و دیدند که یکی از آن سه نفر به سرعت به سویشان می‌آید. ریچارد ایستاد و با دوربین نگاه کرد و فریاد زد: «اوون الی خودمونه... و اپوناین... اوナ همراه یک هشت پا عنکبوت اومدن...»

نیکول کوله را از پشتیش به زمین انداخته بود و می‌دوید. او دختر محبوش را در آغوش گرفت و از زمین بلند کرد. وی، در حالی که اشک از گونه‌هایش سرازیر بود، گفت: «اووه، الی، الی...»

۵

- این دوست ما آرچیه. از وقتی او مدیم اینجا

به ما کمک کرده. آرچی، پدرم و مادرم.

هشت پا عنکبوت با ترکیبی پاسخ داد که با یک قرمز در خشان شروع می شدو به دنبال آن سبز مایل به آبی، بنفش روشن، دو زرد متفاوت (یکی زعفرانی و دیگری لیمویی) و سرانجام ارغوانی. نوار رنگها یک دور کامل دور سرگرد هشت پا عنکبوت چرخید و سپس در سمت چپ شکافی که از دو فرورفتگی دراز موادی در وسط صورتش تشکیل شده بود، ناپدید گردید.

الی گفت: «آرچی می گه از دیدن شما خیلی خوشحاله، به خصوص پس از این همه تعریفی که در مورد شما شنیده.»

نیکول با حیرت پرسید: «تو می تونی رنگهای اونا رو بخونی؟»

اپوناین گفت: «الی خیلی باهوشه، زیون اونا رو خیلی سریع یاد گرفت.»

نیکول پرسید: «ولی چطوری با اونا حرف می زنی؟»

الی پاسخ داد: «بینایی اونا خیلی قویه و خیلی هم باهوشن. آرچی و چند تای دیگه حالا لب خوانی رو یاد گرفتن. ولی در مورد همه اینا بعداً می تونیم حرف بزنیم، مادر.

اول به من بگو نیکی و رایرت چطورن. حالشون خوبه؟»

- دخترت هر روز دوست داشتنی تر می شه، و خیلی دلش برای تو تنگ شده. ولی گمان می کنم رایرت هیچ وقت کاملاً خوب نشد. اون هنوز خودشو به این دلیل که مواضع تو نبوده سرزنش می کنه.

آرچی تا چند دقیقه بعد مؤدبانه آن گفت و گوی شخصی را دنبال کرد و بعد آرام به شانه‌الی زد و به او یادآوری کرد که پدر و مادرش احتمالاً خسته‌اند و سرداشان شده است.

الی گفت: «متشکرم، آرچی. خُب، برنامه اینه. شما دوتا باید دست کم امشب و فردا رو اینجا بموینین - چیزی شبیه اتاق هتل درست توی دروازه برای ما چهار نفر آماده شده - و پس فردا، یا هر وقت خوب استراحت کردین، همه ما بر می گردیم پیش بقیه. آرچی با ما می آد.»

ریچارد پس از مکثی کوتاه پرسید: «چرا از اول شما سه تا نیومدین پیش ما؟»

- من همین سوال رو کردم، بابا... و هیچ وقت جواب قانع کننده‌ای نگرفتم. نوارهای رنگی دور سر آرچی حرف‌الی را قطع کرد. الی پیش از آنکه دوباره به پدر و مادرش رو کند گفت: «باشه.» و بعد به آنان گفت: «آرچی می گه هشت پاعنكبوت‌ها می خواستن اول شما دوتا همه چیز رو درباره اونا بدونین - به هر حال، می تونیم پس از مستقر شدن تو اتاق در این باره با هم حرف بزنیم.»

هنگامی که آن چهار انسان و همراه هشت پاعنكبوت آنان به ده متري شهر رسیدند دروازه‌های بزرگ شهر زمرد به رویشان باز شد. ریچارد و نیکول آمادگی دیدن آن همه صحنه‌های عجیب و حیرت‌آور را، که به محض ورود به شهر در برابر چشمانشان قرار گرفت، نداشتند. درست در مقابلشان خیابانی پهن، با ساختمانهای کوتاه به هم پیوسته در دو طرف، قرار داشت که به ساختمان هر مانند بلند صورتی و آبرنگی در فاصله چند صد متري متنه می شد.

ریچارد و نیکول در اولین گام‌هایشان در شهر هشت‌پا عنکبوت‌ها واقعاً شگفتزده شده بودند. هیچ یک از آن دو هرگز آن لحظه باور نکردنی اول را از یاد نبردند. آنان در محاصره آمیزه‌ای زیبا از رنگ‌های بودند. هر یک از عناصر و اجزای شهر، خیابانها، ساختمانها، تزیینات نامفهومی که خیابان را پوشانده بود، گیاهان درون باغ (اگر واقعاً همان چیزی بودند که می‌نمودند)، و طیفی گسترده از حیواناتی که به نظر می‌رسید با عجله به این سو و آن سو می‌روند، غرق در رنگ‌های روشن و درخشان بودند. گروهی متشکل از چهار کرم بزرگ، یا مار، که شبیه آب نبات‌های در حال وول خوردن بودند و فقط رنگ‌های متنوع تری داشتند، درست در ابتدای ورود بر روی زمین در سمت چپ ریچارد و نیکول چنبره زده بودند. آنها سرشان را بالا گرفته بودند، و ظاهراً می‌خواستند تازه‌واردها را بهتر ببینند. حیواناتی به رنگ قرمز روشن و زرد با هشت‌پا و چنگال‌های شبیه خرچنگ در تقاطعی در پنجاه متري ریچارد و نیکول در حال حمل میله‌های سبزرنگ قطوری دیده می‌شدند.

البته دهها و شاید صدها، هشت‌پا عنکبوت‌هم به کنار دروازه آمده بودند تا نگاهی به دو انسان تازه وارد بیندازند. آنها به صورت گروهی جلو ساخته‌مانها نشسته بودند، در کنار خیابان ایستاده بودند، و حتی روی بامها قدم می‌زدند. و همه، به صورت همزمان، با استفاده از رنگ‌های روشن و درخشان حرف می‌زدند و با پرشهای متحرک رنگ‌هایی با سایه‌های گوناگون، به تزیینات ساکن صحنه خیابان جلوه بیشتری می‌دادند.

نیکول به اطراف چشم دوخت و به هر یک از آن موجودات عجیبی که به او خیره شده بودند تنها یک لحظه نگاه کرد. سپس سرش را بالا بردو به گند سبزرنگی که خیلی بالاتر از سرمش بود خیره شد. نوعی میله نازک و انعطاف‌پذیر در برخی از نقاط گند دیده می‌شد؛ اما بخش اعظم آن را پوشش سبزرنگ ضخیمی پوشانده بود.

او صدای الی را در کنارش شنید که گفت: «تمام سقف از پیچک و گیاههای دیگه، و حیواناتی حشره مانندی درست شده که گیاهها و گلهای مفید رو جمع آوری می‌کنن. این اکوسیستم زنده کاملیه که امتیاز اضافی اون ایجاد پوشش عالی و

بی نقصی برای شهره، و جلو سرما و هوای راما رو می گیره. پس از بسته شدن درها، خودت می بینی که معمولاً درجه حرارت داخل شهر چقدر مناسبه.»

در زیر گفته در حدود بیست منبع نور بسیار در خشان پراکنده بود، که به مراتب بزرگتر از حشرات شبتابی بودند که ریچارد و نیکول را در عبور از قلمرو هشت پا عنکبوت‌ها راهنمایی کردند. نیکول سعی کرد یکی از نورها را با دقت نگاه کند؛ اما به سرعت منصرف شد، چون نور شدید چشمانش را آورد. ظاهرآ تامین نور بر عهده گروههایی از همان حشرات بود که آنان را به شهر زمرد راهنمایی کرده بودند.

خستگی یا هیجان، یا ترکیبی از هر دو، بود که باعث شدن نیکول تعادلش را از دست بدهد؟ هر دلیلی که داشت، در حالی که به گبند سبز بالای سرشن خیره شده بود، احساس کرد همه چیز دور سرشن می‌چرخد. او سکندری خورد و دستش را به سوی ریچارد دراز کرد. ورود ناگهانی آدرنالین به خونش که با سرگیجه همراه شده بود و ترس ناگهانی باعث شد ضربان قلبش ناگهان بالا برود.

الی، نگران از پریدن رنگ مادرش، گفت: «چی شده، مادر؟» نیکول که آرام و با متناسب نفس می‌کشید گفت: «هیچی، چیزی نیست... فقط یک لحظه سرم گیج رفت.»

نیکول به زمین نگاه کرد تا بتواند تعادلش را حفظ کند، کف خیابان را مربعهایی با رنگ روشن پوشانده بود که مانند سرامیک به نظر می‌رسیدند. کمتر از پنجاه سانتیمتر جلوتر از او، سه تا از عجیب‌ترین موجوداتی که نیکول تا آن هنگام دیده بود، بر کف خیابان نشسته بودند. اندازه آنها تقریباً به اندازه توپ بسکتبال بود. نیمه بالایی بدن کروی آنها ماده لرزان آبیرنگی بود که، از بعضی جهات، هم به مغز انسان و هم بخشی از یک ماهی ژله شناور روی آب مشابهت داشت. در مرکز این توده پیوسته لرزان سوراخی گرد و تیره وجود داشت که دو موجگیر بلند و باریک، شاید در حدود بیست سانتیمتر، لزان بیرون زده بود و عقده‌ها یا گرههایی به فاصله تقریباً دو یا سه سانتیمتر از هم روی موجگیرها دیده می‌شد. وقتی نیکول، ناخواسته، خودش را عقب کشید

- زیرا از روی غریزه حس می کرد این حیوانات عجیب خطرناک اند. موجگیرهای آنها به اطراف چرخید و هر سه به سرعت خود را به کنار خیابان رساندند.

نیکول نگاهی سریع به اطرافش انداخت. نوارهای رنگی در اطراف سرهای همه هشت پاعنكبوت‌هایی که او می‌توانست ببیند، می‌چرخیدند. نیکول می‌دانست آنها مشغول تشریح آخرین واکنش او هستند. او ناگهان احساس کرد برهنه، گمشده و کاملاً مغلوب است. از عمق وجودش یک علامت باستانی و قدرتمند اضطراب صادر می‌شد. نیکول می‌ترسید که ناگهان شروع به جیغ زدن کند.

آهسته به الی گفت: «الی، برای امروز دیگه کافیه... می‌تونیم زود بريم تو؟»

الی بازوی مادرش را گرفت و او را به سوی دری در دومین ساختمان سمت راست هدایت کرد. او گفت: «هشت پاعنكبوت‌ها شب و روز کار کردن تا اینجا رو آماده کنن. امیدوارم کارشون رضایتبخش باشه.»

نیکول همچنان به صحنه‌های خیابان خیره شده بود، اما آنچه می‌دید به عمق ذهن پویای او وارد نمی‌شد. او اندیشید؛ این یک خوابه، و در همان حال گروهی از موجودات کوچک سبز رنگ مشابه توپهای بولینگ روی پایه از جلو دید او عبور کردند. و او باز اندیشید: جایی مثل اینجا واقعاً امکان نداره وجود داشته باشه، هیچ جا...»

ریچارد داشت می‌گفت: «منم احساس می‌کردم بیش از حد هیجانزده شدم. اون ترس توی جنگل، و اون همه راه که در طول این سه روز رفتیم، مخصوصاً ما که دیگه پیر شدیم. تعجبی نداره که مادرت سرش گیج رفت - اون صحنه تو خیابون واقعاً عجیب بود.»

الی گفت: «آرجی، بیش از رفتن، به سه شکل مختلف پوشش خواست. اون سه کرد توضیح بده که او مدن کنار دروازه آزاد بوده چون تصور می‌کردن برای تو و مادر جالبه. اون به این واقعیت فکر نکرده بود که ممکنه این برای شما کمی زیاد باشه.» نیکول به کندي برخاست و بر روی تختش نشست و گفت: «نگران نباش الی،

من هنوز اون قفتر نازک نارنجی نشدم، به نظرم آمادگی نداشتیم، مخصوصاً پس از اون همه فعالیت و احساسات.»

- دوست داری بیشتر استراحت کنی، مادر، یا ترجیح می دی چیزی بخوری؟
نیکول پاسخ داد: «من حالم خوبه، واقعاً خوبیم، حالا دیگه نقشه رو انجام بدین. ضمناً، اپوناین...» و به اپوناین، که پس از خوشامدگویی او لیله بیرون شهر زمرد، چندان حرف تردد نبود، رو کرد و ادامه داد: «من باید بابت بی ادبیم عنترخواهی کنم. ریچارد و من به قدری سرگرم حرف زدن با الی و دیدن همه چیز بودیم که... من فراموش کردم پیغام مکس رو بگم. اون از من قول گرفت که اگه تو رو دیدم بہت بگم که خیلی دلش برای تو تنگ شده.»

اپوناین پاسخ داد: «مشترکم، نیکول، از وقتی هشت پاعنكبوت‌ها ما رو آوردن اینجا، من هر روز به مکس و بقیه فکر کردهم.»

نیکول پرسید: «تو هم مثل الی زبون هشت پاعنكبوت‌ها رو یاد گرفتی؟»
اپوناین آهسته پاسخ داد: «نه، من کار کاملاً متفاوتی داشتم.» او نگاهی به اطراف انداخت تا الی را، که ظاهراً برای آماده کردن شام بیرون رفته بود، پیدا کند، و ادامه داد: «در واقع، من از تو هفته پیش که برنامه‌های ورود شما رو آماده می کردیم الی رو زیاد ندیدم.»

سکوتی عجیب تا چند ثانیه ادامه یافت. سپس ریچارد آهسته پرسید: «تو و الی اینجا زندانی بودین؟ و فهمیدین چرا شما رو در دین؟»

اپوناین پاسخ داد: «نه، نه دقیقاً، او از جا برخاست و فریاد زد: «الی، تو اونجایی؟ پنرت داره سؤال می که...»

همه آنان فریاد الی را شنیدند: « فقط یک دقیقه اجازه بدم.» چند لحظه بعد او ولد اتاق شد و پست سرش ارجی. الی نگاه خاص پنرت را فهمید و گفت: «ارجی لشکالی نداره، و ما توافق کردیم که وقتی همه جی رو به شما گفتیم، اون می تونه اینجا پاشه... تا توضیح بد و همه چیز رو روشن که و به پرسشهایی که احتمالاً

جو ابشو نمی‌دونیم، اون جواب بده.»

هشت پا عنکبوت در میان انسانها نشست و باز هم موقتاً سکوت حاکم شد.
سرانجام ریچارد گفت: «چرا من احساس می‌کنم که تمام این صحنه قبل اتمرين
شده؟»

نیکول با نگرانی خم شد و دست دخترش را گرفت و گفت: «خبر بدی که نیست،
هست، الی؟ تو به ما گفتی که با ما برمی‌گردی.»
الی گفت: «نه مادر، فقط چند تا نکته هست که من و اپوناین می‌خواهیم به شما
بگیم... اپ، چرا تو اول نمی‌گی؟»

نوارهای رنگ در اطراف سر آرچی، که ظاهراً گفت و گورا به دقت پی می‌گرفت،
به حرکت درآمد و او جایش را تغییر داد تا مستقیماً جلو اپوناین قرار گیرد. الی با دقت
به نوارهای رنگ نگاه کرد.

نیکول پرسید: «او - یا اون - چی می‌گه؟» او هنوز هم از مهارت دخترش در فهم
آن زبان متغیر بود.

الی با خنده‌ای کوتاه گفت: «به نظرم (اون) کاملاً مناسبه، دست کم آرچی پس از
شنیدن توضیح من در مورد ضمایر اینو به من گفت. اما اپ و من برای اشاره به آرچی
و دکتر آبی همیشه از (او) استفاده می‌کنیم... به هر حال، آرچی از ما می‌خواهد که
توضیح بدیم از اپوناین و من هر دو، به خوبی مراقبت شده، و هیچ وقت اذیت نشدمیم،
و هشت پا عنکبوت‌ها فقط برای این مارو نزدین که نمی‌دونستن چه جوری رابطه‌ای
غیر خصمانه و مؤثر با ما برقرار کنن...»

ریچارد گفت: «آدم نزدی دقیقاً راه شروع مناسبی نیست.»

الی ادامه داد: «من همه اینارو برای آرچی و بقیه توضیح دادم، بابا، و به همین
دلیله که اون الان از من می‌خواهد این حرف ارو بزنم. اونا با ما خیلی خوب رفتار کردن،
و من هیچ نشونه‌ای از این ندیدم که اونا حتی توانایی اعمال خصمانه داشته باشن.»

Dr Blue A

ریچارد گفت: «بسیار خوب، من و مادرت اصل مطلب رو از همین مقدمه فهمیدیم.»

ادای چند جمله رنگی به وسیله آرچی چند لحظه‌ای تأخیر ایجاد کرد. پس از آنکه الى مفهوم «اصل مطلب» و «مقدمه» را برای هشت پاغنكبوت توضیح داد، به پدر و مادر خود نگاه کرد و گفت: «هوش او نا حیرت آوره، تا حالا هیچ وقت معنی یک کلمه رو دوبار از من نپرسیده.»

اپوناین شروع کرد: «وقتی من رسیدم، الى تازه داشت زبون هشت پاغنكبوت‌ها رو یاد می‌گرفت. اول همه چیز خیلی گیج کننده بود. اما پس از چند روز الى و من فهمیدیم که چرا هشت پاغنكبوت‌ها منو دزدیدن.»

الى وسط حرف او گفت: «ما یک شب تمام در موردش حرف زدیم. هر دوتامون گیج شده بودیم. ما اصلاً نمی‌تونستیم بفهمیم که او نا از کجا فهمیدن.»

ریچارد گفت: «چی رو فهمیدن؟ متأسفم ولی من نمی‌فهمم موضوع چیه.»

اپوناین گفت: «اونا می‌دونستن که من آر.وی-۴۱ داشتم. و هم آرچی و هم دکتر آبی - اون یک هشت پاغنكبوت دیگه س، پزشکه - ما به اون می‌گیم دکتر آبی چون وقتی حرف می‌زنم رنگ آبی لا جوردی اون از حدود طبیعی خارج می‌شه...»
نیکول در حالی که سرش را به شدت تکان می‌داد گفت: «یک دقیقه صبر کن، بذار بینم درست فهمیدم. تو داری به ما می‌گی که هشت پاغنكبوت‌ها می‌دونستن که اپوناین ویروس آر.وی-۴۱ داشت. چطور ممکنه؟»

آرچی با نشان دادن ترتیبی طولانی از رنگها حرفی را زد که الى از او خواست آن را تکرار کند. الى گفت: «اون می‌گه که اونا از وقتی که ما فردوس نو رو ترک کردیم تمام فعالیتهای ما رو خیلی دقیق زیر نظر داشتن... اونا از اعمال ما نتیجه گرفتن که اپوناین باید نوعی بیماری درمان نشدنی داشته باشه.»

ریچارد شروع به راه رفتن کرد و با هیجان گفت: «این یکی از جالبترین چیزایی بود که من تا حالا شنیدم.» سپس به دیوار رو کرد و موقعتاً غرق در افکار خود شد.

آرچی به الی یادآوری کرد که اگر ریچارد رو به او حرف نزند او نمی‌تواند متوجه حرفهایش شود. سرانجام ریچارد به آنها رو کرد و گفت: «اونا چطور ممکنه... بین الی، هشت پاعنكبوت‌ها ناشنوا نیستن؟»

وقتی الی با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد، ریچارد و نیکول نخستین کلمات را در زبان هشت پاعنكبوت‌ها یاد گرفتند. آرچی یک نوار پهن قرمز روش نشان داد - به نشانه آنکه جمله بعدی اخباری خواهد بود - و به دنبال آن یک نوار زمردین باشکوه.

ریچارد با تعجب گفت: «خب، اگه اونا ناشنوا باشن، از کجا می‌تونستن بفهمن که تو آر.وی ۴۱- داشتی، مگه اینکه استاد خوندن فکر دیگران باشن، یا اینکه سوابق هر... نه، حتی اینم ممکن نیست.»

او دوباره به زمین نشست. و باز هم سکوت حکمفرما شد.

سرانجام اپوناین پرسید: «من ادامه بدم؟» ریچارد با حرکت سر تأیید کرد.

- همون طور که داشتم می‌گفتم، دکتر آبی و آرچی به الی و من توضیح دادن که هشت پاعنكبوت‌ها تو زیست‌شناسی و پزشکی واقعاً خیلی پیشرفته هستن... و اگه ما با اونا همکاری کنیم، شاید روش‌هایی داشته باشن که بتونن منو معالجه کنن - البته به این شرط که من خودم رضایت داشته باشم که این کار انجام بشه.»

الی گفت: «وقتی من پرسیدم که چرا می‌خوان اپوناین رو معالجه کنن، دکتر آبی به ما گفت که هشت پاعنكبوت‌ها سعی می‌کنن با این کار دوستی خودشونو نشون بدن، چیزی که راه رو برای تعامل هماهنگ بین دو گونه هموار می‌کنه.»

ریچارد و نیکول هر دو از آنچه می‌شنیدند واقعاً شگفتزده شده بودند. آنان در هنگام سخن گفتن الی با ناباوری به هم نگاه می‌کردند.

الی گفت: «چون من تازه شروع به یاد گرفتن زبون اونا کرده بودم انتقال اطلاعات ما درباره آر.وی ۴۱- خیلی مشکل بود. عاقبت، پس از نشستهای طولانی و جدی یاد گرفتن زبون اونا، ما تونستیم اطلاعاتمون رو به هشت پاعنكبوت‌ها منتقل

کنیم.»

- الى و من هر دو سعی کردیم هر چی که را برت درباره این بیماری گفته بود به یاد بیاریم. در تمام این مدت، دکتر آبی، آرجی و چند تا هشت پا عنکبوت دیگه دور و پر ما بودن. ما هیچ وقت ندیدیم او نا در مورد چیزی یادداشت بردارن. و هرگز نشد که چیزی رو دوبار برآشون بگیم.»

الى افزود: «در واقع، هر وقت ما نادانسته چیزی رو تکرار می کردیم، او نا به ما یادآوری می کردن که اونو قبلًا گفتیم.»

اپوناین ادامه داد: «در حدود سه هفته پیش، هشت پا عنکبوت ها به ما اطلاع دادن که فرایند جمع آوری اطلاعات او نا تموم شده و حالا آماده شدن که روی من آزمایش کنن. او نا توضیح دادن که آزمایشها گاهی ممکنه در دنک باشه و، با معیارهای انسانی، کارای خارق العاده ای تلقی بشه.»

الى گفت: «اغلب آزمایشهای شامل وارد کردن موجودات زنده، بعضی میکروسکوپی و بعضی دیگه که اپوناین می تونست او نا رو بینه، به بدن اپوناین بوده - یا به وسیله تزریق...»

- یا با وارد کردن او نا از طریق، آه، گمان می کنم بهترین کلمه منافذ باشه. آرجی در اینجا معنای کلمات «نادانسته» و «منافذ» را پرسید. در حالی که الى مشغول توضیح دادن بود، نیکول به طرف ریچارد خم شد و گفت: «به نظرت آشنا می آد؟»

ریچارد سر تکان داد و گفت: «ولی من هیچ وقت با او نا تعامل نداشتم، دست کم تا جایی که یادم می آد... من کاملاً از اطرافم جدا شده بود...»

اپوناین می گفت: «من تو زندگی حالت های عجیبی رو احساس کردم، اما هیچ کدوم مثل اون روزی نبود که پنج یا شش تا کرم، تقریباً به اندازه ته سنجاق رو وارد بدنم کردن.» بدنش لرزید و ادامه داد: «من به خودم گفتم که اگه بعد از این چند روز بازم زنده بمونم، دیگه هیچ وقت از ناراحتی جسمی به کسی شکایت نکنم.»

نیکول پرسید: «تو قبول داشتی که هشت پاعنكبوت‌ها بتونن تو رو معالجه کن؟» اپوناین پاسخ داد: «اولش نه، اما چند روز که گذشت، به نظرم رسید این کار امکان داره. من می‌تونستم بینم که تواناییهای پزشکی او نبا ما کاملاً فرق داره. و احساس می‌کردم که دارن پیشرفت می‌کنن.

«بعد یک روز، پس از تموم شدن آزمایشها، الی تو اتاق من پیداش شد - در تمام این مدت منو جای دیگه‌ای تو شهر نگه می‌داشت، شاید جایی مثل بیمارستان - و به من گفت که هشت پاعنكبوت‌ها ویروس آر.وی-۴۱ رو جدا کردن و فهمیدن که چه بلای سر میزبان خودش، یعنی من، می‌آره. او نبا الی گفته بودن که به من بگه می‌خوان یک «عامل بیولوژیک» رو وارد بدن من بکن که ویروس آر.وی-۴۱ رو پیدا می‌کنه و اونو کاملاً از بین می‌بره. اون عامل نمی‌تونه آسیبها و خسارات قبلی ویروس رو از بین ببره، که البته او نبا از طریق الی به من گفتن که اون خسارات جدی و شدید نیست، اما بدنم رو به طور کامل از ویروس آر.وی-۴۱ پاک می‌کنه.»

الی گفت: «به منم گفته بودن به اپوناین توضیح بدم که اون عامل ممکنه عوارض جانبی هم داشته باشه. او نمی‌دونستن دقیقاً باید منتظر چی باشن، چون البته هیچ وقت از اون عامل برای معالجه انسان استفاده نکرده بودن، اما (مُدلها) شون احتمال تهوع و شاید سردرد رو پیش بینی کرده بودن..»

اپوناین گفت: «او نبا در مورد تهوع درست گفته بودن . تا چند روز اول من هر سه چهار ساعت یک بار استفراغ می‌کردم، بعد از اون دکتر آبی، آرچی، الی و بقیه هشت پاعنكبوت‌ها کنار تختم جمع شدن که به من بگن معالجه شدم.»

ریچارد دوباره از جا پرید و گفت: «چی؟»

نیکول بی‌درنگ گفت: «اوه، اپوناین، من خیلی خوشحال شدم.» سپس برخاست و دوستش را درآغوش گرفت.

ریچارد به نیکول گفت: «تو اینو باور می‌کنی؟ تو باور می‌کنی که دکترای هشت پاعنكبوت، که احتمالاً هنوز درست نمی‌دونن که بدن آدم چطوری کار می‌کنه،

در عرض چند روز تونستن کاری رو انجام بدن که داماد نابغه تو و همکارای بیمارستانش تونستن تو چهار سال انجام بدن؟»

نیکول گفت: «چرا باور نکنم؟ اگه مثلاً عقاب توی ایستگاه مرکزی این کار رو کرده بود، تو فوراً قبول می کردی. چرا هشت پا عنکبوت‌ها تون تو زیست‌شناسی از ما پیشرفت‌تر باشن؟ به همه این چیز‌ای که دیدیم نگاه کن!»

ریچارد گفت: «باشه.» او سرش را چند بار به طرفین تکان داد و سپس به اپوناین گفت: «معدرت می خوام، ولی برای من سخته که... تبریک می گم. منم خیلی خوشحالم.» و بعد ناشنیانه او را در آغوش گرفت.

در مدتی که آنان گفت و گو می کردند، کسی بی سرو صدا سبزیهای تازه و آب را پشت در اتاقشان چیده بود. و نیکول هنگام رفتن به حمام آنها را دید.

او پس از برگشتن پیش بقیه به اپوناین گفت: «حتماً باید احساس حیرت‌انگیزی بوده باشه...»

اپوناین گفت: «از اونم بیشتر، با اینکه من قلباً احساس می کنم معالجه شدم، دلم می خواد شما و دکتر ترنر هم اینو تأیید کنین.»

ریچارد و نیکول، پس از خوردن شام مفصل آن شب، عمیقاً خسته بودند. الی به پدر و مادرش گفت که حرفهای بیشتری دارد، اما برای گفتن آنها می تواند تا هنگام بیدار شدن آن دو صبر کند.

ریچارد به نیکول که در کنار او بر روی تخت بزرگ فراهم شده برایشان دراز کشیده بود گفت: «کاش می تونستم چیزای بیشتری در مورد اون دوره‌ای که پیش از رسیدن به ایستگاه با هشت پا عنکبوت‌ها گذروندم به یاد بیارم. اون وقت شاید بهتر می تونستم احساس خودمو درباره حرفای الی و اپوناین بفهمم.»

نیکول پرسید: «تو هنوز شک داری که اون معالجه شده؟»

ریچارد گفت: «نمی دونم. اما اعتراف می کنم که تفاوت رفتار این

هشت پا عنکبوت‌ها با اونایی که چند سال پیش منو معاینه و آزمایش کردن منو گیج کرده. من نمی‌تونم باور کنم که هشت پا عنکبوت‌های توی راما ۲ اصلاً به فکر نجات من از دست یک گیاه گوشتخوار می‌افتدن.»

- شاید هشت پا عنکبوت‌ها می‌تونن رفتارهای متفاوتی داشته باش. قطعاً آدم‌چین حالتی دارن. در واقع، همهٔ پستانداران عالی در کره زمین این حالت دارن. چرا تو انتظار داری که همهٔ هشت پا عنکبوت‌ها یک جور باشن؟

ریچارد گفت: «من می‌دونم که تو می‌خواهی بگی من ترس از بیگانه پیدا کردم، ولی پذیرفتن این هشت پا عنکبوت‌های جدید برای من خیلی مشکله. اونا به اندازه‌ای خوبین که امکان نداره واقعی باشن، به عنوان زیست‌شناس، به نظر تو پاداش اونا، به قول شما، برای این همه مهربونی با ما چیه؟»

نیکول پاسخ داد: «این سؤال بجایی بود. عزیزم، و من جوابشونمی‌دونم. با وجود این، اون خود آرمانگرای من می‌خواهد باور کنه که ما با موجوداتی برخورد کردیم که، بیشتر اوقات، مبنای رفتارش اخلاقیه، چون پاداشش، همون کار خوب کردن.» ریچارد خنده‌ید و گفت: «من باید می‌دونستم که تو همچین چیزی به من می‌گی. کاملاً هماهنگ با همون چیزی که در مورد سیسیفوس^۱ تو اون بحثی که سالها پیش تو فردوس نو داشتیم، می‌گفتی.»

۱. Sisyphus، پادشاهی ظالم که به حکم خدایان مجبور بود سنگ عظیمی را تا بالای تپه‌ای بلند ببرد، اما همیشه قبل از رسیدن به بالای تپه، سنگ به پایین تپه فرو می‌غلتید- اساطیر یونان. م.

۶

هنگامی که نیکول، پس از یازده ساعت

خوابیدن، سرانجام بیدار شد، شنید الی به ریچارد می گفت: «زبون او ناواقعاً جالبه، بابا.» ریچارد و الی مشغول خوردن صبحانه بودند. الی گفت: «فوق العاده ریاضیه. او نا در مجموع از شصت و چهار تا رنگ استفاده می کن، ولی فقط پنجاه و یک رنگ اون چیزیه که ما می گیم الفایی. سیزده تای بقیه روش کننده هستن - برای نشون دادن زمانها، یا به عنوان شمارنده، یا حتی شناسایی صفت‌های تفضیلی و عالی. زبون او نا واقعاً خیلی ظریفه.»

ریچارد گفت: «من نمی تونم تصور کنم که چطور یک زبون ممکنه ظریف باشه؛ مادرت زبان شناس خانواده‌س. من خوندن آلمانی رو تونستم یاد بگیرم، ولی حرف زدنم افتضاحه.»

نیکول، در حال کش و قوس دادن بدنش در رختخواب، گفت: «صبح به خیر. صبحونه چی داریم؟»

الی پاسخ داد: «سبزیهای تازه و متفاوت. یا شاید میوه باشن، چون تو دنیای ما

مثل اونا وجود نداره. تقریباً هر چیزی که هشت پاعنكبوت‌ها می‌خورن چیزیه که ما احتمالاً بهش می‌گیم گیاه، و انرژی خودشو از نور تأمین می‌کنه. در واقع کرم تنها چیزیه که اونا می‌خورن، و نیروی اولیه‌شو از فوتون‌ها نمی‌گیره.»

- پس تمام گیاههای توی مزارعی که دیدیم انرژی رو از یک جور فتوستتر می‌گیرن؟

الی پاسخ داد: «اگه حرف آرچی رو درست فهمیده باشم چیزی شبیه اینه. تو جامعه هشت پاعنكبوت‌ها چیزی تلف نمی‌شه. اون موجوداتی که شما اسمشونو گذاشتین حشره‌های شبتاب غول‌آسا، هر هفته یا هر ماه برای مدت دقیقاً مشخصی بالای هر مزرعه می‌مونن و به اون نور می‌دن. و آب هم با همون دقیقی مصرف می‌شه که فوتون‌ها مصرف می‌شن.»

نیکول پس از بررسی غذاهایی که بر روی میز وسط اتاق چیده شده بود، پرسید: «اپوناین کجاست؟»

الی گفت: «داره وسایلشو جمع می‌کنه. علاوه بر این، اپوناین عقیده داشت بهتره تو گفت و گوی امروز صبح ما حضور نداشته باشه.»

نیکول پرسید: «قراره دوباره مثل دیشب خبرای تکان دهنده بشنویم؟»

الی آهسته گفت: «شاید، من نمی‌دونم شما چه واکنشی نشون می‌دین... می‌خواین پیش از اینکه شروع کنیم صبحونه بخورین، یا به آرچی بگم ما آماده‌ایم؟» ریچارد پرسید: «منظورت اینه که اون هشت پاعنكبوت باید توی گفت و گو شرکت کنه، ولی اپوناین نه؟»

الی گفت: «انتخاب خودش بود، به علاوه، آرچی، دست کم به عنوان نماینده هشت پاعنكبوت‌ها، بیشتر از اپوناین در این موضوع دخالت داره.»

ریچارد و نیکول به یکدیگر نگاه کردند، و ریچارد گفت: «تو می‌دونی موضوع چیه؟»

نیکول سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «ولی می‌تونیم شروع کنیم.»

ارچی پاهاش را در پهنه کفت اتاق پهنه کرد تا سرین در ارتفاعی معادل سر انسانهای نشسته قرار گیرد. سپس الى به پدر و مادرش گفت که این بار مقدمه بحث را ارجی شروع خواهد کرد، و همه خنده دند. الى، گاه با تردید، حرفهای ارجی را که شروع آن با پوزشخواهی از ریچارد بود، به دلیل رفتاری که سالها پیش «بسر عمومهای» ارجی با او کرده بودند، ترجمه می کرد. ارجی توضیح داد که آن هشت پاعنكبوت‌ها، انهایی که پیش از رسیدن به ایستگاه مرکزی در راما ساکن بودند، از مهاجرنشینی ناهمگون و جدا بودند که ارتباط بسیار دوری با هشت پاعنكبوت‌های کنونی ساکن راما داشتند. ارجی تأکید کرد که تنها پس از سومین نوبت ورود راما به قلمرو انها هشت پاعنكبوت‌ها، به عنوان یک گونه، به اهمیت آن سفینه بزرگ استوانه‌ای بی بردن.

تعدادی از باقیماندهای مهاجرنشین هشت پاعنكبوت‌های دیگر - به گفته ارجی یک «گروه خیلی پست تر» (این یکی از جاهایی بود که الى از ارجی خواست حرفش را تکرار کند). هنوز در راما ساکن بودند که مهاجرنشین کنونی هشت پاعنكبوت‌ها، که اختصاصاً به عنوان نماینده گونه خودشان برگزیده شده بودند، در اوایل آغاز حرکت راما، مانع ادامه حضورشان در راما شدند. گروه باقیمانده قبلی را از راما بیرون برده بودند، ولی همه سوابق و مدارک آنها حفظ شده بود. ارجی و بقیه جزیيات آنچه را به سر ریچارد آمده بود از روی مدارک فهمیده بودند و حالا تمایل داشتند که آن رفتار بدرا به نحوی جبران کنند.

ریچارد گفت: «پس تمام این مقدمه، علاوه بر شنیدنی بودن، عذرخواهی مفصلی از منه؟»

الى حرف او را با سر تأیید کرد و ارجی نوار پهنه قرمز روشن و به دنبال آن نوار درخشن زمردین را نشان داد.

نیکول گفت: «می شه پیش از ادامه بحث سؤالی بکنم؟» سپس به هشت پاعنكبوت رو کرد و گفت: «با توجه به چیزایی که گفتی گمان می کنم

مهاجرنشین نسما و فس وارد راما شد که همه ما خواب بودیم. نسما من دوستین که ما
هم اینجا هستیم؟»

ارجی پاسخ داد که هشت پا عنکبوت‌ها حذف زده بودند که انسانها در سکوتگاه
شمالی در راما زدگی می‌کرد. اما ناییش از شکافته شدن پوشش خارجی سکوتگاه
برای حسین بار، مطمئن بودند. در آن هنگام، به گفته ارجی، مهاجرنشین
هشت پا عنکبوت‌ها به حساب انسانها، تقریباً دوازده سال می‌شد که در راما مستقر شده
بود.

الی گفت: «ارجی اسرار داشت که خودش این عنزخواهی را بکنه.» بعد نگاهی
به پدر و مادرش انداخت و منتظر پاسخ آنان ماند.

ریچارد پاسخ داد: «باشه، به کمانم می‌تونم بپذیرم. گرچه نمی‌دونم در این موارد
چه رسم و رسوم خاصی باید...»

ارجی از الی خواست که کلمه «رسم و رسوم» را معنی کند. نیکول خنده دید و گفت:
«ریچارد تو گاهی وقتاً خیلی سختگیری.»

الی دوباره گفت: «به هر حال، برای صرفه‌جویی در وقت، چیزی دیگه رو من
خودم می‌گم. به گفته ارجی، سوابق اون مهاجرنشین قبلی نشون می‌ده که او نا
ازمایش‌های متعددی روی تو انجام دادن، که بیشتر اونا از نظر این مهاجرنشین
کنونی، یا به قول ارجی (کاملاً پیشرفت)، خلاف قانونه. یک آزمایش، که خودت
خیلی بهش اشاره کردی، مربوط به وارد کردن میکروبهای تخصصی به منز بوده تا
حافظه مربوط به دوران اقامت پیش هشت پا عنکبوت‌ها رو پاک کنن. من به ارجی و
دیگران گفتم که اون آزمایشها تا اندازه‌ای، ولی نه کاملاً، موفق بوده.

«پیچیده‌ترین آزمایشی که روی بدن تو انجام دادن، تلاش برای تغییر دادن
اسپرم بوده. اون گروه قبلی هشت پا عنکبوت‌ها هم، مثل خود ما، نمی‌دونستن که راما
کجا داره می‌رده. اونا تصور کردن که شاید آدم و هشت پا عنکبوت‌های توی راما مجبور
باشند قرنها، یا هزارها سال، با هم زندگی کنن، و به این نتیجه رسیده بودن که ایجاد

ارتباط بین دو گونه کاملاً ضروری و اساسیه.

«کاری که او نا می خواستن انجام بدن تغییر دادن کروموزومهای اسپرم بود تا بچه های شما، هم تو انایی یادگیری زبان بیشتر و هم قدرت تشخیص و تفکیک رنگ زیادتری داشته باشن. خلاصه اینکه، او نا سعی کردن منو با مهندسی ژنتیک بسازن - چون من تنها بچه شما بودم که پس از اون ماجرا به دنیا او مدم - تا قادر باشم بدون مشکل چندانی با او نا ارتباط برقرار کنم. برای این کار، او نا چند تا موجود خاص رو وارد بدن تو کردن..»

الی مکث کرد. ریچارد نیکول هر دو با حالتی بهترزده به او خیره شده بودند.

سرانجام ریچارد پرسید: «پس تو یک جور دورگه هستی؟»

الی گفت: «شاید یک کمی باشم. اگه درست فهمیده باشم فقط چند هزار تا از سه میلیارد کلوبلازی^۱ که ژنوم منو تعیین می کنن تغییر داده شده... و حالا که حرفش شد، آرچی و بقیه مایلن دوباره، برای کار پژوهش علمی خودشون، این موضوع رو ارزیابی کنن که من حاصل اسپرمی تغییر یافته هستم. او نا نمونه خون و سلولهای دیگه هردوتون رو می خوان، تا بتونن بدون تردید به این نتیجه برسن که امکان نداره من نتیجه تولید مثلی (عادی) باشم. اون وقت مطمئن می شن که تو انایی من برای یادگرفتن زبون او نا واقعاً (یک کار مهندسیه) نه نوعی خوش اقبالی باور نکردنی.»

ریچارد پرسید: «حالا دیگه چه فرقی می کنه؟ تنها چیزی که الان مهمه اینه که تو این تو انایی رو داری..»

- از تو تعجب می کنم، پدر! تو همیشه در جستجوی دونستن بودی. جامعه هشت پا عنکبوت ها برای اطلاعات بیشترین ارزش رو قائله. او نا الان در واقع مطمئن، از روی نتایج آزمایش هایی که روی من انجام دادن به اضافه سوابق اون گروه قبلی، که من واقعاً نتیجه اسپرمی تغییر یافته هستم. اما مطالعه دقیق ژنوم شما دو نفر امکان تأیید این نتیجه رو به او نا می ده.

۱. Kilobase واحد شمارش بازهای آلی تشکیل دهنده ژن. م.

نیکول، پس از اندکی تردید، گفت: «باشه، من حاضرم.» او جلو رفت و الی را در آغوش گرفت و ادامه داد: «وجود تو هر عاملی داشته باش، تو دختر منی و من با تمام قلبم تو رو دوست دارم.» سپس نگاهی به ریچارد انداخت و گفت: «و مطمئنم پدرت هم وقتی تونست در مورد این قضیه فکر کنه با اون موافقت می کنه.»

نیکول به آرچی لبخند زد. هشت پا عنکبوت ابتدا نوار پهن قرمز روشن و به دنبال آن یک نوار باریکتر سبز زمردی و زرد درخشان را روشن کرد. معنای این جمله به زبان هشت پا عنکبوت‌ها «متشرم» بود.

صبح روز بعد نیکول آرزو کرد که کاش پیش از داوطلب شدن برای کمک به پژوهش علمی هشت پا عنکبوت‌ها چند پرسش دیگر مطرح کرده بود. درست پس از صبحانه، همراه آرچی، هشت پا عنکبوت راهنمای آنان، دو هشت پا عنکبوت دیگر در اتاق انسانها بودند. یکی از تازه واردگان، که الی او را «دکتر آبی... یکی از برجسته‌ترین دانشمندان پزشکی» معرفی کرده بود، توضیح داد که از آن پس چه کارهایی انجام خواهد گرفت. کار روی ریچارد ساده و بدون پیچیدگی بود. اساساً، هشت پا عنکبوت‌ها در مورد ریچارد فقط خواستار آن قدر داده بودند تا با سوابق موجود از او، که مربوط به سالها پیش بود، تطبیق بدهند.

اما در مورد نیکول، چون اطلاعات فیزیولوژیکی قبلی از او وجود نداشت، و هشت پا عنکبوت‌ها از بررسی دقیق الی فهمیده بودند که بروز خصوصیات ژنتیک انسان بیشتر مربوط به مادر است، معاینه بسیار دقیقتری لازم بود. دکتر آبی انجام گرفتن مجموعه پیچیده‌ای از آزمایش‌ها را روی نیکول پیشنهاد کرد، که مهمترین آنها گردآوری اطلاعات از درون بدن او با استفاده از موجودات کوچک فنر مانندی، به طول دو سانتی‌متر و پهناز سوزن، بود. هنگامی که دکتر هشت پا عنکبوت چیز شبیه کیسه‌ای پلاستیکی را بالا آورد و نیکول برای نخستین بار آن موجودات لنج در حال وول خوردن را، که قرار بود وارد بدنش شوند، دید. از ترس عقب رفت.

نیکول گفت: «ولی من تصور می کردم تنها چیزی که شما لازم دارین رمز ژنتیک
منه، و اونو تو هر سلولی می شه پیدا کرد. باید لازم باشه...»

رنگهای روشن دور سر دکتر آبی به چرخش درآمد و به نیکول فرصت نداد جمله
اعتراض آمیز خود را تمام کند. دکتر آبی، از طریق الی، گفت: «روشهای ما برای
استخراج اطلاعات ژنوم شما هنوز خیلی پیشرفته نیستن. اگه تعداد سلولها خیلی، و
مربوط به جاهای متفاوت بدن باشه، این شیوه‌ها مؤثرترن.»

سپس دکتر بار دیگر از نیکول برای همکاری با او تشکر کرد، و جمله‌اش را با دو
نوار سبز زمردی و زرد که نیکول معنی آن را پیشتر یاد گرفته بود، پایان داد. بخش
زمردی و آبی «متشرکرم» از کنار سر دکتر آبی فراتر رفت و تصویر دیداری زیبایی به
وجود آورد که برای لحظه‌ای حواس نیکول را پرت کرد. او اندیشید؛ پس منظم نگه
داشتن اون نوارهای رنگی باید مهارتی اکتسابی باشه، و دکتر مادر واقع یک جور
لکنت زبان داره.

هنگامی که دکتر آبی توضیح داد که آن موجودات فنر مانند از طریق پوست وارد
بدن او خواهند شد و نیم ساعت در آنجا باقی خواهند ماند، توجه نیکول، به ناگزیر،
دوباره به کاری که قرار بود انجام گیرد معطوف شد، نیکول بی‌درنگ فکر کرد؛ اه، منو
یادِ الٰه می‌اندازم.

یکی از آن موجودات روی ساعدش قرار داده شد. نیکول دستش را بالا آورد و جلو
صورتش گرفت و آن حیوان کوچک را در حال سوراخ کردن پوستش تماشا کرد.
وقتی حیوان مشغول این کار بود، نیکول دردی احساس نکرد، اما وقتی تمام بدن
حیوان ناپدید شدوی بی اختیار به خود لرزید.

از نیکول خواسته شد که به پشت دراز بکشد. سپس دکتر آبی موجودات هشت پایی
کوچکی را به او نشان داد، یکی قرمز و دیگر آبی، که هر کدام به اندازه یک مگس
سرکه بودند. سپس، از طریق الی، به نیکول گفت: «تا چند لحظه دیگه کمی ناراحت
می‌شی، چون اون موجودات فنر مانند می‌رسن به اعضای داخل بدن. اگه نخوای

در درو حس کنی می شه با کمک این موجودات بیهوشت کرد.»

کمتر از یک دقیقه بعد، نیکول دردی شدید مانند فرو رفتن خنجر را در قفسه سینه اش احساس کرد. وی ابتدا پنداشت چیزی در حال پاره کردن یکی از حفره های قلبش است. وقتی دکتر آبی چهره آکنده از درد نیکول را دید آن دو موجود بیهوش کننده را روی گردن نیکول قرار داد. در عرض چند ثانیه نیکول در حالتی بین بیداری و خواب معلق شد. او هنوز می توانست صدای الی را بشنود، که توضیحاتش را ادامه می داد، اما از آنچه درون بدنش می گذشت چیزی حس نمی کرد.

نیکول، به پیشانی دکتر آبی، که به این کارها نظارت می کرد، خیره شده بود. نیکول با کمال تعجب دریافت که حالا می تواند بروز احساسات را در چیزهای ظریف چهره آن هشت پا عنکبوت درک کند. او زمانی را در کودکی خودش به یادآورد که مطمئن شده بود سگ دست آموزش را در حال لبخندزدن دیده است. از ذهن مواج و شناورش گذشت که با دیدن می شه این همه چیزو فهمید، و ما اون قدر کم از اون استفاده می کنیم.

او آرامش حیرت آوری حس می کرد. چند لحظه ای چشمانتش را بست و وقتی دوباره آنها را باز کرد دختری ده ساله بود، که در کنار پدرش گریه کنان شاهد سوزاندن جنازه مادرش به عنوان ملکه سنوفو بود. پیر مرد، پدر بزرگش او مه، که برای ترساندن شیاطینی که ممکن بود سعی کنند همراه مادر نیکول به دنیا پس از مرگ بروند. نقابی ترسناک به چهره زده بود، جلو آمد، کنار او ایستاد و دستش را گرفت و گفت: «همون طور که پیش بینی شده بود. روناتا، خون ما در میان ستارگان پراکنده شد.» او از نام سنوفویی نیکول استفاده کرد.

نقاب رنگارنگ آن جادوگر قبیله باز هم رنگ عوض کرد، و بعد تبدیل به نوارهای رنگی در حال چرخیدن دور سر دکتر آبی شد. نیکول دوباره صدای الی را شنید، و بدون هیجان اندیشید؛ دختر من دور گه است، من چیزی رو به دنیا آوردم که بیش از یک انسانه. نوع جدیدی از تکامل شروع شده.... .

بار دیگر ذهنش شناور شد و او پرنده/هواییمایی بزرگ در حال پرواز در شب بر فراز دشتهای ساحل عاج بود. نیکول کره زمین را ترک کرده بود، پشت به خورشید، مانند موشک به سوی تاریکی و خلا آن سوی منظومه شمسی حرکت کرد. او در ذهنش چهره اومه را به وضوح می دید. وی در آسمان شب در ساحل عاج فریاد زد: «رونانا، فراموش نکن. تو انتخاب شدی.»

نیکول، که هنوز در حالت بین خواب و بیداری بود، اندیشید؛ آیا واقعاً ممکن بود بدونه، اون همه سال پیش، توی افریقا، توی کره زمین؟ چطوری؟ یا هنوز بعد دیگهای از دیدن هست، که ما تازه داریم اونو درک می کنیم؟

ریچارد و نیکول؛ تقریباً در تاریکی، در کنار هم نشسته بودند. آنان به طور موقت تنها بودند. الی و اپوناین با آرچی بیرون رفته بودند تا مقدمات سفر فردار آماده کنند.

ریچارد گفت: «تو تمام روز ساكت بودی.»

نیکول پاسخ داد: «آره، بودم. از موقع اون آزمایش آخری امروز صبح احساس عجیبی دارم، مثل اینکه داروی خاصی خورده باشم... حافظه‌م بی اندازه فعال شده. به پدر و مادرم فکر می کردم. و اومه. تصویرهای ذهنی که سالها پیش داشتم.»

ریچارد، پس از سکوتی کوتاه، گفت: «از نتایج آزمایش تعجب کردم؟»

- نه واقعاً. گمان می کنم خیلی چیزا به سر ما اومده... و می دونی ریچارد، من هنوز وقتی رو که نطفه الی بسته می شد یادم. تو هنوز دوباره خودت نشده بودی.

- من امروز بعد از ظهر که تو خواهید بودی با الی و آرچی در این باره حرف زدم. تغییراتی که هشت پا عنکبوت‌ها توی الی ایجاد کردن دائمه مثل جهش زنی. نیکی هم احتمالاً بعضی از اون خصوصیات رو داره - بستگی به ترکیب دقیق ژنتیک داره. البته خصوصیات اون در نسل بعدی بروز کمتری داره...»

ریچارد فکرش را تمام نکرد. خمیازه کشید. و دست نیکول را در دست گرفت.

آن چند دقیقه‌ای در سکوت نشستند و سرانجام نیکول سکوت را شکست.

- ریچارد، یادت می‌آد در بارهٔ تقویم سنوفو چی گفتم؟ در مورد زنی از اون قبیله، دختر یک ملکه، که پیشگویی شده رو «حتی تا ستاره‌ها» می‌بره؟

ریچارد پاسخ داد: «خیلی مهم، ما خیلی وقتی در این باره حرف نزدیم.»

- او مه مطمئن بود من همون زنم... او بهش می‌گفت «زن بدون همراه» به نظر تو راهی برای دونستن آینده وجود داره؟

ریچارد خندید و گفت: «همه چیز در طبیعت تابع قوانین خاصیه. اون قوانین رو می‌شه به صورت معادلات دیفرانسیل در زمان بیان کرد. اگه ما شرایط اولیه سیستم رو در هر عصر و دوره خاص دقیقاً بدونیم، و معادلات دقیق مربوط به قوانین طبیعت رو داشته باشیم، اون وقت از لحاظ نظری می‌تونیم همه نتایج رو پیش‌بینی کنیم. البته ما نمی‌تونیم، چون دانش ما همیشه ناقصه، و قوانین آشفتگی قابلیت کاربرد رو شهای ارزیابی ما رو محدود می‌کنه.»

نیکول به پهلو دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: «فرض کن افراد، یا حتی گروههایی، بودن که از ریاضیات چیزی نمی‌دونستن، ولی می‌تونستن یه جوری هم قوانین وهم شرایط اولیه‌ای رو که گفتی احساس کنن یا بینن. آیا اونا نمی‌تونستن دست کم بخشی از اون معادلات رو ذهنی حل کنن و با استفاده از دیدی که نمی‌تونیم نمونه‌سازی کنیم یا بستجیم آینده رو پیش‌بینی کنن؟»

ریچارد گفت: «امکان داره، اما یادت باشه، ادعاهای فوق العاده احتیاج به...»

نیکول گفت: «شواهد و مدارک فوق العاده داره. می‌دونم.» او لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «من در این فکرم که پس سرنوشت چیه. چیزی که ما آدماء از روی حقایق می‌سازیم؟ یا واقعیه؟ و اگه سرنوشت واقعاً، به عنوان مفهوم، وجود داره، چطوری می‌شه اونو با قوانین فیزیکی توضیح داد؟»

ریچارد گفت: «متوجه نمی‌شم چی می‌گی، عزیزم؟»

نیکول گفت: «حتی برای منم گیج کننده‌س. آیا من همونم که هستم چون، همون طور که او مه وقتی من بچه بودم اصرار داشت، همیشه سرنوشت من این بوده

که تو فضا سفر کنم؟ یا به دلیل انتخابهای شخصی و مهارت‌هایی که به دست آوردم
کسی شدم که الان هستم؟»

ریچارد دوباره خنده دید و گفت: «تو حالا به یکی از اساسی‌ترین معماهای فلسفی
خیلی نزدیک شدی، بحث درباره علم کامل خداوند و اراده آزاد بشر.»
نیکول گفت: «منظورم این نبود، من فقط نمی‌تونم اینو از ذهنم دور کنم که تو
زندگی مطلقاً باور نکردنی من هیچ انفاقی نیفتاده که برای او مه شگفتی آور باشد.»

صبحانه خداحافظی آنان گونه‌ای جشن بود.

هشت پا عنکبوت‌ها بیش از دوازده نوع میوه و سبزی، و نیز نوعی سوپ غلات داغ و غلیظ، که به گفته آرچی و الی، از همان علفهای بلند شمال نیروگاه درست شده بود، برایشان آوردن. در هنگام خوردن، ریچارد از آرچی پرسید که به سر جوجه پرندۀ‌ها، تامی و تیمی، چه آمده است، و همین طور خربزه‌های مانا و مواد رشته مانند. این پاسخ ترجمه شده، و تا حدی مبهم، که بقیه همه حالشان خوب است، او را قانع نکرد. ریچارد با حالت ویژه و خشن خود گفت: «بین آرچی،» او حالا دیگر آن قدر با این موجود بیگانه خودمانی شده بود که حس می‌کرد دیگر لازم نیست بیش از حد مؤدب باشد. «علاقه من به اون موجودات بیش از علاقه‌ای عادی و موقته. من اونا رو نجات دادم و از زمان تولد، خودم بزرگشون کردم. می‌خوام اونا رو، ولو برای چند لحظه، ببینم... در هر حال، گمان می‌کنم من استحقاق دارم که به سؤالم جوابی روشنتر داده بشه.»

آرچی برخاست، از اتاق بیرون رفت، و چند دقیقه بعد بازگشت. او گفت: «ما

ترتیبی دادیم که شما خودتون پرنده‌ها رو، موقع برگشتن پیش دوستانتون، بین راه بیینیں. در مورد اون دوگونه دیگه، اون دوتا تخم، تازه دوران رشد رو کامل کردن و الان در مرحله نوزاد میرمیکت هستن. الان اونا در اون طرف قلمرو ما زیر نظر هستن تا رشد این مرحله کامل بشه، بنابراین دیدن اونا ممکن نیست.»

چهره ریچارد روشن شد و او گفت: «دوتا از اونا رشد کردن! چطوری این کار رو کردین؟»

الی رنگهای آرچی را به کندی ترجمه کرد: «تخمهای گونه رشته مانند با معیار زمانی شما باید مدت یک ماه توی مایعی با حرارت معین بمونه تا فرایند تکامل جنینی شروع بشه. درجه حرارت باید در طیف خیلی خیلی محدودی، در حد چند درجه، حفظ بشه، یعنی معادل مقدار بهینه برای ظاهر شدن جنین به شکل میرمیکت.»

ریچارد از جا برخاست، و تقریباً با فریاد، گفت: «پس رازش اینه، لعنتی، من خودم باید می‌فهمیدم. من سرخ‌های زیادی داشتم، هم از شرایط داخل سکونتگاه اونا و هم نقاشیهای دیواری که به من نشون دادن.» او شروع به راه رفتن در اطراف اتاق کرد و ادامه داد: «اما هشت پا عنکبوت‌ها از کجا می‌دونستن؟» او این را در حالی گفت که پشتیش به آرچی بود.

آرچی، بلاfacile پس از ترجمه الی، پاسخ داد: «ما اطلاعاتی از اون مهاجرنشین قبلی هشت پا عنکبوت‌ها داشتیم. سوابق اونا تمام مراحل دگردیسی ماده رشته مانند رو نشون می‌داد.»

موضوع به نظر ریچارد خیلی ساده بود. او به این شک کرد که شاید همکار هشت پا عنکبوت‌شان تمام حقیقت را به آنان نگفته است. ریچارد آماده پرسیدن چند سؤال دیگر بود که دکتر آبی به داخل اتاق آمد. به دنبال او سه هشت پا عنکبوت دیگر وارد شدند، که دوتا از آنها شیء شش ضلعی بزرگی پوشیده با ماده‌ای کاغذ مانند را با خود حمل می‌کردند.

ریچارد پرسید: «این چیه؟»

الی گفت: «جشن رسمی خدا حافظی ما، همراه با هدیه‌ای از طرف ساکنان شهر.»

یکی از هشت پاعنكبوت‌های تازه وارد شده از الی پرسید که آیا همه انسانها می‌توانند برای مراسم خدا حافظی در خیابان جمع شوند. انسانها لوازم خود را برداشتند و از راهرو به خیابان، که روشنتر بود، وارد شدند. نیکول از آنچه دید تجرب کرد. بجز هشت پاعنكبوت‌هایی که پشت سر آنان از اتاق خارج شدند، هیچ کس دیگری در خیابان نبود. حتی رنگهای باعث‌ها هم خفه‌تر به نظر می‌رسیدند؛ مثل آنکه دو روز پیش، هنگام رسیدن نیکول و ریچارد، فعالیت و شلوغی خیابان موقتاً به آنها رنگ و جلا داده بود.

نیکول از الی پرسید: «بقیه کجا؟»

دخترش پاسخ داد: «به عمد این قدر ساكته. هشت پاعنكبوت‌ها نمی‌خواستن تو دوباره حالت بد بشه.»

پنج هشت پاعنكبوت در صفحی مرتب وسط خیابان ایستادند، به طوری که ساختمان هرمی شکل درست پشت سر آنها قرار گرفته بود. دو هشت پاعنكبوت سمت راست آن بسته شش گوش را بین خودشان نگه داشته بودند. بسته از آنها بزرگتر بود. چهار انسان در مقابل آنها به صف ایستادند؛ درست در برابر دروازه شهر. هشت پاعنكبوت وسط صفح، که الی او را به عنوان «بهینه‌ساز ارشد» (برمبانی وظایی) که آرچی برای رهبر هشت پاعنكبوت‌ها توضیح داده بود) معرفی کرد، جلو آمد تا حرف بزند.

بهینه‌ساز ارشد از ریچارد، نیکول، الی و اپوناین تشکر کرد. او تک‌تک از همه یک بار تشکر کرد و گفت که امیدوار است این برخورد کوتاه نخستین برخورد از برخوردهای بی‌شمار بعدی باشد که به تفاهم بیشتر میان دوگونه منجر می‌شود. سپس هشت پاعنكبوت ارشد گفت که آرچی با انسانها باز خواهد گشت، و این نه فقط برای تداوم و گسترش روابط، بلکه برای نشان دادن وجود اعتماد متقابل بین دوگونه

خواهد بود.

در وقfeای کوتاه آرچی جلو آمد و در منطقه میان دو صفت ایستاد و الی، به صورت نمادین، ورود او را به گروه عازم سفر خوشامد گفت. دو هشت پا عنکبوت سمت راست پوشش روی هدیه را برداشتند. هدیه، نقاشی با شکوه و دقیقی از صحنه‌ای بود که ریچارد نیکول در لحظه ورودشان به شهر زمرد دیده بودند. آن نقاشی آن قدر زنده بود که نیکول چند لحظه مبهوت ماند. لحظاتی بعد همه انسانها جلو رفته تا جزئیات آن را ببینند. همه آن موجودات عجیب در تصویر بودند، حتی آن سه لرزانک آبی رنگ، که موجگیرهای بلند، مستقیم و گرهدار آنها از توده‌ای ژله مانند بیرون زده بود و نیکول را به یاد حالت آن روز خودش انداخت.

نیکول، در حالی که نقاشی رانگاه می‌کرد و در این فکر بود که چطور آن را کشیده‌اند، حالت غشی را به یاد آورد که با دیدن این صحنه همراه بود. او اندیشید: پس من اون موقع هشدار وجود خطر رو حسن می‌کدم؟ یا چیز دیگه‌ای بود؟ او رویش را از نقاشی برگرداند و هشت پا عنکبوت‌ها را دید که با هم گفت و گو می‌کردند. او فکر کرد؛ شایدیک جور شهود بود، جرقه لحظه‌ای تشخیص چیزی که فراتر از فهم من بود. نیرویی که قبل‌اُهر گز هیچ انسان دیگه‌ای اونو احساس نکرده هنگامی که دروازه‌های شهر زمرد گشوده می‌شد مهره‌های پشت نیکول به لرزه درآمده بود.

ریچارد همیشه دوست داشت روی اشیاء اسم بگذارد. پس از کمتر از یک دقیقه بررسی موجوداتی که قرار بود به آنان سواری بدهنند، او آنها را «شترمرغ دایناسور» نامید.

نیکول با لحن سرزنش آمیز گفت: «این اسم خیلی خیال‌انگیز نیست، عزیزم.» او گفت: «شاید نباشه، ولی توصیف کامله. اونا درست شبیه شترمرغی بزرگ با سروگردن یکی از اون دایناسورهای گیاهخوارن.» آن موجود، چهار پای پرنده مانند داشت، با بدنه نرم و پوشیده از پر که کاسه‌ای

فرو رفته در وسط آن بود و انسانها به راحتی می‌توانستند در آن بنشینند، و گردن بلندی که حیوان می‌توانست آن را از هر سو تا سه متر دراز کند. چون طول پاهای در حدود دو متر بود، گردن این امکان را داشت که بدون اشکال تا زمین خم شود.

دو شترمرغ دایناسور سرعت اعجاب‌آوری داشتند. آرچی، الی و اپوناین سوار یکی از آنها شدند، که تابلو نقاشی شش گوش به کنار بدن آن بسته شده بود. نیکول و ریچارد با هم روی حیوان دوم نشستند. هیچ افسار یا وسیله آشکار دیگری برای مهار کردن آن موجودات وجود نداشت؛ اما پیش از حرکت گروه از شهر زمرد، آرچی، تقریباً ده دقیقه، مشغول «صحبت» با شترمرغ دایناسورها بود.

الی گفت: «اون داره تمام مسیر رو توضیح می‌ده. و ضمناً می‌گه که در موقع بروز حادثه چه کار باید بکنن.»

در ابتدا ریچارد و نیکول پرهای اطراف کاسه پشت حیوان را محکم گرفته بودند، اما پس از چند دقیقه خیالشان راحت شد. سواری خیلی نرم و تقریباً بدون بالا و پایین پریدن بود. ریچارد، پس از آنکه شهر زمرد از دیدرس خارج شد، گفت: «حالا بگو ببینم به نظر تو این حیوانات به طور طبیعی این شکلی شدن، با این کاسه کاملاً گرد و سط پشتشون؟ یا مهندسای ژنتیک هشت پاعنكبوت اونا رو برای باربری طراحی کردن؟»

نیکول پاسخ داد: «تو ذهن من هیچ تردیدی وجود نداره، من معتقدم اغلب این حیواناتی که ما دیدیم، حتی اون چیزای فتر مانند تیره رنگ که از پوست من رفتن تو و وارد بدنم شدن، همه رو هشت پاعنكبوت‌ها برای انجام گرفتن کار خاصی طراحی کردن. چطور ممکنه جور دیگه‌ای باشه؟»

ریچارد گفت: «ولی نمی‌شه باور کرد این جانورا به طور کامل طراحی شده باشن، یعنی از اول تا آخر، چون این یعنی فن آوری جدید، که خیلی فراتر از حد تصور ماست.»

نیکول گفت: «من نمی‌دونم، عزیزم، شاید هشت پاعنكبوت‌ها به خیلی از

منظومه‌های سیاره‌ای سفر کردن، و توی هر کدوم هم اشکال حیات متفاوتی رو پیدا کردن، که با کمی تغییر، تو طرحهای بزرگ همزیستانه خودشون، جای خودشو پیدا می‌کنه، ولی من حتی یک دقیقه هم نمی‌تونم این فکر رو بپذیرم که این زیست‌شناسی هماهنگ حاصل تکامل طبیعی عادی باشه.»

دو شترمرغ دایناسور و پنج سوار آنها را دو حشره شبتاب غول آسا هدایت و همراهی می‌کردند. پس از چند ساعت، گروه به دریاچه‌ای وسیع نزدیک شد که تا جنوب و غرب امتداد داشت. هر دو حیوان روی زمین نشستند تا آرچی و چهار انسان بتوانند پیاده شوند.

آرچی به بقیه گفت: «اینجا ناهار می‌خوریم و آب می‌نوشیم.» او ظرفی پر از غذا به دست الی داد و دو شترمرغ دایناسور را به سوی دریاچه هدایت کرد. نیکول و اپوناین به طرف گیاهان آبیرنگی رفته بودند و ریچارد و الی را تنها گذاشتند.

ریچارد در فاصله لقمه‌های غذا گفت: «مهرارت تو برای فهمیدن حرفای اونا خیلی جالبه، این کمترین چیزیه که می‌شه گفت...»

الی خنده دو گفت: «می‌ترسم به اون خوبی که تصور می‌کنی نباشم. اونا مخصوصاً جمله‌هاشونو برای من ساده می‌گن؛ و آروم حرف می‌زنن، با نوارهای پهن. اما من دارم پیشرفت می‌کنم... تو هم فهمیدی که اونا موقع حرف زدن با ما از زبون حقیقی خودشون استفاده نمی‌کنن؟ این شکلی ساده شده‌س.»

ریچارد پرسید: «منظورت چیه؟»

الی گفت: «من تو شهر زمرد برای مادر توضیح دادم. گمان می‌کنم فرصت نکرد به شما بگه.» او پس از قورت دادن لقمه‌ای ادامه داد: «زبون حقیقی اونا شست و چهار تا نمادرنگی داره، درست همون طور که گفتم، اما یازده تا از اونا برای ما درک کردنی نیست. هشت تا بر بخش فرو سرخ طیف هستن، و سه تای دیگه تو قسمت فرایندهای اولش این مشکلی جدی بود. خوشبختانه پنج تا از اون یازده تا علامت فقط

توضیح دهنده هستن. به هر حال، اونا به خاطر ما چیزی رو به وجود آوردن که شبیه لهجه‌ای جدیده، و فقط با استفاده از طول موجه‌ای رنگی که ما می‌توانیم بینیم حرف زده می‌شی. آرچی می‌گه که اون لهجه جدید الان تو بعضی از کلاس‌های پیشرفته تدریس می‌شه.»

ریچارد گفت: «جالبه، یعنی اونا با توجه به محدودیتهای ما زبون خودشونو تغییر دادن؟»

— نه دقیقاً، پدر، اونا هنوز برای حرف زدن با هم از زبون اصلی خودشون استفاده می‌کنن. برای همینه که من همیشه نمی‌تونم بفهمم اونا چی می‌گن. اما این لهجه جدید درست شده، و حالا داره توسعه پیدا می‌کنه، فقط برای اینکه ارتباط با ما رو تا حد ممکن آسون کنه.

ریچارد ناهارش را تمام کرد. او می‌خواست درباره زبان هشت پا عنکبوت‌ها پرسش دیگری از الی بکند که صدای فریاد نیکول را شنید. او از پنجاه متر دورتر فریاد زد: «ریچارد، اونجا رو نیگاه کن، تو هوا، طرف جنگل.»

ریچارد گردن کشید و دستش را ساییان چشمش کرد. در دوردست دو پرنده را دید که به سویشان می‌آمدند. به دلیلی، تا هنگام شنیدن صدای جیغهای آشنا پرنده‌ها، آنها را نشناخت. سپس از جا پرید و به سوی پرنده‌ها دوید. تامی و تیمی، که حالا کاملاً بزرگ شده بودند، از آسمان پایین آمدند، چرخی زدند و کنار او به زمین نشستند. ریچارد ذوق‌ده شده بود. دوستانش بی‌وقفه جیغ می‌زدند و شکمهای محملی خود را جلو می‌آوردند تا ریچارد آنها را نوازش کند.

آنها کاملاً سالم به نظر می‌رسیدند. هیچ اثری از غم در چشم‌های درشت و خوش حالتشان دیده نمی‌شد. چند دقیقه بعد تیمی ناگهان عقب رفت، با صدای بلند جیغ کشید، و به هوا بربخاست. تیمی، پس از چند دقیقه، با یک همراه بازگشت؛ پرنده‌ای ماده با پوشش محملی نارنجی رنگی که ریچارد شبیه آن را هرگز ندیده بود. ریچارد کمی گیج شده بود، اما دریافت که تیمی سعی می‌کند جفت خود را به او معرفی کند.

ملاقات آنها در مجموع بیست دقیقه طول کشید. آرچی، پس از آنکه توضیح داد آن دریاچه وسیع تقریباً نیمی از آب آشامیدنی قلمرو هشت پاعنكبوت‌ها را تامین می‌کند، اصرار کرد که گروه به سفرش ادامه دهد. ریچارد و نیکول سوار شتر مرغ دایناسور شده بودند که سه پرنده رفته‌اند. تامی بر فراز سر آنان جیغی به عنوان خدا حافظی کشید، و ظاهراً حیوانی را که آنان سوارش بودند ناراحت کرد. تامی

سرانجام به دنبال برادرش و جفت او به طرف جنگل پرواز کرد.

همچنان که به سمت شمال و به سوی جنگل می‌رفتند، ریچارد در سکوتی عجیب

فرو رفته بود. نیکول گفت: «اونا واقعاً برای تو خیلی مهم‌من، مگه نه؟»

شوهرش پاسخ داد: «کاملاً. من مدت مديدة تنها بودم و فقط اوナ را داشتم.

تیمی و تامی برای زنده موندن و استله به من بودن... نجات دادن اوNa شاید اولین

عمل ایتارگرانه عمرم بود. این کار ابعاد تازه‌ای از نگرانی و خوشحالی رو برای من

آشکار کرد.»

نیکول دست ریچارد را گرفت و با مهربانی گفت: «زندگی احساسی تو خودش

او دیسه دیگه ایه. هر قطعه اون، مثل سفرت، پراکنده و جدا از همه.»

ریچارد او را بوسید و گفت: «من هنوز چندتایی شیطون دارم که تا حالا نتونستم

تسخیرشون کنم. شاید، با کمک تو، تا ده سال دیگه بتونم آدم خوبی بشم.»

نیکول گفت: «تو به اندازه کافی برای خودت ارزش قائل نیستی.»

ریچارد با خنده گفت: «برای مغزم چرا» و لحن حرف زدنش را عوض کرد: «و

می‌دونی مغزم حالا به جی فکر می‌کنه؟ اون پرنده نارنجی رنگ از کجا او مده بود؟»

نیکول با تعجب گفت: «از سکونتگاه دوم، تو خودت گفتی که پیش از حمله

نیروهای ناکامورا چیزی در حدود هزار تا پرنده اونجا بود. هشت پاعنكبوت‌ها باید چند

تایی رو نجات داده باشن.»

ریچارد معتبرضانه گفت: «ولی من ماهها اونجا زندگی کردم، و هیچ وقت

پرنده‌ای با شکم نارنجی رنگ ندیدم. حتی یکی. و گرنه حتماً یادم می‌موند.»

- چی می خواهی بگی؟

- هیچی. توضیح تو قطعاً مثل شمشیر آكام^۱ می مونه، اما من دارم به این فکر می افتم که شاید دوستان هشت پا عنکبوت ما اسراره دارن که هنوز درباره اونا با ما حرفی نزدن.»

آنان، پس از چند ساعت، به ایگلوی کنار دریای استوانه‌ای رسیدند. ایگلوی کوچک درخشنan کنار آن ناپدید شده بود. آرجی و چهار انسان پیاده شدند. هشت پا عنکبوت و ریچارد تابلو شش گوش را باز کردندو به دیواره ایگلو تکیه دادند. سپس آرجی آن دو حیوان را کنار کشید و دستورهایی برای برگشتن به خانه به آنها داد.

نیکول پرسید: «اونا نمی‌تون یه مدتی بمومن؟ بچه‌ها از دیدن اونا خیلی خوشحال می‌شن.»

آرجی پاسخ داد: «متاسفانه، نه. ما فقط همین چند تارو داریم و اونا خیلی مورد احتیاج هستن.»

اگرچه هر چهار انسان از سفر احساس خستگی می‌کردند، به دلیل انتظار دوباره دیدن بقیه، هنوز بی اندازه هیجانزده بودند. پیش از ترک ایگلو، ابتدا اپوناین و سپس الی مقابل آینه رفتند و صورتشان را آرایش کردند. اپوناین پرسید: «خواهش می‌کنم همه‌تون، به من لطفی بکنید. چیزی درباره معالجه شدن من به کسی نگین تا وقتی که خودم بتونم به مکس بگم. می‌خوام این خبر براش غافلگیر کننده باشه.»

الی، در حال پایین رفتن از پله‌ها و ورود به راهرو منتهی به سکوی زیر گنبد، با حالتی عصبی گفت: «امیدوارم نیکی هنوز منو بشناسه.» وقتی گروه به سکورسید و همه به کف دایره‌ای اتاق خیره شدند، کپلر و گالیله دوقلو مشغول بازی گرگم به هوا بودند، و نیکی کوچولو هم داشت آنان را تماشا می‌کرد و می‌خستید. نای و مکس

۱. قانونی علمی و فلسفی دایر بر اینکه موجودات به طور غیر ضروری تکثیر نمی‌یابند. م.

غذایی را که قطار ظاهرآ تازه آورده بود تخلیه می کردند، اپوناین نتوانست جلو خودش را بگیرد و فریاد زد: «مکس، مکس..»

واکنش مکس طوری بود که انگار تیر خورده است. او غذایی را که در دست داشت انداخت و به سوی سکو چرخید. وی وقتی اپوناین را دید که برایش دست تکان می دهد، مانند اسب مسابقه‌ای به سوی پلکان استوانه‌ای دوید. کمتر از دو دقیقه طول کشید تا او خودش را به بالای سکو رساند و اپوناین را در آغوش گرفت.

او، در حالی که اپوناین را در حدود نیم متر از زمین بلند کرد و همچنان که او را سخت در آغوش می فشد گفت: «اوه، دختر فرنگی من، چقدر دلم برات تنگ شده بود!»



آرچی با توپهای زنگی همه کار می‌توانست

بکند. هشت پا عنکبوت می‌توانست همزمان دو توب را با دو دستش بگیرد و در جهات کاملاً متفاوت پرتاب کند. آرچی حتی می‌توانست با چهار پایش هر شش توب را هم در یک زمان در هوا متعلق نگه دارد، چون برای ایستادن و حفظ تعادل فقط به چهار پا نیاز داشت. بچه‌ها عاشق آن بودند که او هر سه را همزمان تاب بدهد. به نظر می‌رسید که آرچی هرگز از بازی کردن با انسانهای کوچکتر خسته نمی‌شود.

البته در ابتدا بچه‌ها از میهمان بیگانه خود می‌ترسیدند. نیکی کوچولو، با وجود اطمینان دادن‌های مکرر الی در مورد مهربان بودن آرچی، به دلیل خاطره و حشتناک دزدیده شدن مادرش، از آرچی می‌ترسید. بنجی نخستین فردی بود که آرچی را به عنوان همبازی پذیرفت. دوقلوهای واتنانه آن قدر هماهنگ نبودند که بتوانند بازیهای پیچیده انجام دهند. بنابراین، بنجی از اینکه آرچی با او گرگم به هوا یا توب بازی می‌کرد خیلی خوشحال شده بود.

مکس و رابرت هر دو از حضور آرچی ناراحت بودند. در واقع، تنها یک ساعت پس از ورود آرچی و بقیه، مکس با نیکول و ریچارد رو به رو شده بود. مکس با عصبانیت

گفته بود: «اپوناین به من می‌گه اون هشت پا عنکبوت لعنتی می‌خواد اینجا با ما زندگی کنه. شما همه عقلتونو از دست دادین؟»

نیکول گفته بود: «تصور کن آرچی سفیره، مکس. هشت پا عنکبوت‌ها می‌خوان با

ما ارتباط دائم و منظم داشته باشن.»

- اما همین هشت پا عنکبوت‌ها دختر تو و دوست منو دزدیدن و اونا رو، برخلاف میلشون، بیشتر از یک ماه نگه داشتن. شما دارین به من می‌گین تمام کارای اونا رو نادیده بگیرم؟

نیکول پس از نگاه کردن به ریچارد گفته بود: «ولی اون کار هم دلایلی داشته و با الی و اپوناین خیلی خوب رفتار شده. چرا با اپوناین در این باره حرف نمی‌زنی؟» مکس گفته بود: «اپوناین در این باره چیزی نداره بگه، درست مثل اینکه شست و شوی مغزی شده باشه. گمان می‌کردم شما دو تا منطقی‌تر باشین.»

حتی پس از آنکه اپوناین به مکس گفته بود که هشت پا عنکبوت‌ها بیماری آر.وی-۴۱ او را درمان کرده‌اند، مکس بدین بود. او گفته بود: «اگه این درست باشه، پس از شنیدن خبر سلامت نیکول از اون دو تاروبات کوچولو، این بهترین خبریه که می‌شном. اما برای من خیلی سخته که قبول کنم اون هیولا‌های هشت پا خیرخواه ما هستن. من می‌خوام دکتر ترنر تورو خیلی دقیق معاینه کنه. اگه اون به من بگه که تو معالجه شدی، اون وقت باور می‌کنم.»

رابرت ترنر از ابتدا با آرچی رفتار بسیار خصم‌هایی داشت. هیچ یک از حرفاهاي نیکول و حتی الی نمی‌توانست باعث فرو نشاندن خشم او از دزدیده شدن الی بشود. غرور حرفة‌ای او هم بی‌اندازه جریحه‌دار شده بود، چون به نظر می‌آمد که اپوناین ظاهرًا خیلی ساده معالجه شده است.

در دومین شبی که در کنار هم بودند، رابت به الی گفت: «تو، مثل همیشه، توقعت خیلی زیاده، الی، تو می‌آی اینجا، سر حال و پر از گزارش‌های خوب درباره این موجوداتی که تو رو از نیکی و من دزدیدن، و از من انتظار داری فوراً اونا رو بغل کنم.

این منصفانه نیست. من احتیاج به زمان دارم تا چیزایی رو که تو می کنی بفهمم و تحلیل کنم، تو نمی فهمی که نزدیده شدن تو چه ضریبایی به من و نیکی وارد کرد؟ من نمی تونم یکشنبه تغییر عقیده بدم.»

افشای راز الی در مورد تغییرات ژنتیک داده شده در اسپرم پدرش هم رابرت را ناراحت کرد، حتی با آنکه مشخص ساخت چراً نوم همسرا او، در آزمایشهای که همکارش اد استافورد در فرودمن نه انجام داده بود، طبقه بندی ناپذیر اعلام شده بود.

او به الی گفت: «تو چطور می تونی با این خونسردی بگی که دورگه هستی؟ می فهمی معنی این حرف چیه؟ وقتی هشت پا عنکبوت‌ها دی ان ای تو رو تغییر دان تا قدرت تفکیک دیداری تو بهتر بشه و راحت‌تر بتونی زبون اونارو یاد بگیری، در واقع رمز ژنتیکی نیرومندی رو دستکاری کردن که به طور طبیعی و در طی میلیونها سال به وجود آمده بود. کی می تونه پیش‌بینی کنه که بر اثر این دستکاری چه جور بیماریها، ناتوانی‌ها یا تغییرات منفی در باروری تو یا نسل‌های بعدی ممکنه بروز می کنه؟ اون هشت پا عنکبوت‌ها ممکنه نادانسته همه نوه‌های ما رو بدخت کرده باشن.»

الی قادر نبود شوهرش را آرام کند. وقتی نیکول شروع به کار با رابرت کرد تا اطمینان یابند اپوناین واقعاً درمان شده است، متوجه شد هر بار که او اشاره مثبتی در مورد آرچی یا هشت پا عنکبوت‌ها می کند، رابرت به شدت عصبانی می شود.

یک هفته پس از بازگشتشان، نیکول به دخترش دلداری می داد: «ما باید به رابرت فرصت بدیم. اون هنوز احساس می کنه که هشت پا عنکبوت‌ها به حقوقش تجاوز کردن، نه فقط با نزدیدن تو، بلکه با آلوده کردن ژنهای دخترش.»

- مادر یک مشکل دیگه هم هست. من تقریباً حس می کنم که رابرت یک جور خاصی حسادت می کنه. اون خیال می کنه من خیلی از وقتیم رو با آرچی می گذرونم. ظاهراً این واقعیت رو قبول نمی کنه که آرچی بدون حضور من نمی تونه با کس دیگه‌ای ارتباط برقرار کنه.»

- من که گفتم، ما باید صبور باشیم. رابرت آخرش باید این وضع رو قبول کنه.

اما نیکول هم در خلوت خود دچار تردید بود. رابرت مصمم بود که بقایای آر.وی-۴۱ را در بدن اپوناین پیدا کند، وقتی آزمایش‌های مکرر او، با وسایل نه چندان پیچیده‌اش، هیچ اثری از وجود آن عامل بیماری‌زا در بدن اپوناین نشان نداد، او همچنان اصرار داشت که باید آزمایش‌های دیگری انجام گیرد. نیکول، از نظر حرفه‌ای، معتقد بود که انجام گرفتن آزمایش‌های اضافی هیچ ثمری نخواهد داشت. اگر چه احتمال بسیار اندکی وجود داشت که ویروس هنوز جایی در بدن اپوناین وجود داشته باشد، نیکول احساس می‌کرد که مطمئن است اپوناین درمان شده است.

دو دکتر، فردای روزی که الی به مادرش گفت رابرت به آرچی حسادت می‌کند، با هم برخورد لفظی پیدا کردند. وقتی نیکول پیشنهاد کرد آزمایش کردن روی اپوناین را تمام و او را سالم اعلام کنند، از شنیدن پیشنهاد دامادش در مورد باز کردن قفسه سینه اپوناین و نمونه برداری مستقیم از بافت‌های اطراف قلبش، واقعاً یکه خورد.

نیکول گفت: «ولی رابرت، تو حالا موردی رو دیدی که این همه آزمایش‌های دیگه تو ش منفی باشه، ولی عامل بیماری هنوز تو بافت قلب فعل بوده باشه؟»

رابرت اعتراف کرد: «فقط وقتی که مرگ نزدیک و قلب دیگه خراب شده بود. اما این نکته معنیش این نیست که چنین حالتی تو مرا حل اولیه بیماری ممکن نیست وجود داشته باشه.»

نیکول گیج شده بود. او با رابرت بحث نکرد، چون از انقباض عضلات صورتش پیدا بود که پیشتر در مورد اقدامات آتی تصمیم قطعی گرفته است. اما نیکول خیلی خوب می‌دانست که جراحی قلب باز، از هر نوع آن، کاری خطرناک است، حتی اگر جراحی ماهر آن را انجام دهد. او همچنین متوجه بود که اگر حواس رابرت سر جا نیاید، او مجبور خواهد شد از جانب اپوناین با رابرت مخالفت کند.

کمی پس از آنکه رابرت پیشنهاد جراحی قلب را مطرح ساخت، مکس از نیکول درخواست کرد که با او خصوصی حرف بزند. مکس گفت: «اپوناین ترسیده، منم

همین طور، اون از شهر زمرد پر از زندگی و نشاط برگشت، چیزی که من اصلاً ندیده بودم. رابرт اول به من گفت که آزمایشها چند روزه تموم می‌شه. الان تقریباً دو هفته گذشته و حالا رابرт می‌گه که می‌خواد از قلب اپوناین نمونه برداری کنه.»
نیکول با ناراحتی گفت: «می‌دونم، اون دیشب به من گفت که می‌خواد این توصیه رو بکنه.»

مکس گفت: «کمکم کن، لطفاً کمکم کن. من می‌خوام مطمئن بشم که واقعیات رو درست فهمیدم. تو رابرт خون اپوناین رو بارها آزمایش کردین، همین طور بافت‌های دیگه بدنشو که گاهی ویروس توی اونا وجود داره، و همه نمونه‌ها بدون تردید و قطعاً منفی بودن؟»
نیکول گفت: «درسته.»

— اینم درسته که قبل‌ا، از سالها پیش که تشخیص داده بودن مبتلا به آر.وی-۴۱ شده، هر بار اپوناین معاینه و آزمایش می‌شد، تو نمونه خونش علائم وجود ویروس وجود داشت؟»

نیکول پاسخ داد: «بله.»

— پس چرا رابرт می‌خواد اونو عمل کنه؟ چون نمی‌خواد باور کنه که اون معالجه شده؟ یا فقط داره بیش از اندازه دقت می‌کنه؟

نیکول گفت: «من نمی‌تونم به جای رابرт جواب بدم.»
او نگاهی کنجدکاوانه به مکس کرد و فهمید که پرسش بعدی او چه خواهد بود و چه پاسخی باید به او داده شود.

مکس پرسید: «اگه تو دکتر معالج اپوناین بودی، نیکول، عملش می‌کردی؟»
نیکول با دقت پاسخ داد: «نه، نمی‌کردم. من تقریباً مطمئنم که هشت پا عنکبوت‌ها واقعاً اپوناین رو معالجه کردن و قبول خطر عمل جراحی توجیه کردنی نیست.»

مکس لبخند زد و پیشانی نیکول را بوسید و گفت: «متشرکرم.»

* * *

رابرت بی اندازه عصبانی بود. او به همه یادآوری کرد که بیش از چهار سال عمرش را وقف مطالعه درباره این بیماری خاص کرده و به دنبال یافتن راه درمان آن بود، و مطمئناً اطلاعات او درباره آر.وی - ۴۱ بیش از همه آنان است. آنان چگونه می توانستند به درمان آن موجودات بیگانه بیش از مهارت جراحی او اعتماد کنند؟ چگونه مادر زن خودش، که اطلاعاتش از آر.وی - ۴۱ به همان چیزهایی محدود می شد که از رابرт شنیده بود، جرئت کرده بود نظری مخالف با نظر او بدهد؟ هیچ یک از افراد گروه، حتی الى، که پس از چند برخورد ناخوشایند از رابرт شنید که دیگر نمی خواهد او را ببیند، نمی توانستند وی را مت怯عد کنند.

رابرт دو روز تمام از اتفاقش بیرون نیامد. او حتی به شب به خیر گفتن دخترش نیکی هم پاسخ نداد. خانواده و دوستان او عمیقاً ناراحت بودند، اما نمی دانستند چگونه باید از رنج وی بکاهند. موضوع تعادل روانی رابرт در چندین بحث مطرح شد. همه توافق داشتند که رابرт، پس از فرار از فردوس نو، همیشه ناراحت بوده و رفتارش،

پس از زدیده شدن الى، حتی بدتر و پیش بینی ناپذیرتر هم شده است.

الی به مادرش گفت که رابرт، پس از بازگشتن آنان، با او رفتاری عجیب داشته است. وی با لحنی اندوهگین به مادرش گفت: «اون حتی یک بار هم به من، به عنوان زن، نزدیک نشده، درست مثل اینکه احساس می کنه من آلوده شدم. اون مرتب حرفای عجیب می زنه، مثلاً می گه، الى، تو دلت می خواست زدیده بشی؟» نیکول پاسخ داد: «من برای رابرт متأسفم. او بارسنگینی رو به دوش می کشه، که حتی به گذشتهش توی تگزاس هم مربوط می شه. این همه فشار برای او زیاد بوده. ما باید...»

الی وسط حرف او پرید: «ولی حالا چه کار می تونیم بکنیم؟»

نیکول گفت: «نمی دونم، عزیزم، اصلاً نمی دونم.»

الی سعی کرد این دوران دشوار را، با کمک به بنجی برای آموختن زبان

هشت پا عنکبوت‌ها، بگذراند. برادر ناتنی او کاملاً مجدوب هر نکته‌ای درباره آنها می‌شد، از جمله آن نقاشی شش گوش که از شهر زمرد به آنجا آورده شده بود. بنجی، روزی چند بار، به تصویر خیره می‌شد و هرگز فرصت پرسش درباره موجودات عجیبی را که در نقاشی می‌دید از دست نمی‌داد. آرچی، از طریق الی، همواره صبورانه به همه پرسش‌های بنجی پاسخ می‌داد.

بنجی، اندکی پس از آغاز بازی کردن با آرچی، تصمیم گرفته بود که بتواند دست کم چند جمله از زبان هشت پا عنکبوت‌ها را یادبگیرد. بنجی می‌دانست که آرچی لب خوانی بلد است و می‌خواست به آن هشت پا عنکبوت نشان دهد که حتی یک «انسان کند»، اگر انگیزه مناسبی داشته باشد، می‌تواند به اندازه گفت و گویی ساده زبان آنها را یادبگیرد.

الی و آرچی کار با بنجی را از پایه شروع کردند. او رنگ‌های معادل کلمات «بله»، «نه»، «لطفاً» و «متشرکرم» را بدون دشواری یاد گرفت. ارقام هم نسبتاً ساده بودند، چون هم اعداد اصلی و هم اعداد ترتیبی اساساً از ردیف دو رنگ پایه ترکیب می‌شدند، قرمز خونی و سبز مرمری، که به شیوه دودویی به کار می‌رفتند و در میان جمله با رنگ توضیحی عناوی روشن مشخص می‌شدند. مسئله بسیار دشوار برای بنجی درک این نکته بود که رنگ‌ها به تنها یکی و تک تک بی معنا هستند. مثلاً یک نوار قهوه‌ای مایل به قرمز پهن نشانه فعل «فهمیدن» بود، اما به شرط آنکه به دنبال آن رنگ ارغوانی سیر و سپس یک رنگ توضیحی می‌آمد؛ اما اگر مجموعه قهوه‌ای / ارغوانی پیش از یک رنگ قرمز روشن قرار می‌گرفت معنای آن «گیاه گلدار» بود.

تکرنگ‌ها به معنای دقیق معادل حروف الفبا هم نبودند. بعضی اوقات پهنانی نوار رنگ، در مقایسه با رنگ‌های دیگر در ترتیبهای طولانی تر برای توصیف یک کلمه کاملاً معنی را تغییر می‌داد. مجموعه قهوه‌ای / ارغوانی تنها هنگامی معنای «فهمیدن» می‌داد که پهنانی دو نوار تقریباً مساوی بود. اما همین ترکیب، به صورت قهوه‌ای باریک و ارغوانی پهن به معنای «ظرفیت» بود.

بنجی با آن زبان مبارزه می‌کرد، همه تکرارهای لازم را انجام می‌داد، و این کار را با شوق بی‌مانندی می‌کرد. تلاش او برای یادگرفتن، الی را در زمانی دلگرم می‌کرد که عمیقاً نگران آن بود که بحران روابط با رابرт چه وقت از میان خواهد رفت.

در آغاز روز سوم تبعید خود خواسته رابرт در اتفاقش، قطار زیرزمینی، طبق معمول، وارد سکو شد و آب و غذای نیمة اول هفته را با خود آورد. با این تفاوت که این بار دو هشت پا عنکبوت جدید سوار قطار بودند، آنها پیاده شدند و مفصلأً با آرچی گفت و گو کردند. خانواده دور هم جمع شدند، آنان منتظر شنیدن خبری غیر عادی بودند.

آرچی گزارش داد: «سربازها دوباره وارد نیویورک شدن و مشغول شکستن مهر و موم آشیانه ما هستن. کمی طول می‌کشه تا تونلهای قطار زیرزمینی رو کشف کنن.»

نیکول پرسید: «خُب حالا ما باید چه کار کنیم؟»

آرچی گفت: «ما مایلیم شما با ما بیاین و تو شهر زمرد زندگی کنیم. همکارای من انتظار چنین چیزی رو داشتن و تا حالا طراحی قسمت مخصوص شما رو توی شهر تموم کردن. تا چند روز دیگه اون قسمت آماده می‌شه.»

مکس پرسید: «و اگر که ما مایل نباشیم بربیم چی؟»

آرچی مشورت مختصری با دو هشت پا عنکبوت دیگر کرد و گفت: «شما می‌تونین اینجا بموئین و منتظر سربازها باشین، ما تا حد امکان غذا برآتون فراهم می‌کنیم، ولی به محض تخلیه همه همراهانمون در قسمت شمالی دریای استوانه‌ای، شروع به پیاده کردن و جمع کردن قطار زیرزمینی می‌کنیم.»

آرچی به حرف زدن ادامه داد، ولی الی دیگر ترجمه نکرد. او چند بار از هشت پا عنکبوت خواست که جملات بعدی را تکرار کند و سپس با رنگ پریده به دوستان و خانواده‌اش رو کرد.

او ترجمه کرد: «متاسفانه ما هشت پا عنکبوت‌ها باید نگران خودمون باشیم. بنابراین، هر کدام از شما که تصمیم بگیره با ما نیاد باید حافظه کوتاه مدتیش پاک

بشه و بعد از اون نمی تونه وقایع چند هفته اخیر رو دقيقاً به خاطر بیاره.»
مکس سوتی زد و گفت: «اینem از دوستی و ارتباط، وقتی اوضاع خراب می شه،
همه از زور استفاده می کنن.»

او به سوی اپوناین رفت و دستش را گرفت. وی به چهره مکس که او را به سوی
نیکول می برد، نگاهی پرسشگر انداخت. مکس گفت: «مارو به ازدواج هم
درمی اری؟»

نیکول گیج شده بود. او پرسید: «همین الان؟»

مکس پاسخ داد: «درست همین الان. من این زنو دوست دارم و می خوام پیش از
اینکه همه چی به هم بریزه با اون برای ما عسل برم توی اون ایکلوب اون بالا.»
نیکول گفت: «ولی من نمی تونم...»

مکس وسط حرف او گفت: «تو بهترین آدم موجودی، بیا، دست کم یه چیزی
شبیه کلمات واقعی بگو.» عروس مات و مبهوت، ولی خوشحال بود.

نیکول با تردید گفت: «آیا تو، مکس پاکت، این زن، اپوناین رو به عنوان
همسرت می پذیری؟»

مکس گفت: «می پذیرم و باید ماهها پیش این کار رو می کردم.
- و تو، اپوناین، این مرد، مکس پاکت رو به عنوان شوهرت می پذیری؟
- اوه، بله نیکول، با کمال میل.

مکس، اپوناین را در آغوش گرفت و بوسید. بعد در حالی که او و اپوناین به سوی
پلکان استوانه ای می رفتند گفت: «حala، آر-چی - بالد، اگه می خوای بدونی، من و
دختر فرنگی قصد داریم با تو بیاییم به اون شهر زمرد که اون این قلدر در موردش حرف
می زنه. اما تا بیست و چهار ساعت دیگه، شاید بیشتر، اینجا نیستیم و دوست نداریم
کسی مزاحم ما بشه.»

مکس و اپوناین به سرعت از پله ها بالا رفتند و ناپدید شدند. الی تقریباً به آرچی
توضیح داده بود که چه پیش آمده است، که عروس و داماد از روی سکوی بالای

پلکان برایشان دست تکان دادند. وقتی مکن، اپوناین را به سوی راهرو کشید، همه خندهیدند.

الی در جای کم نوری تنها در کنار دیوار نشسته بود. او فکر کرد یا حالا یا هیچ وقت، من باید یک بازدیگه سعی کنم.

او صحنه خشن چند ساعت پیش را به یاد آورد. رابرت با لحنی گزنه گفته بود: «البته که تو دوست داری با دوست آرچی هشت پا عنکبوت بری. و تازه، می خوای نیکی رو هم با خودت ببری.»

الی پاسخ داده بود: «بقیه همه این دعوت رو قبول کردن» و بی آنکه سعی در پنهان کردن اشکهایش داشته باشد، ادامه داد: «خواهش می کنم با ما بیا، رابرت، اونا موجودات مهریون و خیلی با اخلاقی هستن.»

رابرت گفته بود: «اونا همه شما رو شست و شوی مفری دادن. اونا حتی تو رو گول زدن تا باور کنی اونا حتی از همنوعان خودت بهترن.» رابرت در آن لحظه به الی نگاه کرده و گفته بود: «همنوعان خودت، مسخره‌س، به نظر من، تو همون قدر که انسانی، هشت پا عنکبوت هم هستی.»

الی گفته بود: «این درست نیست، عزیزم، من چند بار بہت گفتم که فقط تغییرات کوچکی داده شده. منم به اندازه تو انسانم.»

رابرت ناگهان فریاد زده بود: «چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا من گذاشتم تو منو وادر کنی بیام نیویورک؟ من باید می موندم، جایی که چیزای اطرافم رو می شناختم و می فهمیدم.»

رابرت، با وجود خواهش‌های الی، لجاجت می کرد. اونمی خواست به شهر زمرد برود. او حتی از اینکه حافظه کوتاه مدت او پاک خواهد شد خوشحال به نظر می رسید. وی، در حالی که وحشیانه می خندهد، گفته بود: «شاید من اصلاً خاطره‌ای از برگشتن شما نداشته باشم. من یادم نمی مونه که زن و دخترم هر دو دور گه هستن و

نژدیکترین دوستانم به توانایی حرفه‌ای من احترام نمی‌ذارن. بله، من می‌تونم کابوس این چند هفته گذشته رو فراموش کنم و فقط یادم می‌مونه که تو رو از من دزدیدن، درست مثل زن اولم؛ در حالی که تو رو خیلی دوست داشتم.»

رابرت با عصبانیت در اطراف اتاق قدم زده و الى سعی کرده بود او را آرام کند. اما او خودش را کنار کشیده و فریاد زده بود: «نه، نه، خیلی دیر شده. خیلی درد داره. من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.»

در ساعات اول شب، الى با مادرش مشورت کرده بود. نیکول توانسته بود کمکی به الى بکند. نیکول هم عقیده داشت که الى نباید ناامید شود، اما به دخترش هشدار داده بود که از حالت و رفتار را بر پیداست که او تغییر عقیده نخواهد داد.

به پیشنهاد نیکول، الى پیش آرچی رفت و از او خواست که اگر را بر نرفتن همراه بقیه اصرار ورزید، در صورت امکان، آرچی، یا یکی از همکارانش، را بر را به محل آشیانه خودشان در نیویورک ببرند تا بقیه انسانها هر چه زودتر او را پیدا کنند. آرچی با اکراه قبول کرده بود.

الى، وقتی سرانجام از جا برخاست، به خودش گفت؛ من و نیکی تو رو دوست داریم. ما دوست داریم تو هم با ماباشی، چون تو شوهر من و پدر نیکی هستی. الى نفسی عمیق کشید و وازد اتاق شد.

وقتی را بر ترنر، پس از خداحافظی و در آغوش گرفتن همسر و دخترش با اکراه، پشت سر آرچی به سمت قطار زیرزمینی، که تنها بیست متر دورتر بود، به راه افتاد، حتی ریچارد هم قطرات اشک را در چشمانتش حس کرد. نیکی آرام گریه می‌کرد، اما دختر کوچک واقعاً متوجه نشده بود که چه اتفاقی در حال روی دادن است. او هنوز خیلی کم سن و سال بود.

را برت برگشت، آرام دست تکان داد، و وارد قطار شد، چند ثانیه بعد قطار حرکت کرد و درون تونل ناپدید شد. کمتر از یک دقیقه بعد فریادهای شادی که از روی

سکوی زیر گبده شنیده می‌شد حالت غمناک جمع را از میان برد.
مکس فریدادزد: «هی، همهٔ پایینیها، شماها بهتره برای جشنی بزرگ حاضر
باشین.»

نیکول به زیر گبده نگاه کرد، و حتی از آن فاصله، با وجود نور انداک، لبخندهای
حاکی از نشاط عروس و داماد را دید. در حالی که غم و اندوه دخترش هنوز بر قلبش
سنگینی می‌کرد، اندیشید: این جوریه دیگه. غم و شادی، شادی و غم. هر کجا که
آدم باش. روی کره زمین. توی دنیاهای اون طرف ستاره‌ها. حالا و همیشه.

شهر زمرد



1972-1973 - 1973-1974

卷之三

8

卷之三

•

• 100 •

卷之三

وسیله کوچک و بی راننده حمل و نقل در

میدانی مدور که از پنج سو خیابانهایی به آن می رسیدند، از حرکت باز ایستاد. زنی تیره پوست با موهای خاکستری، و همراه هشت پا عنکبوت او، با هم از خودرو پایین آمدند و خودرو خالی شد. در حالی که آن دو به آهستگی از میدان دور می شدند، خودرو که چراغهای داخل آن خاموش شده بود، به راه افتاد.

یک حشره شبتاب بزرگ پشت سر نیکول و دکتر آبی، که در تاریکی به گفت و گویشان ادامه می دادند، در پرواز بود. نیکول دقت می کرد کلمات را کاملاً واضح بیان کند تا دوستش مشکلی برای لبخوانی نداشته باشد. دکتر آبی با نوارهای رنگی پهن، و جمله های ساده ای که می دانست نیکول می فهمد، سخن می گفت.

وقتی به نخستین خانه، از چهار خانه یک طبقه شیری رنگ در انتهای بن بست رسیدند، هشت پا عنکبوت یکی از پاها یش را بلند کرد و با نیکول دست داد. او با لبخندی کمرنگ پاسخ داد: «شب به خیر، روز پر کاری بود... برای همه چی متشرم.»

پس از ورود دکتر آبی به خانه اش، نیکول به سوی چشمه ای تزیینی رفت که

جزیره‌ای در وسط خیابان درست کرده بود، و از یکی از لوله‌های آن، که آب را پیوسته بیرون می‌ریخت، آب نوشید. مقداری از آبی که به صورت نیکول خورده بود به درون حوض ریخت و باعث ایجاد حرکت زیادی درون آن حوض کم عمق شد. حتی در آن نور انداک نیکول می‌توانست موجودات شناگری را که به سرعت حرکت می‌کردند، ببیند. او فکر کرد: پاک کننده‌ها همه جا هستن، به خصوص وقتی ما حضور داشته باشیم. آبی که به صورت من خورد در عرض چند ثانیه تصفیه می‌شود.

او برگشت و به سوی بزرگترین ساختمان از ساختمانهای باقیمانده در بن‌بست رفت. وقتی نیکول از آستانه در خانه رد شد، حشره شبتاب بیرونی به سرعت به سوی میدان پرواز کرد. در دهليز خانه، نیکول ضربه‌ای آهسته به دیوار زد، و چند ثانیه بعد حشره شبتاب کوچکتری، با نور کم در راه رو به روی او ظاهر شد. وی در یکی از دو حمام خانه توقفی کوتاه کرد و سپس در مقابل در اتاق بنجی ایستاد. بنجی با صدای بلند خرخر می‌کرد. نیکول، تقریباً یک دقیقه، به پرسش که خوابیده بود نگاه کرد و بعد در ادامه راه رو به سوی اتاق خواب اصلی رفت که مخصوص او و ریچارد بود.

ریچارد هم خواب بود، و به سلام آرام نیکول پاسخ نداد. نیکول کفشهایش را درآورد و از اتاق خواب خارج شد. وقتی به اتاق مطالعه رسید، دو ضربه به دیوار زد و نور بیشتر شد. اتاق مطالعه پر از قطعات الکترونیک پراکنده بر روی زمین بود که ریچارد از هشت پاعنكبوت‌ها خواسته بود برای او جمع کنند (کاری که ماهها طول کشیده بود). نیکول، در حالی که با احتیاط به سوی میز خودش می‌رفت، خندهید و فکر کرد: (آن همیشه یک طرح داره، دست کم این مترجم چیز به درد بخورد می‌شه).

نیکول بر روی صندلی پشت میزش نشست و کشو وسطی را باز کرد. او رایانه قابل حمل خودش را، که هشت پاعنكبوت‌ها سرانجام منع انرژی و دستگاه‌های فرعی ذخیره قابل قبولی برای آن فراهم کرده بودند، بیرون آورد. وی، پس از فراخواندن بخش خاطرات روزانه از فهرست اصلی، شروع به تایپ مطالب خود با استفاده از صفحه کلید کرد، و گهگاه نگاهی به نمایشگر می‌انداخت تا ببیند چه نوشته است.

دیر وقت به خانه رسیده‌ام، و همان طور که احتمال می‌دادم، همه در خواب‌اند و سوسه شدم که به تختخواب بروم و کنار ریچارد بخوابم، اما امروز به اندازه‌ای فوق العاده بود که احساس می‌کنم باید تا وقتی افکار و احساساتم هنوز در ذهنم تازه هستند، آنها را بنویسم.

مثل همیشه، یک ساعت پس از شروع صبح همراه با خانواده، صبحانه خوردم. نای در این مورد حرف زد که بچه‌ها در مدرسه، پیش از خواب طولانی بعد از ظهرشان، چه می‌خواهند بکنند. اپوناین گزارش داد که سوزش معده و تهوع صبحگاهی او هر دو بهتر شده است، و ریچارد از این شاکی بود که «جادوگران زیست‌شناسی» (یعنی میزبانان هشت‌پا عنکبوت‌ما) از نظر مهندسی برق در حد متوسط‌اند. من سعی کردم در بحث شرکت کنم، اما انتظار نگرانی فزاینده‌ام درباره ملاقات‌های امروز صبح با پزشکان هشت‌پا عنکبوت همچنان افکارم را مشغول کرده بود.

وقتی درست پس از صبحانه به اتاق گرد همایی در ساختمان هرمی رسیدم، دلشوره شدیدی داشتم. دکتر آبی و همکارانش وقت شناس بودند، و بحث درباره آنچه را از نتایج آزمایش‌های بنجی فهمیده بودند بی‌درنگ آغاز کردند. درک اصطلاحات پزشکی، حتی به زبان مادری، هم به اندازه کافی دشوار است - گاهی فهمیدن آنچه آنها با رنگهای ایشان می‌گفتند برایم تقریباً ناممکن بود. اغلب باید از آنها می‌خواستم که حرفشان را تکرار کنم.

طولی نکشید که پاسخ آنها معلوم شد. بله، آنها می‌توانستند قطعاً بیینند که، در مقایسه، کجای ژنوم بنجی با بقیه فرق دارد. بله آنها به این نتیجه رسیدند که زنجیره خاصی از ژنهای روی کروموزوم ۱۴ به یقین علت نشانگان ویتنینگ‌هاست. اما نه، متأسفانه، آنها هیچ راهی برای حل مشکل او - حتی

با استفاده از چیزی که من آن را کاشتن ذن نامیدم - ندارند. هشت پاعنكبوت‌ها گفتند که اشکال خیلی پیچیده و مربوط به تعداد فراوانی از زنجیره‌های اسید آمینه است، آنها تجربه کافی در مورد انسانها نداشتند، خیلی احتمال دارد که اشتیاه خطرناکی صورت گیرد.... .

من وقتی فهمیدم آنها چه می‌گویند گریه کردم. آیا انتظار دیگری داشتم؟ آیا تصور کرده بودم همان توانایی پزشکی معجزه‌آسایی که اپوناین را از شر ویروس آر. وی - ۴۱ خلاص کرد می‌تواند در درمان بیماری مادرزادی بنجی هم موفق شود؟ در اوج نامیدی دریافتمن که واقعاً امید به معجزه داشتم، حتی با آنکه مغزم تفاوت میان بیماری مادرزادی و ویروسی اکتسابی را کاملاً تشخیص می‌داد. دکتر آبی تمام سعی خود را کرد که مرادلداری بدهد. من آنجا، جلو آن هشت پاعنكبوت‌ها، اجازه دادم اشکهای مادرانه‌ام جاری شوند، و می‌دانستم که تمام توانم را لازم دارم تا هنگام برگشتن به خانه بتوانم موضوع را به دیگران بگویم.

نای و اپوناین، به محض دیدن چهره‌ام، نتایج را فهمیدند. نای، بنجی را دوست دارد و هرگز از تحسین اراده او برای یاد گرفتن، با وجود موانع و مشکلات، خودداری نمی‌کند. بنجی واقعاً عجیب است. او ساعتهای متوالی را در اتفاقش می‌گذراند، با زحمت تمام درسهاش را می‌خواند، و روزها تلاش می‌کند تا مفهوم تقسیم یا اعشار را که بچه‌ای نه ساله و با استعداد در عرض نیم ساعت یاد می‌گیرد، بفهمد و یاد بگیرد. همین هفتة پیش، بنجی به این افتخار می‌کرد که توانسته است کوچکترین مخرج مشترک کسرهای یک چهارم، یک پنجم و یک ششم را پیدا کند.

نای معلم اصلی او بوده است. اپوناین همکلاس بنجی بوده است. امروز صح احتمالاً اپ پیش از بقیه ناراحت بود. او، چون هشت پاعنكبوت‌ها او را به آن سرعت درمان کرده بودند، اطمینان داشت مشکل پزشکی بنجی هم در

برابر تواناییهای آنها تسلیم خواهد شد. اما چنین نبود. اپونایین آن قدر شدید و طولانی گریه کرد که من امروز صبح نگران سلامت بچه او شدم. او با دست به شکم برآمده خودش زد و به من گفت نگران نباشم. اپ خندید و در میان اشکهایش گفت که واکنش بیش از اندازه او احتمالاً بیشتر مربوط به فعالیت زیاد هورمونهایش است.

هر سه مرد به وضوح افسرده بودند، اما احساس خود را بروز ندادند. پاتریک، بی آنکه چیزی بگوید به سرعت از اتاق بیرون رفت. مکس نامیدی خود را با به زبان آوردن مجموعه متنوعی از ناسازها ابراز کرد. ریچارد فقط اخم کرد و سرش را تکان داد.

همه ما، بیش از آغاز معاینات، توافق کرده بودیم که در مورد هدف واقعی از انجام یافتن آن آزمایشها، که هشت پاعنكبوت‌ها انجام می‌دادند، چیزی به بنجی نگوییم. آیا ممکن بود بداند؟ آیا خودش حدس زده بود که موضوع چیست؟ شاید. اما امروز صبح، وقتی به او گفتیم که هشت پاعنكبوت‌ها اعلام کرده‌اند که او مردی جوان و سالم است، در چشمان بنجی هیچ اثری از اینکه می‌داند موضوع چیست ندیدم. پس از آنکه او را بغل کردم، برای آنکه ریختن اشکهایم ظاهر سازی اجباریم را لو ندهد، به اتفاق برگشتم و اجازه دادم غم معلولیت پسرم دوباره بر تمام وجودم غلبه کند.

من مطمئنم ریچارد و دکتر آبی با هم نقشه کشیده بودند که بقیه روز ذهن مرا مشغول نگه دارند. هنوز بیش از بیست دقیقه از حضورم در اتاق نگذشته بود که کسی در زد. ریچارد توضیح داد که دکتر آبی در دهیزخانه است و دو دانشمند هشت پاعنكبوت دیگر هم در اتاق گرد همایی متنظر من هستند. آیا فراموش کرده بودم که امروز قرار بوده است توضیح مفصلی درباره دستگاه گوارش هشت پاعنكبوت برای من داده شود؟

بحث با هشت پاعنكبوت‌ها به قدری جالب توجه بود که من در واقع

توانستم تا مدتی فراموش کنم درمان مشکل بنجی فراتر از حد توان پزشکی آنها بود. همکاران دکتر آبی تصاویر تشريحی پیچیده‌ای از داخل بدن هشت پاغنکبوت‌ها به من نشان دادند که در آنها همه بخش‌های عمدۀ دستگاه گوارش دیده می‌شد. تصاویر روی نوعی مشمع یا پوست رسم شده و آنها را بر روی میز بزرگی پنهان کردند. هشت پاغنکبوت‌ها، با زبان عجیب رنگهای خودشان، دقیقاً تمام اتفاقاتی را که برای غذا در بدنشان می‌افتد برایم توضیح دادند.

غیر عادی ترین ویژگی گوارش هشت پاغنکبوت وجود دو کيسه بزرگ، یا مر که ذخیره است، که در دو انتهای دستگاه گوارشی قرار دارند. هر چه آنها می‌خورند مستقیماً وارد مرکز ذخیره ورودی می‌شود، و می‌تواند تا سی روز در آنجا بماند. خود بدن هشت پاغنکبوت، با توجه به سطح فعالیت فرد، میزان دستیابی به غذای ته کیسه، انجام دادن عملیات شیمیایی روی آن، و توزیع در بدن را برای تولید انرژی به طور خودکار تعیین می‌کند.

در انتهای دیگر، یک مرکز ذخیره فضولات وجود دارد، که تمام مواد تبدیل ناپذیر به انرژی مفید در بدن هشت پاغنکبوت در آن تخلیه می‌شوند. من یادگرفتم که هر هشت پاغنکبوت سالم، یک حیوان کوچک دارد که پیوسته در این مرکز ذخیره زندگی می‌کند. آنها یکی از آن موجودات کوچک هزار پا مانند را به من نشان دادند که زندگی را به صورت تخمی کوچک که جانور قبلی درون بدن هشت پاغنکبوت میزبان گذاشته است، شروع می‌کند. این زباله‌خوار اساساً همه چیز خوار است و نود و نه درصد مواد زاید درون مرکز ذخیره فضولات را، در طول دو ماهی که طول می‌کشد تا بالغ شود، مصرف می‌کند. وقتی زباله‌خوار بالغ می‌شود یک جفت تخم تازه می‌گذارد، که تنها یکی از آنها بارور خواهد شد، و سپس برای همیشه بدن هشت پاغنکبوت میزبان را ترک می‌کند.

مرکز ذخیره ورودی درست پشت و پایین دهان واقع شده است.

هشت پاعنكبوت‌ها به ندرت غذا می‌خورند؛ اما وقتی غذا داشته باشند کیسه خود را کاملاً پر می‌کنند. ما بحثی درباره عادات غذا خوردن آنها کردیم. دو نکته‌ای که دکتر آبی به من گفت بسیار عجیب بود: اول اینکه، خالی ماندن مرکز ذخیره ورودی به مرگ فوری، در کمتر از یک دقیقه، می‌انجامد، و دوم اینکه، یک بچه هشت پاعنكبوت باید بررسی دائم وضعیت ذخیره غذایی خود را بیاموزد. تصور کنید! بچه به طور غریزی نمی‌داند که چه وقت گرسنه است! وقتی دکتر آبی تعجب را در چهره من دید، خنده‌ید - ترتیبی نامنظم از نوارهای رنگی باریک - و سپس بی‌درنگ گفت که گرسنگی نامتنظر علت عدمه مرگ و میر در میان هشت پاعنكبوت‌ها نیست. پس از چرت سه ساعتمن (من هنوز نمی‌توانم در تمام روز طولانی هشت پاعنكبوت‌ها بیدار بمانم. در میان گروه ما فقط ریچارد می‌تواند بی‌خوابی بعد از ظهر را تحمل کند)، دکتر آبی به من اطلاع داد که به دلیل علاقه جدی من به فرایند گوارش در آنها، هشت پاعنكبوت‌ها تصمیم گرفته‌اند دو تا از ویژگیهای غیر عادی زیستی خود را به من نشان دهند.

من، همراه با سه هشت پاعنكبوت، سوار وسیله نقلیه‌ای شدم، از طریق یکی از دو دروازه، از منطقه خودمان بیرون رفتم و عرض شهر زمرد را پیمودم. حدس می‌زدم که این مسافت کوتاه برای کاهش دادن ناامیدی من در مورد بنجی هم برنامه‌ریزی شده بود. دکتر آبی در طول راه به من یادآوری کرد (توجه دقیق به حرفهای او برایم مشکل بود؛ وقتی از منطقه خودمان خارج شدیم انواع و اقسام موجودات عجیب و غریب در کنار وسیله نقلیه ما و در طول خیابان دیده می‌شدند، از جمله تعداد فراوانی از همان گونه‌هایی که من در چند لحظه اول ورودم به شهر زمرد آنها را دیده بودم) که هشت پاعنكبوت‌ها جنسی چند شکلی هستند و آن گونه خاص هشت پاعنكبوت که ساکن سفينة راما شده

بود، در هنگام بلوغ، به شش شکل متفاوت دیده می‌شود. او با رنگ به من گفت: «به خاطر داشته باش که یکی از تغییرات احتمالی مربوط به اندازه است.»

راهی وجود نداشت که من بتوانم برای دیدن آنچه تقریباً بیست دقیقه بعد دیدم آماده باشم. ما بیرون اینباری بزرگ از وسیله نقلیه پیاده شدیم. در هر انتهای آن ساختمان بدون پنجره دو هشت‌پاعنكبوت غول پیکر دیده می‌شدند، با سرها یی به قطر دست کم ده متر، بدنهایی که مانند بالون بودند، و پاهای درازی که به جای سیاه و طلایی معمول، به رنگ خاکستری مایل به ارغوانی تیره بودند. دکتر آبی به من گفت که این گونه خاص تنها یک وظیفه دارد: کار کردن به عنوان محل ذخیره مواد غذایی برای مهاجرنشین.

دکتر آبی گفت: «هر هشت‌پاعنكبوت (مخزن) (ترجمه من از رنگهای دکتر آبی) می‌تواند به اندازه چند صد برابر یک هشت‌پاعنكبوت عادی بالغ غذا ذخیره کند. چون مراکز ذخیره ورودی فردی ما می‌تواند برای مدت سی روز، و در صورت کاهش مصرف انرژی، چهل و پنج روز غذای عادی را ذخیره کند، شما می‌توانید بینید که یک دوچین از این مخزنهای قادر است چه حجم عظیمی از غذای ذخیره کند.»

در حالی که من تماشا می‌کردم، پنج هشت‌پاعنكبوت به یکی از آن برادرهای غول آسای خود نزدیک شدند و به زبان رنگ چیزی گفتند. چند ثانیه بعد آن موجود به جلو خم شد، سرش را، تقریباً تا زمین، پایین آورد و مایعی غلیظ را از دهان بزرگ خود، درست زیر عدسی شیری رنگ چشمش، روی زمین ریخت. پنج هشت‌پاعنكبوت معمولی دور آن توده خمیر مانند جمع شدند و با کمک پاهایشان شروع به خوردن آن کردند.

دکتر آبی گفت: «ما این کار را روزی چند بار تمرین می‌کنیم. این گونه از ما باید تمرین داشته باشد، زیرا آنها خیلی باهوش نیستند. شما ممکن است

متوجه شده باشید که هیچ یک از آنها با زبان رنگ حرف نزد. آنها هیچ گونه توانایی انتقال مفاهیم را ندارند، و حرکتشان بی اندازه محدود است. ژنوم آنها طوری طراحی شده که می‌توانند به شکلی مؤثر غذا را برای مدتی طولانی ذخیره کنند، و در هنگام لزوم آن را در اختیار افراد مهاجرنشین قرار دهند.»

من هنوز در فکر آن مخازن عظیم بودم که وسیله نقلیه ما به جایی رسید که به من گفتند مدرسه هشت پا عنکبوت‌هاست. در حالی که از حیاط رد می‌شدیم، گفتم که آنجا به نظر مترو که می‌رسد. یکی از پزشکان دیگر چیزی در این باره که مهاجرنشین به تازگی تجدید سازمان نکرده است گفت، البته اگر من رنگها را درست تفسیر کرده باشم، اما هرگز توضیح روشنی در مورد معنی این حرف نشنیدم.

در یک انتهای مجموعه مدرسه، ما وارد ساختمانی کوچک شدیم که اثاثی در آن دیده نمی‌شد. در داخل آن دو هشت پا عنکبوت بالغ، و در حدود بیست هشت پا عنکبوت جوان دیدیم، که شاید نصف اندازه بزرگ‌سالان بودند. از شکل فعالیت معلوم بود که نوعی کار تکراری تمرین می‌شود. اما نمی‌توانستم معنای حرفاهایی که به زبان رنگ رد و بدل می‌شد خوب بفهمم، چون هم آنها از الفبای کامل خود از جمله فرا بنفس و فرو سرخ، استفاده می‌کردند و هم به این دلیل که حرف زدن جواترها به شکل نوارهای مرتب و منظمی که خواندن آنها را یاد گرفته بودم، نبود.

دکتر آبی توضیح داد که ما شاهد یک «کلاس سنجش» هستیم؛ جایی که در آن جوانها برای ارزیابی سلامت خودشان تعلیم می‌دیدند. از جمله تعلیمات، تخمین زدن مقدار غذای موجود در مرکز ذخیره ورودی خودشان بود. پس از آنکه دکتر آبی به من گفت سنجش بخشی جدایی ناپذیر از نخستین برنامه‌های درسی برای جوانان است، من از او درباره نامنظم بودن رنگهای جوانان پرسیدم. دکتر آبی به من گفت که این هشت پاهاخی خاص هنوز خیلی جوان‌اند

و از «رنگ اول» آنها مدت چندانی نگذشته است و به سختی می‌توانند از این طریق فکر مشخصی را به دیگران منتقل کنند.

پس از آنکه به اتاق گرد همایی بازگشتم، از من پرسش‌هایی در مورد دستگاه گوارش انسان شد. پرسش‌ها بی‌اندازه پیچیده بودند (مثلًاً ما چرخه اسید سیتریک گربس را مرحله به مرحله بررسی کردیم و در مورد سایر عناصر بیوشیمیایی در انسان هم، که من به درستی آنها را به یاد نمی‌آورم، بحث شد). و من دوباره به این نکته فکر کردم که هشت پاعنكبوت‌ها خیلی بیش از آنچه ما درباره آنها می‌دانیم، در مورد ما اطلاعات دارند. مثل همیشه، لازم نبود پاسخ پرسشی را دوبار تکرار کنم.

چه روزی! با کشف دردناک ناتوانی هشت پاعنكبوت‌ها برای کمک به بنجی آغاز شد. بعداً، هنگامی که با انگیزه آموختن بیشتر درباره هشت پاعنكبوت‌ها، توانستند مرا عملًا از حالت غم و ناامیدی بیرون آورند، به من یادآوری شد که روان انسان تا چه اندازه انعطاف‌پذیر است. من از طیف احساساتی که ما انسانها داریم هنوز هم در حیرتم - و اینکه چقدر سریع می‌توانیم تغییر کنیم و خودمان را با شرایط جدید تطبیق دهیم.

من و اپوناین دیشب درباره زندگی خودمان در اینجا، در شهر زمرد، گفت و گویی کردیم و اینکه شرایط غیر معمول زندگی ما بر فرزندی که او در راه دارد چه تأثیری خواهد گذاشت. در لحظه‌ای اپ سرش را تکان داد و با لبخند گفت: «می‌دانی چه چیز این قدر عجیب است؟ ما اینجا بیم، گروهی مجزا از انسانها در قلمروی بیگانه در سفینه فضایی غول آساوی که به سمت مقصدی نامعلوم در حرکت است... اما روزهای ما اینجا پر از خنده، شادی، غم و ناامیدی است؛ درست همان طوری که امکان داشت در کره زمین باشد.»

مکس گفت: «این ممکنه شکل کلوچه باشه، وقتی اول می‌ذاری تو دهنت شیشه

کلوچه به نظر برسه، ولی قطعاً مزه کلوچه نمی‌ده.»

اپوناین با خنده گفت: «شیره بریز روش، و اون بشقابو بده این طرف.»

مکس بشقاب را به همسرش داد و گفت: «آه، دختر فرنگی، توی این چند هفته آخر، تو هر چی دیدی خوردی. اگه نمی‌دونستم می‌گفتم تو، و اون بچه به دنیا نیومده، هر دو از اون مراکز ذخیره و روودی که نیکول می‌گفت دارین..»

ریچارد که حواسش جای دیگری بود گفت: «البته چیز به درد بخوریه، می‌شه حسابی خورد و دیگه اجباری برای تعطیل کردن کار به خاطر گرسنگی وجود نداره.» کپلر از آن سوی میز گفت: «این هلیم از همه چی بهتره، شرط می‌بندم حتی هر کول هم از اون خوشش می‌آید...»

مکس آهسته گفت: «حالا که اسمشو گفتی، منظور (او) یا (اون) چیه؟ اون هشت پانکبوت لعنتی هر روز صبح دو ساعت پس از طلوع پیداش می‌شه و اینجا می‌پلکه. اگه بچه‌ها کلاس داشته باشن می‌ره ته کلاس می‌شینه...»

گالیله فریاد زد: «اون با ما بازی می‌کنه، عمو مکس. هر کول خیلی باحاله. هر کاری بگیم می‌کنه. دیروز اجازه داد من از پس کله‌ش به جای کیسه بوکس استفاده کنم.»

نیکول در حال خوردن گفت: «به گفته آرچی، هر کول یک ناظر رسمیه. هشت پانکبوت‌ها در مورد همه چی کنچکاون. اونا می‌خوان همه چی رو در مورد ما بدونن، حتی ساده‌ترین چیزها رو.»

مکس گفت: «عالیه... ولی ما یک مشکل کوچولو داریم. وقتی تو و الی و ریچارد نباشین، هیچ کس نمی‌تونه بفهمه هر کول چی داره می‌گه. اووه، بله، نای چند تا جمله ساده بلده، ولی این خیلی مفید نیست. مثلاً دیروز، وقتی همه داشتن چرت می‌زدن، اون هر کول لعنتی دنبال من تا دستشویی اوهد. شما رو نمی‌دونم، ولی من، حتی اگه اپوناین هم اون دوروبر باشه، نمی‌تونم کارمو بکنم. حالا وقتی موجودی مثل اون چند متر اون طرف‌تر می‌ایسته و به من خیره می‌شه، اسفینکتر من کاملاً از

کار می افته.»

پاتریک با خنده گفت: «چرا به هر کول نگفتی که بره بیرون؟»
مکس پاسخ داد: «گفتم، ولی اون فقط به من خیره شد و همون رنگهای رو
تکرار کرد که من اصلاً نمی فهمیدم.»

الی گفت: «ترتیب رنگها رو یادته؟ شاید بتونم بگم که هر کول چی می گفته.»
مکس پاسخ داد: «آه، نه، یادم نیست. به علاوه، الان دیگه فرقی نمی کنه؛ من
که الان نمی خوام کاری بکنم.»
دو قلوهای واتانابه قهقهه زدن و اپوناین به شوهرش اخم کرد. بنجی، که هنگام
صرف صبحانه خیلی کم حرف زده بود، پوزش خواست و از جا بلند شد.

نیکول پرسید: «حالت خوبه، عزیزم؟»

بنجی سر تکان داد و از اتاق غذاخوری به سوی اتاق خودش رفت.

نای آهسته پرسید: «اون چیزی می دونه؟»
نیکول سرش را به سرعت تکان داد و به نوه اش رو کرد و گفت: «تو صحونه تو
تموم کردی، نیکی؟»
دختر کوچولو پاسخ داد: «بله، نانی.» او بلند شد و لحظاتی بعد، گالیله و کپلر هم
به وی پیوستند.

به محض رفتن بچه ها، مکس گفت: «گمان می کنم بنجی، بیشتر از اونی که به
نظر می آد، از موضوع خبرداره.»
نیکول آرام گفت: «شاید حق با تو باشه. ولی دیروز وقتی با او حرف می زدم هیچ
نشونه ای از...» نیکول جمله اش را ناتمام گذاشت و رو به اپوناین گفت: «راستی،
امروز صبح حالت چطوره؟»

اپوناین پاسخ داد: «عالی، بچه قبل از طلوع خیلی فعال بود. تقریباً یک ساعت
محکم لگد می زد - من حتی می تونستم پاشو موقع تکون خوردن از روی شکمم
بینم. سعی کردم مکس رو وادار کنم یکی از لگدهای بچه رو زیر دستش حس کنه،

ولی او خبیلی خجالتیه.»

- هی، دختر فونگی، تو چرا همه‌ش خیال می‌کنی اون بچه پسره، در حالی که می‌دونی من یک دختر می‌خوام که درست مثل تو باشه.

ایواناین گفت: «من حتی یک لحظه هم این حرفتو باور نمی‌کنم، مکس پاکت. تو فقط برای این می‌گی دختر می‌خوای که بعداً نامید نشی. هیچ چیز بیشتر از یک پسر که تو بزرگش کنی تارفیقت باشه، خوشحال نمی‌کنه. به علاوه، مگه این فکر اشکالی داره؟»

مکس پس از نوشیدن جرعه‌ای شبه قهوه گفت: «این حرف منو یاد سوال دیگه‌ای برای کارشناسای هشت‌پاعنكبوت خودمون انداخت.» و سپس رو به الی و نیکول ادامه داد: «هیچ کدوم از شما می‌دونین که دوستان هشت‌پاعنكبوت ما جنسیتیشون چیه؟ من که از دیدن اونا هنوز نتونستم چیزی بفهمم.»

الی سرش را تکان داد و گفت: «من واقعاً نمی‌دونم مکس، آرچی به من گفت که جیمی بچه اون نیست، بچه دکتر آبی هم نیست، دست کم از نظر زیست‌شناسی نیست.»

مکس گفت: «پس باید به فرزندی قبولش کرده باشن، ولی مگه آرچی مرده و دکتر آبی زن؟ یا برعکس؟»

پاتریک گفت: «شاید هشت‌پاعنكبوت‌ها اصلاً جنسیت ندارن.»

مکس پرسید: «پس هشت‌پاعنكبوت‌ها تازه از کجا می‌آن؟ اونا که همین طوری درست نمی‌شن.»

ریچارد گفت: «اونا، از نظر زیستی، اون قدر پیشرفته‌ن که فرایند تولید مثلشون ممکنه به نظر ما مثل جادوگری باشه.»

نیکول گفت: «من از دکتر آبی چند بار در این باره پرسیدم، اون می‌گه این موضوع پیچیده‌ایه، مخصوصاً به این دلیل که اونا چند شکلی هستن، و قرار شده پس از اینکه من بقیه جنبه‌های زیستی اونا رو یاد گرفتم، در این باره برام توضیح بده.»

مکس با خنده گفت: «حالا اگه من هشت پاعنكبوت بودم، دلم می خواست یکی از اون گنده‌های چاقی باشم که نیکول دیروز دیده. واقعاً جالب نیست که تمام عمر فقط بخوری و بخوری، و برای بقیه غذا ذخیره کنی؟ چه زندگی جالبی! من توی آرکانزاس پسر یک خوک چرون رو می شناختم که خیلی شبیه این مخزنها بود. اون همه غذاها رو برای خودش نگه می داشت. حتی اونو با خوکا قسمت نمی کرد. وقتی توی سی سالگی مرد، گمان کنم وزنش در حدود سیصد کیلو بود.»

اپوناین کلوچه اش را تمام کرد و با تظاهر به دلخوری گفت: «لطیفه گفتن در مورد چاقی در حضور یک خانم باردار نشانه فقدان حساسیته.»

مکس پاسخ داد: «آه، اپ، می دونی که منظوری نداشتم. ما اینجا، توی شهر زمرد، همه مون حیوانای باغ وحشیم که ما رو پهلوی هم گذاشتمن. آدم‌ا فقط وقتی نگران ظاهرونون می شن که بشه اونارو با بقیه مقایسه کرد، اینجا که...»

نای پوزش خواست و از پشت میز بلند شد و گفت: «من باید برای کلاس امروز آماده باشم، نیکی امروز یاد گرفتن حروف بی صدارو شروع می کنه؛ او تمرينات الفبا رو دیگه راحت انجام می ده.»

مکس گفت: «دختری که به مادرش رفته.» پس از بیرون رفتن پاتریک، فقط دو زوج و الی در اتاق ماندند. مکس بالخندی شیطنت آمیز سررش را جلو آورد و گفت: «چشمای من دارن گولم می زنن یا پاتریک جوان شما خیلی بیشتر از وقتی که رسیدیم اینجا داره وقتیشو بانای می گذرنده؟»

الی گفت: «گمان می کنم تو راست می گی مکس، منم متوجه شدم. پاتریک می گه، وقتی برای اداره بچه‌ها و بنجی به نای کمک می کنه، احساس مفید بودن بیش دست می ده، چون تو و اپوناین که با هم و اون بچه‌ای که داره می آد مشغولین، وقت منم که یا مال نیکیه یا هشت پاعنكبوت‌ها، مادر و پدر هم که همیشه گرفتار...»

مکس گفت: «متوجه منظورم نشدی خانم جوان، من تو این فکرم که آیا یک زوج دیگه داره به وجودی می آدیا نه؟»

ریچارد، طوری که انگار این فکر برای نخستین بار به مفتش رسیده است، گفت: «پاتریک و نای؟»

نیکول گفت: «بله، عزیزم.» و خندید «ریچارد جزو اون گروه از نوابغه که مهارت‌های مشاهده‌ای خیلی انتخابی دارن. جزئیات هیچ کدوم از طرحهایش، هر اندازه کوچیک باشه، یادش نمی‌رده. اما تغییرات بدیهی و آشکار در رفتار دیگران رو درک نمی‌کنه، یادمه تو فردوس نو، وقتی کیتی شروع کرد به پوشیدن دامنهای کوتاه...»

نیکول ناگهان حرفش را قطع کرد. هنوز هم برایش مشکل بود که بدون احساساتی شدن درباره کیتی سخن بگوید.

اپوناین گفت: «کپلر و گالیله هر دو متوجه شدن که پاتریک هر روز دوروبر اوناست، نای می‌گه، گالیله حسادتشو کاملاً نشون می‌ده.»

نیکول پرسید: «نای درباره توجه پاتریک چی می‌گه؟ خوشحاله؟»

اپوناین پاسخ داد: «تو که نای رو می‌شناسی. همیشه مهربون، و همیشه به فکر بقیه. به نظر من، او نگران اینه که ارتباط بین او و پاتریک چه تأثیری بر دوقلوها می‌ذاره.»

همه چشمها به سوی میهمانی چرخید که در آستانه در ظاهر شده بود. مکس از روی صندلی برخاست و گفت: «خُب، خُب، صبح به خیر هر کول، چه جالب! امروز صبح چه کار می‌تونیم برای تو بکنیم؟»

هشت پا عنکبوت، در حالی که رنگها دور سرش می‌چرخیدند، وارد اتاق غذاخوری شد. الی گفت: «اون می‌گه او مده به ریچارد برای ساختن مترجم خودکار کمک کنه. مخصوصاً اون قسمتهایی از الفبای رنگ که ما نمی‌تونیم بینیم.»



نیکول خواب می دید. او، همراه ضرباهنگی

افریقایی، در اطراف آتشی بزرگ در بیشه‌ای در ساحل عاج می رقصید. او مه رقص را رهبری می کرد. او ردای سبزی را پوشیده بود که هنگام دیدار نیکول در رُم، چند روز پیش از حرکت نیوتن به سوی راما، به تن داشت. همهٔ دوستان او در شهر زمرد، از جمله چهار هشت پاعنكبوت، در حلقهٔ اطراف آتش می رقصیدند. کپلر و گالیله با هم دعوا می کردند. الی و نیکی دست یکدیگر را گرفته بودند. هر کول لباسی افریقایی به رنگ ارغوانی روشن پوشیده بود. اپوناین باردار بود و به سختی می توانست روی پا بایستد. نیکول شنید که کسی بیرون از حلقهٔ رقص او را صدا می زند. آیا کیتی بود؟ وقتی تلاش کرد هدارا تشخیص دهد، احساس کرد قلبش تندر می زند.

اپوناین، که در کنار تخت او ایستاده بود، گفت: «نیکول، انقباضات من شروع

شده..»

نیکول برخاست و خواب را از سرش بیرون راند و از روی عادت پرسید: «چند

وقت یک بار؟»

اپوناین پاسخ داد: «هنوز منظم نشده. الان تقریباً هر پنج دقیقه یک بار، ولی بعد تا نیم ساعت دیگه هیچ خبری نیست.»

نیکول، پس از پوشیدن لباسش، به اپوناین گفت: «به احتمال زیاد انقباضات برآکستون هیکزه. تو هنوز پنج هفته دیگه وقت داری..»

اپوناین پرسید: «انقباض برآکستون هیکز چیه؟»

- در اصل، زایمان کاذب. مثل اینه که بدن داره تمرين می کنه. بیا اینجا روی نیمکت دراز بکش، تا من معاینه کنم.

پس از آنکه نیکول دستهایش را شست، دید که مکس، همراه اپوناین، در اتاق منتظر اوست. مکس پرسید: «بچه داره دنیا می آد؟»

نیکول لبخندی به پدر عصبی زد و گفت: «یک روزی بله، اما احتمالاً حالانه.» او شروع به فشار آوردن به شکم اپوناین کرد تا بفهمد جنین در چه وضعی قرار دارد، و به اپوناین گفت: «وقتی انقباض بعدی شروع شد به من بگو.»

در همان زمان، مکس، با حالتی عصبی، در اتاق قدم می زد. او زیر لب گفت: «من الان حاضرم به خاطر سیگار آدم بگشم.»

وقتی انقباض بعدی اپوناین آغاز شد، نیکول دریافت که فشار خفیفی روی دهانه متسع نشده رحم وجود دارد. او نگران شد، چون دقیقاً نمی دانست بچه کجاست. پس از یک انقباض دیگر، در حدود شش دقیقه بعد، نیکول گفت: «متأسنم اپ، گمان می کنم این همه ش برآکستون هیکزه، ولی ممکنه من اشتباه کنم. من قبلاً هیچ وقت بدون دستگاه معاینه، با حاملگی در این مرحله سروکار نداشتیم.»

اپوناین پرسید: «بعضی از زنا بچه شونو همین قدر زود به دنیا می آرن، مگه نه؟»

- درسته؛ اما این خیلی نادره. فقط در حدود یک درصد زنایی که حاملگی اولشونه، زودتر از چهار هفته به آخر دوران بارداری زایمان می کنن. و این حالت تقریباً همیشه ناشی از مشکل و عوارض خاصیه یا ارثیه. تو بیادت می آد خواهر یا برادری داشتی که زودتر از موعد به دنیا او مده باشه؟»

ایوناین سرش را تکان داد و گفت: «من هیچ وقت چیزی درباره خانواده طبیعی خودم نمی‌دونستم.»

نیکول به اپوناین گفت که لباس بپوشد و به خانه‌اش بازگردد: «سوابق انقباضات رو ثبت کن. چیزی که خیلی مهمه فاصله بین اوناست. اگه منظم شدن، مثلاً هر چهار دقیقه یک بار بدون فواصل قطع قابل توجه، اون وقت بیا و دوباره منو صدا کن.» در حالی که اپوناین لباس می‌پوشید، مکس آهسته به نیکول گفت: «ممکنه مشکلی پیش بیاد؟»

- احتمالش کمه، مکس. اما همیشه این امکان وجود داره.
مکس پرسید: «نظرت درباره کمک خواستن از دوستان جادو گر زیستی خودمون چیه؟ لطفاً منو ببخش اگه ناراحتت می‌کنم، فقط...»
نیکول گفت: «من از تو جلوترم، مکس. من تصمیم گرفته بودم صبح با دکتر آبی مشورت کنم.»

مدتها پیش از آنکه دکتر آبی شروع به باز کردن چیزی کند که مکس آن را «قوطی ساس» می‌نامید، مکس عصبی بود. مکس آرام دستش را روی پایی که قوطی را گرفته بود گذاشت و گفت: «صبر کن دکتر، ممکنه قبل از اینکه در اون قوطی رو باز کنی به من بگی چه کار می‌خوای بکنی؟»
اپوناین روی صندلی راحتی اتاق نشیمن خانه مکس پاکت دراز کشیده بود. او لباس به تن نداشت، اما دو ملافه که هشت پا عنکبوت‌ها آورده بودند بیشتر بدنش را می‌پوشاند. نیکول در تمام چند دقیقه‌ای که هشت پا عنکبوت‌ها مشغول آماده کردن آزمایشگاه سیار بودند، دست اپوناین را گرفته بود. در این وقت نیکول نزد مکس رفت تا بتواند حرفهای دکتر آبی را ترجمه کند.

نیکول ترجمه کرد: «دکتر آبی متخصص این کار نیست. اون می‌گه یکی از اون دو تا هشت پا عنکبوت دیگه باید جزئیات این کار رو توضیح بده.»

پس از گفت و گویی کوتاه بین سه هشت پا عنکبوت، دکتر آبی کنار رفت و یک هشت پا عنکبوت دیگر مستقیماً در مقابل نیکول و مکس ایستاد. سپس دکتر آبی به نیکول گفت که این هشت پا عنکبوت خاص، که او را «مهندس تصویر» می‌نامید، به تازگی حرف زدن به لهجه ساده‌تر هشت پا عنکبوت‌ها را یاد گرفته است. دکتر آبی به نیکول گفت: «فهمیدن منظورش ممکنه کمی مشکل باشه.»

نیکول چند ثانیه بعد، نورهای رنگی در حال چرخش دور سر مهندس را چنین ترجمه کرد: «اون موجودات کوچولوی توی قوطی، اسمشون... گمان می‌کنم شبه‌مربع‌های تصویری ترجمه مناسبی باشه. در هر حال اونا دوربین‌های زنده مینیاتوری هستن که وارد بدن اپوناین می‌شن و از بچه عکس می‌گیرن. هر شبه‌مربع ظرفیت گرفتن... چند میلیون عنصر تصویری گرافیک رو داره که می‌شه با اون‌ها پونصد و دوازده تا تصویر در هر نیلت هشت پا عنکبوت‌ها درست کرد. اگه بخوای می‌تونن تصویر متحرک هم درست کنن..»

نیکول شک کرد و رو به مکس گفت: «من دارم همه چی رو ساده می‌کنم، اشکالی که نداره؟ این حرفا خیلی فنیه، و همه چیز بر مبنای ریاضی در پایه هشت بیان می‌شه. مهندس اون آخر داشت همه راههای متفاوت مشخص کردن نوع تصویر رو توضیح می‌داد - ریچارد عاشق این جور چیزاس.»

مکس گفت: «دوباره بگو یک نیلت چقدره؟»

نیکول پاسخ داد: «در حدود بیست و هشت ثانیه. ریچارد برای همه واحدهای زمان اسم گذاشته. کوتاهترین واحد زمانی هشت پا عنکبوت‌ها اسمش شده نیلت: هر هشت نیلت یک فنگ، هر هشت فنگ یک ودن، هر هشت ودن یک توت، و هر هشت توت می‌شه یک روز هشت پا عنکبوت‌ها، ریچارد طول روز اونارو سی و دو ساعت و چهارده دقیقه و کمی بیشتر از شش ثانیه محاسبه می‌کنه.»

مکس آرام گفت: «خوشحالم که یک نفر این چیز ارو می‌فهمه.»

نیکول دوباره به مهندس تصویر رو کرد و گفت و گو ادامه یافت: «هر شبه‌مربع

تصویری وارد منطقه هدف مشخص شده می‌شده، عکس می‌گیره، و بعد برمی‌گرده به پردازندۀ تصویر – اون جعبهٔ خاکستری روی دیوار – و عکسها رو اونجا تخلیه می‌کنه، پاداششو می‌گیره و برمی‌گرده آخر صفحه.»

مکس گفت: «چی؟ چه جور پاداشی؟»

نیکول گفت: «بعداً مکس.» او در تلاش فهمیدن جمله‌ای بود که از هشت پاغنکبوت خواسته بود تکرار کند. نیکول پس از چند ثانیه سکوت سرش را تکان داد و به دکتر آبی گفت: «متاسفم، ولی من هنوز جمله آخر رو نمی‌فهمم.»

دو هشت پاغنکبوت به زبان عادی خود به سرعت مبادلهٔ اطلاعات کردند و سپس مهندس تصویر دوباره رو به نیکول ایستاد. نیکول سرانجام، پس از مدتی، گفت: «خوبه، گمان می‌کنم حالا فهمیدم... مکس، اون جعبهٔ خاکستری یک جور دستگاه قابل برنامه‌ریزی برای مدیریت داده‌هاست، هم اطلاعات رو توی سلولهای زنده ذخیره می‌کنه و خروجیهای شبه‌مربع‌ها رو برای نشون دادن روی دیوار، یا هر جای دیگه که بخوای، طبق روش انتخاب شده، آماده می‌کنه...»

مکس وسط حرف نیکول گفت: «من یه فکری دارم. من اصلاً این چیزرا رو نمی‌فهمم. اگه تو قانع شدی که این دم و دستگاه هیچ صدمه‌ای به اپ نمی‌زن، چرا ازش استفاده نکنیم؟»

دکتر آبی حرفهای مکس را فهمید. باعلامتی از سوی نیکول، او و بقیه هشت پاغنکبوت‌ها از خانهٔ مکس خارج شدند و چیزی شبیه کشوبی روکش دار را از وسیلهٔ نقلیهٔ خود بیرون آوردند. دکتر آبی به نیکول گفت: «توی این ظرف، در حدود بیست یا سی تا از کوچکترین اعضای گونهٔ ما، شکل‌هایی که وظیفه اصلی اونا برقراری ارتباط مستقیم با شبه‌مربع‌ها و بقیه موجودات کوچکیه که کار این دستگاه رو انجام می‌دن. اون شکل‌ها در واقع این کار رو اداره می‌کنن.»

هنگامی که در کشو باز شد و هشت پاغنکبوت‌های ریز، تقریباً چند سانتیمتری، با عجله به وسط اتاق رفتند مکس بالکنت ناشی از هیجان گفت: «اووه، خدای من،

اونا... همون چیزایی هستن که من و اپوناین تو اون راهروهایی آبیرنگ دیدیم، توی آشیانه اون طرف دریای استوانه‌ای.»

دکتر آبی توضیح داد: «اون شکل‌های کوچک از ما دستور می‌گیرن و بعد همه کار رو سازماندهی می‌کنن. در واقع، اونا جعبه خاکستری رو برنامه‌ریزی می‌کنن. حالا تنها کاری که باید بکنیم دادن مشخصات تصویرها و محل نمایش اونهاست.»

تصویر بزرگ رنگی روی دیوار خانه مکس پاکت جنین پسر خوش اندام و خوش صورتی را نشان می‌داد که تقریباً تمام رحم مادرش را پر کرده بود. مکس و اپوناین یک ساعتی بود که جشن گرفته بودند، درست از هنگامی که متوجه شدن جنین او پسر است. با گذشت زمان نیکول بهتر یاد گرفت مشخص کند چه چیز را می‌خواهد بینند، و کیفیت تصاویر خیلی بهتر شده بود. حالا تصویری به اندازه دو برابر واقع با وضوحی حیرت‌آور روی دیوار دیده می‌شد.

اپوناین پرسید: «می‌تونم یک بار دیگه لگد زدنشو ببینم؟»

مهندس تصویر چیزی به رئیس هشت پاغنکبوت‌های کوچک گفت، و در کمتر از یک نیلت، تصویر ارباب پاکت جوان در حال لگد زدن به دیواره شکم مادرش دوباره نمایش داده شد.

مکس با تعجب گفت: «بین اون پاها چه قدرتی دارن؟» او حالا خیالش راحت‌تر شده بود. او از دیدن تصاویر اولیه شدیداً یکه خورده وجود آن همه چیزهای گوناگون در اطراف پسرش در رحم، او را نگران کرده بود. نیکول با معرفی کردن بند ناف و جفت، مکس را آرام کرده و به او اطمینان داده بود که همه چیز طبیعی است.

وقتی نمایش مجدد فیلم تمام شد اپوناین پرسید: «پس من قرار نیست به این زودی پسromo دنیا بیارم؟»

نیکول پاسخ داد: «نه، حدس من اینه که تو پنج یا شش هفتة دیگه وقت داری. بچه‌های اول اغلب کمی دیر به دنیا می‌آن. تو ممکنه بازم از اون انقباضات متناوب

داشته باشی، از حالات زمان زایمان، ولی نگران اونا نباش.»
نیکول، و نیز مکس و اپوناین، از دکتر آبی تشکر کردند. سپس
هشت پاغنکبوت‌ها همهٔ وسایل آزمایشگاه را، اعم از زیستی و غیرزیستی، جمع
کردند. وقتی آنها رفتند، نیکول جلو رفت و دست اپوناین را گرفت و از دوستش
پرسید: «^۱ اتو اوروس ^۲؟»
اپوناین پاسخ داد: «ابسولمان^۳، حالا خیال‌م راحت شد. خیال می‌کردم اتفاق بدی
افتاده.»

نیکول گفت: «نه، فقط یک هشدار کاذب بود..»
مکس جلو رفت و اپوناین را در آغوش گرفت. او خوشحال بود. نیکول کمی عقب
رفت و به آن دونگاه کرد. او می‌خواست از خانه بیرون برود که مکس گفت: «صبر
کن، نمی‌خوای بدونی اسمشو چی می‌ذاریم؟»
نیکول پاسخ داد: «البته که می‌خوام.»
مکس با غرور گفت: «ماریوس کلاید پاکت..»
اپوناین اضافه کرد: «ماریوس، چون اون عشق رؤیایی اپوناین یتیم تو داستان
بینوایان بود - من در شههای طولانی تنها بی توانی پرورشگاه همیشه به فکر ماریوس
بودم. و کلاید به یاد برادر مکس تو آرکانزاس.»
نیکول گفت: «اسم خیلی خوبیه.» و در حالی که بر می‌گشت تا از خانه خارج شود
لبخندی زد و گفت: «عالیه.»

ریچارد، وقتی بعد از ظهر آن روز به خانه برگشت، غرق هیجان بود. او با صدای بسیار
بلند به نیکول گفت: «من دو ساعت بی‌نظیر و فراموش نشدنی رو با آرچی و بقیه
هشت پاغنکبوت‌ها توی اتاق گردھمایی گذروندم. اونا تمام دستگاهی رو که امروز

ES-tu heureuse? ^۱

Absolument ^۲

برای تو و اپوناین به کار بردن به من نشون دادن. حیرت آوره. چه نبوغی، باور نکردنیه! نه، جادوگری کلمه بهتریه - من از اولش گفتم، اون هشت پا عنکبوت‌های لعنتی جادوگرای زیستی هستن.

« فقط پیش خودت مجسم کن. اونا موجودات زنده‌ای دارن که دوربین هستن، مجموعه‌ای از حشرات میکروسکوپی که تصاویر رو می‌خونن و هر پیکسل^۱ رو با دقت ذخیره می‌کنن، گونهٔ ژنتیکی خاصی از خودشون که بر فرایند نظارت می‌کنه، و مقدار محدودی الکترونیک، لازم بود تا کارهای مدیریت داده‌ها رو انجام بدن. چند هزار سال طول کشیده تا چنین چیزی درست بشه؟ کی اونو اول طراحی کرد؟ این واقعاً آدمو گیج می‌کنه!»

نیکول به شوهرش لبخند زد و گفت: «ماریوس رو دیدی؟ نظرت چی بود؟»

ریچارد همچنان با فریاد گفت: «من همهٔ فیلمهای امروز بعد از ظهر رو دیدم. تو می‌دونی چطوری اون هشت پا عنکبوت‌های کوچولو با شبهٔ مربع‌های تصویری ارتباط برقرار می‌کنن؟ اونا از طیف طول موج خاصی تو محدودهٔ فرابینش استفاده می‌کنن. درسته. آرچی به من گفت اون موجودات ریز و هشت پا عنکبوت‌های کوچولو در واقع زیون مشترک دارن. و این همه‌اش نیست. برخی از اشکال تا هشت تا زیون مختلف مربوط به گونه‌های میکروسکوپی رو بلندن. حتی خود آرچی می‌تونه با چهل گونهٔ دیگه به راحتی حرف بزن، پانزده تا با استفاده از رنگهای پایهٔ هشت پا عنکبوتوی و بقیه رو با مجموعه‌ای که شامل علائم، مواد شیمیایی، و بقیهٔ بخش‌های طیف الکترومغناطیسی می‌شه.»

ریچارد لحظه‌ای بی‌حرکت وسط اتاق ایستاد و گفت: «این باور نکردنیه، نیکول، فقط باور نکردنی.»

او می‌خواست دوباره شروع به حرف زدن کند که نیکول از او پرسید هشت پا عنکبوت‌های معمولی با آن شکل کوچکتر چگونه حرف می‌زنند. نیکول ادامه

۱. Pixel، گوچکترین ذره‌ای که در تصاویر رایانه‌ای به کار برده می‌شود. م.

داد: «من امروز اصلاً روی سر اون کوچولوها حرکت رنگ رو ندیدم.»
ریچارد دوباره شروع به قدم زدن کرد و گفت: «همه حرف زدن اونا با فرا بنشه.
و ناگهان چرخید و به وسط پیشانی خودش اشاره کرد و گفت: «نیکول، اون چیز مثل
عدسی و سطح شکاف صورت اونا، تلسکوپی واقعیه که می‌تونه اطلاعات رو با هر طول
موجی بگیره. این گیج کننده‌س. اونا یک جوری همه این اشکال حیات رو توی یک
سامانه بزرگ همزیستی سازماندهی کردن که درک پیچیدگی اون خارج از توانایی
ذهنی ماست.»

ریچارد روی صندلی راحتی کنار نیکول نشست. دستش را به او نشان داد و گفت:
«بین، هنوز موهای تم سیخ شده موندن. من می‌بهوت این موجودات شدم... یا
عیسی مسیح، چقدر خوبه که اونا دشمن ما نیستن.»
نیکول با ابروهایی در هم کشیده به شوهرش نگاه کرد و گفت: «چرا اینو
می‌گی؟»

- اونا می‌تونیک ارتش میلیاردی، و حتی شاید تریلیونی رو فرماندهی کن.
من شرط می‌بنم که اونا حتی با گیاه‌اشونم حرف می‌زنن! دیدی چطور اون گل
گوشتخوارو تو جنگل ترسوندن. پیش خودت مجسم کن چی می‌شه اگه دشمن تو
بتوونه اختیار باکتری‌ها رو دستش بگیره، و حتی ویروس‌ها رو، و اونا از دستورش
اطاعت کن. چه مفهوم ترسناکی!

نیکول خنده‌ید: «خیال نمی‌کنی داری زیاده روی می‌کنی؟ فقط چون اونا یک
مشت دوربین زنده رو با مهندسی ژنتیک ساختن، این مطابق...»

ریچارد از جا پرید و گفت: «می‌دونم، اما چاره‌ای بجز فکر کردن در مورد امتداد
منطقی چیزی که امروز دیدیم ندارم. نیکول، آرچی به من گفت که تنها مقصد از
تولید شکلهای کوچک هشت‌پاعنكبوت این بوده که با دنیای موجودات کوچولو ارتباط
برقرار کن. اون هشت‌پاعنكبوت‌های کوچولو می‌تونن چیزهایی به اندازه یک
میکرومتر - یک هزارم یک میلیمتر - رو بینن. حالا اون فکر رو چند بار دیگه گسترش

بده، گونه‌ای رو تصور کن که اشکال مختلف او و چهار یا پنج رابطه مشابه رابطه بین هشت پاعنكبوت‌های کوچولو و معمولی رو به وجود می‌آرن. آخرش اينکه ارتباط برقرار کردن با باكترييها امكان داره ناممکن نباشه.»

نيکول در اينجا گفت: «ريچارد تو نمي خواي چيزی در مورد پسردار شدن مكس و آپوناين بگي؟ و اينکه، او و پچه کاملاً سالم به نظر مي‌رسه؟»
ريچارد چند ثانية ساكت ماند. بعد گفت: «عاليه. گمان مي‌کنم باید برم در بغلی رو بزنم و به اونا تبرير بگم..»

نيکول به يكى از ساعتهاي مخصوصى که رиچارد برای آنان درست کرده بود، نگاهي انداخت و گفت: «احتمالاً مي‌تونى تا فردا صبح صبر کنى.» آن ساعتها زمان انساني را در چارچوب مرجع هشت پاعنكبوت‌ها نشان مي‌داد.

نيکول ادامه داد: «پاتريک، الى، نيكى و بنجى از يك ساعت پيش خونه مكس و آپوناين بودن، از وقتی دكتر آبي او مدو عکسای ماريوس کوچولو رو توی رحم با خودش آورد. به قول خودت باید تا حدود يك فنگ دیگه برگردن خونه.»



نیکول مسواک زدن را تمام کرد و به تصویر

خود در آینه خیره شد. او اندیشید: گالیله راست می گفت، من پیر زن شدم.

او شروع به مالیدن صورتش با همه انگشتان خود کرد، و چینهایی را که به نظر می رسید همه جا هستند ماساژ داد. او صدای بازی کردن بنجی و دوقلوها را از بیرون خانه شنید و بعد هم صدای نای و پاتریک که آنان را به مدرسه فرامی خواندند. او به خودش گفت: من همیشه پیر نبودم، زمانی بود که منم مدرسه می رفتم.

نیکول چشمانش را بست و سعی کرد تصویر خود را به شکل دختری جوان در ذهن مجسم کند. اما نتوانست این کار را انجام دهد. تصویرهای بسیار دیگر از سالهای بعد، تصویر نیکول از خودش را در قالب دختر مدرسه‌ای مبهم و مغشوش می کردند.

سرانجام دوباره چشمانش را گشود و به تصویر درون آینه چشم دوخت. او در ذهنش همه چین و چروکهای صورتش را صاف کرد. رنگ موها و ابروهایش را از خاکستری به سیاه تغییر داد. سرانجام توانست خود را در قالب زن بیست و یک ساله

زیبایی مجسم کند. نیکول اشتیاقی کوتاه مدت، اما شدید، به بودن در آن روزهای جوانی پیدا کرد. او به یاد آورد: چون ماجوان بودیم، و می‌دونستیم که هیچ وقت نمی‌میریم.

سر و کله ریچارد پیدا شد و گفت: «من والی با هر کول داریم تو اتاق مطالعه کار می‌کنیم، چرا نمی‌آی پیش ما؟»

نیکول پاسخ داد: «تا چند دقیقه دیگه می‌آم.» او در حالی که موهاش را مرتب می‌کرد به فکر برنامه روزانه زندگی گروه انسانها در شهر زمرد افتاد. آنان معمولاً همه برای صحابه در اتاق غذاخوری ویکفیلدها جمع می‌شدند. مدرسه پیش از ناهار تعطیل می‌شد. بعد همه، غیر از ریچارد، می‌خواهیدند، تا بتوانند روزی را که هشت ساعت طولانی تر است بگذرانند. اغلب بعد از ظهرها نیکول، والی و ریچارد با هشت پاعنكبوت‌ها بودند، و بیشتر در مورد میزان خود می‌آموختند یا تجربیات مربوط به کره زمین را به آنها منتقل می‌کردند. چهار بزرگ‌سال دیگر تقریباً تمام وقتشان را با بنجی و بچه‌ها در محوطه انتهای بن‌بست می‌گذرانند.

نیکول ناگهان فکر کرد: و همه این‌ما را به کجا می‌رسونه؟ تا چند سال دیگه می‌تونیم می‌همون هشت پاعنكبوت‌ها باشیم؟ و وقتی راما به مقصدش برسه، اگه برسه، چه اتفاقی می‌افته؟

همه اینها پرسشهایی بودند که نیکول پاسخی برای آنها نداشت. ریچارد ظاهراً دیگر نگران و قایع بیرون از شهر زمرد نبود. او کاملاً مجنوب هشت پاعنكبوت‌ها و طرح ساختن مترجم خود بود. حالا او فقط هر دو ماه یک بار از آرچی اطلاعات مربوط به مسیریابی ستاره‌ای را درخواست می‌کرد. هر بار ریچارد، بدون آنکه خودش نظری ابراز کند، به بقیه گزارش می‌داد که راما همچنان به سوی ستاره تائوسی در حرکت است.

نیکول فکر کرد مثل ماریوس کوچولو، ماهم اینجا تور حمزه‌گراماراضی و خوشحالیم، تا وقتی که جهان خارج خودش به ما تحمیل نکنه، ما این پرسشهای

بی جواب رو نمی برسیم.

نیکول از حمام بیرون آمد و به سوی اتاق مطالعه در انتها راه رفت. ریچارد بین الی و هر کول بر روی زمین نشسته بود و می گفت: «قسمت ساده کار دنبال کردن الگوی رنگ و ذخیره کردن ترکیب توی پردازنده است. مشکلترین قسمت ترجمه تبدیل خودکار اون ترکیب به جملات انگلیسی قابل فهمه.»

ریچارد رو به هر کول نشسته بود و بسیار آهسته حرف می زد: «چون زبون شما این قدر ریاضیه، و هر رنگی یک محدوده انگسترومی قابل قبول از پیش تعریف شده داره، تنها کاری که حس گر باید بکنه شناسایی جریان رنگها و پهنانی نواره است. اون وقت تمام محتوای اطلاعات تو دست ماست. چون قواعد این قدر دقیق هست طراحی یک الگوریتم ضد اشتباه هم مشکل نیست، برای جوونها و کسایی که درست حرف نمی زنن، تا اگه هر رنگی توی طیف به چپ یا راست منحرف شد انحراف رو تصحیح کنه.

«ولی تبدیل اون چیزی که یک هشت پاعنكبوت گفته به زبون ما، فرایندی خیلی پیچیده تره. لغت نامه برای ترجمه به اندازه کافی صراحت داره. هر کلمه و توضیح دهنده های مناسب اون رو به راحتی می شه تشخیص داد. اما برداشتن قدم بعدی، یعنی تبدیل کردن به جمله، بدون مداخله انسانی تقریباً ناممکنه.»

الی گفت: «علتش اینه که زبون هشت پاعنكبوت ها با زبون ما تفاوت اساسی داره. برای به حداقل رسوندن اشتباه همه چیز مشخص و کمی شده. هیچ ظرافت یا نوسانی وجود نداره. بین اونا چطوری از ضمایر «ما»، «آنها» و «شما» استفاده می کنن. اون ضمایر همیشه با توضیح دهنده های عددی مشخص می شن، حتی وقتی مطمئن نباشن یک محدوده رو تعریف می کنن. یک هشت پاعنكبوت هیچ وقت نمی گه «چند و دن»، یا «تعدادی نیلت» - همیشه یک عدد، یا یک محدوده عددی، برای مشخص کردن طول زمان به صورت دقیقتر به کار می ره.»

هر کول با زبان رنگ گفت: «از دیدگاه ما دو جنبه از زبان انسانها بی اندازه مشکله.

یکی نبودن مشخصات دقیق، که باعث ایجاد لغت‌های زیاد می‌شده. و دومی استفاده شما از جملات غیر مستقیم برای ارتباط برقرار کردن. من هنوز برای فهمیدن حرفهای مکس مشکل دارم، چون اغلب چیزهایی که اون می‌گه دقیقاً همون چیزی نیست که مورد نظرش بوده.»

نیکول در همین هنگام به ریچارد گفت: «من نمی‌دونم این کار رو توی رایانه تو چطوری باید کرد، اما همه اطلاعات کمی موجود در هر عبارت هشت پا عنکبوتی باید یک جوری توی ترجمه انکاس پیدا کنه. تقریباً هر فعل یا صفتی که اونا به کار می‌برن یک توضیح دهنده عددی مرتبط داره. مثلاً، الی چطور کلمات (فوق العاده مشکل) یا (لغت‌های زیاد) رو ترجمه کرد؟ چیزی که هرکول به زیون هشت پا عنکبوتی گفت (مشکل) بود با یک عدد پنج برای توضیح دادن اون، و (لغت‌های زیاد) با عدد شش به عنوان توضیح دهنده برای (زیاد). همه توضیح دهنده‌های مقایسه‌ای مربوط به مسئله قدرت صفت هستن. چون مبنای اعداد اونا هشت، محدوده مقایسه بین یک تا هفت. اگه هرکول برای توضیح دادن کلمه (مشکل) از هفت استفاده کرده بود، الی اونو به شکل (بی‌نهایت مشکل) ترجمه می‌کرد. و اگه تو همون جمله از دو به عنوان توضیح دهنده استفاده کرده بود، الی امکان داشت ترجمه کنه (کمی مشکل).»

ریچارد، در حالی که با حواس پرتی با پردازنده ور می‌رفت گفت: «اشتباه تو قدرت صفت‌ها، اگر چه مهمه، تقریباً هیچ وقت باعث سوءتفاهم نشده. اما ترجمة نامناسب فعل موضوع کاملاً متفاوتیه... همون طور که آزمایشهای اولیه من نشون دادن. فعل ساده (رفتن) رو در نظر بگیرین، که می‌دونین معنیش حرکت کردن بدون کمک، بدون وسیله نقلیه، است. نوار قهوه‌ای - ارغوانی - زرد لیمویی، با نوارهای همعرض، چندین فعل رو تو انگلیسی نشون می‌ده، از (رفتن) تا (قدم زدن)، (پرسه زدن)، (دویدن) و حتی (با سرعت دویدن).»

الی گفت: «این همون چیزیه که من می‌خواستم بگم. بدون تفسیر کامل توضیح دهنده‌ها ترجمه‌ای وجود نداره. هشت پا عنکبوت‌ها برای اون فعل خاص، از

یک توضیح دهنده دوتایی برای نشون دادن «با چه سرعتی» استفاده می کنن. به عبارت دیگه، اونا با شست و سه سرعت مختلف می تونن بزن. برای مشکلتر کردن موضوع، اونا ممکنه از یک توضیح دهنده محدوده هم استفاده کنن، و به این ترتیب عبارت (بریم) ترجمه های خیلی خیلی زیادی ممکنه داشته باشه.»

ریچارد اخم کرد و سوش را تکان داد.

الی پرسید: «چی شده، پدر؟»

او پاسخ داد: «من فقط ناامید شدم. من امیدوار بودم تا حالا شکل ساده شده متترجم رو درست کرده باشم. اما فرض من این بود که بدون استفاده از همه توضیح دهنده ها اصل مطلب رو می شه مشخص کرد. اضافه کردن همه اون نواهای رنگی کوتاه، هم حافظه مورد نیاز رو بیشتر می کنه و هم باعث کندی بیش از اندازه کار ترجمه می شه. طراحی متترجمی که تأخیر زمانی نداشته باشه کار مشکلیه.»

هر کوک گفت: «خُب چی؟ چرا تو این قدر نگران این متترجمی؟ الی و نیکول الان هم زبان ما رو خوب می فهمن.»

نیکول گفت: «نه، درین ما الی تنها کسیه که واقعاً رنگها رو خوب درک می کنه، من هنوز هر روز دارم یاد می گیرم.»

ریچارد به هر کوک پاسخ داد: «گرچه من در اصل این طرح رو، هم به عنوان مبارز طلبی و هم به عنوان راهی برای اینکه مجبور بشم زبون شما رو یاد بگیرم، شروع کردم، من و نیکول هفته پیش در این باره گفت و گو می کردیم که این متترجم چقدر مهم شده. اون می گه، و منم موافقم، که گروه ما تو شهر زمرد داره دو قسمت می شه. الی، نیکول و من، به دلیل برخوردهای بیشتر با شما، زندگی جالب توجه تری داریم. اما بقیه آدم، از جمله بچه ها، اساساً منزوی شدن. و اگه بقیه راهی برای ارتباط با شما نداشته باشن ناراضی و یا ناراحت می شن، یک متترجم خودکار خوب کلیدیه که درهای زندگی تو این شهر رو برای اونا باز می کنه.»

* * *

نقشه چروکیده و در چند نقطه پاره شده بود. پاتریک به نای کمک کرد تا آن را آهسته باز کنند و به دیوار اتاق غذاخوری او بچسبانند، که در واقع کلاس درس بچه‌ها هم بود.

نای پرسد: «نیکی، تو یادت می‌آد این چیه؟»

دختر کوچولو پاسخ داد: «البته خانم و اتابابه، این نقشه کره زمین ماست.»

- بنجی، تو می‌تونی به ما نشون بدی که پدر و مادر بزرگت کجا دنیا اومدن؟

گالیله با صدای نسبتاً بلندی به کپلر گفت: «دوباره شروع شد، اون هیچ وقت نمی‌تونه درست بگه، اون خیلی خنگه.»

پاسخ خیلی سریع بود: «گالیله و اتابابه، برو تو اتاقت و پونزده دقیقه روی تختت

بنشین.»

بنجی، در حالی که به سوی نقشه می‌رفت، گفت: «اشکالی نداره، نای. من دیگه عادت کردم.»

گالیله، که به حساب تقویم انسانی تقریباً هفت ساله بود، در آستانه در متوقف شد تا بسیند آیا جمله او بخشیده شده است یا نه. مادرش با تندی گفت: «منتظر چی وايسادي؟ گفتم که برو تو اتاقت.»

بنجی در حدود بیست ثانیه ساکت در برابر نقشه ایستاد. او سرانجام گفت: «مادرم اینجا تو فرانسه به دنیا اومده.» بعد کمی عقب رفت تا ایالات متحده را، در آن سوی اقیانوس اطلس، پیدا کند و سپس ادامه داد: «پدرم، اینجا تو بوستون، تو امریکا.» بنجی رفت که سر جایش بنشیند. نای بی‌درنگ گفت: «پدر و مادر بزرگت چی؟ اونا کجا دنیا اومدن؟»

بنجی آهسته گفت: «مادر مادرم، مادر بزرگم تو افریقا دنیا اومد.» او چند ثانیه به نقشه خیره شد و گفت: «ولی یادم نمی‌آد اون کجاست.»

نیکی کوچولو فوراً گفت: «من می‌دونم خانم و اتابابه، می‌شه به بنجی نشون بدم؟»

بنجی برگشت و به دختر کوچولوی زیبا با موهای مشکی نگاه کرد و گفت:

«می‌تونی بگی، نیکی..»

دخترک از روی صندلی برخاست و عرض اتاق را پیمود. انگشتیش را روی بخش غربی افريقا گذاشت و با افتخار گفت: «مادر نانی اينجا دنيا اومند، تو اين کشور سبز،

بهش می‌گن ساحل عاج..»

نای گفت: «خيلي خوبه، نیکی..»

بنجی گفت: «متاسفم نای. من اون قدر مشغول کسرها بودم که برای جغرافی وقت نداشم.» و دخترک سه ساله را با چشم تا سر جایش دنبال کرد. بنجی وقتی دوباره رو به نای کرد، گونه‌هایش از اشک خیس شده بود. او گفت: «نای، من دیگه امروز حال مدرسه ندارم... به نظرم بهتره برگرم خونه خودم..»

نای با ملاحظه گفت: «باشه، بنجی..» بنجی به سمت در رفت. پاتریک به سوی برادرش آمد، اما نای با اشاره دست او را گرفت.

تقريباً تا يك دقيقه بعد کلاس در سکوت ناخوشایندی باقی ماند. سرانجام کپلر

گفت: «حالا نوبت منه؟»

نای با سر تأييد کرد و پسرک به سوی نقشه رفت. «مادر من اينجا تو تاييلند به دنيا اومند، تو شهر لامفون، پدرش هم همین جا دنيا اومند بود. مادر ما درم هم تو تاييلند دنيا اومند، ولی تو شهری دیگه به اسم چيانگ سن. اينجاست، نزديك مرز چين.» کپلر يك قدم به سمت شرق رفت و به ژاپن اشاره کرد: «پدر من کنجی و اتاباهه و پدر و مادرش همه در شهر ژاپن گيو تو به دنيا اومند..»

کپلر از جلو نقشه کثار رفت. به نظر مى‌رسيد برای گفتن چيزی تقلامى کند. نای

پرسيد: «چيه، کپلر؟ چي شده؟»

پسرک پس از سکوتی رنج آور گفت: «مادر... بابا مرد بدی بود؟»

نای که کاملاً بهتزرده شده بود گفت: «چي اي؟» سپس کثار پرسش زانو زد و مستقيم به چشمان او نگاه کرد و ادامه داد: «پدر تو انسان بزرگی بود. با هوش،

حساس، دوست داشتنی، خوش مشرب - شاهزاده ای واقعی بود. او...»

نای باید جلو خودش را می گرفت. احساس می کرد عواطفش آماده غلیان است.

برخاست، مدت کوتاهی به سقف خیره شد، و خودش را جمع و جور کرد و بعد گفت:

«کپلر، چرا اینو م پرسی؟ تو عاشق پدرت بودی. شاید می تونستی...»

- عمو مکس به ما گفت که آقای ناکامورا اهل ژاپن. ما می دونیم که اون آدم بدیه. گالیله می گه چون بابا از همون کشور... .

صدای رعدآسای نای همه بچه ها را ترساند: «گالیله... فوری بیا اینجا.»

پسرک با عجله وارد اتاق شد و نگاهی حاکی از تعجب به مادرش انداخت.

- تو در مورد پدرت چی به برادرت گفته؟

گالیله با قیافه ای حق به جانب گفت: «منظورتون چیه؟»

- تو به من گفتی که بابا آدم بدی بوده، چون مثل آقای ناکامورا اهل ژاپن بوده.

- خُب من بابا رو خوب یادم نمی آمد. تنها چیزی که من گفتم این بود که شاید.... .

نای خیلی به خودش فشار آورد تا از سیلی زدن به گالیله خودداری کند. او هر دو

شانه پرسش را محکم گرفت و گفت: «مرد جوون، اگه فقط یک بار دیگه بشنوم حتی یک کلمه بر ضد پدرت حرف زدی...»

نای نمی توانست جمله اش را تمام کند. او نمی دانست چه تهدیدی بکند، یا حتی

پس از آن چه بگوید. او ناگهان احساس کرد از همه چیز زندگی خود بیزار و خسته شده است.

وی پس از مدتی به پسرهای دو قلویش گفت: «لطفاً، بشینین و بادقت گوش بدین.» سپس نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «این نقشه روی دیوار، تمام کشورهای روی کره زمین رو نشون می ده. در هر ملتی همه نوع آدم هست، خوب و بد، و اغلب ترکیب پیچیده ای از خوب و بد. هیچ کشوری فقط مردم خوب نداره، یا مردم بد. پدر شما تو ژاپن بزرگ شد. آقای ناکامورا هم همین طور. من با عمو مکس موافقم که آقای ناکامورا مرد خیلی بدیه. اما بد بودنش هیچ ربطی با ژاپنی بودنش نداره. پدر

شما، آقای کنجدی و اتابابه، که اونه زاپنی بود، یکی از بهترین مردانی دنیا بود. من متأسفم که شما اونو یادتون نمی‌آدم و هرگز نفهمیدین که اون واقعاً چه جور آدمی بود...»

نای لحظه‌ای مکث کرد و بعد با لحنی ملايمتر گفت: «من هرگز پدرتونو فراموش نمی‌کنم. من هنوز می‌تونم اونو ببینم که او اخیر روز داره به خونه‌مون تو خودون نه برمی‌گردد. شما دو تا همیشه با هم داد می‌زدین: (سلام بابا، سلام بابا). و او وارد خونه می‌شد. او شماها را می‌بوسید، از زمین بلند می‌کرد، و می‌برد توی حیاط پشتی تا سوار تاب بشین. او همیشه، هر چقدر هم سخت کار کرده بود، صبور و مهربون بود...»

صدای نای به تدریج قطع شد. اشک در چشمانش حلقه زد و احساس کرد بدنش می‌لرزد. او رویش را برگرداند و رو به نقشه ایستاد و گفت: «امروز کلاس تعطیله.»

پاتریک کنار نای ایستاده بود و بازی کردن دوقلوها و نیکی را با یک توب بزرگ آبی در انتهای بن‌بست نگاه می‌کردند. نای گفت: «متأسفم پاتریک، من انتظار نداشتم اون قدر...»

مرد جوان پاسخ داد: «علتی نداره که متأسف باشی.»

نای گفت: «چرا داره، سالها پیش من به خودم قول دادم که هرگز جلو گالیله و کپلر این جوری احساساتی نشم. اونا احتمالاً نمی‌تونن بفهمن.»

پاتریک پس از سکوتی کوتاه گفت: «اونا تا الان فراموش کردن. نگاهشون کن. اونا غرق بازی خودشون شدن.»

در آن لحظه دوقلوها باز هم طبق معمول دعوا می‌کردند. مثل همیشه، گالیله سعی داشت در یک بازی بدون قواعد جدی برای خودش امتیاز بگیرد. نیکی کنار پسرها ایستاده بود، و با دقت به همه حرفهای آن دو گوش می‌داد.

نای فریاد زد: «پسرا، پسرا، بسه دیگه، اگه نمی‌تونین بدون دعوا کردن بازی

کنین، بهتره برگردین تو خونه.»

چند ثانیه بعد توب بزرگ آبی بالا و پایین می‌پرید و در امتداد خیابان به سوی میدان می‌رفت و هر سه بچه شادمانه به دنبال آن می‌دویشدند. نای از پاتریک پرسید: «با یک نوشیدنی موافقی؟»

— آره، موافقم... تو هنوزم از اون عصارة خربزه سبز رنگی که هرکول هفته پیش آورد، داری؟ واقعاً خوشمزه بود.

نای در کنار قفسه کوچکی که مایعات خنک را در آن نگه می‌داشتند، خم شد و گفت: «آره، راستی هرکول کجاست؟ چند روزه که اونو ندیدم.»

پاتریک خندهید و گفت: «عمو ریچارد اونو برای درست کردن مترجم تمام وقت به کار گرفته. حتی الى و آرچی هم هر روز بعد از ظهر با اونا کار می‌کنن.» او از نای برای نوشیدنی تشکر کرد.

نای هم جرعه‌ای نوشید و به اتاق نشیمن برگشت و گفت: «من می‌دونم که تو امروز می‌خواستی به بنجی دلداری بدی. من فقط برای این مانع شدم که برادر تو خوب می‌شناسم. او خیلی مغوره. نمی‌خواهد کسی برash دلسوزی کنه.» پاتریک گفت: «فهمیدم.»

— بنجی امروز صبح، تا حدی، فهمید که حتی نیکول کوچولو - که اون هنوز خیال می‌کنند بچه‌س - تو مدرسه خیلی سریع ارش جلو می‌زنه. این کشف برash ضربه‌ای جدی بود، و اونو دوباره یاد محدودیتها خودش انداخت.

نای در برابر نقشه زمین، که هنوز به دیوار چسبیده بود، ایستاده بود. او گفت: «هیچ چیز روی این نقشه برای تو معنای خاصی نداره، درسته؟»

پاتریک پاسخ داد: «واقعاً نه، البته من خیلی عکس و فیلم دیدم و وقتی به سن دو قلوها بودم پدرم درباره بوستون برام حرف می‌زد، و رنگ برگها تو نیوانگلند، تو پاییز، و سفری که با پدرش به ایرلند رفته بود. اما خاطرات من از جاهای دیگه ایه. آشیانه توی نیویورک کاملاً واضحه، همین طور اون سال حیرت‌انگیزی که تو

ایستگاه مرکزی گذروندیم.» او مدتی ساکت ماند و بعد ادامه داد: «و عقاب! چه موجودی! من اونو حتی از پدرم بهتر به یاد دارم.»

نای پرسید: «پس تو خودتو زمینی می‌دونی؟»

پاتریک پاسخ داد: «سؤال جالبیه. می‌دونی، من هیچ وقت به این موضوع فکر نکرم... مطمئناً من خودمو انسان می‌دونم. ولی زمینی؟ به گمانم نه.»

نای دستش را پیش برده نقشه را المس کرد: «شهر من لامفون، اگه بزرگتر بود، اینجا دیده می‌شد، درست در جنوب چیانگ مای. گاهی به نظرم ناممکن می‌آد که من واقعاً بچگی رو تو اون شهر گذروندم.»

انگشتان نای، که خاموش در کنار پاتریک ایستاده بود، روی لبه‌های مرز تایلند حرکت می‌کرد. پس از مدتی، نای گفت: «اون شب وقتی بچه‌ها رو توی حموم می‌شستم گالیله یک فنجون آب ریخت روی سرم، و ناگهان یک خاطره خیلی زنده از چهارده سالگی خودم یادم اومد، سه روزی که با عموزاده‌هام تو چیانگ مای گذروندم. موقع جشن سونگکران تو ماه آوریل بود، و همه توی شهر سال نوی تایلندی رو جشن گرفته بودن. همه جا رژه و سخنرانی بود - حرفهای معمولی در مورد اینکه پادشاهی چاکری از زمان اولین راما مردم تایلند رو برای نقش مهمی تو دنیا آماده می‌کردن - اما چیزی که من به وضوح یادم مونده سواری شبانه در اطراف شهر پشت یک وانت برقی همراه با دختر عموم اونی و دوستاش بود. ما هر جا می‌رفتیم روی سر مردم آب می‌ریختیم - و اونا روی ما آب می‌ریختن و ما خنديديم و خنديديم.»

پاتریک پرسید: «چرا همه به هم آب می‌پاشیدن؟»

نای شانه بالا انداخت و گفت: «حالا یادم نیست. مربوط به اون مراسم بود. اما خود اون تجربه، با هم خنديدين، و حتی احساسی که از خیس شدن لباسام داشتم، و بعد دوباره آب پاشیدن - همه اینارو خیلی دقیق یادم می‌آد.»

آنان دوباره ساکت شدند و نای دست دراز کرد تا نقشه را از روی دیوار بردارد. او گفت: «پس گالیله و کپلر خودشونو زمینی نمی‌دونن.» او نقشه را دوباره با دقت تمام

لوله کرد. «شاید حتی مطالعه تاریخ و جغرافیای کره زمین هم وقت تلف کردن باشه.»

پاتریک گفت: «گمان نمی کنم. بچه ها چه چیز دیگه ای می خوان یاد بگیرن؟ گذشته از همه اینها، همه ما باید بدونیم که از کجا اومدیم.»

سه چهره کودکانه از دهلیز به داخل اتاق نگاه می کردند. گالیله پرسید: «وقت ناهمار شده؟»

نای پاسخ داد: «تقریباً. اول بین دستتونو بشورین... یکی یکی.» و صدای پاها در راه رو پیچید.

نای ناگهان برگشت و پاتریک را دید که به شکل خاصی به او خیره شده است.

نای لبخندزد و گفت: «خوشحالم که تو روزا اینجا پیش مایی.»

نای هر دو دستش را دراز کرد و دستان پاتریک را گرفت. او، در حالی که به چشمها پاتریک نگاه می کرد، گفت: «این دو ماه اخیر به من برای اداره بنجی و بچه ها خیلی کمک کردم، و احمد قانه س اگه نگم که از وقتی هر روز صبح می آی اینجا من دیگه خیلی احساس تنهایی نمی کنم.»

پاتریک ناشیانه یک قدم به سوی نای جلو رفت، اما او دستهای پاتریک را، همان جا که بود، نگه داشت و آرام گفت: «هنوز نه. حالا خیلی زوده.»

کمتر از یک دقیقه پس از اعلام روزی دیگر

در شهر زمرد، با روشن شدن دسته‌های حشرات شبتاب بزرگ، نیکی کوچولو در اتاق پدر و مادر بزرگش بود. او گفت: «روشن شده، نانی. الان می‌آن دنبال ما.»

نیکول غلتی زدو نوه‌اش را بغل کرد و به او که هیجانزده بود گفت: «ما هنوز چند ساعت وقت داریم، نیکی. بوبا هنوز خوابه... چرا تا وقتی ما دوش می‌گیریم نمی‌ری تو اتاقت با اسباب بازیات بازی کنی؟»

هنگامی که دخترک نامید شد و رفت، ریچارد بیدار شده بود و، در حالت نشسته، چشمهاخود را می‌مالید. نیکول به او گفت: «نیکی از هفته‌پیش تا حالا فقط درباره امروز حرف زده. او همیشه تو اتاق بنجیه، و به نقاشی نیگاه می‌کنه. نیکی و دو قلوها حتی برای اون حیواناتی عجیب اسم هم گذاشتند.»

نیکول ناخودآگاه دستش را به سوی برس موی کنار تخت دراز کرد. و گفت: «چرا اون بچه‌های کوچیک برای درک مفهوم زمان این قدر مشکل دارن؟ حتی با اینکه الی برای نیکی تقویم درست کرده و روزها رو یکی یکی شمرده، او هر روز صبح از من

پرسیده که امروز همون «روز»ه یا نه.»

ریچارد براخاست و گفت: «او فقط هیجانزده‌س. همه هستن. امیدوارم نالمیدندیشیم.»

نیکول پاسخ داد: «چطور؟ دکتر آبی می‌گه ما مناظری حتی عجیبتر از روز اولی که وارد شهر شدیم، می‌بینیم.»

ریچارد گفت: «گمان می‌کنم همه اهالی اونجا خواهند بود. راستی، تو می‌فهمی چرا هشت پا عنکبوت‌ها جشن گرفتن؟»

— تقریباً... به نظرم نزدیکترین روز تعطیل شیوه به این، تا جایی که می‌دونم، روز شکرگزاری امریکایی هاست. هشت پا عنکبوت‌ها امروز رو «روز نعمت» می‌دونن. اونا یک روز رو برای جشن گرفتن به خاطر کیفیت زندگیشون کنار گذاشتن... دست کم دکتر آبی این جوری برای من توضیح داد.

ریچارد به سوی حمام رفت، اما دوباره برگشت و گفت: «به نظر تو علت دعوت کردن برای امروز این بود که تو درباره بحث خانوادگی ما دو هفته پیش سر میز صبحونه چیزی به اونا گفتی؟»

— منظورت اون روزه که مکس و پاتریک گفتن دلشون می‌خواهند بروند به فردوس نو؟

ریچارد با حرکت سر تأیید کرد.

نیکول پاسخ داد: خب، آره. گمان می‌کنم هشت پا عنکبوت‌ها خودشونو قانع کرده بودن که ما اینجا کاملاً راضی و خوشحالیم. دعوت کردن ما به این جشن قسمتی از تلاش اونا برای مرتبط کردن بیشتر ما با جمع خودشونه.»

ریچارد گفت: «کاش اون مترجمهای لعنتی رو درست کرده بودم. حالا من فقط دو تا دارم... و تازه اونا امتحان نشدن. یعنی دومی رو بدلم به مکس؟»

نیکول، همچنان که از کنار شوهرش در آستانه درد می‌شد، گفت: «فکر

خوبیه.»

ریچارد گفت: «تو چه کار داری می کنی؟»

نیکول با خنده پاسخ داد: «من دارم با تو می آم... البته مگه اینکه تو پیرتر از اون

شده باشی که...»

جیمی از خانه مجاور آمد تا به آنان بگوید وسیله نقلیه حاضر است. او جوانترین هشت پاونکبوت در میان سه همسایه آنها بود (هر کول در خانه‌ای در آن سوی میدان تنها زندگی می کرد)، و انسانها کمترین تماس را با او داشتند. «محافظان» جیمی، یعنی آرچی و دکتر آبی، توضیح دادند که جیمی شدیداً مشغول مطالعات خودش است و به مرحله‌ای حساس و مهم در زندگی نزدیک می شود. گرچه جیمی در نخستین نگاه دقیقاً مانند سه هشت پاونکبوت دیگری بود که انسانها هر روز آنها را می دیدند، در واقع کمی کوچکتر از آنها بود و نوارهای طلایی روی پاهاش اندکی روشنتر بود.

انسانها مدتی حیران بودند که برای جشن هشت پاونکبوت‌ها چه بپوشند، اما خیلی زود دریافته بودند که لباسشان هیچ اهمیتی ندارد. هیچ یک از گونه‌های ساکن شهر زمرد لباس نمی پوشید، واقعیتی که هشت پاونکبوت‌ها اغلب به آن اشاره کرده بودند. وقتی ریچارد یک بار، فقط برای ژست گرفتن، گفته بود شاید بهتر باشد انسانها هم تا وقتی در شهر زمرد هستند لباس را کتاب بگذارند - ریچارد گفته بود: «وقتی کسی به رُم می رُد...» - گروه به سرعت دریافته بود که تأثیر لباس پوشیدن در آرامش روانی انسان تا چه اندازه بنیادی است. اپوناین به عنوان خلاصه احساس همه افراد گروه گفته بود: «من نمی تونم لخت باشم، حتی بین شما، نزدیکترین دوستانم، چون در اون صورت خیلی دستپاچه می شم.»

گروه کوچک مرکب از یارده انسان و چهار همکار هشت پاونکبوت آنها قدم زنان به سوی میدان رفتند. اپوناین باردار آخرین نفر گروه بود. وی آهسته راه می رفت و یک دستش روی شکمش بود. زنها تصمیم گرفته بودند خوب لباس بپوشند - نای حتی لباس رنگارنگ ابریشمی تایلندی خود را، که گلهای سبز و آبی داشت، پوشیده بود.

اما مردها و بچه‌ها، غیر از مکس (با یک پیراهن گلدار هاوایی که برای موقعیت‌های خاص نگه داشته بود) همه لباس عادی به تن داشتند، یعنی همان چیزی که از روز اول ورود به شهر زمرد پوشیده بودند.

دست کم لباس‌های آنان تمیز بود. در ابتدا، پیدا کردن راهی برای شستن لباسها به مشکلی خاد تبدیل شده بود. اما وقتی مشکل را به آرچی گفتند، چند روز بعد او آنان را به درو مو ها معرفی کرد؛ موجوداتی به اندازه حشره که به طور خودکار لباس‌های آنان را تمیز می‌کردند.

گروه در میدان سوار وسیله نقلیه شدند. درست پیش از دروازه جدا کننده منطقه آنان از مناطق دیگر، وسیله نقلیه ایستاد و دو هشت پا عنکبوت که گروه، پیشتر هرگز آنها را ندیده بود سوار وسیله نقلیه شدند. ریچارد سعی کرد در ضمن مکالمه دکتر آبی و تازه وارد‌ها از دستگاه مترجم استفاده کند. الی از پشت سر پدرش به نمایشگر دستگاه نگاه کرد و به پدرش، به دلیل صحت ترجمه، تبریک گفت. درستی ترجمه نسبتاً خوب بود، اما سرعت، دست کم در سرعت معمولی مکالمه هشت پا عنکبوت‌ها، بسیار کم بود. تقریباً از هر سه جمله گفته شده یک جمله ترجمه شده بود و این باعث می‌شد ریچارد پیوسته دستگاه را از نو به کار اندازد. البته ریچارد نمی‌توانست از مکالمه‌ای که دو جمله از هر سه جمله آن را نفهمیده بود، چیزی سردرآورد.

در آن سوی دروازه، از پنجره‌های وسیله نقلیه مجموعه‌ای از شکلهای عجیب و رنگهای درخشنان دیده می‌شد. چشمان نیکی از تعجب گشاد شده بود و او، بنجی، و دو قلوها، با سروصدای فراوان بیشتر حیوانات تصویر شده در نقاشی هشت پا عنکبوت‌ها را شناسایی می‌کردند. خیابانهای وسیع پر از ترافیک بودند. نه تنها وسایل نقلیه بی‌شمار، که روی ریلهای شبیه متروی شهری، از هر دو سو عبور می‌کردند، بلکه عابران پیاده‌ای از گونه‌های مختلف با اندازه‌های متفاوت، موجوداتی که سوار وسایل چرخدار، شبیه یک چرخه و دوچرخه بودند، و گهگاه گروهی مختلط از موجودات که سوار بر یک شتر مرغ دایناسور بودند.

مکس که پیشتر هرگز از منطقه انسانها خارج نشده بود، تعجب خود را با کلماتی ابراز می کرد که اپوناین از او خواسته بود پیش از تولد فرزندشان عادت به کار بردن آنها را ترک کند. مکس نگران سلامت اپوناین نشده بود، تا آنکه در نخستین توقفگاه پس از دروازه، موجودات عجیب جدیدی سوار وسیله نقیل آنان شدند. چهار تازه وارد بی درنگ به سوی اپوناین رفتند تا به صندلی مخصوصی که هشت پاعنكبوت‌ها، به دلیل وضعیت خاص او، در وسیله نقیلیه نصب کرده بودند، نگاهی بیندازند، مکس برای محافظت از اپوناین در کار او ایستاد، و یکی از میله‌های عمودی را که در تمام ده متر طول وسیله نقیلیه پراکنده بودند، گرفت.

یک جفت از مسافران تازه چیزهایی بودند که بچه‌ها آنها را «خرچنگهای راه راه» نامیده بودند، موجودات هشت‌پایی زرد و قرمزی تقریباً به اندازه نیکی، با بدنهای گرد پوشیده از ماده‌ای سخت و چنگالهای ترسناک. هر دو تازه وارد فوراً شروع به مالیدن موجودگیرهایشان به یکی از پاهای اپوناین کردند. آنها فقط کنجکاو بودند، اما مجموعه آن احساس خاص و ظاهر عجیب آن موجودات باعث ترس اپوناین شد. آرچی که در طرف دیگر اپوناین ایستاده بود، با یکی از پاهایش سریعاً آنها را آرام عقب راند. یکی از خرچنگهای راه راه روی چهارپایش بلند شد، چنگالهایش را جلو صورت اپوناین باشدت باز و بسته کرد، و با موجودگیرهای مرتعش خود ظاهرآ جمله تهدیدآمیزی گفت. یک لحظه بعد آرچی دو پایش را دراز کرد، خرچنگ راه را از کف وسیله نقیلیه بلند کرد، و روی زمین خیابان قرار داد.

آن صحنه حالت همه انسانها را تغییر داد. الی توضیحات آرچی در مورد آن اتفاق را برای مکس و اپوناین ترجمه می کرد که دوقلوهای واتانا به خودشان را به مادرشان چسبانندند، و نیکی دستانش را دراز کرد تا پدر بزرگش او را بغل کند.

آرچی به دوستان انسانش گفت: «اون گونه خیلی باهوش نیست، و ما، برای از بین پرین تمایلات تهاجمی این گونه از راه مهندسی ژنتیک، با مشکل روبه رو شدیم. اون موجود خاص که من از اتوبوس بیرونیش انداختم، قبلاً هم در دسر ساز بوده.

بهینه‌ساز مسئول این گونه قبلاً اونو علامتگذاری کرده -ممکن‌هه متوجه شده باشین- با
دو نقطه سبز روی پشت پوشش سخت بدنش. این خطای اخیر مطمئناً منجر به
نابودیش می‌شه.»

وقتی ترجمه کردن الی تمام شد، انسانها دیگر موجودات درون وسیله نقلیه را با
دقیق بررسی کردند، تا مطمئن شوند هیچ‌یک نقطه سبز نداشته باشند. بزرگترها، پس
از اطمینان از بی‌خطر بودن بقیه مسافران، خیالشان راحت شد.

هنگامی که وسیله نقلیه به توقفگاه بعدی نزدیک شد ریچارد از آرچی پرسید:
«اون موجود چی گفت؟»

آرچی پاسخ داد: «یک جور تهدید معمولی بود؛ مشخصه حیواناتی که هوش
چندانی ندارن. حرکت موجگیرها یک پیام ابتدایی رو منتقل کرد، که اطلاعات واقعی
چندانی توش نبود.»
مکس گفت: «آه.»

وسیله نقلیه تا هشت یا ده نیلت بعد در امتداد خیابان حرکت کرد، با دوبار توقف برای
سوار کردن مسافران تازه، از جمله شش هشت پا عنکبوت و در حدود بیست موجود
دیگر از پنج گونه مختلف. چهار حیوان به رنگ آبی با نیمتنه گبید مانند که به نظر
می‌رسید مقداری مغز ژله مانند درون آنها قرار داده‌اند، رو به روی ریچارد چمباتمه زندن.
ریچارد هنوز نیکی را در دستان خود گرفته بود. مجموعه هشت موجگیر آنها به سوی
پاهای نیکی دراز شدند و در هم فرو رفتند، درست مثل اینکه با هم حرف می‌زدند.
وقتی دختر بچه پایش را اندکی تکان داد، موجگیرها به سرعت به درون توده عجیبی
که بدن آن موجودات بیگانه را تشکیل می‌داد برگشتند.

حالا دیگر وسیله نقلیه شلوغ شده بود. حیوانی که انسانها پیشتر هرگز آن را ندیده
بودند، و مکس بعداً آن را به درستی سوسيس لهستانی با بینی دراز و شش پای کوتاه
توصیف کرد، با تکیه به یکی از میله‌های عمودی خودش را بلند کرد و با دو دست

جلویی خود کیف نای را از دستش گرفت. پیش از رخ دادن هر حادثه و آسیبی جیمی مداخله کرد، اما چند ثانیه بعد گالیله لگد محکمی به آن سوسيس زد، و باعث شد میله رارها کند. پسرک توضیح داده بود که تصور کرده است سوسيس برای حمله دیگری آماده می‌شود. آن موجود به قسمت دیگری از وسیله نقلیه رفت و با تنها چشمش با نگرانی به گالیله نگاه کرد.

مکس با خنده گفت: «بهتره مواطن باشی، و گزنه هشت پاعنكبوت‌ها دوتا نقطه

سبز روی پشتت می‌ذارن.»
دو سوی خیابان پر از ساختمانهای یک و دو طبقه بود که تقریباً روی همه آنها طرحهای هندسی با رنگهای درخشان نقاشی کرده بودند. حلقه‌های گل با گلها و برگهایی به رنگهای روشن بر در و بام ساختمانها آویخته بود. روی دیواری طولانی، که آرچی به الی گفت دیوار پشت بیمارستان اصلی است، یک نقاشی دیواری بزرگ، به ارتفاع چهار متر و طول بیست متر، دیده می‌شد که پزشکان هشت پاعنكبوت را در حال مداوای بیماران، از همه گونه‌های ساکن شهر زمرد، نشان می‌داد.

حال مداوای بیماران، از همه گونه‌های ساکن شهر زمرد، نشان می‌داد. شیب وسیله نقلیه از سرعت خود کاست و شروع به بالا رفتن از شیبی ملايم کرد. شیب هشت پاعنكبوت‌های در حال شنا و سایر موجودات دریایی ناشناخته، عبور می‌کرد. آرچی توضیح داد که آنها در حال ورود به قلب شهر زمردند؛ محل برگزاری اغلب مراسم و جایی که مهمترین بهینه‌سازها در آن کار و زندگی می‌کنند. او با اشاره به ساختمانی هشت ضلعی به بلندی حدود سی متر گفت: «اونجا، کتابخانه و مرکز اطلاعات ماست.»

در پاسخ به پرسش ریچارد، آرچی گفت که آبراهه، یا خندق، به طور کامل «مرکز اداری» را احاطه کرده است. «جز در موقعیتهای خاص، مثل امروز، یا برای مقاصد رسمی تأیید شده به وسیله بهینه سازها، فقط هشت پاعنكبوت‌ها اجازه ورود به این منطقه رو دارن.»

وسیله نقلیه در محوطه ای بزرگ و صاف در کنار ساختمان تخم مرغی شکلی که شبیه ورزشگاه، یا شاید تالار سخنرانی روباز بود، توقف کرد. نای، پس از پیاده شدن به پاتریک گفت که او در مدت بخش آخر سواری با وسیله نقلیه، بیش از هر زمان دیگر احساس ترس از فضای بسته پیدا کرده است، بجز وقتی که برای دیدن خانواده کنجی مجبور شده بود در ساعتی پر رفت و آمد در کیوتو سوار مترو بشود.

پاتریک با حالتی حاکی از اکراه گفت: «دست کم تو زاپن، دور و برتو آدما گرفته بودن ... اینجا خیلی عجیبیه. احساس می کردم همه اونا دارن منو نیگاه می کنن. مجبور بودم چشمامو بیندم، و گرنه دیوونه می شدم.»

انسانها پس از پیاده شدن و حرکت به سوی ورزشگاه در یک گروه راه می رفستند، و چهار دوست هشت پا عنکبوتی شان و دو هشت پا عنکبوت دیگری که پیش از ترک منطقه انسانها سوار وسیله نقلیه شده بودند، اطراف آنان را گرفته بودند. این شش هشت پا عنکبوت نیکول و دیگران را در برابر ابوه موجوداتی که از هر جهت به سوی ورزشگاه می رفتد، محافظت می کردند. اپوناین احساس کرد که حالش خوش نیست، هم به دلیل کثیر مناظر و بوها و هم به دلیل پیاده روی دچار ضعف شده بود. به همین دلیل، آرچی هر پنجاه متر یک بار گروه را متوقف می کرد. سرانجام آنان از دروازه ای رد شدند و هشت پا عنکبوت ها آنان را به جای ویژه خودشان هدایت کردند.

در آن بخش تنها یک صندلی برای انسانها ذخیره شده بود. در واقع، شاید اپوناین روی تنها صندلی ورزشگاه نشسته بود. مکس و پاتریک که با دوربین دو چشمی ریچارد به اطراف نگاه می کردند موجودات فراوانی را دیدند که به میله های عمودی محکم تکیه داده یا آنها را گرفته بودند. اما در هیچ جای ورزشگاه صندلی دیگری دیده نمی شد.

بنجی کنجکاو شده بود که بداند کیسه های پارچه ای که آرچی و چند هشت پا عنکبوت دیگر با خود حمل می کنند، چیست. آن کیسه های سفید رنگ، که همه یک شکل بودند، اندازه ای تقریباً معادل کیف دستی زنانه داشتند. آنها را

هشت پا عنکبوت‌ها به جایی معادل کمرشان اویخته و بند آن را دور گردنشان انداخته بودند. انسانها پیشتر هر گز هشت پا عنکبوتی را با وسایل همراه ندیده بودند. بنجی بی‌درنگ متوجه کیسه‌ها شده و از آرچی، هنگامی که در میدان کنار هم ایستاده بودند، درباره آنها، پرسیله بود. فرض بنجی این بود که آرچی در آن هنگام سؤالش را نفهمیده است، و در واقع خود بنجی هم فراموش کرده بود، تا آنکه به ورزشگاه رسیدند و او چند کیسه مشابه دیگر هم دید.

آرچی، برخلاف معمول، توضیح بسیار مبهمی درباره کیسه‌ها داد. نیکول مجبور شد از او بخواهد که رنگهایش را تکرار کند و بعد به بنجی گفت: «آرچی می‌گویی اون وسیله‌ایه که ممکنه برای کمک به ما در حالت اضطراری لازم باشه.» بنجی پرسید: «چه جور وسیله‌ای؟» اما آرچی چند متر از او دور شده بود و با

هشت پا عنکبوت دیگری در قسمت مجاور گفت و گو می‌کرد.

انسانها، هم با دو نوار فلزی محکم، که دور میله‌های عمودی خارج از محوطه مخصوص آنها کشیده شده بود، و هم با محافظان هشت پا عنکبوت خود (که مکس آنها را «پاسگان» می‌نامید) که در فضای خالی بین قسمتها مستقر شده بودند، از گونه‌های دیگر جدا شده بودند. علاوه بر انسانها، در سمت راست گروهی مرکب از صدها موجود بیگانه با شش بازوی انعطاف پذیر دیده می‌شدند، همان موجوداتی که پلکان زیر گنبد رنگین کمان را ساخته بودند. در سمت چپ و پایین جایگاه انسانها، در آن سوی محوطه‌ای خالی و بزرگ، تقریباً هزار حیوان قهوه‌ای رنگ و چاق شبیه «ایگوانا» با دمهای دراز و باریک و دندانهای برجسته دیده می‌شدند. اندازه آنها تقریباً برابر با گربه‌های خانگی بود.

آنچه در نگاه نخست شخص می‌شد این بود که ورزشگاه با دقت تقسیم‌بندی شده است. هر گونه در کنار همنوعان خود جا داده شده بود. و علاوه بر آن، جز «پاسگانان»، در ردیف بالا هیچ هشت پا عنکبوتی دیده نمی‌شد. تمامی پانزده هزار

هشت پا عنکبوت (طبق تخمین ریچارد) حاضر در ورزشگاه به عنوان تماشاچی در ردیف پایین نشسته بودند.

ارچی توضیح داد: «چندین علم برای جداسازی ورزشگاه وجود دارد، اولین چیزی که بهینه ساز ارشد می کند باید همزمان به سی یا چهل زبان پخش بشد. اگه با دفت نگاه کنیم می بینیم که هر قسمت خاص یک دستگاه دارد - مثلاً مال شما این چیزیه که ریچارد اسمش رو بلند کو گذاشته - که مطالب رو به زبان هر گونه خاص ترجمه می کند. ما چند روزه که متن سخنرانی بهینه ساز ارشد رو بررسی و ترجمه مناسب رو آماده می کنیم. چون همه هشت پا عنکبوت ها، شامل چندین شکل مختلف، می تونن زبان رایج ما، یعنی رنگها رو، بهمن همه در ردیف پایین هستن که دستگاه ترجمه خاص نداره.»

آرچی ادامه داد: «اجازه بدین نشون بدم که در مورد چی حرف میزنم» و سپس یک پایش را دراز کرد و گفت: «به اونجا نگاه کنیم. اون گروه خرچنگهای راه راه رو می بینیم؟ اون دو تا سیم عمودی بزرگ رو روی میز جلو قسمت اونا می بینیم؟ وقتی بهینه ساز ارشد شروع به حرف زدن کند، اون سیمها فعال می شن و حرفهای گفته شده رو به زبون موجگیرها بیان می کنند.»

پایینتر از جایگاه، بر روی چیزی که در ورزشگاهی زمینی امکان داشت محوطه ای گود باشد، پوششی وسیع با نوارهای رنگی از میله هایی متصل به کف ردیفهای پایین، آویخته شده بود.

الی از پدرش پرسید: «می تونی اونو بخونی؟»
ریچارد، که هنوز از عظمت آن صحنه گیج بود، گفت: «چی؟»
الی به پایین اشاره کرد و گفت: «روی اون پارچه یک پیام هست. رنگها رو بخون..»

ریچارد به کندی خواند: «خوب، نوشته که نعمت یعنی غذا، آب، نیرو، اطلاعات، تعادل، و... کلمه آخری چیه؟»

الی گفت: «من ترجمه می کنم: (تنوع)،»
ابوناین پرسید: «معنی اون پیام چیه؟»
- گمان می کنم به زودی می فهممیم.

چند دقیقه بعد، پس از توضیح ارجی در این باره که یک علت دیگر جدا سازی گونه ها تایید آمار هشت پا عنکبوت ها از تعداد هر گونه بوده است، دو جانور بزرگ سیاه رنگ پوشش روی محوطه گود را روی دو میله قطره و بلند جمع کردند. آن دو از دو سمت وسط محوطه شروع کردند و به سوی دو انتهای ورزشگاه رفتد، در حالی که پوشش را دور میله ها می پیچیدند تا تمام محوطه زیر آن پیدا شود.

همزمان، دسته ای دیگر از حشرات شبتاب از دور به سوی ورزشگاه آمدند و بر فراز آن قرار گرفتند تا تماشاگران بتوانند هم انواع میوه ها، سبزی و غلات انباسته در صدها توده در دو طرف ورزشگاه و هم دو مجموعه از موجودات مختلف در مناطق مجزا در وسط میدان را به وضوح بینند. نخستین گروه روی یک سطح خاکی عادی در مسیری دایره ای حرکت می کردند. آنها با چیزی شبیه طناب به هم متصل شده بودند. در کنار آنها استخری بزرگ پر از آب بود، که در آن سی یا چهل گونه دیگر، که آنها هم به هم وصل شده بودند، در مسیری دایره ای شنا می کردند.

در وسط زمین سکویی برجسته دیده می شد، که در آن بجز چند جعبه سیاه پراکنده چیز دیگری به چشم نمی خورد و از دو سو با شبیب به دو بخش دیگر میدان منتهی می شد. در حالی که همه تماشا می کردند، چهار هشت پا عنکبوت از حلقة شناگران جدا شدند و از روی شبیب به سوی سکو رفتند. چهار هشت پا عنکبوت دیگر از گروهی که روی زمین راه می رفتند جدا شدند و به همکاران خود بر روی سکو پیوستند. یکی از آن هشت پا عنکبوت ها روی جعبه ای سیاه ایستاد و شروع به سخنرانی کرد.

صدای بلندگو انسانها را شگفتزده ساخت: «ما امروز اینجا گرد آمده ایم...» نیکی کوچولو شروع به گریه کرد. در ابتدا فهمیدن آنچه می شنیدند برایشان بسیار دشوار

بود. چون روی هر هجبا با هجاهای دیگر یکسان تاکید می شد، و گرچه تلفظ باقت انجام می گرفت. حسداها کاملاً درست نبودند: گویی کسی انها را ادا می کند که هر چیز سخن گفتن هیچ انسانی را نشینیده است. ریچارد میهوت شده بود. او بی برنگ لز تلاش برای استفاده از دستگاه مترجم همزمان خود دست برداشت و خم شد تا دستگاه ساخت هشت پا عنکبوت‌ها را ببررسی کند.

الی دورین دو چشمی ریچارد را قرض گرفت تا بتواند خودش رنگها را بیند. حتی با آنکه مجبور بود برخی از کلمات را، به دلیل نامرئی بودن برخی از نوارها برای او، خدمت نمی‌شود. نگاه کردن برایش ساده‌تر از تمرکز کامل روی کلماتی بود که از دستگاه خارج می‌شدند.

سرانجام بزرگترها گوششان را، تا اندازه‌ای، برای اهنگ و تلفظ صدای بیگانه تنظیم کردند و توانستند بیشتر آنچه را گفته می‌شد بفهمند. بهینه ساز ارشد به این نکته اشاره کرد که همه چیز در قلمرو زیبای آنها خوب است و توفیق مداوم جامعه پیچیده و متنوع آنها، در تنوع غذاهای موجود در محوطه بازتاب یافته است. سخنران گفت: «هیچ یک از این نعمتها امکان نداشت بدون همکاری قوی میان گونه‌ها مختلف تولید شود.»

بهینه ساز ارشد، در ادامه پیام کوتاه خود، برای گرامیداشت عملکرد هدایایی استثنایی اهدا کرد. چند گونه مشخص جدا شدند - مثلاً، تولید آن ماده عسل مانند قابل توجه بود، چون چند حشره شبتاب قسمت سوسکهای خرومودار را چند لحظه بسیار پر نور کردند، در حدود سه فنگ پس از آغاز سخنرانی، انسانها از گوش دادن به آن صدای عجیب خسته شدند و دیگر به سخنرانی توجه نکردند. به همین دلیل، وقتی حشرات شبتاب بر فراز قسمت آنان ظاهر شدند و آن صدا آنان را به بقیه حاضران معرفی کرد، انسانها غافلگیر شدند. هزاران چشم عجیب، به مدت تقریباً نیم نیلت، به سوی آنان برگشت.

مکس از الی پرسید: «در مورد ما چی گفت؟» در مدت زمان بخش آخر سخنرانی

بهینه ساز ارشد، مکس مشغول گفت و گو با اپوناین بود.

- فقط اینکه ما تو سرزمین او نا هستیم و او نا هنوز دارن چیزهایی درباره توانایی های ما یاد می گیرن. بعد چند تا عدد گفت که ظاهراً باید راهی برای توصیف ما باشند. من اون قسمتو نفهمیدم.

بهینه ساز ارشد، پس از معرفی مختصر دو گونه دیگر از موجودات، نکات اصلی سخنرانی خود را به طور خلاصه بیان داشت. جیغ و حشتزده نیکی ناگهان بر صدای آن موجود بیگانه غلبه کرد: «مامان، مامان.» در حالی که بزرگترها مجذوب سخنرانی و مناظر اطراف خود شده بودند، نیکی، به نحوی، از روی مانع جدا کننده آنان و ایگواناها عبور کرده و وارد قسمت آنها شده بود. هر کول هم که در آن قسمت گشت می زد متوجه او نشده بود، چون نفهمید که یکی از ایگواناها سرش را از شکاف میان دو نوار فلزی بیرون آورده و لباس نیکی را با دندانهای تیزش گرفته بود.

وحشتی که در صدای نیکی حس می شد همه را، به غیر از بنجی، چند لحظه‌ای فلنج کرد. او بی درنگ دست به عمل زد، از روی مانع پرید، به کمک نیکی شتافت، و با تمام قدرت ضربه‌ای به سر آن موجود ایگوانا مانند کوبید. ایگوانای حیرت‌زده لباس نیکی را رها کرد. همه چیز به هم ریخت. نیکی به سوی مادرش دوید، اما پیش از آنکه هر کول و آرچی بتوانند خو درا به بنجی برسانند، ایگوانای خشمگین از مانع به زور رد شد و روی پشت بنجی پرید. بنجی از شدت درد ناشی از فرو رفتن دندانهای ایگوانا در شانه‌اش جیغ زد و بدنش را به شدت تکان داد تا از شر آن موجود خلاص شود. چند ثانیه بعد ایگوانا، کاملاً بیهوش، به زمین افتاد. در محل اتصال دم به بقیه بدن آن موجود دو نقطه سیز رنگ به وضوح دیده می شد.

تمام حادثه در کمتر از یک دقیقه روی داد. سخنرانی همچنان ادامه داشت. بجز در قسمتهای مجاور، کسی متوجه آن حادثه نشده بود. اما نیکی به شدت ترسیده، بنجی جراحت جدی برداشته و درد اپوناین هم آغاز شده بود. در پایین جایگاه آنان، ایگواناهای عصبانی، بدون توجه به تهدیدهای ده هشت پا عنکبوتی که وارد فضای

موجود میان دو قسمت شده بودند، به نوارهای فلزی قسمت خودشان فشار می‌آوردند.
آرچی به انسانها گفت که وقت رفتشان رسیده است. هیچ مخالفتی نشد. آرچی با
عجله آنان را تا بیرون ورزشگاه بدرقه کرد، در حالی که الى دختر گریانش را بر بغل
گرفته بود و نیکول وحشتزده ماده ضد عفونی کننده‌ای را که از کیف لوازم پزشکی خود
درآورده بود، روی زخم شانه بنجی می‌مالید.

هنگامی که نیکول وارد اتاق خواب شد، ریچارد که به پهلو دراز کشیده بود دستش را
زیر سرش گذاشت و پرسید: «حالش خوبه؟»

نیکول آهی سنگین کشید و گفت: «گمان می‌کنم. من هنوزم نگرانم که تو بzac
دهن اون موجود مواد شیمیایی سمی وجود داشته باشه. دکتر آبی خیلی کمک کرد.
اون به من توضیح داد که ایگواناها زهر ندارن، اما اونم موافقه که باید مراقب
واکنشهای حساسیتی در بنجی باشیم. تا یکی دو روز دیگه معلوم می‌شه که مشکلی
داریم یا نه.»

- و درد؟ دردش کمتر شده؟

- بنجی شکایتی نمی‌کنه. به نظر من او خیلی به خودش می‌باله - و حق هم داره -
و نمی‌خواهد چیزی بگه که باعث بشه بقیه اون لحظه قهرمانی رو فراموش کن.

ریچارد پس از سکوتی کوتاه پرسید: «اپوناین چی؟ اون هنوزم درد داره؟»

- نه، موقتاً قطع شده، اما اگه فردا یا پس فردا زایمان کنه، ماریوس اولین
بچه‌ای نخواهد بود که دنیا او مدنیش بر اثر ترشح آدرنالین تسریع شده.

چند لحظه بعد نیکول گفت: «به الى بیشتر از همه سخت می‌گذره. او می‌گه مادر
خیلی بدیه و خودشو به این دلیل که بیشتر مراقب نیکی نبوده هرگز نمی‌بخشه. او چند
دقیقه پیش مثل مکس و پاتریک حرف می‌زد. او می‌گفت شاید بهتر باشه همه ما
برگردیم به فردوس نو و سعی کنیم با ناکامورا کنار بیاییم. الى می‌گفت فقط به خاطر
بچه‌ها این حرفو می‌زنه.»

نیکول بر روی تخت در کنار ریچارد دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت و گفت: «ریچارد، یک موضوع خیلی جدی اینجا مطرحه. به نظر تو هشت پا عنکبوت‌ها اصلاً به ما اجازه می‌دن که برگردیم به فردوس نو؟»

ریچارد پس از مکثی کوتاه گفت: «نه! دست کم نه همه رو..»
نیکول گفت: «منم همینو می‌گم. ولی نمی‌خوام اینو به بقیه هم بگم. شاید بهتر

باشه دوباره این موضوع رو با آرچی مطرح کنم..»
- اون سعی می‌کنه از زبرش در بره، همون کاری که بار اول کرد.

آن دو چند دقیقه در سکوت دراز کشیدند. نیکول وقتی متوجه شد چشمان ریچارد

هنوز باز است گفت: «داری به چی فکر می‌کنی عزیزم؟»
او گفت: «امروز. هر چیزی که امروز اتفاق افتاد. دارم تو ذهنم صحنه به صحنه اوно مرور می‌کنم. حالا که پیر شدم و دیگه حافظه‌م به خوبی گذشته نیست، دارم سعی می‌کنم از روش‌های تقویت حافظه استفاده کنم..»

نیکول خندهید و گفت: «تو هیچ وقت درست نمی‌شی، ولی من دوست دارم..»

مکس آشفته بود: «من یکی نمی‌خوام حتی

یک دقیقه بیشتر از اونی که لازمه اینجا بهمنم. من دیگه به اونا اعتماد ندارم. بیبن، ریچارد، تو خوب می‌دونی که حق با منه. دیدی آرچی وقتی اون ایگوانا پرید رو پشت بنجی چقدر سریع اون لوله رو از تو کیسه‌ش در آورد؟ اون حتی یک ثانیه برای به کار بردنش تردید نکرد. من فقط یک صدا شنیدم، و بفرما، اون مارمولکه یا مرده بود یا فلچ شده بود. اگه ما هم رفتار بدی داشتیم همین کار رو با ما می‌کرد.»

ریچارد گفت: «مکس، به نظر من تو داری بیش از اندازه واکنش نشون می‌دی.»

— راستی؟ اینم واکنش بیش از حده که تمام صحنه دیروز این فکر رو در من

تقویت کرد که ما چقدر ضعیفیم؟

نیکول گفت: «مکس، به نظرت بهتر نیست این بحث رو بذاریم برای یه وقت

دیگه، وقتی که این قدر احساساتی نباشیم؟»

مکس با تأکید پاسخ داد: «نه، گمان نمی‌کنم. من می‌خوام همین الان، امروز

صبح، این بحث رو تموم کنیم. برای همین بود که از نای خواستم توی خونه خودش

به بچه‌ها صبحونه بده.»

نیکول گفت: «ولی قطعاً منظورت این نیست که ما همین الان بریم، در حالی که

اپوناین هر لحظه ممکنه زایمان کنه.»

مکس گفت: «البته که نه، به نظر من، همین که اپوناین توانست مسافت کنه بهتره از اینجا بریم. یا عیسی مسیح، نیکول، ما اینجا چه جور زندگی ای ممکنه داشته باشیم؟ نیکی و دو قلوها الان به حد مرگ ترسیدن. شرط می‌بندم که او نا تا چند هفته دیگه حاضر نمی‌شن از منطقه خودمون بیرون برن، شاید هیچ وقت. و این تازه جواب سؤال بزرگتر من نیست که اصلاً چرا هشت پا عنکبوت‌ها مارو آوردن اینجا. تو دیروز همه اون موجودات توی ورزشگاه دیدی؟ تو هم احساس کردی که همه اونا برای هشت پا عنکبوت‌ها کار می‌کنن؟ احتمال نداره که ما هم خیلی زود یک جوری وارد تشکیلات اونا بشیم؟»

الی، برای نخستین بار از آغاز گفت و گوشروع به حرف زدن کرد: «من همیشه به اونا اعتماد داشتم، هنوزم دارم. گمان نمی‌کنم اونا، برای وارد کردن ما به تشکیلات خودشون، به شکلی نپذیرفتی از نظر ما، یک جور نقشهٔ شیطانی داشته باش. اما دیروز متوجه چیزی شدم، یا باید بگم اونو دوباره یاد گرفتم. به عنوان مادر، مسئولیت من ایجاد محیطی برای دخترم که تو اون بتونه رشد و ترقی کنه و فرصت خوشبخت شدن داشته باشه. من دیگه تصور نمی‌کنم چنین چیزی اینجا، توی شهر زمرد، ممکن باشه.»

نیکول با تعجب به الی نگاه کرد و گفت: «پس تو هم دوست داری از اینجا بری؟»

بله، مادر.

نیکول به بقیه نگاه کرد. او از حالت چهرهٔ اپوناین و پاتریک می‌توانست بفهمد که آنان هم با نظر مکس و الی موافق‌اند. او پرسید: «کسی می‌دونه نای چه نظری در این باره داره؟»

وقتی مکس و اپوناین به پاتریک نگاه کردند؛ گویی از او انتظار پاسخ داشته باشند، پاتریک خجالت کشید، ولی سرانجام گفت: «ما دیشب در این باره با هم حرف زدیم. نای برای مدتی قانع شده بود که زندگی بچه‌ها تو منطقه خودمون خیلی محدود و منزویه. ولی نگرانه، مخصوصاً پس از اتفاق دیروز، که اگه سعی کنیم آزادانه توی جامعه هشت پا عنکبوت‌ها زندگی کنیم ممکنه خطرهایی برای بچه‌ها وجود داشته باشد.»

نیکول گفت: «خُب، به نظرم موضوع روشن شد. من در اولین فرصت با آرجی درباره رفتن از اینجا حرف می‌زنم.»

نای قصه‌گوی خوبی بود. بچه‌ها روزهایی را که او فعالیتهای برنامه‌ریزی شده را لغو می‌کرد و به جای آنها فقط برایشان قصه می‌گفت، خیلی دوست داشتند. در واقع، در نخستین روز برخورد با هرکول، نای مشغول گفتن قصه‌هایی از اساطیر یونان و چین برای بچه‌ها بود. بچه‌ها، پس از آنکه هرکول به نای در جابه‌جا کردن و دوباره چیدن اثاث اتاق کمک کرده بود، این اسم را روی او گذاشتند.

اغلب قصه‌هایی که نای می‌گفت یک قهرمان داشتند. چون حتی نیکی هم هنوز خاطراتی از بایوت‌های شبیه انسان در فردوس نه داشت، بچه‌ها بیشتر به داستانهای درباره آلبرت اینشتین، آبراهام لینکلن و بنیتا گارسیا علاقه‌مند بودند تا شخصیتهای تاریخی یا اساطیری که با آنها هیچ برخوردي نداشتند.

صبح روز پس از «روز نعمت‌ها»، نای توضیح داد که چگونه در آخرین مراحل دوران آشوب بزرگ، بنیتا گارسیا از شهرت فوق العاده‌اش برای کمک به میلیونها انسان فقیر در مکزیک استفاده کرد. نیکی، که مهربانی و دلسوزی را از مادر و مادر بزرگش به ارث برده بود، از شنیدن داستان شجاعت بنیتا برای نفی قدرت اربابان مکزیکی و شرکتهای چند ملیتی امریکایی، تکان خورد. دخترک اعلام کرد که بنیتا گارسیا قهرمان اوست.

کپلر همیشه دقیق کلمه اورا تصحیح کرد: «زن قهرمان.» و از مادرش پرسید: «و
قهرمان شما کیه مادر؟ شما وقتی بچه بودین قهرمان داشتین؟»
با وجود این واقعیت که نای در شهری بیگانه در یک سفینه فضایی غیر زمینی و در
فاصله ای باور نکردنی از شهرزادگاهش لامفون در تایلند بود، حافظه اش به مدت
پانزده یا بیست ثانیه شگفتی آور وی را به دوران کودکی برگرداند، و او خودش را به
روشنی دید، که بالباس کتانی ساده‌ای، پا بر هنر وارد معبدی بودایی می‌شد و تا به
ملکه چاماتوی ادای احترام کند. نای می‌توانست راهبه‌ها را بارداهای زرد رنگ ببیند،
و برای لحظه‌ای باور کرد که حتی بوی عودی که در ویهارون، مقابله بودای اصلی
معبد می‌ساخت، به مشامش می‌رسد.
او، که از قدرت و وضوح خاطره‌اش تکان خورده بود، گفت: «بله، من یک
قهرمان زن داشتم.... ملکه چاماتوی از هاریپونچای..»
نیکی پرسید: «او کی بود، خانم واتنانابه؟ مثل بنیتا گارسیا بود؟»
نای شروع کرد: «نه دقیقاً. چاماتوی زن جوان زیبایی بود که تقریباً هزار سال
بیش در سرزمین مون‌ها در جنوب هندوچین زندگی می‌کرد. خانواده چاماتوی پولدار
بودن و با پادشاه مون رابطه نزدیکی داشتن. ولی چاماتوی، که نسبت به افراد
عصر خودش خیلی درس خونده بود، می‌خواست کاری متفاوت و غیر عادی بکنه.
وقتی چاماتوی نوزده یا بیست ساله بود، روزی فال بینی به دیدنش اومد...»

کپلر پرسید: «فال بین چیه، مادر؟»

نای لبخندزد: «کسی که آینده رو پیشگویی می‌کنه، یا دست کم سعی می‌کنه این
کار رو انجام بده.» و سپس ادامه داد: «به هر حال، اون فال بین به شاه گفت که
افسانه‌ای قدیمی هست که می‌گه زنی جوان و زیبا از نجیب زاده‌های مون از راه
جنگلها به طرف شمال می‌رمه و توی دره هاریپونچای همه قبایل در حال جنگ منطقه
دو با هم متعدد می‌کنه. فال بین ادامه داد، این زن جوان سرزمینی به وجود می‌آرده که
شکوه و قدرتش با مون برابری می‌کنه و او به خاطر رهبری بی‌نظیر قبایل هاریپونچای

خیلی شهرت پیدا می کنند. فال بین این داستان رو موقع یک جشن تو دربار تعریف می کرد، و چاماتوی هم گوش می داد. وقتی داستان تمام شد، چاماتوی جلو شاه مون ایستاد و گفت که خودش باید همون زنی باشد که تو افسانه گفته شده.

«چاماتوی، با وجود مخالفت پدرش، پول و تدارکات و فیلهای اهدایی پادشاه مون رو قبول می کنند، اگر چه فقط برای پنج ماه سفر توی جنگل تا رسیدن به هاربیونچای غذا داشت. اون می دونست که اگه قبایل شمال او رو به عنوان ملکه خودشون قبول نکنند، باید خودشو به عنوان بردگه به اونا بفروشه. اما چاماتوی حتی یک لحظه هم نترسید.

«البته اون افسانه درست بود، قبایل دره او رو به عنوان ملکه قبول کردن، و او مدت‌ها در اونجا حکومت کرد؛ در دورانی که توی تاریخ تایلند به عصر طلایی هاربیونچای معروف شد. وقتی چاماتوی خیلی پیر شد، سرزمنیش رو با دقت به دو قسمت مساوی تقسیم کرد، و اونارو به پسرای دو قلوی خودش داد. بعد رفت به معبدی بودایی تا از خداوند برای محبت و حمایتش تشکر کنند. چاماتوی تا وقتی که در نود و نه سالگی مرد کاملاً هشیار و سالم بود.»

نای، به دلایلی که خودش هم نفهمید، حس کرد در هنگام گفتن داستان به شدت احساساتی شده است. وقتی داستان به پایان رسید، نای هنوز در ذهنش می‌توانست تابلوهای دیواری معبد لا مفون را ببیند که داستا مصور چاماتوی را نشان می‌دادند. نای چنان در داستان خودش غرق شده بود که حتی متوجه نشده بود پاتریک، نیکول و آرچی وارد اتاق شده و در کنار بچه‌ها بر روی زمین نشسته‌اند.

آرچی چند دقیقه بعد گفت: «ما هم خیلی داستانهای مشابه داریم که برای بچه‌های خودمون تعریف می‌کنیم، اغلب اونا خیلی خیلی قدیمی هستن. آیا حقیقت دارن؟ برای هشت پا عنکبوت واقعاً فرقی نمی‌کنند. قصه‌ها سرگرم می‌کنند، چیزیاد می‌دانند، و الهام بخش هستند.»

نای به آرچی گفت: «من مطمئنم بچه‌ها خیلی دوست دارن یکی از قصه‌های شما رو بشنون، در واقع همه ما دوست داریم.» آرچی، به مدت یک نیلت، سکوت کرد. مایع درون عدسی او بسیار فعال بود و این سو و آن سو می‌رفت؛ گویی انسانهایی را که به او چشم دوخته بودند به دقت از نظر می‌گذراند. اما سرانجام داستانش را شروع کرد: «خیلی وقت پیش، تو دنیای دور دستی که پر از نعمت بود و زیبایی وصف ناپذیری داشت، همه هشت پاعنكبوت‌ها توی یک اقیانوس وسیع زندگی می‌کردند. روی خشکی موجودات زیادی بودن، یکی از اونا...»

نیکول به آرچی و بقیه گفت: «متأسفم من نمی‌دونم این ترکیب رنگ رو چه جوری ترجمه کنم.»

آرچی با چند جملهٔ جدید سعی کرد کلمهٔ مورد نظر را با عبارات دیگری تعریف کند. نیکول به خودش گفت: «اونایی که خیلی وقت پیش رفتن.... خب، احتمالاً برای گفتن قصه لازم نیست همه کلمات دقیقاً درست باشن. من فقط می‌گم نیاکان.» «توی خشکیهای این سیارهٔ زیبا موجودات زیادی بودن، که نیاکان از همه اونا باهوش‌تر بودن. اونا وسایلی ساخته بودن که تو هوا پرواز می‌کردن، همه سیاره‌ها ستاره‌های همسایه رو کاوش کرده بودن، حتی فهمیده بودن که چطور از مواد شیمیایی ساده موجودات زنده درست کنن، اونا با دانش باور نکردنی خودشون طبیعت خشکی‌ها و اقیانوس‌ها رو تغییر داده بودن.

«اتفاقاً نیاکان فهمیدن که گونهٔ هشت پاعنكبوت تواناییهای استفاده نشدهٔ خیلی زیادی داره، تواناییهایی که هرگز در طی زندگی بسیار بسیار طولانی اون گونه تو آبهای اقیانوس ظهرور پیدا نکرده، و شروع کردن به هشت پاعنكبوت‌ها یاد بدن که چطور توسعه پیدا کن و از تواناییهای نهفتهٔ خودشون بهره بگیرن. پس از چند سال، گونهٔ هشت پاعنكبوت، با کمک نیاکان، به دومین موجود باهوش اون سیاره تبدیل شد و رابطهٔ خیلی پیچیده و نزدیکی با نیاکان پیدا کرد.

«در این مدت نیاکان به هشت پا عنکبوت‌ها یاد دادن که خارج از آب به سر بردن و از اکسیژن هوا مستقیماً استفاده کنن. تمام مهاجرنشین‌های هشت پا عنکبوت‌ها زندگی در خشکی رو شروع کردن. یک روز، پس از ملاقاتی بین بهینه سازهای ارشد، نیاکان و هشت پا عنکبوت‌ها، اعلام شد که همه هشت پا عنکبوت‌ها موجودات خشکی می‌شن و محل زندگیشون رو توى اقیانوس ترک می‌کنن.

«در اعماق اقیانوس اجتماعی کوچک از هشت پا عنکبوت‌ها، روی هم کمتر از هزار تا، بود که یک بهینه ساز محلی اوно اداره می‌کرد و معتقد نبود که بهینه سازهای ارشد تصمیم درستی گرفتن. این بهینه ساز محلی در برابر این اعلام مقاومت کرد، و گرچه اون و اجتماعش از جامعه طرد شدن و نتونسن از نعمتهای اهدایی نیاکان استفاده کنن، اون اجتماع تا چند نسل بعد از اون، به زندگی ساده و منزوی خوش در اعماق اقیانوس ادامه داد.

«اتفاقاً فاجعةٌ خيلي بزرگٌ توى سيارهٌ پيش اومند، وزندهٌ موندن روى خشکي ناممکن شد. ميليونها موجود مردن و فقط اون هشت پا عنکبوت‌هایی که می‌تونستن راحت توى آب زندگی کنن، در طول هزاران سالی که بعد از اون سياره‌شون متروکه شده بود، زنده موندن.

«وقتی عاقبت سيارهٌ دوباره زنده شد و چند تا از هشت پا عنکبوت‌های اقیانوس رفتن توى خشکي، هیچ کدوم از همنژادهای خودشونو پیدا نکردن - و هیچ کدوم از نیاکان رو. اون بهینه ساز محلی که هزاران سال پيش زندگی کرده بود، آينده نگر بود. بدون کاري که اون کرد، امكان داشت همه هشت پا عنکبوت‌ها از بین برن. و به همین دليله که، حتى امروز، هشت پا عنکبوت‌های زرنگ توانيي زندگی کردن تو هر دو جا، يعني خشکي و آب رو حفظ می‌کنن.»

نيکول از اوایل داستان تشخيص داده بود که آرچی چيزی را برای آنان تعریف می‌کند که با هر آنچه پیشتر به آنان می‌گفت کاملاً متفاوت است. آیا به دلیل گفت و گوی امروز صبح آنها بود، وقتی که نیکول به آرچی گفته بود آنان می‌خواهند

پس از تولد فرزند پاکت‌ها به فردوس نه بازگردند؟ او مطمئن نبود. اما می‌دانست افسانه‌ای که آرچی برای آنان گفت چیزهایی را درباره هشت پاعنكبوت‌ها بیان می‌کرد که انسانها از هیچ راه دیگری نمی‌توانستند بفهمند.

نیکول به آرچی گفت: «واقعاً جالب بود، نمی‌دونم بچه‌ها خوششون اومد...» کپلر گفت: «به نظر من خیلی عالی بود، من نمی‌دونستم می‌تونین تو آب نفس بکشین.»

نای داشت می‌گفت: «درست مثل بچه‌ای متولد نشده.» که مکس پاکت آکنده از هیجان در را باز کرد و به سرعت وارد اتاق شد.

مکس گفت: «زود بیا، نیکول. فاصله درد فقط چهار دقیقه شده.» نیکول برشاست و به آرچی گفت: «لطفاً به دکتر آبی بگو مهندس تصویر و دستگاه شبه‌مربع رو بیاره. و عجله کن!»

تماشای تولدی از درون و بیرون، به صورت همزمان، عجیب بود. نیکول، از طریق دکتر آبی، هم به اپوناین و هم به مهندس تصویر دستور می‌داد: «نفس بکش – تو باید موقع انقباض نفس بکشی.» و به دکتر آبی می‌گفت: «بیارشون جلوتر، پاییتر، توی مجرای زایمان، نورشو بیشتر کن.»

ریچارد کاملاً مجنوب شده بود. او از سر راه کنار ایستاده بود، در گوش‌های از اتاق، و نگاهش از تصویر روی دیوار به دو هشت پاعنكبوت پشت دستگاه و برعکس در حرکت بود. آنچه در تصویر نشان داده می‌شد، یک انقباض از آنچه واقعاً رخ می‌داد عقبتر بود. در پایان هر انقباض، دکتر آبی تکه‌ای مشمع گرد و کوچک به دست نیکول می‌داد تا آن را روی قسمت داخلی ران اپوناین بچسباند. در عرض چند ثانیه شبه‌مربع‌های ریزی که در جریان آخرین انقباض درون بدن اپوناین بودند، به سرعت به سوی آن تکه مشمع می‌آمدند، و شبه‌مربع‌های جدید جای آنها را می‌گرفتند. پس از تأخیری بیست - یا سی - ثانیه‌ای برای پردازش داده‌ها، مجموعه دیگری از تصاویر

روی دیوار ظاهر می‌شد.

مکس همه را دیوانه کرده بود. او، وقتی صدای جیغ اپوناین را که معمولاً در اوج هر انقباض بود می‌شنید، با سرعت خودش را به او می‌رساند و دستش را می‌گرفت و به نیکول می‌گفت: «او خیلی درد می‌کشه، تو باید یه کاری بکنی.»

در فاصله بین انقباضات، هنگامی که، به پیشنهاد نیکول، اپوناین کنار تخت می‌ایستاد تا جاذبه مصنوعی به فرایند زایمان کمک کند، وضع مکس بدتر می‌شد. تصویر پسر به دنیا نیامده‌اش که درون مجرای زایمان گیر کرده بود، و با ناراحتی، ناشی از انقباض قبلی، تقلص می‌کرد، فریاد مکس را به آسمان می‌برد: «کلهش له شد. آه، لعنتی، جا به اندازه کافی نیست. او موفق نمی‌شه.»

نیکول، پیش از آنکه ماریوس کلاید پاکت پا به این عالم بگذارد، چند تصمیم عمده گرفت. اول آنکه، این پسر بچه نمی‌تواند بدون کمک به دنیا بیاید. او به این نتیجه رسید که برای کاهش درد و جلوگیری از پاره شدن مجرای زایمان، انجام گرفتن اپیزیوتومی^۱ لازم است. نیکول همچنین تصمیم گرفت مکس را پیش از آنکه شدیداً عصبی شود و/یا کاری کند که در فرایند زایمان اختلال به وجود آید، از اتاق بیرون کند.

الی، به درخواست نیکول، تیغ جراحی را ضد عفونی کرد. مکس، با چشمان گشاد شده از حیرت، به تیغ جراحی خیره شد او از نیکول پرسید: «با اون می‌خوای چه کار کنی؟»

هنگامی که اپوناین دوباره آغاز انقباضی دیگر را حس کرد نیکول گفت: «مکس، با اینکه خیلی دوستت دارم، اما می‌خوام از اتاق بری بیرون. خواهش می‌کنم. کاری که می‌خوام بکنم، کار قشنگی نیست، ولی تولد ماریوس رو ساده‌تر می‌کنه.» مکس از جایش تکان نخورد. پاتریک، که کنار در ایستاده بود، وقتی اپوناین شروع به نالیدن کرد، دستش را روی شانه مکس گذاشت. سر بچه آشکارا به طرف

۱. Episiotomy، برش فرج به هنگامی که تولد نوزاد به طور طبیعی با مشکل همراه باشد. م.

خارج فشار می‌آورد. نیکول شروع به بریدن کرد. اپوناین از درد گیج کشید. مکس، با دیدن خون، وحشتزده فریاد زد: «نه، نه... آه... نه...»

نیکول پس از انجام دادن اپیزیوتومی آمرانه فریاد زد: «حالا... همین حالا برو بیرون...» الی با تمام سرعت مشغول پاک کردن خونها بود. پاتریک، مکس را برگرداند، بغل کرد و او را به طرف اتاق نشیمن برد.

نیکول تصویر روی دیوار را، به محض آماده شدن، بررسی کرد. ماریوس کوچک در وضعیت کاملاً مناسبی بود. او لحظه‌ای اندیشید چه فن آوری جالبی... کار زیمان

دو به کلی متحول می‌کند.

نیکول زمان بیشتری برای فکر کردن نداشت. یک انقباض دیگر در راه بود. وی دست دراز کرد و دست اپوناین را گرفت و گفت: «ممکن‌خودش باشه، می‌خوام با تمام قدرت زور بزنی. در تمام مدت انقباض.» پس به دکتر آبی گفت که دیگر تصویری لازم ندارد.

نیکول و الی با هم فریاد زدند: «فشار بد». سر بچه خارج شد. آنان مقداری از موی قهوه‌ای روشن را می‌دیدند.

نیکول گفت: «دوباره، دوباره فشار بد».

اپوناین نالید: «نمی‌تونم.»

- چرا، می‌تونی... فشار بد.

اپوناین کمرش را خم کرد، نفسی عمیق کشید، و لحظاتی بعد، ماریوس در دستهای نیکول قرار داشت. الی با قیچی آماده بریدن بند ناف بود. نوزاد، بدون نیاز به تحریک، شروع به گریه کرد. مکس با عجله وارد اتاق شد.

نیکول گفت: «پسرت او مد.» او مایع اضافی را پاک کرد، بند ناف را بست، و بچه را به پدر خوشحال و مغرووش داد.

مکس گیج، اما خوشحال، که بچه را طوری گرفته بود انگار ماریوس همچون شیشه شکستنی و مانند الماس بالارزش است، گفت: «او خدای بزرگ... او... حالا

چه کار کنم؟»

نیکول با لبخند گفت: «می‌تونی بیوسيش... شروع خويه.»
مکس سرش را پایین آورد و ماريوس را آرام بوسيد. اپوناين گفت: «و می‌تونی
بیاريش اينجا ما درش اونو ببینه.»

اشک شوق مادر جدید، در هنگام نخستین بار دیدن پسرش، روی گونه‌هايش
روان شد. نیکول به مکس کمک کرد تا بچه را روی سینه مادرش بخواباند. سپس
مکس دست اپوناين را فشرد و گفت: «اوه، دختر فرنگی... چقدر دوست دارم...»
ماريوس که از لحظاتی پس از تولد پیوسته گریه می‌کرد، در وضع جدید روی
سينه مادرش آرام گرفت. اپوناين، با دستی که مکس آن را نگرفته بود، پسرش را آرام
نوازش کرد. ناگهان چشمان مکس پر از اشک شد. او به اپوناين گفت: «متشرکرم،
عزيزم. متشرکرم، نیکول، متشرکرم، الی.»

مکس چندين بار از همه حاضران در اتاق، حتی دو هشت پا عنکبوت، تشکر کرد.
در پنج دقیقه پس از آن مکس تقریباً همه را بغل کرد. حتی هشت پا عنکبوت‌ها هم
نتوانستند خود را نجات دهند.

۶

سازمان اسناد و کتابخانه ملی ایران

نیکول آرام در زد و بعد سرش را داخل اتاق

کرد و گفت: «معدرت می خوام، کسی بیدار هست؟»
اپوناین و مکس هر دو تکان خوردنده، اما چشمی باز نشد تا به نیکول خوشامد
بگوید. ماریوس کوچک بین پدر و مادرش آرام خوابیده بود. سرانجام مکس زیر لب

گفت: «ساعت چنده؟»
نیکول گفت: «پونزده دقیقه بعد از وقت تعیین شده برای معاينة ماریوس. دکتر
آبی تا چند دقیقه دیگه برمی گردد.»

مکس، غرغر کنان، اپوناین را بیدار کرد و به نیکول گفت: «بیا تو.» مکس
وحشتناک شده بود. چشمهای قرمز و پف کرده که هر کدام دو کیسه در زیرشان دیده
می شد. او در حال خمیازه کشیدن گفت: «چرا بچه ها نمی تونن هر بار بیشتر از دو
ساعت بخوابن؟»

نیکول که در آستانه در ایستاده بود، گفت: «چرا می تونن مکس. اما بچه ها با هم
فرق دارن، او نا معمولاً همون رو شی رو ادامه می دن که تو شکم مادرشون داشتن و

راحت بودن.»

اپوناین، که تقدا می کرد بنشینند، گفت: «حالا تو از چی شکایت داری؟ تنها کاری که باید کرد گوش دادن به گریه های ماریوسه، گهگاهی پوشک عوض می کنی، و دوباره می خوابی. وقتی اون از بچه مراقبت می کنه منم مجبورم بیدار بمونم. تا حالا سعی کردی وقتی یک بچه گرسنه سینه هاتون می مکه، بخوابی؟»

نیکول خنده داد و گفت: «چه خبر شده؟ یعنی پدر و مادر جدید ما، چهار روز نشله تازگی موضوع رو فراموش کردن؟»

اپوناین گفت: «نه واقعاً.» و بعد به زور لبخند زد و ادامه داد: «ولی من واقعاً خسته ام.»

نیکول گفت: «طبیعیه، بدن تو آسیب دیده، تو احتیاج به استراحت داری. همون طوری که روز پس از تولد ماریوس که اصرار داشتین جشن بگیریم به تو و مکس گفتم، تنها راهی که می تونی توی دو هفته اول به اندازه کافی بخوابی اینه که برنامه خودتو با برنامه خواب و بیداری بچه تنظیم کنی.»

مکس گفت: «قبول دارم.» سپس از اتاق خارج شد تا به حمام برود.

اپوناین به پارچه مستطیلی آبیرنگ که نیکول از کیفش بیرون آورده بود، نگاهی انداخت و گفت: «این یکی از اون پوشک های تازه س؟»

نیکول پاسخ داد: «بله. مهندسای هشت پا عنکبوت بازم بهترش کردن. خمنا، پیشنهاد او نا برای یک زباله خوار مخصوص هنوز مطرحه. برای ادرار ماریوس هنوز چیزی ندارن، ولی محاسبه کردن که با وجود زباله خوار اون فقط...»

اپوناین وسط حرف نیکول گفت: «مکس کاملاً با این فکر مخالفه. اون می گه که پسر کوچولوش نباید آزمایشگاهی برای هشت پا عنکبوت ها باشه.»

نیکول گفت: «من اسم اینو دقیقاً آزمایش نمی ذارم. اون زباله خوار مخصوص که طراحی شده تفاوت مختصری با اونایی داره که الان شش ماهه دارن تفالتهای ما رو تمیز می کنن. تصورش رو بکن که زحمت چقدر کمتر می شه...»

اپوناین محکم گفت: «نه، اما به هرحال از هشت پاغنکبوت‌ها تشکر کن.»
وقتی مکس بازگشت لباس مخصوص بیرون رفتن را به تن داشت، اما هنوز
ریشش را نتراسیده بود. نیکول گفت: «مکس می‌خواستم پیش از برگشتن دکتر آبی
بهت بگم که من تونستم با آرچی درباره رفتن ما از شهر زمرد حرف بزنم. وقتی به
آرچی توضیح دادم که همه‌ما می‌خواییم بریم، و سعی کردم بعضی از دلایل رو برash
بگم، اون گفت که تأیید این قضیه خارج از اختیاراتش.»

مکس پرسید: «یعنی چی؟»

- آرچی گفت که موضوع به بهینه‌ساز ارشد مربوطه.
مکس گفت: «آـها! پس تمام این مدت حق با من بود. ما در واقع اینجا زندانی
هستیم، نه مهمون.»
- نه، اگه من حرف آرچی رو درست فهمیده باشم. اون به من گفت که در صورت
لزوم می‌شه ترتیب این کار رو داد، اما فقط بهینه‌ساز ارشد از همه عوامل اون قدر
اطلاع داره که بتونه تصمیم درستی در این مورد بگیره.
مکس غرید: «بازم همون چرت و پرتای قبلی.»

نیکول پاسخ داد: «گمان نمی‌کنم. من در واقع تشویق شدم. اما آرچی گفت که
ماتا پس از تمومن شدن مراسم پذیرش نمی‌تونیم از بهینه‌ساز ارشد وقت ملاقات
بگیریم. این همون فرایندیه که تمام وقت جیمی رو گرفته. ظاهراً مراسم هر دو سال
یک بار برگزار می‌شه و همه تووش شرکت می‌کنن.»

مکس پرسید: «این جریان پذیرش چقدر طول می‌کشه؟»
- فقط یک هفته دیگه. ریچارد، الی و من امشب دعوت شدیم تا بعضی از
جبهه‌های این مراسم رو بینیم. کمی پیچیده به نظر می‌آد.
اپوناین به مکس گفت: «من و ماریوس که تا چند هفته دیگه نمی‌تونیم جایی
بریم. پس یک هفته صبر کردن خیلی مشکل نیست.»
در آن لحظه دکتر آبی در زد. هشت پاغنکبوت با دستگاه ویژه‌ای که باید برای

معاینه ماریوس به کار می‌رفت وارد اتاق شد. مکس به یک جفت کیسه پلاستیکی حاوی موجودات در حال وول زدن که شبیه خمیر ماکارونی سیاهرنگی بود، چپچپ نگاه کرد.

مکس با اخم پرسید: «اون چیزای لعنتی چی هستن؟»
نیکول و سایل خودش را زمین گذاشت و بالبند گفت: «مکس، چرا تو ده پونزده دقیقه نمی‌ری خونه همسایه؟»

مکس باز هم اخم کرد و پرسید: «با پسر کوچولوی من می‌خواین چه کار کنین؟
بندازینش توی روغن داغ؟»

نیکول خندید و گفت: «نه، اما گاهی ممکنه به نظر برسه ما واقعاً داریم همین کار رو می‌کنیم.»

الی، نیکی را بلند کرد و در آغوش گرفت. گریه دخترک موقتاً قطع شد. او گفت:
«مامان می‌خواهد با نانی و بوبای و آرجی و دکتر آبی بره بیرون. ما بعد از خوابیدن تو
برمی‌گردیم. تو اینجا پیش خانم و انانابه، بنجی و دو قلوها بمون.»

نیکی با ناخوشایندترین صدای خود گفت: «من نمی‌خواهم اینجا بمونم. من
می‌خواهم با مامان برم.» و گونه‌الی را بوسید. چهره دخترک مشتاق بود.
چند ثانیه بعد که الی کودک را دوباره به زمین گذاشت، چهره زیبای نیکی درهم
رفت و جیغ زدنش دوباره شروع شد. وقتی مادرش از در بیرون رفت جیغ زد: «من
نمی‌خواهم...»

در حالی که پنج نفری با هم قدم زنان به سوی میدان می‌رفتند، الی سرش را
تکان داد و گفت: «کاش می‌دونستم چه کار براش بکنم. پس از اون حادثه توی
ورزشگاه، دائم چسبیده به من.»

نیکول گفت: «شاید فقط مرحله‌ای طبیعی باشه. بچه‌ها در سن او خیلی سریع
وض می‌شن. و حالا که ماریوس هست، دیگه نیکی مرکز توجه نیست.»

الى چند ثانية بعد گفت: «به نظر من مشکل عمیقتر از اینه.» و سپس رو به نیکول ادامه داد: «متاسفم مادر، ولی من گمان می کنم احساس ناامنی نیکی بیشتر مربوط به رابرته تا ماریوس.»

ریچارد گفت: «ولی رابرт بیشتر از یک ساله که رفته.»
الى گفت: «تصور نمی کنم این خیلی مسهم باشه. نیکی باید تا اندازه‌ای یادش باشه که داشتن هم پدر و هم مادر چه فرقی با الان داره. احتمالاً به نظر اون اول من ترکش کردم بعد رابرт. تعجبی نداره که احساس ناامنی می کنه.»
نیکول آرام دخترش را نوازش کرد و گفت: «ولی الى اگه حق با تو باشه چرا حالا داره این قدر شدید واکنش نشون می ده؟»

الى گفت: «مطمئن نیستم، شاید برخورد با اون ایگوانا یادش انداخت که چقدر آسیب پذیره... و چقدر به حمایت پدرش نیاز داره.»
آن صدای گریه بلند نیکی را از پشت سرشار شنیدند. الى آهی کشید و گفت:
«هر چی که داره آزارش می ده، امیدوارم با بزرگ شدن یادش بره. وقتی او این طوری

گریه می کنه، من احساس می کنم چاقوی داغی تو قلبم فرو می کنم.»
وسیله نقليه‌ای در میدان نبود. آرچی و دکتر آبی به راه رفتن، به سوی ساختمان هرمی، ادامه دادند، جایی که هشت پاعنكبوت‌ها و انسانها معمولاً گردهماهی‌های خود را در آن برگزار می کردند. دکتر آبی توضیح داد: «امشب شب خاصیه، و پیش از ترک منطقه شما خیلی چیزا هست که باید به شما بگیم.»

نیکول در هنگام ورود به ساختمان پرسید: «جیمی کجاست؟ من اول خیال می کردم اون با ما می آد. راستی حالا که حرف پیش اومد، به سر هرکول چی او مده؟ ما اونو از روز نعمت‌ها به بعد ندیدیم.»

دکتر آبی، در حالی که همه به سوی طبقه دوم می رفتد، به آنان اطلاع داد که جیمی همراه بقیه هشت پاعنكبوت‌های آماده پذیرفته شدن است و هرکول در جای دیگری کار می کند.

ریچارد به شوختی گفت: «وای، هرکول حتی خدا حافظی هم نکرد.»

هشت پا عنکبوت‌ها که هنوز تشخیص حرفهای شوختی از جدی آدمها را یاد نگرفته بودند، از طرف هرکول پوزش خواستند. سپس به این نکته اشاره کردند که از آن به بعد دیگر هیچ هشت پا عنکبوتی به عنوان ناظر روزانه در میان انسانها نخواهد بود.

ریچارد باز هم، تقریباً به شوختی، گفت: «یعنی هرکول اخراج شده؟» اما دو هشت پا عنکبوت این پرسش را کاملاً نشنیده گرفتند.

آنان وارد همان اتاق گرده‌مایی شدند که نیکول در آن چیزهایی درباره دستگاه گوارش هشت پا عنکبوت‌ها آموخته بود. چند ورق بزرگ مشتمعی یا پوستی که هشت پا عنکبوت‌ها بر روی آن طرحها یا نمودارهایشان را می‌کشیدند در گوشه‌ای رو به دیوار قرار داشتند. دکتر آبی از ریچارد، نیکول و الی خواهش کرد که بنشینند.

سپس آرچی گفت: «چیزی رو که شما امشب خواهید دید، از زمان شکل‌گیری اجتماع ما در راما، هرگز هیچ غیرهشت پا عنکبوتی ندیده. ما شما رو با خودمون می‌بریم تا بتونیم کیفیت ارتباط بین دو گونه رو بهتر بکنیم. شما باید حتماً پیش از ترک این اتاق و رفتن به طرف سرزمین دیگر، نه تنها بدونین که چی قراره بیین، بلکه باید بفهمین که انتظار چه رفتاری از شما می‌ره.»

دکتر آبی افزود: «به هیچ عنوان نباید اختلالی در مراسم به وجود بیاریں، یا سعی کنیں در طول مسیر با کسی یا چیزی تعامل داشته باشین، چه وقت رفتن و چه برگشتن. شما باید همیشه طبق دستور کار ما رفتار کنین. اگه نمی‌خواین یا نمی‌تونین این شرایط رو بپذیرین، باید همین الان به ما بگین تا ما شما رو با خودمون نبریم.» سه انسان با تردید و احساس خطر به هم نگاه کردند، سرانجام نیکول گفت:

«شما ما رو خوب می‌شناسین. من اطمینان دارم که از ما خواسته نمی‌شه عملی انجام بدیم که خلاف ارزشها و اصول ما باشه. ما نمی‌تونیم...»

آرچی حرف او را قطع کرد: «منظور ما این نیست، ما فقط از شما می‌خواهیم که هر چی دیدین یا احساس کردین، بدون هیچ واکنش خارجی فقط ناظر باشین، اگه به

هر دلیل گیج یا وحشتزده شدین یا تنوستین یکی از ما دو تارو پیدا کنیں، بنشینین، هر جا که هستین، و دستانونو کنار بدنتون نگه دارین، و منتظر او مدن ما بموینن.» آرچی، پس از مکشی کوتاه، ادامه داد: «من نمی‌تونم بیش از این تاکید کنم که رفتار شما امشب چقدر اهمیت دارد. وقتی من درخواست کردم که شما در این مراسم شرکت کنین، بیشتر بهینه‌سازها مخالفت کردند. دکتر آبی و من شخصاً تضمین کردیم که شما کار نامناسبی انجام نمی‌دین.»

ریچارد پرسید: «برای ما خطری وجود نداره؟» آرچی پاسخ داد: «احتمالاً نه، ولی ممکنه. و اگه امشب، به دلیل کاری که یکی از شماها انجام داده خراب بشه، من مطمئن نیستم که...» آرچی جمله‌اش را تمام نکرد، و این برای یک هشت‌پاعنكبوت کاری غیرعادی بود. نیکول گفت: «تو داری به ما می‌گی که درخواست ما برای برگشتن به فردوس نویکوری به این قضیه مربوط می‌شه؟» آرچی گفت: «رابطه متقابل ما به اوج خودش رسیده. ما با شرکت دادن شما در بخش حساسی از فرایند پذیرش خودمون تلاش می‌کنیم که به سطح جدیدی از تفاهم برسیم. از این نظر، جواب سؤال شما مثبته.»

آنان تقریباً نیم ترت، دو ساعت انسانها، در اتاق گردهمایی بودند. آرچی با توضیح دادن درباره هدف مراسم پذیرش آغاز کرد. آرچی به آنان گفت که جیمی و همسالانش دوران نوجوانی را گذرانده‌اند و در حال ورود به دوران بزرگسالی هستند. به عنوان جوان، قسمت عمده زندگی آنان زیر نظر بوده است، و اجازه نداشته‌اند تصمیم مهمی بگیرند. در انتهای مراسم پذیرش، جیمی و بقیه هشت‌پاعنكبوت‌های جوان تصمیمی بسیار مهم خواهند گرفت، تصمیمی که اساس زندگی آینده آنان خواهد بود. منظور از پذیرش، و حتی بخش اعظم سال آخر پیش از آن، ارائه اطلاعاتی به هشت‌پاعنكبوت‌های نوجوان است که به آنها کمک می‌کند آن تصمیم مهم را بگیرند.

ارچی گفت: «امشب همه جوانها رو با هم می بین به سرزمین دیگر، برای دیدن
بک...»

نه الى و نه نیکول در ابتدا نتوانستند راهی برای ترجمه آن چیزی که هشت پا عنکبوت‌های جوان باید می دیدند، به انگلیسی پیدا کنند. سرانجام، پس از قدری گفت و گو با هم و چند جمله توضیحی دکتر آبی و آرچی، آن دو به این نتیجه رسیدند که بهترین ترجمه برای آنچه آرچی گفت «نمایش اخلاقی» است.

در چند دقیقه بعد بحث منحرف شد، چون دکتر آبی و آرچی، در پاسخ به پرسش‌های انسانها، توضیح دادند که سرزمین دیگر بخش خاصی از قلمرو هشت پا عنکبوت‌هاست که در زیر گند قرار ندارد. آرچی گفت: «در جنوب شهر زمرد شهرک دیگه‌ای هست که شیوه زندگی توی اون با شهر زمرد کاملاً متفاوته. در حال حاضر در حدود دوهزار تا هشت پا عنکبوت، همراه با سه یا چهار هزار تا از انواع موجودات دیگه، در سرزمین دیگر زندگی می کنن. زندگی اونا آشفته و نامنظمه. هشت پا عنکبوت‌های متفاوت، گنبدی بالای سرشون ندارن که از اونا محافظت کنند، کار مشخصی ندارن، سرگرمی برنامه‌ریزی شده ندارن، اطلاعات توی کتابخونه در دسترسشون نیست، جاده یا خونه، غیر از اونایی که خودشون با هم ساختن، ندارن، و عمرشون تقریباً یک دهم عمر متوسط هشت پا عنکبوت‌ها توی شهر زمرده.»

الی در این مورد فکر کرد که ناکامورا منطقه آوالون را برای مقابله با مشکلاتی به وجود آورد که ساکنان فردوس نو می خواستند آنها را فراموش کنند. او فکر کرد که شاید سرزمین دیگر چیزی مشابه آوالون باشد. او پرسید: «چرا این همه از اقوام شما - اگه درست بگم بیشتر از ده درصد - مجبور شدن خارج از شهر زمرد زندگی کنن؟» دکتر آبی گفت: «هیچ هشت پا عنکبوت عادی مجبور نشده توی سرزمین دیگر زندگی کنه، اونا اونجا زندگی کردن رو شخصاً انتخاب کردن.»

هر سه انسان، تقریباً با هم، گفتند: «چرا؟»

دکتر آبی به گوشۀ اناق رفت و چند نمودار را برداشت. دو هشت پا عنکبوت، در

بحث طولانی بعدی استفاده فراوانی از نمودارها کردند. آنها ابتدا توضیح دادند که صدها نسل پیش زیست‌شناسان آنان به درستی به رابطه میان تمایلات جنسی در گونه آنها و بسیاری از مشخصات رفتاری دیگر، نظیر جاهطلبی شخصی، تهاجم، قلمروطلبی و پیری، به عنوان مهمترین‌ها، پی بردن. این کشف در دورانی از تاریخ هشت پاونکبوت‌ها صورت گرفت که روند بهینه‌سازی در مراحل اولیه خود بود. اما، به رغم قبول ظاهرآ عمومی یک ساختار از لحاظ نظری بهتر برای جامعه هشت پاونکبوت‌ها، این روند به سبب رخداد مداوم جنگ، نارضایتی‌های قبیله‌ای، و آشوبهای دیگر با موانعی روبرو شد. زیست‌شناسان هشت پاونکبوت‌ها در آن زمان به این فکر افتادند که تنها جامعه‌ای عاری از مسائل جنسی، یا جامعه‌ای که در آن تنها بخش اندکی از جمعیت جنسیت دارند، قادر خواهد بود از قواعد بهینه‌سازی، که در آن

خواسته‌های فرد تابع رفاه و سعادت تمام اجتماع است، پیروی کند.

رشته‌ای در گیریهای ظاهرآ بی‌پایان همه هشت پاونکبوت‌های آینده‌نگر آن دوران را قانع کرد که اگر روش یا فنی برای مبارزه با فردگرایی، که ناگزیر مانع قبول نظم جدید می‌شد، پیدا نشود بهینه‌سازی صرفاً رؤیایی احتمانه است. اما چه می‌شد کرد؟ چند نسل بعد بود که کشفی نوغ‌آمیز صورت گرفت. نتیجه پژوهشها این بود که مواد شیمیایی خاصی در گیاهی شبیه نیشکر، به نام بریکن، عملاً باعث کندی بلوغ جنسی در هشت پاونکبوت‌ها می‌شود. در طول چند صد سال مهندسان ژنتیک هشت پاونکبوت موفق به طراحی و تولید نوعی از این بریکن شده بودند که، اگر مرتباً خورده می‌شد، ظهور بلوغ جنسی را کاملاً متوقف می‌کرد.

موارد آزمایشی و اجتماعهای آزمایشی توفیقی فراتر از دور از ذهن ترین رؤیاهای زیست‌شناسان و دانشمندان پیش‌تاز علوم سیاسی به دست آوردند. هشت پاونکبوت‌های نابالغ از نظر جنسی به مفاهیم گروهی بهینه‌سازی بهتر پاسخ می‌دادند. افزون بر آن، پیری هم در هشت پاونکبوت‌هایی که بریکن می‌خوردند به تأخیر می‌افتد. پس از آن دانشمندان خیلی سریع دریافتند که پیری وابسته به همان

سازوکار ساعت درونی است که بر بلوغ تسلط دارند، و در واقع، آنزمیهایی که باعث می‌شوند سلوکها در هشت پاعنكبوت‌های مسن‌تر تجدید حیات پیدا نکنند تا زمان مشخصی پس از بلوغ جنسی حتی فعال نمی‌شوند.

جامعه هشت پاعنكبوت‌ها، به گفته آرچی و دکتر آبی، پس از این کشفیات عظیم تغییرات سریعی پیدا کرد. بهینه‌سازی در همه جا پایگاهی قوی یافت. دانشمندان علوم اجتماعی هشت پاعنكبوت‌ها شروع به ترسیم تصویر جامعه‌ای کردند که در آن فرد تقریباً جاودانه خواهد بود، و تنها بر اثر حادث یا از کار افتادن ناگهانی اعضای مهم یا عمدۀ، خواهد مرد. هشت پاعنكبوت‌های بدون جنسیت تمام مهاجرنشین‌هارا پر کردند و، همان طور که زیست‌شناسان پیش‌بینی کرده بودند، جاهطلبی شخصی و تهاجم تقریباً از میان رفت.

آرچی گفت: «تمام این تاریخ مال چند نسل قبله و عمدتاً به عنوان اطلاعات زمینه‌ای برای درک بهتر شما از موضوع پذیرش است. البته بدون وارد شدن به تاریخ پیچیده‌ای اون، دکتر آبی توضیح می‌ده که ما الان توی اجتماع خودمون به کجا رسیدیم.»

دکتر آبی گفت: «هر هشت پاعنكبوتی که شما تا حالا دیدین، غیر از خیلی کوچکها و خیلی بزرگها، که هر دو به صورت دائم بدون جنسیت هستن، موجودیه که بلوغ جنسیش، به دلیل خوردن بریکن، به تأخیر افتاده. سالها پیش، قبل از اونکه یک زیست‌شناس بذات نشون بده که با مهندسی ژنتیک می‌شه نوع دیگری از میل جنسی رو در هشت پاعنكبوت‌ها ایجاد کرد، فقط یک ملکه هشت پاعنكبوت می‌تونست تولید مثل کنه.

«بین هشت پاعنكبوت‌های عادی بالغ دوجنس وجود داشت، اما تنها تفاوت، اساسی بین اونا این بود که فقط یکی از اونا می‌تونست، در صورت بالغ شدن، یک ملکه رو بارور کنه. بالغهای دارای جنسیت، فقط برای کسب لذت با هم آمیزش می‌کردند، اما چون این رابطه حاصلی نداشت، تمایز بین دو جنس مبهم شده بود.

درواقع، پیوندهای درازمدت بین اعضای یک جنس توی اجتماع بیشتر بود. چون احساسات و دیدگاه‌های مشترک بیشتری داشتن.

«حالا وضع خیلی پیچیده‌تر شده. توی هشت پاعنكبوت‌های گونه ما، به دلیل نیوغ مهندسی پدران ما، یک هشت پاعنكبوت ماده بالغ می‌تونه، بر اثر امیزش با یک هشت پاعنكبوت نر بالغ، یک بچه عقیم با طول عمر کم به دنیا بیاره، که توانایی‌های محدودی هم داره. شما هنوز یکی از این شکلها رو هم ندیدین، چون همه اونا، طبق قانون، توی سرزمین دیگر زندگی می‌کنن.»

دکتر آبی مکث کرد و ارجحی ادامه داد: «درست پس از پذیرش، هر شهروند جوان اجتماع ما تصمیم می‌گیره که از نظر جنسی بالغ بشه یا نابالغ بمونه. اگر جواب منفی باشه، اون هشت پاعنكبوت جنسیت خودش رو به دست بهینه‌سازها، و در واقع، تمام مهاجرنشین می‌سپاره. این همون کاریه که دکتر آبی، که ماده‌س، و من، هر کدوم مدت‌ها پیش انجام دادیم. طبق قانون هشت پاعنكبوت‌ها، هر فردی فقط بلافضله پس از پذیرش می‌تونه در مورد جنسیت خودش تصمیم بگیره و بازخواست نشه. بهینه‌سازها با کسانی که پس از تعیین و برنامه‌ریزی شغل خودشون، بدون اجازه صریح مهاجرنشین، تصمیم می‌گیرن دگردیسی جنسی پیدا کنن رفتار ملایمی ندارن.»

بار دیگر دکتر آبی گفت: «اون طور که ما امشب گفتیم، این احتمال که یک هشت پاعنكبوت جوان تصمیم بگیره زود از نظر جنسی بالغ بشه خیلی کمده. اما، برای رعایت عدالت و انصاف باید بگیم که دلایل قابل قبولی، دست کم از نظر بعضی از هشت پاعنكبوت‌های جوان، وجود داره که بر مبنای اونا یک هشت پاعنكبوت جوان تصمیم می‌گیره از زندگی در شهر زمرد صرف نظر کنه و جزو هشت پاعنكبوت‌های دیگر باشه. اولاً و پیش از هر چیز، یک هشت پاعنكبوت ماده می‌دونه که اگه پس از پذیرش غیرجنسی باقی بمونه احتمال خیلی کمی داره که بتونه بچه‌ای به دنیا بیاره. تاریخ ما نشون می‌ده که فقط در حالتی فوق العاده تعداد زیادی از این ماده‌ها دعوت به

تولید مثل می‌شن. به طور کلی، کاهش توانایی‌ها و عقیم بودن این نوع بجهه‌ها اونا رو، از نظر تمام اجتماع در مجموع، به موجودات کمتر مطلوبی تبدیل می‌کنه که فقط در صورت نیاز جامعه به نیرو برای حفظ زیرساخت اجتماعی باید تولید بشن.

«بعضی از هشت پاعنكبوت‌های جوان، این نظام و پیش‌بینی پذیر بودن زندگی ما توی شهر زمرد رو دوست ندارن و می‌خوان خودشون بتونن تصمیم بگیرن. بقیه می‌ترسن که بهینه‌سازها شغل نامناسبی به اونا بدن. همه اونایی که جنسی شدن زورس رو انتخاب می‌کنن، سرزمین دیگر رو جای آزاد و مهیجی می‌دونن، پراز جاذبه و ماجرا. اونا چیزی رو که از دست می‌دن کم ارزش می‌دونن... و تو اون حالت، کیفیت زندگی برashون خیلی مهمتر از مدت احتمالی اونه...»

در تمام مدت این گفت‌وگوی طولانی، ریچارد، نیکول و الی پرسشهای بسیاری مطرح کردند. با گذشت زمان، هر سه انسان احساس کردند که در اطلاعات غرق می‌شوند. مقدار اطلاعات بسیار بیش از آن بود که بتوانند در یک بحث واحد همه آن را هضم کنند.

هنگامی که آرچی یادآوری کرد که از وقت رفتن آنان گذشته است، ریچارد ناگهانی گفت: «یک دقیقه صبر کن، متاسفم... یک نکته اساسی در این مورد هست که من هنوز نمی‌فهمم. اصلاً چرا اجازه چنین انتخابی وجود داره؟ چرا بهینه‌سازها خودشون دستور نمی‌دن که همه هشت پاعنكبوت‌ها باید بریکن بخورن و غیرجنسی بمومن تا وقتی که مهاجرنشین احتیاج به تولید مثل داشته باشند؟»

آرچی پاسخ داد: «این پرسش خیلی خوبیه، با جوابی پیچیده. برای صرفه‌جویی در وقت، به بیان خیلی ساده باید بگم که ما به آزادی انتخاب معتقدیم. و، همون طور که بعداً می‌بینیم، کارهایی هست که فقط هشت پاعنكبوت‌های غیرعادی می‌تونن اونا رو انجام بدن و از انجام گرفتن اون کارها تمام اجتماع استفاده می‌بره.»

وسیله نقلیه پس از خروج از منطقه آنان،

مسیری متفاوت با آن مسیری که در روز نعمت‌ها برای بردن انسانها به ورزشگاه پیموده بود، دنبال کرد. این بار وسیله نقلیه فقط از خیابانهای کم نور حاشیه شهر عبور می‌کرد. گروه این بار با هیچ یک از صحنه‌های شلوغ و رنگارنگ دفعه پیش رویارو نشد. پس از چند فنگ، وسیله نقلیه به دروازه بزرگ بسته‌ای، بسیار شبیه دروازه‌ای که آنان برای نخستین بار از آن عبور کرده بودند، نزدیک شد.

دو هشت پا عنکبوت جلو آمدند و به درون خودرو نگاه کردند. آرچی با رنگ چیزی به آنها گفت، و یکی از آنها به سوی جایی رفت که شبیه اتاقک نگهبانی بود. ریچارد از دور درخشش رنگهایی را روی یک دیوار صاف دید. دکتر آبی به انسانها گفت: «اون داره با مقامات هماهنگی می‌کنه، ما خارج از وقت مورد نظر رسیدیم، و به همین دلیل رمز خروج ما دیگه اعتبار نداره..»

در مدت انتظاری که چند نیلت طول کشید، هشت پا عنکبوت دیگر وارد وسیله نقلیه شد و آن را به دقت بازرسی کرد. هیچ یک از انسانها تا آن لحظه چنان اقدامات امنیتی

سختگیرانه‌ای را در شهر زمرد، حتی در ورزشگاه، ندیده بودند. ناراحتی‌الی هنگامی بیشتر شد که هشت پا عنکبوت مأمور امنیتی، بدون آنکه چیزی به وی بگوید، کیف او را باز کرد تا محتويات آن را ببیند. سرانجام بازرس کیف‌الی را به او برگرداند و از خودرو پایین شد. دروازه باز شد، وسیله نقلیه از زیر گنبد سبزرنگ گذشت و کمتر از یک دقیقه بعد در تاریکی توقف کرد.

در محوطه ایستگاه، سی یا چهل وسیله نقلیه دیگر در اطراف آنان پارک کرده بودند. در حالی که از خودرو پیاده می‌شدند و دو حشره شبتاب خودشان را به آنان می‌رسانند، دکتر آبی توضیح داد: «این منطقه، بخش هنرهاست. این منطقه و باغ و حش، که خیلی از اینجا دور نیست، تنها قسمتهایی از سرزمین دیگر هستن که هشت پا عنکبوت‌های ساکن شهر زمرد به طور منظم از اونا دیدن می‌کنن. بهینه‌سازها درخواستهای دیدار از نواحی مسکونی سرزمین دیگر رو که، جنوب اینجاست، خیلی تأیید نمی‌کنن - در واقع، برای اغلب هشت پا عنکبوت‌ها، تنها دیدار جامعی که از سرزمین دیگر دارن تو گشت یک هفتة آخر دوران پیش از پذیرشه.»

هوا خیلی سردر از داخل شهر زمرد بود. آرچی و دکتر آبی هر دو سریعتر راه می‌رفتند، سریعتر از آنکه تاکنون انسانها دیده باشند. آرچی برگشت و گفت: «ما باید عجله کنیم، و گرنه دیر می‌رسیم.» سه انسان برای حفظ فاصله خود با هشت پا عنکبوت‌ها شروع به دویدن کردند.

وقتی به محوطه روشنی در فاصله سیصد متري محل توقف وسیله نقلیه نزدیک شدند، آرچی و دکتر آبی در دو انتهای ردیف قرار گرفتند به نحوی که همه با هم در ردیضی پنج تایی حرکت می‌کردند. دکتر آبی گفت: «ما داریم وارد میدان هنرمندان می‌شیم، جایی که هشت پا عنکبوت‌های دیگر کارهای هنری خودشونو برای انتقال عرضه می‌کنن.»

نیکول پرسید: «منظورت از انتقال چیه؟

- هنرمندا برای غذا و مواد ضروری به اعتبار احتیاج دارن. اونا کارهای هنری

خودشونو به ساکنان شهر زمرد که اعتبار اضافی برای خروج کردن دارن، عرضه می‌کنند.

نیکول هر چند بسیار مایل بود که آن گفت و گورا الدامه دهد، دیدن مجموعه‌ای از اشیاء غیرعادی، دکمه‌های سرهم‌بندی شده، هشت پاعنكبوت‌ها، یا حیوانات دیگری که در میدان هنرمندان بودند، حواس او را اپرت می‌کرد. میدان بزرگ، که هفتاد یا هشتاد متر طول داشت، درست در مقابل خیابان عریض متنه‌ی به نمایش سرا، یعنی مقصد آنان، قرار گرفته بود. آرچی و دکتر آبی، در دو انتهای ردبیف، هر کدام یک پایشان را پشت سر انسانها دراز کرده و بر روی شانه‌های آنان قرار داده بودند به نحوی که آن پنج نفر به صورت مجموعه‌ای واحد از میان انبوه جمعیت میدان عبور می‌کردند. گروه با چند هشت پاعنكبوت مواجه شد که اشیائی را به آنان عرضه کردند. ریچارد، نیکول و الی به سرعت به آنچه آرچی در آن نشست طولانی گفته بود، بی بردنند. یعنی اینکه هشت پاعنكبوت‌های دیگر، از نظر زبانی، تفاوت‌های فراوانی با ساکنان شهر زمرد دارند. در اطراف سر این هشت پاعنكبوت‌ها نوارهای رنگی منظمی نمی‌چرخید، تنها ترکیبیهای نه چندان منظم لکه‌های رنگی با بلندیهای بسیار متفاوت دیده می‌شد. یکی از فروشنده‌های دوره گرد که به آنان نزدیک شد، کوچک بود، ظاهرًا جوانی که پس از آنکه آرچی او را راند، با پیچیدن یکی از پاهاش به دور بازوی الی، برای لحظه‌ای، اورانگهان ترساند. آرچی آن مهاجم را با سه تا از پاهای خودش گرفت و با خشونت از سر راه گروه کنار انداخت؛ به طرف یکی از هشت پاعنكبوت‌هایی که کیفی پارچه‌ای روی شانه‌اش انداخته بود. دکتر آبی توضیح داد که داشتن آن کیف به معنای پلیس بودن است.

نیکول چنان سریع راه می‌رفت، و دیدنیهای اطرافش به اندازه‌ای زیاد بود، که ناگهان متوجه شد نفسش را حبس کرده است. گرچه او نمی‌دانست با بسیاری از اشیاء عرضه شده برای انتقال در میدان چه می‌تواند بکند، می‌توانست نقاشی‌ها، مجسمه‌ها، یا آن قطعات کوچک چوبی نشان‌دهنده همه جانوران ساکن شهر زمرد را تشخیص

دهد و تحسین کند. در بخشی از میدان، قطعاتی از مشمع با طرحهای رنگی چاپ شده بر روی آنها به نمایش گذاشته شده بود - دکتر آبی بعداً، هنگامی که وارد نمایش سرا شدند، توضیح داد که آن شکل هنری خاص نشان داده شده به وسیله الگوها و طرحها مجموعه‌ای از، در اصطلاح انسانی، شعر و خوشنویسی است.

درست پیش از خروج از میدان، نیکول روی دیواری در فاصله بیست متری سمت چپ خود نقاشی دیواری بسیار زیبایی دید. رنگها تندا و جذاب بودند، و ترکیب آن کار هنرمندی بود که هم ساختار و هم جاذبه دیداری را می‌فهمید. مهارت فنی فوق العاده بود، اما احساسات نشان داده شده در بدنهای و چهره‌های هشت پا عنکبوت‌ها و سایر موجودات تصویر شده در نقاشی دیواری بود که توجه نیکول را به خود جلب کرد.

نیکول، در حالی که گردن می‌کشید تا عنوان نقاشی دیواری را در بالای آن بخواند، زیر لب گفت: «پیروزی بهینه‌سازی.» در نقاشی، سفینه‌ای فضایی با پیزمینه‌ای پر از ستاره در یک قسمت، و اقیانوسی پر از موجودات گوناگون در قسمت دیگر، و در دو گوش آن هم جنگل و هم صحراء دیده می‌شد. اما تصویر وسط نقاشی هشت پا عنکبوت غول‌پیکری بود، که چماق در دست بر روی انبوهی از حدود سی حیوان مختلف ایستاده بود، موجوداتی که در زیر پاهای آن هشت پا عنکبوت بر روی خاک می‌لولیدند. وقتی نیکول دید که یکی از آن موجودات لگدکوب شده یک انسان، زنی جوان با پوستی قهوه‌ای، چشمانی نافذ و موهای کوتاه و مجعد است، نزدیک بود قلبش از سینه بیرون بجهد.

او ناگهان رو به دیگران فریاد زد: «نیگاه کنین... اونجا - توی اون نقاشی دیواری.»

در آن لحظه نوعی حیوان کوچک با پلکیدن زیر دست و پایشان مزاحم آنان شده بود. سرانجام توانست توجه همه را به خود جلب کند. دو هشت پا عنکبوت حیوان را نور کردن و دوباره گروه را به سوی نمایش سرا کشیدند. نیکول در حال رفتن دوباره به نقاشی دیواری نگاه کرد تا مطمئن شود وجود زنی جوان در آن تصویر، توهمند نبوده

است. از آن فاصله، که بیشتر شده بود، چهره آن زن و مشخصات آن مبهمتر بود، اما نیکول در هر حال می‌دانست که در آن اثر هنری، انسانی را دیده است. در هنگام ورود به نمایش سرا نیکول از خودش می‌پرسید: ولی چطور چنین چیزی ممکنه؟ نیکول که ذهنش مشغول کشف آن تصویر بود، با حواسی نه چندان متمرکز به توضیحات ریچارد به آرچی گوش می‌داد که می‌گفت چگونه می‌خواهد از مترجم ساخت خودش در هنگام نمایش استفاده کند. وقتی پس از ایستادن در جای خودشان در ردیف پنجم در نمایش سرایی دایره‌ای، دکتر آبی با یکی از پاهایش: هه قسمتی در سمت چپ آنان اشاره کرد که جیمی و سایر هشت پا عنکبوت‌های آماده پذیرش در آن بودند، نیکول حتی نگاه هم نکرد. نیکول اندیشید؛ من باید اشتباه کرده باشم. او حس می‌کرد باید به میدان برگردد و از درستی آنچه دیده است مطمئن شود. سپس به یاد آورد که آرچی درباره اهمیت رعایت دقیق دستورها در این شب خاص به او چه گفته است. سه حشره شبتاب بزرگ به سوی صحنه نمایش سرا در مرکز آن آمدند و نیکول به خودش گفت: من می‌دونم که یک زن دو توی اون نقاشی دیدم. ولی اگه دیده باشم، معنی اون چیه؟

نمایش آن شب، که تقریباً یک ساعت طول کشید، هیچ وقفه‌ای نداشت. کاری مداوم، که در همه اوقات در آن یکی از هنریشه‌های هشت پا عنکبوت یا بیشتر در قسمت نورانی صحنه حاضر بودند. از لباس و آرایش استفاده نشده بود. در آغاز نمایش هفت «شخصیت» اصلی جلو آمدند و خودشان را خیلی مختصر معرفی کردند - دو هشت پا عنکبوت متظر پذیرش، از دو جنس، یک پدرخوانده و مادرخوانده برای هر کدام، و یک هشت پا عنکبوت دیگر نر که رنگهای درخشان و زیبایش در هنگام حرف زدن تا انتهای پاهایش ادامه پیدا می‌کردند.

در چند دقیقه اول نمایش واقعی معلوم شد که دو جوان متظر پذیرش ساله‌هاست که بهترین دوستان هم بوده‌اند و، با وجود توصیه خوب و منطقی پدر و مادر خود، با

هم تصمیم گرفته‌اند که خیلی زود به بلوغ جنسی برسند. هشت پا عنکبوت جوان ماده در اولین تک‌گویی خود گفت: «خواسته من اینه که با کمک دوست عزیزم یک بچه به دنیا بیارم.» یا حداقل ریچارد رنگهای او را این گونه ترجمه کرد. وی از بابت عملکرد بهبود یافته دستگاه مترجم خود خوشحال بود، پس از به یاد آوردن آنکه هشت پا عنکبوت‌ها ناشناخته هستند، در تمام مدت نمایش به طور متناوب حرف می‌زد.

چهار پدر و مادر هشت پا عنکبوت در مرکز صحنه جمع شدند و در این مورد ابراز نگرانی کردند که وقتی بچه‌هایشان با «احساسات قدرتمند جدید» که با تغییر شکل جنسی همراه‌اند، برخورد کنند چه پیش خواهد آمد. اما آنها سعی کردند منصف باشند و هر چهار پدر و مادر اعتراف کردند که انتخاب خود آنها برای بالغ نشدن پس از پذیرش به این معناست که آنها نمی‌توانند بر مبنای تجربه واقعی خود توصیه‌ای به فرزندانشان بکنند.

در اواسط نمایش دو هشت پا عنکبوت جوان در دو گوشۀ صحنه از هم جدا نگه داشته شدند، و تماشاگران از تغییر نورهای حشرات شتاب، به علاوه چند جمله کوتاه هنرپیشه‌ها، دریافتند که هر دو خوردن برقیکن را قطع کرده‌اند و در نوعی منطقه انتقال تنها هستند.

هنگامی که دو هشت پا عنکبوت تغییر شکل یافته از دو سوی صحنه به وسط آن آمدند، الگوهای رنگ در گفت و گوی آنان تغییر پیدا کرده بود. این تأثیر ویژه قدرتمندی بود، بدون توجه به شیوه اجرای آن از سوی هنرمندان، زیرا نه تنها هر رنگ، در مقایسه با حالت پیش از تغییر، درخشانتر بود، بلکه نوارهای دقیق و تقریباً کامل رنگ که در گفت و گوهای اولیه آن دو جوان دیده می‌شدند دارای طرحهای متفاوت و دیدنی شده بودند. در این لحظه در اطراف آنان در صحنه شش هشت پا عنکبوت دیگر هم بودند - که با توجه به حرف زدنشان معلوم بود از هشت پا عنکبوت‌های دیگر هستند - و همین طور یک جفت از آن حیوانات شبیه سوسیس لهستانی که هر چیزی را می‌دیدند آن را دنبال می‌کردند. آن زوج

هشت پا عنکبوت حالا به وضوح در سرزمین دیگر بودند.

آن هشت پا عنکبوت نزدیکی که در آغاز نمایش معرفی شده بود، از تاریکی خارج صحنه، وارد آن شد. هنرپیشه هشت پا عنکبوت ابتدا نمایش پر زرق و بر قی از الگوهای افقی و عمودی، که در هر دو جهت حرکت می کردند، اجرا کرد و سپس طرحهای موجی شکل، سازه های هندسی، و حتی انفجارهای شبیه آتش بازی را با استفاده از رنگ، که در نقاط نامشخصی از دور سرش آغاز می شد، به نمایش گذاشت. نمایش سراسر رنگی تازه وارد هشت پا عنکبوت جوان ماده را مسحور کرد و او را از بهترین دوست دوران کودکیش جدا ساخت. اندکی بعد، آن فرصت طلب بار نگههای عجیب، که ظاهراً پدر بچه ای بود که در کیسه جلو پیشانی هشت پا عنکبوت ماده نگهداری می شد، او را که در گوشة صحنه نشسته بود تهارها کرد و رفت، در حالی که دور سرش رنگهای بی معنا پشت سرهم و پیوسته می چرخیدند.

در این لحظه از نمایش، هشت پا عنکبوت نزدیکی اولیه از مرحله پذیرش عبور کرده بود با عجله وارد صحنه شد، عشق خود را در حال ناامیدی و با بچه ای در آغوش دید، و به درون تاریکی اطراف صحنه پرید. لحظاتی بعد او همراه با هشت پا عنکبوت دیگر، که نامزد او را گمراه کرده بود، بازگشت، و دو هشت پا عنکبوت نزد روسط صحنه مشغول نبردی و حشتناک، اما مسحور کننده شدند. دهر سرهایشان آشوبی از رنگهای زشت و بدمعنی بود، آنها یکدیگر را زدند، کوییدند، خفه کردند و این نزاع یک فنگ کامل طول کشید. هشت پا عنکبوت نزدیکی نجات سرانجام در آن نبرد پیروز شد، چون در پایان نزاع هشت پا عنکبوت دیگر بی حرکت بر کف صحنه افتاده بود. غمی که در آخرین جملات آن دو ابراز می شد همه را مطمئن کرد که نتیجه اخلاقی نمایش روشن است. پس از پایان نمایش، ریچارد نگاهی به نیکول و الی انداخت و با خنده گفت: «این یکی از اون نمایشهاي غمانگیزه، مثل اتللو، که آخرش همه می میرن.»

بانظارت راهنمای هشت پا عنکبوت، که همه کیف داشتند، جوانان آماده

پذیرش ابتدانمایش سرا را ترک کردند، و به دنبال آنها آرچی، دکتر آبی و انسانهای همراهشان بیرون رفتند. آن صفحه منظم در حال جلو رفتن چند دقیقه بعد بیرون از نمایش سرا متوقف شد و همه دور سه هشت پاغنكوبتی که وسط خیابان ایستاده بودند حلقه زدند. ریچارد، نیکول و الی با حمایت محسوس پاهای قدرتمند دوستانشان جلو رفتهند تا بینند چه اتفاقی افتاده است. دو تا از هشت پاغنكوبت ها چماق به دست و کیف روی شانه داشتند، و هشت پاغنكوبت سومی، که در میان آن دو به زانو افتاده بود، با نوارهای رنگی پهنه و بدون شکل می گفت: «اطفا به من کمک کنین.»

یکی از دو پلیس با نوارهای رنگی پیچیده و دقیق گفت: «این هشت پاغنكوبت از زمان او مدن به سرزمین دیگر، یعنی چهار دوره پیش، دائمیا از درآوردن خرج زندگی خودش امتناع کرده. دوره پیش هشدار داده شد که استفاده او از منابع عمومی قابل قبول نیست، و به تازگی، دو روز پیش از روز نعمت ها، قرار بود که خودش برای نابود شدن معرفی کنه. از اون به بعد بین دوستانش در سرزمین دیگر مخفی شده بود.»

هشت پاغنكوبت خمیده قامت ناگهان برخاست و به میان حضار پرید نزدیک جایی که انسانها ایستاده بودند. جمعیت عقب رفت و الی، که از همه به نقطه فرار نزدیکتر بود، در شلوغی این ماجرا به زمین افتاد. در عرض کمتر از یک نیلت پلیس، با کمک آرچی و چند هشت پاغنكوبت جوان، دوباره فراری را در اختیار گرفت.

سپس آن مأمور پلیس گفت: «معرفی نکردن خود برای نابودی برنامه ریزی شده یکی از بدترین جرمها بشه که هشت پاغنكوبتی ممکنه مرتكب بشه، و مجازاتش نابودی فوری پس از دستگیریه.» یکی از پلیسها چند موجود متحرک کرم مانند را از کیف روی شانه اش بیرون آورد. هشت پاغنكوبت فراری خیلی تقلا کرد تا آن دو پلیس نتوانند آن موجودات کرم مانند را به او بخورانند. اما پس از آنکه هر پلیس دو ضربه با چماق به او زد، هشت پاغنكوبت محکوم بین آن دو به زمین افتاد. الی، که حالا توانسته بود سریا بایستد، وقتی آن موجودات کرم مانند وارد دهان آن فراری شدند، نتوانست جلو جیغ حاکی از ترس خود را بگیرد. آن فراری شروع به استفراغ کرد و

رعشه مرگ به سرعت تمام وجودش را فرا گرفت.
در هنگام بازگشت به سوی وسیله نقلیه هیچ کس حرفی نزد نیکول چنان از دیدن آن صحنه بهترزده شده بود که حتی به یاد نیاورد باید به دنبال آن نقاشی دیواری، که در آن تصویر انسانی را دیده بود، بگردد.

در نیمه شب، نیکول که نمی‌توانست بخوابد، صدایی را از اتاق نشیمن شنید. بی‌صدا از جا برخاست و لباس پوشید. الی در تاریکی روی مبل نشسته بود. نیکول در کنار دخترش نشست و دست او را گرفت.

الی گفت: «نمی‌تونستم بخوابم مادر، من همه چی رو تو ذهنم مرور کردم، ولی کاملاً بی معنیه. احساس می‌کنم انگار به من خیانت شده.»

نیکول گفت: «می‌دونم، الی، منم همین احساس رو دارم.»
الی گفت: «من تصور می‌کرم هشت پاعنكبوت‌ها رو می‌شناسم. به اونا اعتماد کردم. و گمان می‌کرم اونا از خیلی جهات از ما بالاترن، اما پس از اون چیزی که امشب دیدم...»

نیکول گفت: «هیچ کدام از ما از کشتن خوشمون نمی‌آد. حتی ریچارد اول ترسیده بود. اما بعد به من گفت که تقریباً مطمئنه که اون صحنه تو خیابون فقط برای این بود که هشت پاعنكبوت‌های جوون اونو بیین. ضمناً گفت که نباید برای نتیجه گیری عجله کنیم یا به یک حادثه واکنش شدید عاطفی نشون بدیم.»
- من قبلاً هیچ وقت کشته شدن یک موجود هوشمند رو جلو چشمای خودم ندیده بودم. و جرمش چی بود؟ معرفی نکردن خودش برای نابودی؟

- مانمی‌تونیم درباره اونا مثل انسانها قضاوت کنیم. هشت پاعنكبوت‌ها با ما کاملاً فرق دارن، حتی سازماندهی اجتماعی اونا کاملاً متفاوته، و شاید حتی از جامعه انسانی هم پیچیده‌تر باشند. ما تازه شروع کردیم به فهمیدن اونا. تو یادت رفته که اونا آر.وی-۴۱ اپوناین رو درمان کردند؟ وقتی نگران دنیا او مدن ماریوس بودیم اجازه

دادن از فن اوری او نا استفاده کنیم؟

الی پاسخ داد: «نه یادم نرفته.» او چند ثانیه سکوت کرد و سپس گفت: «می دونی، مادر، من الان به اندازه وقتی که تو فردوس نبودیم احساس ناامیدی می کنم، اون وقت به این فکر می کردم که چطور آدما، که می تونن این قدر کار خوب بکنن، ممکننه ظالمی مثل ناکامی و تحمیل کنن. حالا به نظر می اد هشت پا عنکبوت ها هم می تونن به شیوه خودشون به همون بدی باشن. چقدر ناهمانگی همه جا هست.»

نیکول سعی کرد دخترش را با بغل کردن تسکین دهد. اما در ذهن نیکول صحنه هایی از وقایع باور نکردنی آن شب وجود داشت، از جمله آن لحظه گذرا که در آن او زنی ناشناس را در یک نقاشی دیواری هشت پا عنکبوت ها دیده بود. او از خودش پرسید: موضوع چی بود، پیرزن؟ آیا اون چهره واقعاً اونجا بود یا مغز خسته و خیال پرداز تواند وجود آورد تا گیجت کنه؟



مکس اصلاح صورتش را تمام کرد و صورتش را شست. لحظاتی بعد توپی را کشید و آب از دستشویی خارج شد. وی پس از خشک کردن صورتش با حolle‌ای کوچک، به اپوناین، که بر روی تخت پشت سر او نشسته بود و به ماریوس شیر می‌داد، رو کرد.

مکس با خنده گفت: «خب، دختر فرنگی، باید اعتراف کنم که حسابی عصبی شدم. من قبلاً هیچ بهینه‌ساز ارشدی را ندیده‌م. یک بار وقتی توی جلسه کشاورزا تو لیتل راک بودم، بغل دست فرماندار آرکانزاس نشسته بودم، اون وقت هم عصبی بودم.»

اپوناین لبخند زد و گفت: «برام مشکله تصور کنم تو عصبی شده باشی.» مکس چند ثانیه ساکت ایستاد، و به زن و فرزندش نگاه کرد. صدای حاکی از رضایت بچه در هنگام شیر خوردن او را واداشت که به اپوناین بگوید: «تو واقعاً از این شیر دادن لذت می‌بری، نه؟»

اپوناین با تکان دادن سر تأیید کرد و گفت: «لذتی که قبلاً هرگز احساس نکرده

بودم. احساس... کلمه دقیقش رو نمی دونم - شاید (یکی شدن) مناسب باشه - واقعاً توصیف کردنی نیست.»

مکس سر تکان داد و گفت: «زندگی ما خیلی عجیب، مگه نه؟ دیشب وقتی داشتم پوشک ماریوس رو عوض می کردم، به فکرم رسید ما چقدر شیشه زن و شوهرای دیگه‌ای هستیم که از بجهه اولشون مراقبت می کنن... ولی درست بیرون اون در شهری قرار داره که تحت نظر موجوداتی است که...» او فکرش را تمام نکرد.

اپوناین گفت: «الی از هفته پیش خیلی عوض شده. نشاطشو از دست داده و در مورد رابت بیشتر حرف می زنه.»

مکس گفت: «اون مراسم اعدام الی رو حسابی ترسونده. گمان می کنم زنها به طور طبیعی نسبت به خشونت حساسترن. من یادمه که پس از ازدواج کلاید با وینونا، وقتی اونا رو برگرداندیم به مزرعه، اولین باری که وینونا دید ما داریم خوکا رو می کشیم، رنگش مثل گچ سفید شده بود. چیزی نگفت، ولی دیگه برای تماشا نیومد.»

اپوناین گفت: «الی خیلی درباره اون شب حرف نمی زنه، و این اصلاً عادی نیست.»

- ریچارد از آرچی درباره حادثه دیروز پرسید، وقتی می خواست به آرچی بگه که برای ساختن مترجم برای همه ما قطعات بیشتری لازم داره. اون طوری که ریچارد می گه، اون هشت پا عنکبوت لعنتی با زرنگی از جواب دادن طفره رفته. آرچی حتی اون چیزی رو که دکتر آبی به نیکول در مورد سیاست اساسی نابود کردن گفته تأیید نکرده. اپوناین گفت: «خیلی ترسناکه، مگه نه؟» او پیش از ادامه دادن چهره اش را درهم کرد و بعد گفت: «نیکول اصرار داشت که او چند بار دکتر آبی رو مجبور کرده که اون سیاست رو برآش تکرار کنه، و حتی چند بار، پیش خود دکتر آبی، اونو تکرار کرده تا مطمئن بشه درست فهمیده.»

مکس با لبخندی زور کج گفت: «خیلی آسونه، حتی برای کشاورزی مثل من. هر هشت پا عنکبوت بالغی که میزان کمکش به مهاجرنشین در دوره‌ای معین دست کم معادل ارزش منابع لازم برای زنده نگه داشتن و رفع نیازهای خودش نباشد، وارد فهرست نابودی می‌شود. اگه تراز منفی در مدت مشخصی اصلاح نشه، بعدش اون

هشت پا عنکبوت رو نابود می‌کنن.»

اپوناین پس از سکوتی کوتاه گفت: «به قول دکتر آبی تفسیر این سیاستها با بهینه‌سازی است. اونان که تصمیم می‌گیرن هر چیزی چقدر ارزش داره.»
مکس گفت: «می‌دونم.» و بعد شروع به نواز پشت بچه‌اش کرد و ادامه داد: «و گمان می‌کنم این یکی از دلایل نگرانی نیکول و ریچارد در مورد امروزه. هیچ کس چیز صریحی نگفته، ولی ما مدت‌هاست که داریم از منابع اونا استفاده می‌کنیم - و معلوم نیست تا حالا چه کمکی به اونا کردیم.»
نیکول سرش را داخل اتاق کرد و گفت: «تو حاضری مکس؟ همه اومدن کنار چشم‌هه و منتظرن.»

مکس خم شد و اپوناین را بوسید و گفت: «تو و پاتریک می‌تونین از عهده بچه‌ها بربایی؟»

اپوناین پاسخ داد: «حتماً. بنجی که کاری نداره، و پاتریک اون قدر وقتشو با بچه‌ها گزروند که دیگه متخصص بچه‌داری شده.»
مکس برای اپوناین دست تکان داد و گفت: «دوستت دارم، دختر فرنگی.»

بیرون منطقه عملیاتی بهینه‌ساز ارشد پنج صندلی برای آنان گذاشته بودند. حتی هنگامی که نیکول کلمه «دفتر کار» را برای آرچی و دکتر آبی دوباره توضیح داد، آن دو هنوز اصرار داشتند که «منطقه عملیاتی» معادل انگلیسی بهتری برای توصیف محل کار بهینه‌ساز ارشد است.

آرچی با شرم‌زدگی گفت: «بهینه‌ساز ارشد گاهی دیر می‌آد. و قایع نامتنظر توی

مهاجرنشین ممکن‌هه برنامه اونو به هم بریزه.»

ریچارد به مکس گفت: «باید اتفاق مهمنی افتاده باشه، وقت شناسی یکی از خصوصیات اصلی هشت پا عنکبوت هاست.»

آن پنج انسان در سکوت منتظر ملاقات ماندند، در حالی که هر کدام غرق در افکار خود بودند، قلب نای به سرعت می‌زد. او هم هراسان و هم هیجانزده بود. او به یاد آورد هنگام کودکی هم که به دلیل بردن جایزه بزرگ در رقابت‌های دانشگاهی سراسر کشور در انتظار ملاقات با دختر پادشاه تایلند، شاهزاده خانم سوری بود، همین حالت را داشت.

چند دقیقه بعد یک هشت پا عنکبوت به آنان گفت که به اتاق مجاور بروند، و تا چند لحظه بعد با بهینه‌ساز ارشد و چند تن از مشاورانش ملاقات کنند. اتاق جدید پنجره‌های شفاف داشت. آنان می‌توانستند فعالیت را در اطراف خود ببینند. جایی که آنان نشسته بودند، ریچارد را به یاد محوطه فرمان نیروگاه هسته‌ای، یا شاید اتاق سفینه‌ای فضایی، انداخت. رایانه‌ها و نمایشگرهای تصویری هشت پا عنکبوت‌ها را همه جا می‌شد دید. ریچارد پرسشی درباره وقایع اطراف کرد و پیش از آنکه آرچی بتواند پاسخ بدهد، سه هشت پا عنکبوت وارد اتاق شدند.

هر پنج انسان به صورت واکنشی از جا برخاستند. آرچی بهینه‌ساز ارشد، معاون او در شهر زمرد و بهینه‌ساز ارشد امنیتی را معرفی کرد. هر سه پایشان را دراز کردند و، به مفهومی، با انسانها دست دادند. آرچی به آنها اشاره کرد که بنشینند و بهینه‌ساز ارشد بی‌درنگ شروع به حرف زدن کرد.

او گفت: «ما اطلاع داریم که شما، از طریق نماینده ما درخواست کردین که به شما اجازه داده بشه به فردوس نو برگردین تا پیش همنوعان خودتون در راما باشین. ما از این درخواست تعجب نکردیم چون اطلاعات و سوابق تاریخی ما نشون می‌دان که باهوش‌ترین گونه با احساسات قوی، پس از مدتی زندگی کردن توی جامعه‌ای بیگانه، دچار نوعی احساس عدم ارتباط می‌شه و سعی می‌کنه به دنیای آشناتری

برگرد. کاری که ما امروز صبح قصد داریم انجام بدیم فراهم کردن اطلاعات اضافی برای شماست تا بتونه روی تصمیم‌گیری شما در مورد درخواست مجوز بازگشت به فردوس نه از ما، تأثیر بذاره.»

آرچی از همه انسانها خواست که به دنبال بهینه‌ساز ارشد حرکت کنند. گروه از اتفاقی مشابه اتفاقهای قبلی عبور کرد و وارد محوطه مستطیلی بزرگی شد که دهها صفحه نمایش دیواری روی دیوارهای آن به چشم می‌خورد.

وقتی همه جمع شدند بهینه‌ساز ارشد گفت: «ما همه تحولات رو در سکونتگاه شما به دقت زیر نظر داریم، حتی مدت‌ها پیش از فرار شما. امروز صبح قصد داریم

بخشی از اون وقایع رو که ما به تازگی شاهدش بودیم، به شما نشون بدم.»

لحظه‌ای بعد همه صفحه نمایش‌ها روشن شدند. هر کدام حاوی قطعه‌ای تصویر متحرک از زندگی روزانه انسانها در فردوس نه بود. کیفیت تصاویر عالی نبود و هیچ قطعه‌ای پیش از چند نیلت نمایش داده نمی‌شد، اما تردیدی در مورد آنچه نمایش داده می‌شد وجود نداشت.

همه آدمها چند ثانیه‌ای ساکت شده بودند و نمی‌توانستند حرف بزنند. آنان مبهوت ایستادند، و به تصاویر روی دیوار چشم دوختند. روی یکی از صفحه‌ها ناکامورا، با لباسی شبیه اربابان ژاپنی، برای جمعیت کثیری در میدان شهر مرکزی سخنرانی می‌کرد. او تصویر نقاشی شده‌ای از یک هشت‌پا عنکبوت را بالا گرفته بود و به مردم نشان می‌داد. گرچه تصویرها صامت بودند، از حرکات و صحنه‌های جمعیت روشن بود که ناکامورا در حال سخنرانی برای ترغیب مردم به اقدام بر ضد هشت‌پا عنکبوت‌هاست.

مکس، در حالی که جهت نگاهش به صفحه نمایش‌ها را پیوسته عوض می‌کرد گفت: «خب، من حسابی گیج شدم.»

نیکول گفت: «اینجا رو بین. اون باید ال مرکادو باشه، تو سن میگوئل.»

در فقیرترین دهکده از چهار دهکده فردوس نه، چند لات سفید و زرد پوست با

کمریندهای کارانه دور پیشانی در حال کتک زدن چهار جوان سیاهپوست بودند، آن هم در برابر چشم یک جفت مامور پلیس فردوس نو و در حدود بیست نفر از اهالی غمزده و محزون دهکده، بایوت‌های تیاسو و لینکلن بدنها کوفته و خونالود را پس از پایان ماجرا برداشتند و پشت یک گاری بزرگ سه چرخ انداختند.

روی یک صفحه نمایش دیگر جمعیت خوش لباسی دیده می‌شدند، عمدتاً سفیدپوست و زردپوست، که در حال ورود به یکی از میهمانیهای ناکامورا در وگاس بودند. چراغهای درخشان آنان را به کازینو دعوت می‌کردند، که بالای در آن تابلویی بزرگ با عنوان روز قدردانی از شهروندان اعلام می‌کرد که همه دعوت‌شدگان تعدادی بلیت بخت‌آزمایی رایگان به این مناسبت دریافت خواهند کرد. دو پوستر بزرگ از ناکامورا، تصاویر نیمتنه که او را با پیراهن سفید و کراوات در حال لبخند زدن نشان می‌دادند، در دو طرف تابلو نصب شده بودند.

یک صفحه نمایش پشت سر بهینه‌ساز ارشد، داخل زندان شهر مرکزی را نشان می‌داد. یک بزهکار تازه، زنی با موهای چندرنگ، به درون سلولی رانده می‌شد که دو محکوم دیگر هم در آن بودند. ظاهرآ تازه‌وارد از شلوعی سلول شکایت کرد، اما مامور پلیس او را به درون سلول هل داد و خندید. هنگامی که مامور پلیس دوباره پشت میز کارش نشست، دو تصویر ویدئویی روی دیوار پشت سر او به نمایش درآمد. یکی از ریچارد و دیگری از نیکول، وزیر هر دو تصویر کلمه جایزه با حروف درشت نوشته شده بود.

هشت پاعنكبوت‌ها صبورانه منتظر ماندند تا انسانها همه صفحه نمایش‌ها را ببینند. ریچارد در حالی که سرش را تکان می‌داد، پی درپی می‌پرسید: «چطور ممکنه؟» سپس همه صفحه نمایش‌ها ناگهان خاموش شدند.

بهینه‌ساز ارشد گفت: «ما در مجموع چهل و هشت قطعه رو برای نشون دادن به شما امروز آماده کردیم، همه اونا مربوط به هشت روز اخیر توی فردوس نو هستن. بهینه‌سازی که شما به اون آرچی می‌گین فهرستی از همه قطعات، بر مبنای محل،

زمان و توصیف واقعه در اختیارتون قرار می‌ده. شما می‌توانید هر قدر که مایلین اینجا بمونین، و به تصاویر نگاه کنید، با هم حرف بزنیدن، و از دو هشت پا عنکبوتی که با شما تا اینجا او مدن سوال کنیدن. من متأسفانه وظایف دیگه‌ای هم دارم. اگه پس از دیدن

خواستین دوباره با من گفت و گو کنید، من در اختیارتون خواهم بود.»

پس از آن بهینه‌ساز ارشد رفت، و دو معاونش هم با او رفتند. نیکول روی یکی از صندلیها نشست. او ضعیف و رنگپریده به نظر می‌رسید. الی نزد او رفت.

الی پرسید: «حالت خوبه، مادر؟»

نیکول پاسخ داد: «گمان می‌کنم. درست پس از شروع نمایش تصاویر درد شدیدی توی قفسه سینه‌ام حس کردم - احتمالاً بر اثر هیجان و غافلگیرشدن - ولی حالاً کمتر شده.»

ریچارد پرسید: «می‌خوای بری خونه و استراحت کنی.»

نیکول بالبند خاص خودش گفت: «شوخی می‌کنی؟ من حتی اگه امکان داشت

به این دلیل بمیرم حاضر نبودم فرصت دیدن این فیلمها رو از دست بدم.»

آنان تقریباً سه ساعت مشغول تماشی فیلمها بودند. از تصاویر معلوم بود که دیگر آزادی فردی در فردوس نه وجود ندارد و اغلب ساکنان آن، حتی برای زندگی فقیرانه، مجبورند سخت تلاش کنند. ناکامورا کاملاً بر فردوس نه تسلط یافته و همهٔ مخالفتها را سرکوب کرده بود. اما جایی را که او بر آن حکم می‌راند مردمی غمزده و بدبخت پر کرده بودند.

در آغاز همه با هم یک قطعه را تماشا می‌کردند، اما پس از نمایش سه یا چهار قطعه، ریچارد گفت که این کار فایده‌ای نخواهد داشت. مکس که در هر حال با

ریچارد موافق بود، گفت: «اینو مثل بهینه‌سازی واقعی گفتی.»

قطعه‌ای بود که در آن تصاویر گنراپی از کیتی دیده می‌شد. صحنه‌ای که مربوط به اوآخر شب در وگاس بود. روپیان خیابانی در بیرون یکی از باشگاه‌ها خود را به

مشتریان عرضه می کردند. کیتی به یکی از آنان نزدیک شد، درباره موضوعی نامعلوم با او کمی حرف زد، و سپس از صحنه خارج شد. امکان نداشت ریچارد و نیکول متوجه نشوند که کیتی به شکل وحشتناکی لاغر، و حتی زشت، شده است. آنان چند بار از آرچی خواستند که نمایش آن قطعه را تکرار کند.

تمام صحنه بعدی به بیمارستان شهر مرکزی اختصاص داشت. کلام لازم نبود تا بینندگان بفهمند که در آنجا مشکل کمبود داروهای حیاتی، فقدان کارکنان کافی، و مشکلات ناشی از عدم تعمیر تجهیزات وجود دارد. صحنه‌ای بسیار دردنگ زنی جوان را، که احتمالاً یونانی بود، نشان می داد که پس از زایمانی غیرطبیعی پررنج در حال مرگ بود. اتاق زایمان را با شمع روشن کرده بودند و تجهیزاتی که می شد با آنها مشکلات آن زن را تشخیص داد و زندگی را به او بازگرداند به شکلی توضیح ناپذیر بر اثر نبودن برق بی مصرف در کنار تخت افتاده بود.

در قطعه فیلم مربوط به بیمارستان، رایرت ترنر در همه جا دیده می شد. نخستین باری که الی او را در حال راه رفتن در راهروها دید، ناگهان شروع به گریستن کرد. در تمام مدت نمایش آن قطعه او گریست و بعد، بلا فاصله درخواست کرد آن را تکرار کنند. تنها پس از سومین نوبت تکرار بود که او توانست چیزی بگوید. الی گفت: «آشفته به نظر می آد، و خیلی خسته. او هیچ وقت یاد نگرفته مواطن خودش باشد.» وقتي همگي خسته شدند و ديگر کسی درخواست تکرار پخش فیلمها را نکرد، آرچي از انسانها پرسيد که آيا ميل دارند دوباره با بهينه ساز ارشد ملاقات کنند. نیکول به عنوان نظر گروه گفت: «حالانه، ما هنوز وقت نداشتم چيز اي رو که ديديم هضم کنيم.»

نای پرسيد که آيا می تواند برخی از قطعات را به خانه خودشان در شهر زمرد ببرد. او گفت: «من دوست دارم او را دوباره ببینم، اما نه با اين عجله. و اگه بشه او را رو به پاتریک و اپوناین هم نشون بدیم عالی می شه.»

آرچی پاسخ داد که متأسف است، اما نگاه کردن به آن قطعات فقط در يكى از

مراکز ارتباطات هشت پا عنکبوت‌ها امکان‌بازی است.

در راه بازگشت به منطقه خودشان، ریچارد به آرچی نشان داد که دستگاه مترجم همزمان او چقدر خوب کار می‌کند. ریچارد آزمایش‌های نهایی دستگاه را یک روز پیش از ملاقات با بهینه‌ساز ارشد به پایان رسانده بود. دستگاه مترجم می‌توانست هم لهجه طبیعی هشت پا عنکبوت‌ها و هم زبان اختصاصی برای گفت و گو با انسانها را ترجمه کند. آرچی اعتراف کرد که تحت تأثیر قرار گرفته است.

ریچارد با صدایی بلندتر، طوری که بقیه هم بتوانند بشنوند، گفت: «ضمناً، گمان می‌کنم تو احتمالاً نمی‌تونی به ما بگی که چطوری تونستین اون تصاویر ویدئویی رو از فردوں نو به دست بیارین، درسته؟»

آرچی بدون لحظه‌ای تردید گفت: «شبه مربع‌های تصویری پرنده. نوع خیلی پیشرفت‌تری هستن و خیلی کوچکتر.»

نیکول برای مکس و نای ترجمه کرد و مکس زیر لب ناسزا گفت. او براخاست و در حالی که سرش را به شدت تکان می‌داد به انتهای دیگر اتوبوس رفت.

ریچارد به نیکول گفت: «من تا حالا هیچ وقت مکس رو این قدر جدی یا این قدر مضطرب ندیدم.»

نیکول پاسخ داد: «منم همین طور.» آنان یک ساعت پس از شام خوردن با خانواده و دوستانشان به پیاده‌روی آمده بودند. یک حشره شبتاب تنها در تمام مدتی که ریچارد و نیکول از انتهای بن‌بست تا نزدیک میدان می‌رفتند و بر می‌گشتد، بالای سرshan در پرواز بود.

هنگامی که دوباره چشم‌های را دور می‌زند ریچارد گفت: «گمان می‌کنی مکس نظرشو در مورد رفتن عوض می‌کنه؟»

نیکول پاسخ داد: «نمی‌دونم. به نظرم او هنوز گیجه. او از این واقعیت متغیره که هشت پا عنکبوت‌ها می‌تونن هر کاری که ما می‌کنیم ببین. برای همینه که اصرار داره

او و خانواده‌ش از اینجا می‌رن، حتی اگه بقیه همه اینجا بمون.»

– تو فرصت داشتی با اپوناین تنها حرف بزنی؟

– پریروز درست پس از خواب نیمروزی، او ماریوس رو آورد پیش من. وقتی داشتم پاهای بچه رو که از اندار سوخته بود درمان می‌کردم، اپوناین از من پرسید که به آرچی گفتم که او نا می‌خوان برن. او خیلی وحشتزده به نظر می‌رسید.

آنان به سرعت وارد میدان شدند. ریچارد در حال راه رفتن دستمال کوچکی را بیرون آورد و عرق روی ابروهاش را پاک کرد و، بیشتر به خودش تا به نیکول، گفت: «همه چی عوض شده.»

نیکول پاسخ داد: «من مطمئنم که این قسمتی از نقشه هشت پاعنكبوت‌هاست. او نا فقط برای اینکه نشون بدن اوضاع توی فردوس نه خوب نیست اون تصاویر رو برای مانمایش ندادن. او نا می‌دونستن که ما وقتی بتونیم اهمیت واقعی چیزی رو که دیدیم ارزیابی کنیم، چه واکنشی نشون می‌دیم.»

آن دو، در سکوت، به سوی خانه موقت خود باز گشتدند. در نوبت بعدی دور زدن چشم، ریچارد گفت: «پس او نا هر کاری که ما می‌کنیم می‌بین، حتی همین گفت و گوی آن رو؟»

نیکول پاسخ داد: «البته، اولین پیامی که هشت پاعنكبوت‌ها با نشون دادن اون تصاویر به ما دادن، همین بود. ما هیچ رازی نمی‌تونیم داشته باشیم. حتی فکر فرار هم نباید بکنیم. ما کاملاً در اختیار او نا هستیم. ممکنه فقط نظر من یک نفر باشد، اما هنوزم باور نمی‌کنم که او نا بخوان به ما آسیبی برسون، و ممکنه حتی به ما اجازه بدن به فردوس نه برگردیم... عاقبت.»

ریچارد گفت: «این اتفاق هرگز نمی‌افته. چون در اون صورت این همه منابع مصرف شده و هیچ سودی هم نداشته، و این چیزیه که او نا قطعاً نمی‌پذیرن. نه، من مطمئنم هشت پاعنكبوت‌ها هنوزم سعی می‌کنن جایگاه مناسب ما رو در نظام کلی خودشون پیدا کن.»

ریچارد و نیکول آخرین دور پیاده روی خود را با حداکثر سرعت انجام دادند. مسیر در کنار چشمه تمام شد و آنان هر دو مقداری آب نوشیدند. ریچارد پرسید: «حال چطوره؟»

نیکول پاسخ داد: «خوب، نه درد، نه تنگی نفس. وقتی دکتر آبی دیروز منو معاينه کرد، هیچ مرض جدیدی پیدا نکرد. قلب من فقط پیش و ضعیفه. من باید گهگاه انتظار مشکلات رو داشته باشم.»

ریچارد چند لحظه بعد، هنگامی که صورت شان را می شستند، پرسید: «من در این فکرم که جای ما توى دنیای هشت پا عنکبوت‌ها کجاست.»

نیکول نگاهی به شوهرش انداخت و گفت: «تو همونی نیستی که چند ماه پیش، وقتی درباره انگیزه‌های او نا حرف می زدم به من خنده‌ی؟ حالا چطور می‌تونی مطمئن باشی که می‌دونی او نا چه کار می‌خوان بکن؟»

ریچارد خنده‌ید و گفت: «نیستم، اما طبیعیه که فرض کنم یک گونه برتر دست کم منطق داره.»

ریچارد در نیمه‌های شب نیکول را بیدار کرد: «معذرت می‌خوام که اذیت می‌کنم، اما من مشکل دارم.»

نیکول در بستر نشست و پرسید: «چه مشکلی؟»
ریچارد گفت: «شرم آوره، برای همین زودتر نگفتم... درست پس از روز نعمت‌ها شروع شد. گمان می‌کردم برطرف می‌شه، ولی تو هفته‌ای خیر درد تحمل ناپذیرتر شده.»

نیکول، که بیدارشدنش از خواب او را دلخور کرده بود، گفت: «زود باش ریچارد، اصل مطلب رو بگو. از کدوم درد حرف می‌زنی؟»
- هر بار که ادرار می‌کنم، این احساس سوزش رو دارم...
نیکول که سعی می‌کرد جلو خمیازه‌اش را بگیرد پرسید: «تعداد دفعات ادرار

کردن ت بیشتر شده؟»

- آره... تو از کجا می‌دونی؟

نیکول گفت: «آشیل وقتی وارد آب رودخانه استیکس می‌شد باید پروستات او نو می‌گرفتن. مطمئناً این ضعیفترین عضو بدن مردهاست. روی شکم بخواب تا معاینه‌ت کنم.»

ریچارد گفت: «حالا؟»

نیکول با خنده گفت: «وقتی تو می‌تونی منو از خواب عمیق به خاطر درد خودت بیدار کنی، حداقل کاری که باید بکنی اینه که تحمل کنی تا من تشخیص فوری خودمو تأیید کنم.»

دکتر آبی و نیکول با هم در خانه آن هشت پاغنکبوت نشسته بودند. روی یکی از دیوارها چهار تصویر دیده می‌شد. دکتر آبی گفت: «تصویر سمت چپ، رشد رو موقع گرفتن اولین تصویر، یعنی صبح روز اول نشون می‌ده، ده روز پیش، زمانی که تو از من خواستی تشخیصت رو تأیید کنم. تصویر دوم دو تا سلول مربوط به اون غده رو خیلی بزرگتر نشون می‌ده. اختلالات سلولی-چیزی که شما به اون سرطان می‌گین- با رنگ آبی مشخص شده.»

نیکول لبخندی ملايم زدو گفت: «من برای جمع و جور کردن افکارم مشکل دارم. تو موقع توصیف وضع ریچارد هیچ وقت از رنگها برای گفتن کلمه (بیماری) استفاده نمی‌کنی - فقط کلمه‌ای رو که تو زبان شما معنی (اختلال) می‌ده به کار می‌بری.»

دکتر آبی پاسخ داد: «از نظر ما بیماری اختلال ناشی از عاملی خارجی، مثل باکتری یا ویروسه. یک بی‌نظمی در شیمی سلولی که به ساخته شدن سلولهای نامناسب منجر می‌شه، نوعی مشکل کاملاً متفاوته. در پزشکی ما، رژیمهای درمانی برای این دو مورد کاملاً با هم فرق دارن. این سرطان شوهر تو، در اصل، بیشتر

مربوط به افزایش سنه تا مربوط به بیماری مثل ذاتالریه یا اسهال و استفراغ.» دکتر آبی یک پایش را به طرف تصویر سوم دراز کرد و گفت: «این تصویر غده مربوط به سه روز پیش، پس از اینکه عوامل میکروبیولوژیک ما اون مواد شیمیابی مخصوص رو به محل اختلال بردن و اونجا با دقت پراکنده کردن. رشد دیگه متوقف شده چون سلولهای بدخیم دیگه تولید نمی شن. در تصویر آخر، که امروز صبح گرفته شده، پروستات ریچارد دوباره طبیعی شده. حالا تمام سلولهای سرطانی اولیه کشته شدن، و سلول جدیدی تولید نشده.»

نیکول پرسید: «پس حالا دیگه حالت خوب می شده؟» دکتر آبی پاسخ داد: «احتمالاً؛ ما نمی تونیم کاملاً مطمئن باشیم، چون درباره چرخه حیات سلولهای شما هنوز به اندازه کافی اطلاعات نداریم. سلولهای شما چند تا مشخصه منحصر به فرد دارن - مثل همه گونه هایی که سیر تکاملی اونا با موجوداتی که ما قبلاً بررسی کردیم فرق داره - که ممکنه امکان عود این اختلال رو به وجود بیارن. اما، بر مبنای تجربیات ما در مورد خیلی از موجودات زنده دیگه، باید بگم که احتمال رشد مجدد یک غده پروستات خیلی کمde.»

نیکول از همکار هشت پا عنکبوتیش تشکرده کرد و گفت: «این باور نکردنی بود. چقدر خوب می شد اگه دانش پزشکی شما قابل انتقال به کره زمین بود.» تصاویر از روی دیوار محو شد. دکتر آبی گفت: «خیلی مشکلات اجتماعی هم به وجود می اوهد، البته اگه من بحثهای مربوط به سیاره شما رو درست فهمیده باشم. اگه افراد عضو جامعه شما از بیماری یا اختلالات سلولی نمی مردن، !مید به زندگی خیلی بیشتر می شد. گونه ما هم پس از عصر طلایی زیست شناسی، یعنی وقتی طول عمر هشت پا عنکبوت در عرض چند نسل دوبرابر شد، با این مشکل روبرو شد. اما تا وقتی که بهینه سازی به عنوان ساختار اداره کننده جامعه جانیفتاد، خبری از تعادل اجتماعی نبود. ما شواهد بی شماری داریم که نشون می دن بدون سیاستهای معقول نابود کردن و تجدید نسل، اجتماعی از موجودات تقریباً بی مرگ، در مدت زمانی نسبتاً

کوتاه دچار آشوب و هرج و مرج می شه. »

نیکول که به موضوع علاقه مند شده بود، گفت: «من چیزی رو که داری می گم می فهمم، دست کم از لحاظ فکری، اگه هر کس برای همیشه، یا تقریباً همیشه، زنده بمونه و منابع هم محدود باشن، جمعیت خیلی بیشتر از غذا و فضای زندگی موجود می شه. اما باید اعتراف کنم، به خصوص به عنوان فردی مسن، که حتی فکر یک (سیاست نابودی) منو می ترسه. »

دکتر آبی گفت: «تو تاریخ اولیه ما، ساختار جامعه خیلی به جامعه شما مشابهت داشت و تقریباً همه قدرت تصمیم گیری در اختیار مسن ترها بود. پس از افزایش طول عمر، محدود کردن تولید نسل خیلی ساده تر از پرداختن به موضوع دشوار نابود کردن برنامه ریزی شده بود. اما بعد از دوره ای نسبتاً کوتاه جامعه در حال پیر شدن دچار رکود هم شد. همون طور که آرچی، یا هر بهینه ساز خوب دیگه می تونه توضیح بده، ضریب (استخوانی شدن) اجتماعهای ما به قدری بالا رفت که در آخر همه نظرهای تازه رد می شدن. این اجتماعهای پیر از هم پاشیدن، در اصل به این دلیل که نمی تونستن با شرایط در حال تغییر عالم در اطراف خودشون کنار بیان.. »

- پس نقش بهینه سازی از اینجا شروع می شه؟

دکتر آبی گفت: «بله، اگه هر فرد این مفهوم رو پذیره که رفاه تمام اجتماع باید بیشترین اهمیت رو داشته باشه، بعد خیلی سریع روشن می شه که نابودیهای برنامه ریزی شده عنصر اساسی و حیاتی راه حل های بهینه هستن. آرچی می تونه به صورت کمی به شما نشون بده که صرف منابع عظیم جمعی مهاجرنشین برای اون کسانی که سهم نسبتاً ناچیزی در تولید یا انجام دادن خدمات دارن، از دید کل مهاجرنشین، چه فاجعه ای ممکنه به وجود بیاره. مهاجرنشین بیشترین استفاده رو از سرمایه گذاری روی کسانی می بره که هنوز سالمن و عمر طولانی دارن و احتمال برگشت سرمایه صرف شده برای اونا بیشتره. »

نیکول چند تایی از جمله های مسهم دکتر آبی را برای خود او تکرار کرد تا مطمئن

شود مطلب را درست فهمیده است. او، پس از دو یا سه نیلت سکوت، سرانجام گفت:
«به نظر من با وجود اینکه پیری شما، هم به دلیل تأخیر در بلوغ جنسی و هم به سبب
تواناییهای عجیب پزشکی شما عقب افتاده، در یک نقطه حفظ حیات یک

هشت پاعنكبوت بیش از حد هزینه بر می شه.»

دکتر آبی پاسخ داد: «دقیقاً. ما می تونیم زندگی یک فرد رو تقریباً همیشگی کنیم.
اما سه عامل عمدۀ هست که تداوم بیش از اندازه زندگی یک فرد رو برای مهاجرنشین
غیر ضروری می کنه. اولاً، همون طور که اشاره کردی، هزینه تلاش برای تداوم
حیات، وقتی که هر عضو عملکردی پاییتتر از حداکثر بیندا می کنه، به شدت زیاد
می شه. ثانیاً، اگه وقت یک هشت پاعنكبوت بیشتر و بیشتر صرف فرایند زندگه موندن
بسه، مقدار انرژی مفیدی که می تونه صرف بهبود وضع مهاجرنشین بکنه خیلی کمتر
هر چیز دیگه ای رو فوق العاده دشوار می کنه، و بهینه سازهای اجتماعی این نکته مورد
بحث رو سالها پیش اثبات کردن - اگرچه تا چند سال سرعت کار ذهن و توانایی
یادگیری کم می شن، تجربه ذخیره شده اون نقص رو جبران می کنه. حتی یک
هشت پاعنكبوت سالم در این مرحله از زندگی، که اسمش رو گذاشتן شروع
حدودیت انعطاف پذیری، دیگه توانایی چندانی برای کمک به مهاجرنشین نداره.»

- پس بهینه سازها تعیین می کنن که کی وقت نابودیه؟

دکتر آبی گفت: «بله؛ اما من نمی دونم دقیقاً چطور این کار رو می کن. اول یک
دوره آزمایشی هست، که در اون مدت فرد وارد فهرست نابودی می شه و فرصت داره
تراز خالص عملکرد خودشو اصلاح کنه. این تراز، اگه توضیحات آرچی رو درست
فهمیده باشم، برای هر هشت پاعنكبوت با مقایسه بین نقش مفید اون با منابعی که
باید به مصرف تداوم حیاتش برسه، محاسبه می شه. اگه تراز اصلاح نشه، زمان

نابودی رو تعیین می کن.»

نیکول پرسید: «و واکنش اونایی که انتخاب می‌شن چیه؟» و با به یاد آوردن زمانی که خودش قرار بود اعدام شود تنش بی اختیار لرزید.

دکتر آبی پاسخ داد: «متفاوته، بعضیها، مخصوصاً اونایی که سالم نبودن، می‌پذیرن که نمی‌توانن تراز خودشونو اصلاح کنن و برای مرگ آماده می‌شن. بقیه تقاضای مشاوره با بهینه‌ساز و درخواست شغل جدیدی می‌کنن که تو اون شغل احتمال بیشتری برای اصلاح تراز اونا وجود داره... این همسون کاریه که هر کول درست پیش از رسیدن شما به اینجا کرد.»

نیکول لحظه‌ای سکوت کرد. تیره پشتیش لرزید. او سرانجام تمام جرئتش را جمع کرد و پرسید: «می‌خوای به من بگی برای هر کول چه اتفاقی افتاد؟»

دکتر آبی گفت: «اون، به دلیل خوب محافظت نکردن از نیکی در روز نعمت‌ها، شدیداً توبیخ شد. بعد شغلش رو عوض کردن و بهینه‌ساز نابودی به اون اطلاع داد که واقعاً دیگه هیچ راهی وجود نداره که اون بتونه تراز خیلی منفی کار اخیرش رو اصلاح کنه. هر کول تقاضای نابودی زودرس و فوری کرد.»

نیکول آهی بلند کشید. او در ذهنش آن هشت‌پاعنكبوت مهریان را دید که در انتهای بن بست جلو خانه ایستاده بودو، برای دلخوشی بچه‌ها، تویها را در هوا می‌چرخاند. نیکول سعی کرد به خودش بگوید که باید به دلیل بھبود یافتن سلطان پروستات ریچارد خوشحال باشد، و نباید مرگ یک هشت‌پاعنكبوت تقریباً ناشناس او را ناراحت کند. اما تصویر هر کول همچنان در ذهنش باقی ماند. او به خودش گفت: اونا کامل‌آبا ما فرق دارن، با معیارهای انسانی در مورد اونا قضاوت نکن.

نیکول در حال خارج شدن از خانه دکتر آبی ناگهان حس کرد مایل است چیزهای بیشتری درباره کیتی بداند. او به یاد آورد که در یکی از شبهای اخیر، پس از خوابی خیلی واضح و روشن در مورد کیتی، از خواب بیدار شد و به این فکر افتاد که آیا با استفاده از سوابق و مدارک هشت‌پاعنكبوت‌ها می‌تواند چیزهای بیشتری از زندگی کیتی در فردوس نو ببیند.

نیکول در آستانه در ایستاد و گفت: «دکتر آبی، می خوام از تو خواهشی بکنم.
نمی دونم باید از آرچی بپرسیم یا نه. حتی نمی دونم چیزی که می خوام ممکنه یا نه.»
هشت پا عنکبوت از او پرسید که چه می خواهد.

نیکول گفت: «همون طور که می دونی، من یک دختر دیگه هم دارم که هنوز
تلوی هر دو سو نه زندگی می کنه. من او نو در یکی از تصاویری که بهینه ساز ارشد ماه
بیش به ما نشون داد، برای چند لحظه دیدم... خیلی دلم می خواهد بدونم زندگی اون
دخترم چطوری می گذرد.»

روز بعد، ضمن گفت و گویی، آرچی به نیکول

گفت که درخواست او برای دیدن فیلم‌های مربوط به کیتی پذیرفته نشده است. با وجود این، نیکول اصرار ورزید، و از هر فرصتی که با آرچی یا دکتر آبی تنها بود برای تکرار درخواستش استفاده می‌کرد. چون هیچ یک از هشت پاغنکبوت‌ها هیچ گاه نگفته بودند که تصاویر مربوط به کیتی در پرونده‌های آنان موجود نیست، نیکول مطمئن بود که آن اطلاعات وجود دارد. دیدن آن تصاویر تمام ذهن نیکول را به خود مشغول کرده بود.

نیکول شبی، دیروقت هنگام رفتن به بستر، به ریچارد گفت: «امروز من و دکتر آبی درباره جیمی با هم حرف زدیم. جیمی تصمیم گرفته وارد دوره آموزش بهینه‌سازی بشه.»

ریچارد با لحنی خوابالود گفت: «خوبه.»

نیکول گفت: «من به دکتر آبی گفتم که به عنوان مادر خیلی خوش‌شانسه که می‌تونه تو وقایع زندگی فرزندش نقش داشته باشه. بعد گفتم که ما در مورد نحوه

زندگی کیتی توی فردوس نه چقدر نگرانیم... ریچارد» و با صدای بلندتری ادامه داد: «دکتر آبی نگفت که من نمی‌تونم فیلمهای کیتی رو ببینم. به نظرت ممکنه این علامت تغییر موضع او نا باشه؟ یعنی من دارم از سد مقاومت او ناردمی‌شم؟» ریچارد ابتدا پاسخ نداد. پس از کمی اصرار نیکول، ریچارد از جا برخاست و گفت: «ما نمی‌تونیم فقط امشب بدون بحث درباره کیتی و اون فیلمهای لعنتی بخوابیم؟ خدای من، نیکول، تو دو هفته‌س در مورد موضوع دیگه‌ای حرف نزدی. تو داری تعادلتو از دست می‌دی...» نیکول با حالتی دفاعی حرف او را قطع کرد: «این طور نیست. من فقط نگران اینم که چی به سر دخترمون اومده. من مطمئنم که هشت‌پاعنکبوت‌ها قطعات خیلی زیادی دارن که می‌تونن کثار هم بذارن و نشون ما بدن. تو دلت نمی‌خواه بدونی؟» ریچارد آهی کشید و گفت: «البته که دلم می‌خواهد. ولی ماتا حالا چند بار این بحث رو کردیم. فایده دوباره بحث کردن، اونم در این ساعت، چیه؟» نیکول گفت: «من که گفتم. امروز احساس کردم طرز تفکر او نا فرق کرده. دکتر آبی...» ریچارد گفت: «شنیدم چی گفتی و گمان نمی‌کنم معنی خاصی داشته باشه. دکتر آبی هم احتمالاً به اندازه من از این بحث خسته شده.» و پس از تکان دادن سر، حرفش را پی گرفت: «بین نیکول، گروه کوچیک ما داره از هم می‌پاشه. ما جدا به عقل و سلامت تو احتیاج داریم. مکس هر روز در مورد تجاوز هشت‌پاعنکبوت‌ها به حریم شخصی خودش غریزنه، الی مرتب داره بدخلق تر و اخموتر می‌شه، بجز اون لحظات نادری که نیکی باعث می‌شه لبخند بزن، و حالا وسط این همه ماجرا، پاتریک اعلام کرده که می‌خواهد با نای عروسی کنه. ولی تو به اندازه‌ای مشغول کیتی و اون فیلمها شدی که حتی نمی‌تونی به کس دیگه‌ای نصیحتی بکنی.» نیکول نگاهی تند به ریچارد کرد و به پشت دراز کشید. او پاسخ جمله آخر ریچارد را نداد.

ریچارد، در حدود یک دقیقه بعد، گفت: «لطفاً قهر نکن نیکول. من فقط می‌خوام که تو به رفتار خودت همون طوری نگاه کنی که به رفتار دیگران می‌کنی.»

نیکول پاسخ داد: «من قهر نکردم، و بقیه رو هم نادیده نمی‌گیرم. تازه، چرا من همیشه باید مسئول سعادت و خوشی خانواده کوچیک خودمون باشم؟ چرا گاهی وقتاً یکی دیگه نقش مادر گروه رو بازی نمی‌کنه؟»

ریچارد گفت: «برای اینکه هیچ کس دیگه مثل تو نیست، تو همیشه بهترین دوست همه بودی.»

نیکول گفت: «خب، حالا من خسته‌م، و خودم هم مشکل دارم، به قول تو دلمشغولی... ضمانتاً، ریچارد من از بی علاقگی آشکار تو ناامید شدم. من همیشه تصور می‌کردم کیتی بچه محبوب تو بود.»

ریچارد به سرعت پاسخ داد: «این بی انصافیه، نیکول. هیچ چیز بیشتر از اونکه بدونم حال کیتی خوبه منو خوشحال نمی‌کنه. اما من فکرای دیگه‌ای هم توی سرم هست..»

یک دقیقه سکوت و سپس ریچارد بالحنی ملايمتر گفت: «به من بگو بیینم عزیزم، چرا کیتی یکباره این قدر مهم شده؟ چی تغییر کرده؟ من یادم نمی‌آمد تو تا حالا این قدر نگران کیتی شده باشی..»

نیکول گفت: «منم از خودم اینو پرسیدم. و جواب صریحی پیدا نکردم. می‌دونم که این اوآخر خیلی خواب کیتی رو دیدم، حتی پیش از اینکه تو فیلم ببینم، و خیلی دلم می‌خواسته باهاش حرف بزنم. و اولین فکر من پس از شنیدن خبر مرگ هرکول این بود که باید قبل از مردن کیتی رو ببینم. واقعاً نمی‌دونم چرا، و حتی نمی‌دونم چی می‌خواب بپیش بگم، اما این رابطه به نظر من هنوز خیلی ناقصه.»

باز هم سکوتی طولانی حکم‌فرمایش و بعد ریچارد گفت: «متأسفم که این قدر بی احساس برخورد کردم.»

نیکول دست دراز کرد و دست ریچارد را گرفت و گفت: «معدرت خواهیت رو قبول

می کنم.»

نیکول از دیدن آرچی در صبح به آن زودی تعجب کرد. پاتریک، نای، بنجی و بچه‌ها تازه برای رفتن به مدرسه از خانه خارج شده بودند. وقتی آرچی وارد اتاق غذاخوری خانواده ویکفیلد شد، بقیه بزرگترها هنوز خوردن صحابه را تمام نکرده بودند. مکس گستاخانه گفت: «متاسفم، آرچی، ما پیش از خوردن قهوهٔ صحونه یا هر آشغالی که به جای قهوه با صحونه می‌خوریم، مهمون قبول نمی‌کنیم - دست کم نه اونایی رو که می‌تونیم بینیم.»

وقتی آرچی خواست از اتاق بیرون برود نیکول از پشت میز برخاست و گفت: «به حرف مکس خیلی توجه نکن، او همیشه اوقاتش تلخه.» مکس ناگهان از روی صندلی بلند شد، یکی از پاکتهایی را که هنوز مقدار بسیار کمی غلات در آن مانده بود برداشت و آن را، ابتدا در یک جهت و سپس در جهت دیگر، در هوا حرکت داد و سپس در آن را محاکم بست و پاکت را به آرچی داد و با صدای بلند گفت: «بفرمایین، شبهمربع، یا نکنه اونا خیلی سریعتر از من حرکت می‌کنن؟»

آرچی پاسخ نداد. بقیه انسانها احساس خجالت و شرمندگی کردند. مکس دوباره سرجایش، پشت میز در کنار اپوناین و ماریوس، نشست، به هشت پا عنکبوت رو کرد و گفت: «آه، آرچی، گمان می‌کنم خیلی زود دوتا از اون نقطه‌های سبز هم روی پشت من می‌ذاری. یا اینکه فقط منو نابود می‌کنی؟» ریچارد فریاد زد: «مکس، تو از خط خارجی شدی. دست کم به زنت و پسرت فکر کن.»

مکس گفت: «این چیزیه که من در موردش فکر می‌کردم، رفیق، تقریباً از یک ماه پیش تا حالا، و می‌دونی چیه، ریچارد؟ این بچه دهاتی اهل آرکانزاس هیچ کاری به فکرش نمی‌رسه که بتونه چیزی رو عوض...» و بعد صدایش به تدریج قطع شد.

مکس ناگهان مشتش را روی یکی از صندلی‌ها کویید و فریاد زد: «لعتی! من حس می‌کنم به هیچ دردی نمی‌خورم.»

ماریوس گریه را سرداد. اینوناین با پجه به سرعت از میز دور شد و الی رفت که به او کمک کند. نیکول، آرچی را با خودش به دهلیز ورودی خانه برد، و ریچارد و مکس را تنها گذاشت. ریچارد روی میز خم شد و آرام گفت: «به نظرم بدونم چه احساسی داری و باهات همدردی می‌کنم، مکس. ولی ما با توهین کردن به هشت پا عنکبوت‌ها موقعیت خودمونو بهتر نمی‌کنیم.»

مکس به ریچارد نگاه کرد و گفت: «چه فرقی می‌کنه؟ معلومه که ما اینجا زندانی هستیم. من اجازه دادم پسرم جایی به دنیا بیساد که همیشه زندانی باقی می‌مونه. من چه جور پدری هستم؟»

در حالی که ریچارد سعی می‌کرد مکس را آرام کند، نیکول مشغول شنیدن پیامی از آرچی بود که هفته‌ها می‌شد انتظار آن را می‌کشید. هشت پا عنکبوت گفت: «ما اجازه گرفتیم که تو بتونی امروز از کتابخانه استفاده کنی. ما فیلمهایی که دخترت کیتی رو نشون می‌ده از توی پرونده‌های تاریخی جمع کردیم.»

نیکول، آرچی را واداشت رنگهایش را دوباره تکرار کند تا مطمئن شود حرف او را اشتباه نفهمیده است.

در مدتی که وسیله نقلیه آرچی و نیکول را، بدون توقف، از میان شهر زمدم تا مقابل ساختمان بلند محل کتابخانه هشت پا عنکبوت‌ها می‌برد، آن دو با هم حرفی نزندند و نیکول به صحنه‌های بیرون از وسیله نقلیه توجهی نکرد. او کاملاً در احساسات خود و افکارش در مورد کیتی غرق شده بود. وی در ذهنش تمام لحظات مهم زندگیش را در دوران کودکی کیتی، یکی پس از دیگری می‌دید. در طولانی ترین خاطره، نیکول بار دیگر ترس و لذت پایین رفتن از پله‌های آشیانه هشت پا عنکبوت‌ها برای پیدا کردن دختر چهارساله گمشده‌اش را احساس کرد. نیکول انداشید: تو همیشه گمشده بودی

کیتی، هر وقت به شکلی، و من هیچ وقت نتوانستم تو را حفظ کنم.
وقتی سرانجام آرچی او را به اتاقی راهنمایی کرد که چیزی بجز یک صندلی، یک
میز بزرگ و یک صفحه نمایش در آن نبود، نیکول حس کرد قلبش به شدت می‌تپد.
نیکول، به اشاره آرچی، بر روی صندلی نشست و آرچی گفت: «پیش از اینکه بهت
نشون بدم چطور از این وسیله استفاده کنی، دو تا نکته را باید بگم. اول، من به عنوان
بهینه‌ساز گروه شما می‌خواست بعضی از شما برای برگشتن به
فردوس نو جواب بدم.»

آرچی ساکت شد. نیکول خودش را جمع و جور کرد. برایش مشکل بود که کیتی
را موقتاً فراموش کند، اما می‌دانست که باید کاملاً ذهنش را بر آنچه آرچی می‌خواست
به او بگوید مرکز کند. بقیه افراد گروه منتظر گزارشی دقیق هستند.
آرچی، لحظاتی بعد، ادامه داد: «متأسفهم، ولی امکان رفتن هیچ کدام از شما در
اینده نزدیک وجود نداره. من اجازه ندارم چیزی بیشتر از اینکه موضوع رو خود
بهینه‌ساز ارشد بررسی کرده به شما بگم، موضوع با حضور همه مشاوران بررسی شد،
و درخواست شما رو به دلایل امنیتی رد کردن.»

نیکول گیج شده بود. انتظار شنیدن چنین خبری را، دست کم در آن هنگام،
نداشت. او به همه گفته بود که به نظرش به آنان اجازه داده خواهد شد که...
او، در حالی که به سختی جلو ریزش اشکهایش را گرفته بود، گفت: «پس مکس
حق داشت؛ ما زندانی شما هستیم.»

آرچی گفت: «تفسیر این تصمیم با خود شماست، اما من به شما می‌گم، تا جایی
که من زبان شما رو می‌فهمم، گمان می‌کنم کلمه زندانی که مکس به تازگی خیلی
تکرار می‌کنه، درست نیست.»

نیکول با عصبانیت گفت: «پس یک کلمه بهتر به من بده، و مقداری توضیح
بیشتر. تو می‌دونی که بقیه چی می‌گن.» و از جا برخاست.

آرچی پاسخ داد: «من نمی‌تونم، من تمام پیام رو منتقل کردم.»

نیکول در اطراف اتاق قدم می‌زد، و احساساتش، در فاصلهٔ خشم تا افسردگی، در نوسان بود. او می‌دانست مکس چه واکنشی نشان خواهد داد. همه عصبانی می‌شوند. حتی ریچارد و پاتریک به او یادآوری خواهند کرد که اشتباه کرده است. او اندیشید: ولی چرا توضیح نمی‌دن؟ از اونا بعیده. نیکول دردی خفیف را در قلبش حس کرد و بر روی صندلی نشست.

نیکول، پس از مدتی، گفت: «و دومین چیزی که می‌خواستی بگی چی بود؟» آرچی گفت: «من خودم شخصاً با مهندسای اطلاعات کار کردم تا فیلمهایی که می‌بینی آماده بشن. با توجه به اطلاعاتم در مورد آدم، و به خصوص تو، تصور می‌کنم اگه اون فیلمها رو ببینی، خیلی ناراحت می‌شی. می‌خوام از تو خواهش کنم که اصلاً به این فیلمها نگاه نکنی.»

آرچی کلمات را با دقت انتخاب کرده بود، بدون شک به این دلیل که می‌دانست آن تصاویر ویدئویی چقدر برای نیکول اهمیت دارند. پیام او روشن بود. نیکول اندیشید: چیزی که می‌خوام ببینم من غمگین می‌کنم. ولی مگه چاره‌ای دارم؟ او به یاد آورد: «بین غم و هیچ، من غم را انتخاب می‌کنم.»

پس از آنکه نیکول از آرچی، به دلیل توجهش، تشکر کرد و به او گفت که مایل است در هر حال تصاویر ویدئویی را تماشا کند، آرچی صندلی را به طرف میز هل داد و سپس چگونگی دستیابی به اطلاعات را به نیکول نشان داد. رمز زمانی را هشت پانزجوت‌ها به صورت اعداد انسانی ترجمه کرده بودند، به شکل روزهای پیش از زمان حال، و تصاویر با چهار سرعت متفاوت به نمایش در می‌آمدند، از یک هشتمن زمان واقعی تا شصت و چهار برابر سرعت عادی.

آرچی گفت: «اطلاعات مربوط به کیتی در حدود شش ماه گذشته، به حساب زمان شما، تقریباً کامله. فرایند عادی مدیریت اطلاعات ما تصفیه و فشرده کردن اطلاعات قدیمی، بر مبنای اهمیت اوناست. پرونده‌های طولانی در مورد کیتی اغلب وقایع مهم مربوط به دو سال گذشته رو نشون می‌دن، ولی پیش از اون چیز زیادی وجود نداره.»

نیکول دستش را به سوی دکمه‌های فرمان دراز کرد. وقتی نیکول درخواست نمایش آخرین اطلاعات مربوط به کیتی را تایپ کرد و چهره کیتی روی صفحه نمایش ظاهر شد، احساس کرد آرچی ضربه ملایمی به شانه او می‌زند. وقتی نیکول به سمت آرچی چرخید، او گفت: «تو می‌تونی تمام روز اینجا بموనی، ولی فقط همین امروزه. چون حجم اطلاعات موجود خیلی زیاده، پیشنهاد می‌کنم از سرعتهای بالا برای پیدا کردن وقایع مورد نظرت استفاده کنی.»

نیکول نفسی عمیق کشید و رویش را به جانب صفحه نمایش برگرداند.

او احساس کرد بیش از این نمی‌تواند گریه کند. چشمانش از ریزش مداوم اشک پف کرده و تقریباً بسته شده بود. نیکول تا آن لحظه چندین بار کیتی را در حال تزریق آن ماده مخدر، گوکومو، به خودش دیده بود. اما هنگامی که دخترش را دید که تسمه لاستیکی را دور بازویش می‌بیچد و سوزن را در رگ برجسته شده فرو می‌برد، بار دیگر چشمانش پر از اشک شد.

آچه نیکول، در تقریباً ده ساعت گذشته دیده بود، به اندازه‌ای از وحشتناک‌ترین تصوراتش بدتر بود که او را کاملاً درهم کوبیده بود. با وجود این واقعیت که در تصاویر صدایی شنیده نمی‌شد، برای نیکول آسان بود که بفهمد در زندگی کیتی چه می‌گذرد. اول آنکه، دخترش معتقد به مواد مخدر بود. دست کم چهار بار در روز - و اگر مشکلی وجود داشت، بیشتر - کیتی به کاشانه مجلل خودش پناه می‌برد، تنها یا با دوستانش، و آن لوازم مصرف مواد مخدر را که در جعبه‌ای بزرگ و قفل دار در اتاقش نگه می‌داشت، به کار می‌گرفت.

کیتی، بلاfaciale پس از نشیگی مواد مخدر، دوست داشتنی بود. مهربان، خوش مشرب، و پر از انرژی و اعتماد به نفس آشکار. اما اگر در وسط میهمانی اثر مواد مخدر از بین می‌رفت، کیتی به سرعت به زنی هرزه، بدخلق و پرسرو صدا بدل می‌شد که شباهی بسیاری را با سوزن تزریق مخدر در کاشانه خودش به پایان می‌رساند.

شغل رسمی کیتی مدیریت روسپیان و گاس بود. در آن جایگاه، کیتی مسئول استخدام افراد جدید هم بود. در ابتدا قلب شکسته نیکول چیزهایی را که چشمهاش به او می‌گفتند باور نمی‌کرد. اما یک صحنهٔ طولانی و کشیف، که با آشنا شدن کیتی با یک دختر نوجوان فقیر، اما زیبای اسپانیایی در سن میگوئل آغاز شد، و با نشان دادن آن دختر با لباسها و جواهرات پرزرق و برق در نقش معشوقهٔ موقت یکی از رؤسای زایباتسو در دارودستهٔ ناکامورا چند روز پس از آن پایان یافت، نیکول را وادر کرد اعتراف کند، دست کم به خودش، که دخترش کاملاً فاقد وجود و اخلاق است.

پس از چند ساعت، آرچی وارد اتاق شد و چیزی برای خوردن به نیکول تعارف کرد. نیکول نپذیرفت. او می‌دانست که در آن حالت عصبی قادر نخواهد بود چیزی را در معده‌اش نگاه دارد.

چرا نیکول این همه وقت را صرف دیدن تصاویر ویدئویی کرد؟ چرا دستگاه را خاموش نکرد و از اتاق بیرون نرفت؟ او بعداً همین سؤالها را از خودش پرسید. نیکول پس از مدتی فکر کردن به موضوع، به این نتیجه رسید که چند ساعت پس از شروع تصاویر ویدئویی، او، دست کم ناخودآگاه، در صدد یافتن نقطهٔ امیدی در زندگی کیتی بود. او طبیعتاً نمی‌توانست بدون بحث و استدلال بپذیرد که دخترش اساساً فاسد شده است. نیکول نومیدانه در آرزوی دیدن چیزی در تصاویر بود که به او نشان دهد آیندهٔ کیتی ممکن است متفاوت باشد.

نیکول سرانجام دو عنصر در زندگی ناشاد کیتی یافت و به نحوی خودش را قانع کرد که نشانه‌هایی از آن هستند که ممکن است کیتی روزی الگوی مخرب زندگی خود را تغییر دهد. در طول حملات وحشتتاک افسردگی، که اغلب در موارد کمبود ماده مخدر پیش می‌آمد، کیتی دچار نوعی جنون می‌شد، و هر چیزی را که در کاشانه می‌یافت می‌شکست و خرد می‌کرد. غیر از دو عکس قاب شده از ریچارد و پاتریک. در اواخر این حالت جنون مانند، وقتی دیگر توانی برایش باقی نمانده بود، همیشه آن دو عکس را از روی کمد برمی‌داشت و آرام بر روی تخت می‌گذاشت. سپس در کنار

عکسها دراز می کشید و بیست یا سی دقیقه با صدای بلند گریه می کرد. از نظر نیکول، این رفتار مکرر نشان می داد که کیتی هنوز به خانواده اش علاقه دارد. عنصر امیدبخش دیگر، از نظر نیکول، فراتس باوئر بود، افسر پلیسی که معمولاً همراه کیتی دیده می شد. نیکول تظاهر نمی کرد که رابطه عجیب و غیرعادی آن دو را می فهمد. یک شب دعوا بی شدید و وحشتناک همراه با فحاشی و شب بعد فراتس اشعار راینر ماریا ریلکه را به عنوان مقدمه همامغوشی طولانی برای کیتی می خواند. اما پنداشت که می تواند از رفتار فراتس متوجه شود که او کیتی را به شیوه عجیب خود دوست دارد و اعتیاد وی را به مواد مخدر تأیید نمی کند. در واقع، در ضمن یکی از دعواهایشان فراتس بسته مواد کیتی را برداشت و تهدید کرد که آن را از بین خواهد

برد. کیتی ناگهان دیوانهوار با یک برس موبه فراتس حمله کرد.

نیکول ساعتها به تماسا ادامه داد تا بتواند زندگی غم انگیز دخترش را درک کند. هر چه جلوتر می رفت، زمان تصاویر عقبتر و عقبتر می رفت، حتی تازمان نخستین روزهای اعتیاد کیتی. نیکول کشف کرد که کیتی حتی با ناکامورا هم رابطه داشته و حاکم ظالم فردوس نه در آن روزها مرتباً مواد مخدر مورد نیاز کیتی را برای او تأمین می کرده است.

حالا دیگر نیکول چندان حساس نبود. او، از نظر احساسی، چنان تخلیه شده بود که دیگر توان حرکت نداشت. سرانجام هنگامی که وی دستگاه را خاموش کرد، سرش را روی میز گذاشت، چند دقیقه ای گریه کرد و سپس به خواب رفت. چهار ساعت بعد آرچی او را بیدار کرد و گفت که وقت بازگشتن به خانه است.

هوای تاریک شده بود. ده دقیقه ای می شد که خودرو در میدان ایستاده، اما نیکول هنوز بیاده نشده بود. آرچی همچنان در کنار نیکول ایستاده بود. نیکول نگاهی به آرچی انداخت و گفت: «اصلانمی تونم به ریچارد بگم که امروز چی دیلم، داغون می شه.»

آرچی دلسوزانه گفت: «می فهمم. حالا متوجه می شی که چرا پیشنهاد کردم اون تصاویر رو نبینی؟»

نیکول، در حال پیاده شدن از خودرو، گفت: «حق با تو بود، ولی حالا دیگه خیلی دیر شده. من نمی تونم اون تصاویر وحشتاک رو از ذهنم پاک کنم.»

آرچی گفت: «تو قبلاً به من گفتی که از تصاویر معلومه که پاتریک پیش از فرار می دونست کیتی چطور زندگی می کنه. برای همین تصمیم گرفت اون جزئیات وحشتاک رو به تو و ریچارد نگه. اگه کسی کاری مثل این بکته خلاف اصول اخلاقی شماست؟»

نیکول لبخندی زد و گفت: «متشکرم آرچی، برای اینکه فکر منو خوندی. تو داری خیلی خوب ما رو می شناسی.»

آرچی گفت: «برخورد با حقیقت تو جامعه ما هم خیلی مشکله. یکی از خط مشی های اساسی یک بهینه ساز اینه که در هر حال حقیقت رو بگه. افشا نکردن اطلاعات، طبق این سیاست، قابل قبوله ولی دروغ گفتن اصلاً مجاز نیست. بهینه سازهای جوان خیلی مشتاق گفتن حقیقتن، ولی به عواقب این کار توجه ندارن. گاهی وقتها حقیقت و مهرجانی با هم سازگار نیستن.»

نیکول آهی عمیق کشید و گفت: «با تو موافقم دوست بیگانه عاقل من. و حالا، پس از چیزی که قطعاً می تونم بگم یکی از بدترین روزهای عمرم بود باید دو تا کار خیلی مشکل انجام بدم. یکی اینکه به مکس بگم نمی تونه شهر زمرد رو ترک کنه، و دیگه اونکه، به شوهرم ریچارد بگم که دختر محبوبش معتماد و رئیس یک فاحشه خونه س. امیدوارم این پیروز ن خسته برای انجام دادن هر دو تا کار توان لازم رو داشته باشه.»



وقتی نیکول به خانه رسید، ریچارد خواب بود.

نیکول خوشحال شد که مجبور نیست بی درنگ همه چیز را توضیح دهد. نیکول لباس خوابش را پوشید و آرام بر روی تخت دراز کشید. اما نمی‌توانست بخوابد. ذهنش مشغول صحنه‌های وحشتناکی بود که در طول روز دیده بود و فکر بسی کرد که به ریچارد و دیگران چه باید بگوید.

نیکول، در حالت بین خواب و بیداری، ناگهان خودش را دید که بر روی صندلی در کنار پدرش در روئن نشسته است، در همان میدانی که هشتصد سال پیش ژاندارک را در آن سوزانده بودند. نیکول دوباره نوجوان بود؛ درست مثل زمانی که پدرش واقعاً او را به روئن برده بود تا سرانجام نمایش ژاندارک را تماشا کند. گاری حامل ژاندارک وارد میدان می‌شد و مردم فریاد می‌زدند.

نیکول نوجوان با فریاد گفت: «بابا، من برای کمک به کیتی چه کار می‌تونم بکنم؟»

پدرش پرسش او را نشنیده بود. تمام توجه او به دوشیزه اورلئان بود، یا در واقع،

آن دختر فرانسوی که نقش ژاندارک را بازی می‌کرد. نیکول به صحنه بسته شدن دختر، که نگاهی نافذ مانند خود ژاندارک داشت، به تیرک و سط میدان چشم دوخته بود. در حالی که یکی از اسقفها حکم مرگ او را می‌خواند، دخترک دعایی را زیر لب زمزمه می‌کرد.

نیکول دوباره گفت: «پس کیتی چی؟» باز هم پاسخی نشنید. جمعیت اطراف او، هنگامی که هیزمهای وسط میدان به آتش کشیده شد، آهی بلند کشیدند. نیکول همراه با جمعیت به پا خاست و دید که شعله‌های آتش در اطراف تیر چوبی وسط میدان زبانه کشیدند. او می‌توانست صدای زمزمه مناجات ژاندارک قدیس را برای طلب نعمت از عیسی مسیح به خوبی بشنود.

شعله‌ها به دختر جوان نزدیکتر شدند. نیکول به چهره نوجوانی نگاه کرد که تاریخ را تغییر داده بود، و پشتش لرزید. او فریاد زد: «کیتی، نه! نه!»

نیکول ناامیدانه کوشید راهی برای خروج از میان جمعیت پیدا کند؛ اما همه راهها بسته بود. او راهی برای نجات دادن دخترش که در حال سوختن بود نداشت. نیکول، در حال دست و پازدن در میان جمعیت، دوباره فریاد کشید: «کیتی! کیتی!»

احساس کرد کسی او را در آغوش گرفته است. چند ثانیه طول کشید تا نیکول متوجه شود خواب می‌دیده است. ریچارد با نگرانی به وی خیره شده بود. پیش از آنکه نیکول بتواند حرفی بزنند، الی وارد اتاق شد.

الی پرسید: «حالت خوبه مادر؟ من بیدار شدم که بینم نیکی چه کار می‌کنه، شنیدم که اسم کیتی رو فریاد می‌زنی.»

نیکول ابتدا به ریچارد و سپس به الی نگاه کرد. چشمانش را بست. هنوز می‌توانست چهره حاکی از درد و رنج کیتی را، بر فراز شعله‌های آتش، بینند. نیکول دوباره چشمانش را باز کرد و به شوهر و دخترش خیره شدو گفت: «کیتی خیلی ناراحته.» و بعد ناگهان شروع به گریستان کرد.

کسی نمی‌توانست نیکول را دلداری دهد. او هر بار جزئیاتی را که دیده بود شرح

می داد گریه اش لحظه ای قطع نمی شد. وقتی سرانجام توانست بر خودش مسلط شود گفت: «من خیلی احساس ناامیدی و بیچارگی می کنم. کیتی زندگی و حشتتاکی داره و هیچ کدام از ما نمی تونیم کمکی بپشم بکنیم.»

نیکول خلاصه زندگی کیتی را، بی آنکه چیزی بجز برخی از صحنه های بسیار ناخوشایندرا از آن حذف کند، و بدون توجه به تصمیم قبلیش مبنی بر ملایم کردن این تعریف، همه چیز را شرح داد. ریچارد و الی هر دو از شنیدن این اخبار مبهوت و غمگین شدند.

یک بار ریچارد گفت: «من نمی دونم تو چطور تونستی اون همه ساعت بشینی و نگاه کنی، اگه من بودم فقط چند دقیقه می تونستم تحمل کنم.»

الی، در حالی که سرش را تکان می داد، گفت: «کیتی از دست رفته، کاملاً از دست رفته.» چند دقیقه بعد نیکی کوچک وارد اتاق شد تا مادرش را پیدا کند. الی

نیکول را چند لحظه در آغوش گرفت و سپس نیکی را به اتاقش بازگرداند.

نیکول چند دقیقه بعد، درست پیش از آنکه هر دو به خواب روند، گفت: «متأسفم که حواسم این قدر پرت بود، ریچارد.»

ریچارد گفت: «می فهمم. روز و حشتتاکی بوده.»

نیکول برای چندمین بار اشک را از چشمانش پاک کرد و، در حالی که سعی داشت لبخند بزند، گفت: «من فقط یک بار دیگه تو زندگیم این طوری گریه کردم، وقتی پونزده سالم بود و پدرم روزی به من گفت که می خواهد با اون زن انگلیسی ازدواج کنه. من از اون زن خوشنم نمی اومد - خیلی سرد و مغدور بود - ولی تصور نمی کردم درست باشه که در این باره چیزی به پدرم بگم. ولی خودم داغون شدم. سگم رو برداشتم و تا کنار بر که دویدم. با قایق رفتم وسط بر که و اونجا چند ساعت گریه کردم.»

آن دو چند دقیقه ای در سکوت دراز کشیدند. نیکول ناگهانی گفت: «یا عیسی مسیح، تقریباً یادم رفته بود. آرچی امروز به من گفت که هیچ کدام از ما اجازه برگشتن به فردوس نور نداریم. اون گفت که موضوع مربوط به امنیت شهر زمرده. مکس

حتماً عصبانی می‌شه.»

ریچارد با مهربانی گفت: «حالا نگران نباش. سعی کن بخوابی. صبح در این مورد با هم حرف می‌زنیم.»
نیکول در کنار ریچارد با خیالی آسوده به خواب رفت.

مکس فریاد زد: «به دلایل ام-نی-یتی؟ خب حالا یکی به من بگه این یعنی چی؟»
پاتریک و نای هر دو از سر میز صبحانه بلند شدند. نای به بچه‌ها اشاره کرد که دنبال او بروند و گفت: «فعلاً کافیه، می‌تونیم بعداً توی مدرسه میوه یا چیز دیگه‌ای بخوریم.»

کپلر و گالیله هر دو از رفتن اکراه داشتند. آنان حس کرده بودند که قرار است درباره موضوع مهمی گفت و گو انجام شود. فقط هنگامی که پاتریک به سویشان رفت، از روی صندلیهای خود بلند شدند.

بنجی، تنها پس از آنکه قول داد چیزی در این باره به بچه‌ها نگوید، اجازه یافت که سر میز بماند. اپوناین بلند شد تا به ماریوس که در گوشة اتاق در حال بیدار شدن بود، شیر بدهد.

نیکول، پس از رفتن بچه‌ها، به مکس گفت: «من نمی‌دونم این یعنی چی. آرچی هیچ توضیحی نداد.»

مکس گفت: «خب این خیلی عالیه. ما نمی‌تونیم بریم، ولی اون دوستای پست تو به ما نمی‌گن چرا. چرا تو همون وقت درخواست ملاقات با بهینه‌ساز ارشد نکردی؟ گمان نمی‌کنی اونا دست کم این توضیح رو به ما مدیون باشد؟»

نیکول پاسخ داد: «چرا به نظرم همین طوره، و شاید بهتر باشه دوباره با بهینه‌ساز ارشد ملاقات کنیم. متأسفم مکس، ولی من نتونستم خوب از عهده ببریام. من آماده تماشای فیلمهای کیتی بودم، و راستشو بخوای حرف آرچی کاملاً منو غافلگیر کرد.»
مکس گفت: «آه، نیکول، من تو رو شخصاً مقصّر نمی‌دونم. به هر حال چون

فقط اپ، ماریوس و من هنوز می‌خوایم برگردیم به فردوس نو، باید خودمون به این تصمیم اعتراض کنیم. من شک دارم که بهینه‌ساز ارشد تا حالا یک بچه آدم دوماهه رو از نزدیک دیده باشه.»

بقیه وقت صبحانه به گفت و گو درباره کیتی و آنچه نیکول روز پیش دیده بود، گذشت. اعضای خانواده به طور خلاصه، و بدون ذکر نکته خاصی، زندگی غم‌انگیز کیتی را توضیح دادند.

وقتی پاتریک بازگشت، گزارش داد که بچه‌ها مشغول درس خواندن شده‌اند. او خطاب به همه حاضران گفت: «نای و من درباره خیلی چیزا حرف زدیم. اولاً، مکس، از تو خواهش می‌کنیم که وقتی می‌خوای جلو بچه‌ها حرفی درباره هشت پاونکبوت‌ها بزنی بیشتر مراقب باشی. اونا حالا وقتی آرجی یا دکتر آبی اینجا باشند و حشت می‌کنند، و واکنش اونا حتماً به علت چیزاییه که از حرفهای ما شنیدن.»

«خواهش می‌کنم مکس می‌دونی که من با تو دوستم. بهتره در این مورد بحث نکنیم. فقط به چیزی که گفتم فکر کن و یادت باشه که همه ما ممکنه مدت زیادی اینجا پیش هشت پاونکبوت‌ها بموئیم.

«دوم اینکه، نای و من هر دو، مخصوصاً با توجه به چیزی که امروز صبح فهمیدیم، احساس می‌کنیم که بچه‌ها باید زیون هشت پاونکبوت‌ها رو یاد بگیرن. ما می‌خوایم اونا هر چه زودتر شروع کن. ما گمان می‌کنیم که علاوه بر یک یا دو هشت پاونکبوت، به الی یا مادر، احتیاج داریم... نه فقط برای تدریس، بلکه برای آشنا کردن دوباره بچه‌ها با میزانهای خودمون. هر کول الان چند ماهه که رفته، مادر، ممکنه شما در این باره با آرجی حرف بزنین؟»

نیکول با تکان دادن سرتایید کرد و پاتریک با گفتن اینکه باید به کلاس برگردد پوزش خواست و از اتاق بیرون رفت. بنجی گفت: «پاتریک معلم خوبی شده. حوصله‌ش برای کار کردن با منو و بچه‌ها خیلی زیاده.»

نیکول لبخندی زد و به دخترش در آن سوی میز نگاه کرد. او اندیشید: بادر نظر
گفتن همه چیز، بچه‌های مابچه‌های خوبی شدن. و باید بابت پاتریک، الی و بنجی
شکر کنم، و باید خیلی نگران کیتی باشم.

نای واتانابه، در گوشه‌ای از اتاقش، به حالت خلسه‌اش پایان داد و دعای صبحگاهی
بودا بیها را که از زمان کودکیش در تایلند بخشی از زندگی روزمره او بود، آغاز کرد.
پس از پایان دعا، وقتی به اتاق خواب دیگر رفت تا دو قلوها را بیدار کند، با تعجب
متوجه شد که پاتریک بر روی کاناپه خوابیده است. پاتریک هنوز لباس به تن داشت و
دفترچه الکترونیک نای روی سینه‌اش بود.

نای او را به آرامی تکان داد و گفت: «بیدار شو پاتریک، صبح شده... تو تمام
شب رو اینجا خوابیدی.»

پاتریک به سرعت بیدار شد و از نای عذرخواهی کرد. وی، در حال بیرون رفتن،
به نای گفت که می‌خواهد درباره چند موضوع با او حرفاً بزند—البته موضوعات مربوط
به آینین بودایی—اما به نظرش می‌رسد که بهتر است آنها را در وقت مناسبتری مطرح
کند. نای لبخندی زد و به او گفت که تا نیم ساعت دیگر او و دو قلوها سر میز صبحانه
خواهند بود.

نای، در حالی که به دور شدن پاتریک نگاه می‌کرد، با خوش گفت: پاتریک هنوز
خیلی جوون و ساده‌س، و من از بودن در کنارش لذت می‌برم. ولی آیا کسی دیگه‌ای
می‌تونه جای کنجی رو به عنوان شوهرم بگیره؟

نای شب گذشته را به یاد آورد. پس از خوابیدن دو قلوها او و پاتریک گفت و گویی
طولانی و جدی کردند. پاتریک اصرار داشت که زودتر با هم ازدواج کنند. نای پاسخ
داده بود که در این کار عجله جایز نیست، و او تنها هنگامی با تاریخی مشخص برای
ازدواج موافقت خواهد کرد که کاملاً این فکر را پذیرفته باشد. نای به پاتریک
یادآوری کرده بود که با وجود علاقه به او، ترجیح می‌دهد تنها پس از ازدواج با وی

رابطه نزدیکتری داشته باشد.

بقیه شب را به گفت و گو درباره دوقلوها یا آیین بودایی گذرانده بودند. نای در این مورد ابراز نگرانی کرده بود که ازدواج آنان ممکن است تأثیر بدی بر گالیله داشته باشد، بسویژه به این دلیل که پسرک اغلب خودش را محافظ مادرش تلقی می کرد. پاتریک به نای گفت که تصور نمی کند برخوردهای مکرر او با گالیله ربطی به حسادت داشته باشد. پاتریک گفته بود: «گالیله از هر کس که بالاتر از خودش باشه خوش نمی آد و در برابر نظم و انضباط مقاومت می کنه ولی کپلر...»

نای اندیشید: در این هفت سال چندبار کسی این جمله را با عبارت «ولی کپلر...» شروع کرده؟ او زمانی را به یاد آورد که کنجی هنوز زنده بود و بچه ها تازه راه افتاده بودند. گالیله مرتب زمین می خورد و با اشیاء برخورد می کرد، ولی کپلر با دقت و احتیاط گام برمی داشت. او تقریباً هرگز زمین نخورد.

حشره های شبتاب غول آسا هنوز صبح را به شهر زمرد نیاورده بودند. نای ذهنش را آزاد گذاشت، درست همان طور که اغلب پس از خلسه ای آرامش بخش این کار را می کرد، تا به هر چه می خواهد بیندیشد. دریافت که به تازگی کنجی و پاتریک را خیلی با هم مقایسه می کند. او به خودش گفت: من دارم بی انصافی می کنم، و تا وقتی این طور باشه نمی تونم با پاتریک ازدواج کنم.

نای بار دیگر به شب پیش اندیشید. وقتی بحث جدی خود را با پاتریک درباره زندگی بودا به یاد آورد لبخندی بر لبشن ظاهر شد. نای به خودش گفت: پاتریک هنوز مثل بچه ها ساده س، یک آرمان گرای مطلق، و این یکی از چیزاییه که به خاطرش پاتریک رو خیلی دوست دارم.

پاتریک گفته بود: «من هم فلسفه اساسی بودا و هم روش برخوردش رو واقعاً تحسین می کنم. اما چند تا مشکل دارم. شما چطور می تونین مردی رو بپرستین که زن و بچه اش رو ترک می کنه و می ره دنبال گدایی؟ پس مسئولیتش در قبال خونواده ش چی می شه؟»

نای پاسخ داده بود: «تو داری به بودا و اعمالش، خارج از زمینه تاریخی اونا نگاه می کنی. اولاً دوهزار و هفتصد سال پیش، تو شمال هند، گدای دوره گرد بودن شیوه زندگی قابل قبولی بود. تو هر روزتا یک آدم این جوری پیدا می شد و توی شهرها تعدادشون خیلی بود. وقتی که مردی شروع به «جستجوی حقیقت» می کرد، اولین قدم ترک همه راحتیهای زندگی مادی بود. علاوه بر این، تو فراموش کردی که بودا فرزند خانواده‌ای خیلی پولدار بود. این مسئله که زن و فرزندش گرسنه بمونن یا نیازهای اسای اوナ برطرف نشه، هیچ وقت مطرح نبود...»

آن دو تقریباً دو ساعت گفت و گو کرده بودند و سپس نای تنها به اتاق خوابش رفته بود. هنگامی که نای از لای در اتاق به او شب به خیر گفت، پاتریک دوباره شروع به مطالعه درباره آیین بودایی کرده بود.

زمانی که صبح در شهر هشت پا عنکبوت‌ها ناگهان آغاز شد نای اندیشید: توضیح دادن آیین بودایی برای کسی که هرگز کره زمین رو ندیده چقدر مشکله. اما حتی اینجا، توی این دنیای عجیب بیگانه در میان ستاره‌ها، داشتن آزو هنوز هم مایه رنجه و آدمها هنوز به دنبال آرامش روحی می گردند.

ریچارد با اشتیاق بیش از اندازه معمول خودش

از تخت پایین پرید و، در حالی که لباس می‌پوشید، مرتب به نیکول می‌گفت: «برام آرزوی توفیق کن، آرچی گفت که تمام روز طول می‌کشه.»

نیکول که همیشه خیلی کند از خواب بیدار می‌شد، و از هر نوع فعالیت شدید در اوایل صبح بیاندازه بیزار بود، غلتی زد و سعی کرد از چند لحظه آخر خوابش لذت ببرد. او چشمانش را به کندی باز کرد، وقتی که دید هوا هنوز تاریک است، آنها را دوباره بست.

ریچارد گفت: «من پس از اون دو تا کار بزرگی که با دستگاه مترجم انجام دادم تا حالا هیچ وقت این قدر هیجانزده نبودم. من می‌دونم که هشت پا عنکبوت‌ها خیلی جدی می‌خوان که من مشغول کار بشم. فقط سعیشون اینه که کار مناسبی برای من پیدا کنن.»

ریچارد چند دقیقه‌ای از اتاق بیرون رفت. نیکول خوابالود، از سروصدای داخل آشپزخانه می‌توانست بفهمد که ریچارد مشغول آماده کردن صبحانه برای خودش

است. او، در حال خوردن یکی از آن میوه‌های بزرگ صورتی رنگ که آنها را خیلی دوست داشت، به اتاق بازگشت. ریچارد، در حالی که با سرو صدا میوه را می‌جوید، کنار تخت ایستاد.

نیکول چشمانش را آهسته گشود و به شوهرش نگاه کرد، آهی کشید و گفت:
«گمان می‌کنم منتظری من چیزی بگم.»

ریچارد گفت: «بله؛ به نظرم اگه پیش از رفتن من حرفهای خوشایندی به همدیگه بزنیم خوب باشه. این ممکنه مهمترین روز زندگی من بعد از ورود به شهر زمرد باشه.»
نیکول گفت: «تو مطمئنی که آرچی می‌خواهد برای تو کاری پیدا کنه؟»

ریچارد پاسخ داد: «کاملاً. تمام هدف امروز ما همینه. آرچی می‌خواهد چند تا از بیچیده‌ترین دستگاه‌های مهندسی خودشونو به من نشون بده و بینه من تو کدوم زمینه استعداد بیشتری دارم و مفیدترم. دست کم این چیزیه که دیروز بعد از ظهر خودش به من گفت.»

نیکول پرسید: «ولی چرا این قدر زود می‌ری؟»
- به نظرم چون خیلی چیزا رو باید بینم. به هر حال، اون چند دقیقه دیگه می‌رسه اینجا.

نیکول ریچارد را بوسید و دوباره چشمانش را بست.

بانک جنین، ساختمانی بزرگ و مستطیل شکل بود که در جنوب شهر زمرد، در نزدیکی قسمت انتهایی دشت مرکزی، قرار داشت. در فاصله‌ای کمتر از یک کیلومتر با محل بنانک، مجموعه‌ای از سه پلکان، هر یک با دهها هزار پله، از قطب جنوب راما تا نزدیک محور گردش آن به دور خود امتداد داشتند. بر فراز ساختمان بنانک، در فضای نیمه تاریک راما ساختمانهای مستحکم و عظیم بیگ هورن و شش صخره برجسته اطراف آن، که هر کدام به تنها یی بزرگتر از هر ساختمانی در کره زمین بودند، دیده می‌شد.

ریچارد و آرچی، سوار بر یک شترمرغ-دایناسور، وارد حومه شهر زمرد شدند. آنها، در حالی که سه حشره شبتاب بزرگ بر فراز سرshan در پرواز بودند، در عرض چند دقیقه از مرزهای سرزمین دیگر عبور کردند. در جنوبی ترین نقاط سرزمین هشت پا عنکبوت‌ها تعداد ساختمانها اندک بود. با آنکه چند مزرعه وجود داشت، بیشتر سرزمینی که آنان در مسیر خود به سوی جنوب از آن عبور می‌کردند، حتی در نور اندک راما، ریچارد را به یاد نیم استوانه‌شمالي در راما ۲، پیش از ساخته شدن دو سکوت‌گاه، می‌انداخت.

ریچارد و دوست هشت پا عنکبوت‌ش با عبور از دو در بسیار ضخیم وارد بانک جنین شدند و مستقیماً به اتاقی بزرگ ویژه گردهمایی رفتند. ریچارد به چند هشت پا عنکبوت دیگر، که پیدا بود در انتظار دیدن او هستند، معرفی شد. ریچارد از دستگاه مترجم خود استفاده کرد و هشت پا عنکبوت‌ها بالب خوانی حرفهای او را می‌فهمیدند، گرچه وی مجبور بود آهسته و کاملاً واضح حرف بزند، زیرا آنها به اندازه آرچی در درک زبان انسان مهارت نداشتند.

پس از معرفی، یکی از هشت پا عنکبوت‌ها آن دورابه سوی مجموعه‌ای از صفحات فرمان بُرد که بر روی آنها چیزی معادل صفحه کلید رایانه، ولی با استفاده از نوارهای رنگی قابل فهم برای هشت پا عنکبوت‌ها دیده می‌شد. هشت پا عنکبوت ارشد در ضمن معرفی گفت: «ما اینجا تقریباً ده میلیون جنین ذخیره کرده‌ایم که مربوط به حدود صدهزار گونه مشخص و سه برابر این مقدار دورگه می‌شه. طول عمر طبیعی اونا خیلی متفاوت، از نیم ترت تا چند میلیون روز، یعنی در حدود ده هزار سال شما. اندازه شکل بالغ اونا از کمتر از یک نانومتر تا غولهایی تقریباً به اندازه این ساختمان متغیره. هر جنین در شرایطی ذخیره شده که به نظر می‌آد بهترین شرایط برای نگهداری اونه. اما در واقع فقط چیزی در حدود هزار نوع محیط زیست متفاوت، مجموعه‌ای از درجه حرارت، فشار و مواد شیمیایی، لازمه تا بشه شرایط زیست رو برای همه این موجودات فراهم کرد.

«این ساختمان مجموعه‌ای عظیم برای مدیریت و نظارت بر اطلاعات هم دارد. این مجموعه به طور خودکار شرایط رو در هر کدوم از این محیطها بررسی می‌کنه و مراقب تکامل اولیه چندین هزار جنبه که همیشه در حال تکثیر فعال هستن. این مجموعه به طور خودکار عیب‌یابی و اصلاح می‌شه، یک دستگاه هشداردهنده دو عاملی دارد، و یک امکان نمایش برای نشون دادن وضع موجود یا اطلاعات طبقه‌بندی شده هم دارد که روی دیوارهای تمام ساختمان قابل استفاده‌س.»

ریچارد برای درک درست هدف از ایجاد بانک جنبه از مغزش خیلی کار کشید. او اندیشید: چه مفهوم جالبی، هشت پا عنکبوت‌ها اینجا بذر هر گیاه یا حیوان دیگری را که ممکن روزی برای کار خاصی مورد احتیاج باشه ذخیره کودن.

هشت پا عنکبوت ارشد داشت می‌گفت: «... آزمایش همیشه انجام می‌گیره؛ هم برای اطمینان از سلامت ذخایر و حفظ دستگاه‌ها و هم برای تأمین نمونه‌های لازم برای فعالیتهای مهندسی ژنتیک. اینجا همیشه تقریباً دویست هشت پا عنکبوت زیست‌شناس مشغول انجام دادن آزمایش‌های ژنتیک هستند. هدف این همه آزمایش تولید اشکال تغییریافته‌ای از حیاته که به بهبود کارایی جامعه ما کمک می‌کنن...»

ریچارد وسط حرف او گفت: «می‌توనیں یک نمونه از این آزمایش‌های ژنتیک رو به من نشون بدین؟»

هشت پا عنکبوت پاسخ داد: «حتماً.» او خودش را به طرف صفحه فرمان کشید و با استفاده از سه پایش مجموعه‌ای از کلیدهای رنگی را پشت سر هم فشار داد. تصویری ویدئویی بر روی دیوار ظاهر شد و او گفت: «گمان می‌کنم شما با یکی از شیوه‌های اولیه ما برای تولید نیرو آشنا هستین. همون طور که می‌دونیں اصل اساسیش کاملاً ساده‌س. موجودات دریایی حلقوی توی بدن خودشون بار الکتریکی تولید و ذخیره می‌کنن. ما این بار رو با استفاده از یک توری فنری مهار می‌کنیم، چون اون موجودات برای به دست آوردن غذای خودشون باید با این توری فنری تماس پیدا کنن. اگرچه این روش کاملاً رضایت‌بخش، مهندسای ما به این نکته اشاره کودن که

اگر رفتار اون موجودات کمی تغییر کنه این روش نتیجه بهتری می‌ده.

«به این تصویر سریع و نزدیک از چند تا از اون موجودات دریابی مولد برق نگاه کنین. دقت کنین که توی این فیلم کوتاه هر کدوم از اون موجودات سه یا چهار دوره تخلیه بار الکتریکی رو انجام می‌دن. کدوم خصوصیت این چرخه‌ها باید بیشتر مورد علاقه یک مهندس سیستم باشه؟»

ریچارد با دقت به فیلم نگاه کرد و اندیشید: اون موجودات پس از تخلیه باز الکتریکی کم نور می‌شن، ولی بعد از مدت نسبتاً کوتاهی دوباره نورشون زیاد می‌شه. ریچارد، که ناگهان به این فکر افتاده بود که شاید مورد آزمایش قرار گرفته است، گفت: «با فرض اینکه میزان نور نشانه مقدار بار ذخیره شده باشد، می‌شه با افزایش دفعات تغذیه اون موجودات کارایی این روش رو بالا برد.»

هشت پاعنكبوت ارشد پاسخ داد: «دقیقاً.» آرچی، با استفاده از رنگ، پیامی سریع برای هشت پاعنكبوت میزان ارسال کرد که، پیش از آنکه ریچارد فرصت داشته باشد تلسکوپ مترجم خود را بر آن متمرکز کند، به پایان رسید. در همان حال تصویر دیگری روی دیوار ظاهر شد. «اینجا سه نوع متفاوت از اون موجود دریابی حلقوی دیده می‌شه که فعلاً مورد آزمایش هستن. نمونه سمت چپ بهتر از همه عمل کرده. این نمونه اولیه تقریباً دو برابر نمونه مورد استفاده فعلی غذا می‌خوره، اما یک اشکال متابولیک داره که باعث افزایش حساسیت اون به بیماریهای واگیردار می‌شه. تو ارزیابی فعلی همه عوامل بررسی می‌شن.»

ریچارد در آن ساختمان بسیاری چیزهارا، یکی پس از دیگری، مشاهده کرد. آرچی همه جا همراه او بود، اما در هر مرحله مجموعه‌ای متفاوت از متخصصان هشت پاعنكبوت در مورد موضوع نمایش به ریچارد توضیح می‌دادند. یکی از نمایشها مربوط به ارتباطات میان بانک‌جنین، باغ وحش بزرگ واقع در سرزمین دیگر و جنگل بزرگی بود که حلقه‌ای کامل در سطح داخلی راما، به فاصله کمتر از یک کیلومتر از

شمال شهر زمرد، تشکیل می‌داد. توضیح دهنده گفت: «همه موجودات زنده قلمرو ما یا با هم همزیستی فعال دارن، و در محیطی بسته زیر نظرن – تو باع وحش، جنگل یا در مورد خاص شما تو خود شهر زمرد – یا اینجا توی بانک جنین آزمایشها بی روى اونها صورت می‌گیره.»

ریچارد و آرچی پس از راهپیمایی طولانی در امتداد راه روها بی می‌تعدد، در نشست چند هشت پا عنکبوت شرکت کردند که در حال ارزیابی تصمیمی برای تعویض زنجیره‌ای کامل از چهار موجود متفاوت همزیست با یکدیگر بودند. این مجموعه مسئول تولید نوعی ژلاتین بودند که برای مداوای بیماری ویژه‌ای در عدسی چشم هشت پا عنکبوت‌ها به کار می‌رفت. ریچارد، با علاقه و حیرت، به مقایسه میان عوامل مورد آزمایش در شیوه جدید و شیوه موجود – منابع صرف شده، میزان تکثیر، دخالت‌های لازم از سوی هشت پا عنکبوت‌ها، ضرایب خطأ، و پیش‌بینی پذیر بودن رفتارهای مطلوب – گوش داد. نتیجه نشست آن بود که در یکی از سه منطقه تولیدی آن شیوه تازه به مدت چند صد روز به کار گرفته و پس از آن، حاصل کار آن دوباره بررسی شود.

طبق برنامه، آرچی و ریچارد در وسط روز در حدود نیم ترت با هم تنها بودند. به درخواست ریچارد، آنها پس از برداشتن غذا دوباره سوار شتر مرغ دایناسورها شدند، و با کمک یک جفت حشره شبتاب به سوی دشت مرکزی تاریک و سرد رفتند. وقتی سرانجام پیاده شدند ریچارد با بازوها گشاده راه می‌رفت و هر بار می‌ایستاد و به عظمت راما خیره می‌شد.

ریچارد از آرچی پرسید: «بین شماها کی به اهمیت این چیزا فکر می‌کنه، یا حتی سعی داره چنین چیزی رو درک کنه؟» و در حال گفتن این جمله با دست به اطرافش اشاره کرد.

هشت پا عنکبوت پاسخ داد که متوجه پرسش او نمی‌شود. ریچارد بالبخند گفت: «چرا، متوجه می‌شی ناقلاً، موضوع فقط اینه که بهینه‌سازهای شما این وقت رو برای

نوع دیگه‌ای از گفت و گو بین ما تعیین کردن. آرجی، چیزی که من می‌خوام بگم، این نیست که تو کدوم بخش مهندسی بانک جنین شما دوست دارم کار کنم تا بتونم نقشی رو به عهده بگیرم که منابع صرف شده برای حفظ من رو توصیه کنه... چیزی که می‌خوام بگم اینه که اینجا واقعاً چه خبره؟ چرا مـاـ آدمها، موجودات رشته مانند، پرنده‌ها و شما با همه موجودات تحت اختیار مونـتـ توی این سفینه فضایی بزرگ و اسرارآمیز هستیم که به طرف ستاره‌ای می‌رـهـ که ما آدمها بهش می‌گیم تائوستی؟» پاسخ دادن آرچی تقریباً سی ثانیه طول کشید: «وقتی که ما توی ایستگاه مرکزی بودیم، درست مثل شما، به ما گفته شده بود که موجود هوشمند برتری داره فهرستی از همه شکلهای حیات در کهکشان، با تأکید خاص روی موجودات فضانورد، تهییه می‌کنه. ما، طبق درخواست، اجتماعی نمونه درست کردیم و اونو به اینجا انتقال دادیم تا رامایهها بتونن روی ما مطالعه دقیق و مفصلی انجام بدن..» پس شما هشت پاعنكبوت‌ها هم در مورد اینکه کی پشت این طرح بزرگه بیشتر

از ما نمی‌دونین؟

آرچی پاسخ داد: «نه، در واقع ما شاید کمتر هم می‌دونیم. هیچ کدوم از هشت پاعنكبوت‌هایی که توی ایستگاه مرکزی بودن حالا دیگه در اجتماع ما نیستن. همون طور که گفتم، اون گروه هشت پاعنكبوت توی راما ۲، از نژادی متفاوت و پست‌تر بود. فقط تو و خونوادت توی این سفینه اطلاعات دست اول در مورد ایستگاه مرکزی دارین، و البته مقداری هم اطلاعات فشرده ممکنه توی اون حجم کوچکی از ماده رشته مانند که ما تو باغ وحش نگهداری می‌کنیم، وجود داشته باشه..»

ریچارد گفت: «فقط همین؟ هیچ کدوم از شما پرسش دیگه‌ای نمی‌کنه؟»

آرچی پاسخ داد: «ما از بچگی یاد گرفتیم که وقتی مونو، برای پرداختن به موضوعاتی که نمی‌تونیم اطلاعات زیادی در موردش به دست بیاریم، تلف نکنیم..» ریچارد چند لحظه ساکت ماند. سپس ناگهان پرسید: «پس این همه اطلاعات درباره پرنده‌ها و موجودات رشته مانند رو از کجا به دست آوردین؟»

ارچی، بس از مکشی کوتاه گفت: «متاسفم ریچارد، ولی من الان نمی‌تونم در این باره با تو حرف بزنم. همون طور که حدس زدی، ماموریت من برای امروز اینه که مطمئن بشم تو از کار کردن در بانک جنین خوشت می‌آدیانه، و اگه خوشت می‌آد به کدوم رشته بیشتر علاقه داری.»

ریچارد خنده دید و گفت: «این نوعی تخفیف مجازات جدیه. بله آرچی، همه چیز جالبه، مخصوصاً اون چیزی که من بهش می‌گم بخش دانشname. به گمانم دوست دارم اونجا کار کنم - اون طوری می‌تونم به اطلاعات کم خودم در مورد زیست‌شناسی اضافه کنم. ولی چرا حالا اینو از من می‌پرسی؟ مگه قرار نیست بعد از ناهار بازم نمایش بینیم؟»

آرچی گفت: «چرا، اما برنامه امروز بعدازظهر بیشتر برنامه تکمیلیه. تقریباً نصف بانک جنین مخصوص بخش ریززیست‌شناسیه. اداره اون بخش مشکلتره و باید با اون موجودات ریز ارتباط برقرار کرد. تصور اینکه تو با هر کدوم از اون بخشها بتونی همکاری کنی برای ما مشکله.»

در زیر آزمایشگاه ریززیست‌شناسی زیرزمینی بود که ورود به آن تنها با مجوز مخصوص امکان داشت. وقتی آرچی به این نکته اشاره کرد که مقادیر معنی‌بھی موجودات مربع شکل تصویرساز پرنده در آن زیرزمین تولید می‌شوند، ریچارد به او التماس کرد که امکان دیدن فرایند تولید آنها را فراهم کند. گردش رسمی او طبق برنامه در بانک جنین لغو شد و ریچارد به مدت چند فنگ معلول ماند تا آرچی بتواند اجازه دیدار از آن زیرزمین را به دست آورد.

دو هشت پا عنکبوت دیگر آنها را تار سیدن به آن محوطه زیرزمینی راهنمایی کردند. آرچی به ریچارد گفت: «این پرورشگاه عمدتاً زیرزمینی ساخته شده تا دور از دسترس باشه و بهتر ازش محافظت بشه. ما سه تا تأسیسات شبیه این جاهای دیگه داریم.»

هنگامی که ریچارد و دو سه همسراه هشت پا عنکبوتیش به سکویی رسیدند که بر محوطه مستطیلی بزرگی مشرف بود، او زیر لب گفت: «خدای من». وی بی درنگ متوجه همه چیز شد. چند متر پاییتر، در حدود صد هشت پا عنکبوت بسیار کوچک در محوطه پراکنده شده و مشغول انجام دادن کارهایی نامعلوم بودند. هشت شبکه مستطیلی به طول پنج و عرض دو متر، به شکل قرینه، از سقف آویزان بود. درست زیر هر یک از شبکه‌ها شیئی تخم مرغی شکل با پوسته سخت قرار داشت. این هشت شیء شیئه گردوهای بزرگی بودند که اطراف آنها را چیزی مانند شبکه‌ای درهم پیچیده از گیاهانی شبیه پیچک فراگرفته بود.

ریچارد با هیجان گفت: «من قبلًا چیزی شبیه این دیدم، سالها پیش، زیر نیویورک. درست قبل از اولین برخورد شخصی من با یکی از پسرعموهای تو. نیکول و من هر دو تا حد مرگ ترسیده بودیم.»

آرچی پاسخ داد: «به نظرم در مورد اون حادثه قبلًا چیزایی خوندم، پیش از آوردن الی و اپوناین به شهر زمرد، من همه پروندهای قدیمی رو در مورد شما مطالعه کردم.

بعضی از اطلاعات فشرده شده بود و چیز چندانی مشخص نمی‌شد...»

ریچارد وسط حرف او پرید: «من اون جریان رو طوری یادم که انگار دیروز بود. من دو تا روبات مینیاتوری رو روی قطار زیرزمینی کوچولویی گذاشته بودم و قطار توی یک تونل ناپدید شده بود. اونا وارد محوطه‌ای شبیه این شدن، و بعد از بالا رفتن از

روی گیاههای دور اون اشیاء، یکی از پسرعموهای تو اونا رو دید و فراری داد.»

آرچی گفت: «بدون شک اون روبات‌ها وارد یک پرورشگاه موجودات شبه مربع شده بودند. اون هشت پا عنکبوت‌ها فقط می‌خواستن از پرورشگاه محافظت کنن. موضوع خیلی ساده‌س.» سپس به مهندس راهنمایشان علامت داد تا توضیحاتش را آغاز کند.

آن مهندس گفت: «ملکه‌های شبه مربع دوره بارداری رو توی قسمتهای مخصوصی می‌گذروند که با کف محوطه اصلی خیلی فاصله ندارن. هر ملکه هزاران

تخم می‌گذاره. وقتی چند میلیون تخم گذاشته شد، اونا رو جمع می‌کنن و توی یکی از اون ظرفهای تخم مرغی شکل می‌ذارن. حرارت داخل ظرف خیلی بالاست، و این باعث می‌شده که مدت تکامل شبه‌مربع‌ها خیلی کمتر بشده. اون شبکهٔ ضخیم اطراف ظرفها حرارت اضافی رو جذب می‌کنه تا محیط کار برای هشت پا عنکبوت‌های کوچکی که پرورشگاه رو اداره می‌کنن قابل تحمل باشه...»

ریچارد تنها بخشی از این توضیحات رو می‌شنید، و بخشی عمدتی از ذهنش مشغول یادآوری لحظه‌ای مربوط به سالها پیش بود. او به خودش گفت: حالا همه چیز دوشن شد. و اون قطار زیرزمینی کوچولو مال این هشت پا عنکبوت‌های کوچولو بود.

«... پروژه‌ای^۱ نظارت داخل ظرفها تشخیص می‌دن که دقیقاً شبه‌مربع‌ها کی آماده خروج شدن. چند فنگ پیش از باز شدن خودکار در ظرفها، اون شبکه‌های آویخته به سقف به مواد شیمیایی مناسب آغشته می‌شن. ملکه‌های جدید، که مواد شیمیایی روی شبکه اونا رو جذب می‌کنه، اول پرواز می‌کنن. بعد نوبت انبوه نرهاست، که با وجود اندازه کوچکشون موقع پرواز ابری سیاه تشکیل می‌دن. شبه‌مربع‌ها از روی شبکه‌ها جمع‌آوری می‌شن و آموزش اونا بلا فاصله شروع می‌شه.»

ریچارد گفت: «خیلی جالبه. ولی من پرسش ساده‌ای دارم. چرا اون مربع مانندها اون همه تصویر رو برای شما می‌گیرن؟»

آرچی پاسخ داد: «جواب کوتاه اینه که اونا، در طول هزاران سال، از طریق مهندسی ژنتیک طوری تغییر کردن که دستورهای ما رو بپذیرن. ما - یا در واقع متخصصای کوچک ما - از زبان شیمیایی خود مربع مانندها برای ارتباط با اونا استفاده می‌کیم. اگه اونا کاری رو که خواسته می‌شه انجام بدن، بهشون غذا می‌دیم. اگه اونا در دراز مدت عملکرد رضایت‌بخشی داشته باشن، بهشون اجازه داده می‌شه که از

۱. probe، وسیله‌ای برای جست‌وجوی قسمتها و مکانهای دست‌نیافتنی که از دور کنترل می‌شود. م

ارتباط جنسی با هم لذت ببرن.»
- از یک گروه شبہ مربع‌ها که با هم تولید شدن، چند درصدشون از دستورهای
شما اطاعت می‌کنن؟

مهندس راهنمای پاسخ داد: «میزان شکست برای دریافت تصویر اول در حدود ده
درصده. وقتی الگو تثبیت و چرخه پاداش تقویت شد میزان شکست خیلی کاهش پیدا
می‌کنه.»

ریچارد بالحنی حاکی از تحسین گفت: «واقعاً خیلی جالبه، شاید این
زیست‌شناسی مهمتر از اون باشه که من قبلاً تصور می‌کردم.»

ریچارد و آرچی، در راه بازگشت به شهر زمرد، به مقایسه نقاط قوت و ضعف روشهای
مهندسی زیست‌شناختی و غیرزیست‌شناختی پرداختند. این گفت و گو بیشتر
گفت و شنودی تخصصی و فلسفی بود و انتظار نتیجه خاصی در آن وجود نداشت. اما
آنها در این مورد به توافق رسیدند که کار دانشنامه، که عمدها شامل ذخیره، تغییر
شكل و ارائه مقادیر عظیمی از اطلاعات بود، بهتر است به وسیله شیوه‌های
غیرزیست‌شناختی انجام گیرد.

وقتی به شهر نزدیک شدند، درخشش سبزرنگ گبد آن ناگهان از بین رفت. شب
بار دیگر فرارسیده بود. اندکی بعد یک جفت حشره شتاب دیگر ظاهر شدند تا
شتر مرغ دایناسوری که آنها سوارش بودند، نور بیشتری برای پیدا کردن راهش داشته
باشد.

آن روز طولانی بود و ریچارد خسته شده بود. وقتی وارد حومه سرزمین دیگر
شدند، ریچارد فکر کرد در تاریکی چیزی را در حال پرواز در سمت راست خود دیده
است. او پرسید: «چی به سرتامی و تیمی او مده؟»

آرچی پاسخ داد: «هر دو تا، جفت پیدا کردن و حالا چند تا جوجه دارن. از جوجه‌ها
در باغ وحش نگهداری می‌شه.»

ریچارد گفت: «می‌تونم اونا رو بینم؟ تو خودت، چند ماه پیش، یک بار به من گفتی که این کار شاید روزی ممکن باشه.»

آرچی پس از مکشی کوتاه گفت: «به نظرم بتونی اونا رو بینی. گرچه ورود به باغ وحش ممنوعه، قسمت مربوط به پرنده‌ها به در ورودی خیلی نزدیکه.»

هنگامی که آنها به نخستین ساختمان بزرگ در سرزمین دیگر رسیدند، آرچی پیاده شد و به درون ساختمان رفت. وقتی بازگشت چیزی به شترمرغ دایناسور گفت. و هنگامی که مرکب آنها از جاده اصلی خارج شد و قدم به کوچه‌های آن قسمت گذاشت آرچی گفت: «به ما فقط اجازه دیداری کوتاه رو دادن.»

ریچارد به مسئول باغ وحش معرفی شدو او آنها را، یک گاری، به ساختمانی در فاصله صد متری در ورودی باغ وحش برد. تامی و تیمی هر دو آنجا بودند. آنها بلاfacله ریچارد را شناختند، و جین و فریادهای حاکی از خوشحالی آنها آن فضای تاریک را پر کرد. تامی و تیمی، ریچارد را به گروه جدیدی از جوجه‌ها در آن قسمت معرفی کردند. جوجه‌ها خیلی خجالتی بودند و به ریچارد اجازه نمی‌دادند به آنها دست بزنند. اما تامی و تیمی هنوز هم دوست داشتند مردی که آنها را از دوران نوزادی بزرگ کرده بود، پرهای نرمشان را نوازش کند. ریچارد با به یاد آوردن روزهایی که او در آشیانه زیر نیویورک تنها محافظ آنها بود، بی‌اندازه احساساتی شد.

او با پرنده‌ها خداحافظی کرد و همراه با آرچی و مسئول باغ وحش سوار گاری شد. وی، در نیمه راه بازگشت، صدایی شنید که سبب گردید ناگهان گوشها یعنی تیز و موهای پشت گردنش سیخ شود. او کاملاً بی حرکت نشست و با تمرکز تمام گوش داد. درست پیش از متوقف شدن گاری، صدای تکرار شد.

ریچارد مصرانه به نیکول گفت: «مطمئنم اشتباه نکرم. دوبار اون صدا رو شنیدم هیچ صدای دیگه‌ای شبیه گریه نوزاد آدم نیست.»

نیکول گفت: «من به تو شک ندارم ریچارد، فقط دارم سعی می‌کنم احتمال وجود

منبع دیگه‌ای رو برای اون صدا به صورت منطقی رد کنم. جو جهه‌های پر نده‌ها جیغ خاصی می‌کشن که ممکنه شبیه صدای گریه بچه باشه... ضمناً، یادت نره که تو توی یک باغ وحش بودی؛ شاید صدای حیوان دیگه‌ای بوده.»

ریچارد گفت: «نه من می‌دونم چی شنیدم. من تو عمرم هم بچه داشتم و هم به اندازه کافی صدای گریه بچه شنیدم.»

نیکول لبخندزد و گفت: «حالا جای من و تو عوض شده. درسته عزیزم؟ یادت می‌آد وقتی بہت گفتم اون شبی که برای دیدن نمایش هشت‌پا عنکبوت‌ها رفته بودیم من صورت زنی رو توی اون نقاشی دیواری دیدم، چه جوابی دادی؟ تو منو مسخره کردی و، اگه درست یادم باشه، گفتی که این حرف من مسخره و احمقانه‌س.»

- پس توضیح چیه؟ یعنی هشت‌پا عنکبوت‌ها چند تا آدم رو از تو آوالون دزدیدن؟ و هیچ کس در این باره گزارشی نداده؟ ولی اونا چطور می‌تونستن... .

نیکول پرسید: «تو چیزی به آرچی گفتی؟»

- نه، من کاملاً بهترده شده بودم. اول برام عجیب بود که، نه آرچی و نه مسئول باغ وحش، چیزی در این مورد نمی‌گن، و بعد یادم او مدد که هشت‌پا عنکبوت‌ها ناشنوا هستن.

آنها هر دو چند ثانیه‌ای ساکت بودند. سپس نیکول گفت: «تو قرار نبود اون صدا رو بشنوی ریچارد. میزانهای تقریباً بی نقص ما یک اشتباه لپی کردن.» ریچارد خندهید و گفت: «البته اونا دارن این گفت و گو رو ضبط می‌کنن. تا فردا اونا می‌دونن که ما چی می‌دونیم.»

نیکول گفت: «پس بهتره به دیگران فعلًاً چیزی نگیم. شاید هشت‌پا عنکبوت‌ها تصمیم بگیرن راز خودشونو به ما بگن. راستی تو کارت تو کی شروع می‌کنی؟» ریچارد پاسخ داد: «هر وقت بخوام. من به آرچی گفتم اول باید چند تا کار خودم رو تموم کنم.»

نیکول گفت: «مثل اینکه روز جالب توجهی داشتی. اینجا تقریباً همه چی آروم

بود. فقط یک چیز. پاتریک و نای روز ازدواج خودشون رو مشخص کردن. سه هفته دیگه.»

ریچارد گفت: «چی؟ چرا زودتر به من نگفتی؟»

نیکول خنده داد و گفت: «فرصت نداشتم. تو از وقتی او مددی مرتب درباره صدای گریه توی باغ و حش و پرنده‌ها، و شبه مربع‌ها و بانک جنین، و... حرف زدی. تجربه من به من گفت که برای دادن این خبر باید منتظر تموی شدن حرفات بمونم.»

ریچارد چند ثانیه بعد گفت: «خب مادر داماد، چه احساسی داری؟»

نیکول گفت: «با توجه به همه چیز، خیلی خوشحالم. تو که می‌دونی من در مورد نای چه احساسی دارم. فقط به نظر من اونا زمان و مکان عجیبی رو برای ازدواج انتخاب کردن..»

آنان در اتاق نشیمن خانه و یکفیلدها منتظر آمدن عروس بودند. پاتریک، با حالتی عصبی، انگشتانش را به هم می‌پیچید. مکس نزد پاتریک آمد، دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «صبور باش جوون، الان پیداش می‌شه. هر زنی دوست داره روز عروسیش از همیشه خوشگلتر باشه.» اپونین گفت: «ولی من نبودم. حتی یادم نیست اون روز چی پوشیده بودم.» مکس بالبخند گفت: «من خوب یادمه دختر فرنگی. مخصوصاً توی اون کلبه اسکیمویی. تا جایی که من یادم می‌آد، بیشتر وقت تو فقط لباس روز دنیا او مدننت تنت بود.» همه خنديدند. نیکول وارد اتاق شد و گفت: «تا چند دقیقه دیگه می‌آد اينجا. الى داره برای مرتب کردن لباس نای بهش کمک می‌کنه.» سپس نگاهی به اطراف انداخت و پرسید آرچی و دکتر آبی کجاست؟ الى گفت: «اونا برای چند دقیقه رفتن خونه خودشون. اوナ برای عروس هدية مخصوصی تهیه کردن.»

گالیله با صدایی حاکی از ناخشنودی گفت: «من اون هشت پاعنكبوت‌ها رو دوست ندارم. از دیدن اونا چندش می‌شه.»

الی با مهربانی گفت: «گالیله، از هفته دیگه، یک هشت پاعنكبوت همیشه تو مدرسه همراه شما بجهه‌هاس. اون به شما کمک می‌کنه زبون هشت پاعنكبوت‌ها رو باد بگیرین.»

پسرک گفت: «من نمی‌خواهم باد بگیرم.»

مکس به سوی ریچارد رفت و گفت: «او ضاع چطوره رفیق؟ تو دو هفته اخیر خیلی تو رو نمی‌بینم.»

ریچارد مشتاقانه گفت: «خیلی کاره جالیله مکس. من به طرح دانشname مشغولم. کمکشون می‌کنم نرم افزارهای جدیدی رو طراحی کنم که بتونه همه اطلاعات اصلی در مورد صدها هزار گونه موجود تو بانک جنین رو نمایش بده. هشت پاعنكبوت‌ها این همه اطلاعات رو با آزمایش به دست می‌آرن، ولی عجیبه که دانش اونا در مورد استفاده از این اطلاعات این قدر محدوده. همین دیروز، من شروع کردم به کار کردن در مورد اطلاعات مربوط به آزمایشها یی که روی عوامل ریزیزیست‌شناصی انجام شده و خود هشت پاعنكبوت‌ها اونا رو بر اساس گیاهان و حیواناتی طبقه‌بندی کردن که این عوامل باعث مرگ اونا می‌شه...»

هنگامی که آرچی و دکتر آبی وارد اتاق شدند، ریچارد حرفش را ناتمام گذاشت. آن دو جعبه‌ای در حدود یک متری را در دست داشتند که پارچه‌ای را دور آن پیچیده بودند. آنان هدیه را در گوشه‌ای قرار دادند و در کنار دیوار ایستادند. الی چند لحظه بعد، در حالی که سرود ازدواج مندلسون را زیر لب زمزمه می‌کرد، وارد اتاق شد. پشت سر او نای به داخل آمد.

عروس پاتریک لباس ابریشمی تایلندی خود را پوشیده بود. روی لباس با گلهای درخشان زرد و سیاهی که هشت پاعنكبوت‌ها به الی داده بودند، تزیین شده بود. الی آنها را در نقاط استراتژیک با سنجاق به لباس متصل کرده بود. پاتریک از جا بلند شد تا

در کنار نای مقابله مادرش بایستد. آنان دست یکدیگر را گرفته بودند.
از نیکول خواسته بودند که مراسم را او انجام دهد، و این کار را تا حد امکان ساده
کند. نیکول، در حالی که آماده شروع سخنان کوتاه خود می‌شد، ناگهان به یاد روزهای
عروسوی دیگری در زندگی خود افتاد. او مکس و اپوناین، مایکل اتول و دخترش
سیمون، رابت و الی... را دید. نیکول با به یاد آوردن صدای شلیک گلوله‌های پشت
سر هم ناگهان بی اختیار به خود لرزید. نیکول اندیشید: بازم اینجادور هم جمع شدیم.
او سعی کرد دوباره به زمان حال بازگردد.

او به سختی می‌توانست سخن بگوید. دستخوش احساسات شده بود. دوباره
اندیشید: این آخرین مراسم ازدواج منه. ازدواج کس دیگه‌ای دو نخواهم دید.
یک قطره اشک روی گونه چپ او جاری شد. عروس همیشه حساس، آهسته
پرسید: «حالت خوبه نیکول؟» نیکول سرتکان داد و لبخندزد.

نیکول گفت: «دوستان، ما امروز اینجا جمع شدیم تا شاهد و برگزارکننده ازدواج
پاتریک رایان اتول و نای بو اتونگ و اتابانبه باشیم. بیاین دور اونا حلقه بزنیم، دست به
دست هم بدیم تا اونا ببین که ما دوستشون داریم و از ازدواج اونا خوشحالیم.»

نیکول به آن دو هشت پا عنکبوت هم اشاره کرد تا وارد آن حلقه شوند.

نیکول با صدایی لرزان گفت: «آیا تو پاتریک، این زن، نای رو به عنوان همسر و

شریک زندگی خودت می‌پذیری؟»

پاتریک گفت: «می‌پذیرم.»

نیکول ادامه داد: «و تو نای، آیا این مرد، پاتریک رو به عنوان شوهر و شریک

زندگیت می‌پذیری؟»

نای گفت: «می‌پذیرم.»

نیکول گفت: «پس من شما روزن و شوهر اعلام می‌کنم.» پاتریک و نای
یکدیگر را در آغوش گرفتند، و همه فریاد زدند. زوج جوان نیکول را با هم در آغوش
گرفتند.

* * *

پس از تمام شدن جشن و رفتن میهمانان، نیکول از ریچارد پرسید: «تو تا حالا درباره روابط جنسی با پاتریک حرف زدی؟»

ریچارد گفت: «نه، مکس داوطلب شد. ولی گمان نمی کنم لازم باشد، چون نای قبلاً ازدواج کرده... راستی تو امشب خیلی احساساتی شده بودی. موضوع چی بود؟» نیکول لبخندزد و گفت: «داشتم به عروسیهای دیگه فکر می کردم ریچارد. سیمون و مایکل، الی و رابرت...»

ریچارد گفت: «دوست دارم اون عروسی رو فراموش کنم، به چند دلیل.»

- توی مهمونی به فکرم رسید برای این گریه می کنم که شاید این آخرین باری باشد که توی عروسی شرکت می کنم، اما بعد به چیز دیگه ای فکر کردم. ریچارد، تو تا حالا به این فکر افتادی که ما هیچ وقت رسماً عروسی نکردیم؟»

ریچارد سرش را تکان داد و گفت: «نه، من با سارا رسماً ازدواج کردم، با مراسم مفصل، و همون کافی بود.»

- ولی تو عروسی داشتی ریچارد. من هرگز نداشتیم. من از سه تا پدر مختلف بچه دارم، ولی حتی یک بار هم عروس نبودم.

ریچارد پس از چند ثانیه سکوت گفت: «به نظرت علت گریه کردنت همین بوده؟» نیکول گفت: «شاید؛ مطمئن نیستم.»

در حالی که ریچارد در افکار خود غوطه ور بود، نیکول در اتاق قدم می زد. او گفت: «راستی به نظر تو اون مجسمه بودا که هشت پا عنکبوت‌ها به نای دادن قشنگ نبود؟ یک کار هنری فوق العاده بود. به نظرم رسید به آرچی و دکتر آبی واقعاً خوش می گذرد. نمی دونم چرا جیمی اون قدر زود او مدد نبالشون...»

ریچارد ناگهان پرسید: «دوست داری مراسم ازدواج داشته باشی؟»

نیکول خنده دید و گفت: «تو سن ما؟ من دیگه مادر بزرگ شدم.»
- ولی اگه واقعاً خوشحالت می کنه....

- تو داری به من پیشنهاد ازدواج می کنی، ریچارد و یکفیل؟

ریچارد گفت: «به نظرم آره، من نمی خوام تو از اینکه هیچ وقت عروس نبودی ناراحت باشی.»

نیکول به سوی ریچارد آمد و او را بوسید. نیکول گفت: «ممکننه جالب باشه، ولی بهتره تا پیش از جا افتادن ازدواج پاتریک و نای فکرشو نکنیم. من نمی خوام دوران شادی اونا کوتاه بشه.»

ریچارد و نیکول، دست در دست هم، به سوی اتاق خوابشان رفتند. هر دو از دیدن اینکه آرچی و دکتر آبی در راهرو هستند یکه خوردند.

آرچی گفت: «شما باید فوراً با ما بیاین، یک مورد فوری پیش اومده.»

نیکول پاسخ داد: «حالا؟ در این ساعت؟»

دکتر آبی گفت: «بله فقط شما دو تا. بهینه ساز ارشد متظر شماست. خودش همه چیز رو توضیح می دهد.»

نیکول احساس کرد قلبش تندرت می زند. او پرسید: «باید گُت بپوشم؟ از شهر می ریم بیرون؟»

به دلایلی، نیکول ابتدا تصور کرد که احضار آنان با صدای گریه آن بچه که ریچارد در باغ وحش شنیده بود، ارتباط دارد. آیا آن بچه مریض شده بود؟ در حال مرگ بود؟ پس چرا آنان مستقیماً به باغ وحش، که بیرون شهر بود، نمی رفتند؟

بهینه ساز ارشد و کارمندان او واقعاً متظیر بودند. دو صندلی در اتاق دیده می شد. بلاfaciale پس از نشستن ریچارد و نیکول بهینه ساز ارشد شروع به حرف زدن کرد.

او گفت: «ما با بحرانی جدی روبرو شدیم، بحرانی که متأسفانه ممکننه به جنگ بین ما و آدم‌ها منجر بشه.» او با یکی از پاهایش به دیوار اشاره کرد و تصاویری ویدئویی بر روی دیوار ظاهر شدند. «اوایل امروز، دو چرخبال شروع کردن به انتقال دادن سرباز از جزیره نیویورک به شمالی ترین قسمت سرزمین ما، درست کنار دریای

استوانهای. اطلاعات ما نشون می‌ده که آدمها نه تنها برای حمله به ما آماده می‌شن، بلکه رهبر شما، ناکامورا، اونها رو قانع کرده که ما دشمن شما هستیم. او حمایت سنا رو جلب کرده، و در مدت نسبتاً کوتاهی، زرآدخانه‌ای درست کرده که می‌تونه خسارات عمدۀ‌ای به مهاجرنشین ما وارد کنه.»

بهینه‌ساز ارشد ساكت شد تا ریچارد و نیکول تصاویر کوتاهی را بینند که نشان می‌داد تعداد فراوانی بمب، بازوکا و مسلسل در فردوس نو ساخته می‌شوند.

وی ادامه داد: «در چهار روز اخیر گروههای کوچکی از آدمها عملیات شناسایی زمینی انجام دادن و اون دو تا چرخال هم گشت هوایی زدن. این مأموریتهای شناسایی به طرف جنوب، تا محدوده جنگل انجام گرفته و مرز جنوبی سرزمین ما تقریباً به طور کامل شناسایی شده. تقریباً سی درصد از غذا، نیروی برق و مخازن آب ما در منطقه‌ای قرار داره که آدمها شناسایی کردن.

«هنوز جنگی اتفاق نیفتاده، چون ما در مقابل اقدامات آدمها هیچ مقاومتی نکردیم. اما ما در محلهای حیاتی علامتها بی نصب کرده‌ایم که به زبان خود شما به سربازا هشدار می‌دن که تمام نیم استوانه جنوبی قلمرو موجودات پیشرفت، اما صلح طلب دیگه‌ایه، و اونا باید برگردن به منطقه خودشون. اما تا حالا تمام این علامتها نادیده گرفته شدن.

«دو روز پیش اتفاق بدی افتاد. ما در حال درو کردن یکی از مزارع بزرگ خودمون بودیم که یک چرخال وارد فضای منطقه شد. چرخال فرود او مدد و چهار سرباز پیاده کرد. این آدمها بدون هیچ تحریکی سه تا از حیوانات دروغ مارو - همون موجودات شش دستی که شما در اولین گشت خودتون توی سرزمین ما دیدین - کشتن و مزروعه رو آتش زدن. بعد از اون حادثه محتوای علائم ما تغییر کرده، و ما مشخص کردیم که هر رفتار مشابه دیگه‌ای اعلان جنگ تلقی می‌شه.

«با وجود این، از اقدامات امروز صبح پیداست که توجهی به هشدارهای ما نشده و آدمها دارن به بحرانی دامن می‌زنن که احتمالاً به ضرر خودشون تموم می‌شه. من

امروز به اعلان جنگ فکر می کردم، واقعه‌ای خیلی جدی برای مهاجرنشین ما که در همه سطوح جامعه ما آثار ناخوشایندی به جا می گذاره. اما پیش از گرفتن این تصمیم با بهینه‌سازهایی که، بیش از همه به نظر اونا احترام می‌ذارم، مشورت کردم.

«بیشتر کارکنان من با اعلان جنگ موافق بودن، چون هیچ راهی وجود نداشت که آدمها را قانع کنیم درگیری با ما فقط به ضرر اونا تومم می‌شه. اما هشت پا عنکبوتی که شما بهش می‌گین آرچی، پیشنهادی کرد که به نظر ما ممکنه مفید باشه. حتی با اینکه تحلیلگران آماری ما می‌گن که جنگ هنوز بیشترین احتمال رو داره، اصول اخلاقی ما رو ملزم می‌کنه که برای پرهیز از جنگ هر کاری ممکنه انجام بدیم. چون پیشنهاد آرچی مستلزم مداخله و همکاری شماست، شما رو امشب به اینجا دعوت کردیم.»

بهینه‌ساز ارشد ساکت شد و به سوی گوشه‌ای از اتاق رفت. ریچارد و نیکول به هم نگاه کردند. نیکول گفت: «دستگاه مترجم تو همه چی رو ترجمه کرد؟» ریچارد پاسخ داد: «بیشترشو، من فهمیدم اصل موضوع چیه. تو سؤالی داری؟ یا باید پیشنهاد کنیم که به توصیه آرچی عمل کنن؟»

وقتی نیکول چیزی نگفت آرچی به وسط اتاق رفت. دوست هشت پا عنکبوت آنان گفت: «من داوطلب شدم که شخصاً با رهبران آدمها مذاکره کنم تا این درگیری، پیش از تبدیل شدن به جنگی تمام عیار، متوقف بشه. البته برای انجام دادن این کار من احتیاج به کمک دارم. اگه من بی خبر برم توی اردوگاه سربازا، اونا منو می‌کشن. حتی اگه این کار رو نکن، نمی‌تونن بفهمن من چی دارم می‌گم. بنابراین، باید آدمی که زبان ما رو می‌فهمه همراه من باشه تارنگهای منو ترجمه کنه و گرنه راهی برای گفت و گو وجود نداره.»

پس از آنکه ریچارد و نیکول به بهینه‌ساز ارشد گفتند مخالفتی با پیشنهاد آرچی ندارند، با آرچی تنها گذاشته شدند تا درباره جزئیات گفت و گو کنند. فکر آرچی نسبتاً ساده بود.

نیکول و او با هم به اردوگاه نزدیک دریای استوانه‌ای می‌روند و درخواست ملاقات با ناکامورا و مقامات دیگر را مطرح می‌کنند. آرچی و نیکول در ملاقات توضیح می‌دهند که هشت پاعنكبوت‌ها موجوداتی طرفدار صلح‌اند و ادعایی در مورد سرزمهنهای شمال دریای استوانه‌ای ندارند. آرچی درخواست می‌کند که آدمها از اردوگاه خود عقب‌نشینی کنند و پرواز چرخبال‌ها قطع شود. در صورت لزوم، به عنوان نشانه حُسن نیست هشت پاعنكبوت‌ها، آرچی پیشنهاد می‌کند که برای کمک به رفع مشکلات کنونی آدمها مقادیری غذا و آب در اختیار آنان قرار دهد. ارتباطی دائم میان دوگونه به وجود می‌آید و توافقنامه‌ای در این مورد امضا می‌شود.

ریچارد پس از پایان ترجمه حرفهای آرچی گفت: «یا عیسی مسیح! گمان می‌کردم نیکول آرمانگراس!»

آرچی معنای این جمله ریچارد را نفهمید. نیکول با حوصله برای او توضیح داد که رهبران فردوس نو آن گونه که او تصور می‌کند معقول و منطقی نیستند. نیکول برای تأکید بر خطرناک بودن پیشنهاد آرچی گفت: «کاملاً امکان داره که او نا حتی پیش از اینکه ما بتونیم چیزی بگیم ما رو بکشن.»

آرچی همچنان اصرار داشت که پیشنهاد او سرانجام باید پذیرفته شود، زیرا روش است که این پیشنهاد قطعاً به نفع انسانهای ساکن فردوس نو است.

ریچارد با ناامیدی پاسخ داد: «بین آرچی، چیزی که تو می‌گی درست نیست. خیلی آدمها هستن، از جمله ناکامورا، که برآشون هیچ اهمیتی نداره. چه چیزی برای مهاجرنشین خوبه. در واقع، سعادت و رفاه مردم، حتی به صورت ناخودآگاه، بر رفتار این آدمها تأثیر نداره. تنها چیزی که برای او نا مهمه، نفع شخصیه. مبنای قضاوت در مورد هر تصمیمی اینه که آیا باعث افزایش قدرت یا نفوذ شخصی او نامی شه یا نمی‌شه. تو تاریخ ما، رهبران اغلب، کشورها یا جوامع خودشونو از بین بردن تا بتونن قدرت خودشونو حفظ کنن.»

آرچی سرسختانه حرف خودش را می‌زد: «چیزی که شما دارین توصیف

می‌کنین، ممکن نیست در مورد موجودات پیش‌رفته درست باشه. قوانین بنیادی تکامل به وضوح نشون می‌ده موجوداتی که ارزش اصلی در نظرشون حفظ سعادت و رفاه گروه باشه، بیشتر از اونایی دوام می‌آرن که فرد رو برتر می‌دونن. شما دارین می‌گین که آدمها با بقیه موجودات فرق دارن، و یک قانون بنیادی رو نقص...»

نیکول وسط حرف او پرید و گفت: «هی، شما دونا، این بحث خیلی شنیدنیه، ولی ما کار فوری تری داریم. ما باید برنامه‌ای بدون نقص برای اقدامات بعدی تهیه کنیم... ریچارد، اگه تو از طرح آرچی خوشت نمی‌آد پیشنهاد خودت چیه؟» ریچارد پیش از پاسخ دادن چند ثانیه فکر کرد: «من معتقدم که ناکامورا به چند دلیل فردوس نو رو وادار به اقدام بر ضد هشت پاعنكبوت‌ها کرده، یکی از اونا، جلوگیری از انتقاد در مورد عملکرد دولت خودشه. من گمان نمی‌کنم اون تصمیمش رو در این مورد عوض کنه، مگه اینکه همه مردم فردوس نو مخالف جنگ باشن، و متأسفانه باید بگم که تصور نمی‌کنم چنین اتفاقی بیفته، مگه اینکه مردم قانع بشن که جنگ برای اونا فاجعه‌باره.»

نیکول گفت: «پس به نظر تو تهدید لازمه؟» ریچارد گفت: «در حداقل ممکن. بهتر از همه اینه که هشت پاعنكبوت‌ها قدرت نظامی خودشونو به اونا نشون بدن..» آرچی گفت: «متأسفانه ناممکنه؛ دست کم در شرایط فعلی.»

ریچارد پرسید: «چرا؟ بهینه‌ساز ارشد در مورد پیروزی در جنگ خیلی مطمئن حرف می‌زد. اگه شما حمله کنین و اون اردوگاه رو کاملاً از بین ببرین...» آرچی گفت: «حالا این تویی که حرف مارو نمی‌فهمی. چون جنگ، یا هر نوع درگیری دیگه‌ای که به مرگ منجر بشه، راه غیربهینه‌ای برای حل منازعاته، مهاجرنشین ما مقررات خیلی سختی در مورد اقدامات خصمانه جمعی داره. نظارتهای موجود در جامعه ما باعث می‌شه که جنگ قطعاً آخرین راه حل ممکن باشه. مثلاً، ما ارتش همیشگی و ذخایر سلاح نداریم. محدودیتهای دیگه‌ای هم وجود داره. همه

بهینه‌سازهای دخیل در تصمیم اعلام جنگ، و همین طور همه هشت پاونکبوت‌هایی که در جنگ شرکت می‌کنن، بلافاصله پس از پایان جنگ اعدام می‌شن.» ریچارد، که به صحت کار دستگاه ترجمه خودشک کرده بود گفت: «چیزی؟ ممکن نیست.»

آرچی گفت: «چرا هست. اگه فکرشو بکنی، متوجه می‌شی که این عوامل در واقع موافع مسهمی برای شرکت در درگیریهای غیردفاعی هستن. بهینه‌ساز ارشد می‌دونه که وقتی دو هفته پیش اجازه شروع اقدامات اولیه رو صادر کرد، در واقع حکم مرگ خودشو امضا کرد. همه هشتاد هشت پاونکبوتی که الان تو قسمت جنگ کار و زندگی می‌کنن، پس از تمام شدن یا از بین رفتن قطعی خطر جنگ، اعدام می‌شن... حتی خود من، که تو بحثهای امروز شرکت کردم، اگه جنگ رسمًا شروع بشه جزو اعدامیها خواهم بود.»

ریچارد و نیکول نمی‌توانستند حرفی بزنند. آرچی ادامه داد: «تنها توجیه ممکن برای جنگ، از نظر یک هشت پاونکبوت، تهدید قطعی بقای مهاجرنشین هشت پاونکبوت‌هاست. وقتی این تهدید شناسایی شد و قطعیت پیدا کرد، ما کاملاً تغییر می‌کنیم و وارد جنگ می‌شیم، بدون ترحم، تا وقتی که یا تهدید از بین بره یا مهاجرنشین ما کاملاً نابود بشه. نسلها پیش، بهینه‌سازهای بسیار عاقل متوجه شدن که اگه هشت پاونکبوتی در کشتن یا طراحی عملیات منجر به کشته شدن دخالت داشته باشه، از نظر روانی تغییراتی پیدا می‌کنه که برای مهاجرنشین در دوران صلح کاملاً مخرب و زیان‌آوره. علت اعدام همه دست‌اندرکاران جنگ همینه.»

ریچارد و نیکول، حتی پس از پایان حرفهای آرچی، هنوز ساکت بودند. سرانجام ریچارد به این فک افتاد که از آرچی بخواهد او را با همسرش تنها بگذارد تا خصوصی با هم گفت و گو کنند، اما بلافاصله به یاد آورد که موجودات شبه مریع همیشه همه جا هستند. ریچارد گفت: «نیکول، عزیزم، به نظر من، به چند دلیل نقشه آرچی استباوه. اول اینکه به جای تو من باید با آرچی برم...»

وقتی ریچارد احساس کرد که نیکول می‌خواهد حرف او را قطع کند، با حرکت دست او را به سکوت و اداشت و ادامه داد: «حالا به حرف من گوش بده، در تمام مدتی که با هم زندگی می‌کنیم، مخصوصاً پس از ترک ایستگاه مرکزی، تو همیشه جلوتر از بقیه بودی، وقت و نیروی خودتو وقف ما یا اجتماع آدمها کردی. حالا نوبت منه. من معتقدم که در این مورد خاص برای این کار از تو مناسبترم. من خیلی ساده می‌تونم برای افراد ناکامورا صحنه‌هایی رو توصیف کنم که با نشون دادن قدرت هشت پاعنكبوت‌ها، اونا رو حسابی بترسونم.»

نیکول اعتراض کرد: «ولی تو زبون اونا رو خوب بلد نیستی، بدون اون دستگاه

مترجم...»

ریچارد گفت: «من در این باره فکر کردم، الى و نیکی باید با من و آرچی بیان، او لا، با همراه بردن یک بچه احتمال کشته شدن ما در اوایل کار خیلی کمتر می‌شه. ثانیاً، الى کاملاً به زبون هشت پاعنكبوت‌ها مسلطه و اگه مترجم من در دسترس نباشه، یا نتونه چیزی رو ترجمه کنه، الى کمک بزرگیه. ثالثاً، و شاید مهمتر از همه، تنها جرمی که ناکامورا و دارودسته‌ش می‌تونن به هشت پاعنكبوت‌ها نسبت بدن، دزدیدن الى از بین ماست. اگه الى جلو بره، در حالی که هم سالمه و هم از طرف

دشمن حرف می‌زنه، تمام تلاش ناکامورا به هدر می‌رده.»

نیکول گفت: «من از فکر همراه بردن نیکی چندان خوشم نمی‌آد. خیلی خطرناکه. اگه اتفاقی برای اون بچه بیفته هیچ وقت خودمو نمی‌بخشم.»

ریچارد گفت: «منم همین طور، ولی گمان نمی‌کنم الى بدون نیکی جایی بره... نیکول، هیچ نقشه خوبی وجود نداره. ما مجبوریم کم خطرترین نقشه رو انتخاب

کنیم.»

در وقفه کوتاهی که در گفت و گوی آنان ایجاد شد، آرچی گفت: «نکاتی که ریچارد می‌گه کاملاً درسته. و یک دلیل دیگه هم وجود داره که بهتره تو اینجا، توی شهر زمرد، بمعنی - بقیه آدمهایی که اینجا می‌مونن، در روزهای سختی که در پیش داریم

به کمک تو احتیاج دارن.»

ذهن نیکول به سرعت فعال شد. او نمی‌توانست بپذیرد که ریچارد داوطلب رفتن شود. او گفت: «آرچی یعنی تو هم با نظر ریچارد موافقی، حتی در مورد بردن الی و نیکی؟»

آرچی پاسخ داد: «بله.»

سپس نیکول به ریچارد رو کرد و گفت: «ولی، ریچارد، تو که خودت می‌دونی چقدر از کارای سیاسی بدت می‌آد. مطمئنی که در این مورد همه فکراتو کردی؟» ریچارد با حرکت سر تایید کرد. نیکول گفت: «باشه، ما با الی حرف می‌زنیم و اگه اون موافق باش، همین نقشه رو اجرا می‌کنیم.»

بهینه‌ساز ارشد عقیده داشت که پیشنهاد اصلاح شده جدید احتمال توفیق بیشتری دارد، اما احساس می‌کرد باید به همه یادآوری کند که، بر مبنای تحلیل هشت پاونکبوت‌ها در مورد نتیجه احتمالی، هنوز هم امکان کشته شدن آرچی و ریچارد بسیار زیاد بود، و احتمال نزدیک به صفری هم وجود داشت که حتی الی و نیکی هم زنده نمانند. نیکول از شنیدن این نکته دچار هراس شد. بهینه‌ساز ارشد چیز تازه‌ای نمی‌گفت، اما نیکول آن قدر مشغول برنامه‌ریزی و بحث بود که هنوز نتوانسته بود به نتایج احتمالی تصمیم‌ها درست فکر کند.

وقتی همه مقامات در مورد جدول زمانبندی به توافق رسیدند، نیکول حرف دیگری نزد و وقتی شنید که ریچارد می‌گوید آرچی و او، در روز بعد، با یا بدون الی و نیکی، یک ترتیب پس از روشن شدن هوا، شهر زمرد را ترک می‌کنند، به خود لرزید. این فکر به سرعت از ذهنش گذشت: فردا، فردا دوباره زندگی ماتغییر می‌کنه.

او در راه بازگشت به خانه ساکت ماند. ریچارد و آرچی نرباره خیلی از موضوعات گوناگون گفت و گو می‌کردند، ولی نیکول با ترس فزاینده درون خودش در حال مبارزه بود. صدایی درونی، صدایی که سالها آن را نشنیده بود، به وی می‌گفت که پس از فردا

دیگر هرگز ریچارد را نخواهد دید. او از خودش پرسید: یعنی این فقط واکنشی از طرف منه؟ یعنی برای من مشکله که اجازه بدم ریچارد فهرمان بشه؟ هراس او، با وجود تلاش برای مبارزه با آن، بیشتر شد. وی شبی وحشتناک را به یاد آورد، مربوط به سالها پیش، شبی که او در اتاق خوابش در خانه کوچکی در شیلی-مازان تنها بود. کابوسی خشن، ولی آشکار او را از خواب بیدار کرده بود. دخترک ده ساله فریاد زده بود: «مامان مُرده.» پدرش سعی کرده بود او را آرام کند و به او توضیح داده بود که مادرش فقط برای دیدن خانواده خودش به ساحل عاج رفته است. هفت ساعت بعد تلگرافی که مرگ مادر او را خبر می‌داد، به خانه آنان رسیده بود.

ریچارد به آرچی می‌گفت: «اگه شما ذخایر سلاح و سرباز آموزش دیده ندارین، چطوری می‌تونین به سرعت برای جنگ آماده بشین و از خودتون دفاع کنین؟» آرچی پاسخ داد: «نمی‌تونم اینو بهت بگم، ولی باور کن من می‌دونم که در حال حاضر در گیری بین ما و آدمها ممکن به نابودی کامل تمدن انسانی توی راما منجر بشه.»

نیکول نمی‌توانست روح بی‌قرار خود را آرام کند. با آنکه بارها به خودش گفت که بیش از اندازه واکنش نشان می‌دهد، هراس و دلهره‌اش کمتر نشد. او دست ریچارد را گرفت. ریچارد انگشتانش را میان انگشتان نیکول قرار داد، آنها را با مهربانی فشرد و به حرف زدنش با آرچی ادامه داد.

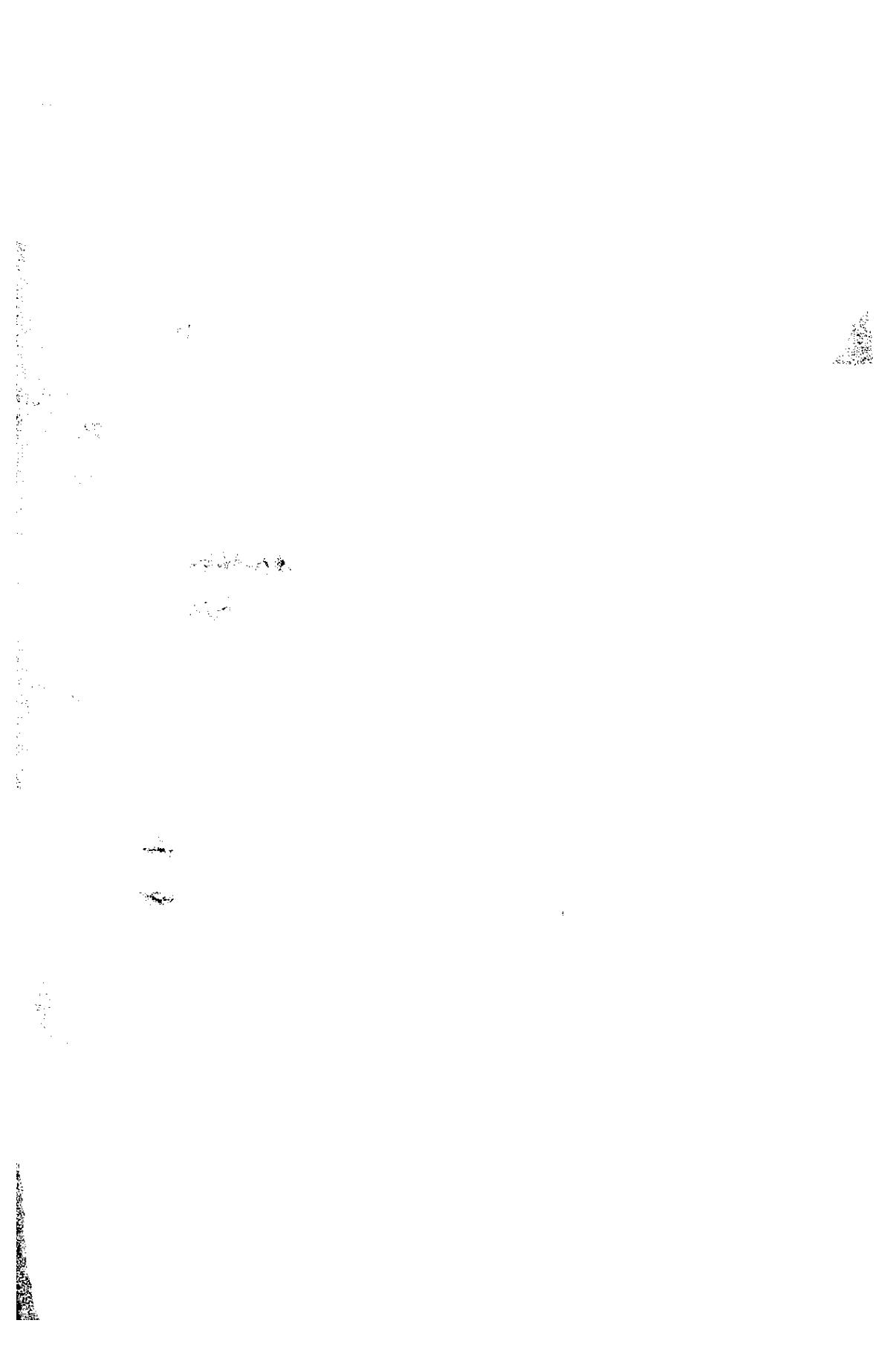
نیکول به او خیره شد و اندیشید: من به تو افتخار می‌کنم ریچارد، ولی می‌ترسم. و هنوز دلم نمی‌خوادم با تو خداحافظی کنم.

وقتی نیکول به بستر رفت، دیر وقت بود. او بدون ناراحت کردن نیکی و دو قلوهای واتانابه، که در خانه ویکفیلدها خواهید بودند تا پاتریک و نای بتوانند در شب ازدواج خود با هم تنها باشند، الی را با ملامیت بیدار کرد. البته الی خیلی پرسش داشت.

ریچارد و نیکول نقشه را برای او توضیح داده بودند، و همین طور نکات مهمی را که از آرچی و بهینه ساز ارشد شنیده بودند. الی می ترسید، اما سرانجام موافقت کرد که روز بعد، همراه با نیکی، باریچارد و آرچی بود.

نیکول نتوانست به خواب عمیق فرو رود. پس از یک ساعت غلت زدن، رویاهای کوتاه و آشفته به سراغش آمدند. در آخرین رویا، نیکول دوباره هفت سال داشت و به ساحل عاج رفته بود، در میانه مراسم پورو، که خود او هم در آن شرکت داشت. او نیمه برهنه در آب ایستاده بود، و ماده شیر در اطراف بر که می چرخید. نیکول کوچک نفسی عمیق کشید و به زیر آب فرو رفت. وقتی بالا آمد ریچارد در جای ماده شیر ایستاده بود. ریچارد جوانی بود که ابتدا به او لبخند می زد، اما همچنان که نیکول تماشا می کرد، ریچارد به سرعت پیر شد و به همان ریچاردی بدل گردید که در آن لحظه در بستر کنار او خوابیده بود. او صدای او مه را در گوشش شنید. صدا گفت: «خوب نگاه کن، روناتا، و یادت باشه...»

نیکول بیدار شد. ریچارد آرام خوابیده بود. نیکول در بستر نشست و با کف دست یک بار به دیوار ضربه زد. یک حشره شبتاب در آستانه در ظاهر شد، که اتاق خواب را اندکی روشن می کرد. نیکول به شوهرش خیره شد. به مو و ریش او که پیری آنها را خاکستری کرده بود نگاه کرد و زمانی را به یاد آورد که سیاه بودند. خاطرات دوران زندگی در نیویورک به ذهن نیکول هجوم آورد. نیکول، با چهره ای درهم، نفسی عمیق کشید، انگشت سبابه خودش را بوسید و آن را روی لبهای ریچارد گذاشت. ریچارد حرکتی نکرد. نیکول چند دقیقه دیگر، در سکوت به تمام اجزای چهره شوهرش به دقت چشم دوخت. اشک آرام بر روی گونه اش سرازیر شد و از چانه اش بر روی تخت چکید. نیکول گفت: «دوستت دارم ریچارد.»



جنگ در راما





گزارش شماره ۳۱۹

زمان ارسال: ۲۰۰۹/۱۵۶۳۰۷۸۷۲۵۷۴

زمان از آماده باش مرحله اول: ۱۱۱/۹۷۶۶

موضوع: ایستگاه ۲۳-۴۱۹

سفینه فضایی ۹۴۷

فضانوردان (الف و ب) ۴۷۲۴۹

۳۲۸۰۶

۲۶۶۶

در خلال آخرین وقفه، ساختار و نظم در جوامع فضانور درون سفینه فضایی همواره بدتر شده است. با وجود هشدارهای هشت پا عنکبوت‌ها (فضانوردان شماره ۲۶۶۶) و تلاشهای ستودنی آنها برای احتراز از درگیری گسترده با انسانها (شماره ۳۲۸۰۶)، اکنون احتمال بروز جنگی فاجعه‌آمیز میان این دو گونه، که احتمالاً بازمانده‌گان اند کم خواهد داشت، بیشتر شده است و شاید چیزی به آغاز آن نماند باشد. بنابراین، وضع

موجود با شرایط لازم برای مداخله مرحله ۲ کاملاً مطابقت دارد.
اقدام میانجیگرانه پیشین ناموفق اعلام شده است، بیشتر به این دلیل که گونه مهاجمت، انسانها، اساساً حساست چندانی به کل رشته روش‌های میانجیگرانه نامحسوس ندارد. تنها تعدادی اندک از انسانها به تلاشهای متعدد برای تغییر رفتار خصم‌انه آنها پاسخ داده‌اند، و آنهایی که واکنش نشان داده بودند نیز قادر نبودند مانع نسل کشی پرنده‌ها و موجودات رشته مانند (شماره ۴۷۲۴۹ (الف و ب)) به دست رهبران خود شوند.

انسانها، به گونه‌ای خشک و سلسله مراتبی، که اغلب در گونه‌های غیرفضانورد مشاهده می‌شود، سازماندهی شده‌اند. آنها هم چنان زیر سلطه رهبری هستند که محور فعالیتهای او حفظ قدرت شخصی است. سعادت جامعه انسانی و حتی بقای آن تابع عملکرد رهبران کنونی و عامل تداوم نظامی سیاسی است که به آنها قدرت مطلق می‌دهد. در نتیجه، احتمال اندکی وجود دارد که بتوان به شیوه‌ای منطقی از درگیری گسترده در آینده نزدیک میان انسانها و هشت پا عنکبوت‌ها، جلوگیری کرد.
گروه کوچکی از انسانها، شامل تقریباً همه اعضای خانواده‌ای که یک سال در ایستگاه مرکزی زندگی کرده بودند، ساکن شهر اصلی هشت پا عنکبوت‌ها هستند. تعامل آنان با میزبانانشان نشان داده است که زندگی این دو گونه در کنار هم امکان‌پذیر است. به تازگی گروهی، متشکل از آن انسانها و یک هشت پا عنکبوت، تصمیم گرفته‌اند در تلاشی هماهنگ از طریق تماس مستقیم با رهبران اجتماع انسانها، از جنگی تمام عیار بین دو گونه جلوگیری کنند. اما احتمال توفیق یافتن این گروه بسیار اندک است.

هشت پا عنکبوت‌ها تاکنون به اقدام خصم‌انه آشکاری دست نزده‌اند. با وجود این، آنها فرایند آماده شدن برای جنگ با انسانها را آغاز کرده‌اند. اگرچه آنها تنها در صورتی خواهند جنگید که حیات اجتماع خود را در معرض خطر بیستند، تواناییهای زیستی پیشرفت‌هشتباق عنکبوت‌ها نتیجه چنین جنگی را از پیش معلوم کرده است.

آنچه قطعی نیست نحوه واکنش انسانها به گستردگی شدن جنگ و وارد آمدن خسارات سنگین به آنان است. احتمال دارد که جنگ به سرعت پایان یابد، و به مرور زمان، بازماندگان هر دو طرف جنگ دیگر بار به حالت تعادل نسبی در روابط خود دست یابند. بر مبنای داده‌های مشاهده‌ای موجود در مورد انسانها، این احتمال وجود دارد که انسانها، تازمانی که اغلب یا همه‌شان از بین بروند، به جنگ ادامه دهند. چنین نتیجه‌ای تمام مؤلفه‌های مربوط به دست کم یکی از دو جامعه فضانورد باقیمانده در سفينة فضایی را از میان خواهد برد. برای جلوگیری از بروز چنین حالت ناخوشایندی در طرح، توصیه می‌شود مسئله میانجیگری مرحله ۲ مورد بررسی قرار گیرد.



نیکول از صدای بازی کردن بچه‌ها در اتاق

نشیمن بیدار شد. وی در حال لباس پوشیدن بود که الی وارد اتاق شد و پرسید که آیا او عروسک محبوب نیکی را دیده است. نیکول پاسخ داد: «گمان می‌کنم زیر تخته.» الی برگشت و دوباره مشغول جمع کردن وسایلش شد. نیکول صدای ریچارد را از حمام می‌شنید. او اندیشید: دیگه خیلی نمونه. نیکی ناگهان در آستانه در ظاهر شد و گفت: «نانی، من و مامان داریم می‌ریم، می‌ریم بابا رو بینیم.»

نیکول دستاش را از هم باز کرد و دخترک به سوی او دوید. نیکول گفت:
«می‌دونم عزیزم. دلم برات تنگ می‌شه نیکی.»
چند ثانیه بعد دوقلوهای واتانا به با هم وارد اتاق شدند. گالیله گفت: «من گشنه، خانم ویکفیلد.»

کپلر اضافه کرد: «منم همین طور.»

نیکول با بی‌میلی نوازش را رهای کرد، به گوشۀ دیگر اتاق رفت و گفت: «خیلی خوب پسرها، تا چند دقیقه دیگه صبحونتون آماده می‌شه.»

وقتی صبحانه خوردن بچه‌ها تقریباً تمام شد، مکس، اپوناین و ماریوس وارد اتاق شدند. پیش از آنکه نیکول فرست احوالپرسی با خانواده پاکت را بیابد، نیکی گفت: «حدس بزن چی شده عمو مکس، من می‌رم ببامو بینم.»

چهار ساعت به سرعت گذشت. ریچارد و نیکول همه چیز را دوبار توضیح دادند، اول برای مکس و اپوناین و بعد برای زوج تازه ازدواج کرده که هنوز علائم شادی در چهره‌هایشان دیده می‌شد. هر چه زمان رفتن ریچارد، الی و نیکی نزدیکتر می‌شد شور و هیجان واضح گفت و شنودهای صبح رنگ می‌باخت. نگرانی و اضطراب نیکول آغاز شده بود.

مکس نخستین کسی بود که خدا حافظی کرد. او به نیکی گفت: «بیا اینجا، شاهزاده من و یک بوس به عمو مکس بده.» دخترک مطیعانه دستور اورا انجام داد. مکس برخاست و به سوی الی که با مادرش حرف می‌زد رفت و گفت: «مواظب این دختر کوچولو باش، الی، و نذار اتفاقی سراش بیفته.» مکس با ریچارد دست داد و سپس دو قلوهای واتانابه را صدا کرد تا همراه او بروند.

جو اتاق به سرعت عوض شد. نیکول، با آنکه به خودش قول داده بود آرام بماند، وقتی دریافت که تنها چند دقیقه برای خدا حافظی وقت دارد، ناگهان دچار دلهزه شد. پاتریک، نای، بنجی و اپوناین مانند مکس با آن سه نفر خدا حافظی می‌کردند.

نیکول خواست دوباره نیکی را بغل کند، اما دخترک فرار کرد و از اتاق خارج شد تا با دو قلوها بازی کند. الی پس از خدا حافظی با اپوناین، به نیکول رو کرد و گفت: «دلم برات تنگ می‌شه مادر، خیلی دوستت دارم.»

نیکول تلاش کرد جلو احساسات خود را بگیرد. او گفت: «من نمی‌تونستم دختری بهتر از تو داشته باشم.» وقتی یکدیگر را در آغوش گرفتند نیکول آهسته نر گوش دختر گفت: «مواظب باش، همه چی به شما بستگی داره.»

الی عقب رفت و به چشمان مادرش نگاه کرد. سپس نفسی عمیق کشید و گفت: «می‌دونم مادر، و همین منو می‌ترسونه. امیدوارم شمارو ناالمید...»

نیکول دستی به شانه دخترش زد و گفت: «من مطمئنم، فقط یادت باشه که جیروجیر ک به پینو کیو چی گفت.»

الی لبخندی زد و گفت: «و بذار همیشه وجدانت راهنمای تو باشه.»

نیکول شنید که نیکی فریاد می‌زند: «آرچی اینجاست!» نیکول به دنبال شوهرش گشت و با هراس اندیشید: ریچارد کجاست؟ من هنوز با ریچارد خدا حافظی نکرم. الی به سرعت از کنار او رد شد و در حالی که دو بسته روی پشتش بود، به سوی در رفت.

نیکول به سختی می‌توانست نفس بکشد. او شنید که پاتریک می‌گوید: «عمو ریچارد کجاست؟» و صدایی از اتاق مطالعه پاسخ داد: «من اینجام.»

نیکول به سوی اتاق مطالعه دوید. ریچارد در میان قطعات الکترونیک و کوله‌پشتی باز خودش بر روی زمین نشسته بود. نیکول یک ٹانیه در آستانه در ایستاد، و چند نفس عمیق کشید.

ریچارد صدای او را از پشت سر خودش شنید و برگشت. او بالحنی حاکی از بی‌خیالی گفت: «اوہ، سلام، عزیزم، من هنوز دارم فکر می‌کنم که چند تا قطعهٔ یدکی باید برای مترجمهای خودم برم.»

نیکول آرام گفت: «آرچی او مدم.»

ریچارد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «گمان می‌کنم وقت رفته.» او چند قطعهٔ الکترونیک را برداشت و در کوله‌پشتی خودش قرار داد. سپس برخاست و به سوی نیکول رفت.

پاتریک فریاد زد: «عمو ریچارد.»

ریچارد با فریاد پاسخ داد: «دارم می‌آم. فقط یک دقیقه صبر کن.»

درست وقتی ریچارد نیکول را در آغوش گرفت، وی شروع به لرزیدن کرد. ریچارد گفت: «هی، نگران نباش... ما قبلًا هم از همدیگه دور شدیم.»

ترس درونی نیکول چنان شدید شده بود که نمی‌توانست کلامی بربازان آورد. او

نامیدانه سعی کرد شجاع باشد، ولی ناممکن بود، زیرا می‌دانست این آخرین باری است که شوهرش را در آغوش می‌گیرد.

او یک دست پشت سر ریچارد گذاشت و اندکی عقب رفت تا بتواند او را ببوسد.
نیکول می‌خواست زمان را متوقف کند، تا این لحظه برای همیشه باقی بماند.
چشمانش از چهره ریچارد عکس گرفت و...
ریچارد گفت: «دوستت دارم، نیکول.»

نیکول لحظه‌ای فکر کرد که نمی‌تواند پاسخی بدهد، اما سرانجام توانست بگوید: «منم تو رو دوست دارم.»

ریچارد کوله‌پشتی خود را برداشت و دست تکان داد. نیکول در آستانه در ایستاد و ریچارد را که بیرون می‌رفت تماشا کرد. او صدای او مه را از درون خودش شنید: یادت باشه.

نیکی به سختی می‌توانست باور کند که چنین شانسی آورده است. آنجا، در برابر او، در بیرون دروازه‌های شهر زمرد، یک شترمرغ دایناسور منتظرشان بود؛ درست همان طور که آرچی گفته بود. در حالی که مادر نیکی زیپ لباس او را می‌بست، وی با بی قراری این پا و آن پا می‌کرد. او گفت: «می‌تونم بهش غذا بدم، مادر؟ می‌تونم؟ می‌تونم؟» حتی با آنکه شترمرغ دایناسور نشسته بود، ریچارد باید برای سوار شدن به نیکی کمک می‌کرد. دخترک وقتی روی حیوان نشست و جای راحتی برای خودش پیدا کرد، گفت: «متشکرم، بوبا.»

هنگامی که آنان، سوار بر مرکب خود، وارد جاده درون جنگل شدند، آرچی به ریچارد و الی گفت: «زمانبندی خیلی دقیق طراحی شده، ما وقتی به اردوگاه می‌رسیم که همه سربازا مشغول صحونه خوردن هستن. این طوری همه ما رو می‌بینیم.»

ریچارد پرسید: «ما از کجا بفهمیم که دقیقاً چه وقت باید خودمونو نشون بدمیم.»

- با کمک چند تا از شبه مربع‌ها. بلا فاصله پس از بیدار شدن او لین سرباز و بیرون او مدن اونا از چادر، دوست پرنده تو تیمی، که پیغامی مكتوب در مورد رسیدن ما با خودش می‌بره، توی تاریکی بالای سر اونا پرواز می‌کنه. پیغام ما نشون می‌ده که حشرات شبتاب جلوتر از ما حرکت می‌کنن و، همون طور که تو پیشنهاد کردی، یک پرچم سفید هم دستمون می‌گیریم و تکونش می‌دییم.
نیکی متوجه شد که چشمها عجیبی از درون تاریکی جنگل به آنان نگاه می‌کند.
او به مادرش گفت: «خیلی جالبه، مگه نه؟» الی پاسخ نداد.

آرچی، در حدود یک کیلومتری اردوگاه آدمها، شترمرغ دایناسور را متوقف کرد. فانوسها و چراغهای دیگری که بیرون چادرها با فاصله نسبتاً زیادی در برابر شان پیدا بودند، شبیه ستارگانی به نظر می‌رسیدند که در شب چشمک می‌زنند. آرچی گفت:
«الآن باید تیمی پیغام ما رو برای اونا انداخته باشه.»
آن چند ساعتی بود که با احتیاط در تاریکی جلو می‌رفتند و، برای آنکه زودتر از زمان تعیین شده کسی متوجه آنان نشود، از نور حشرات شبتاب استفاده نکرده بودند. نیکی آرام خوابیده و سرش در دامن مادرش بود. ریچارد و الی هر دو نگران بودند. ریچارد پیش از توقف پرسیده بود: «اگه سربازا قبل از اینکه بتونیم چیزی بگیم به طرف ما شلیک کردن چه کار باید بکنیم؟»

آرچی پاسخ داده بود: «برمی گردیم و با تمام سرعت عقب‌نشینی می‌کنیم..»
الی پرسیده بود: «و اگه اونا با چربال و نورافکن ما رو تعقیب کردن چی؟»
آرچی گفته بود: «وقتی شترمرغ دایناسور با حداکثر سرعت حرکت کنه، تقریباً چهار و نیم طول می‌کشه تا به جنگل برسیم.»

تیمی بازگشت و به آرچی گزارش داد که مأموریتش را انجام داده است. سپس ریچارد و تیمی با هم خداحافظی کردند. هنگامی که ریچارد پرهای تیمی را نوازش می‌کرد، در چشمها درشت او حالتی را دید که پیشتر هرگز ندیده بود. چند لحظه بعد،

در حالی که تیمی به سمت شهر زمرد پرواز می‌کرد، یک جفت حشره شبتاب در کنار جاده ناگهان روش شدند و به سمت اردوگاه انسانها حرکت کردند. ریچارد، در حالی که پرچم سفید را در دست راستش گرفته بود، جلوتر از همه در حرکت بود. شترمرغ-دایناسور، تقریباً پنجاه متر عقبتر، الی، آرچی و نیکی را بر پشت خود حمل می‌کرد.

وقتی به حدود چهارصد متری اردوگاه رسیدند، ریچارد می‌توانست با دوربین خود سربازان را ببیند. سربازان در اطراف ایستاده بودند و به سمت آنان نگاه می‌کردند. ریچارد جمعاً بیست و شش سرباز را شمرد، شامل سه سرباز که با تفنگ آماده شلیک ایستاده بودند و دو سرباز دیگر که با دوربین درون تاریکی را با دقت از نظر می‌گذرانند.

طبق برنامه، الی، نیکی و آرچی در فاصله دویست متری از اردوگاه پیاده شدند. آرچی شترمرغ-دایناسور را برگرداند و گروه به سمت سربازان به راه افتاد. نیکی، که هنوز خوابالود بود، ابتدا اظهار ناراحتی کرد، اما هنگامی که دریافت درخواست مادرش برای ساکت ماندن او چقدر مهم است، ساکت شد.

آرچی میان ریچارد و الی راه می‌رفت. نیکی دست مادرش را گرفته بود و تقریباً می‌دوید. ریچارد، وقتی به نظرش رسید که در فاصله مناسبی قرار دارد، فریاد زد: «سلام، من ریچارد ویکفیلد هستم. ما برای صلح اینجا اومدیم.» او، با تکان دادن پرچم سفید، سعی کرد سربازان را متوجه خود کند و ادامه داد: «من همراه دخترم الی، نوهام نیکی، و یک نماینده از طرف هشت پاونکبوت‌ها هستم.»

دیدن آنان برای سربازان منظره‌ای جالب توجه بود؛ سربازانی که هیچ کدام پیشتر هشت پاونکبوت را به چشم خود ندیده بودند. در حالی که حشرات شبتاب بر فراز اردوگاه پرواز می‌کردند، ریچارد و گروهش از تاریکی بیرون آمدند.

یکی از سربازان جلو آمد و گفت: «من سروان انریکو پیوگی هستم، فرمانده این اردوگاه. من از طرف نیروهای مسلح فردوس نو تسلیم شدن شما رو می‌پذیرم.»

* * *

چون خبر ورود قریب الوقوع آنان کمتر از نیم ساعت پیش به اردوگاه رسیده بود، سلسله مراتب فرماندهی در فردوس نه وقت کافی برای تعیین نحوه برخورد با زندانیان را نداشت. سروان پیوگی، پس از آنکه تعیین کرد یک گروه متشكل از یک مرد، یک زن، یک بچه و یک هشت پا عنکبوت بیگانه به اردوگاه او نزدیک می‌شوند، دوباره با سرفرماندهی در نیویورک تماس گرفت و پرسید که چه باید بکند. سرهنگ فرمانده عملیات به او گفت که «مراقب زندانیان باشد...» و «منتظر دستور بعدی بماند.»

ریچارد از پیش می‌دانست که هیچ یک از افسران بدون مشورت با خود ناکامورا دست به هیچ اقدام مشخصی نمی‌زنند. او، در طی سفر طولانی با شترمرغ دایناسور، به آرچی گفته بود که برقراری ارتباط با سربازان درون اردوگاه مهم است. به این ترتیب مقابله با تیلیغاتی که دولت فردوس نه انجام داده بود، آسانتر می‌شد.

پس از پایان بازرگانی بدنی، در حالی که سربازان کنجکاو در اطراف آنان جمع شده بودند، ریچارد با صدای بلند گفت: «این موجود چیزیه که ما بهش می‌گیم هشت پا عنکبوت. همه هشت پا عنکبوت‌ها خیلی باهوش - از جنبه‌هایی، حتی باهوش‌تر از ما - و در حدود پونزده هزارتا از اونا در نیم استوانه جنوبی، یعنی اینجا تا گودال قطب جنوب، زندگی می‌کنن. من و خونواده‌ام بیشتر از یک ساله که با اونا زندگی می‌کنیم - البته به انتخاب خودمون - و دیدیم که هشت پا عنکبوت‌ها صلح دوستن، دخترم الی و من همراه این هشت پا عنکبوت، که ما بهش می‌گیم آرچی، به اینجا او مدیم تاراهی برای جلوگیری از برخورد نظامی بین دو طرف پیدا کنیم.»

یکی از سربازان به الی گفت: «تو زن دکتر رابت ترنر نیستی؟ همون که هشت پا عنکبوت‌ها نزدیده بودن؟»

الی با صدایی رساند: «چرا هستم. اما من واقعاً نزدیده بودن. هشت پا عنکبوت‌ها می‌خواستن با ما ارتباط برقرار کنن، ولی نمی‌تونستن. من برای این انتخاب شده بودم که، به نظر اونا، ظرفیت یادگرفتن زبون هشت پا عنکبوت‌ها رو

یکی از سربازان با ناباوری پرسید: «اون چیز حرف می‌زنده؟» آرچی، طبق برنامه، تا آن لحظه ساكت بود. هنگامی که نوارهای رنگی شروع به بیرون ریختن از شکاف سمت راست صورت او کرد و در سرش چرخید، همه سربازان با خیرت به او خیره شدند. الی ترجمه کرد: «آرچی به شما خوشامد می‌گه. اون از شما می‌خواهد که در کنین نه اون و نه بقیه هشت پاعنكبوت‌ها، نمی‌خوان به شما صدمه‌ای بزنن. آرچی از من می‌خواهد که به شما اطلاع بدم می‌تونه حرف شما رو بفهمه خوشحال می‌شه که به پرسشهاش شما جواب بده.» یک سرباز گفت: «واقعاً؟»

در همان حال، سروان پیوگی، خشمگین در گوشه‌ای ایستاده و آنچه را در جریان بود از طریق بی‌سیم برای سرهنگ در نیویورک شرح می‌داد. او داشت می‌گفت: «بله قربان، رنگ روی سرش... همه رنگهای مختلف قربان، قرمز، آبی، زرد... مثل مستطیل، مستطیل متحرک، دور سرش می‌چرخه، و بعد یک رنگ دیگه... چی، قربان؟... اون زن، همسر دکتر، قربان... اون ظاهراً معنی رنگها رو می‌دونه... نه، قربان، حروف رنگی نه، فقط نوارهای رنگی...»

«الآن، قربان، اون بیگانه داره با سربازا حرف می‌زننه... نه، قربان، اونا از رنگ استفاده نمی‌کنن... به گفته اون زن، قربان، هشت پاعنكبوت لبخوانی بلده... مثل ناشنواها، قربان... گمان می‌کنم به همون روش... در هر حال، اون با رنگ جواب می‌ده و زن دکتر ترجمه می‌کنه...»

«هیچ نوع اسلحه‌ای ندارن، قربان... مقدار زیادی اسباب بازی، لباس، اشیاء عجیبی که زندانی ویکفیلد می‌گه قطعات الکترونیکه... اسباب بازی، قربان، گفتم اسباب بازی... دختر کوچولو یک عالمه اسباب بازی تو کوله‌پشتی خودش داره... نه، ما اینجا پویشگر^۱ نداریم... درسته، قربان... ما چقدر باید صبر کنیم، قربان؟»

* * *

زمانی که سرانجام دستور فرستادن زندانیان با چرخمال به نیویورک به دست سروان پیو گی رسید، آرچی بر همه سربازان در اردوگاه تأثیر گذاشته بود. هشت پا عنکبوت نمایش تواناییهای ذهنی عجیب خود را با ضرب کردن ذهنی اعداد پنج و شش رقمی درهم آغاز کرده بود.

یکی از سربازان جوانتر پرسیده بود: «ما از کجا بدونیم که اون هشت پا عنکبوت واقعاً درست جواب می‌ده؟ تتها کاری که اون می‌کنه، نشون دادن چند تارنگه.» ریچارد با خنده پاسخ داد: «مرد جوون، مگه تو جوابی رو که دخترم داد با ماشین حساب خودت دوباره حساب نکردی و ندیدی درسته؟ خیال می‌کنی اون خودش جواب رو محاسبه کرده بود؟»

جوان گفت: «آهان، فهمیدم منظورت چیه.»

حافظه عجیب آرچی بیش از هر چیز سربازان را شگفتزده ساخته بود. به درخواست ریچارد، یکی از سربازان چند صد عدد را پشت سر هم روی یک ورق کاغذ نوشت و آنها را برای آرچی خواند، هر بار یک عدد. هشت پا عنکبوت آنها را بدون اشتباه تکرار کرد. برخی از سربازان تصور می‌کردند که حقه‌ای در کار است، شاید ریچارد علامت خاصی به آرچی می‌دهد. اما هنگامی که آرچی همین کار را در حالی که شدیداً زیر نظر قرار داشت تکرار کرد همه تردیدها برطرف شد.

هنگامی که دستور گسیل زندانیان به نیویورک رسید، جو اردوگاه کاملاً آرام و دوستانه بود. نخستین قسمت نقشه آنان بسیار بیش از حد تصور شان توفیق آمیز بود. با وجود این، هنگامی که برای عبور از روی قسمتی از دریای استوانه‌ای، سوار چرخمال شدند، ریچارد هنوز نگران و عصبی بود.

آنان فقط در حدود یک ساعت در نیویورک ماندند. نگهبانان مسلح زندانیان را در محل فرود چرخمال در میدان غربی، تحويل گرفتند، و با وجود اعتراضات شدید ریچارد و

نیکی، کوله پشتی‌ها را ضبط کردند، و آنان را به سوی بندر برندند. ریچارد نیکی را بفل کرده بود. او فرصتی برای تحسین آسمان‌خراش‌های محبوب خود در نیویورک پیدا نکرد.

قایقی که آنان را به ساحل دیگر دریای استوانه‌ای برد، مشابه قایقهای تفریحی ناکامورا و دوستانش در دریاچه شکسپیر بود. در تمام مدت عبور از روی دریا هیچ یک از نگهبانان با آنان حرفی نزد نیکی پس از آنکه به چند پرسش او پاسخی داده نشد، آهسته در گوش ریچارد گفت: «بوبا، مگه اینا بلند نیستن حرف بزن؟» و نخودی خنده‌ید.

بر روی اسکله‌ای که به تازگی برای پشتیبانی عملیات جدید در نیویورک و نیم استوانه جنوبی ساخته شده بود، خودرویی منتظرشان بود. انسانها با تلاش فراوان و هزینه هنگفت حفره‌ای در دیوار جنوبی، در نزدیکی سکونتگاه پرندگان، ایجاد کرده و اسکله‌ای بزرگ ساخته بودند.

ریچارد ابتدا در این فکر بود که چرا او و همراهانش را با چرخبال مستقیماً به فردوس نه بردند. پس از محاسبه ذهنی سریعی متوجه شد که به دلیل ارتفاع زیاد دیوار، که در نقطه اوج آن جاذبه مصنوعی ناشی از چرخش راما به دور خود بسیار کم بود، و همچنین، احتمالاً به سبب نداشتن خلبانان ماهر، سقف پرواز معینی برای آن چرخبال‌ها، که با عجله ساخته شده بودند، تعیین شده است. ریچارد در حال سوار شدن به خودرو به این فکر می‌کرد که: این یعنی اینکه آدماباید همه تجهیزات و افرادشون رو یا از راه این اسکله یا با استفاده از خندق و تونل زیر سکونتگاه دوم جابه‌جا کنن.

راننده خودرو یک بایوت گارسیا بود. دو خودروی دیگر، با سربازان مسلح، در جلو و پشت سرشار حرکت می‌کردند. آنان، در تاریکی، با سرعت به سوی دشت مرکزی رفته‌اند. ریچارد در صندلی جلو، در کنار راننده نشسته بود، و آرچی، الی و نیکی بر روی صندلی عقب نشسته بودند. ریچارد به آرچی رو کرده بود تا به او درباره پنج نوع بایوت

موجود در فردوس نه توضیح بدهد، که ناگهان بایوت گارسیا به او گفت: «زندانی و یکفیلدار و به جلو بنشینه و ساكت باشه.»

ریچارد گفت: «این یک کمی مسخره نیست؟»

گارسیا دستش را از روی فرمان بلند کرد و با پشت دست ضربه‌ای محکم به صورت ریچارد زد. هنگامی که ریچارد از شدت ضربه به عقب خم شد، بایوت تکرار کرد: «رو به جلو بنشین و ساكت باش.»

نیکی، پس از این نمایش ناگهانی خشونت، گریه را سر داد. الی سعی کرد او را ساكت و آرام کند. دخترک گفت: «من راننده رو دوست ندارم، مامان، واقعاً دوست ندارم.»

هنگامی که آنان وارد فردوس نه شدند، شب بود. آرچی و بقیه را درون خودروی برقی روبازی به رانندگی یک بایوت گارسیای دیگر قرار دادند. ریچارد بی‌درنگ متوجه شد که درون فردوس نه هوا تقریباً به اندازه بیرون آن سرد است. خودرو، در جاده بسیار خراب و پر دست انداز، با تکانهای شدید جلو رفت، و در محل سابق ایستگاه قطار دهکده پوزیتانو به سمت شمال پیچید. در اطراف ایستگاه، پانزده یا بیست نفر، در چند نقطه در کنار آتش جمع شده و، سه یا چهار نفر دیگر، زیر قوطیهای مقوایی و لباسهای کهنه دراز کشیده یا خوابیده بودند.

نیکی پرسید: «این آدما چه کار می‌کنن، مامان؟» الی پاسخ نداد، زیرا گارسیا به سرعت برگشت و نگاهی خصمانه به او کرد.

پس از آنکه خودرو به سمت چپ پیچید و وارد کوچه‌ای شد که زمانی بخشی از جنگل شروع داشت، چراغهای نئون و گاس در برابر شان سوسمی زد. خودرو در برابر خانه‌ای بزرگ، و تقریباً قدیمی، توقف کرد. دو مرد زاپنی، مسلح به هفت تیر و خنجر، به خودرو نزدیک شدند. به اشاره از مسافران خواستند که از خودرو پیاده شوند، و سپس، بایوت را مخصوص کردند. یکی از آن مردان گفت: «با ما بیاین.» آرچی و همراهانش وارد خانه شدند. آنان را از تعداد پرشماری پله پایین بردنده تا به

زیرزمینی بدون پنجره رسیدند. مرد دوم گفت: «اونجا، روی میز، آب و غذا هست.» او برگشت تا از پله‌ها بالا برود.

ریچارد گفت: «یک دقیقه صبر کن، کوله‌پشتها... ما کوله‌پشتها مونو لازم داریم.»

آن مرد با ناراحتی گفت: «بعد از اینکه اونا رو گشتن، بهتون برمی‌گردونن.»

ریچارد پرسید: «و کی ما ناکامورا رو می‌بینیم؟»

مرد شانه‌ای بالا انداخت. هیچ حالتی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. او به سرعت از پله‌ها بالا رفت.



روزها به کندي مي گذشت. ریچارد، الى و نیکی ابتدا زمان را گم کرده بودند، اما خيلي زود دریافتند که هشت پاعنكبوت‌ها ساعت درونی بسیار دقیقی دارند که در هنگام گذراندن دوره آموزشی در جوانی تنظیم و تقویت می‌شود. پس از آنکه توانستند آرچی را وادار به استفاده از واحدهای زمانی انسانی کنند (ریچارد برای آنکه آرچی را متقادع کند، دست کم موقتاً، ترتهای، وُنهای، فنگها و نیلتهاش را کنار بگذارد، از ضرب المثل‌های محبوب خودش، مانند «وقتی در رُم هستی...» استفاده کرد) آنان با چند نگاه دزدانه به ساعت مچی نگهبانی که برایشان غذا و آب می‌آورد، کشف کردن که ساعت درونی آرچی در هر بیست و چهار ساعت فقط ده ثانیه با ساعت حقیقی تفاوت دارد.

نیکی با پرسیدن دایم ساعت از آرچی، خودش را سرگرم می‌کرد. در نتیجه، پس از چند بار مشاهده، ریچارد و حتی نیکی یاد گرفتند که رنگهای مربوط به زمان و اعداد کوچک را تشخیص دهند. در واقع، با گذشت روزها، گفت و گوی منظم با آرچی در آن زیرزمین باعث شد که ریچارد زبان هشت پاعنكبوت‌ها را بهتر بفهمد. با آنکه مهارت

ریچارد در فهم معنای نوارهای رنگی هنوز به اندازه‌الی نبود، وی، پس از یک هفته، می‌توانست بدون کمک الی با آرچی حرف بزند.

آنان بر روی پتوهایی کف اتاق می‌خوابیدند. آرچی چند ساعتی را که در شب می‌خوابید خودش را پشت سر آنها به دیوار می‌چسباند و پاهایش را جمع می‌کرد. یکی از آن دو مردزادپی روزی یک بار برایشان غذا و آب می‌آورد. ریچارد هر بار به نگهبانان یادآوری می‌کرد که هنوز منتظر گرفتن کوله‌پشتی‌ها و ملاقات با ناکامورا است.

پس از هشت روز، شستن بدن با کمک اسفنج در دستشویی زیرزمین دیگر فایده‌ای نداشت. ریچارد درخواست کرد که به آنان صابون و اجازه استفاده از حمام داده شود. چند ساعت بعد تشت رختشویی بزرگی برایشان آوردند. همه انسانها استحمام کردند، اگرچه نیکی، در ابتدا، به شکلی عجیب، از لخت شدن در مقابل آرچی اکراه داشت. ریچارد و الی پس از استحمام، احساس بهتری داشتند و گفت وشنودی خوشبینانه انجام دادند. ریچارد گفت: «اون نمی‌تونه وجود ما رو برای همیشه مخفی کنه، خیلی از سربازا ما رو دیدن... و ممکن نیست که چیزی در این باره نگن، حتی اگه ناکامورا دستور داده باشه.»

الی گفت: «من مطمئنم اونا به زودی می‌آن سراغ ما.»

اما در پایان دومین هفتۀ زندان خوشبینی موقت آنان تقریباً از بین رفته بود. ریچارد و الی تقریباً ناامید شده بودند. بدتر از همه اینکه، نیکی به موجودی غرُّغرو و مزاحم تبدیل شده بود که مرتب می‌گفت حوصله‌اش سررفته و کاری برای انجام دادن ندارد. آرچی، برای مشغول کردن نیکی، شروع به قصه گفتن برای او کرد. افسانه‌های هشت‌پا عنکبوتی او (اوی، در مورد معنی دقیق این کلمه، با الی بحثی طولانی کرد؛ اما سرانجام آن را پذیرفت) باعث شادی دخترک می‌شد.

یک کمک دیگر این بود که ترجمه‌های الی پر از جملاتی بود که دخترک آنها را با قصه‌های موقع خواب از زبان مادرش شنیده بود. معمولاً آرچی قصه‌هایش را با این جمله آغاز می‌کرد «یکی بود یکی نبود، در زمان زندگی نیاکان...» و دخترک از شادی

و هیجان فریاد می‌زد.

پس از پایان یکی از این قصه‌های نیکی پرسید: «آرچی، نیاکان چه شکلی بودن؟» آرچی پاسخ داد: «اینو توی افسانه‌ها نمی‌گن، بنابراین تو می‌تونی اونا رو هر جوری دلت می‌خواهد تصور کنی.»

در موقعیتی دیگر، نیکی از آرچی پرسید: «این قصه راست بود؟ واقعاً اگه نیاکان اونا رو به فضا نبرده بودن هشت پا عنکبوت‌ها هیچ وقت از سیاره خودشون خارج نمی‌شدن؟»

آرچی پاسخ داد: «افسانه‌ها این طوری می‌گن. اونا می‌گن تقریباً از پنجاه هزار سال پیش به بعد هر چی که ما می‌دونیم از نیاکان یاد گرفتیم.»

یک شب، پس از خوابیدن نیکی، ریچارد و الی درباره منشأ افسانه‌ها از آرچی سؤال کردند. آرچی گفت: «دهها هزار ساله که ما اونا رو می‌شنویم. اولین سوابق مستند مربوط به جنس ما حاوی خیلی از قصه‌هایی هستن که در این چند روز برای شما تعریف کردم. در مورد واقعی بودن این افسانه‌ها عقاید خیلی متفاوتی وجود داره. دکتر آبی معتقد که اونا مبنای درستی دارن و احتمالاً کار قصه‌گویی بزرگ – البته از نوع هشت پا عنکبوت‌های متفاوت – هستن که نبوغش در زمان خودش تشخیص داده نشده بود.»

آرچی، در پاسخ به یکی از پرسش‌های دیگر ریچارد، گفت: «اگه افسانه‌ها رو باور کنیم، ما هشت پا عنکبوت‌ها، سالها پیش موجودات ساده دریانوردی بودیم که تکامل طبیعی ما باعث شده بود از هوش و آگاهی خبلی کمی برخوردار باشیم. نیاکان بودن که با مطالعه ساختار ژنتیکی ما توانستن به توانایی و استعداد ما پی ببرن و در طول چندین نسل ما رو تبدیل به چیزی کن که پس از اون فاجعه بزرگ تقریباً از بین رفت.»

الی پرسید: «دقیقاً چه اتفاقی برای نیاکان افتاد؟»
– خیلی داستانها گفته شده که گاهی با هم تناقض دارن. اغلب، یا همه نیاکانی

که توانی سیاره اولیه در کنار ما زندگی می کردن، احتمالاً در اون فاجعه بزرگ از بین رفتن. بعضی از افسانه ها می گن که مهاجرنشین های کوچکی توانی ستاره های نزدیک ما چند صد سال دوام آوردن، اما عاقبت اونا هم از بین رفتن. یک افسانه می گه که نیاکان به حیات خودشون در منظومه های ستاره ای مناسبتری ادامه دادن و به شکل غالب هوش در همه کهکشان تبدیل شدن. مانمی دونیم. تنها چیزی که در موردش مطمئنیم اینه که بخش خشکی سیاره اولیه ما تا سالهای بعد قابل سکونت نبود و وقتی تمدن هشت پا عنکبوت ها دوباره از زیر آب پا به خشکی گذاشت، هیچ کدوم از نیاکان دیگه زنده نبودن.

با تبدیل شدن روزها به هفته ها، آن گروه چهارنفری در زیرزمین ضربا هنگ شب و روز خود را تنظیم کردند. هر روز صبح، پیش از آنکه نیکی و الی بیدار شوند، آرجی و ریچارد در باره موضوعات متعددی که مورد علاقه هر دو بود گفت و گو می کردند. در این هنگام، مهارت لب خوانی آرجی تقریباً کامل شده بود و ریچارد نیز مفهوم رنگها را آن قدر خوب می فهمید که به ندرت از آرجی می خواست حرفهایش را تکرار کند.

بسیاری از گفت و گوها در مورد علم بود. آرجی علاقه ویژه ای به تاریخ علم در میان انسانها داشت. او می خواست بداند که چه کشفیاتی در چه زمانی صورت گرفته است، عامل اصلی بررسیها یا آزمایشها در ابتدای کار چه بود، و با درک هر نکته تازه کدام مدلهای مشابه یا نادرست توضیح دهنده آن پدیده ها کنار گذاشته شده بود.

یک روز صبح آرجی گفت: «پس در واقع جنگ بود که باعث پیشرفت هوانوردی و فیزیک هسته ای شد، چه مفهوم عجیبی!...» و چند ثانیه بعد اضافه کرد: «تو احتمالاً نمی تونی بفهمی که درک فرایند تدریجی دانش شما از طبیعت، حتی به طور غیرمستقیم، برای من چقدر حیرت آور و گیج کننده س. تاریخ ما کاملاً فرق می کنه. اولش ما کاملاً جا هل بودیم. کمی بعد نوعی جدید از هشت پا عنکبوت به وجود آمد، نوعی که نه تنها می تونست فکر کنن، بلکه می تونست دنیا رو ببینه، و چیزی رو که

می بینه، بفهمه.

«مربیان و به وجود آورندگان ما، نیاکان، برای همه چیز توضیح داشتن. وظیفه ما، به عنوان یک گونه، خیلی ساده بود. ما هرچی می تونستیم از معلم‌های خودمون یاد می گرفتیم. طبیعتاً ما نمی تونستیم مفهوم سعی و خطارو که در علم تجربی وجود دارد، درک کنیم. به همین دلیل ما اصلاً نمی تونستیم بفهمیم که یک عنصر فرهنگی میلیون ساله تکامل رو در مدت خیلی کوتاهی طی کنیم.

«لزومی نداره که بگم ما پس از رؤی دادن اون فاجعه بزرگ اصلاً برای حفظ کردن خودمون آمادگی نداشتم. طبق تاریخی ترین افسانه‌های ما، اصلیترین فعالیت فکری ما تا چند صد سال بعد، گردآوری و درک اون مقداری از دانش نیاکان بود که می تونستیم پیدا کنیم یا به یاد بیاریم. در عین حال، با نبود نیاکان که بتونن به ما خط مشی اخلاقی بدن، ما از نظر اجتماعی دچار رکود و پسرفت شدیم. ما به دوره‌ای خیلی طولانی پا گذاشتیم که در اون این پرسش مطرح بود که آیا هشت پا عنکبوت‌های جدید باهوشی که نیاکان به وجود آوردن، واقعاً زنده می مونن.»

فکر کردن به چیزی که ریچارد آن را یک گونه فن آورانه مشتق می نامید، برایش بسیار گیج کننده بود. او یک روز صبح، با هیجان ناشی از کشف این نکته به آرچی گفت: «من هرگز به ذهنم نرسیده بود که ممکنه موجود فضانوردی وجود داشته باشه که خودش قوانین جاذبه رو کشف نکرده باشه، و هرگز، پس از رشته‌ای طولانی از آزمایشها، اصل اساسی فیزیک رو به دست نیاورده باشه، چیزهایی مثل مشخصات طیف الکترومغناطیسی. این فکریه که مفرز آدمو به هم می ریزه. اما حالا می فهمم که چی داری به من می گی، این به نظرم کاملاً طبیعی می رسه. اگه گونه (الف)، که موجودات فضانورد پیشرفت‌های هستن، با گونه (ب)، باهوش اما از نظر فن آوری در سطحی پاییتر برخورد کنه، این فرض کاملاً منطقیه که پس از برخورد، گونه (ب) خیلی سریعتر به پیشرفت فن آورانه دست پیدا می کنه.»

آرچی توضیح داد: «البته مورد ما از این هم غیرعادی تر بود. نمونه‌ای که تو داری توصیف می‌کنی، در واقع کاملاً طبیعیه و، هم تاریخ ما و هم افسانه‌ها، نشون می‌دن که اتفاق افتاده، خیلی هم اتفاق افتاده. اغلب موجودات فضانورده، به قول خودت، مشتق هستن و به طور طبیعی تکامل پیدا نکردن. مثلاً پرنده‌ها و موجودات رشته‌مانند رو در نظر بگیر. همزیستی اونا، که بدون هیچ دخالتی از خارج به وجود آمد، قبل از منظومه ستاره‌ای دیگه‌ای که خیلی با سیاره زادگاه ما فاصله نداره، از هزارها سال پیش وجود داشته و اینو نیاکان ما در اولین سفر اکتشافی خودشون دیده بودن. پرنده‌ها و موجودات رشته‌مانند قطعاً هیچ وقت خودشون نمی‌توانستن تبدیل به موجودات فضانورد بشن. اما پس از دیدن نیاکان و اولین سفینه فضاییشون، اونا متلاصی فن‌آوری لازم برای سفر به فضا شدن و اونو به دست آوردن.

«وضع ما اساساً فرق داره، و ما قطعاً خیلی بیشتر از اونا مشتق هستیم. اگه افسانه‌های ما حقیقت داشته باشن، وقتی هشت پا عنکبوت‌ها هنوز به مرحله هوشمندی نرسیده بودن، نیاکان فضانورد بودن، در اون دوران ما حتی نمی‌تونستیم مفهوم یک سیاره رو درک کنیم، چه برسه به فضای اطراف اون. سرنوشت ما رو موجودات هوشمند و پیشرفت‌های تعیین کردن که با ما تو یک سیاره به سر می‌برن. نیاکان توانایی بالقوه ساختمان ژنتیک ما رو کشف کردن. اونا با استفاده از مهارت‌های مهندسی خودشون وضع ما رو بهتر کردن، به ما توانایی فکر کردن دادن، اطلاعات خودشونو با ما تقسیم کردن، و در جایی یک فرهنگ پیشرفت‌هه به وجود آوردن که احتمالاً هرگز اونجا چنین چیزی امکان نداشت وجود داشته باشه.»

در نتیجه همین گفت‌وگوهای بامدادی پیوندی عمیق میان آرچی و ریچارد به وجود آمد. آن دو، که چیزی مزاحم کارشان نمی‌شد، می‌توانستند عشق به دانستن را با یکدیگر قسمت کنند. هر یک منظور دیگری را بهتر می‌فهمید، و بدین وسیله هر دو، به درک خود از عجایب باشکوه عالم غنا می‌بخشیدند.

نیکی، تقریباً همیشه، پیش از الی بیدار می‌شد. اندکی پس از آنکه نیکی صبحانه

می خورد، گروه وارد بخش دوم برنامه زندگی روزانه خود می شد. گرچه نیکی گهگاه با آرچی بازی می کرد، بیشتر وقت صبح خود را در کلاس های غیر رسمی می گذراند. نیکی سه معلم داشت. او اندکی با الی می خواند و جمع و تفربیق ابتدایی کار می کرد. سپس با پدر بزرگش درباره علوم و طبیعت حرف می زد و آرچی به او در مورد اخلاق درس می داد. نیکی زبان رنگها را خیلی سریع یاد می گرفت، واقعیتی که دیگران به حساب ژنهای تغییر یافته و هوش طبیعی می گذاشتند.

یک روز صبح، در بحثی آموزشی، آرچی به ریچارد و الی گفت: «جوانان ما بخش عمدہ ای از وقت تحصیل خودشونو صرف بحث و تفسیر مواردی می کنن که به مشکلات اخلاقی مربوط می شه. موارد واقعی به عنوان مثال انتخاب می شه - گرچه بعضی از واقعیت ها رو کمی تغییر می دن تا موضوع روشن تر بشه - و از هشت پاغنکیوت های جوان خواسته می شه که پذیرفتی بودن انواع پاسخهای ممکن رو بررسی و ارزیابی کنن. اونا این کار رو به صورت بحث آزاد انجام می دن.» ریچارد پرسید: «این کار برای اینه که جوونها از همون اول با مفهوم بهینه سازی آشنا بشن؟»

آرچی پاسخ داد: «نه واقعاً. کاری که ما سعی می کنیم انجام بدیم آماده کردن اونا برای وظایف زندگی واقعیه، که شامل تعامل منظم با دیگران، با گزینه های رفتاری متعدد، هم می شه. هر جوان شدیداً تشویق می شه که، با استفاده از موارد مطرح شده، نظام ارزشی خودش رو به وجود بیاره. ما معتقدیم که دانش و آگاهی در خلا و وجود نداره. فقط وقتی که آگاهی به جزء تفکیک ناپذیر شیوه زندگی تبدیل شد، اهمیت واقعی پیدا می کنه.»

مواردی که آرچی برای نیکی مطرح می کرد، او را با مسائل ساده، اما جالب توجه اخلاقی مواجه می ساخت. موضوعات اساسی مانند دروغ گفتن، انصاف، پیشداوری و خودخواهی، همه در هشت درس اول مطرح شد. پاسخهای نیکی به آن موارد، اغلب بر اساس تجربه های زندگی خودش بود.

یک بار، پس از طرح مستله‌ای، نیکی گفت: «گالیله همیشه هر کاری رومی کنه که عقیده داره به نفعش تموم می‌شه. حرفاش هم همین طوره، برای اون، چیزی که خودش می‌خواهد از هر چیز دیگه‌ای مهمتره. کپلر فرق داره. اون هیچ وقت منو گریه نمی‌اندازه.»

نیکی بعداز ظهرها می‌خوابید. وقتی او خواب بود، ریچارد، الی و آرچی اغلب درباره مشابهتها و تفاوت‌های میان آدمها و هشت پا عنکبوت‌ها گفت و گویی کردند. روزی الی، پس از گفت و گویی جدی در این باره که موجودات هوشمند و حساس در برخورد با رفتار ضد اجتماعی همنوعان خویش چه باید بکنند، گفت: «اگه درست فهمیده باشم جامعه شما، در مقایسه با جامعه ما، بر دباری کمتری داره. روشنه که یک شیوه زندگی برتر وجود داره که جو امتحان شما اون تو رویج می‌کنه. اون هشت پا عنکبوت‌هایی که این الگوی برتر رو نمی‌پذیرن، نه تنها طرد می‌شن، بلکه از شرکت در خیلی از فعالیتهای سودآور و ارض اکننده زندگی محروم می‌شن و زودتر از موقع مرگ طبیعی، (نابود) می‌شن.»

آرچی در پاسخ گفت: «در جامعه ما چیزی که قابل قبوله همیشه روشنه - مثل جامعه شما ابهام و سردرگمی وجود نداره. بنابراین، افراد جامعه ما با آگاهی کامل از نتایج کارشون در موردش تصمیم می‌گیرن. اتفاقاً، سرزمین دیگر مشابه‌تی به زندانهای شما نداره. جاییه که هشت پا عنکبوت‌ها، و موجودات دیگه، می‌تونن با هم زندگی کنن، بدون اینکه برای تداوم توسعه و بقای مهاجرنشین، قواعد حکومتی و بهینه‌سازی لازم باشه. بعضی از هشت پا عنکبوت‌های متفاوت عمر طولانی دارن و کاملاً از زندگی‌شون راضیان.

«جامعه شما، دست کم تا جایی که من دیدم، ظاهراً درک درستی از ناهماهنگی مبنایی بین آزادی فردی و سعادت عمومی نداره. ایجاد تعادل میان این دو تا احتیاج به دقت بیش از اندازه داره. اگه چیزی که برای کل جامعه بهتره، بیشتر از آزادی فردی اهمیت نداشته باشه، هیچ جامعه‌ای نمی‌تونه دوام بیاره، چه برسه به اینکه بخواهد رشد

بکنه. مثلاً تخصیص منابع رو در نظر بگیر. چطور یک نفر، حتی با هوش متوسط، می‌تونه با توجه به وضع کل جامعه تجمع ثروت رو در دست فقط چند نفر توجیه کنه، او نم در حالی که بقیه هیچ کدام از ضروریات زندگی رو ندارن؟»

در آن زیزمین، آرچی دیگر به آن اندازه که در شهر زمرد پیدا بود، در سخن گفتن احتیاط به خرج نمی‌داد و حاشیه نمی‌رفت. او در مورد همه جنبه‌های تمدن خود صریح سخن می‌گفت، گویی مأموریت مشترک او با انسانها او را، به نوعی، از همه قیود و محدودیتها رها کرده بود. آیا آرچی آگاهانه این پیامها را برای انسانهای دیگری می‌فرستاد که قطعاً گفت و گوهای آنان را می‌شنیدند؟ شاید. اما افراد ناکامورا، با توجه به اینکه چیزی از زبان رنگها نمی‌دانستند، چه مقدار از این گفت و گوها را می‌فهمیدند؟ نه، این احتمال بیشتر بود که آرچی بهتر از همه آن انسانها می‌دانست که مرگش نزدیک است و می‌خواست به آخرین روزهای زندگی خودش معنا و هیجان بیشتری ببخشد.

یک شب، پیش از آنکه ریچارد و الی به خواب روند، آرچی گفت که می‌خواهد موضوعی شخصی را به آنان بگوید. هشت پا عنکبوت گفت: «نمی‌خوام شما رو نگران بکنم، اما من تقریباً تمام ذخیره باریکن موجود در مرکز ذخیره ورودی خودمو مصرف کردم. اگه ما بیشتر از این مجبور بشیم اینجا بموئیم و ذخیره باریکن من تموم بشه، همون طور که می‌دونین، فرایند بلوغ جنسی من شروع می‌شه. طبق شواهد پرونده‌ها، در اون زمان من مهاجمتر و حریصتر می‌شم.»

ریچارد با خنده گفت: «نگران نباش من قبلًا هم با بچه‌ها سروکار داشته‌ام. مطمئنم که می‌تونم از عهده هشت پا عنکبوتی که حالش سر جاش نیست بربیام.»

یک روز صبح، نگهبانی که برای آنان غذا و آب می‌آورد، به الی گفت که خودش و دخترش را برای رفتن آماده کند. الی گفت: «چه وقت؟» نگهبان پاسخ داد: «ده دقیقه دیگه.»

الی پرسید: «کجا می‌ریم؟»

نگهبان چیزی نگفت و بالای پله‌ها ناپدید شد.

در حالی که الی تمام تلاش خود را می‌کرد تا وضع ظاهر خودش و نیکی مناسب باشد، ریچارد و آرچی آنچه را باید در صورت ملاقات با ناکامورا یا مقامات دیگر بگوید، برای او تکرار می‌کردند.

در گوشه‌ای از اتاق، پدرش به سرعت چیزهایی را با تاکید در گوش او می‌گفت: «بادت نره، اگرچه اشکالی نداره که بگی هشت پا عنکبوت‌ها موجودات صلح‌دوستی هستن، باید بدونی که ما نمی‌توانیم مانع جنگ بشیم، مگه اینکه ناکامورا رو قانع کنیم که احتمال پیروزی اون در جنگ با هشت پا عنکبوت‌ها وجود نداره. باید این نکته رو روشن کنی که فن آوری اونا خیلی پیشرفته‌تر از ماست.»

- اگه اونا نمونه یا چیز مشخصی بیرون چی؟

- کسی از تو انتظار نداره که از جزئیات اطلاع داشته باشی. بهشون بگو که پدرم همهٔ جزئیات رو می‌دونه.

الی و نیکی با خودروی برقی به بیمارستان مهاجرنشین در شهر مرکزی برده شدند. آنان را از طریق ورودی فوریت‌های پزشکی به اتاقی کوچک و ضد عفونی شده بودند که در آن دو صندلی، یک تخت برای معاینه و مقداری تجهیزات الکترونیکی پیچیده دیده می‌شد. الی و نیکی ده دقیقه در اتاق تنها بودند و سرانجام دکتر رابرت ترنر وارد اتاق شد.

رابرت خیلی پیر به نظر می‌رسید. او لبخندی زد و سپس به زمین نشست و دستهایش را از هم باز کرد و گفت: «سلام نیکی، بیا بابا رو بغل کن.»

دخترک لحظه‌ای تردید کرد و سپس به سوی پدرش دوید. رابرت او را از زمین بلند کرد و چرخاند و گفت: «چقدر خوشحالم که می‌بینم، نیکی.»

الی برخاست و منتظر ماند. پس از چند ثانیه رابرت دخترش را به زمین گذاشت و به همسرش نگاه کرد و پرسید: «حالت چطوره، الی؟»

الى که ناگهان احساس سردر گمی می کرد گفت: «خوبم، تو چطوری، رابت؟»
رابرت گفت: «بد نیستم.»

آن وسط اناق به هم رسیدند و پیش از آنکه یکدیگر را در آغوش گیرند، رابت رویش را برگرداند. الى می توانست اضطراب و تنفس را در بدن رابت حس کند.

الى با ملایمت گفت: «چیه رابت؟ چی شده؟»

رابرت پاسخ داد: «طبق معمول از کار زیاد خسته شدم.» او کنار تخت معاینه ایستاد و گفت: «الى، لطفاً لباستو درآر و اینجا دراز بکش. می خوام مطمئن بشم که سالمی.»

الى با ناباوری پرسید: «درست همین حالا؟ پیش از اینکه پس از چند ماه دوری حتی چند کلمه با هم حرف بزنیم؟»

رابرت با حالتی شبیه لبخند گفت: «متأسفم الى، امشب سرم خیلی شلوغه. تعداد کارکنای بیمارستان خیلی کمه. برای اینکه اونا تورو آزاد کنن بهشون قول دادم....»
الى تخت را دور زده و درست در کنار شوهرش ایستاده بود. او دستش را دراز کرد و دست رابت را گرفت، و با مهربانی گفت: «رابرت من زن توام، دوستت دارم. ما بیشتر از یک ساله که همدیگه رو ندیدیم. حتماً می تونی یک دقیقه برای...»

اشک در چشم ان رابت حلقه زد. الى ناگهان وحشتزده شد و پرسید: «چیه رابت؟ به من بگو.» او با هراس اندیشید: یعنی رابت با کس دیگه‌ای ازدواج کرده.
رابرت ناگهان با صدای بلند گفت: «چی به سرت او مده الى؟ تو چطور تونستی به اون سربازا بگی که تورو نزدیده بودن، و هشت پا عنکبوت‌ها دشمن مانیستن؟ تو باعث شدی همه به من بخندن. تک تک آدمهای فردوس نو شنیدن که من توی تلویزیون اون لحظه وحشتتاکی رو که تو نزدیده شدی توصیف کردم... من اون لحظه رو خیلی خوب به یاد می آرم.»

وقتی رابت شروع به داد زدن کرد، الى ابتدا عقب رفت. همچنان که الى گوش می داد، در حالی که هنوز او را گرفته بود، متوجه شد که چقدر خشمگین است. الى

گفت: «رابرت، من اون حرف را براي اين زدم که سعی می کردم، و می کنم، که هر کاري ممکن باشه برای توقف جنگ بين ما و هشت پا عنکبوت‌ها انجام بدم. اگه اون حرف باعث ناراحتی تو شد معذرت می خوام.»

رابرت بالحنی تلخ گفت: «هشت پا عنکبوت‌ها تو رو شست و شوی مغزی دادن الى. من اینو وقتی فهمیدم که افراد ناکامورا گزارشها رو به من نشون دادن. اونا مغز تو جوری دستکاری کردن که دیگه واقعیت رو درک نمی کنم.»

همزمان با بالارفتن صدای رابرت، نیکی هم گریه را سر داده بود. او نمی فهمید که علت اختلاف میان پدر و مادرش چیست، اما متوجه شده بود که اوضاع رو به راه نیست. او گریه کنان پای مادرش را گرفته بود.

الى برای دلجویی از او گفت: «چیزی نیست نیکی، من و پدرت فقط با هم حرف می زنیم.»

وقتی الى سرش را بالا گرفت، رابرت کلاهی شفاف از درون قفسه بیرون آورده و در دستش گرفته بود. الى باحالتی عصبی گفت: «پس تو می خوای از من نوار مغزی بگیری تا مطمئن بشی که طرفدار هشت پا عنکبوت‌ها نشده باشم؟»

رابرت پاسخ داد: «خنده نداره الى، از وقتی که برگشتم به فردوس نه، نوار مغزیم دائم اختلال داشته. من نمی تونم این اختلال رو توضیح بدم، متخصص اعصاب هم نمی تونه. اون می گه تا حالا چنین تغییراتی در فعالیت مغزی یک نفر ندیده، فقط اونایی که دچار ضربه مغزی شده بودن...»

الى دوباره دست رابرت را گرفت و گفت: «رابرت، وقتی که می خواستی برى هشت پا عنکبوت‌ها، برای محافظت خودشون، یک مانع ریزیست ساختاری توی مغزت به وجود آوردن تا حوادث اون چند هفته رو به یاد نیاری. این تا حدی می تونه اختلالات نوار مغزیتو توجیه کنه.»

رابرت مدتی دراز در سکوت به الى نگاه کرد و سپس گفت: «اونا تو رو دزدیدن، مغز منو دستکاری کردن. کی می دونه با دخترمون چه کار ممکنه کرده باشن؟ تو چطور

می‌تونی از او نا دفاع کنی؟»

الی اجازه داد از وی نوار مغزی گرفته شود و نتایج نشان داد که، در مقایسه با نتایج حاصل از نخستین آزمونهای مغزی در نخستین روزهای ایجاد مهاجرنشین هیچ اختلال یا تفاوت عمدہ‌ای در فعالیت مغزی او وجود ندارد. به نظر می‌رسید خیال را برت واقعاً راحت شده است. سپس به الی گفت که ناکامورا و دولت آماده‌اند که از او رفع اتهام کنند و اجازه دهند که همراه با نیکی به خانه بازگردد—البته، تحت بازداشت وقت در خانه— به شرط آنکه اطلاعاتی درباره هشت پا عنکبوت‌ها در اختیارشان قرار دهد. الی چند دقیقه‌ای به این درخواست اندیشید و سپس موافقت کرد. را برت لبخند زدو او را محکم در آغوش گرفت و گفت: «خوبه، تو از فردا شروع می‌کنی. من همین الان بهشون خبرمی‌دم.»

ریچارد، هنگامی که در کنار الی سوار بر شترمرغ—دایناسور به سوی اردوگاه سربازان می‌رفتند، به او هشدار داده بود که امکان دارد ناکامورا بخواهد، احتمالاً برای توجیه تداوم جنگ افروزی خود، به نحوی از او استفاده کند. الی می‌دانست که با توافق برای کمک به دولت فردوس نه، در راه بسیار خطرناکی پا گذاشته است.

نیکی ابتدا اتاق خواب قدیمی خودش را نشناخت، اما پس از حدود یک ساعت بازی کردن با بعضی اسباب بازی هایش، کاملاً راضی به نظر می‌رسید. او از مادرش، که در حال استحمام بود، پرسید: «بابا کی می‌آد خونه؟»

الی پاسخ داد: «دیر می‌آد عزیزم، شاید تو تا اون وقت خواب باشی..»

نیکی گفت: «من اتاقمو دوست دارم ماما، از اون زیرزمین قدیمی خیلی بهتره.»

الی پاسخ داد: «خوشحالم که خوشت اومده.» دخترک لبخندی زدو از حمام بیرون رفت. الی نفسی عمیق کشید و به خودش گفت اگه من همکاری نمی‌کدم و ما دو دوباره برمی‌گردوندن زندان هیچ فایده‌ای نداشت.

کیتی هنوز آرایش صورتش را تمام نکرده بود که صدای زنگ را شنید. او به سیگاری که در زیرسیگاری کنار دستش می‌سوخت پکی زد و دگمه «صحبت کن» را فشار داد و پرسید: «کیه؟» - منم.

- تو وسط روز اینجا چه کار می‌کنی؟

سروان فرانتس باوئر گفت: «خبرای مهمی دارم، بذار بیام بالا.» کیتی دود سیگار را در ریه‌هایش فرو داد و سیگار را در زیرسیگاری خاموش کرد. برخاست و در آینه قدمی نگاهی به خودش انداخت. او پیش از شنیدن صدای در، موهایش را کمی مرتب کرد.

کیتی از سر راه کنار رفت و گفت: «بهتره مهم باشه، فرانتس، و گرنه تو در دسر می‌افتی. می‌دونی که من تا چند دقیقه دیگه با دو تا از دخترها جلسه انصباطی دارم و از دیر کردن متفرقم.»

فرانتس خنده داد و گفت: «تو دوباره مج اونا رو گرفتی؟ یا عیسی مسیح، من از

اینکه تو رئیسم باشی واقعاً متغیرم، کیتی..»
کیتی با بی‌صبری به فراتنس نگاه کرد و گفت: «خب؟ چی این قدر مسهم بود که
نمی‌تونستی با تلفن بگی؟»
فراتنس داشت در طول و عرض اتاق راه می‌رفت. اتاق با سلیقه تزیین شده بود،
با یک نیمکت سیاه و سفید، راحتی، دو صندلی متناسب با آن، و چند شیء هنری
دیدنی که بر روی میزها قرار داده شده بود. «این احتمال که توی کاشانه تو
میکروفون نصب شده باشه نیست، درسته؟»
کیتی گفت: «تو بگو آقای سروان پلیس.» سپس نگاهی به ساعتش انداخت و
گفت: «فراتنس، من واقعاً وقت ندارم...»
فراتنس گفت: «یک منبع موثق می‌گه که پدر تو همین الان توی فردوس نو در
زندانه.»
کیتی گفت: «چی‌ی‌ی؟ چطور ممکنه؟» او گیج شده بود. روی نیمکت نشست و
دستش را به طرف میز برد تا سیگار دیگری بردارد.
یکی از گروهبانای من با نگهبانی پدر تو خیلی رفیقه. به اون گفته که ریچارد و
یکی از اون هشت پاغنکبوت‌ها رو توی زیرزمین یک خونه شخصی همین اطراف
زندانی کردن.
کیتی به آن سوی اتاق رفت و گوشی تلفن را برداشت. او گفت: «دارلا، به لورن
و آتسوکو، بگو که جلسه امروز لغو شده. کاری پیش او مده. برنامه رو بذار برای فردا
ساعت دو بعد از ظهر... اوه، درسته، یادم رفت. لعنتی... باشه، بذار برای ساعت یازده
صبح. نه، یازده و نیم. نمی‌خوام زود از خواب بیدارشم.»
کیتی دوباره بر روی نیمکت نشست و سیگارش را برداشت. پک عمیقی به آن زد
و دود را به طرف فراتنس فوت کرد و گفت: «می‌خواه هر چی در مورد پدرم شنیدی
بدونم.»

فراتنس به کیتی گفت که به گفته منابع او، پدر کیتی، خواهرش الی،

خواهزاده اش و یک هشت با عنکبوت، در حدود دو ماه پیش، با پرچم سفیدی در دست، ناگهان در اردوجاه سربازان در حاشیه جنوبی دریای استوانه‌ای ظاهر شدند. فرانتس گفت که آنان کاملاً آرام بوده و حتی با سربازان شوخی هم کرده‌اند. پدر و خواهر او به سربازان گفته بودند که همراه با نماینده‌ای از جانب هشت پا عنکبوت‌ها آمده‌اند که بینند آیا می‌توانند از طریق مذاکره جلو در گیری مسلحانه میان دو گونه را بگیرند. ناکامورا دستور داده بود موضوع کاملاً مخفی بماند و آنان را اسیر و زندانی کرده بود.

کیتی که در اطراف اتاق قدم می‌زد، با هیجان گفت: «پدرم هم زنده است و هم اینجا، توی ھردو من نو. راستی قبلًا بهت گفتم، فرانتس، که پدر من باهوش ترین آدمیه که تا حالا وجود داشته؟»

فرانتس گفت: «دهها بار، ولی من نمی‌تونم تصور کنم که کسی زرنگتر از تو وجود داشته باشه.»

کیتی با حرکت دست حرف او را رد کرد و گفت: «من در مقابل اون مثل احمقی واقعی هستم. اون همیشه خیلی بر ام عزیز بوده.» او ساکت شد و پکی به سیگارش زد. چشمانش برق زد و ادامه داد: «فرانتس. من باید به هر قیمتی شده اونو بینم. حتماً باید پدرمو ببینم.»

فرانتس گفت: «غیرممکنه. کیتی. کسی نباید بدونه که اون اینجاست. و اگه کسی بفهمه که من به تو گفتم، ممکنه منو اخراج کن، شاید بدتر.» کیتی به طرف او آمد و شانه‌هایش را گرفت و گفت: «من دارم خواهش می‌کنم، فرانتس، تو می‌دونی من چقدر بدم می‌آد از کسی خواهش کنم... اما این برای من خیلی مهمه.»

فرانتس از این خوشحال بود که کیتی برای نخستین بار چیزی از او خواسته است. با وجود این، حقیقت را به او گفت: «کیتی، تو هنوز نمی‌فهمی. اطراف خونه همیشه نگهبان مسلح هست. تمام زیرزمین پر از دوربین و میکروفون مخفیه. هیچ

راهی وجود نداره.»

کیتی با تأکید گفت: «اگه موضوع به اندازه کافی مهم باشه، همیشه یک راهی هست...» او دستش را از شکاف یقه پیراهن فراتس برد و او را با انگشت نوازش کرد و گفت: «تو منو دوست داری، فراتس، نداری؟» فراتس، که به شدت تحریک شده بود، گفت: «البته که دوست دارم، کیتی، ولی دیوونه نیستم.»

کیتی با گامهای محکم به سوی اتاق خواب خودرفت و، کمتر از یک دقیقه بعد، با دو دسته بزرگ اسکناس بازگشت. او، در حالی که پولها را روی میز می‌انداخت، گفت: «من می‌خواهم پدرمو ببینم، فراتس. و تو به من کمک می‌کنی. و تو می‌تونی با این پولا به هر کس بخوای رشوه بدی..»

فراتس تحت تأثیر قرار گرفته بود. آن مقدار پول بیشتر از حد لازم بود. او با حالتی تقریباً مزاح‌گونه گفت: «و برای من چه کار می‌خوای بکنی؟» کیتی گفت: «برای تو می‌خوام چه کار کنم؟ برای تو می‌خوام چه کار کنم؟» کیتی دست او را گرفت و او را به طرف اتاق خواب برد، و بالحنی که اندکی لهجه داشت گفت: «حالا، سروان باوئر، تو همه لباساتو درمی‌آری و اونجا به پشت می‌خوابی، تابیینی چه کار می‌خواهی برات بکنم.»

کاشانه کیتی یک رختکن در مجاورت اتاق خواب داشت. او وارد اتاق کوچکتر شد و در را بست. وی با کلید در جعبه بزرگ تزیین شده‌ای را که روی پیشخان بود، باز کرد و یکی از سرنگهای پُری را که همان روز آماده کرده بود بیرون آورد. کیتی لباسش را بالا زد و یک لوله باریک لاستیکی را محکم دور قسمت بالای ران خود بست. او چند لحظه صبر کرد تا بتواند رگی را در میان دکمه‌های متعدد خونمردگی روی ران به خوبی ببیند، و سپس با مهارت سوزن را وارد آن کرد. وی پس از تزریق محتویات سرنگ به بروون رگ، چند ثانیه‌ای منتظر شروع حالت نشیئگی شد و سپس لاستیک را از دور ران خود باز کرد.

- من در مدت انتظار کشیدن چه کار باید بکنم؟
- اشعار ریلکه توی کتابچه الکترونیکی من هست عزیزم، هم به انگلیسی هم به آلمانی، من فقط چند دقیقه دیگه کار دارم... در پایان آن روز کیتی توانست از فرانس باوئر قول بگیرد که امکان دیدن پدرش را در چند روز آینده به هر نحو ممکن برایش فراهم کند.

الی از آن دو بازپرس خوشش نیامد. آنان هر دو خشک و جدی بودند و با او رفتاری کاملاً توهین آمیز داشتند. وی در یکی از لحظات نخستین روز بازپرسی، بالحنی حاکی از عصبانیت گفت: «آقایون، این روش به جایی نصی رسه، شما اصرار دارین یک پرسش رو مرتب تکرار کنین. من فهمیدم که شما از من اطلاعاتی درباره هشت پاعنكبوت‌ها می‌خواستین، اما تا حالا هر پرسشی که از من کردین، و مرتب هم تکرار می‌کنین، مربوط به پدر و مادرم بوده.»

مرد اول گفت: «خانم ترنر، دولت سعی می‌کنه تمام اطلاعات ممکن رو در مورد این قضیه جمع‌آوری کنه. پدر و مادر شما هر دو فراری هستن، به دلایل بسیار...»

الی حرف او را قطع کرد: «بیین. قبل‌اهم گفتم که من چیزی در مورد روش، زمان و حتی علت رفتن اونا از فردوس نو نمی‌دونم، هیچ اطلاعی ندارم، اصلاً خبر ندارم که آیا هشت پاعنكبوت‌ها برای فرار، به هر شکلی، به اونا کمک کردن یانه. حالا، اگه آماده هستین که پرسش دیگه‌ای مطرح کین، من...»

مرد دوم، که چشمانش برق می‌زد، گفت: «خانم جوان، تو نیستی که تصمیم می‌گیره در این بازپرسی چه پرسشی مناسبه. شاید تو متوجه جدی بودن وضع خودت نیستی. فقط در صورتی که با ما کاملاً همکاری کنی قرار منع تعقیب برات صادر می‌شه - و باید بگم که اتهامات خیلی سنگینه.»

الی پرسید: «اتهام من چیه؟ دلم می‌خواهد بدونم. من قبل‌اهم هیچ وقت تبهکار و مجرم نبودم.»

مرد اول گفت: «تو ممکنه متهم به خیانت درجه یک بشی، همکاری و همراهی
عمدی با دشمن در دوران جنگ.»

الی پاسخ داد: «این اتهام مسخره‌س. من اصلاً نمی‌دونم شما چی دارین
می‌گین.» ولی با وجود این ترسید.

– تو انکار می‌کنی در مدتی که پیش اون موجودات بیگانه بودی به میل خودت
اطلاعاتی دربارهٔ هردوں نوبه اونا دادی که در زمان جنگ ممکنه برآشون مفید
باشه؟»

الی با خنده‌ای عصبی گفت: «البته که این کار رو کردم، من هر قدر که
می‌تونستم دربارهٔ مهاجرنشین خودمون برای اونا حرف زدم. و اونا جبران کردن.
هشت پاعنكبوت‌ها هم عین همین اطلاعات رو به ما دادن.»

هر دو مرد با سرعت چیزهایی یادداشت کردند. الی فکر کرد: اونا چطور، این
جوری شدن؟ چطور، پچه‌ای کنجکاو و خندان ممکنه تبدیل به چنین آدم خشن و
بدخلقی بشده؟

الی، پس از پرسیده شدن دومین سؤال گفت: «بیینین آقایون، این روش برای
من بی‌فایده‌س. من باید استراحت کنم و فرصت جمع و جور کردن افکارم رو داشته
باشم. شاید تا جلسهٔ بعدی حتی بتونم چند تا یادداشت بنویسم. من روش دیگه‌ای رو
در ذهنم تصور کرده بودم، چیزی که خیلی عادیتر و ساده‌تر از این بود.»

آن دو مرد با دست کشیدن موقت از بازپرسی موافقت کردند. الی به سوی اتفاقی
در انتهای راه رفت که در آن یک نفر مراقب نیکی بود. الی گفت: «شما می‌تونین
برین، خانم آدامز. حالا وقت ناهار ماست.»

الی متوجه حالت نگرانی در چهرهٔ نیکی شد. نیکی پرسید: «مامان، اون دو تا مرد
با تو بدرفتاری کردن؟»
سرانجام، پس از مدتی، الی لبخندزد و گفت: «می‌شه گفت همین طوره نیکی،
قطعاً می‌شه اینو گفت.»

ریچارد آخرین دور قدم زدن در اطراف زیرزمین را کامل کرد و به سوی دستشویی در گوشۀ اتاق رفت. او ابتدا در کنار میز توقف کرد تا جرمه‌ای آب بنوشد. آرچی کف اتاق و در کنار تشك ریچارد، بسی حركت باقی ماند. ریچارد در حالی که صورتش را خشک می‌کرد گفت: «صبح به خیر، برای صحونه حاضری؟» آرچی پاسخ داد: «من گرسنه نیستم.»

ریچارد با حالتی شادمانه گفت: «تو باید یک چیزی بخوری، من دونم که این غذا وحشتناکه، ولی تو نمی‌تونی فقط با آب خوردن زنده بموئی.»

آرچی حرکتی نکرد و چیزی نگفت. در چند روز اخیر، از زمان پایان یافتن ذخیره باریکن آرچی، او بدخلق شده بود. ریچارد نتوانسته بود او را وارد بخش‌های معمولی خودشان بکند و نگران سلامت او شده بود. ریچارد مقداری غلات در کاسه‌ای ریخت، روی آن آب پاشید و آن را برای دوستش برد، او گفت: «بیا، سعی کن یک کمی بخوری.»

آرچی دو تا از پاهایش را بلند کرد و کاسه را گرفت. هنگامی که شروع به خوردن کرد، نواری نارنجی رنگ روشنی از شکاف کنار صورتش بیرون آمد و پیش از محو شدن، نیمی از یک پای دیگر او را روشن کرد.

ریچارد پرسید: «این چی بود؟»

آرچی پاسخ داد: «یک جور ابراز احساسات.» همین پاسخ هم با چند خروج رنگ نامنظم همراه بود.

ریچارد لبخندزد و گفت: «باشه، ولی چه جور احساسی؟»

پس از مکثی طولانی، نوارهای رنگی آرچی نظم بیشتری گرفت. او گفت: «گمان می‌کنم شما بهش می‌گین افسرده‌گی.»

ریچارد پرسید: «پس وقتی باریکن تموم می‌شه این اتفاق می‌افته.»

آرچی پاسخ نداد. سرانجام ریچارد به کنار میز بازگشت و یک کاسه بزرگ غلات

برای خودش آماده کرد. سپس کنار آرچی آمد و کف اتاق نشست. ریچارد با ملایمت گفت: «می‌تونی در این باره حرف بزنی، ما کار دیگه‌ای نداریم.»

ریچارد از حرکت عدی چشم آرچی متوجه شد که هشت پا عنکبوت مشغول بررسی دقیق اوست. پیش از آنکه آرچی شروع به حرف زدن کند، ریچارد چند قاسق از صحنه خود را خورد.

آرچی گفت: «در جامعه‌ما، مردان و زنان جوانی که به بلوغ جنسی می‌رسن از زندگی روزمره خودشون دور می‌شن و او نارو در محیط کاملاً مناسبی، در کنار افرادی قرار می‌دن که قبل‌این فرایند را تجربه کردن. او ناشویق می‌شن که احساسات خودشونو بیان کنن و بهشون اطمینان داده می‌شه که این احساسات جدید و پیچیده کاملاً طبیعی هستن. حالا می‌فهمم که چرا چنین برنامه‌ای لازمه.»

آرچی لحظه‌ای مکث کرد و ریچارد لبخندی حاکی از دلسوزی و همدردی زد. هشت پا عنکبوت ادامه داد: «این چند روز اخیر، برای اولین بار بعد از دوران جوانی، احساسات من تسلط عقل رو نپذیرفته. موقع آموزش برای بهینه‌ساز شدن به ما یاد دادن که این موضوع چقدر مهمه که هر وقت قراره تصمیمی گرفته بشه همه شواهد موجود با دقت مورد بررسی قرار بگیره و همه پیشداوری‌هایی که ممکنه نتیجه واکنشهای عاطفی شخصی باشن، کنار گذاشته بشن. اما احساساتی که من الان دارم به اندازه‌ای شدیده که ممکن نیست بتونم اولویت اونا رو در نظر نگیرم.»

ریچارد خنده‌ید و گفت: «سوء تفاهم نشه آرچی - من به تو نمی‌خندم - ولی تو الان، بازبان خاص هشت پا عنکبوت‌ها، چیزی رو توضیح دادی که اغلب انسانها همیشه اونو حس می‌کنن. تعداد خیلی کمی از ماتا حالا به حد دلخواه تسلط بر واکنشهای احساسی شخصی رسیدن. شاید این اولین باری باشه که تو واقعاً می‌تونی احساسات ما رو درک کنی، می‌فهمی که چی می‌گم..»

آرچی گفت: «وحشتتاکه. من هم شدیداً احساس دلتگی می‌کنم - دلم برای دکتر آبی و جیمی تنگ شده - و هم از دست ناکامورا برای اینکه ما رو زندانی کرده،

عصبانیم. من از این می ترسم که عصبانی شدنم باعث بشه کاری بکنم که بهینه نیست.»

ریچارد گفت: «اما احساساتی که تو داری توصیف می کنی معمولاً، دست کم در انسانها، ربطی به مسائل جنسی نداره. آیا باریکن اثر آرامبخشی هم داره، یعنی همه احساسها رو وضعیت رویی نداشته باشند؟»

آرچی، پیش از پاسخ دادن، صبحانه اش را تمام کرد. او گفت: «تو و من موجودات خیلی متفاوتی هستیم، همان طور که قبلًا گفتم، انعکاس دادن مسائل یک گونه به گونه دیگه کار خطرناکیه. من یادم که در بحثهای اولیه درباره انسانها توی جلساتی که درست پس از بیرون اومدن تو از سکونتگاه انسانها برگزار شد، در این مورد چی گفته می شد. وسط جلسه بهینه ساز ارشد تأکید کرد که ما نباید به شما از دید خودمون نگاه کنیم. اون گفت که ما باید با مشاهده دقیق اطلاعات جمع کنیم و بدون دخالت دادن تجربه های خودمون اون اطلاعات رو بررسی و تحلیل کنیم.

«گمان می کنم چیزی که گفتم، به مفهومی، ناقض حرشهای بعدی خودمه. با وجود این، عقیده شخصی من، بر مبنای مشاهداتم در مورد انسانها، اینه که میل جنسی انگیزه اصلی همه احساسات شدید در انسانهاست. ما هشت پاعنكبوت ها موقع بلوغ جنسی دچار وقفه ای مرحله ای می شیم. ما در زمان بسیار کوتاهی از یک موجود کاملاً بدون جنسیت به موجودی دارای فعالیت جنسی تبدیل می شیم. در آدمها این فرایند خیلی کندtro و ظرفیت ره. در بدن شما، از ابتدای زندگی جنینی به بعد، هورمونهای جنسی، به مقادیر مختلف وجود داره. من معتقدم، و اینو به بهینه ساز ارشد هم گفتم، که امکان داره علت تمام احساسات تسلطناپذیر شما این هورمونهای جنسی باشه. انسان بدون جنسیت ممکنه درست مثل هشت پاعنكبوت دارای تفکر بهینه شده و منطقی باشه.»

ریچارد، در حالی که برخاسته و شروع به قدم زدن کرده بود، با هیجان گفت: «چه فکر جالبی! پس تو داری می گی که حتی چیزهایی مثل بی میلی بچه برای تقسیم

اسباب بازی هاش با دیگران، ممکنه یک جوری به مسائل جنسی ربط داشته باشه؟» آرچی پاسخ داد: «شاید. شاید گالیله وقتی که نمی خواهد اسباب بازی هاش رو با کپلر شریک بشه، در واقع احساسات مالکیت مربوط به دوران بلوغ جنسی رو تمرین می کنه. مطمئناً علاقه بچه به مادر نمونه ای از رفتارهای مربوط به دوران بلوغشه که تو پسربچه ها زودتر ظاهر می شه.»

آرچی مکث کرد، چون ریچارد رویش را برگردانده بود و با سرعت بیشتری قدم می زد. او چند لحظه بعد بازگشت و دوباره در کنار آرچی کف اتاق نشست و گفت: «معذرت می خوام، الان یکباره چیزی به ذهنم رسید، چیزی که موقع بحث صحیح درباره مهار احساسات کمی بهش فکر کردم. یادته که در گفت و گوی قبلیمون تو مفهوم یک خدای شخصی رو رد کردی و گفتی که این مفهوم یک انحراف تکاملی ضروری برای همه گونه های در حال توسعه به عنوان پلی ارتباطی بین اولین مرحله آگاهی و عصر اطلاعات نیست؟ آیا تغییراتی که به تازگی در وجودت اتفاق افتاده، نظرت رو درباره خدا عوض نکرده؟»

مجموعه ای از نوارهای رنگی، که ریچارد متوجه شد به معنای خنده دیدن است، تمام بدن هشت پا عنکبوت را پوشاند. آرچی گفت: «شما آدمها ذهن خودتون رو کاملاً مشغول این مفهوم، یعنی خدا، می کنین. حتی آدمهایی مثل تو، ریچارد. شما خیلی از وقتون رو صرف تفکر یا بحث درباره این موضوع می کنین. همون طور که چند ماه پیش توضیح دادم، ما هشت پا عنکبوت ها برای اطلاعات بیش از هر چیزی ارزش قایلیم، و اینو از نیا کان یاد گرفتیم. هیچ اطلاعات تأیید کردنی در مورد خدا وجود نداره، به خصوص خدایی که هیچ دخالتی در امور روزمره عالم نمی کنه...»

ریچارد حرف او را قطع کرد و گفت: «تو دقیقاً پرسش منو نفهمیدی، یا شاید من سؤال دقیقی نکرم. چیزی که من می خوام بدونم اینه که تو، با توجه به احساسات جدیدی که پیدا کردی، می تونی بفهمی که چرا سایر موجودات هوشمند ممکنه خدایی شخصی برای خودشون درست کنن تا به اونا آرامش بده و ضمناً همه چیزایی رو که

نمی‌تونن بفهمن توضیح بده؟»

آرچی دوباره خندید و گفت: «تو خیلی زرنگی، ریچارد. تو از من می‌خوای که فکر تو رو تأیید کنم، یعنی اینکه خدا هم مفهومی احساسیه، ناشی از تمایلی که بی‌شناخت به میل جنسی نیست. بنابراین، خدا هم ناشی از اثر هورمونهای جنسیه. من نمی‌تونم اینو تأیید کنم. اطلاعات من کافی نیست. اما با توجه به آشوبی که تو چند روز اخیر در وجود خودم حس می‌کنم، می‌تونم بگم که حالا مفهوم کلمه «تمایل» رو که قبلًا برام بی‌معنی بود، می‌فهمم.»

به نظر می‌رسید آرچی امروز صبح مشابهت بیشتری به آرچی قبلی دارد. ریچارد لبخند زد. او خوشحال بود. پیش از تمام شدن ذخیره باریکن آرچی، گفت و گوهای روزانه آنها مانند امروز بود. ریچارد ناگهان گفت: «اگه می‌تونستیم بازم با همه دوستانمون تو شهر زمرد گفت و گو کنیم خیلی عالی می‌شد، مگه نه؟»

آرچی می‌دانست که پیشنهاد ریچارد چیست. آن دو در تمام این مدت مراقب بودند که به وجود موجودات شبه مریع، یا حتی اینکه هشت پا عنکبوت‌ها شیوه‌ای برای جمع آوری اطلاعات دارند، هیچ اشاره‌ای نکنند. آنها نمی‌خواستند باعث هشیار شدن ناکامورا و نگهبانهایشان بشونند. حالا، در مقابل چشمان ریچارد، نوارهای رنگی دور سر آرچی می‌چرخید. اگرچه هشت پا عنکبوت دیگر از زبان ویژه‌ای که برای ارتباط با انسانها درست شده بود، استفاده نمی‌کرد، ریچارد می‌توانست مفهوم کلی پیام او را درک کند.

آرچی، پس از ادای احترام رسمی نسبت به بهینه‌ساز ارشد و پوزشخواهی به دلیل شکست در مأموریت خود، دو پیام شخصی ارسال کرد، یک پیام کوتاه برای جیمی و یک پیام طولانی‌تر برای دکتر آبی. آرچی، در هنگام ارسال پیام برای شریک زندگی خود، دکتر آبی، چند بار دچار احساسات شدید شد. ریچارد که حالا دیگر آرچی را خوب شناخته بود از بروز زیبایی احساسات مهارنشده او هم حیرت کرد و هم تحت تأثیر قرار گرفت.

پس از آنکه ارسال پیام ارجی پایان یافت، ریچارد جلو آمد و دستش را روی پشت هشت پا عنکبوت گذاشت و پرسید: «حالا بهتر شدی؟»

ارچی پاسخ داد: «تا اندازه‌ای: اما در عین حال احساس بدتری دارم. حالا بیشتر از قبیل به این نکته آگاه شدم که ممکنه دیگه هیچ وقت دکتر ابی یا جیمز رو نبینم.»

ریچارد گفت: «گاهی وقتها به این فکر می‌کنم که اگه می‌تونستم با نیکول تلفنی تماس بگیرم چی بهش می‌گفتم.» او کلماتش را کاملاً درست و با حرکات اغراق‌آمیز دهان، بیان کرد: «دلم برات خیلی تنگ شده، نیکول، و تو رو با تمام قلبم دوست دارم.»

ریچارد خوابهای واضحی نمی‌دید. بنابراین، احتمال اینکه صدای‌های خارجی با رؤیای او مخلوط شود وجود نداشت. هنگامی که وی صدایی شبیه کشیده شدن با روی کف اتاق را در نیمه‌های شب بالای سر خود شنید به سرعت بیدار شد.

ارچی خواب بود. ریچارد نگاهی به اطراف کرد و دریافت که چراغ محوطه دستشویی خاموش شده است. او با نگرانی آرچی را بیدار کرد.

آرچی پرسید: «چی شده؟»

ریچارد آهسته گفت: «من صدایی غیرعادی از بالای پله‌ها شنیدم.» صدای باز شدن آهسته در پلکان زیرزمین به گوش رسید. ریچارد صدای قدمهای آهسته‌ای را از بالای پله‌ها شنید. با آنکه به چشمانش فشار آورد نتوانست در تاریکی چیزی ببیند.

آرچی، که عدسی چشم او حرارت فروسرخ مهاجمان را می‌دید، گفت: «یک زن و یک مامور پلیس، اونا الان روی پله دوم ایستادن.»

ریچارد اندیشید: «می‌خوان مارو بکشن. ترس شدیدی سراپایش را فرا گرفت و خودش را به آرچی نزدیکتر کرد. او صدای آرام بسته شدن در پلکان و پایین آمدن آن دو نفر را از پله‌ها شنید.

او احسنه پرسید: «حالا کجاست؟»

ارجی گفت: «بایین پله‌ها، دارم می‌ان. گمان می‌کنم اوون زن...»

ریچارد حسدا بی را از گذشته شنید: «بابا، کجاست، بابا؟»

ریچارد گفت: «خدای بزرگ! این باید کیستی باشه.» و با صدای بلندتر اضافه کرد: «اینجا.» و کوشید هیجان خود را پنهان سازد.

نور چراغ قوه بسیار کوچکی کف اتاق افتاد و مدتی جایه جاشد تا سرانجام صورت بر از ریش ریچارد را پیدا کرد. چند ثانیه بعد پای کیستی در حال عبور به یکی از پاهای ارجی گیر کرد، و او در آغوش پدرش افتاد.

کیستی در آغوش پدرش گریه می‌کرد و او را می‌پرسید. ریچارد جنان از این ماجرا یکه خورده بود که ابتدانمی توانست به پرسش‌های دخترش پاسخ دهد، او سرانجام گفت: «بله... بله، من خوبم. نمی‌تونم باور کنم که خودتی... کیستی، اوه، کیستی... اوه، بله، اون توده خاکستری رنگ گوشة اتاق، همونی که پاشو لگد کردی، دوست و همبند منه، آرجی هشت پا عنکبوت.»

چند ثانیه بعد، ریچارد با مردی که کیستی او را فقط دوست خودش معرفی کرده بود، دست داد. کیستی پس از چند دقیقه گفت و گو درباره خانواده با عجله گفت: «ما وقت چندانی نداریم. ما در مدار برق تمام این منطقه مسکونی یک اتصالی ایجاد کردیم، ولی تعمیرش نباید خیلی طول بکشه.»

ریچارد پرسید: «پس باید فرار کنیم؟»

کیستی گفت: «نه اونا حتماً تورو می‌گیرن و می‌کشن... من فقط می‌خواستم تو رو ببینم. وقتی این شایعه رو شنیدم که تو رو اینجا، توی فردوس نه، زندانی کردن... اوه، بابا، چقدر دلم برات تنگ شده بود! من خیلی دوست دارم.»

ریچارد دخترش را در آغوش گرفت و او همچنان گریه کرد. ریچارد احساس کرد که دخترش خیلی لاگر و ظریف شده است. او گفت: «منم تورو دوست دلوم کیستی.» بعد کمی خودش را عقب کشید و گفت: «حالا نور رو روی صورت خودت بنداز... بذار

چشمای قشنگتو بینم.»

کیتی دوباره در آغوش پدرش فرو رفت و گفت: «نه، بابا، من خیلی پیر و شکسته شدم... می خواهم تو منو همون جوری که بودم به خاطر داشته باشی. من زندگی سختی...»

آن صدای مردانه در تاریکی گفت: «احتمال اینکه بازم شما را و اینجا نگه دارن خیلی کمeh آقای ویکفیلد، توی مهاجرنشین تقریباً همه داستان اومدن شما به اردواه رو شنیدن.»

کیتی، پس از سکوتی کوتاه پرسید: «تو حالت خوبه، بابا؟ غذاتون خوبه؟»

«من خوبم، کیتی... ولی تو چه کار می کردی؟ حال و روزت خوبه؟»

کیتی به سرعت گفت: «من یک ارتقای دیگه پیدا کردم، و کاشانه جدیدم قشنگه.

باید اونو بینی... و دوستی دارم که از من مراقبت می کنه.»

وقتی فراتس به کیتی یادآوری کرد که باید بروند، ریچارد گفت: «من خیلی خوشحالم، تو همیشه از بچه های دیگه زرنگتر بودی... استحقاق خوشبختی رو داری.»

کیتی ناگهان با صدای بلند گریست و سرش را روی سینه پدرش خم کرد و در میان هق هق گریه گفت: «بابا، اووه، بابا، لطفاً منو بغل کن.»

ریچارد دوباره کیتی را بغل کرد و پرسید: «چیه کیتی؟»

کیتی گفت: «من نمی خوام به تو دروغ بگم. من برای ناکامورا کار می کنم، فاحشه هارا اداره می کنم، و معتقد شدم... یک معتقد کامل و تمام عیار.»

کیتی مدتی گریه کرد. ریچارد او را محکم در آغوش گرفته بود و با کف دست به شانه او می زد. وقتی کیتی سرانجام توانست سرش را بلند کند، گفت: «ولی تو رو دوست دارم، همیشه دوست داشتم، و از این به بعد هم دوست خواهم داشت... من واقعاً متاسفم که تو رو ناامید کردم.»

فراتس با قاطعیت گفت: «کیتی، دیگه باید بریم، اگه وقتی برق می آد هنوز اینجا

باشیم، حسابی به دردسر می‌افتیم.»
کیتی با عجله پدرش را بوسید و برای آخرین بار ریش آنبوه او را انداخت کرد. وی
گفت: «مواضع خودت باش، بابا، و ناامید نشو.»
کیتی و فرانس به سرعت خود را به انتهای پله‌ها رسانندند، و نور چراخ قوه همراه
با آنان دورتر و کمرنگ‌تر شد. کیتی گفت: «خدانگهدار، بابا.»
ریچارد وقتی صدای پای دخترش را که از پله‌ها بالا می‌رفت، شنید زیر لب گفت:
«منم تو رو دوست دارم، کیتی..»

۵

هشت پا عنکبوت روی میز بیهوش بود.

نیکول ظرف پلاستیکی کوچکی را که دکتر آبی خواسته بود به او داد و دید که آن موجودات کوچک به درون مایع سبز تیره‌ای که روی زخم را پوشانده بود، فرو رفتند. در کمتر از یک دقیقه آن مایع از میان رفت و همکار هشت پا عنکبوت او، با استفاده از پنج سانتیمتر انتهایی سه تا از پاهایش، با مهارت برش را دوخت.

دکتر آبی گفت: «برای امروز این آخری بود. مثل همیشه، نیکول، ما از بابت کمکت از تو ممنونیم.»

آن دو با هم از اتاق عمل بیرون آمدند و وارد اتاق مجاور شدند. نیکول هنوز به فرایند تمیز کردن در اتاق عمل عادت نکرده بود. او پیش از درآوردن لباس محافظه و قرار دادن دستهای خود در ظرف بزرگ حاوی دهها جانور شبیه ماهی نقره‌ای، نفسی عمیق کشید. نیکول با احساس چندش ناشی از حرکت آن جانوران روی دستها و بازوها یش، مبارزه کرد.

دکتر آبی گفت: «می‌دونم از این قسمت کار خیلی خوشت نمی‌آد، ولی حالا که

مخزن آب جلویی بر اثر بمباران آلوده شده چاره دیگه‌ای نداریم. و نمی‌توانیم این احتمال رو که اینجا چیزی برای تو سمی باشه، بپذیریم.»
نیکول از دکتر آبی، که مشغول تمیز کردن خود بود، پرسید: «همه چی در قسمت شمالی جنگل نابود شده؟»

دکتر آبی پاسخ داد: «تقریباً، و ظاهراً مهندس‌های شما کار تغییر دادن چرخال‌ها رو تموم کردند. بهینه‌ساز ارشد از این می‌ترسه که اونا تا یکی دو هفته دیگه بتون از روی جنگل عبور کنن.»

— و هیچ جوابی به پیامهایی که فرستادین داده نشده؟

— هیچی. ما می‌دونیم که ناکامورا اونا رو خونده... ولی آدم‌آخرين فرستاده رو نزدیک نیروگاه گرفتن و کشتن - با وجود اینکه هشت پاعنكبوت ما پرچم سفید داشت. نیکول آهی کشید. او نکته‌ای را به یاد آورد که شب گذشته مکس، با شنیدن اظهار تعجب نیکول از نادیده گرفته شدن پیامها از سوی ناکامورا، گفته بود. مکس با عصبانیت فریاد زده بود: «البته که این کار رو کرده. اون مردک چیزی غیر از زور نمی‌فهمه. تمام اون پیامهای احمقانه در مورد اینه که هشت پاعنكبوت‌ها طالب صلحن و اگه آدم‌آبازم ادامه بدن مجبور می‌شن از خودشون دفاع کنن. این تهدید بی معنیه. وقتی سربازا و چرخال‌های ناکامورا بی‌هیچ مانعی جلو می‌آن و همه چیز رو خراب می‌کنن، ناکامورا چه فکری باید بکنه؟ یعنی بهینه‌ساز ارشد هنوز آدم‌آباز نشناخته؛ هشت پاعنكبوت‌ها باید ارتش ناکامورا رو درگیر جنگی واقعی بکنن.»

نیکول پاسخ داده بود: «ولی روش اونا این نیست. اونا خودشونو درگیر زد و خورد یا جنگهای محدود نمی‌کنن. اونا فقط وقتی می‌جنگن که تمامی مهاجرنشین به خطر بیفتند. تمام پیامها بر همین نکته تأکید کرده و بارها به ناکامورا تذکر داده که بهتره با ریچارد و آرچی مذاکره کنه.»

در بیمارستان، دکتر آبی داشت با نیکول حرف می‌زد. نیکول سرش را تکان داد و به زمان حال بازگشت. دکتر آبی پرسید: «امروز می‌خوای منتظر بنجی بموئی یا

مستقیماً می‌ری به ساختمان اداری؟»

نیکول نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «به گمانم بهتره برم. معمولاً چند ساعت طول می‌کشه تا بتونم اطلاعات روز قبل رو تحلیل کنم. خیلی اتفاقات داره می‌افته. لطفاً به بنجی بگو به دیگران بگه من برای شام خودمو می‌رسونم خونه.»

او چند دقیقه بعد از بیمارستان خارج شد و به سوی ساختمان اداری رفت. حتی در آن ساعت روز خیابانهای شهر زمرد کاملاً خلوت بود. نیکول به سه هشت پاعنكبوت برخورد، که همگی با عجله از سمت دیگر خیابان عبور می‌کردند، و یک جفت بایوت خرچنگ دید که وجودشان در آنجا عجیب بود. دکتر آبی به نیکول گفته بود که بایوت‌های خرچنگ را برای نظافت شهر زمرد به خدمت گرفته‌اند.

نیکول اندیشید: بعد از اون فرمان، شهر خیلی تغییر کرده. بیشتر هشت پاعنكبوت‌های پیر حالات قسمت جنگ هستن و تایک ماه پیش ماحتنی یک بایوت اینجا ندیده بودیم؛ بعد از اینکه همه موجودات دیگه رو بردن به قسمتهای دیگه. مکن تصور می‌کنه بیشتر اونا به دلیل کمبود غذا ازین بوده شدن. مکن همیشه در مورد هشت پاعنكبوت‌های بدترین فکر ممکن رو می‌کنه.

نیکول، اغلب اوقات، پس از پایان کار همراه با بنجی به ایستگاه اتوبوس می‌رفت. پسر او در بیمارستان به بقیه کارکنان کمک می‌کرد، هرچه اوضاع شهر زمرد برای بنجی روشنتر می‌شد، نیکول مشکلتر می‌توانست وضع خطرناکشان را از بنجی پنهان کند.

بنجی هفت‌پیش پرسیده بود: «چرا مردم ما با هشت پاعنكبوت‌ها می‌جنگن؟ مگه نمی‌دونن که هشت پاعنكبوت‌ها نمی‌خوان به کسی صدمه بزنن؟»

نیکول پاسخ داده بود: «مردم فردوس نو هشت پاعنكبوت‌ها رو نمی‌شناسن و به آرچی و عموری چارد اجازه نمی‌دن چیزی رو برآشون توضیح بدن.»

بنجی با صدایی خشن گفته بود: «پس اونا از منم احمقترن..»

دکتر آبی و بقیه کارکنان بیمارستان که به دلیل بروز جنگ کارشان تغییری نکرده

بود، همه شدیداً تحت تأثیر بنجی قرار گرفته بودند. در اینجا، وقتی او داوطلب کمک کردن شده بود، هشت پاعنكبوت‌ها در این مورد که او، با توجه به تواناییهای محدودش، چه کمکی می‌تواند بکند تردید داشتند. اما وقتی نیکول کاری ساده را برای او توضیح می‌داد و بنجی آن را تکرار می‌کرد، دیگر هرگز در آن مورد دچار اشتباه نمی‌شد. بدین جوان و قوی او برای انجام دادن کارهای سنگین بسیار مفید بود؛ کمک ارزشمندی که در نبود بسیاری از موجودات بزرگتر، ارزش بیشتری پیدا کرده بود.

نیکول در بین راهِ رفتن به ساختمان اداری، به بنجی و کیتی فکر می‌کرد. تصاویر آن دو فرزند در ذهنش نقش بسته بود. او به خودش گفت مابه عنوان پدر و مادر، بیشتر وقت خودمونو به جای تواناییهای اساسی تر بچه‌ها صرف تقویت توانایی فکری اونا کردیم. چیزی که اهمیت داره این نیست که بچه چقدر باهوشه، بلکه این مهمه که با هوشش چه کاری انجام می‌ده. موقفیت بنجی خیلی بیشتر از حد تصور ما بوده، عمدتاً به این دلیل که شخصیتش با ظاهرش فرق می‌کنه. اما در مورد کیتی، من حتی تو بدترین کابوسهای خودم هرگز....

رشته افکار نیکول با ورود به ساختمان از هم گست. یک نگهبان هشت پاعنكبوت برایش دست تکان داد و نیکول لبخندزد. او، وقتی به اتاق خودش رسید، از دیدن اینکه بهینه‌ساز ارشد متظر اوست تعجب کرد. بهینه‌ساز ارشد گفت: «من می‌خواستم با استفاده از این فرصت هم از شما برای کمکی که در این دوران سخت به ما می‌کنین تشکر کنم و هم به شما اطمینان بدم که بدون توجه به اینکه در چند هفته آینده چه اتفاقی می‌افته، از خانواده و دوستان شما در شهر زمرد طوری مراقبت می‌شه که انگار اونا هم جزو خود ما هستن.»

بهینه ساز ارشد خواست از اتاق بیرون برود. نیکول پرسید: «پس وضع داره بدتر می‌شه؟»

هشت پاعنكبوت پاسخ داد: «بله، همین که انسانها بتونن از روی جنگل عبور کنن، ما مجبور می‌شیم تلافی کنیم.»

پس از رفتن بهینه‌ساز ارشد، نیکول روی صندلی مقابله میز کار خود نشست تا اطلاعاتی را که موجودات شبه‌مربع از وقایع روز گذشته در فردوس نه تهیه کرده بودند مرسور کند. او اجازه استفاده از همه اطلاعات را نداشت، اما مجاز بود تصاویر مربوط به فعالیت‌های روزمره همه اعضای خانواده خود را ببیند. نیکول هر روز می‌توانست ببیند که ریچارد و آرچی در آن زیرزمین چه می‌کنند، الى و نیکی چگونه خود را با بازگشت به فردوس نه تطبیق می‌دهند و در دنیای کیتی چه می‌گذرد.

به مرور زمان، نیکول تصاویر مربوط به کیتی را کمتر و کمتر نگاه می‌کرد. دیدن آنها برای نیکول در دنیاک بود. برعکس، دیدن نوه‌اش نیکی برایش شادی به همراه می‌آورد. نیکول به خصوص از تماسای نیکی، که بعد از ظهرها برای بازی با سایر کودکان دهکده به زمین بازی بورو و آمی رفت، لذت می‌برد. اگرچه تصاویر بی‌صدا بودند، نیکول تقریباً می‌توانست فریادهای شادمانه نیکی و دیگران را در حال دویدن به دنبال توب بشنود.

دیدن الى قلب نیکول را به درد می‌آورد. الى، با وجود تلاشهای قهرمانانه‌اش، نتوانسته بود زندگی خانوادگی خود را نجات دهد. رابت هنوز هم با پناه بردن به کار خود را از او دور می‌کرد، و کار در بیمارستان را دستاویزی برای روبرو نشدن با همه احساسات و حتی احساسات خودش، کرده بود. او، در برخورد با نیکی پسری وظیفه شناس، اما زیر فشار بود، و به ندرت شادی خود را آشکار می‌کرد. او با الى رابطه جنسی نداشت و در مورد آن حرفی هم نمی‌زد، فقط وقتی پس از سه هفته الى با چشم‌مانی اشکبار به موضوع اشاره کرده بود را برت گفته بود که آمادگی ندارد.

او همیشه تصاویر مربوط به ریچارد را بعد از همه تصاویر دیگر تماشا می‌کرد. گرچه نیکول هیچ گاه نتوانست این فکر را کنار بگذارد که دیگر هرگز ریچارد را در کار خود نخواهد دید، این ترس نتوانسته بود مانع لذت بردن او از احساس هر روزه تماسای ریچارد در آن زیرزمین در فردوس نه شود. نیکول بویژه از گفت‌وگوهای ریچارد و آرچی لذت می‌برد، حتی با آنکه لبخوانی برای او دشوار بود. بحثهای آن دو

نیکول را به یاد روزهای گذشته می‌انداخت، روزهای پس از فرار او از زندان فردوس نو، هنگامی که ریچارد او درباره همه چیز گفت و گویی کردند. تماشای ریچارد همیشه روحیه نیکول را تقویت می‌کرد و او بهتر می‌توانست با تنها یکی خودش کنار بیاید.

ملاقات میان ریچارد و کیتی او را غافلگیر کرد. نیکول آن قدر از وضع زندگی کیتی آگاه نبود که بداند دخترش و فرانتس توانسته‌اند نقشۀ خود را برای دیداری کوتاه با ریچارد با توفیق به انجام رسانند. چون تصاویر ارسالی به وسیله موجودات شبه مردی بخش فروسرخ تصویر را به خوبی بخش مرئی نشان می‌داد، در واقع نیکول صحنه را حتی بهتر از حاضران در زیرزمین می‌دید. او از این اقدام کیتی عمیقاً تکان خورد، و حتی بیشتر از آن، از اعتراف ناگهانی کیتی در مورد معتاد بودن (که نیکول آن را بارها و بارها، با دور سیار کند دوربین، نگاه کرد تا مطمئن شود حرفهای کیتی را درست فهمیده است). نیکول ناگهان به یاد آورد: (و)ین قدم برای حل یک مشکل، اعتراض به وجود مشکل پیش کسیه که آدم دوستش دارد.

در راه بازگشت به خانه، در اتوبوس تقریباً خالی، اشک شوق در چشم ان نیکول حلقه زده بود. با وجود این واقعیت که دنیای عجیب اطراف او هر لحظه آشفته‌تر می‌شد، نیکول برای نخستین بار به سرنوشت کیتی خوشبین بود.

هنگامی که نیکول در انتهای خیابان از اتوبوس پیاده شد، پاتریک و دو قلوها بیرون خانه بودند. وقتی نزدیکتر شد فهمید که پاتریک باز هم مشغول داوری در مورد یکی از نزاعهای بی شمار دوقلوهاست.

کپلر می‌گفت: «اون همیشه تقلب می‌کنه، من بیش گفتم که دیگه باهاش بازی نمی‌کنم، اونم منو زد.»

گالیله پاسخ داد: «دروغ می‌گه، برای من شکلک درآورد، منم زدمش. کپلر بازندۀ بدیه. اگه نتونه بیره خیال می‌کنه حق داره به بازی ادامه نده.»

پاتریک آن دو را از هم جدا کرد و به عنوان تنبیه به آنان گفت که باید بروند و در گوشۀ خانه رو به روی هم بنشینند. وی سپس به مادرش خوشامد گفت، او را بغل کرد و بوسید.

نیکول گفت: «خبرهای مهمی دارم،» و به پرسش لبخند زد «ریچارد امروز ملاقاتی عجیبی داشت - کیتی!»

البته پاتریک می خواست تمام جزئیات ملاقات میان خواهرش و ریچارد را بشنود. نیکول آنچه را دیده بود به طور خلاصه گفت و اقرار کرد که از شنیدن اعتراف کیتی به اعتیاد خوشحال است. پاتریک با لحنی سرزنش آمیز گفت: «حرف کیتی رو زیاد جدی نگیر، اون کیتی که می شناختم حاضر بود بمیره، ولی از کوکوموی بالارزش خودش دور نمونه.»

پاتریک رویش را برگردانده و خود را تقریباً آماده کرده بود که به دوقلوها بگوید می توانند دوباره با هم بازی کنند، که ناگهان یک جفت موشک از بالای سرشاران عبور کرد و درست در زیر گند سیز شهر زمرد منفجر شد. لحظاتی بعد شهر در تاریکی فرو رفت. پاتریک گفت: «بیاین بچه ها، باید برمی تو.» پاتریک، به نیکول که همراه او پشت سر کپلر و گالیله وارد خانه می شد، گفت: «امروز بار سومه.»

- دکتر آبی گفت اونا هر لحظه که یک چربخال بیست متر بالاتر از درختای جنگل پرواز می کنه، چراگهای شهر رو خاموش می کنن. هشت پاعنكبوت ها نمی خوان محل شهر زمرد به هیچ عنوان لو بره.

پاتریک پرسید: «به نظرت آرچی و عموم ریچارد فرصت ملاقات با ناکامورا رو پیدا می کنن؟»

نیکول پاسخ داد: «شک دارم، اگه قرار بود اونا رو ببینه، قبل‌آ دیده بود.» اپوناین و نای به نیکول خوشامد گفتند و او را در آغوش گرفتند. آن سه زن درباره خاموشی شهر گفت و گویند کوتاه کردند. اپوناین، ماریوس کوچولو را در آغوش گرفته

بود. پسرک، بچه‌ای چاق و چله و خوش‌خنده بود که آب دهانش پیوسته چانه‌اش را خیس می‌کرد. اپوناین صورت بچه را با پارچه‌ای تمیز کرد تا نیکول بتواند او را ببوسد.

نیکول صدای مکس را از پشت سرش شنید که می‌گفت: «آهان، حالا ملکه اخمه‌ها داره شاهزاده تف‌ها رو می‌بوسه.»

نیکول برگشت و به مکس لبخندزد و پرسید: «این قضیه ملکه اخمه‌ها چیه؟»

مکس لیوانی پر از مایع شفاف را به دست نیکول داد و گفت: «بگیر نیکول، ازت می‌خوام که اینو بخوری. این تکیلاست، ولی بهترین چیزیه که هشت پاعنكبوت‌ها تو نستن با توضیحاتی که من براشون دادم، درست کتن. همه ما امیدواریم که تو پیش از تموم کردن این لیوان دوباره شوخ طبیعی همیشگی خودتو به دست بیاری.»

اپوناین گفت: «بسه دیگه، مکس، کاری نکن که نیکول تصور کنه همه ما توى این قضیه دست داریم. چون این فکر خودت بود. تنها کاری که پاتریک، نای و من انجام دادم این بود که نظر تو رو در این باره که نیکول تازگیها خیلی جدی شده تایید کردیم.»

مکس لیوانش را بلند کرد، آن را آرام به لیوان نیکول زد و گفت: «حالا بانوی من، می‌خوام به سلامتی شما و همه ما که مطلقاً هیچ اختیاری روی آینده خودمون نداریم، بنوشم.»

نیکول، پس از آزاد شدن از زندان تا آن لحظه ندیده بود که مکس مشروب بنوشد. وی، به اصرار مکس جرعه‌ای کوچک نوشید. حلق و مری او سوت و چشمانش پر از اشک شد. در آن نوشیدنی مقدار معتنی بهی الکل وجود داشت.

مکس گفت: «پیش از شام امشب می‌خوام چند تا لطیفة روستایی برآتون بگم. این کار باعث می‌شده کمی آرومتر بشیم. تو، نیکول دژاردن ویکفیله، که رهبر مایی اول از همه شروع می‌کنی.»

نیکول لبخندی زد و با حالتی اعتراض‌آمیز گفت: «ولی من که لطیفة روستایی بلد

اپوناین متوجه شد که رفتار مکس نیکول را ناراحت نکرده است، و خیالش کمی راحت شد. او گفت: «اشکالی نداره نیکول هیچ کدام از ما بلد نیستیم. مکس به اندازه همهٔ ما بلد».»

مکس چند لحظه بعد شروع کرد به لطیفه گفتن، و همه را خنداند. پس از مدتی مکس ساکت شد و اتاق دقایقی در سکوت فرو رفت. مکس پس از آن سکوت کوتاه گفت: «لعتی، چند لحظه پیش داشتم فکر می کردم که برگشتم به آرکانزاس.» او از جا برخاست و ادامه داد: «من نمی دونم از اینجا که هستیم کدام طرفی می شه رفت آرکانزاس. یا چند میلیارد کیلومتر با آرکانزاس فاصله داریم. گاهی وقتها، موقع خواب به نظرم می رسه خوابی که می بینم واقعیه. باورم می شه که برگشتم به آرکانزاس. بعد وقتی بیدار می شم نمی فهمم دور و برم چه خبره، و تصور می کنم زندگی ما اینجا، توی شهر زمرد، خوابی طولانیه.»

نای گفت: «منم همین حالتو پیدا می کنم. دو شب پیش خواب دیدم که توی خونه خودمون در لامفون مشغول خوندن دعای صبحگاهی هستم. داشتم یک قسمت دعارو تکرار می کردم که پاتریک منو بیدار کرد. اون به من گفت که تو خواب حرف می زدم. ولی من تا چند ثانیه اصلاً نمی دونستم اون کیه. خیلی وحشتناک بود.» مکس پس از سکوت دیگری گفت: «خیلی خب» سپس به نیکول رو کرد و ادامه داد: «گمان می کنم برای شنیدن اخبار امروز آماده شدیم. چی داری به ما بگی؟» نیکول لبخندیزان پاسخ داد: «تصاویر ویدئویی امروز بسیار دیدنی بود. تا چند دقیقه اول مطمئن بودم که وارد پرونده اشتباهی شدم. تصاویری از یک خوک، یا یک جوجه یا یک کشاورز مست که مشغول خوردن جوجه بود - راستی یادم افتاد که اون جوجه خیلی اشتها آور به نظر می رسید. کسی هنوز گرسنه ش نشده؟»

۶

نیکول به دکتر آبی گفت: «تصور می کنم اونا با شنیدن چیزی که بهینه ساز ارشد به من گفت اطمینان بیشتری پیدا کردن، البته مکس هنوز هم شک داشت. اون معتقد که اگه اوضاع واقعاً ناصید کننده بشه، مراقبت از ما دیگه اولویت چندانی نخواهد داشت.»

دکتر آبی پاسخ داد: «خیلی بعيده، این بار هر حمله‌ای به شدت تلافی می شه. الان تقریباً دو ماهه که خیلی از هشت پا عنکبوت‌ها روی نقشه‌های جنگی ما کار می کنن.»

نیکول پرسید: «پس من درست فهمیدم که هر هشت پا عنکبوتی که تو طراحی و اجرای این جنگ شرکت بکنه پس از تموی شدن جنگ اعدام می شه؟»

دکتر آبی پاسخ داد: «بله، گرچه اونا همه بلا فاصله اعدام نمی شن. بهشون گفته می شه که اسمشون توی فهرست نوشته شده. بهینه ساز ارشد جدید برنامه دقیق اعدامها رو، با توجه به نیازهای مهاجرنشین و سرعت زاد و ولد، تعیین می کند.»

نیکول و همکار هشت پا عنکبوت‌ش در بیمارستان با هم ناھار می خوردند. آنها تمام

صیح را صرف تلاش ناموفقی برای نجات جان دو موجود کارگر شش پا کرده بودند که در یکی از مزارع باقیمانده در قسمت شمالی جنگل بر اثر بمباران انسانها زخمی شده بودند.

در هنگام ناهار یک بایوت هزارپا از کنار آنها در راه رو بیمارستان عبور کرد. دکتر آبی متوجه شد که نیکول بایوت را تا چند ثانیه بعد با چشم دنبال کرد. هشت پا عنکبوت گفت: «وقتی ما برای اولین بار وارد راما شدیم، پیش از اینکه مجموعه حیوانات کارگر خودمون رو درست کنیم، برای کارهای معمولی مثل نظافت و تعمیرات از بایوت‌های موجود استفاده می‌کردیم. حالا ما دوباره به کمک او نا احتیاج داریم.»

نیکول پرسید: «ولی شما چطوری به او نا دستور می‌دین؟ ما هیچ وقت نتونستیم با او نا ارتباط برقرار کنیم.»

- برنامه‌ریزی او نا توی کارخونه انجام می‌گیره؛ موقع ساخته شدن. کاری که ما روزهای اول می‌کردیم، او ن هم با استفاده از نوعی صفحه کلید، مثل او نی که شما توی آشیانه‌تون داشتین، این بود که از راما بیها خواستیم که این برنامه رو طبق نیاز ما تغییر بدن. تمام بایوت‌هایی که اینجا هستن برای همین درست شدن... برای اینکه مسافرا او نا رو به عنوان خدمتکار به کار ببرن.

نیکول اندیشید: خب، ریچارد، مادست کم این مفهوم رو اصلاً نفهمیدیم. در واقع گمان نمی‌کنم که اصلابه فکر مون هم رسید.

دکتر آبی ادامه داد: «ما می‌خواستیم که اجتماع ما توی راما هیچ فرقی با اجتماعات دیگه نداشته باشه، برای این، همین که دیگه احتیاجی به بایوت‌ها نداشتمیم، درخواست کردیم که از قلمرو ما خارج بشن.»

- و از او ن به بعد، دیگه هیچ تماس مستقیمی با راما بیها نداشتن؟

دکتر آبی پاسخ داد: «نه زیاد، ولی ما توانایی ارتباط با کارخانه‌های پیشرفته زیر سطح داخلی راما رو حفظ کردیم، عمدتاً برای اینکه بتونیم تولید مواد خام معینی رو که تو انبار نداریم، درخواست بکنیم.»

از دری که به راهرو باز می شد، یک هشت پا عنکبوت به داخل آمد. او با دکتر آبی به زیان خودشان، با استفاده از نوارهای رنگی بسیار باریک، خیلی سریع حرف زد. نیکول کلمات «اجازه» و «امروز بعداز ظهر» را تشخیص داد، اما چیز دیگری نفهمید. پس از رفتن آن هشت پا عنکبوت، دکتر آبی به نیکول گفت که خبر تازه‌ای برای او دارد. دکتر آبی ادامه داد: «امروز یکی از ملکه‌های ما تخمگذاری رو شروع می کنه. همراهان ملکه تخمین می زنن که تانیم ترتیب دیگه تخمگذاری شروع می شه. بهینه ساز ارشد درخواست منو برای حضور تو پذیرفته. تا جایی که من می دونم، تو تنها بیگانه‌ای هستی - البته بجز نیاکان - که اجازه حضور در چنین مراسمی رو بیدا کرد. گمان می کنم برات خیلی دیدنی باشه.»

در راه رفتن به قلمرو ملکه، که در بخشی از شهر زمرد قرار داشت که نیکول هرگز آن را ندیده بود، دکتر آبی برخی از جنبه‌های غیرعادی تولید مثل هشت پا عنکبوت‌ها را برای نیکول شرح داد: «در موقع عادی، هر کدوم از سه ملکه مهاجرنشین ما هر سه تا پنج سال یک بار تخمگذاری می کند، و فقط تعداد خیلی کمی از تخمهای باورشده می تونن رشد کنن و بالغ بشن. اما به دلیل شروع جنگ بهینه ساز ارشد به تازگی دستور داده که یک دوره زاد و ولد شروع بشه. هر سه ملکه ما الان دارن تخمگذاری می کنن. اونها به وسیله نرهای جدید جنگجو بارور شدن، اون هشت پا عنکبوت‌هایی که برای جنگیدن انتخاب شدن و تازگی‌ها مرحله بلوغ جنسی رو پشت سر گذاشتن. این فعالیت خیلی مهمه چون، دست کم به شکل نمادین، تضمین می کنه که هر کدوم از این هشت پا عنکبوت‌ها نقش مهمی در حفظ ذخیره زننیک مهاجرنشین ایفا می کنه. یادت باشه، که اونا به محض انتخاب شون به عنوان جنگجو می دونن که چیزی به پایان عمرشون نمونده.»

نیکول اندیشید: هر وقت تصور می کنم که ماخته خیلی نقاط مشترک با هشت پا عنکبوت‌ها داریم، چیزی می بینم که به قدری عجیبیه که یادم می آد ما چقدر با هم تفاوت داریم. اما، همون طور که ریچارد می گه، چطور ممکنه غیر از این باشه؟ اونا

محصول فرایندی هستن که برای ما کاملاً ناشناسه.

دکتر آبی ادامه داد: «از اندازه ملکه و حشت نکن، و لطفاً از دیدن این صحنه به هیچ وجه چیزی غیر از خوشحالی بروز نده. وقتی من برای اولین بار پیشنهاد کردم که تو در این مراسم شرکت کنی یکی از کارکنان بهینه‌ساز ارشد مخالفت کرد و گفت که تو اصلاً نمی‌تونی مفهوم کامل اون صحنه‌ها را درک کنی. بعضی از کارکنان دیگه نگران این بودن که تو ممکنه دچار ناراحتی بشی و با نشون دادن ناراحتی خودت کاری کنی که حواس بقیه هشت پاعنكبوت‌های حاضر پرت بشه.»

نیکول به دکتر آبی اطمینان داد که در مدت مراسم هیچ اقدام نامناسبی نخواهد کرد. او، در واقع، به خود می‌باليد که به این مراسم دعوت شده است، و وقتی خود را آنها را به کنار دیوارهای ضخیم قلمرو ملکه رساند بی‌اندازه دچار هیجان شده بود. ساختمانی که نیکول، به همراه دکتر آبی، وارد آن شد گنبدی شکل و از جنس تخته سنگهای سفید بود. سقف بنا تا کف آن ده متر فاصله داشت و مساحت آن چیزی نزدیک حدود سه هزار و پانصد متر مربع بود. در محوطه ورودی پشت در، نقشه‌ای بزرگ دیده می‌شد، و در کنار آن نوشته‌ای با نوارهای رنگی نشان می‌داد که تخمگذاری در کجا صورت می‌گیرد. نیکول، به دنبال دکتر آبی و چند هشت پاعنكبوت دیگر، از شیبی بالا رفت و وارد راهروی طولانی شد. آنها در انتهای راهرو به سمت راست پیچیدند و وارد مهتابی مشرف به محوطه‌ای مستطیلی شکل به طول پانزده و عرض پنج یا شش متر شدند.

دکتر آبی نیکول را به ردیف جلو برد، جایی که نزد های به ارتفاع یک متر مانع می‌شد حاضران به پایین، که باله ایوان چهار متر فاصله داشت سقوط کنند. پشت سر آنها پنج ردیف دیگر به سرعت پر شد. در طرف مقابل هم ایوان دیگری بود که در حدود شصت هشت پاعنكبوت آن را پر کرده بودند.

نیکول با نگاهی به پایین توانست استخری پر از آب به شکل آبراهه را ببیند که تمام کف محوطه را طی می‌کرد و در زیر قوسی در طرف راست ناپدید می‌شد.

راهروهای باریکی در دو طرف آبراهه وجود داشت. اما در طرف مقابل راهرو به سکویی به عرض سه متر تبدیل می شد که تا کنار دیوار سنگی در سمت چپ اتاق بزرگ امتداد می یافت. به این دیوار، که روی آن طرحهایی با رنگهای متفاوت نقاشی شده بود، چیزی در حدود صد میله یا نیزه نقره‌ای هر یک به طول یک متر نصب شده بود. نیکول بی‌درنگ متوجه شباهت میانی دیوار و راهرو عمودی بشکه مانندی شد که او و دوستانش در آشیانه هشت پا عنکبوت‌ها در زیر نیویورک از آن پایین رفته بودند.

کمتر از ده دقیقه پس از پرشدن ایوانها، بهینه‌ساز ارشد از دری واقع در طبقه پایین وارد اتاق شد، روی راهرو کنار استخر ایستاد و سخنرانی کوتاهی کرد. دکتر آبی برای ترجمه به نیکول کمک کرد و به او گفت که بهینه‌ساز ارشد به حاضران یادآوری می کند که گرچه زمان دقیق تخمگذاری هیچ وقت معلوم نیست، احتمال دارد که ملکه تا چند فنگ دیگر وارد اتاق شود. بهینه‌ساز ارشد، پس از چند تذکر دیگر درباره اهمیت حیاتی زاد و ولد در تداوم بقای مهاجرنشین از اتاق خارج شد.

پس از انتظاری طولانی، درهای بزرگ سمت چپ اتاق باز شد و ملکه غول آسا به درون آمد. ملکه خیلی بزرگ بود، دست کم شش متر، با بدنه برجسته و بزرگ که روی هشت پای او سنگینی می کرد. ملکه روی سکو ایستاد و چیزی به حاضران گفت. رنگهای روشن تمام بدن او را پوشانده و صحنه‌ای دیدنی به وجود آورده بود. نیکول نمی توانست بفهمد که ملکه چه می گوید، زیرا ترتیب دقیق رنگها را تشخیص نمی داد.

ملکه به کندهی به کنار دیوار برگشت، پاهاش را دراز کرد، و کار پرژسمت بالا رفتن از میله‌ها را آغاز کرد. در مدت بالا رفتن مجموعه نامنظمی از رنگها روی بدنش ظاهر می شد. نیکول فرض کرد که این رنگها نوعی ابراز احساس هستند، شاید درد و خستگی. نیکول با نگاهی به اطراف خود متوجه شد که همه هشت پا عنکبوت‌ها ساکت‌اند؛ با سرهایی تیره و بدون رنگ.

هنگامی که ملکه سرانجام به وسط دیوار رسید، هر هشت پايش را به دور میله‌ها

پیچید و شکم کرم رنگش را آشکار کرد. نیکول، در مدت کار در بیمارستان، با اعضای درون هشت پا عنکبوت‌ها کاملاً آشنا شده بود، اما هرگز تصور نمی‌کرد که بافت نرم زیر شکم آنها تا این حد قابل اتساع باشد. همان طور که نیکول تماساً می‌کرد، ملکه شروع به حرکت دادن بدن خود کرد، رو به عقب و رو به جلو، و با هر حرکت اندکی از دیوار دور می‌شد. نمایش رنگ حاکی از احساسات ادامه داشت. این نمایش رنگ هنگامی به اوچ خود رسید که فواره‌ای از مایع سبزرنگ تیره از زیر بدن ملکه بیرون چهید، و بلا فاصله پس از آن مقدار زیادی اشیاء سفیدرنگ، به اندازه‌های گوناگون، حاوی مایع غلیظ و چسبنده، بیرون ریخت.

نیکول مبهوت شده بود. در زیر پای او، در حدود دوازده هشت پا عنکبوت در هر طرف استخر با عجله تخمها و مایعی را که روی کف راهروها ریخته بود به درون آب می‌ریختند. هشت هشت پا عنکبوت دیگر محتویات ناشناخته ظرفهای بزرگی را به درون استخر می‌ریختند. آب اکتون پر از خون و تخم‌های هشت پا عنکبوت و مایع غلیظ بیرون ریخته همراه با تخمها بود. در کمتر از یک دقیقه، تمام محتویات استخر در زیر قوس سمت راست ناپدید شد.

ملکه هنوز جایش را تغییر نداده بود. پس از آنکه آب استخر دوباره شفافیت خود را به دست آورد، همه چشمها متوجه ملکه شد. نیکول از مشاهده تغییر اندازه سریع ملکه تعجب کرد. او تخمین زد که ملکه باید نیمی از وزنش را در یک ثانیه‌ای که تخمگذاری صورت گرفته بود، از دست داده باشد. ملکه هنوز خونریزی داشت، و دو هشت پا عنکبوت معمولی برای مراقبت از او از دیوار بالا رفته بودند. در این هنگام دکتر آبی به سرشاره نیکول زد و اشاره کرد که وقت رفتن رسیده است.

نیکول که در یکی از اتاقهای کوچک بیمارستان تنها نشسته بود، صحنه تخمگذاری را چند بار در ذهنش مرور کرد. او انتظار نداشت این واقعه او را این قدر احساساتی کند. پس از بازگشتن به بیمارستان، دکتر آبی برای نیکول شرح داده بود که ظرفهای بزرگ

تخلیه شده به درون استخر پر از جانورانی بودند که جنینهای خاصی را پیدا می‌کنند و می‌کشند؛ اما نیکول خیلی به این موضوع دقت نکرده بود. دکتر آبی گفته بود که هشت پاعنكبوت‌ها با این شیوه ترکیب دقیق نسل بعد را مشخص می‌کنند، از آن جمله تعداد ملکه‌ها، هشت پاعنكبوت‌های ذخیره کننده غذا، هشت پاعنكبوت‌های ریز، و همه انواع دیگر.

نیکول، که خود مادر بود، سعی می‌کرد بفهمد ملکه در هنگام تخمگذاری چه احساسی داشته است. نیکول احساس می‌کرد که به شیوه‌ای ناگفتنی و نامعلوم، با آن موجود کوه‌پیکر که از دیوار بالا رفته بود، پیوندی عمیق دارد. درست در لحظه خروج تخمها نیکول احساس کرد رحmesh منقبض می‌شود، و درد و استیاق زمان تولد شش فرزند خود را به یاد آورد. او اندیشید: این فرایند زایمان چیست که همه موجوداتی که آن را از سر گذار آنده اند به هم پیوند می‌دهد؟

نیکول شدیداً میل داشت که با ملکه هشت پاعنكبوت گفت و گو کند تا بداند یک مادر هوشمند دیگر درست پیش از تخمگذاری و در زمان تخمگذاری به چه چیز فکر می‌کرده و چه احساسی داشته است. آیا ملکه، در میان نرد و رنج آن لحظه باشکوه، حالت آرامبخش نگاه به آینده را احساس کرده بود، دیدن فرزندان خودش و فرزندان آنها که تا آینده‌ای نادیده خواهد زیست، چرخه معجزه‌آسای حیات؟ آیا در لحظات پس از تخمگذاری آن آرامش عمیق و محونشدنی را، آرامشی که هیچ موجودی بجز در لحظه پس از تولد احساس نمی‌کند، احساس کرده بود؟

نیکول می‌دانست که آن گفت و شنود خیالی با ملکه هرگز روی نخواهد داد. بار دیگر چشمانش را بست، و سعی کرد ترتیب دقیق رنگهایی را به یاد آورد که روی بدن ملکه، بلا فاصله پیش و پس از تخمگذاری دیده بود. آیا آن رنگها به هشت پاعنكبوت‌های دیگر نشان می‌داد که ملکه چه احساسی دارد؟ نیکول اندیشید: آیا آنها می‌توانستند، با زبان غنی دنگی، به نحوی این احساسات پیچیده را بهتر از انسانها، با زبان محدود کلماتشان، بیان کنند؟

پاسخی وجود نداشت. نیکول دریافت که بیرون از آن اتفاق، در بیمارستان هشت پا عنکبوت‌ها، باید کارهایی را انجام دهد؛ اما هنوز آماده خروج از تنها‌یی خود نبود. او نمی‌خواست آن احساسات قدرتمند با پرداختن به کارهای زندگی روزمره تضعیف شود.

نیکول تنها‌یی عمیقی را نیز احساس می‌کرد. او ابتدا پیوند میان تنها‌یی خود و آن مراسم را درک نکرد؛ اما کاملاً آگاه بود که تمایلی شدید به گفت و گو با دوستی نزدیک، ترجیحاً بیچارد، دارد. او می‌خواست آنچه را در قلمرو ملکه دیده و حس کرده بود به دیگری منتقل کند. نیکول در تنها‌یی خود ناگهان چند خط از یکی از اشعار بنیتا گارسیا را به یاد آورد. او رایانه کوچک خود را گشود و، پس از جست‌وجویی کوتاه، تمام شعر را پیدا کرد.

در لحظات تردید عمیق یا درد شدید،
هنگامی که زندگی بر من غلبه می‌کند،
در اطراف خویش همه جارا می‌کاوش
تا ارواح خویشانی را بیابم که می‌دانند آنچه را من نمی‌دانم،
آن که قدرت تسکین دادن دارند،
تسکین آنچه مرامی لرزاند، می‌گریاندو غمگین می‌کند.
آن به من می‌گویند که نمی‌توانم به شیوه خودم زندگی کنم،
شیوه‌ای که در آن احساسات بر عقل حاکم است.
من باید پیش از عمل خودم را مهار کنم،
یا آنچه را مدت‌ها تحمل کرده‌ام بپذیرم،
روزهای دشوار احساس گمگشتنی و کوری.
روزهایی بوده‌اند، نه بسیار، بل اندک.
زمانی که کسی مرهم را داشته است،

مرهی برای وحشت یار نج من.
اما اکنون زمان قاعده‌ای ساده را به من آموخته است.
من باید فریادهایم را در درونم نگه دارم،
با شراتها در آنجا مبارزه کنم،
در سه‌های آموخته شده دوباره از یاد نخواهد رفت.
ما تنهایه به آخرین سفر خود خواهیم رفت.
هیچ دستی نمی‌تواند در آن روز مرگ یاریمان کند.
بهمتر است تازمان با ما یار است بیاموزیم،
که به خودمان اعتماد کنیم، و بیهوده از دیگران طلب نکنیم.

نیکول این کلمات را چند بار خواند. سپس متوجه خستگی شدید خود شد، سرش را روی تنها میز اتاق گذاشت و به خواب رفت.

دکتر آبی با یکی از پاهایش ضربه‌ای آرام به شانه نیکول زد. نیکول تکان خورد و چشم‌انش را گشود. هشت پا عنکبوت گفت: «تو تقریباً دو ساعت خوابیدی، اونا توی ساختمان اداری منتظرت بودن.»

نیکول، در حالی که چشم‌انش را می‌مالید، پرسید: «چه خبر شده؟ چرا باید کسی منتظر من باشه؟»

- ناکامورا در فردوس نو سخنرانی مهمی کرده. بهینه‌ساز ارشد می‌خواهد در این مورد با تو حرف بزن.
-

نیکول بی‌درنگ از جا پرید و سپس دست دراز کرد تا میز را المس کند. چند ثانیه بعد گیجی او از میان رفته بود. او گفت: «بازم متشرکم، دکتر آبی، برای همه چیز. من تا یک دقیقه دیگه راه می‌افتم.»



رابرت گفت: «به نظر من بهتره نیکی

سخنرانی رو نبینه، چون حتماً اونو می ترسونه.»

الی پاسخ داد: «چیزی که ناکامورا می کنه، بر زندگی نیکی هم به اندازه ما تأثیر می گذاره. اگه می خوادم تماشا کنه، بهتره بپوش اجازه بدیم. رابرت، اون با هشت پانگبکوت‌ها زندگی کرده.»

رابرت گفت: «ولی اون احتمالاً نمی تونه معنی واقعی این حرفها رو بفهمه، اون هنوز چهار سالش تموم نشده.»

موضوع تا چند دقیقه پیش از زمان آغاز برنامه سخنرانی خودکامه فردوس نو، حل نشده باقی ماند. در آن لحظه نیکی پیش مادرش در اتاق نشیمن رفت. دختر کوچک با بصیرتی شگفت‌انگیز گفت: «من تماشا نمی کنم، چون نمی خوام تو و بابا با هم دعوا کنین.»

یکی از اتاقهای کاخ ناکامورا به استودیوی تلویزیونی تبدیل شده بود. آن ظالم عمولاً از همان استودیو برای شهر و ندان فردوس نو سخنرانی می کرد. آخرین

سخنرانی او سه ماه پیش بخش شده و او در آن سخنرانی اعلام کرده بود که سربازانی برای مقابله با دشمن بیگانه به نیم استوانه جنوبی گسیل خواهد شد. اگرچه روزنامه‌ها و تلویزیون در اختیار دولت اخبار جبهه را مرتب پخش کرده بودند و بسیاری از آنها اخباری ساختگی درباره مقاومت شدید هشت پا عنکبوت‌ها انتشار داده بودند، این نخستین اظهار نظر آشکار ناکامورا درباره پیشرفت و سرنوشت جنگ در جنوب بود.

ناکامورا دستور داده بود که خیاطها برای این سخنرانی او لباس ژاپنی جدیدی بدوزند، همراه با شمشیر و خنجر مرصع. او به دستیارانش گفته بود که با لباس نظامی ژاپنی در تلویزیون ظاهر خواهد شد تا بر نقش خود به عنوان رهبر جنگجویان و حامی ساکنان مهاجرنشین تأکید کند. در روز پخش برنامه، دستیاران ناکامورا به او کمک کردند تا زرهی سنگین و تنگ را بپوشد، فقط برای آنکه ظاهر «قدرتمند و هراس آور» فردی جنگجو را پیدا کند.

آقای ناکامورا ایستاده سخنرانی کرد، و در تمام مدت مستقیماً به دوربین خیره شد. در طول سخنرانی حالت عبوس چهره‌اش هیچ گاه تغییر نکرد.

او سخنان خود را این گونه آغاز کرد: «همه ما در ماههای اخیر برای پشتیبانی از سربازان شجاعی که در جنوب دریای استوانه‌ای با دشمن بیگانه منفور و بی‌رحم می‌جنگند، فداکاری کرده‌ایم. بخش اطلاعاتی ما اکنون به آگاهی من رساند که این هشت پا عنکبوت‌ها، که دکتر رابرт ترنر پس از فرار شجاعانه‌اش آنها را برای شما توصیف کرد، قصد دارند که در آینده بسیار نزدیک حمله‌ای شدید به فدویں نو را شروع کنند. در این لحظه حساس در تاریخ ما، ما باید با عزم راسخ و اتحاد، در کنار یکدیگر، برابر دشمن متجاوز باشیم.

«فرماندهان ارتش ما در جبهه توصیه کرده‌اند که ما به آن سوی جنگلی نفوذ کنیم که از سرزمین هشت پا عنکبوت‌ها محافظت می‌کند و جلو تأمین نیازهای آنها را، پیش از آغاز حمله، بگیریم. مهندسان ما، که شب و روز برای بقای مهاجرنشین تلاش می‌کنند، تغییراتی در ناوگان چرخبال‌های ما داده‌اند که به ما اجازه چنین حرکتی را

می‌دهد. ما در آینده نزدیک یورش خواهیم برد. ما به دشمن خواهیم فهماند که نمی‌تواند بی‌شرمانه به ما حمله کند.

«در عین حال، جنگجویان ما ایجاد امنیت در تمام منطقه میان دریای استوانه‌ای و جنگل را به پایان رسانده‌اند. در جریان این جنگهای شدید ما صدها نفر از افراد دشمن، و همچنین منابع آب و نیروگاه‌های آنها را از بین برده‌ایم. تلفات ما زیاد نبوده است؛ عمدتاً به دلیل نقشه‌های جنگی برتر و اقدامات قهرمانانه سربازانمان، اما نباید بیش از اندازه به خود مطمئن شویم. برعکس، ما دلایل بی‌شماری در دست داریم که هنوز نیروهای برگزیده گروهان مرگ، که دکتر ترنر قبلًا به آنها اشاره کرده است، وارد جنگ نشده‌اند. ما مطمئنیم که اگر به سرعت جلو حمله به فردوس نو را نگیریم، این گروهان مرگ طالیه‌دار سربازان دشمن خواهد بود. به یاد داشته باشید که زمان دشمن ماست. ما باید اکنون حمله کنیم و تمام توانایی جنگی آنها را از بین ببریم.

«امشب می‌خواهم به نکته دیگری هم به طور اختصار اشاره کنم. به تازگی ریچارد ویکفیلد خائن و یک هشت‌پا عنکبوت در جنوب خود را تسلیم نیروهای ما کرده‌اند. آنها می‌گویند که نماینده فرماندهان نظامی دشمن هستند و برای مذاکره درباره صلح فرستاده شده‌اند. من در این مورد مشکوکم، شاید حیله‌ای جنگی باشد؛ اما وظیفه من، به عنوان رهبر شما، این است که در چند روز آینده با آنها در این باره گفت‌وگو کنم. مطمئن باشید که من امنیت مسهاجرنشین را حفظ خواهم کرد. من نتیجه این جلسه را، بلا فاصله پس از پایان آن، به اطلاع شما خواهم رساند.»

الی گفت: «ولی رابرт، تو که می‌دونی چیزایی که اون داره می‌گه دروغه. گروهان مرگ وجود نداره و هشت‌پا عنکبوت‌ها هیچ مقاومتی نکردن. تو چطور می‌تونی ساكت باشی. چطور می‌تونی اجازه بدی چیزایی رو از قول تو نقل کنه که تو هرگز نگفته‌ی؟» رابرт پاسخ داد: «اینا همش سیاسته، الی. همه اینو می‌دونن. هیچ کس واقعاً باور نمی‌کنه که...»

- اما این که بدتره، تو نمی بینی چه اتفاقی داره می افته؟

رایرت راه افتاد تا خانه را ترک کند. الی پرسید: «حالا کجا داری می ری؟»
رایرت پاسخ داد: «بیمارستان، باید مریضای خودمو ببینم.»

الی نمی توانست باور کند. او چند ثانیه آنجا ایستاد و به شوهرش خیره شد. سپس
ناگهان فریاد زد: «جواب تو اینه، مثل همیشه، کار. یک آدم روانی برنامه‌ای رو اعلام
می کنه که به احتمال زیاد به کشته شدن همه ما منجر می شه و تو مثل همیشه فقط
کار خودتو می کنی... رایرت تو کی هستی؟ واقعاً چیزی برای اهمیت نداره؟»

رایرت با عصبانیت به سوی او رفت و گفت: «دوباره این ماجرا رو شروع نکن.
همیشه حق با تو نیست، الی و نمی تونی مطمئن باشی که همه ما کشته می شیم. شاید
نقشه ناکامورا مؤثر باشه.»

- تو داری خودتو گول می زنی، رایرت. تو صورت رو برمی گردونی و به خودت
می گی تا وقتی که کسی به دنیای کوچولوی تو کار نداشته باشه اوضاع خوبه. تو
اشتباه می کنی رایرت. اشتباه محض. و اگه تو کاری نکنی من می کنم.

رایرت صدایش را بلندتر کرد و گفت: «مثلاً چه کار می کنی؟ به همه دنیا می گی
که شوهرت دروغ می گه؟ سعی می کنی همه رو قانع کنی که اون هشت پا عنکبوت‌های
کثیف واقعاً صلح دوستن؟ هیچ کس حرftو باور نمی کنه، الی. و یک چیز دیگه:
همین که دهتو باز کنی، دستگیرت می کنن و به جرم خیانت محاکمه می شی. اونا تو
رو می کشن، الی، درست همون طور که می خوان پدرت رو بکشن. تو اینو می خوای؟
می خوای دیگه دخترت رو نیینی؟»

الی آمیزه‌ای از خشم و رنج را در چشمان رایرت دید. این فکر به سرعت از ذهنش
گذشت: من اونو نمی شناسم، چطور ممکنه این همون مردی باشه که هزاران ساعت
وقتیشو صرف مراقبت از بیماران در حال مرگ کرده؟ این کامل‌ابی معینه.

الی دیگر چیزی نگفت. پس از مدتی رایرت گفت: «من دارم می رم. تقریباً نصفه
شب برمی گردم.»

الی به قسمت عقب خانه رفت و در اتاق نیکی را باز کرد. خوشبختانه نیکی در تمام مدت مشاجره آنان خواب بود. الی وقتی به اتاق نشیمن برگشت عمیقاً افسرده بود. او اکنون بیش از همیشه دلش می خواست که در شهر زمرد می ماند. اما این کار را نکرده بود، پس حالا چه باید می کرد؟ الی به خودش گفت: اگه مجبور نبودم به فکر نیکی باشم خیلی ساده بود. الی سرش را آرام تکان داد و سرانجام اجازه داد اشکهایی که جلو آنها را گرفته بود، از چشمانش سرازیر شوند.

کیتی، همچنان که در برابر فراتتس دور خودش می چرخید، گفت: «قیافه‌م چطور به نظر می‌رسه؟»

فراتتس پاسخ داد: «زیبا، مسحور کننده، از همیشه بهتر شدی.»

کیتی لباس سیاه ساده‌ای به تن داشت؛ لباسی که برای او دوخته شده بود. در دو طرف لباس نوار باریک سفید رنگی تا پایین امتداد یافته بود. یقه لباس باز بود، تا گردنبند طلا و الماس او بیشتر جلوه کند، اما نه آن قدر باز که نامناسب باشد.

کیتی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «خوبه، دست کم این بار زود می‌رسم.» او به آن سوی اتاق رفت، سیگاری از روی میز برداشت و روشن کرد.

یونیفورم فراتتس تازه اتو شده بود و کفشهایش برق می‌زد. او به دنبال کیتی تا کنار کاناپه رفت و گفت: «پس به نظرم برای هدیه کوچولوی من فرصت داشته باشیم.» و بسته‌ای کوچک و پوشیده از محمل را به دست او داد.

کیتی پرسید: «این چیه؟»

فراتتس گفت: «بازش کن»

درون جعبه یک حلقه الماس بود، با نگینی درشت. فراتتس با دست پاچگی گفت: «کیتی، با من ازدواج می‌کنی؟»

کیتی نگاهی به فراتتس انداخت و سپس رویش را برگرداند. پکی به سیگارش زد و دود آن را به بالای سر خود فرستاد. او برخاست، گونه فراتتس را بوسید و گفت:

«منو واقعاً شرمنده کردی، فرانتس... ولی فایده‌ای نداره.» او در جعبه را بست و آن را به فرانتس پس داد.

فرانتس پرسید: «چرا نه؟ منو دوست نداری؟»

— چرا، دارم... گمان می‌کنم... اگر من بتونم چنین احساسی داشته باشم. ولی فرانتس، ما قبلاً این حرف را زدیم. من اون زنی نیستم که تو بتونی باهاش ازدواج کنی.

فرانتس گفت: «چرا نمی‌تونی اجازه بدی من در این باره تصمیم بگیرم، کیتی؟ تو از کجا می‌دونی من چه جور زنی می‌خواهم؟»

کیتی با ناراحتی گفت: «بیین فرانتس، ترجیح می‌دم در این باره حرفی نزنم. همون طور که گفتم، منو شرمنده کردی... ولی من به دلیل محاکمه پدرم الان عصبی هستم و تو می‌دونی که من نمی‌تونم دو جور فشار رو با هم تحمل کنم.»

فرانتس با عصبانیت گفت: «تو همیشه دلیلی برای حرف نزدن در این مورد داری. اگه منو دوست داری، گمان می‌کنم من استحقاق شنیدن توضیح رو دارم. همین الان.»

چشمان کیتی برق زد. او گفت: «تو همین الان توضیح می‌خوای، سروان باوئر؟ باشه، توضیح می‌دم. لطفاً دنبال من بیا.» کیتی او را به اتاق رختکن برد و گفت: «حالاً اینجا وایسا و با دقت نگاه کن.»

کیتی از درون کشو یک سرنگ و یک لوله سیاه لاستیکی بیرون آورد. او پای راستش را روی صندلی گذاشت و دامنش را بالا کشید تا خونمردگی‌های روی رانش را به فرانتس نشان دهد. فرانتس بی اختیار سرش را برگرداند.

کیتی با یک دست صورت فرانتس را به طرف خودش چرخاند و گفت: «نه. تو نمی‌تونی روتوبرگردونی فرانتس. باید بدونی که من کی هستم.» کیتی لوله لاستیکی را دور پایش بست. نگاهی به فرانتس کرد تا مطمئن شود هنوز او را تماساً می‌کند. چشمان کیتی پر از رنج بود. او گفت: «نمی‌بینی فرانتس؟

من نمی‌تونم با تو ازدواج کنم چون قبلًا ازدواج کردم... با این ماده جادویی که هیچ وقت منو ناماکید نمی‌کنه. نمی‌فهمی؟ تو اصلاً نمی‌تونی با کوکومو رقابت کنی..»

کیتی سوزن سرنگ را درون رگی فرو برد و چند ثانیه صبر کرد تا اثر کوکومو شروع شود. کیتی، که حالا تندر حرف می‌زد، گفت: «تو ممکنه برای چند هفته، یا حتی چند ماه، خوب باشی، ولی آخرش کم می‌آری. و من جای تو رو تو قلیم دوباره می‌دم به این دوست قدیمی قابل اعتماد.»

او قطرات خون را با دستمالی پاک کرد و سرنگ را درون ظرفشویی انداخت. فرانتس گیج و مبهوت به نظر می‌رسید. کیتی ضربه ملايمی به صورت فرانتس زد و گفت: «خوشحال باش، من هنوز حاضرم خودمو در اختیار تو بذارم، تا هر کار کثیفی که دلت می‌خواه با من بکنی..»

فرانتس برگشت و جعبه را درون یکی از جیوهای یونیفورم خود قرار داد. کیتی به کنار میز برگشت و آخرین پک را به سیگاری که درون زیرسیگاری می‌سوخت زد. کیتی گفت: «سروان باوئر، حالا وقت رفتن به دادگاهه.»

محاکمه در اتاقی بزرگ در طبقه همکف کاخ ناکامورا تشکیل شده بود. در حدود شصت صندلی، در چهار ردیف، در کنار دیوارها برای «میهمانان ویژه» چیده شده بود. خود ناکامورا، که همان لباسی را به تن داشت که دو روز پیش با آن در تلویزیون ظاهر شده بود، روی صندلی بزرگ تزیین شده‌ای بالای سکویی در یک انتهای اتاق نشسته بود. دو محافظ، با لباس سامورایی، در کنار او ایستاده بودند. اتاق به طور کامل به سبک قرن شانزدهم ژاپن تزیین شده بود؛ فضایی که تصویر ناکامورا را به عنوان حاکمی قدر تمدن در فردوس نو تقویت می‌کرد.

ریچارد و آرچی، که تشکیل دادگاه تنها چهار ساعت پیش به اطلاع آنها رسیده بود، همراه با سه مأمور پلیس وارد اتاق شدند و به آنها دستور داده شد که روی بالشهای کوچکی کف اتاق در جایی بنشینند که با سکوی محل نشستن ناکامورا بیست

متر فاصله داشت. کیتی متوجه شد که پدرش خسته و خیلی پیر به نظر می‌رسد. او بر خودش مسلط شد تا جلو نمود و با پدرش حرف نزند.

یکی از کارکنان اعلام کرد که محاکمه آغاز شده است و به حضار یاد آور شد که نباید چیزی بگویند یا در روند محاکمه مداخله کنند. پس از آن ناکامورا برخاست و از دو پله عریض متصل کننده صندلی خود به سکو پایین آمد.

او بالحنی خشن گفت: «این محاکمه را دولت فردوس نو برگزار کرده تا مشخص کند که آیا نماینده دشمن آمادگی دارد که از طرف همتزادهای خودش تسلیم بی‌قید و شرط را، که ما پیش شرط لازم برای پایان مخاصمه و برگیری می‌دانیم، پذیرد یا نه. اگه شهروند سابق ویکفیلد، که بلد است با آن موجود بیگانه حرف بزنند، بتواند آن موجود رو قانع کند که بهتر است حرف ما رو پذیرند و به خواسته‌های ما، شامل کنار گذاشتن همه سلاحها و پذیرفتن حکومت ما، عمل کنند، در آن صورت ما آماده‌ایم که آنها را ببخشیم. به عنوان پاداش خدماتش برای پایان دادن به این برگیری و حشتاک ما آماده‌ایم که مجازات آقای ویکفیلد رو از اعدام به حبس ابد تخفیف بدھیم.»

ناکامورا با صدای بلندتری ادامه داد: «اما اگر این خائن محکوم و همdest بیگانه‌اش برای اجرای نقشه‌ای خائنانه به منظور از بین بردن اراده جمعی ما برای مجازات دشمن متجاوز، تسلیم نیروهای پیروز ما شده باشند، آن وقت ما از این دو به عنوان نمونه برای فرستادن پیغامی صریح و واضح برای دشمن استفاده می‌کنیم. ما می‌خواهیم که رهبران دشمن بدانند شهروندان فردوس نو در برابر اهداف توسعه طلبانه آنها مقاومت می‌کنند.»

تا آن لحظه همه حاضران مخاطب ناکامورا بودند. در آن هنگام او به دو زندانی رو کرد و گفت: «آقای ویکفیلد، آیا آن بیگانه‌ای که کنار شماست اختیار دارد که از طرف مردم خودش حرف بزند؟»

ریچارد از جا بلند شد و پاسخ داد: «تا جایی که من می‌دونم، بله.»

- و آیا آن حاضر است که سند تسلیم بی‌قید و شرط را که به شمانشان داده شده

تصویب کند؟

- ما فقط چند ساعته که سند رو دیدیم و هنوز فرصت نکردیم درباره اون مشورت کنیم. من مهمترین قسمتها رو برای آرچی توضیح دادم، اما هنوز نمی دونم.
ناکامورا، در حالی که یک برگ کاغذرا در هوای تکان می داد، رو به حضار و با صدایی رعدآسا گفت: «آنها می خواهند ما را معطل کنند. تمام شرایط تسلیم در همین یک برگ کاغذ است.» سپس دوباره به ریچارد و آرچی رو کرد و گفت: «این پرسش فقط یک جواب ساده داره. بله یا خیر؟»

نوارهای رنگی دور سر آرچی به گردش درآمد و ناگهان سرو صدای جمعیت به هوا رفت. ریچارد به آرچی نگاه کرد، با صدایی آهسته چیزی از او پرسید، و سپس پاسخ آرچی را ترجمه کرد. او از ناکامورا پرسید: «هشت پا عنکبوت می خود بدونه که اگر سند تصویب بشم، دقیقاً چه اتفاقی می افته. پس از اون چه وقایعی و به چه ترتیب رخ می ده؟ هیچ کدام از این موارد در توافقنامه ذکر نشده..»

ناکامورا، پس از مکثی کوتاه، گفت: «اول همه سربازهای آنها باید خودشان و سلاحشان را به نیروهای ما که الان آنجا هستند تسلیم کنند. دوم اینکه دولت آنها، یا هر چیزی که کار دولت را می کند، باید فهرست هر چیزی را که در قلمرو آنها وجود دارد به ما تسلیم کند. سوم، آنها باید به همه افرادشان اعلام کنند که ما مهاجرنشین آنها را اشغال می کنیم و همه باید با سربازان و شهروندان ما همکاری کنند.»

ریچارد و آرچی گفت و گوی کوتاه دیگری با هم کردند. سپس ریچارد پرسید: «برای هشت پا عنکبوت‌ها و حیواناتی که کارهای اونارو انجام می دن چه اتفاقی می افته؟»

- به آنها اجازه داده می شود که زندگی عادی خودشان را، البته با محدودیتهایی، دوباره شروع کنند. قوانین و شهروندان ما در سرزمینهای اشغال شده حکم قانون و دولت را دارند.

ریچارد گفت: «آیا شما حاضرین اصلاحیه یا ضمیمه‌ای به این سند اضافه کنین

که زندگی و امنیت هشت پا عنکبوت‌ها، و بقیه حیوانات را تضمین کنه، البته به این شرط که هیچ قانونی رو نقض نکن؟»

ناکامورا چشمانش را تنگتر کرد و گفت: «غیر از کسانی که مسئولیت جنگ تجاوز کارانه با مارا به عهده داشتند، من شخصاً امنیت همه هشت پا عنکبوت‌های مطبع قوانین منطقه اشغالی را تضمین می‌کنم. اما اینها مسائلی جزئی است. لازم نیست در سند نوشته شود.»

این بار ریچارد و آرجی گفت و گویی طولانی با هم انجام دادند. کیتی از کنار اتاق صورت پدرش را با دقت نگاه می‌کرد. او ابتدا تصور کرد که پدرش با هشت پا عنکبوت مخالفت می‌کند، اما پس از مدتی ظاهراً تصمیمش تغییر کرد و حرف هشت پا عنکبوت را پذیرفت. به نظر می‌رسید که پدرش مشغول حفظ کردن چیزی است.

وقفه طولانی در جریان محاکمه ناکامورا را ناراحت کرد. میهمانان ویژه شروع به پیچ پیچ با هم کرده بودند. سرانجام ناکامورا دوباره لب به سخن باز کرد و گفت: «دیگر بس است، به اندازه کافی وقت داشتید. جواب شما چیست؟»

رنگها هنوز دور سر آرجی می‌چرخید. سرانجام گفت و گو تمام شد و ریچارد یک قدم به طرف ناکامورا رفت. ریچارد، پیش از سخن گفتن، لحظه‌ای دچار تردید شد. او به آرامی گفت: «هشت پا عنکبوت‌ها طالب صلحن و مایلین راهی برای پایان درگیری بیدا کنن. اگه اونا موجوداتی مقید به اخلاق نبودن امکان داشت برای وقت کشی با این خواسته شما موافقت کنن. اما هشت پا عنکبوت‌ها این جوری نیستن. دوست من، که اسمش آرجیه، این کار رو نمی‌کنه مگه اینکه مطمئن باشه این پیمان برای مهاجرنشین بی ضرره و بقیه هشت پا عنکبوت‌ها هم اونو قبول دارن.»

ریچارد مکث کرد. ناکامورا با بی‌صبری گفت: «ما احتیاجی به سخنرانی نداریم، فقط سوال را جواب بد.»

ریچارد با صدای بلندتری گفت: «هشت پا عنکبوت‌ها آرجی و منو برای مذاکره در مورد صلحی شرافتمدانه به اینجا فرستادن، نه تسليمه بی‌قید و شرط. اگه فردوس فو

مایل نیست برای رسیدن به توافقی که ضامن حفظ تمامیت ارضی هشت پا عنکبوت‌ها باشد مذاکره کنه، او ناچاره دیگه‌ای نخواهد داشت. لطفاً،» ریچارد در حالی که به حاضران نگاه می‌کرد با فریاد ادامه داد: «سعی کنین اینو بفهمین که اگه هشت پا عنکبوت‌ها واقعاً وارد جنگ بشن شما هیچ شانسی برای پیروز شدن ندارین. اونا تا به حال هیچ مقاومتی نکردن. شما باید رهبران خودتونو قانع کنید که وارد مذاکره‌ای عادلانه بشن...»

ناکامورا دستور داد: «زندانیها رو بگیرید!»

- ... و گرنه همه شما از بین می‌رین. هشت پا عنکبوت‌ها خیلی از ما پیشافتنه‌ترن. باور کنین. من می‌دونم. من با اونا زندگی کردم.... یکی از مأموران پلیس ضربه‌ای به پشت سر ریچارد زد و او، در حالی که پشت سرش غرق در خون شده بود، به زمین افتاد. کیتی از جا پرید، اما فراتس او را با هر دو دست گرفت و دوباره سر جایش نشاند. ریچارد و آرچی را از اتاق خارج کردند، در حالی که ریچارد دستش را روی سرش گذاشته بود تا جلو خونریزی را بگیرد.

ریچارد و آرچی در سلول کوچکی در ایستگاه پلیس هاکونه، در نزدیکی کاخ ناکامورا، زندانی شده بودند. آرچی پرسید: «سرت خوبه؟»

ریچارد پاسخ داد: «گمان می‌کنم، ولی هنوز داره متورم‌تر می‌شه.»

آرچی پرسید: «حالا اونا مارو می‌کشن، مگه نه؟»

ریچارد با ناراحتی پاسخ داد: «شاید.»

آرچی، پس از مکثی کوتاه، گفت: «از اینکه سعی خودتو کردی متشرکرم.»

ریچارد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «کار زیادی نکردم. به هر حال باید از تو تشکر کرد. اگه تو داوطلب نشده بودی، الان سالم و زنده توی شهر زمرد بودی.»

ریچارد به کنار دستشویی در گوشۀ سلول رفت تا پارچه‌ای را که روی زخم سرش گرفته بود تمیز کند. وقتی ریچارد دوباره پیش آرچی برگشت، آرچی پرسید: «مگه تو

به من نگفته که بیشتر آدمای زندگی پس از مرگ اعتقاد دارن؟»

ریچارد پاسخ داد: «چرا، بعضی از مردم اعتقاد دارن که ما بعد از مردن دوباره زنده می‌شیم، و به شکل ادمی دیگه، یا حیوانی، به دنیا بر می‌گردیم. بعضی دیگه معتقدند که اگه خوب زندگی کرده باشی پاداش می‌گیری، حیاتی جاودانی در جایی قشنگ و آروم به اسم بهشت.»

ارجی وسط حرف او پرید و گفت: «خود تو ریچارد، تو شخصاً به چی اعتقاد داری؟»

ریچارد لبخند زد و پیش از پاسخ دادن چند ثانیه فکر کرد: «من همیشه اعتقاد داشتم چیزی که درون ما وجود داره و منحصر به فرد و شخصیت ویژه فردی ما را تأیید می‌کنه در لحظه مرگ از بین می‌رده. البته مواد شیمیایی بدن ما ممکن دوباره وارد بدن موجودات زنده دیگه بشه، اما تداوم واقعی وجود نداره، نه به شکل چیزی که بعضی آدمای بھش می‌گن روح.»

او خنده داد: «اما همین حالا، یعنی وقتی که عقلم به من می‌گه که احتمالاً فرصت چندانی برای زندگی کردن ندارم، صدایی درونی به من التماس می‌کنه که یکی از اون افسانه‌های مربوط به زندگی پس از مرگ رو پیذیرم. اعتراف می‌کنم که این کار ساده‌ایه. اما این باور اجباری در آخرین دقایق زندگی با چیزی که من تمام عمرم بھش معتقد بودم منافات داره.»

ریچارد به آرامی به سمت دیگر سلوول رفت. دستهایش را روی میله‌ها گذاشت و چند ثانیه در سکوت به انتهای راه رخیره شد. سپس به همسلولی خود رو کرد و پرسید: «نظر هشت پا عنکبوت‌ها در این باره که پس از مرگ چه اتفاقی می‌افته، چیه؟»

- نیاکان به ما یاد دادن که هر حیاتی، مدت زمانی محدوده، با نقطه شروع و نقطه پایان. هر موجودی، حتی اگه معجزه‌ای باشه، در کل عالم اهمیت چندانی نداره. نیاکان به ما گفتن که تداوم و تجدید حیات تنها چیزیه که اهمیت داره. از نظر اونا هر

کدوم از ما جاودانه هستیم، نه به این دلیل که فردی خاص برای همیشه زندگی می‌کنه، بلکه به این علت که هر زندگی تبدیل به پیوندی مهم و حساس در زنجیره بی‌پایان حیات می‌شده. وقتی نیاکان ما را از جهل و بی‌خبری بیرون آوردن، به ما یاد دادن که از مرگ ترسیم، بلکه از تجدید حیاتی که پس از اون در جامعه اتفاق می‌افته با علاقه پشتیبانی کنیم.»

— پس شما وقتی مرگتون نزدیک می‌شده احساس اندوه یا ترس نمی‌کنین؟ آرچی پاسخ داد: «در وضعیت مطلوب، این شیوهٔ پذیرفته شدهٔ روبه‌رو شدن با مرگ در جامعهٔ ماست. اما راه ساده‌ترش اینه که هر فرد، در موقع مرگ، در کنار دوستان و نزدیکانی باشه که نشانهٔ تجدید حیاتی هستن که یک علتش مرگ اوشه.»

«احتمالاً باعث کشته شدن هزاران نفر می‌شه. نباید دلایل چندانی برای...»
او وقتی صدای باز شدن در بندرا شنید حرفش را قطع کرد. سروان پلیس محلی، همراه با یکی از افرادش، کنار رفتند تا چهار بایوت — دو گارسیا و دو لینکلن — که همگی دستکش به دست داشتند، وارد شوند و به سوی سلوی بیایند. هیچ یک از بایوت‌ها حرفی نزد. یکی از گارسیاها در راه باز کرد و هر چهار بایوت وارد سلوی ریچارد و آرچی شدند. سروان در بندرا بست. لحظاتی بعد چراغها خاموش شد، تا چند ثانیه بعد صدای کشمکش به گوش می‌رسید. ریچارد فریاد زد و صدای برخورد چیزی با میله‌های سلوی شنیده شد. بعد همه جا در سکوت فرو رفت.

هنگامی که وارد پاسگاه پلیس شدند کیتی گفت: «فرانتس، حالا نباید از به رخ کشیدن درجهٔ خودت بترسی. اون فقط یک سروان محلیه. اون بہت نمی‌گه که نمی‌تونی زندانیها رو ببینی.»

آنان، تنها یکی دو ثانیه پس از بسته شدن در بند پشت سر بایوت‌ها، وارد شدند.

فرانتس با لحنی رسمی گفت: «سروان میازاوا، من سروان فرانتس باوئر از قرارگاه مرکزی هستم. برای دیدن زندانیها او مدم.»

مامور پلیس پاسخ داد: «من از مقامات بالا دستور اکید دارم که اجازه ندم کسی وارد بند بشه.»

اتفاق ناگهان در تاریکی فرو رفت. فرانتس گفت: «چه خبره؟» سروان میازاوا پاسخ داد: «باید فیوز پریده باشه، وستر-مارک، برو بیرون و مدارها رو امتحان کن.»

فرانتس و کیتی صدای فریادی را شنیدند. پس از مدتی طولانی، صدای باز شدن در بند و قدمهای چند نفر به گوششان رسید. سه بایوت از ایستگاه بیرون رفتند و در همان زمان چراغها دوباره روشن شد.

کیتی به سوی در دوید. او فریاد زد: «بیین، فرانتس، خون... لباس او ناخونی بود.» او چرخید و با وحشت گفت: «باید پدرمو پیینم.»

کیتی از راهرو، و از مقابل سه مامور پلیس، به سرعت عبور کرد. وقتی به سلول نزدیک شد و پدرس را دید که در کنار میله‌ها بر روی زمین افتاده بود، فریاد زد: «او، خدای بزرگ!» همه جا غرق در خون بود. کیتی نالید: «او مرده. فرانتس، بابا مرده!»



میراث اسلامی

نیکول قبلاً دوبار فیلم ویدئویی را تماشا کرده

بود. او با وجود چشمان متورم و حال نامساعدی که داشت، پرسید که آیا می‌تواند یک بار دیگر آن را بینند. دکتر آبی که در کنار نیکول ایستاده بود یک فنجان آب به دست او داد و پرسید: «مطمئنی؟»

نیکول سرش را تکان داد و گفت: «لطفاً از محاكمه شروع کنیم، با سرعت عادی تا لحظه‌ای که بایوت‌ها وارد بند می‌شون. بعد با سرعت یک هشتم عادی..»

در حالی که صحنه دادگاه روی دیوار نمایش داده می‌شد، نیکول فکر می‌کرد: ریچارد هیچ وقت نمی‌خواست قهرمان باشه، روشنش این نبود. اون فقط برای این دنبال آرچی رفت که لازم نباشه من برم. وقتی نگهبان در دادگاه ضربه‌ای به سر ریچارد زد و او به زمین افتاد، چهره نیکول درهم رفت. وقتی مأمور پلیس فردوس نو ریچارد و آرچی را از کاخ ناکامورا بیرون می‌برد نیکول به خودش گفت: اون نقشه از اول بی‌فایده بود. همه هشت پاغنکبوت‌ها اینو می‌دونستن. من می‌دونستم. چرا هیچ حرفی نزدم؟

نیکول از دکتر آبی خواست که فیلم را با سرعت جلو ببرد تا به دقایق نهایی برسد. هنگام نمایش آخرین گفت و گوی ریچارد و آرچی با یکدیگر نیکول فکر کرد: حداقل او نا در لحظه آخر همدیگه رو داشتن، و آرچی سعی کرد از ریچارد محافظت کنه. چهار بایوت روی پرده ظاهر شدند و فیلم کند شد. نیکول دید که، پس از وارد شدن بایوت‌ها به سلول، تعجب چهره ریچارد به ترس بدل شد.

پس از خاموش شدن چراگها کیفیت تصویر تغییر کرد. تصاویر فروسرخی که شبه مربع‌ها گرفته بودند بیشتر شبیه نگاتیو عکس بودند، و در هر تصویر تنها نقاط گرم دیده می‌شد. بایوت‌ها عجیب به نظر می‌رسیدند. در تصاویر فروسرخ به نظر می‌رسید که چشمها یاشان از حدقه بیرون زده است. در لحظه خاموش شدن چراگها، یکی از دو گارسیا گلوی ریچارد را گرفت. سه بایوت دیگر دستکش‌هایشان را در آوردن تا پنجه‌های نوک‌تیز و لبه‌های کاردمانند دستشان را نشان دهند. چهارتا از پاهای قدرتمند آرچی دور بدن گارسیایی پیچید که سعی می‌کرد ریچارد را خفه کند. پس از آنکه بدن بایوت له شد و روی زمین افتاد، سه بایوت دیگر با هم به آرچی حمله کردند. ریچارد سعی کرد در این مبارزه به آرچی کمک کند. یک لینکلن ضربه وحشت‌ناکی باله دست به گردن آرچی زد و سراورا تقریباً از بدن جدا کرد. ریچارد، که مایع درونی بدن آرچی سراپایش را پوشانده بود، فریاد زد. با خارج شدن آرچی از مبارزه، بایوت‌های باقیمانده به ریچارد حمله ور شدند و با انگشتان تیز خود ضربات متعددی به بدن او زدند. او به میله‌های سلول خورد و به زمین افتاد. خون او و آرچی، که در تصویر فروسرخ دورنگ متفاوت داشت، با هم مخلوط شد و حوضچه‌ای از خون کف سلول تشکیل داد.

فیلم ادامه یافت، اما نیکول دیگر چیزی نمی‌دید، حالا، برای نخستین بار، نیکول فهمید که شوهرش، ریچارد، تنها دوست واقعی او در تمام دوران زندگی، واقعاً مزده است. روی پرده تصویر فرانس دیده می‌شد که کیتی گریان را از درون سلول بیرون می‌برد و سپس فیلم پایان یافت. نیکول هیچ تکانی نخورد. او کاملاً بی‌حرکت نشست

و به جایی خیره شد که تصاویر چند ثانیه پیش نمایش داده شده بود. در چشمانش اشکی نبود، بدنش نمی‌لرزید، به نظر می‌رسید که توانسته است بر خودش مسلط شود. اما نمی‌توانست تکان بخورد.

نور ضعیفی اتاق را روشن کرد. دکتر آبی هنوز در کنار او نشسته بود. نیکول آهسته گفت: «گمان می‌کنم دوبار اول باورم نشد... منظورم اینه که، شاید یکه خورده بودم... شاید هنوزم همون طور باشم.» نیکول نمی‌توانست ادامه دهد. نفس کشیدن برایش مشکل شده بود.

دکتر آبی گفت: «تو نیاز به جرعة‌ای آب و کمی استراحت داری.»

نیکول با صدایی ضعیف گفت: «بله، لطفاً،» و در همان حال اندیشید: ریچارد کشته شده. ریچارد مرده. من دیگه هر گز او نمی‌بینم. دیگه هیچ وقت نمی‌تونم باهاش حرف بزنم. «آب سرد، اگه دارین.» من مردن ریچارد را دیدم. یک بار. دوبار. سه بار. ریچارد مرده.

یک هشت پا عنکبوت دیگر در اتاق بود. آنها با هم حرف می‌زدند، اما نیکول نمی‌توانست مفهوم رنگهایشان را درک کند. ریچارد برای همیشه رفت. من تنها شدم. دکتر آبی لیوان آب را مقابل لبهای نیکول گرفت، اما نیکول نمی‌توانست بنوشد. ریچارد کشته شده. دیگر چیزی بجز سیاهی وجود نداشت.

کسی دست وی را گرفته بود. دستی گرم که با مهربانی دست او را نوازش می‌کرد. او چشمانش را گشود.

پاتریک با ملاجمت گفت: «سلام مادر، حالت بهتر شده؟»

نیکول دوباره چشمانش را بست و اندیشید: «من کجام؟ و سپس به یاد آورد: ریچارد مرده. من از هوش رفتم.

او گفت: «او مم.»

پاتریک پرسید: «آب می‌خوای، مادر؟»

نیکول آهسته گفت: «بله، لطفاً». صدایش عجیب به نظر می‌رسید.
نیکول سعی کرد برخیزد و آب را بنوشد، اما نتوانست.
پاتریک گفت: «راحت باش مادر، عجله‌ای نیست.»

ذهن نیکول فعال شد: من باید به او نابگم که ریچارد و آرچی صردن. چرخال‌ها
دارن می‌آن. ها باید محتاط باشیم و از بچه‌ها مراقبت کنیم. او توانست بگوید:
«ریچارد...»

پاتریک پاسخ داد: «ما می‌دونیم، مادر.»

نیکول فکر کرد: اونا از کجا می‌دونن؟ من تنها کسی هستم که اینجا زبان رنگها
دو می‌فهمم.

- هشت پا عنکبوت‌ها خیلی زحمت کشیدن تا همه چی رو بنویسن. انگلیسی خوبی
نیود، ولی ما فهمیدیم که چی می‌خوان به ما بگن. اونا در مورد جنگ هم چیزی به ما
گفتن.

نیکول اندیشید: خوبه، اونا می‌دونن. من می‌تونم بخوابم. جایی در درون سرش
هنوز این صدا می‌پیچید. ریچارد مرده.

«من گهگاه صدای بمباران رو می‌شنوم، اما به نظرم تا حالا هیچ کدو مش به گند
نخورده.» این صدای مکس بود: «شاید هنوز نفهمیدن شهر کجاست.»

پاتریک گفت: «شهر از بیرون کاملاً تاریکه. اونا پوشش گنبد رو ضخیم کردن و
چراغ خیابونا خاموشه.»

مکس گفت: «بمبها باید روی **(سرزمین دیگر)** افتاده باشه. هشت پا عنکبوت‌ها به
هیچ وجه نمی‌تونن اونو مخفی کنن.»

پاتریک پرسید: «هشت پا عنکبوت‌ها چه کار دارن می‌کنن؟ بعضی دارن حمله
متقابل می‌کنن؟»

مکس پاسخ داد: «مطمئن نیستم، ولی نمی‌تونم باور کنم همین جوری نشستن و

کاری نمی کنن..»

نیکول صدای خفیف راه رفتن کسی را در راه رو شنید. نای گفت: «پسرا دارن واقعاً دچار تب فضای بسته می شن. به نظرت اگه اجازه بدم برن بیرون بازی کن اشکالی داشته باشه؟ نیم ساعت پیش وضعیت عادی اعلام شد.»

پاتریک گفت: «گمان نمی کنم اشکالی داشته باشه، ولی بگو اگه فشنجه اعلام خطر رو دیدن، یا صدای بمب شنیدن، فوراً بیان توی خونه.»

نای گفت: «منم با او ناما می رم بیرون.»

مکس پرسید: «زن من چه کار می کنه؟»

نای پاسخ داد: «با بنجی درس می خونه. ماریوس خوابه.
- می شه بگی چند دقیقه بیاد اینجا؟

نیکول غلت زدو به پهلوی دیگرش خوابید. او به بلند شدن فکر کرد؛ اما خیلی خسته بود. او، در حالتی میان خواب و بیداری، صحنه های دوران کودکی خود را به یاد آورد. نیکول کوچولو از پدرش پرسید: «برای شاهزاده خانم شدن چه کار باید کرد؟» پدر پاسخ داد: «یا باید پدرت شاه باشه، یا شوهرت شاهزاده.» سپس لبخندی زدو نیکول را پرسید. نیکول کوچولو گفت: «پس من شاهزاده خانم شدم، چون به نظر من تو شاهی...»

اپوناین پرسید: «نیکول چطوره؟»

پاتریک پاسخ داد: «امروز صبح دوباره حرکت کرد، دکتر آبی گفت که امشب یا فردا ممکنه بتونه بشینه. ضمناً گفت که به نظر او نا حمله خیلی شدید نبوده، و به قلب آسیب دائم وارد نشده، و مادر به درمان خیلی خوب جواب داده.»

بنجی پرسید: «حالا می تونم مادر رو ببینم؟»

اپوناین گفت: «بنجی هنوز نه، داره استراحت می کنه.»

پاتریک گفت: «هشت پاعنكبوت ها واقعاً رفتار خوبی داشتن، مگه نه؟ حتی وسط این جنگ، او نا وقت شونو صرف نوشتن این پیام برای ما کردن.»

مکس گفت: «اونا کاری کردن که حتی منه باورم شده، چیزی که هیچ وقت
تصور نمی کردم ممکن باشه.»

نیکول فکر کرد: پس من دچار حمله قلبی شدم. افتدن من به این دلیل بود که
ریچارد... او نمی توانست جمله را کامل کند، اما بعد ادامه جمله از ذهنش گلشت:
چون ریچارد مرده.

نیکول مدتی در حالت میان خواب و بیداری بود تا آنکه صدایی آشنا به گوشش
رسید. نیکول هیجانزده پرسید: تویی ریچارد؟ او پاسخ داد: بله نیکول. نیکول گفت:
کجا بی؟ می خواب بیینم. و صورت ریچارد در وسط تصویر ذهنی او میان توده‌ای
ابر مانند ظاهر شد. نیکول گفت: خیلی سرحالی، حالت خوبه؟ ریچارد پاسخ داد: آره،
ولی باید با تو حرف بزنم.

نیکول پرسید: چی عزیزم؟ ریچارد گفت: تو باید بدون من ادامه بدی. تو باید
سرمشق بقیه باشی. با تغییر شکل ابرها چهره ریچارد هم تغییر کرد. نیکول گفت:
البته، ولی کجا داری می دی؟ او دیگر نمی توانست ریچارد را بیند. صدای ریچارد
گفت: خدا نگهدار. نیکول پاسخ داد: خدانگهدار، ریچارد.

وقتی دوباره بیدار شد، ذهنش دیگر آشفته نبود. نیکول در بستر نشست و به اطرافش
نگاه کرد. همه جاتاریک بود؛ اما او می دانست که در خانه خودش در شهر زمرد است.
نیکول صدایی نمی شنید. تصور کرد که شب است. پتو را کنار زد و پاهایش را از
لبه تخت آویزان کرد. اندیشید: تا اینجا که بد نبوده. از روی تخت بلند شد و به آرامی
سرپا ایستاد. پاهایش می لرزید.

بر روی میز کوچک کنار تخت یک لیوان آب میوه بود. نیکول با احتیاط دو قدم
جلو رفت، در حالی که با دست راست لبه تخت را گرفته بود، لیوان را برداشت. آب میوه
خوشمزه بود. نیکول با خوشحالی به سوی کمد رفت تا برای خودش لباس پیدا کند.
اما پس از چند لحظه دچار سرگیجه شد و به سوی تخت برگشت.

او شنید که پاتریک می‌گوید: «مادر، تویی؟» او سایه پاتریک را در آستانه در می‌دید.

نیکول پاسخ داد: «بله پاتریک.»

پاتریک گفت: «چرا چراگو روشن نمی‌کنی؟» او با دست ضربه‌ای به دیوار زد و یک حشره شبتاب به وسط اتاق آمد و روشن شد. پاتریک گفت: «چرا از جات بلند شدی؟»

نیکول پاسخ داد: «من نمی‌تونم برای همیشه تو تخت بمونم.» پاتریک نزد او آمد و کمک کرد تا بقیه راه را تا کنار تخت طی کند و سپس گفت: «الآن نباید این طوری فعالیت کنی..»

نیکول بازوی او را گرفت و گفت: «گوش کن چی می‌گم پسرم، من خیال ندارم معلوم بشم، و دوست ندارم کسی با من مثل معلوم رفتار کنه. گمان می‌کنم تا چند روز دیگه، حداقل یک هفته، دوباره مثل سابق می‌شم.» پاتریک با لبخندی حاکی از نگرانی گفت: «بله مادر.»

دکتر آبی از بهبود نیکول خوشحال بود. چهار روز بعد نیکول البته به آهستگی، شروع به راه رفتن کرد و با کمی کمک گرفتن از بنجی توانست فاصله میان ایستگاه اتوبوس تا خانه را بیماید.

دکتر آبی، شبی در هنگام معاینه نیکول، گفت: «خیلی به خودت فشار نیار. وضعت خوبه، ولی من نگرانم.»

وقتی هشت پا عنکبوت کارش را تمام کرد و آماده بیرون رفتن از اتاق شد، مکس به داخل آمد و اعلام کرد که دو هشت پا عنکبوت دیگر جلو در منتظرند. دکتر آبی با عجله بیرون رفت و چند دقیقه بعد همراه بهینه‌ساز ارشد و یکی از کارکنانش بازگشت. بهینه‌ساز ارشد ابتدا پوزش خواست، هم به دلیل بی‌خبر آمدن و هم به این علت که صبر نکرده بود نیکول کاملاً بهبود پیدا کند. او گفت: «ما الان در وضعیتی بحرانی

هستیم و احساس کردیم که باید فوراً با تو گفت و گو کنیم.»
نیکول احساس کرد قلبش تندتر می‌زند و کوشید آرامش خود را حفظ کند. او
گفت: «چی شده؟»

بهینه‌ساز ارشد گفت: «احتمالاً متوجه شدی که در چند روز اخیر هیچ جا بمباران
نشده. آدم موقتاً حملات خودشونو قطع کردن تا تهدید ما رو ارزیابی کنن. پنج روز
پیش ما یک پیام مکتوب رو به هر سه اردوگاه سربازای فردوس نو فرستادیم. پیام این
بود که ما دیگه نمی‌تونیم بمباران رو تحمل کنیم و اگه حملات فوراً قطع نشه از
فن آوری برتر خودمون برای حمله‌ای قاطع استفاده می‌کنیم. برای نشون دادن
تواناییهای فن آورانه خودمون، همراه پیام، گزارش لحظه به لحظه از تمام کارهای
ناکامورا و مک میلان در دو روز کاری هفته گذشته برای اونا فرستادیم.

«اونا بی‌اندازه وحشتزده شدن. اونا تصور می‌کردن ما این اطلاعات رو با دادن
رسوه به یکی از مقامات ارشد دولت پیدا کردیم و حالا همه نقشه‌های جنگی اونا افشا
شده. مک میلان توصیه کرد که پیشنهاد آتش‌بس و عقب‌نشینی از قلمرو ما پذیرفته
 بشه. ناکامورا عصبانی بود. اون مک میلان رو بیرون کرد و چند تا از فرمانده‌ها رو
عوض کرد. ناکامورا به مسئول امنیتی خودش به طور خصوصی اعتراض کرد که
عقب‌نشینی باعث از بین رفتن موقعیتش در مهاجرنشین می‌شه.

«پریروز یک نفر به ناکامورا گفت که شاید اون دخترک، الی، بدونه که ما اون
اطلاعات رو چطوری به دست آوردیم. الی رو آوردن به کاخ و خود ناکامورا موضوع رو
ازش پرسید. الی با اونا کمی همکاری کرد و گفت که در بعضی زمینه‌ها ما از آدماء
پیشرفتنه تریم. گفت که معتقده ما این توانایی رو داریم که بدون استفاده از جاسوس یا
شیوه‌های معمول جاسوسی از وقایع داخل فردوس نو اطلاع پیدا کنیم.

«چون الی خیلی رک حرف زد، ناکامورا تصور کرد الی بیشتر از اون چیزی که
گفته خبر داره. پرسش‌های ناکامورا چند ساعت طول کشید، درباره همه چی، از قلت
نظامی ما تا جغرافیای سرزمین ما. الی با سرسرختی از افشاری اطلاعات حساس

خودداری کرد - مثلاً، هیچ اشاره‌ای به شهر زمرد نکرد - و بارها گفت که تا حالانه اسلحه‌ای دیده و نه حتی سربازی. ناکامورا باور نکرد. عاقبت‌الی روزندازی کردن و کتک زدن. از اون به بعد الی با وجود بدرفتاری او، دیگه هیچ حرفی نزده.»

بهینه‌ساز ارشد مکث کرد. وقتی او بدرفتاری با الی را توصیف می‌کرد رنگ نیکول پریده بود. بهینه‌ساز ارشد از دکتر آبی پرسید: «می‌تونم ادامه بدم؟»

مکس و پاتریک در آستانه در ایستاده بودند. البته آنان نمی‌فهمیدند که بهینه‌ساز ارشد چه می‌گوید، ولی می‌توانستند بیینند که رنگ نیکول پریده است. پاتریک وارد

اتاق شد و گفت: «مادرم حالش خیلی خوب نیست...»

نیکول با اشاره دست او را دور کرد و گفت: «اشکالی نداره.» نفسی عمیق کشید

و به بهینه‌ساز ارشد گفت: «لطفاً ادامه بده.»

بهینه‌ساز ارشد ادامه داد: «ناکامورا حالا خودش و فرمانده‌های ارتش را قانع کرده که تهدید ما توخالیه. اون معتقد که حتی اگه فن آوری ما خیلی پیشرفته باشه، ما توانایی نظامی نداریم. چند ترت پیش، ناکامورا توی جلسه‌ای با فرماندهان ارتش، با نقشه‌ای برای بمباران ما با استفاده از تمام قدرت آتششون موافقت کرده و به نظرش با این کار ما تسلیم می‌شیم. فردا صبح اولین حمله سنگین اونا شروع می‌شه. «به همین دلیل ما تصمیم گرفتیم که حالا باید مقابله کنیم. الان مقابله نکردن ممکنه به معنای از بین رفتن مهاجرنشین ما باشه. پیش از اینکه بیام اینجا، دستور اجرای نقشه جنگی شماره چهل و یک رو صادر کردم، که یکی از نقشه‌های دفاعی با قدرت متوسط ماست. این نقشه همه ساکنان فردوس نورو از بین نمی‌بره، ولی اون قدر تلفات داره که باعث تموی شدن فوری جنگ بشه. تخمین ما اینه که تقریباً بیست تا سی درصد مردم فردوس نو کشته می‌شن.»

بهینه‌ساز ارشد، وقتی حالت حاکی از رنج و ناراحتی را در چهره نیکول دید، ساکت شد. نیکول تقاضای مقداری آب کرد. او پس از نوشیدن آب پرسید: «ما می‌تونیم جزئیات بیشتری از حمله شما رو بدونیم؟»

بهینه‌ساز ارشد گفت: «ما یک عامل میکروبی را انتخاب کردیم، از نظر شیمیایی خیلی به آنژیم شباخت داره که تو آدما مانع تکثیر سلولی می‌شه. آدعای جوون و سالم زیر چهل سال، از نظر دفاع طبیعی، برای تحمل اثار این عامل میکروبی قدرت کافی دارن. آدمای مستتر، یا مریض، به سرعت از بین می‌رن. سلولهای اونا قادر به تکثیر در حد مناسب نیست، به همین دلیل بدنشون از کار می‌افته. ما برای تایید پیش‌بینی‌های نظری خودمون از نمونه خون، بوست و سلولهای دیگهای که از شما تو شهر زمرد داشتیم، استفاده کردیم. ما کاملاً مطمئنیم که به جووتراها آسیبی وارد نمی‌شه.»

نیکول، پس از مکشی کوتاه، گفت: «ولی ما آدما جنگ میکروبی را کاری غیراخلاقی می‌دونیم.»

بهینه‌ساز ارشد گفت: «ما خوب می‌دونیم که در نظام ارزشی شما بعضی از انواع جنگ از بقیه پذیرفتشی تره. از نظر ما هیچ جنگی قابل قبول نیست؛ ما فقط وقتی می‌جنگیم که واقعاً مجبور باشیم. به نظر ما برای مرده‌ها فرقی نمی‌کنه که با تفنگ کشته شده باشن یا با بمب، سلاح هسته‌ای یا عاملی میکروبی. گذشته از اینها، ما باید با اسلحه‌ای که در اختیار داریم بجنگیم.»

نیکول، پس از سکوتی طولانی آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت: «به نظرم باید از شما ممنون باشم که به ما گفتین در این جنگ احمقانه چه اتفاقی داره می‌افته، اگرچه فکر این همه تلفات هم واقعاً وحشتتاکه. کاش می‌شد این جنگ نتیجه دیگهای داشته باشه.»

آن سه هشت پا عنکبوت آماده رفتن شدند. پیش از آنکه میهمانان از خانه بیرون بروند، مکس و پاتریک مشغول سؤال کردن از نیکول شدند. نیکول بالحنی حاکی از خستگی گفت: «صبر کن، اول بقیه رو صدا کن. می‌خوام فقط یک بار حرفای هشت پا عنکبوت‌ها رو توضیح بدم.»

* * *

نیکول نمی‌توانست بخوابد. هرچه تلاش کرد، نتوانست فکر کسانی را که قرار بود در فردوس نه کشته شوند از ذهن خارج کند. چهره‌ها – چهره‌های مستتر، اغلب چهره کسانی که نیکول پیشتر، در دوران فعالیتش در مهاجرنشین، آنان را می‌شناخت یا با آنان کار می‌کرد – یکی یکی وارد تصویر ذهنی او می‌شد.

نیکول اندیشید پس یکتی و الی چی؟ اگه هشت پاغنکوت‌ها اشتباه کرده باشن چه اتفاقی می‌افته؟ او الی را آن گونه که آخرین بار دیده بود، در خانه و همراه شوهر و فرزندش، در ذهن خود مجسم کرد. نیکول دعواهایی را میان الی و رابرت به یاد آورد که او شاهد آنها بود. تصویر چهره خسته و فرسوده رابرت در ذهن او باقی مانده بود. او اندیشید: رابرت، او ه خدای من. اون هستره و اصلاً از خودش مرا لبیت نمی‌کنه.

نیکول نامید و خشمگین از ناتوانی خود، در بستر به خود می‌پیچید. او سرانجام تصمیم گرفت در تاریکی بشنیبد. از خودش پرسید: به نظرم خیلی دیر شده، درسته؟ او بار دیگر به رابرت فکر کرد: باهاش موافق نیستم. حتی مطمئن نیستم شوهر خوبی برای الی باشه. ولی هنوز پدر نیکیه.

نقشه‌ای در ذهنش شکل می‌گرفت. از تخت پایین آمد و به سوی گنجه رفت. لباس پوشید و آرام و بی صدا وارد راهرو شد. او نمی‌خواست پاتریک یا نای را، که پس از حمله قلبی او در اتاق الی می‌خوابیدند، بیدار کند. فکر کرد: (ونا فقط منو مجبور می‌کن دوباره بر گردم تو تخت و بخوابم.

بیرون، در شهر زمرد، همه جا درست مثل درون خانه تاریک بود. نیکول در آستانه در ایستاد، به این امید که چشمانش به تاریکی عادت کنند و او بتواند خانه همسایه را بیابد. سرانجام توانست سایه‌هایی را بیند. وی از ایوان جلو خانه پایین آمد و به سمت راست پیچید.

خیلی کند جلو می‌رفت. پس از هر ده یا دوازده قدم می‌ایستاد و به اطراف نگاه می‌کرد. چند دقیقه طول کشید تا به دهلیز خانه دکتر آبی برسد.

نیکول، پس از ورود به خانه، با کف دست ضربه ملایمی به دیوار زد. در نور یک

حشره شبتاب دو هشت پا عنکبوت را دید که در کنار هم خوابیده‌اند. دکتر آبی و جیمی چسبیده به هم خوابیده بودند و پاهایشان به شکلی گیج کننده بر هم پیچیده بود. نیکول جلو رفت و سر دکتر آبی را المس کرد. دکتر آبی بیدار نشد. بار دوم ضربه ملاجمی زد و عدسی چشم دکتر آبی شروع به حرکت کرد.

چند ثانیه بعد دکتر آبی پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

نیکول پاسخ داد: «به کمکت احتیاج دارم. خیلی مهمه.»

هشت پا عنکبوت خیلی کند حرکت می‌کرد. می‌خواست بدون بیدار کردن جیمی پاهایش را از پاهای او جدا کند. موفق نشد؛ هشت پا عنکبوت جوان بیدار شد. دکتر آبی به جیمی گفت که دوباره بخوابد، سپس همراه با نیکول به سوی دهلیز خانه رفت.

دکتر آبی گفت: «تو باید الان خوابیده باشی.»

نیکول پاسخ داد: «می‌دونم، ولی خیلی فوریه. من باید با بهینه‌ساز ارشد حرف بزنم، و می‌خوام تو هم با من بیای.»

- این وقت شب؟

نیکول گفت: «من نمی‌دونم چقدر وقت داریم. من باید پیش از اینکه اون عوامل میکروبی شروع به کشتن مردم تو فردوس نو بکن بھینه‌ساز ارشد رو بیینم. من نگران کیتی و خانواده‌الی هستم.»

- نیکی و الی آسیبی نمی‌بینن. کیتی باید هنوز جوون باشه، اگه درست فهمیده

باشم...

نیکول گفت: «ولی اون همه مواد مخلر بدن کیتی رو داغون کرده، شاید بدنش مثل بدن آدمای پیر واکنش نشون بده... و رابرت اون قدر کار می‌کنه که کاملاً فرسوده شده.»

دکتر آبی گفت: «من که نمی‌فهمم چی داری می‌گی. برای چی می‌خوای بهینه‌ساز ارشد رو بیینی؟»

- برای اینکه تقاضا کنم به کیتی و رابرت توجه خاصی بشه، البته با این فرض که

الی و نیکی صدمه نبین. باید راهی وجود داشته باشه که بشه اونا رو در مقابل این عامل حفظ کرد. برای همین می خوام با من بیای - برای اینکه حرف منو تایید کنی. هشت پا عنکبوت پس از چند ثانیه سکوت گفت: «باشه نیکول، می آم. با اینکه به نظرم تو باید الان استراحت کنی... ولی من شک دارم که بشه کاری کرد. نیکول برای لحظه‌ای خودش را فراموش کرد، دکتر آبی را در آغوش گرفت و گفت: «خیلی متشرکرم.»

دکتر آبی، در حالی که همراه نیکول به طرف در می رفت، گفت: «باید به من قول بدی که امشب خیلی به خودت فشار نیاری. اگه احساس ضعف کردنی به من بگو.» نیکول بالبخند گفت: «من حتی برای راه رفتن باید به تو تکیه کنم.» آن دو موجود ناهمگون به آهستگی وارد خیابان شدند. دو تا از پاها دکتر آبی همواره بدن نیکول را گرفته بود. با وجود این، فعالیتهای آن روز، و احساسات شدید، توان بدن ضعیف نیکول را کاهش داده بود. او، پیش از آنکه به ایستگاه اتوبوس برسند، احساس خستگی کرد.

ایستاد تا استراحت کند. صدایهایی که از دوردست می شنید، اما توجهی به آن نمی کرد و اضطرر شد. نیکول به دکتر آبی گفت: «بمب، یک عالمه بمب.» دکتر آبی گفت: «به ما گفته بودند که منتظر حمله چربالها باشیم، ولی تعجب می کنم چرا اعلام خطر نشده.»

ناگهان بخشی از گنبد بالای سرشان، با صدایی وحشتناک و کرکننده، منفجر شد. او محکم به دکتر آبی چسبید و به جهنم بالای سرخ خیره شد. به نظرش آمد که در میان شعله‌ها بقایای چربالی را می بیند. قطعات در حال سوختن گنبد، در فاصله‌ای کمتر از یک کیلومتر از آن دو، فرو می افتد.

نیکول دچار تنگی نفس شده بود. دکتر آبی متوجه چهره درهم رفتة او شد. نیکول گفت: «موفق نمی شم.» او با تمام قوای باقی مانده اش دکتر آبی را گرفته بود. او گفت: «تو باید بدون من بری پیش بهینه ساز ارشد، به عنوان دوست من. ازش تقاضا

کن - نه التماس کن که یک کاری برای کمیت و راهبرت بکنه. بگو این لطفی شخصیه... به من.»

دکتر آبسی پاسخ داد: «من هر کاری بتسویه می‌کنم، ولی اول باید تو رو برگردونیم.»

نیکول صدای فریاد پاتریک را از پشت سرش شنید: «مادر.» او از انتهای خیابان به سوی آنان می‌دوید. وقتی به آن دور رسید، دکتر آبسی سول را توپوس شد. نیکول به بالا نگاه کرد و در همان لحظه یک پرۀ ملغع چرخجال، در حال سوختن در میان شاخ و برگهای پوشش روی گندب، از آسمان فرو افتاد و در فاصله‌ای دور پس از برخورد با زمین متلاشی شد.



کیتی سرنگ را درون دستشویی انداخت و در

آینه به خودش نگاه کرد. با صدای بلند گفت: «خب حالا خیلی بهتر شد. دیگه نمی‌لزэм.» او همان لباسی را به تن داشت که در روز محاکمه پدرش پوشیده بود. کیتی این تصمیم را هم هفته‌پیش گرفته بود؛ هنگامی که به فرانس گفته بود چه نقشه‌ای در سر دارد.

او چرخید و با دقت به تصویر خود در آینه چشم دوخت. فکر کرد: این برجستگی دوی آنجنم مال چیه؟ کیتی پیشتر به آن توجه نکرده بود. روی دست راستش یک برجستگی به اندازه توپ گلف دیده می‌شد. آن را مالش داد. دردناک بود، اما اگر فشارش نمی‌داد دردی نداشت و او را ناراحت نمی‌کرد.

کیتی شانه‌ای بالا انداخت و به سوی اتاق نشیمن رفت. اوراقی که آماده کرده بود روی میز قرار داشت. او در حال مرتب کردن اسناد یک سیگار کشید. سپس همه اوراق را درون پاکتی بزرگ قرار داد.

همان روز صبح از دفتر ناکامورا تلفن زده بودند. صدای زنانه ظریفی به کیتی گفته

بود که ناکامورا ساعت پنج بعد از ظهر می‌تواند با او ملاقات کند. وقتی گوشی را سرجایش گذاشت، از هیجان در پوست خود نمی‌گنجید. او از دین ناکامورا تقریباً ناامید شده بود. سه روز پیش که برای وقت گرفتن «به منظور گفت و گو درباره کارهای شخصی» تلفن زده بود، منشی ناکامورا گفته بود که او وقت چندانی ندارد و بجز درباره مسائل مربوط به جنگ با کسی حرفی نمی‌زند.

کیتی دوباره به ساعتش نگاه کرد. پانزده دقیقه تا ساعت پنج مانده بود. او، برای رسیدن به کاخ ناکامورا، باید ده دقیقه پیاده‌روی می‌کرد. پاکت را برداشت و در کاشانه را گشود.

این انتظار اعتماد به نفس او را از بین می‌برد. ساعت شش بود و کیتی هنوز حتی وارد قسمت داخلی کاخ، بخش ژاپنی کاخ که ناکامورا در آن کار و زندگی می‌کرد، نشله بود. او دوبار به اتاق انتظار رفته و هر دوبار، در راه برگشت به سوی صندلی خود، پرسیله بود که آیا باز هم باید منتظر بماند. دختر نشسته در پشت میز کنار در هر بار پاسخ مبهم و نامفهومی به او داده بود.

کیتی با خودش مبارزه می‌کرد. اثر کوکومو آرام آرام کمتر می‌شد و او دچار تردید شده بود. در حال سیگار کشیدن در اتاق انتظار کوشید با فکر کردن به فرانتس نگرانی‌هاش را فراموش کند. در آخرین ملاقات چشم ان فرانسس بسیار غمگین بود. کیتی آندیشید: اون منو به روش مخصوص خودش دوست داره.

دختر ژاپنی که در کنار در ایستاده بود، گفت: «می‌تونی بیایی تو.» کیتی از اتاق انتظار رد شد و به درون قسمت اصلی کاخ رفت. کفشهایش را درآورد، آنها را درون قفسه‌ای گذاشت و بقیه راه را با جوراب طی کرد. یک نگهبان، یک پلیس زن به نام مارچ، به وی خوشامد گفت و کیتی به دنبال او رفت. کیتی، در حالی که پاکت را در دستش می‌فرشد، ده یا پانزده متر پشت سر آن پلیس زن راه رفت تا به دری کشویی در سمت راست خود رسید. مارچ گفت: «لطفاً برو تو.»

یک پلیس زن دیگر، شرقی اما نه ژاپنی، در اتاق منتظر بود. آن پلیس زن اسلحه داشت. مارچ توضیح داد: «حفظاً امنیت ناکامورا-سان الآن خیلی مهم‌تر شده، لطفاً همهٔ لباساً و جواهرات تو درآر.»

کیتی پرسید: «همهٔ لباسamu؟ حتی لباسای زیرم رو؟»

زن دوم گفت: «همهٔ چی..»

لباسهای او را تا کردنده و درون سبدی که نام او روی آن دیده می‌شد، قرار دادند و جواهرات را درون صندوق مخصوص گذاشتند. مارچ بازرسی بدنی کیتی را انجام داد. او حتی داخل دهان کیتی را نگاه کرد. سپس یک یوکاتای سفید و آبی و یک جفت دمپایی ژاپنی به او داد. مارچ گفت: «حالا می‌تونی همراه بانگورن تا اتاق انتظار آخر بری..»

کیتی پاکت را برداشت تا برود. پلیس زن شرقی جلو او را گرفت و گفت: «همه چی اینجا می‌مونه.»

کیتی اعتراض کرد: «ولی این ملاقات مربوط به کاره. چیزی که من می‌خوام در موردش با آقای ناکامورا حرف بزنم توی این پاکته.»

آن دوزن پاکت را باز کردنده اوراق را بیرون آوردند. آنان هر ورقی را جلو نور می‌گرفتند و سپس آنها را، یکی یکی، از درون دستگاه بازرسی ماشینی رد می‌کردند. سرانجام اوراق را دوباره درون پاکت گذاشتند و بانگورن به کیتی گفت که دنبال او برود.

آخرین اتاق انتظار پانزده متر جلوتر بود. کیتی باز هم باید می‌نشست و منتظر می‌ماند. احساس کرد دوباره بدنش شروع به لرزیدن کرده است. به خودش گفت:

هیچ فایده‌ای نداره، من چقدر احمقم!

کیتی احساس کرد دوباره به مقداری کوکومو احتیاج دارد. به یاد نداشت که تا آن لحظه چیزی را بیش از آن مادهٔ مخدر خواسته باشد. کیتی از ترس به گریه افتاد و از

۱. Yukata، لباس راحتی ژاپنی. م.

بانگورن پرسید که آیا می تواند دوباره به دستش برسی برود. بانگورن همراه او رفت. در آنجا کیتی دست کم می توانست صورتش را بشوید.

وقتی آن دو بازگشته بودند، خود ناکامورا در اتاق انتظار ایستاده بود. کیتی احساس کرد قلبش از سینه بیرون خواهد جهید. ناکامورا که کیمونوی زرد و سیاهی با گلهای روشن به تن داشت، با خنده‌ای موزیانه گفت: «سلام کیتی، خیلی وقته ندیدمت.» کیتی با صدایی گرفته پاسخ داد: «سلام توشیو-سان.»

کیتی پشت سر ناکامورا وارد اتاق شد و در پشت میزی کوتاه به زمین نشست. ناکامورا روبروی او نشسته بود. بانگورن در اتاق ماند و آرام و بی صدا رگوشه‌ای ایستاد. کیتی متوجه شد و به خودش گفت: او، نه، حالا چه کار کنم؟

لحظه‌ای بعد کیتی، با صدایی که سعی می کرد عادی به نظر برسد، به ناکامورا گفت: «به نظرم رسید دادن گزارش کار خیلی وقتی عقب افتاده.» سپس اوراق را از پاکت بیرون آورد و ادامه داد: «با وجود وضع بد اقتصادی، ما توانستیم ده درصد به سودمن اضافه کنیم. توی این ورقه می تونین ببینین که، گرچه درآمد منطقه و گاس کم شده، جاهای دیگه، که قیمتنا پاییتره، درآمد خیلی بالاتر رفته. حتی توی سن میگوئل...»

ناکامورا نگاهی سریع به آن ورق انداخت و آن را روی میز گذاشت. ناکامورا گفت: «لازم نیست به من چیزی رو نشون بدی. همه می دونن که تو کار تو خیلی خوب بلدی.» پس از آن دستش را دراز کرد و از سمت چپ خود جعبه‌لاکی بزرگ و سیاه رنگی را برداشت و حرفش را بی گرفت: «عملکرد تو خیلی عالی بوده. اگه اوضاع این قدر خراب نبود، حتماً باید پاداش بزرگی بهت می دادم. ولی فعلاً می خوام به عنوان قدرشناسی این هدیه رو بهت بدم.»

ناکامورا جعبه را روی میز گذاشت و به طرف کیتی هل داد. کیتی گفت: «متشکرم.» نقش روی جعبه، که کوهستانی پوشیده از برف را نشان می داد، بسیار زیبا بود.

ناکامورا گفت: «بازش کن.» و از درون ظرف روی میز یک شیرینی برداشت.
کیتی جعبه را باز کرد. پر از کوکومو بود. لبخندی بر لبهای کیتی نقش بست و او
گفت: «متشکرم، توشیو-سان. شما خیلی سخاوتمندین.»

ناکامورا با خنده گفت: «می‌تونی امتحانش کنی، من ناراحت نمی‌شم.»
کیتی مقداری از آن پودر را روی زبانش گذاشت. کیفیت آن عالی بود. او، بدون
لحظه‌ای تردید، مقداری از پودر را برداشت و آن را با انگشت کوچکش جلو بینی خود
گرفت. یکی از سوراخهای بینی خود را گرفت و نفسی عمیق کشید. وقتی اثر کوکومو
شروع شد، کیتی آهسته و عمیق نفس می‌کشید. سپس خندهید و بی‌شرمانه
گفت: «هی، این خیلی عالیه!»

ناکامورا گفت: «گمان می‌کردم که خوشت بیاد.» او کاغذ پوشش شیرینی را
درون سطل کوچک کنار میز انداخت. کیتی به یاد آورد که فرانتس به او گفته بود: اون
یک جانی همون اطرافه، جانی که جلب توجه نمی‌کند. توی سطل آشغالار و نگاه
کن. پشت پرده‌ها در بین.
خودکامه فردوس نه از آن سوی میز به او لبخند می‌زد. ناکامورا پرسید: «چیز
دیگه‌ای هم هست؟»

کیتی نفسی عمیق کشید و بالبخند گفت: « فقط این.» او رو به جلو خم شد،
آرنجش را روی میز گذاشت و لبهای ناکامورا را بوسید. چند لحظه بعد دستهای خشن
بانگورن را روی شانه‌های خود حس کرد و گفت: «این فقط برای تشکر به خاطر
کوکومو بود.»

قضاؤت کیتی در مورد ناکامورا اشتباه نبود. چشمان ناکامورا برق زد، از جا
برخاست، با دست به بانگورن اشاره کرد و گفت: «ما رو تنها بذار.» سپس به کیتی رو
کرد و گفت: «کیتی، بیا اینجا و یک ماج واقعی به من بده.»

کیتی، در حالی که دور میز می‌رقصید، درون سطل زباله رانگاه کرد. درون آن غیر
از کاغذ پوشش شیرینی چیز دیگری دیده نمی‌شد. او اندیشید: البته، اگه اینجا باشه

زود پیشادش می کن. حالا دیگه باید کارمو خوب انجام بدم. او ابتدا با اشاره‌ای ناکامورا را تحریک کرد و سپس به سرعت خودش را عقب کشید و خندید. ناکامورا او را دنبال کرد.

کیتی، در حالی که هنوز به سمت در عقب نشینی می کرد، گفت: «نه، هنوز نه... ما تازه شروع کردیم.»

ناکامورا ایستاد، لبخند زد و گفت: «یادم رفته تو چقدر با استعدادی، اون دختر اشانس آوردن که تو مربی اونا شدی.»

کیتی گفت: «برای اینکه من تمام استعداد من نشون بدم، یک مرد فوق العاده لازم دارم.» و سپس در را قفل کرد. همه زوایای اتاق را به سرعت از نظر گنراند و یک سطل آشغال دیگر را دید، که در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت. او با هیجان به خودش گفت: اونجا باید جای کامل‌مناسبی باشه.

کیتی به ناکامورا گفت: «می خوای همون جور اونجا وایسی، تو شیو، یا می ری برای من نوشیدنی بیاری؟»

ناکامورا، در حالی که به سوی میز زیر تنها پنجره اتاق می رفت، گفت: «البته... اگه درست یادم باشه ویسکی خالص، درسته؟»

کیتی گفت: «حافظة تو استثنایه.»

ناکامورا، در حال آماده کردن نوشیدنی، گفت: «من تو رو خوب یادم. چطور می تونم اون بازیها رو فراموش کنم، مخصوصاً بازی شاهزاده خانوم و برده رو، که من خیلی دوست داشتم... خیلی خوش می گذشت.»

کیتی ناگهان فریاد زد: «آهای پسر، من تشنمه، نوشیدنی من کجاست؟»

چهره ناکامورا الحظه‌ای درهم رفت و سپس لبخندی بر لبس ظاهر شد. پس از آن، سرش را خم کرد و نوشیدنی را جلو آورد. مکثی کرد و گفت: «بله شاهزاده خانوم، الان، امر دیگه‌ای ندارین؟»

کیتی پاسخ داد: «چرا...» بعد جلو رفت و پس از گرفتن نوشیدنی ناگهان عقب

رفت و یوکاتای خود را خیلی آرام درآورد و به زمین انداخت. ناکامورا که به او نگاه می‌کرد جلو آمد. کیتی دستهای او را کنار زد و گفت: «حالا، پسر، اون چراغو خاموش کن و اونجا روی تشك به پشت دراز بکش، اونجا، کنار میز». ناکامورا مطیعانه دستور او را انجام داد. کیتی بالای سر او رفت و با لحنی ملايمتر گفت: «خب، يادت هست که شاهزاده خانوم تو به چی احتیاج داره، مگه نه؟...» کیتی کنار او نشست. او را نوازش کرد و آهسته در گوشش گفت: «حالا چشماتو ببند و آهسته تا ده بشمار، خیلی آهسته.»

ناکامورا، که به سختی نفس می‌کشید، گفت: «ایچی، فی، سان...»^۱ کیتی با سرعتی حیرت‌آور به سمت سطل زباله در آن سوی اتاق رفت، کاغذها را کنار زد و اسلحه را پیدا کرد.

- ... شی، کگو، دیو کو...^۲

قلب کیتی تندتر می‌زد. او اسلحه را برداشت، چرخید و به سوی ناکامورا رفت.
- ... شیچی، هاچی، کیو...^۳

کیتی نوک لوله اسلحه را روی پیشانی ناکامورا قرار داد و گفت: «این برای کاری که با پدرم کردی.» و، همین که ناکامورای شگفتزده چشمانش را باز کرد، ماشه را فشار داد.

کیتی سه گلوله را به سرعت و به دنبال هم به ناحیه تناسلی ناکامورا شلیک کرد و گفت: «اینم برای کاری که با خودم کردی.» چند ثانیه بعد نگهبانان در اتاق را شکستند و وارد شدند. اما کیتی «بریعت از آنان عمل کرد. او لوله اسلحه را مقابل دهان خود گرفت و گفت: «و این هم، کیتی ویکفیلد، برای کاری که با خودت کردی.»

۱. يک، دو، سه (به زبان ژاپنی) San , go , Ichi .

۲. چهار، پنج، شش. Iyoku , go , shi .

۳. هفت، هشت، نه. kyu , hachi- , shichi .

الی با شنیدن صدای چرخش کلید در قفل در سلوول خود بیدار شد. چشمانش را مالید و پرسید: «توبی رابرت؟»

رابرت گفت: «آره الی.» الی از جایش بلند شد و رابرт به درون سلوول آمد. رابرт، الی را محکم در آغوش گرفت و گفت: «خیلی از دیدن خوشحالم، همین که هربوت به من گفت نگهبانا پاسگاه پلیس رو تخلیه کردن، او مدم.» رابرт همسر حیرتزده خود را بوسید و گفت: «واقعاً متاسفم، من اشتباه می کردم، خیلی اشتباه می کردم...»

چند ثانیه طول کشید تا الی بتواند خودش را جمع و جور کند. او گفت: «ایستگاه رو تخلیه کردن؟ چرا، رابرт؟ چه خبر شده؟»

او بالحنی غمگین گفت: «همه چی به هم ریخته، کاملاً به هم ریخته.» چهره او حالت آدمی شکست خورده را داشت.

الی که ناگهان وحشت کرده بود، گفت: «منظورت چیه، رابرт؟ حال نیکی که خوبه، مگه نه؟»

- اون خوبه، ولی مردم دارن دسته دسته می میرن و ما نمی دونیم چرا. استافورد یک ساعت پیش افتاد و پیش از اینکه حتی بتونم معاینه ش کنم مرد. یک جور بیماری مسری وحشتتاکه.

الی بی درنگ اندیشید: هشت پاعنکبوت‌ها، اون آخرش تصمیم گرفتن مقابله کنن. او در حال گریستان رابرт را محکم بغل کرده بود. رابرт پس از چند ثانیه عقب رفت و گفت: «متأسفم الی، اوضاع خیلی به هم ریخته شده بود. تو حالت خوبه؟»

- من خوبم رابرт. چند روزه که دیگه کسی از من سؤالی نکرده و منو شکنجه ندادن. نیکی کجاست؟

- اون با برایان والش تو خونه ماست. برایان رو که یادت می آد، دوست رایانه‌ای پاتریک؟ از وقتی رفتی، برایان برای مراقبت از نیکی به من کمک می کنه.

پسر بیچاره، پریروز صبح که از خواب بیدار شد پدر و مادرش رو مرده پیدا کرد.
الی همراه رابرت از پاسگاه پلیس بیرون رفت. رابرت پیوسته حرف می‌زد، درباره موضوعات گوناگون، اما الی نمی‌توانست از حرفهای بی‌سروته او چیزهایی بفهمد. به گفته رابرت، در عرض دو روز بیش از سیصد مورد مرگ بدون علت در فردوس نو اتفاق افتاده بود و هیچ کس نمی‌دانست پایان کار کجاست. رابرت زیر لب گفت: «عجیبه، فقط یک بچه مرده. بیشتر تلفات مربوط به افراد مسن بوده.»

جلو پاسگاه پلیس بوروآ، زنی سی و چندساله، با چهره‌ای آنکه از نامیدی، رابرت را شناخت و دست او را گرفت. زن بیچاره فریاد زد: «تو باید فوراً با من بیای، دکتر، شوهرم بیهوش شده. نشسته بود با من ناهار می‌خورد، گفت که سرش درد می‌کته. وقتی از آشیزخونه برگشتم، روی زمین افتاده بود. می‌ترسم مرده باشه.»

رابرت به الی رو کرد و گفت: «می‌بینی.»

الی گفت: «باهاش برو، بعدم اگه لازم بود برو بیمارستان. من می‌رم خونه مواطن نیکی باشم. ما منتظرت می‌مونیم.» سپس گونه رابرت را بوسید. الی خواست چیزی درباره هشت پا عنکبوت‌ها به رابرت بگوید، اما منصرف شد.

نیکی فریاد زد: «مامان، مامان.» و دوان دوان به سوی الی آمد و در آغوش او پرید و گفت: «دلم برات تنگ شده بود، مامان.»

الی گفت: «منم دلم برات تنگ شده بود. فرشته من. تو چه کار می‌کردی؟»

نیکی پاسخ داد: «داشتم با برایان بازی می‌کردم، او مرد خوبیه. برآم کتاب می‌خونه و اعداد رو به من یاد داده.»

برایان والش، که بیست و چند سال داشت، با یک کتاب کودکان در دست، جلو آمد و گفت: «سلام، خانم ترنر. نمی‌دونم منو یادتون هست...»

– البته که یادمه، برایان. من الی هستم. واقعاً ازت متشرکم که برای نگهداری از نیکی کمک کردم.«

- خوشحال می شم بازم کمک کنم، الی. نیکی بچه خیلی خوبیه، باعث شد خیلی فکرای ناراحت کننده از ذهنم خارج بشنه...

الی وسط حرف او پرید و گفت: «رابرت درباره پدر و مادرت چیزایی به من گفت، من واقعاً متأسفم.»

برایان سرش را تکان داد و گفت: «خیلی عجیب بود. شب قبلش حال هر دو شون کاملاً خوب بود، وقتی می خواستن بخوابن سالم بودن.» اشک در چشمانش حلقه زد ادامه داد: «اونا اون قدر آروم خواهدید...»

او رویش را برگرداند و دستمالی از جیبش درآورد تا اشک چشمانش را پاک کند. «چند تا از دوستای من می گن این بیماری، یا هر چی که هست، کار هشت پا عنکبوت هاست. به نظرت ممکنه...»

الی گفت: «شاید. ممکنه ما به او نا خیلی فشار آورده باشیم.»

برایان پرسید: «یعنی همه ما می میریم؟»

الی پاسخ داد: «نمی دونم، واقعاً نمی دونم.»

چند ثانیه در سکوت گذشت. برایان ناگهان گفت: «خب، دست کم خواهر شما شر ناکامورا را از سر مردم کم کرد.»

الی مطمئن نبود که جمله را درست شنیده باشد. او پرسید: «چی داری می گی. برایان؟»

- تو نشنیدی؟ چهار روز پیش کیتی ناکامورا را ترور کرد... و بعدم خودشو کشت.

الی که یکه خورده بود، با ناباوری به برایان خیره شد. نیکی به مادرش گفت: «بابا دیروز به من گفت که عمه کیتی چی شده. گفت که می خواسته خودش اینو به من بگه.»

الی نمی توانست چیزی بگوید. سرش گیج می رفت. فقط توانست با برایان خدا حافظی و از او دوباره تشکر کند. سپس روی صندلی نشست. نیکی نزد مادرش

رفت و سرش را روی دامن او گذاشت. آن دو مدت درازی در کنار هم نشستند.
سرانجام الی پرسید: «وقتی من نبودم پدرت چطور بود؟»
دخترک پاسخ داد: «تقریباً خوب بود، فقط اون غده...»
الی گفت: «کدام غده؟»

نیکی گفت: «روی شونهش. قد مشت منه. وقتی داشت ریششو می‌زد دیدم، سه
روز پیش. گفت باید جای نیش عنکبوت یا چیز دیگه‌ای باشه.»

نیکول اعلام کرد: «بنجی و من می‌ریم
بیمارستان.»

دیگران هنوز مشغول خوردن صبحانه بودند. اپوناین گفت: «لطفاً بشین نیکول.
دست کم قهوه تو تموم کن.»

نیکول پاسخ داد: «به هر حال متشرکم، ولی من به دکتر آبی قول دادم که امروز
زود می‌ریم. تلفات حمله دیروز زیاد بوده.»

پاتریک گفت: «ولی مادر، تو خیلی سخت کار می‌کنی و به اندازه کافی
نمی‌خوابی.»

نیکول گفت: «مشغول بودن به من کمک می‌کنه. این جوری حداقل وقت فکر
کردن ندارم.»

بنجی وارد اتاق شد، کت نیکول را به دستش داد و گفت: «بریم مامان.» او، در
حالی که کنار مادرش ایستاده بود، لبخندزد و برای دو قلوها، که برخلاف معمول
ساکت بودند، دست تکان داد. گالیله شکلک درآورد و بنجی و کلپر هر دو خندهیدند.

یک دقیقه پس از رفتن نیکول، نای گفت: «اون هنوز به خودش اجازه نداده که به خاطر مرگ کیتی عزاداری کنه. این منو نگران می کنه. دیر یا زود...»

اپوناین گفت: «او می ترسه، نای، شاید از یه حمله قلبی دیگه. شاید حتی برای اینکه دیوونه نشه. نیکول هنوز در مرحله انکاره.»

مکس گفت: «دختر فرنگی، تو دوباره اون روان شناسی لعنتی رو شروع کردی. نگران نیکول نباش. اون از همه ما قویتره. وقتی که بشه برای کیتی هم گریه می کنه.»

- مادر، از وقتی سکته کرده، دیگر به اتاق نمایش نرفته. وقتی دکتر آبی ماجراي ترور و خودکشی کیتی رو گفت، مطمئن بودم که مادر می خواهد تصاویر مربوط به این قضیه رو بینه... کیتی رو برای آخرین بار بینه. یا دست کم بینه الی چه کار می کنه.

مکس گفت: «پاتریک، بهترین کار لعنتی ای که خواهرت کرد، کشتن اون

حرومزاده بود. برای من مهم نیست بقیه چی می گن، او دختر شجاعی بود.»

پاتریک غمگینانه گفت: «کیتی خیلی خصوصیات برجسته داشت، با استعداد بود، می تونست مهریون باشه... او فقط روی دیگه شو نشون داد.»

سکوتی کوتاه مدت در اتاق حاکم شد. اپوناین می خواست چیزی بگوید که نوری جلو در خانه درخشید. او، در حالی که از جا برمی خاست، گفت: «آهان، من باید ماریوس رو ببرم خونه بغلی. حمله‌ها داره دوباره شروع می شه.»

نای به گالیله و کپلر رو کرد و گفت: «زود صبحونتو نو بخورین پسرا. ما برمی گردیم به اون خونه مخصوصی که عمومکس برای ما ساخته.»

گالیله باز هم شکلک درآورد و بالحنی شکوه‌آمیز گفت: «دوباره، نه.»

نیکول و بنجی تازه به بیمارستان رسیده بودند که بمباران آغاز شد. چنین حملات سنگینی هر روز صورت می گرفت. بیش از نیمی از سقف شهر زمرد از میان رفته بود. بعیها تقریباً در همه جای شهر افتاده بودند.

دکتر آبی به آنان خوشامد گفت و بنجی را بی‌درنگ به قسمت پذیرش فرستاد.
دکتر آبی به نیکول گفت: «وحشتتاکه، فقط دیروز دویست تا کشته داشتیم..»

نیکول پرسید: «توی فردوس نو چه خبره؟ به نظرم تا حالا باید...»
دکتر آبی پاسخ داد: «اون عوامل میکروبی کنتر از حد پیش‌بینی شده فعالیت
می‌کنن، اما عاقبت اثرشون ظاهر می‌شه. بهینه‌ساز ارشد می‌گه این حملات حد اکثر
یکی دو روز دیگه قطع می‌شه. اون و کارکنانش دارن نقشه‌های مرحله بعد رو
می‌کشن..»

نیکول، که خودش را واداشته بود درباره وقایع فردوس نو خیلی فکر نکند، گفت:
«مطمئناً مردم فردوس نو به جنگ ادامه نمی‌دن، مخصوصاً حالا که ناکامورا مرده..»
دکتر آبی گفت: «ما احساس می‌کنیم باید برای هر اتفاقی آماده باشیم، ولی من
امیدوارم حق با تو باشه..»

یک پزشک هشت‌پا عنکبوت دیگر به آنها که در راهرو با هم راه می‌رفتند نزدیک
شد، همان پزشکی که بنجی، به دلیل علامت دایره‌مانندی که در کنار دهان او دیده
می‌شد و شبیه یکی از سکه‌های فردوس نو بود، نام او را پنی گذاشته بود. پنی
صحنه‌های وحشتتاکی را که صبح آن روز در سرزمین دیگر دیده بود برای دکتر آبی
شرح داد. نیکول توانست بیشتر حرفهای پنی را بفهمد، نه تنها به این دلیل که پنی
حرفهایش را چند بار تکرار کرد، بل به این علت که پنی از جمله‌های ساده‌ای در زبان
رنگها استفاده کرده بود. پنی به دکتر آبی اطلاع داد که کارکنان و امکانات پزشکی،
برای کمک به زخمیها در سرزمین دیگر، خیلی جدی و فوری مورد نیاز است. دکتر آبی
برای پنی توضیح داد که تعداد افراد و امکانات موجود حتی برای مراقبت از همه
بیماران در بیمارستان کافی نیست.

نیکول پیشنهاد کرد: «اگه می‌تونم کمکی بکنم بهتره امروز صبح چند ساعتی
همراه پنی برم..»

دکتر آبی نگاهی به نیکول انداخت و پرسید: «تو مطمئنی که حالشو داری

نیکول؟» به طوری که من فهمیدم، در اونجا اوضاع خیلی وحشتاکه.»
نیکول پاسخ داد: «من دارم روز به روز قویتر می‌شم و می‌خوام جایی باشم که
بیشتر به من اختیاج دارم.»

دکتر آبی به پنی گفت که نیکول می‌تواند حداقل به مدت یک ترث به او در سرزمین دیگر کمک کند، البته به شرطی که پنی مسئولیت بازگرداندن نیکول به بیمارستان را بپذیرد.

پنی پذیرفت و از نیکول، به خاطر داوطلب شدنش برای کمک، تشکر کرد.
پس از سوار شدن به اتوبوس، پنی، اوضاع سرزمین دیگر را برای نیکول توصیف کرد: «زخمیها رو می‌برن تو هر ساختمنی که خراب نشده، اونا رو معاینه می‌کنن،
اگه لازم باشه با داروهای اضطراری مداوا می‌کنن و بعد ترتیب انتقالشون رو به بیمارستان می‌دان. وضع هر روز بدتر می‌شه. خیلی از هشت پاعنكبوت‌های متفاوت
کاملاً نامید شدن.»

بقیه راه هم به همان اندازه حزن‌آور و نامیدکننده بود. نیکول در زیر نور چند حشره شبتاب پراکنده می‌توانست خرابی را در هر جایی ببیند. نگهبانان، برای گشودن دروازه جنوبی، مجبور شده بودند چندین هشت پاعنكبوت متفاوت را، که چندتایی از آنان زخمی شده بودند و برای ورود به شهر سرو صدا می‌کردند، به زو کنار بزنند. پس از عبور اتوبوس از دروازه، در اطراف خرابی بیشتر به چشم می‌خورد. نمایش سرایی که نیکول و دوستانش آن نمایش اخلاقی را در آن تماشا کرده بودند کاملاً ویران شده بود. بیش از نیمی از ساختمانهای نزدیک محله هنرها فرو ریخته بود. نیکول احساس کرد حالش بد می‌شود. ناگهان بمبی بر فراز اتوبوس منفجر شد، نیکول از درون اتوبوس به خیابان پرتاپ گردید. گیج و مبهوت تلاش کرد تا سرپا بایستد. اتوبوس دو نیم شده بود. پنی و پزشک هشت پاعنكبوت دیگر در میان بقایای اتوبوس دفن شده بودند. نیکول چند دقیقه تلاش کرد تا پنی را نجات دهد، اما سرانجام دریافت که این کار بی‌فایده است. بمب دیگری در همان نزدیکی منفجر شد. نیکول کیف پزشکی کوچک

خود را، که همراه با خودش به خیابان افتاده بود، برداشت و برای یافتن پناهگاه وارد خیابانی فرعی شد.

یک هشت پا عنکبوت بی حرکت وسط خیابان افتاده بود. نیکول خم شد و چراغ قوه را از درون کیف خود بیرون آورد. چشم هشت پا عنکبوت کاملاً بی حرکت بود. نیکول او را بر گرداند و در همان لحظه چشمش به زخمی افتاد که پشت سر هشت پا عنکبوت ایجاد شده بود. توده بزرگی از ماده سفید و ناهمگون از درون زخم بیرون ریخته بود. نیکول به خود لرزید و دچار حالت تهوع شد. او نگاهی به اطراف انداخت تا چیزی برای پوشاندن جسد هشت پا عنکبوت مرده پیدا کند. در فاصله ای کمتر از دویست متر از او بمبی درون ساختمانی منفجر شد. نیکول برخاست و به راه خود ادامه داد.

او در سمت راست خیابان پناهگاهی کوچک پیدا کرد، اما پنج یا شش حیوان کوچک، شبیه سوسیس لهستانی، آن را اشغال کرده بودند. آنها او را فراری دادند، یکی از آنها بیست و یا بیست و پنج متر پشت سر او دوید. سرانجام حیوان نیکول را رها کرد و او ایستاد تا نفسی تازه کند. وی چند دقیقه ای از وقتی شرکت کرد و، با کمال تعجب دریافت که هیچ زخم مهمی برنداشته است، فقط چند کوتگی مختصر.

وقهه ای در بمباران ایجاد شد. سرزمین دیگر در سکوت عجیبی فرو رفته بود. در مقابل نیکول، در حدود صد متر جلوتر، یک حشره شبتاب بر فراز ساختمانی پرواز می کرد که ظاهرآ آسیبی ندیده بود. نیکول یک جفت هشت پا عنکبوت را دید که وارد ساختمان شدند، یکی از آنها زخمی بود. نیکول به خودش گفت این باید یکی از بیمارستانهای وقت باشه. او به طرف آن ساختمان رفت.

چند ثانیه بعد نیکول صدای عجیبی شنید؛ صدایی که از حد شنوازی او اندکی فراتر بود. وی در ابتدا آن صدای نشناخت، اما وقتی بار دیگر آن را شنید ناگهان متوقف شد. ستون فقراتش لرزید. او، در حالی که کاملاً بی حرکت ایستاده بود، اندیشید: این صدای گریه بچه بود. تا چند ثانیه بعد دیگر صدایی شنیده نشد. نیکول از خودش

پرسید: ممکنه فقط تصور کرده باشم؟

نیکول در فضای نیمه تاریک اطراف به سمت راست خود، یعنی همان سمتی که می‌پنداشت صدا از آن آمده باشد، نگاه کرد. او می‌توانست دیواری از جنس توری فلزی را در فاصله‌ای در حدود چهل متر آن سوتربیند که تقریباً واژگون شده بود. او بار دیگر به ساختمان تخریب نشده نگاهی انداخت؛ می‌دانست که هشت پاعنكبوت‌های درون ساختمان به کمک او نیاز دارند. آن صدا بار دیگر در فضای تاریک طنین انداخت. این بار واضح‌تر، با اوج و فرودهایی شبیه گریه کردن بچه انسان.

نیکول با شتاب به سوی توری واژگون شده رفت. در مقابل آن، بر روی زمین علامتی شکسته شده به چشم می‌خورد. نیکول زانو زد و قطعه‌ای از علامت را برداشت. هنگامی که کلمه باغ وحش را روی آن تشخیص داد، ناگهان تپش قلبش شدت یافت. او به یاد آورد: ریچارد وقتی تو باغ وحش بود، اون صدارو شنید. در یک کیلومتری سمت چپ او بمی منفجر شد و سپس بمی دیگر، در فاصله‌ای کمتر. حمله چرخبال‌ها دوباره آغاز شده بود. آن بچه پیوسته گریه می‌کرد. نیکول قصد داشت به سوی منشأ صدا ببرود، اما به کندی پیش می‌رفت. تشخیص دادن صدای گریه در میان سروصدای انفجار دشوار بود.

صدمتر جلوتر از او، وسط خیابان، بمی منفجر شد. در سکوت پس از آن انفجار، نیکول چیزی نشنید. قلبش فریاد زد: اوه نه، حالانه. نه وقتی که این قدر نزدیک شدم. انفجار دیگری در دوردست اتفاق افتاد، به دنبال آن باز هم مدتی همه جا ساکت بود. او حرفاها را که به ریچارد زده بود به یاد آورد: این ممکنه یک جور جیوون دیگه باشه. یک جایی توی این عالم، ممکنه موجودی پیدا بشه که صدای شبیه گریه بچه آدم باشه.

صدای جیغی کرکننده رشته افکار نیکول را از هم گسیخت. او، با تمام سرعتی که می‌توانست، حرکت کرد. نیکول که قلب مادرانه‌اش از شنیدن صدای آن گریه

حزن آور پاره شده بود، مرتباً به خودش می‌گفت: نه، ممکن نیست اشتباه کرده باشم. هیچ صدای دیگه‌ای مثل این وجود نداره. حصاری درهم کوپیده شده در امتداد سمت راست خیابان به چشم می‌خورد. او از روی حصار عبور کرد. در سایه‌های روبروی خود متوجه حرکتی شد.

کودک گریان بر روی زمین و در کتار جسد بی جان انسانی بالغ، ظاهرآ مادرش، نشسته بود. صورت آن زن در خاک فرو رفته و نیمه پایین بدنش غرق در خون بود. نیکول، پس از آنکه اطمینان یافت آن زن مرده است، خم شد و کودک را از زمین بلند کرد. کودک که از این کار تعجب کرده بود، به شدت دست و پا می‌زد و با صدای بلند گریه می‌کرد. وقتی کودک به جینه زدن ادامه داد نیکول گفت: «آروم باش، آروم باش، همه چیز درست می‌شه.»

نیکول، در آن نور انداک، می‌توانست لباسهای عجیب کودک را ببیند، لباسهایی که چیزی بیش از دولایه از جنس گونی نبود که در محله‌ای مناسب سوراخ شده بود. لباس کودک آغشته به خون بود. با وجود اعتراض و تقلای کودک، نیکول او را به سرعت معاینه کرد. دخترک، بجز زخمی عمیق در پا و کثافتی که تمام بدنش را پوشانده بود، ناراحتی دیگر نداشت. نیکول حدس زد که دخترک باید یک سال داشته باشد.

نیکول دخترک را با ملایمت بر روی پارچه سفید و تمیزی که از کیف پزشکی بیرون آورده بود، خواباند. نیکول، در حال تمیز کردن کودک، متوجه شد که دخترک با انفجار هر بمب تکان می‌خورد و خودش را جمع می‌کند. نیکول سعی کرد بالای خواندن او را آرام کند. یک بار، هنگامی که نیکول مشغول بستن زخم پای کودک بود، صدای گریه‌اش قطع شد و با چشمان درشت خود، که به گونه‌ای حیرت‌آور آبرینگ بود، به نیکول خیره شد. وقتی نیکول پارچه مرطوبی برداشت و به تمیز کردن بدن کودک پرداخت. او هیچ اعتراضی نکرد. اما اندکی بعد، هنگامی که نیکول بدن دخترک را تمیز می‌کرد و با کمال تعجب گردنبند چرمی کوچکی را دور گردان او یافت،

کودک دوباره شروع به جبیغ زدن کرد.

نیکول کودک گریان را در آغوش گرفت و از جا برخاست. او می‌اندیشید: حتماً گرسنه شده. باید این اطراف جایی غذا وجود داشته باشه. او در زیر شکافی، در حدود ۱۵ متر جلوتر، که پیش از آغاز بمبارانها فضایی سربسته بود، ظرف آب بزرگی پیدا کرد، همراه با مجسمووهای از اشیاء کوچک ناشناخته، یک تشک خواب، و چند گونی دیگر که لباسهای کودک و مادرش هر دو از آن درست شده بود. اما غذایی وجود نداشت. نیکول بیهوده سعی کرد تا دخترک را به نوشیدن مقداری آب تشویق کند. سپس فکر دیگری به ذهنش رسید.

نیکول به سراغ بدن بی جان مادر رفت و دید که هنوز مقداری شیر در سینه‌های او مانده است. پیدا بود که آن زن تازه مرده است. نیکول نیمه بالایی بدن مادر را بلند کرد و او را روی زمین نشاند و خودش پشت سر او نشست و، در حالی که بدن مادر را به خود تکیه داده بود، دخترک را جلو سینه مادرش نگه داشت و شیر خوردن او را نگاه کرد. خوردن کودک نشان می‌داد که گرسنه است. نور حاصل از انفجار بمی چهره آن زن را روشن کرد. همان چهره‌ای بود که نیکول در نقاشی دیواری میدان هنرمندان دیده بود. نیکول اندیشید: اصلاً تصویرش دو نمی‌کردم.

دختر کوچولو پس از شیر خوردن به خواب رفت. نیکول او را لای یکی از گونهای پیچید و آرام بر روی زمین قرار داد. نیکول این بار مادر مرده را با دقیقت تمام معاینه کرد. با توجه به زخم‌های عمیقی که در شکم و پای زن دیده می‌شد، نیکول به این نتیجه رسید که دو قطعه بزرگ از بمی به بدن او اصابت کرده و زن بر اثر خونریزی مرده است. در حالی که او مشغول مشاهده و معاینه زخم روی ران بود، برجستگی عجیبی را روی کفل راست زن احساس کرد. نیکول با کنجکاوی بدن زن را بلند کرد و پس از معاینه دقیق برجستگی متوجه شد که ظاهرآ شیئی سخت در زیر پوست بدن زن کاشته شده است.

نیکول کیف پزشکی خود را جلو کشید و سپس، با قیچی کوچک خود، برشی روی

قسمتی از برجستگی داد. او چیزی را بیرون آورد که در نور انداک محیط به نظر می‌رسید نقره‌ای باشد. چیزی به شکل و اندازه سیگاری کوچک بود، به طول ۱۲ تا ۱۵ سانتیمتر و قطر ۲ سانتیمتر. نیکول با شگفتی آن شیء را در دست راستش چرخاند و سعی کرد بفهمد چیست. آن شیء بسیار اندازه صاف و نرم بود و در هیچ جای آن شکاف آشکاری وجود نداشت. نیکول فکرد کرد: شاید نوعی دستگاه شناسایی برای باغ و حش باشد. بمبی که در آن نزدیکی منفجر شد، دخترک را از خواب پراند.

بر شدت بمباران در شهر زمرد افزوده شده بود. نیکول، در حالی که بچه را آرام می‌کرد، در این فکر بود که بعد چه باید بکند. گوی آتشین بزرگی به سرعت از بالای سرشاران عبور کرد و بمبی بسیار بزرگ در نزدیکی آنان منفجر شد. در لحظه‌ای که نور انفجار فضای روشن کرد، نیکول دید که او و کودک بر فراز تپه‌ای کوچک در نزدیکی بخش توسعه یافته سرزمین دیگر ایستاده‌اند. کمی کمتر از صد متر در سمت غرب آنان محدوده دشت مرکزی آغاز می‌شد.

نیکول، همچنان که کودک را در بغل گرفته بود، ایستاد. بسیار اندازه خسته شده بود. او با صدای بلند به کودک گفت: «ما می‌ریم اونجا، دور از بمبها». و به سوی دشت مرکزی اشاره کرد. آن شیء استوانه‌ای را درون کیف پزشکی خود انداخت و دو گونی تمیز برداشت. در حالی که گونیهای سنگین را روی دوشش می‌انداخت فکر کرد: اینا ممکنه تو سرما به درد بخوره.

تقریباً یک ساعت طول کشید تا نیکول خودش را، با بچه و گونیها، به نقطه‌ای در دشت مرکزی برساند که تصور می‌کرد به اندازه کافی از بمباران دور است. او به پشت خوابید، بچه را روی سینه‌اش گذاشت و گونیها را دور خودشان پیچید. چند ثانیه بعد نیکول به خواب رفته بود.

حرکت دخترک نیکول را بیدار کرد. او در خواب با کیتی گفت و گو می‌کرد، اما نمی‌توانست به یاد آورد که چه می‌گفتند. وی برخاست و بچه را، با استفاده از تکه

پارچه‌ای تعیز، عوض کرد. کودک با چشمان درشت آبیرنگ خود به نیکول خیره شده بود. نیکول بالبخند گفت: «صیح به خیر دختر کوچولو، هر کی که هستی.» کودک برای نخستین بار لبخند زد.

هوا دیگر کاملاً تاریک نبود. دسته‌هایی از حشرات شبتاب شهر زمرد را در دور دست روشن کرده بودند و شکافهای بزرگ درون گنبد به نور آن حشرات اجازه تابیدن به نقاط پیرامون آن را می‌داد. نیکول با دیدن نور اندیشید: جنگ باید تموی شده باشد، یادست کم حمله‌هایی هوایی قطع شده.

نیکول برخاست و پس از قرار دادن کودک روی یکی از گونیهای تمیز، کش و قوسی به بدن خود داد و گفت: «خب، جدیدترین دوست من، بذار ببینم امروز چه ماجراهایی در انتظار منه.»

دخترک به سرعت از روی گونی غلت زد و بر روی خاک دشت مرکزی به حرکتش ادامه داد. نیکول او را بلند کرد و دوباره وسط گونی گذاشت. کودک دوباره چهار دست و پا به سوی خاک رفت. نیکول با خنده گفت: «هی کوچولو، چه کار می‌کنی؟» و دخترک را برای بار دوم بلند کرد.

بغل کردن دخترک باعث می‌شد که برداشتن وسایل برای نیکول دشوار شود. او، سرانجام موفق شد و آهسته به سوی تمدن به راه افتاد. آنان در حدود سیصد متر با نزدیکترین ساختمانهای سرزمین دیگر فاصله داشتند. نیکول هنگام راه رفتن تصمیم گرفت که ابتدا به بیمارستان برود و دکتر آبی را پیدا کند. با فرض درست بودن تصورش درباره پایان جنگ، یا توقف موقت بمباران، نیکول تصمیم گرفت که آن روز صبح را صرف یافتن اطلاعاتی درباره آن کودک کند. نیکول به آن پرسشها در ذهن خود شکل داد. پدر و مادر کودک چه کسانی هستند و چند وقت پیش از فردوس نو نزدیده شده‌اند؟ او از دست هشت پاعنكبوت‌ها عصبانی بود. چرا به من نگفته‌ن که آدمای دیگه‌ای هم توی شهر زمد هستن؟ شما چطور می‌تونین از شیوه‌ر فتار با این بچه و مادرش دفاع کنین؟ اینها چیزهایی بود که نیکول قصد داشت از بهینه‌ساز ارشد

بپرسد. دخترک، که حالا بیدار شده بود، دیگر در بغل نیکول آرام نمی گرفت. نیکول ناراحت شد و تصمیم گرفت مدتی برای استراحت توقف کند. در حالی که دخترک با خاک بازی می کرد، نیکول به ویرانی پیش چشم خود، هم در سرزمین دیگر و هم در بخشی از شهر زمرد که آن را در برابر خود داشت، خیره شد. نیکول ناگهان احساس کرد که بسیار غمگین است. از خودش پرسید: همه اینا برای چیه؟ تصویری از کیتی از ذهن نیکول گذشت، اما او به آن توجهی نکرد و تصمیم گرفت به جای این کار با بچه بازی کند. پنج دقیقه بعد آنان صدای سوت را شنیدند.

صدا از آسمان می آمد، از خود راما. نیکول از جا پرید و تپش قلبش ناگهان تندتر شد. او دردی خفیف در قفسه سینه خود احساس کرد، اما هیچ چیز نمی توانست از هیجان او بکاهد. او رو به دختر بچه فریاد زد: «بیبن، اونجا رو بیبن، تو جنوب!»

در حسفره دور دست جنوبی، نوارهایی از نورهای رنگی در اطراف نوک قله بیگ هورن دیده می شد؛ مارپیچ عظیمی که در امتداد محور چرخش سفینه فضایی استوانه ای شکل برجسته شده بود. نوارها به هم پیوستند و حلقه قرمزنگی در نزدیک نوک قله تشکیل دادند. آن حلقه عظیم قرمزنگ چند لحظه بعد در امتداد محور گردش راما، آهسته و آرام، به سمت شمال حرکت کرد. در اطراف بیگ هورن باز هم نوارهای رنگی به هم پیوستند و حلقه دیگری را تشکیل دادند؛ حلقه ای نارنجی که سرانجام به دنبال حلقه قرمز در آسمان راما به سوی شمال حرکت کرد.

سوت ادامه یافت. سوت، صدای خشن و یا بلند نداشت. از نظر نیکول، صدای آن تقریباً شبیه موسیقی بود. نیکول با شادی و هیجان به دخترک گفت: «یک اتفاقی می خوادم بیفته، یک اتفاق خوب!»

دخترک نمی دانست چه اتفاقی خواهد افتاد؛ اما هنگامی که نیکول او را بلند کرد و بالا انداخت، شادمانه خنده کرد. آن حلقه های رنگی توجه او را هم جلب کرده بود. حالا حلقه ای به رنگ سبز و حلقه ای زرد رنگ با هم از آسمان سیاه راما عبور می کردند و نخستین حلقه قرمزنگ بر فراز دریایی استوانه ای به حرکت خود ادامه می داد. نیکول

بار دیگر بچه را بالا انداخت. این بار گردنبند بچه از زیر پیراهنش بیرون آمد و تقریباً از گردنش افتاد. نیکول دخترک را گرفت، او را بغل کرد و گفت: «من گردنبند تو رو تقریباً فراموش کرده بود. حالا که نور خوبه، چطوره بهش نگاه کنم؟»

وقتی نیکول گردنبند را از دور سر کودک بیرون می‌آورد، کودک می‌خندهد. در انتهای گردنبند، تصویر مردی که دستانش را بالا برده بود، و به نظر می‌رسید تمام اطرافش را آتش فرا گرفته است، بر روی قطعه گرد کوچکی، به قطر تقریباً چهار سانتیمتر، کنده شده بود. نیکول، سالها پیش، کنده کاری روی چوبی، مشابه این را، بر روی میز کار مایکل اتول در اتاقش در سفینه نیوتن دیده بود. نیکول، در حالی که قطعه چوب را می‌چرخاند، به خودش گفت: هایکل قدیس سیمه‌ذا.

پشت آن کنده کاری کلمه ماریا، با استفاده از حروف ریز، بادقت نوشته شده بود. نیکول به دخترک گفت: «این باید اسمت باشه، ماریا... ماریا.» نشانه‌ای حاکی از شناختن این نام در چهره کودک دیده نمی‌شد. درست پیش از آنکه نیکول بخندد و کودک را دوباره به هوا پرتاپ کند، چهره دخترک آرام آرام درهم می‌رفت. چند دقیقه بعد نیکول کودک بی‌قرار را دوباره بر روی سطح خاک گذاشت. ماریا بی‌درنگ شروع به خزیدن روی خاک کرد. نیکول با یک چشم مراقب ماریا و با چشم دیگر مراقب حلقه‌های رنگی در آسمان راما بود. اکنون تمامی هشت حلقه دیده می‌شدند، حلقه‌های آبی، قهوه‌ای، صورتی و ارغوانی بر فراز نیم استوانه جنوبی و چهار حلقه اول در آسمان بخش شمالی. با ناپدید شدن حلقه قرمز در حفره شمالی، حلقه قرمز دیگری در اطراف قله بیگ هورن تشکیل شد.

نیکول اندیشید: درست مثل سالها پیش. اما ذهنش هنوز بر حلقه‌ها متمرکز نشده بود. او ذهنش را می‌کاوید، تلاش می‌کرد تمامی گزارش‌های مربوط به افراد گمشده در فردوس نورا به یاد آورد. او به یاد آورد که چند مورد حادثه قایقرانی در دریاچه شکسپیر اتفاق افتاده و گهگاه یکی از بیماران روانی در بیمارستان آوالون ناپدید شده بود. اما چطور ممکنه یک رزوج این طوری ناپدید بشن؟ پدر ماریا کجا بود؟ خیلی از

سؤالات به ذهن نیکول بورش آورده بود که او می خواست از هشت پا عنکبوت‌ها پرسد.

آن حلقه‌های زیبا و خیره کننده همچنان بر فراز سرشن شناور بودند. نیکول روزی را به یاد آورد که کیتی، دختری ۱۰ یا ۱۱ ساله، از دیدن این حلقه‌های عظیم در آسمان چنان هیجانزده شده بود که از خوشحالی جیغ کشیده بود. نیکول نتوانست جلو خودش را بگیرد و اندیشید: کیتی همیشه سر کش ترین بچه‌من بود، کاملاً و از ته دل می خندید... کیتی خیلی کارا می تونست بکنه.

نیکول با تلاش فراوان خودش را واداشت که حواسش را متوجه ماریا کند. کودک نشسته بود و با خوشحالی خاک دشت مرکزی را می خورد. نیکول دستان کوچک ماریا را گرفت و گفت: «نه ماریا، اون کثیفه.»

دختر ک چهره زیبایش را درهم کشید و گریه را سرداد. نیکول بی درنگ اندیشید: مثل کیتی، اونم نمی تونست نه گفتن منو تحمل کنه. خاطرات کیتی به مغزش هجوم آوردند. نیکول دخترش را ابتدا در قالب کودکی دید، سپس دختری کم‌سال در ایستگاه مرکزی و سرانجام زنی جوان در فردوس نو. درد عمیقی که همراه با تصاویر ذهنی دختر از دست رفته نیکول قلب او را می آکند، اشک از چشمانش سرازیر ساخت و حق هق گریه تنش را تکان می داد. نیکول با صدای بلند فریاد زد: «اوه کیتی، چرا؟ چرا؟ چرا؟»

او صورتش را در میان دستهایش پنهان ساخت. ماریا دیگر گریه نمی کرد و با کنجکاوی به نیکول خیره شده بود.

صدایی از پشت سر او گفت: «نگران نباش، نیکول، همه چیز خیلی زود تموم می شه.»

نیکول پنداشت اشتباه می کند. آرام برگشت و به پشت سرشن نگریست. عقاب، با بازوan از هم گشاده، به او نزدیک می شد.

* * *

سومین حلقه قرمزرنگ به حفره شمالی رسیده بود و در اطراف بیگ هورن دیگر نورهای رنگی دیده نمی شد. نیکول از عقاب پرسید: «پس وقتی حلقه ها تمو م بشن همه چرا غار وشن می شه؟»

عقاب گفت: «چه حافظه خوبی، ممکنه حق با تو باشه.» نیکول بار دیگر ماریا را در آغوش گرفته بود. او گونه کودک را بوسید و ماریا لبخند زد. نیکول گفت: «به خاطر بچه مشکرم، او خیلی قشنگه... و من می فهمم تو چی داری به من می گی.»

عقاب به نیکول رو کرد و گفت: «تو چی داری می گی؟ موضوع بچه هیچ ربطی به ما نداشت.»

نیکول چشمان آبی اسرارآمیز عقاب را با نگاه خود کاوید. او هرگز چشمانی ندیده بود که حالاتی، این چنین گوناگون، در آنها دیده شود. اما نیکول به تازگی درک منظور عقاب از نگاهش را تمرین نکرده بود. آیا عقاب با دروغ گفتن درباره ماریا قصد اذیت کردن او را داشت؟ یا جدی می گفت؟ مطمئناً یافتن این بچه، آن هم درست پس از آنکه کیتی خود را کشت، اتفاقی نبود.

نیکول به یاد آورد که ریچارد در ایستگاه مرکزی به او می گفت: فکر تو انعطاف پذیره، فقط به این دلیل که عقاب مثل من و تو ساختار زیستی ندارد، نمی توانی فرض کنی که اون زنده نیست. عقاب رواباته، خب باشه، ولی خیلی از ما زنگتره... و خیلی طریفتر.

چند ثانیه بعد نیکول پرسید: «پس تمام این مدت همین جا تو راما پنهان شده بودی؟»

عقاب پاسخ داد: «نه.» او توضیح بیشتری نداد. نیکول لبخندزد و گفت: «تو قبلاً به من گفتی که ما هنوز به ایستگاه مرکزی، یا جایی معادل اون، نرسیدیم و من مطمئنم که تو فقط برای دیدن ما نیومدی. حالا می خوای به من بگی برای چی او مددی اینجا؟»

عقاب گفت: «این مداخله‌ای از نوع مرحله دوئه. ما تصمیم گرفتیم فرایند مشاهده رو قطع کنیم.»

نیکول، ماریا را دوباره بر روی سطح خاک گذاشت و گفت: «باشه... من اینو می‌فهمم. اما حالا دقیقاً چه اتفاقی می‌افته؟»

عقاب گفت: «همه می‌خوابن.»

نیکول پرسید: «و پس از بیدار شدن...؟»

- تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که همه می‌خوابن.

نیکول گامی به سوی شهر زمرد برداشت و دستانش را به اسمان بلند کرد. حالا تنها سه حلقه رنگی باقی مانده بود، که هر سه در دوردست، بر فراز نیم استوانه شمالی، قرار داشتند. نیکول با حالتی که اندکی طعنه‌آمیز به نظر می‌رسید گفت: «فقط از روی کنجدکاوی، می‌دونی که من شکایت نمی‌کنم...» او مکثی کرد و رویش را به سمت عقاب برگرداند. «چرا مدت‌ها پیش مداخله نکردین؟ پیش از اینکه این اتفاقات بیفته؟ پیش از اینکه این همه تلفات به بار بیاد؟»

عقاب بی‌درنگ پاسخ نداد. او پس از مکثی طولانی گفت: «نمی‌شه هر دو رو با هم داشت، نیکول. تو نمی‌تونی هم اراده آزاد داشته باشی و هم قدرت برتری، که خیرخواهه، از تو در برابر خودت محافظت کنه.»

نیکول با حالتی حاکی از تعجب گفت: «معذرت می‌خوام، نکنه من اشتباه‌ای که سؤال دینی کردم؟»

عقاب پاسخ داد: «نه واقعاً؛ چیزی که تو باید بفهمی اینه که هدف ما تدوین فهرستی کامل از همه موجودات فضانور در این منطقه از کهکشانه. ما قضاوت نمی‌کنیم. ما دانشمندیم. برای ما مهم نیست که شما دوست داشته باشین خودتونو از بین ببرین. اما اگه نتیجه احتمالی آینده طرح ما، دیگه منابع بالرزشی رو که به اون اختصاص دادیم توجیه نکنه، برای ما اهمیت داره.»

نیکول گفت: «هان؟ تو داری به من می‌گی که علت مداخله شما جلوگیری از

خونزیزی نبوده؟»

عقاب گفت: «بله، اما می‌خوام این موضوع رو عوض کنم، چون وقت ما بی‌اندازه محدوده. چرا غاتا دو دقیقه دیگه روشن می‌شه. یک دقیقه پس از روشن شدن چراغا همه می‌خوابن. اگه می‌خوای چیزی به دخترک بگی...»

نیکول ناگهان با وحشت پرسید: «ما قراره بمیریم؟»

عقاب گفت: «فوراً نه. ولی من نمی‌تونم تضمین کنم که همه بتونن دوره خواب رو به سلامت بگذروند.»

نیکول کنار ماریا بر روی زمین نشست. ماریا داشت مشتی دیگر خاک را به دهانش می‌برد و دور لبهایش گلی شده بود. نیکول، خیلی آرام و با مهربانی، صورت کودک را پاک کرد و فنجانی آب به دهانش نزدیک ساخت. نیکول با کمال تعجب دید که ماریا آب را می‌نوشد و قدری از آن نیز روی چانه‌اش سرازیر شده است.

نیکول لبخندزد و ماریا خنید. نیکول انگشتتش را زیر چانه ماریا برد و او را قلقلک داد. باز هم صدای خنده ماریا بلند شد، خنده خالص، بی‌محابا و جادویی کودکانه. صدایی که زیبایی آن باور نکردنی بود. اشک در چشمان نیکول حلقه زد.

ناگهان تمام راما روشن شد. صحنه‌ای خیره‌کننده و شگفتی‌آفرین بود. بیگ‌هورن و شش قله اطراف آن، که دیوارهای نگهدارنده آنها را به هم اتصال داده بود، آسمان را پر کرده بودند. نیکول به عقاب گفت: «چهل و پنج ثانیه؟»

عقاب سرش را تکان داد. نیکول دست دراز کرد و کودک را برداشت. در حالی که کودک را روی دامنش نشانده بود، گفت: «می‌دونم این چیزایی که تازگیها اتفاق افتاده برای تو بی معنیه، ماریا، اما می‌خوام بدونی که از همین الان برای من خیلی مهم شدی و من تو رو خیلی دوست دارم.»

در چشمان دخترک نگاهی حاکی از دانایی دیده می‌شد که حیرت‌آور بود. او رو به جلو خم شد و سرش را روی شانه نیکول گذاشت. نیکول تا چند ثانیه نمی‌دانست چه باید بکند. سپس شروع به زدن ضرباتی ملايم به پشت ماریا کرد و همزمان برای او

للایی می خواند:

«للا للا عزیز من

بخوابی تو ملوس من

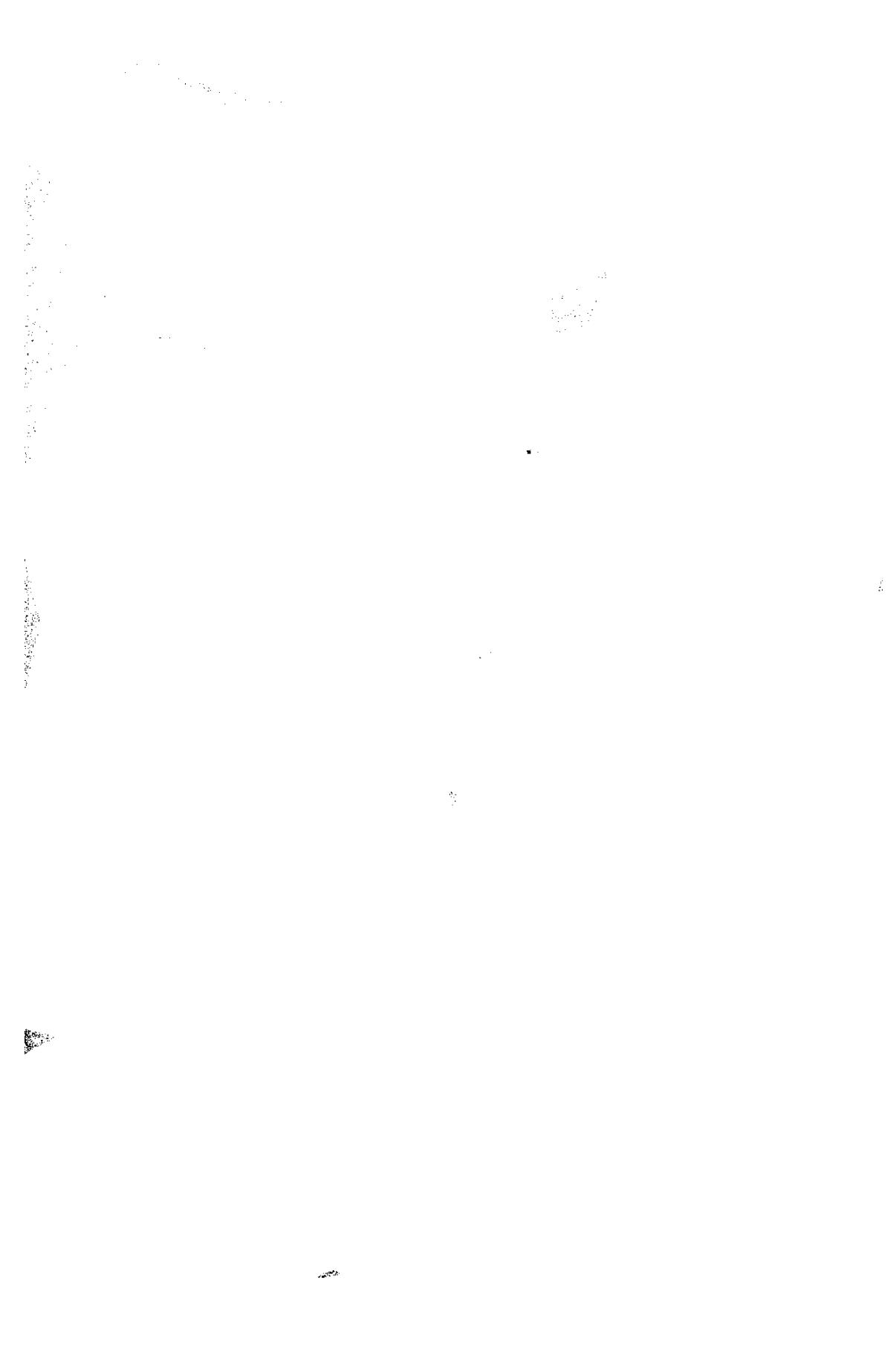
صحیح و سالم و خوشحال

بخوابی تو عروس من»

1920-1921
1921-1922
1922-1923
1923-1924
1924-1925
1925-1926
1926-1927
1927-1928
1928-1929
1929-1930
1930-1931
1931-1932
1932-1933
1933-1934
1934-1935
1935-1936
1936-1937
1937-1938
1938-1939
1939-1940
1940-1941
1941-1942
1942-1943
1943-1944
1944-1945
1945-1946
1946-1947
1947-1948
1948-1949
1949-1950
1950-1951
1951-1952
1952-1953
1953-1954
1954-1955
1955-1956
1956-1957
1957-1958
1958-1959
1959-1960
1960-1961
1961-1962
1962-1963
1963-1964
1964-1965
1965-1966
1966-1967
1967-1968
1968-1969
1969-1970
1970-1971
1971-1972
1972-1973
1973-1974
1974-1975
1975-1976
1976-1977
1977-1978
1978-1979
1979-1980
1980-1981
1981-1982
1982-1983
1983-1984
1984-1985
1985-1986
1986-1987
1987-1988
1988-1989
1989-1990
1990-1991
1991-1992
1992-1993
1993-1994
1994-1995
1995-1996
1996-1997
1997-1998
1998-1999
1999-2000
2000-2001
2001-2002
2002-2003
2003-2004
2004-2005
2005-2006
2006-2007
2007-2008
2008-2009
2009-2010
2010-2011
2011-2012
2012-2013
2013-2014
2014-2015
2015-2016
2016-2017
2017-2018
2018-2019
2019-2020
2020-2021
2021-2022
2022-2023
2023-2024
2024-2025
2025-2026
2026-2027
2027-2028
2028-2029
2029-2030
2030-2031
2031-2032
2032-2033
2033-2034
2034-2035
2035-2036
2036-2037
2037-2038
2038-2039
2039-2040
2040-2041
2041-2042
2042-2043
2043-2044
2044-2045
2045-2046
2046-2047
2047-2048
2048-2049
2049-2050
2050-2051
2051-2052
2052-2053
2053-2054
2054-2055
2055-2056
2056-2057
2057-2058
2058-2059
2059-2060
2060-2061
2061-2062
2062-2063
2063-2064
2064-2065
2065-2066
2066-2067
2067-2068
2068-2069
2069-2070
2070-2071
2071-2072
2072-2073
2073-2074
2074-2075
2075-2076
2076-2077
2077-2078
2078-2079
2079-2080
2080-2081
2081-2082
2082-2083
2083-2084
2084-2085
2085-2086
2086-2087
2087-2088
2088-2089
2089-2090
2090-2091
2091-2092
2092-2093
2093-2094
2094-2095
2095-2096
2096-2097
2097-2098
2098-2099
2099-20100

بازگشت به
ایستگاه مرکزی





رؤیاها پیش از نور آمدند. رؤیاهای پراکنده، تصاویر اتفاقی که گاه به مجموعه‌های کوتاه و یکدست، اما بدون هدف و جهت آشکار، بدل می‌شدند. رنگها و اشکال هندسی نخستین رؤیاهای بودند که به ذهن نیکول راه یافتند. او نمی‌توانست به یاد آورد که چه زمانی آغاز شده‌اند. لحظه‌ای برای نخستین بار فکر کرده بود: من نیکول هستم. من باید هنوز زنده باشم، اما از این فکر مدت‌ها گذشته بود. از آن پس، او در ذهنش صحنه‌های کامل دیده بود، حتی چهره اشخاص دیگر را. برخی از آن چهره‌ها را تشخیص داده بود. او به خودش گفته بود: اون باید اومه باشه، اون پدرمه. او، پس از هر بار بیدار شدن، بیشتر اساس اندوه کرده بود. در چند رؤیای اخیر او، ریچارد هم حضور داشت؛ و کیتی. نیکول به یاد آورده بود: اونا هر دو مردن. اونا پیش از خوابیدن من مرده بودن.

وقتی چشمانش را گشود هنوز نمی‌توانست چیزی ببیند. همه جا کاملاً تاریک بود. نیکول آرام آرام از آنچه محیط اطرافش را احاطه کرده بود آگاهتر شد. او دستهایش را در کنار بدنش قرار داد و بافت اسفنج مانند را با انگشتان خود لمس کرد. با تلاشی

بسیار اندک به پهلو برگشت. ذهن نیکول پس از سالها خوابیدن شروع به کار کرد، او اندیشید: من بی‌وزنه. پیش از آنکه دوباره بخوابد از خودش پرسید: ولی من کجام؟ وقتی دوباره بیدار شد منبع نور کوچکی را، در انتهای محفظه‌ای که درون آن خوابیده بود، مشاهده کرد. او پاهاش را از میان کف اسفنج مانند بیرون آورد و آنها را در برابر نور گرفت. هر دو پایش در دمپایی‌های شفاف قرار گرفته بود. او پایش را دراز کرد تا ببیند آیا می‌تواند با آن چراگ را لمس کند یا نه؛ اما چراگ خیلی دور بود.

نیکول دستانش را در برابر چشمان خود گرفت. نور آن قدر ضعیف بود که او نمی‌توانست جزئیات را ببیند، تنها طرحی سایه‌نما از انگشتانش را تشخیص می‌داد. محفظه آن قدر بزرگ نبود که او بتواند بشنیبد، اما می‌توانست دستش را به در محفظه بزند. نیکول کف نرم اسفنج مانند را با انگشتانش فشار داد. در آن سوی کف سطح سختی، احتمالاً از چوب یا فلز، وجود داشت.

آن فعالیت اندک او را خسته کرد. به تنی نفس می‌کشید و سرعت تپش قلبش افزایش یافته بود. ذهنش هشیارتر شد. نیکول آخرین لحظات پیش از خوابیدنش را در راما به روشنی به یاد آورد. او اندیشید: عقاب اومد، درست وقتی من اون بچمه کوچولو دوپیدا کدم. پس حالا کجا؟ چند وقت خوابیده بودم؟

صدای ضربات ملایمی را، که به محفظه زده می‌شد، شنید و دوباره دراز کشید. یک نفر اومده. حالا جواب همه پرسشها موپیدا می‌کنم. در محفظه آرام کنار رفت. نیکول با دست خود جلو نور را گرفت. او چهره عقاب را دید و صدایش را شنید.

آن دو در کنار هم در اتاقی بزرگ نشسته بودند. همه چیز سفید بود. دیوارها، سقف، میز کوچک مقابلشان، حتی صندلیها، فنجان، کاسه و چنگال، همه سفید بودند. نیکول جرعة دیگری از آن سوپ گرم نوشید. مزه آن شبیه سوپ جوجه بود. در سمت چپ او محفظه سفیدی که وی درون آن خوابیده بود، در کنار دیوار دیده می‌شد. چیزی دیگری در اتاق نبود.

عقاب داشت می‌گفت: «... در مجموع شانزده سال - البته، زمان مسافر.» نیکول اندیشید: زمان مسافر، همون کلمه‌ایه که ریچارد به کار می‌برد. «... ما نتوستیم به خوبی دفعه پیش جلو پیر شدنتو بگیریم. ما همه چی روتا حدی با عجله آماده کردیم.»

با وجود بی‌وزنی، نیکول احساس می‌کرد هر حرکتی نیاز به تلاش بیش از اندازه دارد. عضلات او مدتی مديدة غیرفعال مانده بود. نیکول فاصله میان محفظه تا میز را هم با کمک عقاب طی کرده بود. هنگام نوشیدن آب و خوردن سوب دستانش لرزیده بود.

او با صدای گرفته‌ای از عقاب پرسید: «پس حالا من هشتاد سالمه؟» او صدای خودش را نشناخت.

عقاب پاسخ داد: «کم و بیش. تعیین سن تو تقریباً ناممکنه.»

نیکول از آن سوی میز به او خیره شد. چهره عقاب مثل همیشه بود، بدون هیچ تغییری. چشمان آبیرنگ دو طرف نوک برجسته خاکستری رنگش هنوز هم به شکل اسرارآمیزی نافذ بود. پرهای روی سرش کاملاً سفید بود؛ کاملاً متضاد با پرهای خاکستری تیره‌ای که صورت، گردن و پشت او را پوشانده بود. چهار انگشت در هر دست، سفید و بدون پر، به نرمی انگشتان کودک.

نیکول برای نخستین بار به دستان خود نگاه کرد. چین خورده و پراز لکه‌های ناشی از پیری بودند. او دستانش را برگرداند و از جایی در اعماق حافظه‌اش صدای خنده‌ای را شنید. ریچارد می‌گفت: فاسد شده، بافت فاسد شده. کلمه جالی نیست؟ ... یعنی چروکیده‌تر از چروکیده... یعنی من فرصت استفاده از این کلمه رو پیدا می‌کنم... آن خاطره محو شد. نیکول اندیشید: دستای من همون طوری شلن که ریچارد می‌گفت.

او از عقاب پرسید: «تو هیچ وقت پیر نمی‌شی؟»

عقاب پاسخ داد: «نه، دست کم نه به مفهومی که تو داری می‌گی. من مرتب

تعمیر و نگهداری می شم و دستگاه های فرعی من که کاراییشون ضعیف می شه تعویض می شن..»

- پس تو هیچ وقت نمی میری؟

عقاب لحظه ای تردید کرد و سپس گفت: «این حرف کاملاً درست نیست. مثل همه اعضای گروه خودم من برای منظور خاصی درست شدم. اگه دیگه احتیاجی به وجود من نباشه و نشه منو به سرعت برای انجام دادن کار ضروری جدیدی برنامه ریزی کرد، منبع نیروی منو قطع می کنم.»

نیکول خواست بخندد، اما جلو خودش را گرفت. او گفت: «معذرت می خوام، می دونم که خنده دار نیست... ولی کلماتی که به کار بردنی به نظرم عجیب بود. قطع منبع نیرو یک جور...»

عقاب گفت: «اون کلمه درست به کار رفته. داخل بدن من چند تا منبع نیروی کوچک، همراه با یک دستگاه پیچیده توزیع نیرو وجود دارد. همه مولد های نیرو اساساً قطعه قطعه هستن و به همین دلیل می شه اونا رو از یکی از ما به دیگری منتقل کرد. اگه من دیگه مورد نیاز نباشم، می شه اون مولدها رو برداشت و جای دیگه ای به کار برد.»

نیکول، در حال نوشیدن آب، گفت: «مثل پیوند عضو.»

عقاب پاسخ داد: «تا حدی... این موضوع منو یاد چیز دیگه ای انداخت... تو مدتی که خواب بودی قلبت دوبار از کار افتاد، بار دوم درست پس از رسیدن ما به اینجا، یعنی منظومه تائوستی. ما تونستیم تو رو با دارو و تحریک مکانیکی زنده نگه داریم، ولی قلب تو الان خیلی ضعیف شده. اگه می خوای از این به بعد زندگی فعالی داشته باشی، باید به مسئله تعویض قلبت جدی فکر کرد.»

نیکول به محفظه اشاره کرد و پرسید: «پس برای همین منو این همه وقت توی اون نگه داشته بودین؟»

عقاب گفت: «تقریباً.» او پیشتر برای نیکول توضیح داده بود که دیگر ساکنان

راما زودتر از او بیدار شده‌اند، بعضی از آنان حتی یک سال زودتر از او، و در محل دیگری در همان نزدیکی به شکل متراکمی زندگی می‌کنند. «ولی ما نگران این بودیم که زندگی توی اون سفینه برای تو خیلی راحت نباشد. ما اون سفینه رو با عجله تجهیز کردیم و تغییراتی توش دادیم، به همین دلیل امکانات چندانی نداره. یک نگرانی دیگه ما این بود که تو پیرترین انسان زنده سفینه راما هستی.»

نیکول به خودش گفت: درسته. حمله هشت پا عنکبوت‌ها هر کس رو که بیشتر از چهل سال داشت از بین برد. من تنها فرد مسنی هستم که باقی مونده.

عقاب چند لحظه سکوت کرد. وقتی نیکول دوباره به او نگریست، به نظر می‌رسید که در چشمان مسحورکننده او احساس وجود دارد. «گذشته از اینها، تو فرد خاصی هستی. تو در این تلاش ما نقش اساسی داشتی.»

نیکول، در حالی که هنوز به چشمان جذاب عقاب خیره شده بود، ناگهان فکر کرد: یعنی ممکنه این موجود الکترونیکی واقعاً احساس داشته باشه؟ یعنی (یچارد حق) داشت که می‌گفت هیچ جنبه‌ای از انسان بودن ما وجود نداره که نشه با استفاده از مهندسی مشابه اونو درست کرد؟

عقاب ادامه داد: «ما برای بیدار کردن تو، تا جایی که می‌تونستیم، صبر کردیم، تا زمانی رو که مجبوری در شرایط نه خیلی مناسب زندگی کنی به حداقل برسونیم. اما حالا داریم خودمونو برای مرحله بعدی عملیات آماده می‌کیم. همون طور که می‌بینی، این اتاق مدت‌ها پیش تخلیه شده و فقط تو مونده بودی. تا هشت یا ده روز دیگه ما شروع به برداشتن دیوارها می‌کیم. تا اون وقت تو باید حالت کاملاً خوب شده باشه.»

نیکول دوباره از خانواده و دوستانش پرسید. عقاب گفت: «همون طور که قبلاً گفتم، همه اونا زنده موندن. اما پذیرفتن شرایط زندگی در جایی که دوست تو، مکس، اسمشو گذاشته گراندهشل، برای هیچ کس آسون نبوده. همه اونایی که تو شهر زمرد با تو بودن، به اضافه اون دختر، ماریا، و شوهر الی، رابت، تو دو تا اتاق

بزرگ کنار هم، تو قسمتی از سفینه ستاره دریایی زندگی می کنن. به همه گفته شده بود که این وضع زندگی موقته و چند مدت دیگه همه رو به جای بهتری می برسن. با وجود این، رابرт و گالیله نتوانستن خودشونو با شرایط غیرعادی زندگی در گراند هتل تطبیق بدن..»

نیکول با نگرانی پرسید: «چی به سرشون او مد؟»

- هر دو، به دلایل اجتماعی، به قسمت دیگه‌ای از سفینه منتقل شدن که نظام و ترتیب بیشتری داره. اول رابرт منتقل شد. او، کمی پس از بیسدار شدن، دچار افسردگی عمیقی شد که هیچ وقت نتوانست از شرش خلاص بشه. متأسفانه، رابرт تقریباً چهار ماه پیش مرد. گالیله از نظر جسمی مشکل نداره، ولی رفتار ضد اجتماعی او ادامه پیدا کرده.

نیکول با شنیدن خبر مرگ رابرт عمیقاً اندوهگین شد. اندوه او بیشتر به خاطر نیکی، که هیچ گاه فرصتی واقعی برای شناختن پدرش نیافت، و دخترش الی بود. نیکول امیدوار بود که آن ازدواج... او سرش را تکان داد. نیکول به خودش اعتراف کرد که هرگز واقعاً روحیه رابرт را درک نکرده بود. او اندیشید: رابرт خیلی پیچیده بود، با استعداد، از خودگذشته، اما در عین حال از نظر شخصی به شکل عجیبی غیرعادی.

نیکول گفت: «گمان می کنم تلاشی که من برای نجات کیتی و رابرт از دست اون عوامل میکروبی کردم اتلاف انرژی بود.»

عقاب پاسخ داد: «نه، واقعاً نبود. اون زمان موضوع برای تو مهم بود.»

نیکول لبخندزد و اندیشید که عقاب چقدر خوب انسانها را شناخته است. او جلو خمیازه کشیدن خود را گرفت.

عقاب گفت: «بذا کمکت کنم برگردی توی تخت. برای بار اول خیلی بیسدار موندی.»

* * *

نیکول خیلی خوشحال بود. سرانجام توانسته بود بدون توقف یک دور کامل اتاق را دور بزند.

عقاب جلو آمد و گفت: «آفرین، خیلی خوب پیشرفت کردی. ما اصلاً تصویرش رو هم نمی کردیم توی این مدت کوتاه بتونی به این خوبی راه بری..»

نیکول لبخندی زد و گفت: «حالا حتماً باید آب بخورم. این بدن پیر خیلی زیاد عرق می کنه.»

عقاب لیوان آب را از روی میز برداشت و به او داد. نیکول، پس از نوشیدن آب، به عقاب رو کرد و گفت: «حالا تو می خوای کاری رو که باید بکنی، انجام بدی یا نه؟ توی اون چمدون آینه و یک دست لباسه، مگه نه؟»

عقاب پاسخ داد: «بله، من حتی لوازم آرایشی رو که خواسته بودی آوردم. ولی اول می خوام تو رو معاینه کنم و ببینم قلبت چه واکنشی به این فعالیت نشون داده.» او وسیله سیاهرنگ کوچکی را در مقابل نیکول گرفت و به علائمی که روی صفحه کوچک آن ظاهر شد با دقت نگاه کرد و گفت: «خوبه، نه، عالیه... هیچ بی نظمی یا اختلالی دیده نمی شه. فقط اینکه قلبت داره کار سنگینی انجام می ده، و برای آدمی به سن تو نباید انتظار دیگه ای داشت.»

نیکول، با اشاره به آن دستگاه کوچک، گفت: «می شه اونو ببینم؟» عقاب آن را به او داد. نیکول گفت: «به نظرم علائمی از توی بدن من به این دستگاه می رسه... ولی اون خطوط و علائم عجیب روی صفحه چیه؟»

- توی بدن تو در حدود هزار تا پریوب کوچولو هست، بیشتر از نصف اونا اطراف قلبته. اونا هم کار کرد قلب و بقیه اعضای تو رو می سنجن، هم شاخصهای مهمی مثل جریان خون و تأمین اکسیژن رو تنظیم می کنن. بعضی از اونا حتی به کارهای زیستی عادی بدن کمک می کنن. چیزی که روی صفحه می بینی خلاصه اطلاعات مربوط به وقتیه که فعالیت می کردی. پردازنده داخل بدن اونا رو فشرده کرده و به دستگاه فرستاده.»

چهره نیکول در هم رفت. او گفت: «شاید بهتر بود نمی پرسیدم. این فکر که اون همه وسیله الکترونیکی تو بدنم هست، آرامش منو به هم می زنه.» عقاب گفت: «اون پروب‌ها، به مفهومی که آدم به کار می برسن، واقعاً الکترونیکی نیستن. و در این مرحله از زندگی تو وجود اونا واقعاً لازمه. اگه اونا نبودن، تو حتی یک روز هم زنده نمی موندی..»

نیکول به عقاب خیره شد و پرسید: «چرا نذاشتین من بمیرم؟ مگه شما هنوز با من کاری دارین که این همه برای زنده موندنم تلاش می کنین؟ هنوزم کاری هست که من باید انجام بدم؟»

عقاب گفت: «شاید. شاید به نظر ما تو ممکنه دوست داشته باشی خانواده و دوستانت رو یک بار دیگه بیینی..»

نیکول گفت: «باور کردنش برام سخته که خواسته‌های من در سلسله مراتب ارزش‌های شما نقش مهمی داشته باشه.» عقاب پاسخی نداد. او به سوی چمدان، که در کنار میز روی کف اتاق قرار داشت، رفت و با یک آینه، یک پارچه مرطوب، یک لباس ساده به رنگ آبی و یک جعبه لوازم آرایش بازگشت. نیکول روپوش سفیدی را که به تن داشت درآورد، بدن خود را با پارچه مرطوب تمیز کرد و لباس تازه را پوشید. وقتی عقاب آینه را به دستش داد، نفسی عمیق کشید و بالبخندی کمرنگ گفت: «مطمئن نیستم آمادگی اینو داشته باشم.»

نیکول، اگر خودش را از نظر روانی آماده نکرده بود، نمی توانست چهره‌ای را که در آینه می دید بشناسد. صورت او پر از چین و چروک شده بود. تمام موها یش، حتی ابروها و مژه‌ها، اکنون به رنگ سفید یا خاکستری درآمده بود. نخستین واکنش نیکول این بود که بگرید، اما توانست جلو ریختن اشکها یش را بگیرد.

او، با کمک حافظه‌اش، تصویر درون آینه را، برای یافتن آثاری از آن زن جوان و زیبایی که در گذشته وجود داشت، جست و جو کرد. اینجا و آنجا می توانست یادگارهای

چهره‌ای را که زمانی زیبا تلقی می‌شد ببیند، اما چشم باید می‌دانست به کجا نگاه کند. قلب نیکول از به یاد آوردن حادثه‌ای ساده مربوط به سالها قبل درد گرفت؛ هنگامی که نوجوان بود و با پدرش در جاده‌ای روستایی در نزدیکی منزلشان در بوووآقدم می‌زد. پیرزنی عصازنان به سویشان می‌آمد و نیکول از پدرش پرسیده بود که آیا می‌توانند به آن سوی جاده بروند تا با پیرزن رو به رو نشوند.

پدرش پرسیده بود: «چرا؟»

نیکول گفته بود: «چون نمی‌خواه او را از نزدیک ببینم. او پیر و زشه. از دیدنش خوش نمی‌آد.»

پدرش پاسخ داده بود: «تو هم یک روز پیر می‌شی.» و حاضر نشده بود مسیر خود را تغییر دهد.

نیکول آندیشید: من پیرو زشت شدم. من از دیدن خودم بدم می‌آد. او آینه را به عقاب پس داد و گفت: «تو به من هشدار دادی. شاید بهتر بود گوش می‌کردم.»

عقاب گفت: «البته تو یکه خوردی، تو شونزده سال خودتو ندیده بودی. اغلب آدم، حتی وقتی هر روز خودشونو می‌بین، نمی‌تونن عوارض پیر شدن رو تحمل کنن.» او جعبه لوازم آرایش را به سوی نیکول برداشت و دستش را دراز کرد.

نیکول از گرفتن جعبه امتناع کرد و با اندوه گفت: «نه، متشکرم. هیچ امیدی نیست. حتی خود میکل آنژ هم نمی‌تونه با این صورت کاری بکنه.»

عقاب گفت: «هر طور دوست داری، ولی گمان می‌کردم دوست داری پیش از او مدن مهمونت خودتو آرایش کنی.»

نیکول، با نگرانی و هیجان، گفت: «مهمون! من مهمون دارم؟ کی هست؟» او آینه دستی و جعبه لوازم آرایش را برداشت.

عقاب گفت: «با خودم گفتم بهتره غافلگیرت کنم. مهمونت تا چند دقیقه دیگر می‌رسه.»

نیکول موهای خاکستری خود را شانه زد، خودش را آرایش کرد و وقتی کارش

تمام شدنگاهی حاکی از نارضایتی به آینه انداخت. او گفت: «تقریباً هر کاری می‌شد کردم.» وی این جمله را هم به عقاب و هم به خودش گفت.
چند دقیقه بعد عقاب در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت یک هشت پا عنکبوت همراه او بود.

از آن سوی اتاق نیکول رنگ آبی درخشان را دید که از حدود مرز آبی خود فراتر می‌رود. هشت پا عنکبوت گفت: «سلام نیکول. حالت چطوره؟»
«نیکول با هیجان فریاد زد: «دکتر آبی!»

دکتر آبی دستگاه کوچک را جلو نیکول گرفت و گفت: «من، تا وقتی که آماده رفتن از اینجا بشی، پیش تو می‌مونم. الان عقاب و ظایف دیگه‌ای داره.»
نوارهای رنگی روی صفحه دستگاه به سرعت حرکت می‌کردند. نیکول از بالا نگاهی به صفحه دستگاه کرد و گفت: «من نمی‌فهمم، وقتی عقاب از این دستگاه استفاده می‌کرد علائم روی اون جور دیگه‌ای بود.»
دکتر آبی گفت: «اون زبان مخصوص فنی اوناست. کارایی اون باور نکردنیه، حتی از زبان رنگهای ما بهتره. البته من نمی‌تونم اونو بخونم. این دستگاه در واقع چند زبانه‌س. توی اون حتی انگلیسی هم هست..»

نیکول پرسید: «پس وقتی من نیستم تو چطوری با عقاب حرف می‌زنی؟»
دکتر آبی پاسخ داد: «ما هر دو تا از رنگ استفاده می‌کنیم. نوارهای رنگی روی پیشونی عقاب از چپ به راست حرکت می‌کنن..»
نیکول سعی کرد عقاب را در حالی تصور کند که نوارهای رنگی روی پیشانیش در حال حرکت است و با ناباوری گفت: «شوخی می‌کنی..»

هشت پا عنکبوت پاسخ داد: «اصلاً، عقاب موجود خیلی جالبیه. اون با پرنده‌ها با زبان خودشون ارتباط برقرار می‌کنه و با میرمیکت‌ها هم با زبان خودشون..»
نیکول پیشتر هرگز کلمه «میرمیکت» را به زبان رنگها ندیده بود. وقتی پرسید،

دکتر آبی توضیح داد که شش تا از آن موجودات عجیب اکنون در گراندهتل زندگی می‌کنند و چهارتاً دیگر قرار است به زودی از خربزه‌های مانا بیرون بیایند. دکتر آبی گفت: «همه آدمها و هشت پا عنکبوت‌ها در طول سفر خوابیده بودن، ولی خربزه‌های مانا اجازه داشتن به میرمیکت و بعد ماده رشته مانند تبدیل بشن. اونا الان دارن وارد نسل بعدی می‌شن.»

دکتر آبی دستگاه را روی میز گذاشت. نیکول پرسید: «وضع من امروز چطوره، دکتر؟»

دکتر آبی پاسخ داد: «داری قویتر می‌شی، ولی تنها علت زنده موندنت اون پروب‌هایی که تو بدنست کار گذاشت. تو باید آخرش به فکر...»

نیکول گفت: «... تعویض قلبم باشم. می‌دونم. ممکنه به نظر تو عجیب باشه، اما این فکر چندان خوش نمی‌آد. نمی‌دونم علت مخالفتم دقیقاً چیه. شاید من هنوز دلیلی برای ادامه زندگی پیدا نکردم. می‌دونم که اگه ریچارد هنوز زنده بود...»

نیکول ساکت شد. یک لحظه تصور کرد که دوباره در اتاق نمایش مشغول تماشای تصویرهای دور گند از آخرین ثانیه‌های زندگی ریچارد است. او، از هنگام بیدار شدن، در این باره فکر نکرده بود.

نیکول به دکتر آبی گفت: «می‌تونم یک سوال خیلی خصوصی ازت بکنم؟»
دکتر آبی گفت: «البته.»

نیکول گفت: «ما مرگ ریچارد و آرچی رو با هم تماشا کردیم و من به قدری گیج بودم که هیچ کاری از م برنمی‌اومند. آرچی همون وقت کشته شد، اون شریک زندگی تو بود. ولی تو کنار من نشستی و به من دلداری دادی. تو به خاطر مرگ آرچی احساس غم و اندوه نکردی؟»

دکتر آبی بی‌درنگ پاسخ نداد. او پس از مکثی کوتاه گفت: «تمام هشت پا عنکبوت‌ها از بچگی برای این تربیت می‌شن که بتونن چیزی رو مهار کن که شما بهش می‌گین احساسات. البته، هشت پا عنکبوت‌های متفاوت این توانایی رو

ندارن. اما اونایی که مثل ما...»

نیکول به آرامی حرف او را قطع کرد و گفت: «با کمال احترام، من از تو سؤالی پژشکی نکردم، سؤال دکتری از دکتر دیگه. این سؤالی دوستانه بود.»

یک نوار ارغوانی و سپس یک نوار آبی، بدون ارتباط با هم، به کندی دور سر دکتر آبی چرخیدند. دکتر آبی گفت: «چرا، غمگین شدم، ولی من منتظر این اتفاق بودم. دیر یا زود. وقتی آرچی وارد کار جنگ شد معلوم بود که باید از بین بره. به علاوه، وظیفه من در اون لحظه کمک کردن به تو بود..»

در اتاق باز شد و عقاب به درون آن آمد. او جعبه‌ای پر از غذا، لباس و تجهیزات گوناگون با خود آورده بود. او به نیکول گفت که لباس فضایی وی را آورده است و در

آینده بسیار نزدیک آنان با هم از اتاق خارج خواهند شد.

نیکول به شوخی گفت: «دکتر آبی می‌گه تو می‌تونی به زبون رنگها حرف بزنی،

می‌خوام به من نشون بدی.»

عقاب با نوارهای رنگی منظمی که از سمت چپ پیشانی او به طرف راست حرکت

می‌کردند گفت: «خب، چی می‌خوای بگم؟»

نیکول با خنده گفت: «کافیه، تو واقعاً موجود عجیبی هستی.»

نیکول کف آن کارخانه عظیم ایستاد و به هرمی که مقابل او بود خیره شد. در سمت

راست، در حدود یک کیلومتر دورتر، گروهی از بایوت‌های مخصوص، شامل یک

جفت بولوزر خیلی بزرگ، مشغول ساختن کوهی بلند بودند. نیکول در میکروفون

کوچک درون کلاه خود لباس گفت: «شما برای چی این کار رو می‌کنین؟»

عقاب پاسخ داد: «این بخشی از چرخه بعدیه. به نظر ما، این ساختمانهای خاص،

احتمال کسب نتیجه رو در آزمایش بعدی بالا می‌برن.»

- پس شما در مورد فضانورداری جدید اطلاعاتی دارین؟

عقاب گفت: «من جواب این پرسش رو نمی‌دونم. من در مورد آینده راما هیچ

نیکول، که راضی نشده بود، گفت: «ولی تو قبلًا به ما گفتی هیچ تغییری، بدون اینکه واقعاً لازم باشد، انجام نمی‌گیره.»

عقاب گفت: «من نمی‌تونم کمکی بکنم. بیاین، سوار خودرو بشین. دکتر آبی می‌خواهد به اون کوه از نزدیک نگاه کنه.»

هشت پا عنکبوت در آن لباس فضایی عجیب به نظر می‌رسید. نیکول وقتی دکتر آبی را، برای نخستین بار، با آن لباس فضایی سفید دید که بدن و پاهای خاکستری تیره او را پوشانده بود، با صدای بلند خنده دید. دکتر آبی هم کلاه خودی شفاف روی سرش داشت که رنگها به خوبی درون آن دیده می‌شدند.

نیکول به دکتر آبی، که درون خودرو در حال حرکت به سمت کوهستان در حال ساخت در آن دشت پهناور در کنار او نشسته بود، گفت: «من، وقتی برای اولین بار او مدیم بیرون، تعجب کردم... نه این کلمه نمی‌تونه احساس منو خوب منتقل کنه. تو و عقاب هر دو به من گفته بودین که توی کارخونه هستیم و راما داره برای سفر دیگه‌ای آماده می‌شه، ولی من اصلاً انتظار دیدن این صحنه‌ها رو نداشتم.»

عقاب، که راننده خودرو هم بود، گفت: «وقتی شما خواب بودین اون هرم دور شما ساخته شد، اگه نمی‌تونستیم بدون تغییر دادن محیط زندگی شما اونو بسازیم، مجبور می‌شديم شما رو زودتر بیدار کنيم.»

نیکول به دکتر آبی گفت: «این جریان باعث تعجب تو نمی‌شه؟ به اين فکر نيفتادی که چه نوع موجوداتی اين طرح عظيم را شروع کردن؟ و موجودی مثل عقاب رو با هوش مصنوعی ساختن؟ تصور اين چيزا تقریباً ناممکنه.»

دکتر آبی گفت: «برای ما به اندازه شما مشکل نیست، يادت باشه که ما از اول می‌دونستیم موجودات برتری وجود دارن. ما فقط به این دلیل موجودات هوشمندی هستیم که نیاکان ژن ما رو تغییر دادن. ما تو هیچ دوره‌ای از تاریخ خودمون تصور نکردیم که در رأس هرم هستی واقع شدیم.»

نیکول گفت: «ما هم از این به بعد این تصور رو نمی کنیم، هرگز. تاریخ بشر، هر چی که باشه، حالا دچار تغییر عمیق و برگشت ناپذیر شده.»

عقاب گفت: «شاید نشده باشه، بانک اطلاعاتی ما نشون می ده که بعضی از موجودات چندان تحت تأثیر تماس با ما باقی نمی مونن. تو آزمایش‌های ما چنین احتمالی پیش‌بینی شده. دوره تماس ما محدوده، و تماس فقط با بخش کوچکی از جمعیت صورت می گیره. تعامل پایداری وجود نداره، مگه اینکه گونه مورد مطالعه برای ایجاد اون اقدام آشکاری انجام بده. من تردید دارم که زندگی در کره زمین، همین الان، فرق چندانی با حالت پیش از اومدن راما داشته باشه.»

نیکول روی صندلی خود به جلو خم شد و گفت: «تو در این باره مطمئنی؟ یا فقط داری حدس می‌زنی؟»

پاسخ عقاب مبهم بود: «مطمئناً تاریخ شما با ظهور راما تغییر کرده بود، اگه تماسی برقرار نشده بود خیلی از اتفاقات مهم نمی‌افتد. اما صد سال دیگه، یا پونصد سال دیگه... کره زمین چه فرقی با اون چیزی خواهد داشت که ممکن بود باشه؟» نیکول گفت: «ولی دیدگاه انسان باید فرق کرده باشه، مطمئناً دونستن این موضوع که توی عالم موجود هوشمندی وجود داره، یا قبلاً وجود داشته، که بتونه سفینه‌فضایی بین ستاره‌ای روباتیک، بزرگتر از بزرگترین شهرهای کره زمین بسازه، جزو اطلاعات بی‌ارزش دور انداخته نمی‌شه. این برای تمام بشر چشم‌اندازی متفاوت به وجود می‌آره. دین، فلسفه، حتی مبانی علم زیست‌شناسی رو باید با وجود این آگاهی تازه دوباره بررسی...»

عقاب گفت: «خوشحالم که می‌بینم پس از این همه سال دست کم قسمتی از خوبی‌بینی و آرمانگرایی تو باقی مونده. اما یادت باشه که تو فردوس نو همه می‌دونستن که دارن تو قلمرو خاصی زندگی می‌کنن که موجودات غیرزمینی برای اونا ساختن. تو و بقیه به اونا گفته بودین که همیشه زیر نظر هستن. اما وقتی روشن شد که اون موجودات، هر کی که هستن، قصد ندارن تو زندگی روزمره مردم دخالت کنن، وجود

اون موجودات هوشمند و پیشرفته به راحتی نادیده گرفته شد.»

خودرو به پایین کوه رسید. دکتر آبی گفت: «من از روی کنجکاوی می خواستم بیام اینجا. ما، همون طور که می دونیم، تو قسمت خودمون تو راما کوه نداشتم. وقتی من جوون بودم تو سیاره خودمون، دست کم تو سرزمین ما، خیلی کوه نبود. به نظرم باید بالا رفتن از کوه وایستادن روی قله اون کار جالی باشه.»

عقاب گفت: «من یکی از بولدوزرهای بزرگ رو گرفتم، رسیدن ما به بالای کوه فقط ده دقیقه طول می کشه. بعضی جاها ممکنه به دلیل داشتن شب تندترسناک باشه، ولی خیالتون راحت باشه، البته اگه کمرنگ اینمی خودتونو بسته باشین.»

نیکول آن قدر پیر نبود که از آن صعود تماشایی لذت نبرد. بولدوزر، که به بزرگی یک ساختمان بود، صندلیهای راحتی برای مسافران نداشت و بعضی از تکانها بسیار شدید بود، اما منظره هایی که با بالاتر رفتن می دیدند ارزش تحمل آن دشواریها را داشت. ارتفاع کوه تقریباً یک کیلومتر و محیط اطراف آن تقریباً ده کیلومتر بود. هنگامی که بولدوزر بیش از یک چهارم راه را بالا نرفته بود، نیکول می توانست هرم محل اقامت خود را ببیند. دورتر از آن، از همه سو، ساختمانهای نیمه تمامی دیده می شد که هدف از ساختن آنها نامعلوم بود.

نیکول اندیشید: پس حالا همه چی دوباره شروع می شه، این رامای بازسازی شده دوباره وارد منظومه های ستاره ای دیگه ای می شه. و چی پیدا می کنه؟ فضانوردای بعدی که قدم به این سفینه می دارن کی هستن؟ یا کسایی که از این کوه بالا می دن؟ بولدوزر در محوطه صافی در نزدیکی قله کوه توقف کرد و سه مسافر آن پیاده شدند. منظره شگفت انگیزی بود. نیکول در حال نگاه کردن به اطراف، حیرت و سردرگمی خود را در اولین سفرش به راما به یاد آورد، هنگامی که او با صندلی بالابر به سوی دنیای بیگانه ای می رفت که پیش چشمش گسترده شده بود. او اندیشید: متشکرم (و طرف خطاب او در ذهنش عقاب بود) متشکرم که من وزنده نگه داشتی.

حق با تو بود. خود همین تجربه و خاطراتی که توی ذهنم مرسود می کنم بهتر دین دلیل برای ادامه دادن.

نیکول برگشت و رو به کوه ایستاد. او چیز کوچکی را دید که در میان علفها و بوته‌ها حرکت می کند، آن موجود پرنده‌ای بود سرخرنگ که در میان بوته‌هایی در فاصله بیست متری آنان پرواز می کرد. او جلو رفت و یکی از آن موجودات پرنده را گرفت. شکل و اندازه آن مشابه پروانه بود. بالهایش با الگوی غیرقرینه و بدون طرح مشخص تشخیص دادنی برای نیکول، تزیین شده بود. او آن یکی را رها کرد و یکی دیگر گرفت. نقش روی بالهای پروانه را مایی دوم کاملاً تفاوت داشت، اما باز هم از نظر رنگ و طرح بسیار غنی بود.

عقاب و دکتر آبی به کنار او آمدند. نیکول پروانه‌ای را که در دست داشت به آنها نشان داد. عقاب بدون هیچ توضیحی فقط گفت: «بایویت‌های پرنده.» نیکول بار دیگر با تحسین به آن موجود کوچک نگاه کرد. او به یاد آورد که ریچارد می گفت: هر دو ز چیز حیرت‌آوری اتفاق می افتد، و آن گاه ما همیشه در می‌یابیم که زنده بودن چه لذتی دارد.

نیکول تازه استحمامش را تمام کرده بود که دو بایوت وارد اتاق شدند. یکی از آنها یک خرچنگ و دیگری شبیه کامیونی کوچک بود. خرچنگ با استفاده از مجموعه گیره‌های قدرتمند و ابزارهای کمکی دیگر محفظه محل خوابیدن نیکول را به قطعات قابل جایه‌جایی تبدیل کرد. کمتر از یک دقیقه بعد، خرچنگ، در حال بیرون رفتن از اتاق، وان سفیدرنگ حمام و باقیمانده صندلیها را برداشت و همه آنها را به صورت مرتب روی بایوت کامیون قرار داد. سپس میز را روی پشت خود گذاشت و به دنبال بایوت کامیون از اتاق خالی خارج شد. نیکول لباسش را مرتب کرد و به دو همراهش گفت: «من هیچ وقت اولین باری که یک بایوت خرچنگ رو دیدم فراموش نمی‌کنم. اون بایوت روی صفحه بزرگی توی مرکز فرمان نیوتن دیده می‌شد، سالهای سال پیش. همه ما ترسیده بودیم.»

چند ثانیه بعد دکتر آبی گفت: «پس امروز همون روزه. تو برای رفتن به گراندھتل حاضری؟»

نیکول با لبخند گفت: «شاید نباشم، با توجه به چیزایی که تو و عقاب گفتین،

گمان می کنم من الان از آخرین لحظات تنهایی خودم لذت می بردم..»
عقاب گفت: «خانواده و دوستانت از شنیدن آمدن تو خیلی هیجانزده شدند. من
دیروز او نارو دیدم و بهشون گفتم که تو می آیی. تو پیش مکس، اپوناین، الی،
ماریوس و نیکی می مسونی. پاتریک، نای، بنجی، کپلر و ماریا همسایه شما هستن.
همون طور که هفته پیش توضیح دادم، پاتریک و نای کمی بعد از اینکه همه بیدار
شدند با ماریا مثل دختر خودشون رفتار کردند. اونا همه داستان اینکه تو چطوری ماریا
رو موقع بمباران نجات دادی می دونن.»

نیکول با به یاد آوردن آخرین ساعات خود در سفینه فضایی راما، گفت: «مطمئن
نیستم کلمه نجات دادن دقیقاً درست باشه. من اونو برداشتمن چون کس دیگه‌ای نبود
که مراقبش باشه. هر کس دیگه‌ای جای من بود همین کار رو می کرد.»
عقاب گفت: «تو زندگی ماریا رو نجات دادی، کمتر از یک ساعت پس از رفتن تو
و ماریا سه تا بمب بزرگ محل زندگی او و دو قسمت مجاورش رو کاملاً منهدم کرد.
اگه تو پیداش نکرده بودی ماریا حتماً کشته می شد.»

دکتر آبی گفت: «او حالا دختری جوان، زیبا و باهوشه. من چند هفته پیش او رو
دیدم. الی می گه ماریا خیلی پرتحرکه. اون طور که الی می گه، اون دختر صبح زودتر
از همه بیدار می شه و شب دیرتر از همه می خوابه.»
نیکول ناخودآگاه فکر کرد: مثل یکی. تو کی هستی ماریا؟ و چرا درست در اون
لحظه وارد زندگی من شدی؟

دکتر آبی ادامه داد: «الی این رو هم به من گفت که ماریا و نیکی از هم جدا
نمی شن. اونا با هم درس می خونن، با هم غذا می خورن و دائم درباره همه چیز حرف
می زنن. نیکی همه چیز رو درباره تو به ماریا گفته.»

نیکول با لبخند پرسید: «چطور ممکنه؟ آخرین باری که من نیکی رو دیدم هنوز
چهار سالش تموم نشده بود. بچه‌های آدم خاطرات مربوط به این دوران رو نمی تونن
حفظ کنن..»

عقاب گفت: «اونا اگه پس از اون روزا، پونزده سال خوابیده باشن قطعاً من تونن او ندا رو به خاطر بیارن. کپلر و گالیله خاطرات خیلی روشنی از دوران بچگی خودشون دارن... ولی موقع راه رفتن هم می تونیم حرف بزنیم. حالا دیگه وقت رفته.»

عقاب در پوشیدن لباسهای فضایی به نیکول و دکتر آبسی کمک کرد. سپس چمدان محتوی اشیاء متعلق به نیکول را برداشت و گفت: «من کیف پزشکی تو رو همراه لباس و لوازم آرایشی که این چند روز استفاده می کردی گذاشتم این تو.» نیکول گفت: «کیف پزشکی من؟» او خنده داد: «خدای بزرگ، تقریباً یادم رفته بود. من وقتی ماریا رو پیدا کردم اون کیف همراه بود، درسته؟ متشرکم.» آن سه از اتاق، که در پاییترین طبقه آن هرم بزرگ بود، خارج شدند. چند دقیقه بعد از دروازه قوسی بزرگ ساختمان عبور کردند. بیرون ساختمان، بر زیر نور درخشان کارخانه، خودرو منتظرشان بود. عقاب گفت: «تقریباً نیم ساعت طول می کشه تا به بالابرها سریع برسیم. سفینه های خطی اون بیرون، تو بالاترین طبقه، کنار سکو پارک شده.»

هنگامی که خودرو دور شد، نیکول چرخید و به پشت سرش نگاه کرد. در آن سوی هرم، همان کوه مرتفعی دیده می شد که آنها سه روز پیش از آن بالا رفته بودند. نیکول درون میکروفون لباسش گفت: «پس تو واقعاً نمی دونی که اون بایوت های پروانه برای چی اونجا هستن؟»

عقاب گفت: «نه، مأموریت من فقط به زندگی شما مربوط می شه.» نیکول همچنان به پشت سرش خیره شده بود. خودرو از کنار مجموعه ای از ستونهای بلند عبور کرد، یک مجموعه ده یا دوازده تایی که بالا، وسط و پایین آنها با سیم به هم متصل شده بود. نیکول فکرد کرد: همه اینا بخشی از رامای جدید خواهد بود. ناگهان به این فکر افتاد که اکون دنیای راما را برای آخرین بار ترک خواهد کرد. احساس غمی سنگین قلبش را فشرد. او به خودش گفت: اینجا خونه من بوده و من

دادم برای همیشه لذت دور می شم.

نیکول، بدون برگرداندن رویش، به عقاب گفت: «می شه پیش از اینکه برای همیشه از اینجا بریم من بعضی جاهای راما رو دوباره ببینم؟»

عقاب پرسید: «برای چی؟»

نیکول پاسخ داد: «دقیقاً مطمئن نیستم، شاید فقط برای اینکه بتونم یک ساعت دیگه توی دنیای خاطرات خودم بمونم.»

- دو تا حفره و نیم استوانه جنوبی تا حالا کاملاً تغییر شکل پیدا کردن. نمی‌تونی اونا رو تشخیص بدی. دریای استوانه‌ای تخلیه و حذف شده. حتی نیویورک رو هم دارن پیاده می‌کنن.

نیکول پرسید: «ولی هنوز که کاملاً تخریب نشده، درسته؟»

عقاب پاسخ داد: «نه، هنوز نه.»

- پس می‌تونیم بریم اونجا، خواهش می‌کنم، فقط برای مدتی کوتاه؟

نیکول اندیشید: لطفاً تقاضای یک پیروزی و قبول کن. حتی با اونکه خودش هم علت این تقاضا را نمی‌فهمم.

عقاب گفت: «باشه، ولی کارمون عقب می‌افته. نیویورک تو قسمت دیگه‌ای از کارخونه‌س.»

آنها روی ایوانی در نزدیکی آخرین طبقات آسمان‌خراش مرتفع ایستاده بودند. بخش اعظم نیویورک ازین رفته بود. بایوت‌های بزرگ با قدرت حیرت‌آور خود آن ساختمانها را به تلی از خاک مبدل کرده بودند. آنچه باقی مانده بود بیست یا سی ساختمان در اطراف میدانی را شامل می‌شد.

نیکول به دکتر آبی توضیح می‌داد: «زیر این شهر سه تا آشیانه بود، یکی برای ما، یکی برای برنده‌ها و سومی هم برای پسرعموهای تو. وقتی ریچارد او مدد که منو نجات بده من توی آشیانه پرنده‌ها بودم...» او حرفش را قطع کرد. نیکول دریافت که

او این داستان را برای دکتر آبی گفته است و هشت پاغنکبوت‌ها هرگز چیزی را فراموش نمی‌کنند. او پرسید: «از نظر تو اشکالی داره؟»
دکتر آبی گفت: «لطفاً ادامه بده.»

در تمام مدتی که ما اینجا بودیم، هیچ کدام از ما توی این جزیره نمی‌دونست که بعضی از این ساختمنها راه ورودی دارن. این جالب نیست؟ او، چقدر دلم می‌خواهد ریچارد هنوز زنده بود و من می‌تونستم قیافه اونو موقعی ببینم که عقاب در ورودی اون هشت وجهی را باز کرد. ریچارد حتماً خیلی تعجب می‌کرد.

«در هر حال، ریچارد برای پیدا کردن من به راما برگشت. ما عاشق همدیگه شدیم و با کمک پرنده‌ها راهی برای فرار از اون جزیره پیدا کردیم. زمان باشکوهی بود، اون همه سال قبل...»

نیکول یک قدم جلو رفت، نرده جلو ایوان را با هردو دست گرفت و به اطرافش نگاه کرد. او در چشم ذهنش می‌توانست نیویورک را آن طور که بود ببیند. بادوها اونجا بودند. اون پشت دریای استوانه‌ای بود. و یک جایی وسط اون توده‌های زشت فلزی انبار و گودالی بود که توی اون داشتم می‌مردم.

ریزش ناگهانی اشک، خود نیکول را هم غافلگیر کرد. اشکها روی گونه‌هایش جاری شدند. او رویش را بر نگرداند. نیکول اندیشید: پنج تا از شش بچه‌من اونجای دنیا او مدن، اون زیر ریچارد رو، پس از دوسال، درست بیرون آشیانه خودمون پیدا کردیم. او در حالت اغمابود.

خاطرات یکی پس از دیگری به ذهنش هجوم آوردند، هر کدام درد مبهمنی در قلبش ایجاد می‌کرد و اشکهایش دوباره سرازیر می‌شد. نیکول نمی‌توانست جلو آنها را بگیرد. وی، در لحظه‌ای، دوباره برای نجات دادن دخترش کیتی وارد آشیانه هشت پاغنکبوت‌ها می‌شد، در لحظه دیگر شور و هیجان پرواز بر فراز دریای استوانه‌ای را احساس می‌کرد، پروازی که با کمک سه پرنده انجام گرفته بود. نیکول با پشت دست چشمانش را پاک کرد و اندیشید: ما عاقبت باید بمیریم، چون دیگه

جایی برای خاطرات تو مغز من باقی نمونده.

نیکول، در حالی که به منظره نیویورک مخربه خیره شده بود و سعی می‌کرد در ذهنش آن را مانند سالها پیش بازسازی کند، ناگهان خاطره‌ای مربوط به سالها پیش از آن، با وضوح کامل، به یادش آمد. او شب پاییزی سردی را در بوووا، در آخرین روزهای اقامتش در زمین، به یاد آورد، درست پیش از آنکه همراه ژنویو به اسکی برود. نیکول با پدر و دخترش در ویلایشان جلو بخاری نشسته بود. پیر آن شب شدیداً در فکر فرو رفته بود. او لحظات بسیاری از دوران زندگی خود با مادر نیکول را برای نیکول و ژنویو بازگو کرد.

مدتی بعد، هنگام خواب، ژنویو از مادرش پرسیده بود: «چرا بابا بزرگ این قدر درباره چیزی حرف می‌زنه که خیلی وقت پیش اتفاق افتاده؟»

نیکول پاسخ داده بود: «چون چیزیه که براش مهمه..»

نیکول، که هنوز به آسمان‌خراش‌های مقابل خود خیره شده بود، اندیشید: من بخشین، منو بخشین، همه شما پیرهایی که من به قصه‌هاتون توجه نکدم. من نمی‌خواستم بی ادب یا از خود راضی باشم. من فقط نمی‌فهمیدم معنای پیر بودن چیه.

نیکول نفسی عمیق کشید و رویش را از منظره برگرداند.

دکتر آبی پرسید: «حالت خوبه؟»

نیکول سر تکان داد و سپس با صدای گرفته‌ای به عقاب گفت: «برای این دیدار متشرکم، حالا من آماده‌رفتم.»

همین که سفینه فضایی کوچک آنها از آشیانه بیرون آمد، نیکول چراغها را دید. با آنکه چراغها در حدود صد کیلومتر دورتر قرار داشتند، در پسزمنیه فضای تاریک و سیاه و ستارگان دور دست منظره باشکوهی را درست کرده بودند.

عقاب گفت: «این ایستگاه مرکزی یک محور اضافی داره و یک چهاروجهی کامل درست می‌کنه. اون ایستگاه نزدیک سیریوس که شما دیدین بخش دانش نداشت.»

نیکول از پنجره سفینه کوچک به بیرون خیره ماند و نفس در سینه‌اش حبس شد. غیرواقعی به نظر می‌رسید، مثل توهم ذهن خود او، این ساختمان پر نور که در فاصله دور به آرامی می‌چرخید. چهار کرۀ بزرگ به انتهای محورهای ایستگاه چسبیده و باشش راهرو حمل و نقل مستقیم به یکدیگر متصل شده بودند. اندازه همه کره‌ها یکسان بود، همین طور هم طول راهروهایی که آنها را به هم متصل کرده بودند. از این فاصله نور چراغها در هم می‌آمیخت و به همین دلیل تمام مجموعه به شکل مشعلی چهاروجهی در تاریکی فضادیده می‌شد.

نیکول، که برای بیان شگفتی خود کلام دیگری پیدا نکرده بود، گفت: «قشنگه.»

دکتر آبی، که در کنار او ایستاده بود، گفت: «باید اونا رو از دیدگاه محل زندگی ما بینی. واقعاً خیره کننده‌س. ما اون قدر نزدیکیم که چراغهای مختلف توی کره‌ها رو می‌بینیم، حتی خودروهایی که توی راهروها حرکت می‌کنند دیده می‌شن. خیلی از ساکنان گراند هتل گاهی چند ساعت توی دیدگاه می‌مومن و تماساً می‌کنند، یا با حدس زدن در مورد اینکه حرکت چراغها توی ایستگاه نشانه چه فعالیتهاییه، خودشونو سرگرم می‌کنند.»

نیکول، که در سکوت به ایستگاه خیره شده بود، حس کرد موهای ریز روی دستش سیخ شده است. او صدایی را از دور شنید، صدای فرانچسکا زاباتینی، و شعری که نیکول در دوران مدرسه حفظ کرده بود.

تایگو! تایگو! درخشان و سوزان

در جنگلهای شب هنگام

کدام دست یا چشم نامیرا

می‌تواند قرینگی هراسناک تو را ترسیم کند؟

نیکول اندیشید: آیا تو را همان کس ساخته است که لمبر را ساخت؟ و ایستگاه

همچنان به چرخیدن ادامه داد. او گفت و گویی در آخر شب با مایکل اتول را به خاطر آورد؛ در زمانی که در ایستگاه نزدیک سیریوس اقامت داشتند. مایکل گفته بود: «ما، پس از این تجربه، باید خدا را از قیود رها کنیم و محدودیتهای انسان محورانه خودمون رو به خدا تحمیل نکنیم. خدایی که معماران ایستگاه رو آفرید باید از تلاش‌های مذبوحانه ما برای تعریف کردن خودش به زبان قابل فهم برای آدمها خنده‌ش گرفته باشه.»

نیکول مجدوب ایستگاه مرکزی شده بود. حتی از این فاصله، وجود متفاوت آن شکل هندسی، که به آرامی دور خود می‌چرخید، مسحور کننده بود. همچنان که نیکول نگاه می‌کرد، ایستگاه در وضعیتی قرار گرفت که یکی از چهار مثلث متساوی الاضلاع تشکیل دهنده وجوده خالی آن بر مسیر پرواز سفینه کوچک آنها عمود بود. ایستگاه چهره‌ای کاملاً متفاوت پیدا کرد، درست مثل اینکه عمق ندارد. محور چهارم، که در واقع سی کیلومتر پشت آن صفحه در طرف مقابل نیکول قرار داشت، طوری به نظر می‌رسید که گویی کانون نوری در مرکز آن مثلث است.

هنگامی که سفینه کوچک ناگهان تغییر جهت داد، نیکول دیگر نتوانست آن منظره را ببیند. به جای آن، در فاصله‌ای دور، او می‌توانست ستاره‌ای منفرد به رنگ زرد درخشان را ببیند. عقاب به او گفت: «اسم اون ستاره رو تائوستی گذاشت، ستاره‌ای که خیلی شبیه خورشید شماست.»

نیکول گفت: «اگه اشکال نداره می‌خوام بدونم چرا این ایستگاه اینجا، نزدیک تائوستی، ساخته شده؟»

عقاب پاسخ داد: «این جایابی بھینه موقته، برای پشتیبانی از فعالیتهای جمع‌آوری اطلاعات ما در این قسمت از کوهکشان.»

نیکول به پهلوی دکتر آبی زد و با لبخند گفت: «مهندسای شما گاهی وقتا این حرفا بی معنی رو بارنگ می‌زنن، مگه نه؟ میزبان ما همین الان به ما جوابی داد که جواب نبود.»

دکتر آبی گفت: «ما از شما خیلی متواضع تریم، شاید این هم به دلیل ارتباط ما با نیاکان بوده. ما وانمود نمی کنیم که باید بتونیم همه چی رو بفهمیم.»

نیکول به دکتر آبی گفت: «ما، از وقتی من بیدار شدم، درباره شما هشت پاعنكبوت‌ها خیلی کم حرف زدیم، گرچه من یادم می‌آد که تو به من گفتی بهینه‌ساز ارشد سابق شما، کارکنانش و همه اونایی که در جنگ شرکت داشتن به ترتیب اعدام شدن. حالا رهبر جدیدتون خوب کار می‌کنه؟»

دکتر آبی پاسخ داد: «کم و بیش، البته با توجه به سختی شرایط زندگی ما. جیمی جزو کارمندای رده پایینه و تقریباً تمام مدت بیداری مشغول کاره. ما هنوز تونستیم در مهاجرنشین خودمون به چیزی شبیه تعادل بررسیم، چون همیشه اصطکاک خارجی وجود داره..»

عقاب اضافه کرد: «که علت اغلب مواردش انسانها هستن. ما قبل‌ا در این باره گفت و گو نکردیم، نیکول، اما شاید حالا وقت خوبی باشه. ما از ناتوانی همنوعان تو در زندگی همراه با موجودات دیگر واقعاً تعجب کردیم. فقط چندتایی از اونا تونستن این فکر رو بپذیرن که موجودات دیگه هم ممکنه به اندازه اونا اهمیت و توانایی داشته باشن.»

نیکول گفت: «من این نکته رو سالها پیش به تو گفتم. بہت گفتم که به خیلی از دلایل تاریخی و جامعه‌شناختی، آدم‌با افکار و مفاهیم تازه واکنش‌های خیلی متفاوتی نشون می‌دن.»

عقاب پاسخ داد: «می‌دونم که گفتی، اما آزمایش ما با تو و خانواده تو ما رو گمراه کرد. ما تا وقتی که همه افراد رو بیدار کردیم، به این نتیجه رسیده بودیم که اتفاقات فردوس نو، به قدرت رسیدن آدمهای مهاجم و خودخواه، حالتی غیرعادی بوده، که شاید مربوط به ترکیب خاص جمعیتی ساکنان مهاجرنشین باشه. حالا، پس از یک سال مشاهده برخوردها توی گراندهتل، ما به این نتیجه رسیدیم که ما توی راما واقعاً مجموعه‌ای شاخص از همه انسانها رو داشتیم.»

نیکول گفت: «ظاهراً من دارم بدموقتعی وارد ماجرا می‌شم. چیزای دیگه‌ای هم
هست که لازمه پیش از رسیدن به گراندهتل بدونم؟»

عقاب گفت: «نه، ما همه‌ی چی روزیر نظر داریم. من مطمئنم همکاران تو
مهمنترین جزئیات مربوط به تجربه‌های خودشونو بہت منتقل می‌کنن. به علاوه،
وضع فعلی موقعه و این مرحله تقریباً تامم شده.»

دکتر آبی گفت: «اول همه‌ی باقیمانده‌های راما توی تمام سفینه پراکنده شده
بودن. تو هر قسمت تعدادی انسان، تعدادی هشت پا عنکبوت و چندتایی از حیوانات
خاص ما، که به دلیل نقش حساسی که در ساختار اجتماعی ما دارن اجازه زنده موندن
پیدا کرده بودن، وجود داشتن. چند ماه بعد وضع کاملاً عوض شود، سمدتاً به دلیل
رفتارهای خصم‌مانه و تهاجمی مداوم آدمها. حالا محله‌ای زندگی هرگونه در منطقه
خاصی متصرکز شده.»

نیکول بالحنی ملامت‌آمیز گفت: «جداسازی، این یکی از مشخصات ویژه
همنوغان منه.»

عقاب گفت: «برخورد بین گونه‌ها، الان فقط توی تالار غذاخوری و محله‌ای
مشترک مرکز سفینه ستاره دریایی دیده می‌شه. اما بیشتر از نصف انسانها از قسمت
خودشون، بجز برای غذا خوردن، خارج نمی‌شن و حتی موقع غذا خوردن هم از
برخورد با گونه‌های دیگه احتراز می‌کنن. از نظر ما، انسانها به شکلی حیرت‌انگیز
بیگانه‌گریز و بیگانه‌ترس هستن. تو سوابق ما هیچ موجود فضانورد دیگه‌ای نیست که
به اندازه شما از نظر اجتماعی عقب‌مونده باشد.»

سفینه کوچک حامل آنان دوباره تغییر مسیر داد و منظره آن چهاروجهی شگفت‌آور
دوباره دیده شد. آنها این بار خیلی نزدیکتر شده بودند. برخی از منابع نور را می‌شد به
طور مشخص دید، هم درون کره‌ها و هم در راهروهای طولانی که آنها را به هم
متصل می‌کردند. نیکول به منظره زیبای مقابله خود چشم دوخت و آه کشید. گفت و گو
با دکتر آبی و عقاب باعث افسردگی او شده بود. نیکول به خودش گفت: شاید ریچارد

حق داشت. شاید بشریت نمی‌توانه تغییر کته مگه اینکه همه چی دو از یاد ببره و از نو شروع کنه، توی محیطی تازه، باشیوه عاملی پیش‌رفته تر.

وقتی سفینه خطی به سفینه ستاره دریایی نزدیک شدنیکول حس کرد حالش به هم می‌خورد. او به خودش گفت که نگران چیزهای احتمانه نباشد، اما با وجود این، در مورد ظاهر خودش احساس ناراحتی می‌کرد. نیکول نگاهی به آینه انداخت و دستی به سروصورت خود کشید. او نمی‌توانست نگرانی خود را از بین ببرد. او فکر کرد: من پیر شدم، بچه‌ها خیال می‌کنند که من زشتمن.

سفینه ستاره دریایی به بزرگی راما نبود. نیکول به راحتی دریافت که چرا درون آن شلوغ شده است. عقاب به او توضیح داده بود که مداخله در راما اقدامی اضطراری بوده، و در نتیجه، راما چندسال زودتر از برنامه تعیین شده به ایستگاه مرکزی رسیده است. این سفینه خاص، سفینه فضایی متروکه‌ای که به نحوی وارد چرخه بازیافت نشده بود، به اقامتگاهی موقت برای ساکنان راما بدل گشته بود تا در زمان مناسب امکان انتقال آنان به جای دیگر فراهم شود.

عقاب گفت: «ما دستور اکید دادیم که ورود تو، تا حد امکان، بی‌سروصدا باشه. ما نمی‌خوایم به بدن تو بیش از حد لازم فشار بیاد. بلوک بزرگ^۱ و ارتشش راهروها و محوطه‌های مشترک رو از خروجی سفینه کوچک تا اتاق تو تخلیه کردن.»

نیکول از عقاب پرسید: «پس تو با من نمی‌آی؟»

او پاسخ داد: «نه، من توی ایستگاه کار دارم.»

دکتر آبی گفت: «من تو رو تا ورودی قسمت آدم‌ها همراهی می‌کنم، سر راه از دیدگاه رد می‌شیم، از ورودی به بعد باید خودت بری. خوشبختانه اتاق تو تا در ورودی خیلی فاصله نداره.»

عقاب در سفینه کوچک ماند و نیکول و دکتر آبی پیاده شدند. هنگامی که آن دو

وارد محفظهٔ هوا شدند عقاب برایشان دست تکان داد. چند دقیقه بعد که به رختکن بزرگ آن سوی محفظهٔ هوا داخل شدند روباتی به اسم بلوک بزرگ به آنها خوشامد گفت.

آن روبات غول آسا گفت: «خوش آمدی، نیکول دژاردن و یکفیلد، ما خوشحالیم که تو عاقبت رسیدی. لطفاً لباس فضایی خودتو روی نیمکت سمت راست بگذار.»
بلوک بزرگ، که سه متر قد و تقریباً دو متر پهنا داشت و از واحدهای ساختمانی مشابه اسباب بازی‌های کودکان ساخته شده بود، دقیقاً شبیهٔ روباتی بود که بر آزمونهای مهندسی روی نیکول و خانواده‌اش، سالها پیش در ایستگاه مرکزی نزدیک ستارهٔ سیریوس، نظارت می‌کرد. آن آزمونها درست پیش از بازگشت آنان به منظومهٔ شمسی صورت گرفته بود. آن روبات هم از نیکول و هم از دکتر آبی خیلی بزرگتر بود.
بلوک بزرگ با صدایی مکانیکی گفت: «اگرچه مطمئنم که شما هیچ دردرسی درست نمی‌کنیم، می‌خوام به شما یادآوری کنم که همهٔ دستورهای من، یا روبات‌های کوچکتر مشابه من، باید بدون تردید اطاعت بشن. هدف ما حفظ نظم در این سفینه‌س. حالا، لطفاً دنبال من بیاین.»

بلوک بزرگ، روی مفاصل قسمت میانی بدنش چرخید و روی پای گلتک مانند خودرو به جلو حرکت کرد. روبات گفت: «این اتاق بزرگ اسمش دیدگاه، معمولاً این اتاق شلوغترین جای این سفینه‌س. ما اون رو امشب موقتاً تخلیه کردیم تا رسیدن به اتاقت برای تو ساده‌تر باشه.»

دکتر آبی و نیکول یک دقیقهٔ جلو پنجرهٔ بزرگ رو به ایستگاه مرکزی ایستادند. منظرهٔ واقعاً دیدنی بود، اما نیکول نمی‌توانست حواسش را روی زیبایی و نظم آن سازهٔ غیرزمینی متمرکز کند. او نگران دیدن خانواده و دوستانش بود.

بلوک بزرگ در دیدگاه ماندو نیکول، همراه دوست هشت پا عنکبوت خود، به راهش در امتداد راهرویی که سفینه را دور می‌زد، ادامه داد. دکتر آبی به نیکول توضیح داد که چگونه در محل توقف و اگنهای متحرک کوچک، اطراف را شناسایی

کند. او همچنین به نیکول گفت که انسانها در محور سوم سفینه، نسبت به ایستگاه سفینه کوچک، و هشت پا عنکبوت‌ها در دو محور بعد از آن، در جهت حرکت عقربه‌های ساعت از سمت ایستگاه، زندگی می‌کنند. دکتر آبی گفت: «محورهای چهارم و پنجم طراحی متفاوتی دارن. همه موجودات دیگه و انسانها و هشت پا عنکبوت‌هایی که باید محافظت بشن، اونجا زندگی می‌کنن.»

نیکول پرسید: «پس گالیله الان توی یک جور زندانه؟»

دکتر آبی پاسخ داد: «نه دقیقاً، فقط تعداد روبات‌های بلوک کوچکتر توی اون قسمت سفینه بیشتره.»

آنها، پس از دور زدن نیمی از سفینه، از واگن متحرک پیاده شدند. هنگامی که به ورودی قسمت انسانها رسیدند، دکتر آبی وسیله فرمان را در مقابل سینه نیکول گرفت و اطلاعات روی صفحه را خواند. بر مبنای اطلاعات اولیه‌ای که می‌دید، با استفاده از مژکهای زیر قسمت انتهایی یکی از پاهاش درخواست اطلاعات بیشتری کرد.

نیکول پرسید: «اشکالی وجود داره؟»

دکتر آبی گفت: «قلبت در یک ساعت اخیر چند بار دچار تپش شدید شده، من فقط می‌خواستم شدت و تعداد دفعات بروز بی نظمی‌ها را بررسی کنم.»

نیکول گفت: «من خیلی هیجانزده شدم، تو آدما خیلی عادیه که هیجان باعث...»

دکتر آبی گفت: «می‌دونم، ولی عقاب به من گفته که خیلی مراقب باشم.» در چند ثانیه‌ای که دکتر آبی اطلاعات روی صفحه را مطالعه می‌کرد، هیچ رنگی روی سرش دیده نمی‌شد. او سرانجام گفت: «گمان می‌کنم اشکالی وجود نداره، اما اگه کمترین دردی توی قفسه سینه یا تنگی نفس ناگهانی پیدا کردی، بدون تردید دکمه وضعیت اضطراری توی اتاقتو فشار بده.»

نیکول دکتر آبی را بغل کرد و گفت: «خیلی متشرکم، تو خیلی به من لطف داری.»

دکتر آبی گفت: «باعت خوشحالی من بوده. امیدوارم همه چی روبراه باشه. شماره اتاق چهل و یکه، توی اون راهرو، تقریباً بیستمین در سمت چپ. واگن هر پنج اتاق یک بار توقف می کنه.»

نیکول نفسی عمیق کشید و برگشت. واگن کوچکتر منتظر او بود. وی، در حالی که پاهایش را روی زمین می کشید، به سوی آن رفت و پس از دست تکان دادن برای دکتر آبی، سوار و اگن شد. یک یا دو دقیقه بعد نیکول در مقابل دری معمولی، که شماره چهل و یک روی آن به چشم می خورد، ایستاده بود.

او در زد. در بی درنگ باز شد و پنج چهره خندان به او خوشامد گفتند. مکس، دستهایش را از هم باز کرد و بالخندی که تمام صورتش را پوشانده بود، گفت: «به گراندهتل خوش اومدی.»

نیکول، به محض ورود به اتاق، دستی را روی شانه خود احساس کرد. الی گفت: «سلام مادر.» نیکول برگشت و به جوانترین دختر خود نگاه کرد. موهای روی شقیقه هایش خاکستری شده بود، اما چشمانش همچنان روشنی و برق خود را داشت. نیکول گفت: «سلام الی.» و ناگهان گریه را سر داد. این اشکها، آخرین اشکهایی نبود که او در چند ساعت پس از بازگشتن نزد خانواده اش باید می ریخت.

اتاق آنان مربعی به ابعاد هفت متر در هفت متر

بود. یک حمام، با دستشویی، دوش و توالت، در امتداد دیوار انتهایی اتاق قرار داشت. در کنار حمام کمد بزرگ بدون دری دیده می‌شد که همه لباسها و وسایل آنان در آن جا داده شده بود. در هنگام خواب تشكها، که در طول روز پیچیده و درون کمد قرار داشت، بیرون آورده و کف اتاق پهن می‌شد.

شب اول نیکول بین الی و نیکی خوابید و مکس، اپوناین و ماریوس در آن سوی اتاق کنار میز و شش صندلی، که تنها اثاث اتاقشان بود، خوابیدند. نیکول آن قدر خسته بود که پیش از خاموش شدن چراغها و آماده شدن دیگران برای خواب، به خواب رفته بود. وی، پس از پنج ساعت خوابیدن، ناگهان بیدار شده بود. او تا چند لحظه نمی‌دانست کجاست.

نیکول در تاریکی و سکوت خوابید و به وقایع شب گذشته فکر کرد. او، در هنگام بازگشت، چنان تحت تأثیر احساسات خود قرار گرفته بود که واقعاً وقت نداشت واکنش‌های خود را به آنچه می‌دید و می‌شنید دسته‌بندی کند. بلافضله پس از ورود

نیکول به اتاق، نیکی رفته بود تا بقیه را خبر کند. تا دو ساعت بعد یازده نفر در آن اتاق شلوغ حضور داشتند و، در هر زمان، دست کم سه یا چهار نفر با هم حرف می‌زدند. نیکول در آن دو ساعت با هر یک از آنان گفت و گوی خصوصی کوتاهی کرده بود، اما بحث مفصل در هر مورد تقریباً امکان نداشت.

چهار جوان حاضر - کپلر، ماریوس، نیکی و ماریا - همگی بسیار خجالتی بودند. ماریا، که چشمان آبی خیره کننده‌اش بارنگ مسی پوست و موهای بلند سیاهش تضاد کامل داشت، از روی وظیفه، از نیکول به خاطر نجات دادنش تشکر کرده بود. او مؤدبانه گفته بود که از زمان پیش از آن خواب طولانی هیچ خاطره‌ای در ذهنش نمانده است. نیکی، در هنگام گفت و گوی خصوصی با مادریزرسانی نیکی دیده است؛ اما بعداً ای گذشته بود. به نظر نیکول رسید که ترس را در چشمان نیکی دیده است، و دیگر آنکه، به نیکول گفت که آنچه دیده احتمالاً تعجب یا تحسین بوده است، و دیگر آنکه، به اندازه‌ای داستان درباره نیکول برای او گفته شده بود که نیکی احساس می‌کرده است با موجودی افسانه‌ای ملاقات خواهد کرد.

دو مرد جوان مؤدب بودند؛ اما جلو نمی‌آمدند. یک بار، در طول شب، نیکول متوجه شده بود که کپلر از گوشۀ چشم به او نگاه می‌کند. نیکول به خودش یادآوری کرد که او نخستین انسان واقعاً پیری است که پسرها تا آن لحظه دیده‌اند. نیکول اندیشید: به خصوص مردای جوون بازنای پیر و چزو کیده خیلی مشکل دارن. این بروخورد باعث ازین رفتن تجسسات اونا در مورد جنس مخالف می‌شه.

بنجی، در هنگام استقبال، مادرش را محکم در آغوش گرفته بود. او با دستان قدرتمندش نیکول را از زمین بلند کرده و در حالی که نیکول را دور سر خودش می‌چرخاند، از شادی فریاد زده بود: «مامان، مامان». حال بنجی خوب به نظر شیوه دایی بچه‌ها شده بود، یکه خورد. او بعداً به خودش گفت که ظاهر بنجی واقعاً آن قدرها عجیب نبوده است، چون حالا در حدود چهل سال داشت.

پاتریک و الی خیلی گرم به او خوشامد گفتند. الی خسته به نظر می‌رسید؛ اما خودش گفت که علت آن روز پر کاری بوده که پشت سر گذاشته است. الی به نیکول توضیح داده بود که او تقویت روابط میان گونه‌ها در گراند هتل را وظیفه خود تلقی کرده است. الی گفته بود: «این کمترین کاریه که می‌تونم بکنم، چون من زبون هشت پاعنكبوت‌ها رو می‌فهمم. امیدوارم وقتی قوای خودتو به دست آوردم بتوانی به من کمک کنی.»

پاتریک، خیلی آرام، درباره نگرانی خود برای نای با نیکول حرف زده بود. پاتریک گفته بود: «این قضیه گالیله داره اونو از بین می‌بره، مادر، اون عصبانیه چون کله‌آجری‌ها، اسمی که ما روی اونا گذاشتیم، بدون هیچ توضیحی و بدون روشنی درست گالیله رو از قسمت ما بردن. او از نکته دیگه‌ای هم عصبانیه، چون روزی دو ساعت بیشتر نمی‌تونه اونو ببینه. من مطمئنم او از تو می‌خواهد که کمکش کنی.»

نای تغییر کرده بود. برق نشاط و مهربانی دیگر در چشمانش دیده نمی‌شد و، برخلاف گذشته، منفی نگر شده بود، حتی در نخستین کلامهایی که بر زبان آورد هم این حالت را داشت. نای گفته بود: «نیکول، ما اینجا در بدترین نوع حکومت پلیسی زندگی می‌کنیم، حتی بدتر از حکومت ناکامورا. پس از اینکه مستقر شدی خیلی حرفا دارم که بهت بگم.»

مکس پاکت وزن فرانسوی دوست داشتی او، اپوناین، هر دو پیر شده بودند، مثل بقیه، اما آشکار بود که علاقه آنان به یکدیگر و به پسرشان، ماریوس، مایه دوام زندگی آنان است. وقتی نیکول از اپوناین پرسیده بود که آیا زندگی در این مکان شلوغ او را ناراحت می‌کند، او فقط شانه‌ای بالا انداخته و گفته بود: «نه خیلی؛ یادت باشه که من بچگی رو در پرورشگاهی تو لیموژ گذرondم. به علاوه، من فقط از زنده بودن و داشتن مکس و ماریوس خوشحالم. سالها پیش گمان می‌کردم هرگز اون قدر زنده نمی‌مونم که موهای خاکستری رو سر خودم ببینم.»

اما مکس، او از لحاظ شخصیتی هیچ تغییری نکرده بود. موهای او هم

خاکستری شده بود، او دیگر هنگام راه رفتن روی پنجه‌ها یش راه نمی‌رفت. اما نیکول از چشمانش می‌فهمید که از زندگی لذت می‌برد. مکس آن شب به نیکول گفته بود: «یک نفر هست که من مرتب توی اتفاق سیگاری‌ها می‌بینم، او خیلی تو رو تحسین می‌کنه. او تونسته یک جوری زنده بمونه، اما زنش از اون مرض مرد. به هر حال،» - مکس خندیده و ادامه داده بود: «به فکرم رسید همین که تو وقت داشته باشی ترتیب ملاقات شما دو تارو بدم. کمی از تو جو و نتره، ولی گمان نمی‌کنم این موضوع چندان مهم باشه.»

نیکول درباره مشکلات میان انسانها و هشت پاغنکبوت‌ها از مکس پرسیده و مکس گفته بود: «می‌دونی، جنگ ممکنه پونزده، شونزده سال پیش اتفاق افتاده باشه، ولی آدما هنوز یادشون نرفته و چیزی از عصبانیتشون کم نشده. همه خانواده‌ها دست کم یک نفر رو بر اثر اون مرض وحشتناک از دست دادن، یک دوست، یک همسایه یا یکی از اعضای خانواده. و نمی‌تون به این زودی فراموش کن که هشت پاغنکبوت‌ها باعث شروع اون مرض بودن.»

نیکول گفته بود: «در مقابل تهاجم ارتش آدمها، درسته؟» - ولی اغلب آدما قضیه رو این جوری نمی‌بینن. شاید اونا تبلیغات ناکامورا رو باور کرده باشن نه تاریخ «رسمی» جنگ رو که دوست تو عقاب، پس از اومدن ما به اینجا، برامون تعريف کرد. حقیقت اینه که اغلب آدما از هشت پاغنکبوت‌ها می‌ترسن و متنفرن. با وجود تلاشهای شجاعانه‌الی، فقط در حدود بیست درصد مردم سعی کردن به هشت پاغنکبوت‌ها نزدیک بشن یا چیزی در مورد اونا یاد بگیرن. بیشتر آدما توی همین قسمت می‌مونن. متأسفانه، شلوغی اینجا هم مانع دیگه‌ای برای حل این مشکله.

نیکول به پهلو غلتید. دخترش الی روبه‌روی او خوابیده بود. چشمان الی حرکت می‌کرد. نیکول اندیشید: داره خواب می‌بینه. امیدوارم خواب را برتر رو بینه. گمان می‌کنم عقاب دلیل خوبی برای زنده نگه داشتن من داشت. حتی اگه کار خاصی برای

من در نظر نگرفته باشم. تا وقتی که معلوم یا از کارافتاده نشدم می‌تونم اینجا مفید باشم.

مکس به نیکول گفت: «این اولین تجربه جدی تو در مورد زندگی تو گراندهشله. هر بار که می‌رم تو تالار غذاخوری، یاد روز نعمت‌ها توی شهر زمرد می‌افتم. اون موجودات عجیبی که همراه هشت پا عنکبوت‌ها بودن. شاید دیدنی باشن، اما من بدون دیدن اونا خیلی راحت‌ترم.»

ماریوس پرسید: «نمی‌تونیم صبر کنیم تا نوبت خودمون بشه، بابا؟ اون ایگواناها نیکی رو می‌ترسونن. اونا با اون چشم‌مای زردشون به ما خیره می‌شن و موقع غذاخوردن صدای چندش آوری درمی‌آرن.»

مکس گفت: «پسر، تو و نیکی اگه بخواین می‌تونین همراه بقیه تا نوبت غذا خوردن خودمون صبر کنین. نیکول می‌خواد با همه ساکنان اینجا غذا بخوره. این برای نیکول مهمه. مادرت و من همراه نیکول می‌ریم تاراه و رسم تالار غذاخوری رو یادش بدمیم.»

نیکول گفت: «نگران من نباش، مطمئنم الی یا پاتریک...»

مکس حرف او را قطع کرد: «مزخرفه، اپوناین و من خوشحال می‌شیم با تو بیاییم. به علاوه، پاتریک همراه نای برای دیدن گالیله رفته، الی توی اتاق استراحته و بنجی داره با کپلر و ماریا کتاب می‌خونه.»

نیکول گفت: «متشکرم، مکس. برای من مهمه که حرفای درستی بزنم، مخصوصاً در اولین بخورد. عقاب و دکتر آبی مطلب چندانی درباره جزئیات مشکل به من نگفتن...»

مکس پاسخ داد: «لازم نیست توضیح بدی، در واقع، دیشب پس از خوابیدن تو، من به دختر فرنگی گفتم که مطمئنم نیکول می‌خواد با بقیه مخلوط بشه.» و پس از خنده سخشن را پی گرفت: «یادت نره، ما تو رو خیلی خوب می‌شناسیم.»

پس از پیوستن اپونایین به آنان، هر سه شروع به قدم زدن در راهرو کردند. راهرو تقریباً خالی بود. چند نفر در سمت چیشان در راهرو، دور از مرکز سفینه، قدم می‌زدند و یک زن و مرد در کنار هم نزدیک در ورودی قسمت ایستاده بودند.

آن سه، چند دقیقه منتظر رسیدن واگن ایستادند. وقتی به ایستگاه آخر نزدیک می‌شدند، مکس به سوی نیکول خم شد و گفت: «اون دوتایی که کنار در وايسادن فقط مشغول وقت گذرонی نیستن. اوها هر دو تا جزو آدمای فعال شورا هستن. خیلی

متعصب و خیلی ماجراجو.»

نیکول هنگام پیاده شدن به بازوی مکس تکیه داد. هنگامی که آن دو نفر به سوی

آنان حرکت کردند او آهسته گفت: «اونا چی می‌خوان؟»

مکس به سرعت زیر لب گفت: «نمی‌دونم، ولی خیلی زود می‌فهمیم.»

مرد گفت: «روز به خیر مکس، سلام اپوناین.» او مردی قویهیکل در حدود چهل ساله بود. وی نگاهی به نیکول انداخت، بالبخندی سیاستمدارانه دستش را به سوی نیکول دراز کرد و گفت: «شما باید نیکول ویکفیلد باشین، ما درباره شما خیلی چیزا

شنیدیم... خوش اومدین... خوش اومدین. من استیفن کوالسکی هستم.»

زن هم، در حالی که جلو می‌آمد تا با نیکول دست بدهد، گفت: «و من و نه

دو پون هستم.»

پس از رد و بدل کردن چند لطیفه، آقای کوالسکی از مکس پرسید که آن سه چه می‌خواهند بکنند. مکس خیلی ساده گفت: «ما داریم خانم ویکفیلد رو می‌بریم برای ناهار.»

آن مرد بالبخندی دیگر گفت: «ولی هنوز وقت مشترک تموم نشده.» و پس از نگاهی به ساعتش ادامه داد: «چرا چهل و پنج دقیقه دیگه صبر نمی‌کنیں تا من و نه هم با شما بیاییم؟ ما تو شورا هستیم، می‌دونیں، و خیلی دوست داریم با خانم ویکفیلد درباره فعالیتهای خودمون گفت و گو کنیم. حتماً شورا می‌خواهد در آینده خیلی نزدیک حرفاً خانم ویکفیلد رو بشنوه.»

مکس گفت: «از پیشنهادت متشکرم، استی芬. ولی ما خیلی گرسنه ایم. می خوایم حالا غذا بخوریم.»

چهره آقای کوالسکی درهم رفت. او گفت: «اگه من جای تو بودم این کار رو نمی کردم، مکس. الان اوضاع خیلی متوجه. پس از اون حادثه دیروز توی استخر، شورا به اتفاق آرا تصمیم گرفت همه فعالیتهای مشترک جمعی روتا دو روز دیگه تحریم کنه. امیلی خیلی عصبانی شد، چون بلوک بزرگ گارلند رو توبیخ کرد، ولی هیچ اقدام انضباطی در مورد اون هشت پا عنکبوت بی ادب انجام نداد. این دفعه چهارمeh که کله آجری‌ها به ضرر ما قضاوت می‌کنن.»

مکس گفت: «ول کن استی芬، من اون قصه رو دیشب سرشام شنیدم. گارلند پونزده دقیقه پس از تموم شدن وقت اختصاصی ما هنوز توی استخر بود. او اول یقة هشت پا عنکبوت رو گرفت.»

رنه دوپون گفت: «اون تحریکی عمدی بود. فقط سه تا هشت پا عنکبوت توی استخر بودن. هیچ دلیلی نداشت یکی از اونا موقع شنا کردن گارلند در همون مسیر باشه.»

استی芬 گفت: «به علاوه، همون طور که دیشب تو شورا بحث کردیم مشخصات این حادثه خاص مورد نظر ما نبوده. مهم اینه که ما پیامی هم برای کله آجری‌ها و هم برای هشت پا عنکبوت‌ها بفرستیم، تا بدونن همه ما با هم متحدیم. شورا امشب جلسه فوق العاده تشکیل می‌ده تا فهرست شکایات رو تنظیم کنه.»

مکس داشت عصبانی می‌شد. او با لحنی خشن گفت: «از اینکه به ما اطلاع دادی متشکرم، استی芬، حالا اگه می‌شه برو کنار، ما می‌خوایم بریم ناهار بخوریم.»

آقای کوالسکی گفت: «شما دارین اشتباه می‌کین. شما توی غذاخوری تنها می‌موین. البته ما این گفت و گو رو توی جلسه امشب شورا حتماً مطرح می‌کنیم.» مکس گفت: «برو جلو.»

مکس، اپوناین و نیکول وارد راهرو اصلی شدند که حلقه‌ای را به دور محور

مرکزی سفینه تشکیل می‌داد. نیکول پرسید: «شورا چیه؟»
مکس پاسخ داد: «یک گروه – باید بگم منصوب از طرف خودشون – که وانمود
می‌کن نماینده همه انسانها هستن. اولش کسی اونا رو جدی نمی‌گرفت، اما تو چند
ماه اخیر اونا واقعاً قدرت پیدا کردن. اونا به نای قول دادن برای حل مسئله گالیله

کمکش کنن، اونم رفته تو همون دار و دسته.»

واگن بزرگ در فاصله بیست متری آنان در سمت راست توقف کرد و دو ایگوانا
پیاده شدند. دو روبات بلوك، که آرام در گوشه‌ای ایستاده بودند، قدم به درون راهرو
گذاشتند و در فاصله میان آدمها و آن حیوانات عجیب با دندانهای ترسناک ایستادند.
هنگامی که ایگواناها از کنار آنان عبور می‌کردند، نیکول حمله به نیکی را در مراسم
روز نعمت‌ها به یاد آورد.

نیکول از مکس پرسید: «اونا چرا اینجان؟ گمان می‌کردم اونا خیلی شوروون؟»
– بلوك بزرگ و عقاب هر دو برای همه آدم، در دو تا جلسه مجزا، توضیح دادن
که وجود ایگواناها برای تولید گیاه باریکن، که بدون او جامعه هشت پا عنکبوت‌ها
می‌ریزه به هم، ضروریه. من بقیه توضیحات اونا رو گوش ندادم، ولی یادم که
تخمهای تازه ایگوانا برای این فرایند جنبه حیاتی داره. عقاب چند بار تأکید کرد که
تعداد ایگواناها بی که نگهداری می‌شن، کمترین تعداد لازمه.»
آن سه به نزدیکی در ورودی تالار غذاخوری رسیده بودند. نیکول پرسید:
«ایگواناها خیلی دردرس درست کردن؟»

مکس گفت: «نه زیاد. خودت که می‌دونی، اونا ممکنه خطرناک باشن، ولی اگه
خوب به حرفای مزخرف شورا گوش بدی متوجه می‌شی که فقط چند بار ایگواناها
بدون علت به آدما حمله کردن. بیشتر دعواها رو آدما شروع کردن. پسر ما، گالیله،
یک شب توی تالار غذاخوری عصبانی شدو دوتا از اونا رو کشت.»

مکس متوجه واکنش شدید نیکول به جمله آخر خود شد. او گفت: «من نمی‌خوام
مثل بچه دبستانی‌ها قصه بگم، ولی این ماجراهای گالیله واقعاً خانواده کوچولوی ما رو

از هم پاشیده. من به اپوناین قول دادم که بذارم تو اول در این باره با نای حرف بزنی.»

روبات‌های بلوک کوچکتر ساختاری مشابه بلوک بزرگ داشتند. یک دوجین از آنها در تالار غذاخوری، غذا توزیع می‌کردند و شش یا هشت تایی دیگر در اطراف محوطه ایستاده بودند. هنگامی که نیکول و دوستانش وارد شدند، چهارصد یا پانصد هشت پا عنکبوت، شامل دو هشت پا عنکبوت غول آسا و در حدود هشتاد هشت پا عنکبوت ریز که در گوشه‌ای روی زمین غذا می‌خوردند، در غذاخوری نشسته بودند. بسیاری از آنها برگشته‌اند تا عبور مکس، اپوناین و نیکول را از برابر صفتگاه کنند. چند ایگوانا، که کمی دورتر از محل صفت نشسته بودند، از غذا خوردن دست کشیدند و با تکرانی به آنان خیره شدند.

نیکول از تنوع غذاها تعجب کرده بود. او مقداری ماهی و سیب‌زمینی سرخ کرده، مقداری میوه هشت پا عنکبوت‌ها و عسل خاصی که مزه پر تقال می‌داد، انتخاب کرد. پس از آنکه پشت میزی دراز و خالی نشستند، نیکول از مکس پرسید: «این همه غذای تازه از کجا می‌آد؟»

مکس به بالا اشاره کرد و گفت: «این سفینه طبقه دوم هم داره. همه غذاها رو اونجا درست می‌کنن. ما خیلی خوب می‌خوریم، گرچه شورا از نبودن گوشت شاکیه.» نیکول چند لقمه از غذایش را خورد. مکس آرام گفت: «گمان می‌کنم باید بهت بگم که یک جفت هشت پا عنکبوت دارم می‌آن طرف تو.»

نیکول رویش را برگرداند. واقعاً دو هشت پا عنکبوت به او نزدیک می‌شدند. نیکول از گوشۀ چشمش بلوک بزرگ را هم دید که با عجله به سوی میز آنان می‌آمد. هشت پا عنکبوت اول گفت: «سلام، نیکول، من در بیمارستان شهر زمرد دستیار دکتر آبی بودم. فقط می‌خواستم به شما خوشامد بگم و بازم به خاطر کمکی که به ما کردین تشکر کنم.»

نیکول برای یافتن علامت مشخصه‌ای روی بدن آن هشت پا عنکبوت بیهوده ذهن

خود را کاوید. او با لحنی دوستانه گفت: «متأسفم، شما رو دقیقاً یادم نمی‌آد.» هشت پاغنکبوت گفت: «شما به من می‌گفتین شیری، چون اون موقع تازه عدسی چشممو عمل کرده بودم و مقدار مایع سفید عدسی چشمم زیاد بود...» نیکول با لبخند گفت: «آه، بله. حالا یادم او مدم، شیری. ما یک روز سرناهار با هم بحشی طولانی درباره پیری کردیم، درسته؟ اون طور که من یادم، برای شما خیلی سخت بود که باور کنین ما آدمها تازمان مردن به دلایل طبیعی، بدون توجه به مفید بودن یا نبودن، زنده می‌مونیم.» شیری پاسخ داد: «بله، درسته. خب، نمی‌خواه مزاحم غذا خوردن شما بشم، ولی دوستم خیلی مایل بود شما رو ببینه.» همراه شیری گفت: «و از شما تشکر کنه، که در مورد همه چیز این قدر با انصاف بودین. دکتر آبی می‌گه که شما برای همه مانمونه و سرمشق خوبی بودین.» بقیه هشت پاغنکبوت‌ها هم از جایشان برخاستند و پشت سر شیری و دوستش به صف ایستادند. رنگهای نشان دهنده کلمه «متشکرم» روی سر غالب آنها دیده می‌شد. نیکول عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود. به پیشنهاد مکس، او از جا برخاست و با همه هشت پاغنکبوت‌ها حرف زد. او گفت: «از استقبال گرم همه شما متشکرم. من واقعاً سپاسگزارم. امیدوارم تا وقتی اینجا در کنار هم زندگی می‌کنیم فرصت دیدن همه شما رو داشته باشم.»

چشمان نیکول متوجه سمت راست صف هشت پاغنکبوت‌ها شد و دخترش الی و نیکی را دید که کنار او ایستاده بود. الی گفت: «زو دتر از این نتونستم بیام.» بعد جلو آمد و مادرش را بوسید و با لبخند گفت: «باید می‌دونستم.» او نیکول را محاکم در آغوش خود فشرد و گفت: «دوستت دارم، مادر. خیلی دلم برات تنگ شده بود.»

نای گفت: «من به شورا توضیح دادم که تو تازه رسیدی و هنوز متوجه اهمیت اون تحریم نشدم. به نظرم اونا قانع شدن.»

نای در را باز کرد و نیکول به دنبال او وارد محوطه رختشویخانه شد. میزبانان تجهیز کشته گراندهست، با استفاده از لباسشویی‌ها و خشک کن‌هایی که در فردوس نو دیده بودند، با عجله آن اتاق را در نزدیکی تالار غذاخوری ساخته بودند. دو زن دیگر هم در آن اتاق بودند. نای عمدتاً ماشینهای طرف دیگر اتاق را برای استفاده انتخاب کرد، تا بتواند با نیکول خصوصی گفت و گو کند.

نای، در هنگام جدا کردن لباسها، گفت: «من ازت خواهش کردم امروز با من بیای چون می خواستم درباره گالیله حرف بزنم. منو بخش نیکول، من در این ماجرا خیلی احساساتی شدم. من مطمئن نیستم که ...»
نیکول با مهربانی گفت: «اشکالی نداره نای. من می فهمم. یادت باشه که منم مادرم.»

نای ادامه داد: «من ناامید شدم نیکول، به کمکت احتیاج دارم. هیچ اتفاقی تو زندگی من، حتی کشته شدن کنجی، این اندازه رو من اثر نداشته بود. نگرانی برای پسرم داره منو مثل خوره از بین می بره. حتی خلسه و تمرکز هم دیگه منو آروم نمی کنه.»

نای لباسها را سه قسمت کرده بود. او آنها را درون سه ماشین گذاشت و به کنار نیکول بازگشت.

او گفت: «بیین، من اولین کسی هستم که اعتراف می کنم رفتار گالیله خوب نبوده. پس از اون خواب طولانی، وقتی ما رو آوردن اینجا، او خیلی دیر با دیگران رابطه برقرار می کرد. او تو کلاسهايی که پاتریک، الی، اپوناین و من برای بچه‌ها گذاشته بودیم شرکت نمی کرد، وقتی هم که می کرد، تکالیف منزل رو انجام نمی داد. گالیله برای همه، غیر از ماریا، بداخلان و خشن و نامطلوب بود.

«اون هیچ وقت با من درباره احساساتش حرف نمی زنه. از تنها چیزی که ظاهرا خوشش می او مدرفتند به اتاق تفریحات برای تمرین بدنسازی بود. اتفاقاً او چون قدرت بدنسازی زیاده، خیلی به خودش مغزور شده.»

نای لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «گالیله پسر بدی نیست، نیکول. او فقط گیج شده. او وقتی شیش ساله بود خوابید و وقتی بیدار شد بیست و یک سالش بود. با هیکل و خواسته‌های مردی جوون.»
او دوباره مکث کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. با دشواری ادامه داد: «چطور از او انتظار دارن بدونه چه جوری باید رفتار کنه؟» نیکول آغوشش را گشود، اما نای توجه نکرد. نای ادامه داد: «من سعی کردم، ولی تونستم کمکی به گالیله بکنم. نمی‌دونم چه کار باید بکنم. و می‌ترسم حالا دیگه دیر شده باشه.»
نیکول بی‌خوابی شبهاًی را در فردوس نه به یاد آورد که خودش از روی نامیدی برای کیتی اشک ریخته بود. او با ملایمت گفت: «من می‌فهمم، نای. واقعاً می‌فهمم.»

نای پس از چند لحظه گفت: «یک بار، فقط یک بار من تونستم زیر اون ظاهر سرد و مغور گالیله رو بینم. نصفه شب بود، پس از اون ماجرا ماریا، گالیله از جلسه با بلوک بزرگ برگشته بود. ما با هم تو راهرو بودیم، فقط ما دو تا، و او گریه می‌کرد و به دیوار مشت می‌کوبید. او داد زد: (مامان، من نمی‌خواستم بهش صدمه بزنم، تو باید حرف منو باور کنی، من ماریا رو دوست دارم، فقط نمی‌تونستم جلو خودمو بگیرم).»

وقتی نای دوباره چند ثانیه ساكت شد، نیکول پرسید: «بین گالیله و ماریا چه اتفاقی افتاده بود؟ من این قضیه رو نشنیده بودم.»
نای با تعجب گفت: «اوه، من مطمئن بودم که تا حالا کسی ماجرا رو برات گفته.» و پس از لحظه‌ای تردید ادامه داد: «مکس اون موقع گفت که گالیله سعی کرده به ماریا تجاوز کنه و اگه بنجی به موقع نرسیده بود امکان داشته موفق بشه. مکس بعداً به من گفت که شاید موقع استفاده از کلمه (تجاوز) اغراق کرده باشه، ولی مطمئن بود که گالیله اون وقت حالت عادی نداشته.
«پسرم به من گفت که ماریا تشویقش کرده بود، دست کم اول او شروع کرده

بود، و بعد موقع بوسیدن هم افتاده بودن کف اتاق. خود گالیله می‌گفت: «ماریا اول خودش شروع کرد، ولی وقتی گالیله قضیه رو جدی گرفته کار به دعوا کشیده.»

نای سعی کرد خودش را ارام کند. او گفت: «بقيقة قضیه، از زبون همه، خیلی خوشایند نیست... گالیله اعتراف می‌کنه که وقتی ماریا شروع به جیغ زدن کرده او چند بار ماریا روزده و بعد سعی کرده او نو لخت کنه. گالیله در اتاق رو قفل کرده بود. بنجی درو شکسته و خودشو با تمام قدرت انداخته روی گالیله. به دلیل شلوغ کردن و صدمه زدن به وسایل، بلوک بزرگ او مده اونجا، چند نفر دیگه هم ماجرا رو دیدن.»

چشمان نای پر از اشک شده بود. نیکول گفت: «می‌دونم، حتماً خیلی وحشتاک بوده.»

نای گفت: «اون شب زندگی من متلاشی شد. همه گالیله رو محکوم کردن. وقتی بلوک بزرگ اونو توبیخ کرد و برش گردوند پیش بقیه، مکس، پاتریک و حتی کپلر، برادر خودش، تصور کردن که این تنبیه خفیفی بوده. و هر وقت من حتی اشاره می‌کردم که ممکنه ماریایی کوچولوی زیبا هم تا حدی در این قضیه مقصراً باشد، همه به من گفتن که دارم بی‌انصافی می‌کنم و واقعیتها رو نمی‌بینم.»

نای، بالحنی که نفرت در آن موج می‌زد، ادامه داد: «ماریا نقش خودشو خیلی خوب بازی کرد، او بعد اعتراف کرد که خودش، به میل خودش، گالیله رو بوسیده - او گفت که اونا قبلاً دوبار همدیگه رو بوسیده بودن - اما با اصرار می‌گفت پیش از اینکه گالیله اونو بندازه رو زمین شروع کرده به (نه) گفتن. ماریا بلا فاصله پس از اون حادثه یک ساعت گریه کرد. به سختی می‌توNST حرف بزن. همه مردا سعی کردن اونو آروم کن، حتی پاتریک. حتی پیش از اینکه ماریا چیزی بگه همه قانع شده بودن که او کاملاً بی‌قصیره.»

صدای زنگ برخاست، به نشانه اینکه کار ماشینها تمام شده است. نای آهسته از جا برخاست، به کنار ماشینها رفت و لباسها را برون دو خشک کن جاداد.

نای دوباره شروع کرد: «همه ما موافقت کردیم که ماریا باید بره پیش مکس،

اپوناین و الی، من گمان می کردم زمان باعث بھبود این زخم می شه. اشتباه می کردم.
همه خانواده گالیله رو طرد کردن، همه غیر از من. کیلر حتی با برادرش حرف
نمی زنه. پاتریک معمولی بود، اما از گالیله فاصله می گرفت. گالیله بیشتر تو لاق
خودش فرو رفت و دیگه اصلاً نیومد سر کلاس. او بیشتر وقتشو تنها یی تو اتاق
وزنه برداری می گذرونده.

«تقریباً پنج ماه پیش، من به ماریا نزدیک شدم و واقعاً التماس کردم که به گالیله
کمک کنه. واقعاً تحقیرآمیز بود، نیکول.» و دوباره چشمانش پر از اشک شد. «من،
یک زن بالغ، داشتم به یک دختر نوجوان التماس می کردم. من اول از پاتریک،
اپوناین و بعد الی، به ترتیب، خواسته بودم که به جای من با ماریا حرف بزن. فقط الی
تلاش کرد مداخله کنه، و بعداً به من گفت که اون تقاضا رو من باید مستقیماً از ماریا
بکنم.

«ماریا آخرش قبول کرد که با گالیله حرف بزن، ولی فقط پس از اینکه منو
واداشت به یک سخنرانی در این باره گوش بدم که او هنوز به خاطر حمله گالیله
احساس می کنه تحقیر شده و بهش اهانت شده. ضمناً شرط کرده بود که پیش از
ملاقات، گالیله باید کتاباً عذرخواهی کنه و خود منم موقع ملاقات اونجا باشم تا اتفاق
ناخوشایندی نیفته.»

نای سرش را تکان داد و گفت: «حالا، از تو می پرسم نیکول، چطور دختری
شونزده ساله، که در تمام عمرش فقط دو سال بیدار بوده، ممکن بوده رفتاری این قدر
پیچیده داشته باشه؟ یک کسی - حدس می زنم مکس یا اپوناین - بهش گفته بوده که
چطوری باید رفتار کنه. ماریا می خواست منو تحقیر کنه و گالیله رو تا جایی که ممکنه
رنج بده و این کار رو هم کرد.»

نیکول گفت: «می دونم احتمالش کمه، ولی من آدمایی رو با استعدادهای طبیعی
باورنکردنی دیدم که از سن خیلی پایین به طور فطری می دونستن چطور با هر
موقعیتی رو به رو بشن. شاید ماریا یکی از اونا باشه.»

نای حرف او را نادیده گرفت و ادامه داد: «ملاقات خیلی خوب بود. گالیله همکاری کرد. ماریا عذرخواهی کتبی گالیله رو قبول کرد. تا چند هفته بعد ماریا ظاهراً گالیله رو تو هر کاری که جوونا می کردن شرکت می داد. ولی بازم گالیله تو گروه اوانا غریبه بود، یک خارجی. من می تونستم اینو ببینم. گمان می کنم خود گالیله هم اینو می فهمید.

«بعد، یک روز هر پنج نفر توی تالار غذاخوری با هم نشسته بودن - بقیه غذا خورده و زودتر برگشته بودن به اتاق خودمون - که یک جفت ایگواناها می آن می شینن سر میز اوانا. به گفته کپلر، اون ایگواناها عمدآ کارای چندش آوری می کردن. سرشنو کرده بودن توی کاسه و اون کرمای ریزی رو که خیلی دوست دارن، با سرو صدا از توی کاسه می مکیدن و بعد خیره می شدن به دخترا، مخصوصاً ماریا، نیکی گفته بود که دیگه گرسنه نیست و ماریا هم حرفشو تأیید کرده بود.

«بعد گالیله از جاش بلند شده، چند قدم رفته به طرف اوانا و گفته: (کیش کیش، پاشین از اینجا ببرین.) یا چیزی شبیه این. یکی از ایگواناها پریده طرف گالیله. گالیله گردنشو گرفته و محکم تکونش داده. اون ایگوانا گردنش شکست و مرد. بعد ایگوانای دوم حمله کرده و بازوی گالیله رو گاز گرفته. پیش از رسیدن کله آجری ها برای ختم دعوا، گالیله ایگوانای دوم را کوبیده روی میز و کشته.»

نای در هنگام نقل بخش آخر ماجرا به شکل حیرت آوری خونسرد و آرام بود: «اونا گالیله رو بردن. سه ساعت بعد بلوک بزرگ اومد اتاق ما و گفت که گالیله برای همیشه توی قسمت دیگه ای از سفینه بازداشت می شه. وقتی پرسیدم چرا، اون کله آجری احمق به من همون چیزی رو گفت که هر وقت می پرسیدم می گفت: (ما به این نتیجه رسیدیم که رفتار پسر شما قابل قبول نیست).»

صدای زنگ دیگری اعلام کرد که کار خشک کردن لباسها هم تمام شده است. نیکول برای تا کردن لباسها روی میز اتاق به نای کمک کرد. نای گفت: «من فقط روزی دو ساعت می تونم گالیله رو ببینم. گرچه گالیله مغروفتر از اونه که شکایت کته،

من می بینم که داره رنج می کشه. شورا اسم گالیله رو تو فهرست پنج نفری نوشته که بدون توجیه کافی بازداشت شدن، اما نمی دونم شکایت اوナ به جایی می رسه یانه.»
نای تا کردن لباسها را کنار گذاشت و دستش را روی بازوی نیکول قرار داد و گفت: «برای همینه که از تو کمک می خواهم، در سلسله مراتب اوNa، عقاب از بلوک بزرگ هم بالاتره. پیداست که عقاب به حرفای تو کاملاً توجه می کنه. ممکنه، به خاطر من، با عقاب درباره گالیله حرف بزنی؟»

نیکول، در حالی که وسایلش را از درون کمد برمی داشت، به الی گفت: «این کار درستیه، من از اول باید می رفتم توی اون اتاق.»
الی گفت: «ما پیش از اومدنت در این باره حرف زدیم. ولی هم نای و هم ماریا گفتن که بهتره ماریا برگرده توی اون اتاق تا تو بتونی اینجا پیش من و نیکی بمونى.»

نیکول گفت: «با وجود این...» او لباسهایش را روی میز گذاشت و به دخترش نگاه کرد و گفت: «می دونی الی، من فقط چند روزه که اینجام، اما به نظرم خیلی عجیبه که چطور همه غرق مسائل پیش پا افتاده زندگی روزمره شدن. حرفم فقط در مورد نای و نگرانیهای اون نیست. کسایی که توی غذاخوری باهاشون گپ زدم، وقت خیلی کمی از زندگی روزانه خودشونو صرف فکر کردن در این باره می کنم که اینجا واقعاً چه خبره. فقط دو نفر درباره عقاب از من سؤال کردن. و دیشب تو اتاق دیدگاه، ده دوازده نفر ایستاده بودن و به اون منظره دیدنی نگاه می کردن، اما هیچ کس نمی خواست بدونه که اون سفینه عجیب رو کی درست کرده، یا چرا درست کرده.»
الی خندهید: «بقیه یک ساله که اینجا، مادر. اونا این سؤالا رو مدت‌ها پیش پرسیدن، تا چند هفته، ولی جواب قانع کننده‌ای نشنیدن. این طبیعت بشره، وقتی نمی تونیم به پرسشی بی پایان جواب بدیم، تا وقتی اطلاعات جدیدی به دست نیاوردیم، اصلاً اون پرسش رو کنار می گذاریم.»

او همه وسایل مادرش را برداشت و گفت: «حالا، ما به همه گفتیم که تو رو تنها بگذارن تا امروز بتونی کمی بخوابی. تا دو ساعت دیگه هیچ کس نمی‌آد توی این اتاق. خواهش می‌کنم، مادر، از این فرصت استفاده کن و بخواب. وقتی دیشب دکتر آبی رفت، به من گفت که تو قلب نشونه‌های خستگی دیده می‌شه، تازه با وجود اون همه دستگاهی که توی بدن‌ت کار گذاشتند..»

نیکول گفت: «آقای کوالسکی حتماً از اینکه یک هشت پا عنکبوت وارد قسمت ما شده اصلاً خوشحال نیست.»

- من براش توضیح دادم. بلوک بزرگ هم توضیح داد. اصلاً نگران نباش.

نیکول گفت: «متشرکرم، الى.» و گونه‌های دخترش، الى، را بوسید.

۴

الی در کنار در ایستاد و گفت: «تو حاضری،

مادر؟»

نیکول پاسخ داد: «گمان می کنم. گرچه هنوزم احساس حماقت می کنم. غیر از بازی دیروز با تو، مکس و اپوناین سالهای است که بريج بازی نکردم.»
 الی لبخند زد و گفت: «مهם نیست که خوب بازی کنی، مادر. ما دیشب در این باره حرف زدیم.»

مکس و اپوناین در ایستگاه واگن در راهرو منتظر بودند. مکس، پس از خوشامدگویی به نیکول، گفت: «امروز خیلی جالب می شه. به این فکر می کردم که چند نفر دیگه پیدا شون می شه.»

شب پیش شورا رأی داده بود که تحریم سه روز دیگر ادامه پیدا کند. اگرچه بلوک بزرگ به فهرست شکایتها پاسخ داده و حتی هشت پاعنكبوت هارا، که تعدادشان هشت برابر انسانها بود، ترغیب کرده بود که وقت بیشتری برای استفاده از اماکن عمومی به انسانها اختصاص دهند، شورا احساس می کرد که بسیاری از پاسخها هنوز

کافی نیستند.

در جلسه شورا درباره نحوه اجرای تحریم هم بحث شده بود. برخی از شرکت کنندگان رک گوی جلسه می خواستند برای نقض کنندگان تحریم مجازات تعیین کنند. در پایان جلسه موافقت شده بود که مأموران شورا با انسانهایی که همچنان توصیه های شورا را نادیده می گیرند به شکلی جدی برخورد کنند و آنان را از تعامل با گونه های دیگر باز دارند.

واگن راهرو اصلی تقریباً خالی بود. چند هشت پا عنکبوت در واگن جلویی بودند. سه یا چهار هشت پا عنکبوت و یک جفت ایگوانا در واگن دوم نشسته بودند. نیکول و دوستانش تنها انسانهایی بودند که در واگن دوم نشستند.

الی گفت: «سه هفته پیش، قبل از شروع این دور جدید تنشها، ما برای مسابقه هفتگی بربیج خودمون بیست و سه تا میز داشتیم. تصور می کردم خیلی پیشرفت کردم. ما تقریباً هر هفته پنج یا شش شرکت کننده جدید از بین آدم‌داشتمیم.»

وقتی واگن متوقف گردید و دو هشت پا عنکبوت دیگر سوار شدند، نیکول پرسید: «الی تو چطور به فکر این مسابقه های بربیج افتادی؟ دفعه اول که به موضوع ورق بازی با هشت پا عنکبوت ها اشاره کردی به نظرم رسید دیوونه شدی..»

الی خندهید و گفت: «اول، درست پس از منتقل شدن به اینجا، فهمیدم که برای تشویق ارتباط برقرار کردن بین گونه ها باید فعالیت سازمان یافته انجام داد. آدم حاضر نبودن همین طوری برن پیش یک هشت پا عنکبوت و باهاش حرف بزن؛ حتی اگه من یا یک کله آجری به عنوان مترجم حاضر بودیم. به نظرم رسید که بازی کردن راه خوبی برای شروع اختلاطه. این فکر تا مدتی مؤثر بود، اما بعد معلوم شد که هیچ بازی ای وجود نداره که ماهرترین آدم بتونی اونو از هشت پا عنکبوتای بیرون، حتی هشت پا عنکبوتای عقب افتاده و معلول.»

مکس گفت: «اواخر ماه اول من با دوست تو، دکتر آبی، شطرنج بازی کردم. اون برای شروع بازی به من یک رخ و دو تا سر باز اضافی داد و با وجود این خیلی

سریع از من برد. این طوری دخل روحیه آدم می‌آد.»

الی ادامه داد: «ضریبه نهایی، اولین مسابقه بازی با کلمات ما بود. همه جایزه‌ها رو هشت پا عنکبوتی بردن، با وجود اینکه همه کلمات مورد استفاده انگلیسی بودن! تازه اون وقت بود که فهمیدم باید با نوعی بازی وارد این جریان شد که توی اون آدما و هشت پا عنکبوتی بر ضد هم بازی نکن.»

«از این نظر بربیج از همه بازیها بهتر بود. هر زوج شامل یک انسان و یک هشت پا عنکبوتیه. لازم نیست این دو نفر با هم حرف بزنن. من کارتهای مقررات رو به هر دو زبون آمده کردم و حتی خنگترین آدما پس از یک جلسه می‌تونم اعداد یک تا هفت هشت پا عنکبوتی و علائم چهار نوع ورق رو یاد بگیرم. این روش تا حالا خیلی خوب نتیجه داده.»

نیکول سرش را تکان داد و بالبند گفت: «من هنوزم عقیده دارم تو دیوونه‌ای، گرچه اعتراف می‌کنم که اینجا نیوگ خودتو نشون دادی.» در زمانی که، طبق برنامه، قرار بود مسابقه شروع شود، تنها چهارده نفر دیگر در اتاق ورق مجموعه تفریحی سفینه حضور داشتند. الی به سرعت موقعیت را درک کرد و تصمیم گرفت دو بازی مجزا برگزار کند، یکی برای گروههای مختلف و دیگری فقط برای هشت پا عنکبوت‌ها.

دکتر آبی شریک نیکول بود. چون صندلیهای هشت پا عنکبوت‌ها بلندتر از صندلیهای آدمها بود نیکول و دکتر آبی چشم در چشم - یا در واقع چشم در عدسی - هم نشسته بودند.

نیکول هیچ وقت در بازی بربیج بازیکنی فوق العاده نبود. او این بازی را در دوران دانشجویی در دانشگاه تور یاد گرفته بود، یعنی هنگامی که پدرش، نگران از کم بودن تعداد دوستان نیکول، او را تشویق کرده بود که به فعالیتهای غیردرسی بپردازد. در نخستین سال اقامت در فردوس نو هم نیکول مدتی بربیج بازی کرده بود. اما او با وجود داشتن استعداد طبیعی برای این بازی، همیشه فکر کرده بود که بربیج، بازی بسیار

و فنگیری است و با این وقت کارهای بسیار مهمتر و بیشتری می‌توان انجام داد.
از ابتدای بازی نیکول متوجه شد که دکتر آبی، و همین طور هشت پا عنکبوت گروه
مقابل، هر دو بازیکنان بسیار ماهری هستند و در طول ادامه بازی این مهارت خود را
به اثبات رسانندند.

هشت پا عنکبوت‌ها در حال بازی بسیار تماشایی بودند. آنها ورقها را با کمک دو بند
آخر یکی از پاهایشان، البته با کمک مژکها، جایه‌جا می‌کردند و سپس ورقها را با سه
تا از پاهایشان، دو تا در طرفین و یکی در وسط، در برابر عدسی خود نگه می‌داشتند.
هشت پا عنکبوت برای گذاشتن ورق روی میز از پایی استفاده می‌کرد که به ورق
نزدیکتر بود و با کمک مژکهای انتهایی هر پا تعادل آن را در هنگام قرار دادن روی میز
حفظ می‌کرد.

نیکول و دکتر آبی در هنگام بازی مشغول گفت‌و‌گوی معمولی خود بودند. دکتر
آبی تازه به نیکول گفته بود که آخرین اقدام شورا، بهینه‌ساز ارشد جدید را گیج کرده
است، که ناگهان در اتاق ورق باز شد و سه انسان به داخل آمدند و به دنبال آنان بلوک
بزرگ و سه کله آجری کوچکتر به درون اتاق پا گذاشتند.

نفر اول زن بود، که نیکول او را شناخت؛ امیلی برونsson رئیس شورا. امیلی
نگاهی به اطراف کرد و به سوی میز نیکول رفت. همان لحظه آماده یک حرکت جدید
در بازی بودند، الی و دکتر آبی همراه با هشت پا عنکبوتی به نام شیری و شریکش، زن
میانسال خوش‌سیمایی به نام مارگارت، در کنار هم قرار گرفته بودند.

امیلی برونsson گفت: «مارگارت یانگ از دیدن تو در اینجا تعجب می‌کنم، تو
حتماً نشنیدی که شورا دیشب ادامه تحریم را تصویب کرده.»

دو مردی که همراه خانم برونsson وارد اتاق شده بودند، که یکی از آنان همان
گارلند حادثه استخر شنا بود، با هم به سوی میز نیکول آمدند. حالا هر سه نفر بالای
سر مارگارت ایستاده بودند.

مارگارت، در حالی که به زمین چشم دوخته بود، گفت: «امیلی... متأسفم. تو که

می‌دونی من چقدر بربیج دوست دارم.»

خانم برونسون گفت: «اینجا موضوعهای مهمتر از بازی مطرحه.»

الی، که از جایش برخاسته بود، از بلوک بزرگ خواست که مانع این مزاحمت شود. اما امیلی برونسون خیلی سریع عمل کرد. او با صدای بلند گفت: «همه شما، با حضور در اینجا، وفادار نبودن خودتونو نشون می‌دین. اگه الان از اینجا بربین با شورا

مشکلی پیدا نمی‌کنین؛ اما اگه بعد از این هشدار بازم اینجا بمونین...»

بلوک بزرگ مداخله کرد و به خانم برونسون و دوستانش گفت که واقعاً مانع بازی شده‌اند. هنگامی که آن سه نفر به سوی در اتاق رفته‌اند تا خارج شوند، بیش از نیمی از انسانهای حاضر در اتاق برخاستند تا دنبال آنان بروند.

صدایی با وضوح و قدرتی حیرت‌آور گفت: «این حرف مسخره‌س.» نیکول در جای خود ایستاده و با یک دست به میز تکیه داده بود. او با همان لحن ادامه داد:

«برگردین سرجاتون، اجازه ندین یک مبلغ نفرت شما رو بازیچه خودش بکنه.»

همه بازیکنان به سرجای خود بازگشتند. امیلی برونسون از آن سوی اتاق با عصبانیت فریاد زد: «خفه شو، پیرزن، این به تو هیچ ربطی نداره.» بلوک بزرگ او و همراهانش را از اتاق بیرون برد.

- شما اصلاً نمی‌دونین، خانم ویکفیلد، که این اشیاء چه مفهومی دارن، می‌دونین؟

نیکول پاسخ داد: «حدس تو هم به خوبی مال منه، ماریا، شاید او نا برای مادرت مفهوم خاصی داشتن. من اون موقع تصور کردم که اون استوانه نقره‌ای زیر پوست مادرت یک جور علامت شناسایی باع وحشه، ولی چون هیچ کدوم از مسئولای باع وحش زنده نمودن و سوابق باقی‌مانده خیلی کم و پراکنده هستن، به گمانم نتونیم

این فرضیه رو ثابت کنیم.»

ماریا پرسید: «فرضیه چیه؟»

نیکول گفت: «یک فرض یا توضیح ابتدایی درباره اتفاقی که افتاده، البته وقتی

شواهد کافی برای رسیدن به جواب قطعی وجود نداشته باشد. ضمناً باید بگم که تو انگلیسی رو خیلی خوب حرف می‌زنی.»
- متشکرم خانم ویکفیلد.

آنان در کنار هم در اتاق مشترک عمومی، درست در کنار دیدگاه، نشسته بودند. نیکول و ماریا هر دو آب میوه می‌نوشیدند. اگرچه یک هفته از اقامت نیکول در گراند هتل می‌گذشت، این نخستین باری بود که نیکول می‌توانست با دختری که شانزده سال پیش او را در میان خرابه‌های باع و حش هشت پا عنکبوت‌ها پیدا کرده بود، به طور خصوصی گفت و گو کند.

ماریا پرسید: «مادرم واقعاً خوشگل بود؟»

نیکول گفت: «خیلی خوشگل، من اینو یادم، حتی با اینکه نور کم بود و من خوب نمی‌دیدم. رنگ پوستش مثل تو، شاید کمی روشنتر بود و هیکل متوسطی داشت. به نظرم در حدود سی و پنج سال یا کمی کمتر بود.»

ماریا پرسید: «هیچ اثری از پدرم نبود؟»

نیکول گفت: «من چیزی ندیدم. البته تو اون وضع من همه جا رو نمی‌تونستم خوب بگردم. شاید او رفته بوده جای دیگه دنبال کمک. حصار دور مجموعه محل زندگی شما بر اثر بمباران از بین رفته بود. من صبح روز بعدش، وقتی بیدار شدم، نگران این بودم که ممکنه پدرت دنبال تو بگردد، اما بعداً، بر اساس چیزایی که توی سرپناه شما دیدم، خودمو قانع کردم که مادرت با تو تنها زندگی می‌کرده.»

ماریا گفت: «پس فرضیه شما اینه که پدر من قبلًا مرده بوده؟»

نیکول پاسخ داد: «خُب، نه، نه لزوماً. من این قدر قطعی حرف نمی‌زنم. فقط به نظر نمی‌رسید که غیر از تو و مادرت کس دیگه‌ای توی اون سرپناه زندگی کرده باشه.»

ماریا جر عده‌ای از آب میوه خود را نوشید و هر دو چند لحظه‌ای ساکت بودند. سپس ماریا گفت: «خانم ویکفیلد، شما اون شب، وقتی با مکس و اپوناین حرف می‌زدین.

به من گفتین که فرض شما این بوده که هشت پا عنکبوت‌ها خیلی وقت پیش مادرم یا پدر و مادرم رو با هم از جایی به اسم آوالون دزدیده بودن. من درست نفهمیدم شما چی می‌گین.»

نیکول به ماریا لبخند زد و گفت: «من مؤدب بودن تو رو تحسین می‌کنم ماریا، ولی تو حالا دیگه عضو خونواده ما هستی و می‌تونی به من بگی نیکول.» او دوباره فردوس نورا به خاطر آورد - خاطره‌ای مربوط به مدت‌ها پیش - و ناگهان متوجه شد که دخترک منتظر پاسخ اوست.

نیکول گفت: «آوالون محلی نزدیک فردوس نه بود، توی تاریکی و سرمای دشت مرکزی. در اصل، دولت مهاجرنشین اونجرا و برای قرنطینه کردن افراد مبتلا به ویروس مرگباری به اسم آر.وی. ۴۱ درست کرده بود. بعد از ساخته شدن آوالون، رهبر مستبد فردوس نه، مردی به اسم ناکامورا، سنا رو متقادع کرد که آوالون برای نگهداری آدمای غیرعادی، شامل مخالفان دولت و افراد مغلول یا عقب‌افتداده، هم جای خوبیه.»

ماریا گفت: «به نظرم جای خیلی خوبی نبوده.»

نیکول فکر می‌کرد: بینجی یک سال اونجا بود. او هیچ وقت درباره اونجا حرف نمی‌زنده. نیکول از اینکه پس از بیدار شدن نتوانسته بود وقت بیشتری را با بینجی بگذراند احساس گناه می‌کرد. او اندیشید: ولی تا حالا هیچ شکایتی نکرده. بار دیگر نیکول مجبور شد حواسش را جمع گفت و شنود با ماریا بکند. او به خودش گفت: ما آدمای پیر افکار پراکنده‌ای داریم. چون خیلی از چیزایی که می‌بینیم و می‌شنویم مارو به یاد خاطرات گذشته می‌اندازه.

نیکول گفت: «من یک بار بررسی کردم، متأسفانه، همه کارکنان اداری آوالون تو جنگ کشته شدن. من قیافه مادر تو برای چند نفری که مدت زیادی توی آوالون بودن توصیف کردم، ولی هیچ کدام چیزی یادشون نیومد.»

ماریا پرسید: «به نظر شما او بیمار روانی بود؟»

نیکول پاسخ داد: «احتمال داره. شاید هرگز به طور قطع این رو تفهمیم. در ضمن گردنبند تو بهترین کلید ما برای شناسایی مادرته. او حتماً پیرو فرقه‌ای از کلیسای کاتولیک به رهبری مایکل قدیس سیه‌نا بود. توی این سفینه چند نفر دیگه از پیروان اون فرقه هستن، اینو الی می‌گه. می‌خواهم سر فرصت با اونا حرف بزنم.»

نیکول ساکت شد و به پنجره بزرگ دیدگاه رو کرد؛ جایی که ناگهان شلوغ شده بود. چند انسان و گروه بزرگی از هشت پا عنکبوت‌ها از پنجره به بیرون اشاره می‌کردند و دست تکان می‌دادند. دو نفر به سرعت به سمت راهرو اصلی دویدند، ظاهراً برای آوردن دیگران تا، آنچه را آنان می‌دیدند، ببینند.

نیکول و ماریا از پشت میز بلند شدند، از پله‌ها تا کنار دیدگاه بالا رفتند و از پنجره بزرگ به بیرون نگاه کردند. در فاصله دور، پشت ایستگاه مرکزی، سفينة فضایی بزرگی که شبیه ناو هوایپیما بر به نظر می‌رسید، در حال نزدیک شدن به ایستگاه بود. نیکول و ماریا چند دقیقه در سکوت نزدیک شدن سفينة فضایی جدید را تماشا کردند. ماریا پرسید: «اون چیه؟»

نیکول پاسخ داد: «اصلًا نمی‌دونم.»

محوطه دیدگاه به سرعت پر شد. درها به سرعت بازو بسته می‌شدند و انسانها، هشت پا عنکبوت‌ها و ایگواناها بیشتری به داخل اتاق می‌آمدند، حتی یک جفت پرنده هم آمدند. جمعیت به نیکول و ماریا فشار می‌آوردند.

سفینه بزرگ بی اندازه دراز بود، حتی درازتر از راهروهایی که کره‌های ایستگاه مرکزی را به هم متصل می‌کردند. چندین «حباب» بزرگ شفاف روی سطح آن پراکنده شده بود. سفینه نزدیک یکی از کره‌های ایستگاه توقف کرد و لوله بلند شفافی از آن خارج شد که در قسمت کناری کره به ایستگاه اتصال یافت.

محوطه دیدگاه کاملاً آشفته بود. همه ا نوع موجودات یکدیگر را هل می‌دادند و کنار می‌زدند تا به پنجره نزدیکتر شوند. یک جفت از ایگواناها در حالت بی‌وزنی به هوا پریدند و ده یا بیست انسان هم بلا فاصله پس از آنها همین کار را کردند. نیکول دچار

تنگی نفس شد و تلاش کرد از میان جمعیت خارج شود. در میان آن شلوغی جایی برای حرکت وجود نداشت. نیکول را از هر سو هل می دادند. او ماریا را گم کرد. یک موج قوی از یک طرف با نیکول برخورد کرد و او را محکم به دیوار کوبید. پس از این ضربه نیکول دردی شدید در ناحیه لگن خود احساس کرد. در آن شلوغی اگر بلوك بزرگ و کله‌آجری‌ها مداخله نکرده و نظم را برقرار نساخته بودند امکان داشت نیکول آسیب‌های جدیتری ببیند.

وقتی بلوك بزرگ به نیکول رسید، وی حال خیلی بدی داشت. درد پایش تحمل ناپذیر بود. او نمی‌توانست راه ببرود.

عقاب گفت: «اینم بخشی از پیریه. تو باید بیشتر مواظب باشی.» او و نیکول در کاشانه تنها بودند. دیگران برای خوردن صبحانه رفته بودند.
نیکول گفت: «من دوست ندارم این قدر شکننده باشم. دوست ندارم از ترس صدمه دیدن خیلی از کارارو انجام ندم.»

عقاب گفت: «کوفتنگی لگنت خوب می‌شه. اما طول می‌کشه. شانس آوردی که فقط کوفته شده و نشکسته. در سن تو، شکستگی لگن ممکنه آدم رو برای همیشه معلول کنه.»

نیکول گفت: «از کلمات اطمینان بخشت متشرکم.» سپس جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. او که روی تشکی خوابیده و چند بالش زیر دستش گذاشته بود، کمی جابه‌جا شد و گفت: «دیگه درباره من حرف نزنیم. بهتره به چیزی مهمتر برسیم. موضوع اون سفینه فضایی جدید چیه؟»

عقاب گفت: «همنوعای تو از همین الان اسم اونو گذاشتن باربر، که البته اسم کاملاً مناسبیه.»

پس از سکوتی کوتاه، نیکول با صدایی گرفته گفت: «بسه دیگه، برای من ادای خجالتی‌ها رو درنیار. من اینجا خوابیدم، این همه دارو به من تزریق شده و هنوزم درد

دارم. من دیگه نباید اطلاعاتو به زور از دهنت بیرون بکشم.»

عقاب گفت: «این مرحله عملیات به زودی تمام می شه. بعضی از شما به باربر منتقل می شین، و بقیه می رن به ایستگاه مرکزی.»

نیکول پرسید: «و بعدش چه اتفاقی می افته؟ و در مورد اینکه کی کجا بره چطوری تصمیم گرفته می شه؟»

عقاب گفت: «اینو نمی تونم بگم، ولی می تونم بگم که تو می ری به ایستگاه مرکزی - گرچه، اگه چیزی رو که الان گفتم به کس دیگه ای بگی، از این به بعد دیگه هیچ خبری رو از قبل به تو نمی دم. ما مایلیم این انتقال با نظم و بی سرو صدا انجام بگیره.»

نیکول گفت: «شما همیشه می خواین همه چی منظم و بی سرو صدا باشه...» سپس کمی جابه جا شد و ادامه داد: «اوخت... و باید بگم که اطلاعات خیلی مهمی به من ندادی.»

- تو خیلی بیشتر از بقیه می دونی.

نیکول جرעהه ای دیگر از قهوه نوشید و غرغر کنان گفت: «خیلی... راستی، شما اونجا، توی ایستگاه، از اون دکترا دارین که با عصای جادویی بتوان این کوفتگی رو از بین ببرن؟»

عقاب گفت: «نه، ولی اگه دوست داشته باشی می تونیم لگنت رو عوض کنیم، یعنی به جای اون یک لگن مصنوعی بذاریم، گمان می کنم شما این کلمه رو به کار می بربن.»

نیکول سرش را تکان داد. او که برای گذاشت فنجان قهوه بر روی زمین به جلو خم شده بود باز هم چهره اش از درد درهم رفت و گفت: «پیری خیلی بده.»

عقاب گفت: «متأسقم.» او از جا بلند شد تا برود. «من هر وقت بتونم بہت سر می زنم.»

نیکول گفت: «پیش از اینکه بُری یک کار دیگه هم دارم. نای از من خواست که

از تو خواهش کنم برای گالیله کاری بکنی. نای دلش می خوداد گالیله برگرده پیش
بقيه.»

عقاب، در حال بيرون رفتن از اتاق، گفت: «حالا ديگه دير شده، همه شما تا
چهارپنج روز ديگه از اينجا می رين. خدا حافظ، نيكول. سعى نکن راه بري - از صندلی
چرخداری که آوردم استفاده کن. اگه وزن بدنت به لگنت فشار بياوه، خوب نمی شه.»

صبح زود بود، پیش از آنکه کسی بیدار شده باشد. نیکول در حدود نیم ساعتی می‌شد که در راه رو اهرمهای فرمان روی دسته صندلی چرخدار را امتحان می‌کرد. او از اینکه صندلی آن قدر سریع و بی‌صدا حرکت می‌کرد دچار تعجب شده بود. نیکول، در حالی که به سرعت از مقابل چندین اتاق ویژه گروهی در اواسط آن راه روی یک کیلومتری عبور می‌کرد، به این می‌اندیشید که درون جعبه در بسته فلزی زیر صندلی او چه نوع فن‌آوری پیشرفته‌ای وجود دارد. او فکر کرد: دیچار دحتماً عاشق این صندلی چرخدار می‌شد. احتمالاً سعی می‌کرد اون جعبه رو باز کنه تا بینه... .

او در راه رو از کنار چند انسان عبور کرد، اغلب آنان مشغول پیاده روی صبحگاهی بودند. هنگامی که دو نفرشان به سرعت از سر راهش کنار رفتند، نیکول در دلش خنده و فکر کرد: من باید خیلی عجیب به نظر برسم، زنی پیر با موهای خاکستری که با صندلی چرخداری مثل برق از تور اهر و رد می‌شه.

او پس از رسیدن به کنار واگن کوچک، که چند مسافر صبحگاهی را برای

صبحانه خوردن به محوطه مشترک عمومی می‌برد، دکمه روی دسته صندلی را فشار داد و از واگن جلو زد. مسافران واگن به او، که از کنار واگن رد می‌شد، با تعجب خیره شده بودند. نیکول دست تکان داد و خندید. اما چند لحظه بعد، هنگامی که در فاصله حدود صدمتر جلوتر ناگهانی دری باز شد و دو زن قدم به درون راهرو گذاشتند، نیکول دریافت که حرکت کردن با این سرعت برای او کار مناسبی نیست. او، در حالی که از هیجان ناشی از سرعت هنوز در دلش می‌خندید، سرعت صندلی چرخدار را کم کرد. هیجان ناشی از سرعت هنوز در دلش می‌خندید، عقاب را دید که در انتهای راهرو، در محل وقتی به کاشانه خود نزدیک شد، عقاب را دید که در انتهای راهرو، در محل اتصال آن به حلقه دور سفینه فضایی، ایستاده است. او به سوی عقاب رفت.

عقاب گفت: «ظاهرآ خیلی بهت خوش می‌گذره.»

نیکول گفت: «واقعاً خوش می‌گذره. این صندلی اسباب بازی جالبیه. باعث شده که نرد پام رو تقریباً فراموش کنم.»

عقاب با دست به اتاقکی در آن سوی راهرو اشاره کرد و گفت: «لطفاً بیا بریم اونجا، می‌خوام با تو خصوصی حرف بزنم.»

نیکول صندلی خود را به سمت دیگر راهرو اصلی بردا تا به شیب منتهی به اتاقک رسید. عقاب که پشت سر او راه می‌رفت، به وی اشاره کرد که به راهش ادامه دهد. چند هشت پا عنکبوت در اطراف اتاقک نشسته بودند. عقاب و نیکول به گوشه‌ای در سمت راست اتاق رفته‌اند تا تنها باشند.

عقاب گفت: «باربر کارشو تو ایستگاه مرکزی تقریباً تموم کرده. تا دوازده ساعت دیگه نزدیک این سفینه توقف می‌کنه تا چند نفر دیگه رو سوار کنه. من پس از ناهار، اعلام می‌کنم که کی باید با اون سفینه بره.»

عقاب برگشت، با چشمان آبی نافذش مستقیماً به نیکول نگاه کرد و ادامه داد: «بعضی از آدمها ممکن‌های از چیزی که اعلام می‌کنم خوششون نیاد. بعد از اینکه تصمیم گرفته شد شما رو به دو گروه مجزا تقسیم کنیم، من بلاfacسله متوجه شدم که نمی‌شه این تقسیم رو طوری انجام داد که همه خوشحال و راضی باشن. می‌خوام تو کمکم

کنی که این کار به شکل کاملاً مناسبی انجام بگیره.»

نیکول چهره و چشمان جالب همراه خود را با دقت از نظر گزراشد. وی به خاطر آورد که یک بار دیگر چنین حالتی را در چهره عقاب دیده بود. او به یاد آورد: توی ایستگاه مرکزی، وقتی از من خواستن که اون نوار ویدئویی رو پر کنم.

نیکول پرسید: «از من می خوای چه کار کنم؟»

– ما تصمیم گرفتیم این فرایندرو قدری انعطاف پذیر کنیم. اگر چه همه افراد توی فهرست انتقال به برابر باید این انتقال را قبول کنن، به کسانی که قراره توی ایستگاه بمومن اجازه داده می شه که خواستار تجدید نظر بشن. چون در آینده هیچ تماسی بین دو سفینه وجود نخواهد داشت، در مواردی که پیوندهای قوی عاطفی وجود داره، ما مایل نیستیم کسی رو مجبور کنیم...»

نیکول وسط حرف او پرید: «تو می خوای به من بگی که این جایی ممکنه باعث از هم پاشیدن خانواده ها بشه؟»

عقاب پاسخ داد: «بله، ممکنه. در چند مورد، یکی از دو همسر باید بره به سفینه باربر و دیگری باید تو ایستگاه بمونه. در چند مورد هم پدر و مادر و فرزندان از هم جدا می شن.»

نیکول با صدای بلند گفت: «یا عیسی مسیح، چطور شما، یا هر کس دیگه ای، می تونین به دلخواه تصمیم بگیرین که زن و شوهری رو که تصمیم گرفتن با هم زندگی کنن از هم جدا کنین و انتظار داشته باشین خوشحال باشن؟ اگه بعد از اعلام تو شورش گسترده ای راه نیفته، شانس آوردي.»

عقاب چند لحظه مکث کرد و سپس گفت: «این تصمیم به دلخواه نبوده، ما الان ماهه است داریم حجم عظیمی از اطلاعات مربوط به هر کدوم از ساکنان فعلی سفینه رو بررسی می کنیم. در اون اطلاعات سوابق مربوط به سالهای اقامت توی راما هم هست. اونایی که باید به سفینه باربر منتقل بشن، از یک تا چند نظر، شرایط ضروری برای انتقال به ایستگاه مرکزی رو ندارن.»

نیکول بی درنگ پرسید: «و اون شرایط چیه؟»

- تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که توی ایستگاه مرکزی همه گونه‌ها باید در محیط مشترک زندگی کنن. اسم اون افرادی که قدرت تطابق کمتری دارن توی فهرست مسافران باربر نوشته شده.»

نیکول پس از چند ثانیه گفت: «به نظر من مثل اینه که گروهی از انسانهای ساکن گراند هتل، به هر دلیلی، طرد شدن و (قابل قبول) نبودن...»

عقاب وسط حرف او پرید: «اگه کلماتی که انتخاب کردی درست فهمیده باشم منظورت اینه که این جدا کردن، انسانهای را، بر مبنای استحقاق یا لیاقت، به دو گروه تقسیم می‌کنه. دقیقاً این طوری نیست. ما معتقدیم اغلب اعضای هر دو گروه، در دراز مدت، در محیطی که برآشون تعیین شده راضی تر و خوشحال تر خواهند بود.»

نیکول گفت: «حتی بدون همسر و بچه‌هایشون؟ گاهی وقتاً به نظر نمی‌رسه که شما واقعاً در مورد انگیزه‌های نوع بشر درست مطالعه کرده باشین. (پیوندهای عاطفی)، به معنای دقیق کلمه، معمولاً مهمترین جزء سعادت و رضایت هر انسانی هستن.»

عقاب گفت: «ما اینو می‌دونیم. ما در هر مورد که جدایی باعث از هم پاشیدن خانواده می‌شه، موضوع رو دوباره مورد بررسی قراردادیم و در نتیجه انعطاف‌هایی رو تصویب کردیم. از نظر ما، بقیه موارد، که تعدادشون اون قدرها زیاد نیست، همه دلایل محکم و قابل دفاعی دارن.»

نیکول به عقاب خیره شد و سرش را به شدت تکان داد: «چرا به این جدایی قبل از هیچ اشاره‌ای نشده بود؟ در جریان همه بحث‌های مربوط به انتقال تو حتی یک بار مطرح نکردی که ما قراره به دو گروه مجزا تقسیم بشیم.»

- ماتا همین اوآخر خودمون هم تصمیم نگرفته بودیم. یادت باشه که مداخله ما در امور راما باعث شد که ما طبق جدول برنامه ریزی خودمون عمل نکنیم و اقدام دیگه‌ای انجام دادیم. وقتی روشن شد که این نوع جدایی ضرورت داره. ما

نمی خواستیم وضع موجود رو به هم بزنیم.»

نیکول ناگهان گفت: «مزخرفه. من اینو حتی یک لحظه باور نمی کنم. شما از مدت‌ها پیش می دونستین که چه کار دارین می کنین. فقط دلtron نمی خواست به اعتراضها گوش بدین.»

نیکول، با استفاده از اهرم فرمان روی دسته صندلی، برگشت و پشت‌ش را به عقاب کرد. او با قاطعیت گفت: «نه، من در این جریان همدست تو نیستم. و از دست تو عصبانیم. چون که تو با نگفتن حقیقت پیش از امروز سلامت منو به خطر انداختی.»

او دکمه‌ای را بر روی دسته صندلی فشار داد و به سمت راهرو اصلی رفت.

عقاب، که پشت سر او می آمد. گفت: «یعنی هیچ راهی وجود نداره که بتونم نظر تو رو تغییر بدم؟»

نیکول توقف کرد. او گفت: «من فقط یک فکر به ذهنم می رسم که با اون می تونم به تو کمک کنم. چرا تفاوت بین دو تا محیط زندگی رو توضیح نمی دی تا هر گونه‌ای بتونه برای خودش تصمیم بگیره؟»

عقاب پاسخ داد: «تصور نمی کنم ما بتونیم این کار رو انجام بدیم.»

نیکول، در حالی که دوباره صندلی چرخدارش را راه می انداخت گفت: «پس به کمک من امیدوار نباش.»

نیکول وقتی جلو در کاشانه خود رسید حال خوشی نداشت. او روی صندلی به جلو خم شد و با استفاده از صفحه کلید و سط در ترکیب ارقام بازکننده قفل را به دستگاه درباز کن داد.

هنگامی که نیکول وارد اتاق شد کپلر گفت: «سلام خانم ویکفیلاد. پاتریک و مادر بیرون دنبال شما می گردند. اونا وقتی شما رو تو راهرو پیدا نکردن نگران شدن.»

نیکول از کنار آن مرد جوان رد شد. بنجی، که فقط یک حواله دور خودش پیچیده

بود. از حمام بیرون آمد. او بالبختند گفت: «سلام مامان.» وقتی متوجه حالت ناخشنودی در چهره نیکول شد با شتاب به سوی او رفت و پرسید: «چی شده؟ دوباره که به خودت صدمه نزدی...»

نیکول گفت: «نه بنجی، من خوبم. فقط گفت و گوی ناراحت کننده‌ای با عقاب کردم.»

بنجی دست او را گرفت و پرسید: «در مورد چی؟»
نیکول پس از مکثی کوتاه گفت: «بعداً بہت می گم. بعد از اینکه خودتو خشک کردی و لباس پوشیدی.»

بنجی لبخند زد و پیش از بازگشت به حمام پیشانی مادرش را بوسید. حالا نیکول دوباره همان دلهره‌ای را حس می کرد که در هنگام حرف زدن با عقاب در او به وجود آمده بود. وی ناگهان فکر کرد: اوه، خدای بزرگ، بنجی نه. مطمئناً عقاب نمی خواست به من بگه که ما باید از بنجی جدا بشیم. او حرف عقاب درباره «قابلیتهای محدود» را به یاد آورد و وحشت کرد. حالانه، لطفاً حالانه، نه بعد از این همه وقت.

نیکول به لحظه خاصی مربوط به سالها پیش فکر کرد، هنگامی که خانواده برای نخستین بار در ایستگاه مرکزی بود. او در اتاقش تنها بود. بنجی وارد اتاق شده بود تا بفهمد که آیا او هم در سفر بازگشت به منظومه شمسی همراه خانواده خواهد بود یا نه. وی با آگاهی یافتن از این امر که قرار نیست از مادرش جدا شود خیالش راحت شده بود. نیکول رفتن بنجی به آوالون را، در هنگامی که خود او در فردوس نو زندانی بود، به یاد آورد و به خودش گفت: او تا حالابه اندازه کافی رنج برده، عقاب اگه همه اطلاعات برسی کرده باشه باید اینو بدونه.

نیکول، با وجود تلاش‌های آگاهانه برای خونسرد و آرام ماندن، نمی توانست ناممیدی و ترسی را که در درونش هر لحظه بیشتر می شد مهار کند. او به تلخی اندیشید: کاش توی خواب مرده بودم، من حالانمی تونم با بنجی خداحافظی کنم.
این کار قلبشو می شکنه، قلب من رو هم همین طور.

در کاشانه باز شد. پاتریک ونای، و به دنبال آنان، عقاب به داخل اتاق آمدند.
پاتریک مادرش را بوسید و گفت: «ما این دوست تو رو تو راهرو پیدا کردیم مادر. به
ما گفت که شما دو تا باهم جلسه داشتین. نای و من نگران شدیم.»

عقاب به سوی نیکول رفت و گفت: «موضوع دیگه‌ای هم هست که می‌خواستم
در موردش با تو حرف بزنم. ممکنه چند دقیقه همراه من بیای بیرون؟»

نیکول پاسخ داد: «به نظرم چاره‌ای ندارم، ولی نظرمو عوض نمی‌کنم.»

درست در هنگامی که عقاب و نیکول از کاشانه خارج شدند، یک واگن پر از مسافر
از کنارشان رد شد. نیکول با بی‌صبری پرسید: «موضوع چیه؟»

– می‌خواستم بهت اطلاع بدم که تمام اشکال متفاوت گونه رشته مانندو
پرونده‌های باقی‌مونده، توی گروهی هستن که امشب به سفینه باربر منتقل می‌شه.
اگه، همون طور که یک بار پس از بیدار شدن در سفینه توی حرفات به من گفتی،
هنوزم میل داشته باشی که با اون موجودات رشته مانند ملاقات کنی و اون چیزی رو
که ریچارد باهاش روبه رو شد...»

نیکول آرنج عقاب را با قدرتی حیرت آور گرفت و گفت: «اول یک چیز دیگه رو به
من بگو. من و بنجی قراره از هم جدا بشیم؟»

عقاب، پس از چند ثانیه تردید، گفت: «نه، قرار نیست، اما من نباید هیچ کدام از
این جزئیات رو به تو بگم.»

نیکول نفس راحتی کشید و بالخند گفت: «متشرکرم.»

عقاب، پس از سکوتی طولانی، دوباره شروع کرد: «اون موجودات رشته مانند
پس از...»

نیکول گفت: «بله، بله، فکر خیلی خوبیه. خیلی ازت متشرکرم. من دوست دارم به
یک موجود رشته مانند ادای احترام کنم. البته پس از اینکه صحونه خوردم.»

تعداد روبات‌های بلوک کوچکتر در قسمت مسکونی پرنده‌ها و موجودات رشته مانند

خیلی بیشتر بود. آن قسمت، با دیوارهایی که از کف تا سقف امتداد داشت به چند منطقه مجزا تقسیم شده بود. کله آجری‌ها نگهبانی ورود و خروج این مناطق را بر عهده داشتند و در کنار هر یک از ایستگاه‌های واگن نیز یکی از آنها دیده می‌شد.

پرنده‌ها و موجودات رشته مانند در انتهای آن قسمت، در آخرین منطقه مجزا زندگی می‌کردند. در هنگام ورود عقاب و نیکول یک کله آجری و یک پرنده نگهبانی می‌دادند. عقاب به پرسشهای پرنده به زبان خود او پاسخ داد. پس از ورود به قسمت، یک میرمیکت به آنها نزدیک شد و شروع به حرف زدن با عقاب کرد: صداهای نایپوسته با بسامد بالا که از سوراخ گرد کوچکی در زیر چشمها بیضی شکل قهقهه‌ای رنگش خارج می‌شد. نیکول از شنیدن پاسخهای کاملاً مشابه عقاب حیرت کرد. او به دومین جفت از چشمها میرمیکت که در انتهای موجگیرهایی به بلندی ده تا دوازده سانتیمتر روی پیشانی او قرار داشتند و همچنان به چرخیدن و مراقبت از محیط اطراف مشغول بودند با تعجب نگاه کرد. پس از پایان گفت و گوی عقاب با میرمیکت، آن موجود شش پا که در هنگام بی حرکت بودن شبیه مورچه‌ای غول آسا بود، با سرعت و مهارت گربه در امتدادراهرو از آنها دور شد.

عقاب گفت: «اونا تو رو می‌شناسن و از اینکه او مدمی خوشحالن.»

نیکول نگاهی به عقاب کرد و گفت: «چطوری منو می‌شناسن؟ من فقط گهگاه چندتایی از اونارو توی محوطه‌های عمومی می‌دیدم و هیچ وقت با او نا برخورد شخصی نداشتم.»

- شوهر تو برای او نا در حکم موجودی مقدس بوده. اگه به خاطر او نبود هیچ کدو مشون زنده نمی‌موندن. او نا تو رو از روی تصاویری می‌شناسن که توی ذهن ریچارد بود.

نیکول پرسید: «چطور ممکنه؟ ریچارد شونزده سال پیش مرد.»

عقاب گفت: «ولی سابقه موندن ریچارد پیش او نا دقیقاً تو حافظه جمعی او نا حفظ شده. هر میرمیکت وقتی از خربزه مانای خودش خارج می‌شه مقدار فراوانی اطلاعات

اساسی درباره فرهنگ و تاریخ خودش دارد. فرایند جنینی داخل خربزه مانا فقط تقدیمه جسمی برای رشد و بزرگ شدن اون موجود رو فراهم نمی کنه، بلکه اطلاعات مهم رو مستقیماً به داخل مغز- یا معادل اون- میرمیکت در حال رشد انتقال می نماید.»

نیکول گفت: «تو داری به من می گویی که آموزش این موجودات پیش از تولدشون شروع می شده؟ و توی اون خربزه های مانا که من می خوردم اطلاعاتی نخیره شده که یک جوری به مغز میرمیکت های دنیا نیومده منتقل مم شده؟»

عقاب پاسخ داد: «دقیقاً. من نمی فهمم تو چرا این قدر تعجب کردی. از نظر جسمی پیچیدگی این موجودات با پیچیدگی شما قابل مقایسه نیست. فرایند تکامل جنینی انسان خیلی طبیعتر و پیچیده تر از اوناں. نوزاد انسان با مجموعه عجیبی از تواناییها و قابلیتهای جسمی متولد می شد. اما بچه های شما، هم برای زندگی موندن و هم برای آموزش، وابسته به پدر و مادرشون هستن. میرمیکت ها «رونگتر» و در نتیجه مستقلتر به دنیا می آن، اما توانایی اونا برای توسعه و تکامل فکری خیلی کمتره.»

آن دو صدای زیری را شنیدند که از میرمیکتی در فاصله پنجاه متری آنان خارج می شد. عقاب گفت: «داره مارو صدا می کنه.»

نیکول صندلی چرخدار خود را آرام، و همگام با سرعت راه رفتن عقاب، جلو برد. او گفت: «ریچارد هیچ وقت نگفته بود که این موجودات اطلاعاتشون رو نسل به نسل منتقل می کنن.»

عقاب گفت: «او نمی دونست. او تونست چرخه دگردیسی اونارو، و اینکه میرمیکت ها اطلاعات رو به شبکه عصبی یا توری، یا هر اسم دیگه ای که شکل نهایی اونا داره، منتقل می کنن، بفهمه. اما حتی یک بار هم به این فکر نیفتاد که مهترین عناصر اون اطلاعات مشترک جمعی توی خربزه های مانا هم وجود داره و به نسل بعدی منتقل می شد. لازم نیست بگم که این، سازوکاری خیلی قوی برای حفظ بقاست.»

نیکول از شنیدن حرفهای عقاب گیج شده بود. او اندیشید: فکر شو بکن. اگه بچه‌های ما هم با مجموعه‌ای از اطلاعات درباره تاریخ و فرهنگ مادینا می‌آمدن... فرض کن چیزی مثل جفت حامل این اطلاعات، به شکل فشرده شده بود. ناممکن به نظر می‌رسه. ولی باید این طوری باشد. اگه دست کم یک موجود می‌توانه این کار را بکنه، پس بالآخره...»

نیکول در حال نزدیک شدن به میرمیکت از عقاب پرسید: «از طریق اون خربزه‌ها چقدر اطلاعات به نوزاد منتقل می‌شه؟»

– در حدود یک هزارم در صد اطلاعات موجود در یک نمونه کامل بالغ، مثل همونی که ریچارد مدتها تو ش زندگی کرده بود. وظیفه اول شکل نهایی اون موجود دستکاری، پردازش و فشرده کردن اطلاعات برای جا دادن اونا توی خربزه‌های ماناست. اما ماهیت این فرایند مدیریت اطلاعات چیزیه که مادرایم روش مطالعه می‌کنیم.

«شبکه عصبی، که تا چند دقیقه دیگه می‌بینی، در اصل فقط قسمتی کوچک از اون ماده بود، حاوی اطلاعات مهمی که با الگوریتم هوشمندانه‌ای فشرده شدن. ما تخمین زدیم که توی اون استوانه کوچکی که ریچارد سالها پیش به نیویورک برده بود اطلاعاتی معادل ظرفیت حافظه مغز صد تا انسان بالغ، وجود داشته.»

نیکول سرش را تکان داد و گفت: «جالبه.»

عقاب گفت: «این تازه اولشه. هر کدوم از چهار تا خربزه‌ای که ریچارد با خودش برد، مجموعه خاصی از اطلاعات فشرده شده رو ذخیره کرده بود. همه اونا توی باغ وحش هشت پا عنکبوت‌ها تبدیل به میرمیکت شدن. شبکه عصبی الان همه اون اطلاعات رو هم داره. به نظرم ماجرای جالبی در انتظارته.»

نیکول صندلی خود را متوقف کرد و گفت: «چرا تو اینارو زودتر به من نگفتی؟ من ممکن بود وقت بیشتری رو صرف...»

عقاب گفت: «شک دارم. اولویت شماره یک تو، برقراری مجدد ارتباط با

همنوعان خودت بود. به نظر من، تو تا همین الان آماده شنیدن این حرفانبودی..»
نیکول بدون کینه و تندی گفت: «پس تو با نظارت کردن بر مشاهدات و تجربیات
من در واقع منوبازی می دادی..»
عقاب پاسخ داد: «شاید..»

نیکول هنگامی که سرانجام از نزدیک با شبکه عصبی رو به رو شد ترس عجیبی
سراسر وجودش را فراگرفته بود. او و عقاب در اتاقی مشابه کاشانه مشترک خود
نیکول در قسمت انسانها ایستاده بودند. یک جفت میرمیکت پشت سرشاران به دیوار
تکیه داده و نشسته بودند. شبکه ماده رشته مانند تقریباً پانزده در صد فضای اتاق را در
گوشۀ سمت راست، اشغال کرده بود. در مرکز آن ماده سفید نرم و متراکم شکافی
دیده می شد که تنها برای جا دادن نیکول و صندلی چرخدارش باز شده بود. نیکول
درخواست عقاب را برای بالا زدن آستینها و بالا کشیدن دامن لباسش پذیرفت.

نیکول با هراس و نگرانی گفت: «گمان می کنم این از من انتظار داره وارد اون
فضا بشم تا رشته های خودشو دور من بیچه..»

عقاب گفت: «بله، و یکی از میرمیکت ها هم به اون گفته که هر وقت خواستی تو
رو رها کنه. اگه باعث آرامش تو می شه، من تمام مدت اینجا می مونم.»

نیکول که هنوز سعی می کرد ورود خود را به تأخیر اندازد، گفت: «ریچارد به من
گفت که ایجاد ارتباطی واقعی خیلی طول کشید.»

عقاب پاسخ داد: «این مشکل دیگه وجود نداره. حتماً قسمتی از اطلاعات اون
قطعه اصلی اولیه مربوط به شیوه های برقراری ارتباط با انسانها بوده.»

نیکول با حالتی عصبی انگشتانش را الی موهای خود فرو برد و گفت: «خب
پس، من رفتم. برای آرزوی موفقیت کن..»

او وارد شکاف آن شبکه پنجه مانند شد و موتور صندلی چرخدارش را خاموش کرد.
در کمتر از یک دقیقه، آن موجود او را محاصره کرده بود و نیکول دیگر نمی توانست

حتی طرح هیکل عقاب را در آن سوی اتاق بیند. هنگامی که ابتدا صدها و سپس هزارها رشته باریک خودشان را به بازوها، پاهای گردن و سر نیکول چسبانند، او سعی کرد به خودش دلداری بدهد. همان طور که احتمال می‌داد، تراکم رشته در دور سر ش از همه جا بیشتر بود. او توصیف ریچارد را به یاد آورد: اون دشته‌های بتههایی خیلی نازک بودن، اما زیر اونا قسمت‌های خیلی نوک تیز وجود داشت. من تا وقتی سعی نکرده بودم یکی از اونا را از تنم جدا کنم، حتی متوجه فرو رفتن اونا توی پوستم نشده بودم.

نیکول به توده‌ای مشخص از رشته‌ها که در حدود یک متر از سورتش فاصله داشت، خیره ماند. هنگامی که این توده به آرامی به او نزدیک شد، بقیه عناصر آن شبکه ظریف جا به جا شدند. ستون فقراتش لرزید. سرانجام، ذهنش این واقعیت را پذیرفت که شبکه‌ای که او را محاصره کرده موجودی زنده است. تنها چند لحظه پس از آن، دیدن تصاویر آغاز شد.

او بی‌درنگ دریافت که شبکه مشغول خواندن حافظه است. تصاویر مربوط به دوران کودکی با سرعتی باور نکردنی وارد ذهن نیکول می‌شد، اما هیچ کدام آن قدر دوام نداشت که بتواند احساسی در او ایجاد کند. تصاویر نظم و ترتیب مشخصی نداشت. یک خاطره دوران کودکی از جنگل پشت خانه در شیلی-مازان در حومه پاریس، و به دنبال آن، تصویری از ماریا که از ته دل به یکی از داستانهای مکس می‌خندید.

نیکول فکرد کرد: این مرحله انتقال داده هاست. و به یاد تحلیل ریچارد از زمانی افتاد که درون شبکه عصبی گذرانده بود. این موجود داره از حافظه من نسخه برداری می‌کنه. با سرعت خیلی زیاد، او لحظه‌ای به این فکر کرد که آن موجود رشته مانند با تصاویر ذهنی او چه خواهد کرد. سپس ناگهان نیکول در چشم ذهنش تصویر ریچارد را در اتاق بزرگ دید که روی دیوار آن نقاشی نیمه کارهای به چشم می‌خورد. تصویر تبدیل به فیلم شد. وضوح تک تک قابهای تصویر باور نکردنی بود. نیکول حس می‌کرد در حال تماشای تلویزیون رنگی است که آن را جایی درون مغزش قرار

داده‌اند. او حتی جزئیات نقاشی دیواری را می‌دید. یک میرمیکت توجه ریچارد را به اقلام مشخص در نقاشیهای دیواری جلب کرد. در اطراف اتاق دوازده میرمیکت دیگر مشغول طراحی یا نقاشی روی بخش‌های ناتمام دیوار بودند.

کار هنری آنها فوق العاده بود. همه آنها برای دادن اطلاعات به ریچارد در مورد نحوه کمک او به بقای آن موجودات بیگانه خلق شده بود. بخشی از نقاشی دیواری متنی درباره زیست شناسی آنها بود، که با تصویر سه شکل اصلی گونه آنها را نشان می‌داد (خربزه‌مانا، میرمیکت و شبکه عصی یا رشته‌ای) و روابط میان آنها را مشخص می‌کرد. تصاویری که نیکول می‌دید چنان واضح بود که احساس کرد وی را به همان اتفاقی برده‌اند که ریچارد در آن بوده است، به همین دلیل وقتی تصاویر، یک پرسش، ناگهان به تصویر آخرین خدا حافظی ریچارد با میرمیکت راهنمایش بدل شد، نیکول یکه خورد.

ریچارد و میرمیکت در تونلی در کف استوانه قهقهه‌ای رنگ بودند. تصویر متحرک روی تمام جزئیات خدا حافظی او مکثی عاشقانه داشت. ریچارد ریشو، که چهار خربزه مانای سنگین، دو تا تخم پرنده با پوشش شبیه چرم و استوانه حاوی ماده رشته مانند را درون کوله پشتی خود حمل می‌کرد، خسته و زیرفشار به نظر می‌رسید. اما حتی نیکول، که عزم و اراده را در چشمان ریچارد در هنگام ترک سکونتگاه محکوم به فنا میرمیکت‌ها می‌دید، می‌توانست بفهمد که چرا ریچارد به نظر آنها قهرمان است. او به خودش گفت: او جو نشو به خطر انداخت تا او نارو از انقراض نجات بده.

تصاویر بیشتری به ذهنش هجوم آورد، تصاویری از باغ وحش هشت پا عنکبوت‌ها در حال ثبت و قابع پس از بارور شدن خربزه‌های مانایی که ریچارد در ابتدا با خود به نیویورک برده بود. با وجود وضوح تصاویر، نیکول نمی‌توانست خودش را وادار به تمرکز بر محتوای آنها کند. او هنوز به ریچارد فکر می‌کرد: از وقتی بیدار شدم به خودم اجازه ندادم برای تو دلتگی کنم، چون تصور می‌کدم چنین رفتاری نشانه ضعفه. حالا که دوباره چهره تورو، این قدر واضح، می‌بینم و یادم می‌آد که چه وجوده مشترکی با

هم داشتیم، می فهمم چقدر مسخره‌س که خودمو مجبور کنم به تو فکر نکنم و یاد تو
نیفتم.

تصویر گذرایی از سه انسان—یک مرد، یک زن و یک بچه کوچک—که از ذهن
نیکول گذشت، توجه او را جلب کرد. نیکول تقریباً با صدای بلند فریاد زد: صبر کن،
بر گُد عقب، اونجا چیزی بود که می خواستم ببینم. شبکه عصبی پیام او را درک نکرد.
 تصاویر بعدی پشت سر هم می آمدند. نیکول افکارش در مورد ریچارد را به تعویق
انداخت و عمدآ روی تصاویر تلویزیون درون مغز خودش متمرکز شد.

کمتر از یک ثانیه بعد دوباره آن سه نفر را دید، که در حال قدم زدن با مسئول باغ
وحش از مقابل محوطه محل نگهداری میرمیکت‌ها عبور می کردند. ماریا در آغوش
مادرش بود. پدرش، مردی تیره پوست و خوش سیما که موهای شقیقه‌اش خاکستری
شده بود، پایش را طوری روی زمین می کشید که انگار شکسته است. نیکول اندیشید:
من اون مردو قبلاً هر گز ندیده بودم و گز نه یادم می موند.

دیگر تصویری از ماریا یا پدر و مادرش وجود نداشت. جریان تصاویری که از ذهن
نیکول عبور می کرد، انتقال میرمیکت‌ها را به محلی دیگر، دور از باغ و حش و شهر
زمد، کمی پیش از بمباران، نشان داد. فرض نیکول این بود که آخرین مجموعه
تصاویر مربوط به زمانی بوده است که همه انسانها و هشت پا عنکبوت‌ها در راما به
خواب رفته بودند. نیکول اندیشید: خیلی نگذشته بود، اگه درست فهمیده باشم چهار تا
میرمیکت حاصل از خربزه‌های ریچارد تبدیل به شبکه عصبی شلن. و همه‌هاین
خاطره‌ها سالم موندن.

حالا تصاویر کاملاً متفاوت بود. نیکول تصاویری را می دید که به نظر خودش
مربوط به سیاره زادگاه میرمیکت‌ها بود؛ تصاویری که ریچارد با شوق و هیجان برای
او توصیف کرده بود.

نیکول، که هنگام ورود به داخل شبکه عصبی، عمدآ دست راستش را در کنار
صفحه فرمان صندلی چرخدار قرار داده بود، حالا با فشار دادن دکمه روشن و سپس

خاموش باعث حرکت خفیف صندلی شد که شبکه بین درنگ آن را درک کرد. تصاویر
بلافاصله قطع و پس از آن رشته‌های اتصال یافته به بدن نیکول جدا شدند.

۶



روز بعد، یک ساعت پیش از آغاز وقت ناهار،
بخشی از دیواری در هر کاشانه در سفینه به صفحه تلویزیونی بزرگی تبدیل شد. سپس
به ساکنان سفینه اطلاع دادند که تا سی دقیقه دیگر خبر مهمی پخش خواهد شد.
مکس به نیکول، که مانند او متظر بود، گفت: «این سومین باریه که ما نوعی
پخش برنامه برای همه داشتیم، اولی بلا فاصله پس از رسیدنمون به اینجا بود، و
دومی هم وقتی که اونا تصمیم گرفتن قسمت ماها رو از هم جدا کنن.»
ماریوس پرسید: «حالا چه اتفاقی می افته؟»
مکس پاسخ داد: «گمان می کنم قراره جزئیات حرکتمون رو اعلام کنن. دست
کم شایعه‌ها که این جوره.»

در زمان تعیین شده، چهره عقاب بر صفحه تلویزیون ظاهر شد. عقاب، همزمان با
حرکت نوارهای رنگی روی پیشانیش، گفت: «سال پیش، وقتی همه شما بیدار شدید
و از راما بیرون آمدید، ما به شما گفتیم که این سفینه اقامتگاه دائم شما نخواهد بود.
حالا ما آماده انتقال به مکانهای دیگر هستیم؛ جاهایی که شرایط زندگی شما در آنجا

بهتر خواهد بود.»

عقاب پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «همه شما به یک محل منتقل نمی‌شوید. در حدود یک سوم ساکنان فعلی سفینه به سفینه‌ای که باربر نام دارد منتقل خواهد شد، همان سفینه‌ای که از هفتة پیش در کنار ایستگاه متوقف شده است. در طی چند ساعت آینده، باربر کار خودش را بر ایستگاه تمام می‌کند و به طرف ما می‌اید. کسانی که به سفینه باربر منتقل شدند این کار را امشب انجام خواهند داد.

«بقية شما در عرض سه یا چهار روز آینده، به ایستگاه مرکزی منتقل خواهید شد. هیچ کس اینجا، در سفینه ستاره دریایی، نخواهد ماند. مایلیم دوباره تأکید کنم که امکانات در هر دو محل خیلی خوب و عالی خواهد بود، و به مراتب از امکانات موجود در اینجا برتر است.»

عقاب تقریباً نیم دقیقه مکث کرد؛ گویی به شنوندگان فرصت می‌داد تا به حرفهای او واکنش نشان دهند. سپس ادامه داد: «پس از پایان این جلسه، صفحه تلویزیون در هر کاشانه فهرست ساکنان این سفینه را به ترتیب شماره کاشانه و محل تعیین شده برای اقامت در آینده، بارها نشان خواهد داد. خواندن فهرستها ساده است. اگر نام یا شماره رمز شناسایی شما روی صفحه با حروف سیاه در زمینه سفید دیده شود، شما به سفینه باربر منتقل خواهید شد. اگر نامتان با حروف سفید در زمینه سیاه نوشته شده باشد تا سه یا چهار روز آینده همینجا خواهید ماند و سپس به ایستگاه منتقل می‌شوید.

«برای اطلاع شما باید بگوییم، در سفینه باربر هر گونه‌ای محوطه زندگی مشخص و محدود خود را خواهد داشت. هیچ اخلاطی میان گونه‌ها وجود ندارد، البته بجز ترتیبات خاص برای همزیستی‌های ضروری. بر عکس...»

مکس بی‌درنگ گفت: «این باید رهبرای شورا را راضی کنه. اونا الان چند ماهه که دارن برای جداسازی کامل تلاش می‌کنن.»

صدای عقاب شنیده می‌شد: «... وضع زندگی در ایستگاه شامل ارتباط و فعالیت

مشترک منظم بین گونه‌ها خواهد بود. قصد ما، در تعیین محل اقامت افراد، این بوده است که هر کس در محیطی قرار گیرد که تناسب بیشتری با شخصیت او دارد. انتخابهای ما با دقت و بر مبنای مشاهدات ما، هم در اینجا و هم در سالهای اقامت در راما، صورت گرفته است.

«به این نکته مهم توجه کنید که، پس از انتقال، بین این دو گروه هیچ تماس و برخوردی وجود نخواهد داشت. به عبارت دیگر و برای جلوگیری از سوءتفاهم احتمالی، کسانی که به باربر منتقل می‌شوند، هرگز در آینده هیچ یک از کسانی را که به ایستگاه منتقل می‌شوند نخواهند دید.

«اگر نام شما در فهرست انتقال به باربر است باید فوراً اثاث خود را جمع کنید و پیش از آمدن برای شام کاملاً آماده حرکت شده باشید. اگر جزو کسانی هستید که باید به ایستگاه منتقل شوند و به نظرتان این انتخاب مناسب نیست، می‌توانید در خواست تجدید نظر کنید. امشب، پس از کامل شدن انتقال همه مسافران سفینه باربر، من در تالار غذاخوری با کسانی که میل دارند از ایستگاه به باربر منتقل شوند، ملاقات خواهم کرد.

«اگر کسی از شما پرسشی دارد، من تا یک ساعت آینده در کنار میز بزرگ پاسخگوی سؤالات شما هستم.»

مکس از نیکول پرسید: «عقاب به تو چی گفت؟»
نیکول پاسخ داد: «همون جوابی که به بیست نفر دیگه مثل من داد. تغییر وضعیت برای کسایی که باید برن به سفینه باربر ممکن نیست. فقط کسایی می‌تونن تقاضای تجدید نظر کن که تو فهرست اقامت در ایستگاه هستن.»

اپوناین پرسید: «همون وقت بود که نای ... حالت بد شد؟»

نیکول گفت: «بله، تا اون وقت خودشو نسبتاً خوب نگه داشته بود. وقتی بعد از اعلام فهرست، نای بار اول او مد به کاشانه ماست، خیال کردم خیلی خونسرده. او ظاهراً

خودشو قانع کرده بود که اعلام اسم گالیله اشتباه اداری بود.»

اپوناین گفت: «من می‌تونم بفهمم او چه احساسی داشته. اعتراف می‌کنم تا وقتی اسم همه افراد خانواده رو توی فهرست انتقال به ایستگاه ندیده بودم هر لحظه احتمال می‌دادم قلبم از کار بیفته.»

مکس گفت: «شرط می‌بندم نای تنها کسی نیست که از این بابت ناراحته.» او برخاست و شروع به قدم زدن در اطراف اتاق کرد. در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «این واقعاً افتضاحه. اگه اسم ماریوس توی فهرست انتقال به باربری بود ما چه کار می‌خواستیم بکنیم؟»

اپوناین فوری گفت: «معلومه، من و تو هر دو تا در خواست می‌کردیم که با پسرمون بربیم.»

مکس پس از چند لحظه گفت: «آره گمان می‌کنم حق با تو باشه.» نیکول گفت: «این همون چیزیه که پاتریک و نای الان دارن در موردش بحث می‌کنن. اونا از جوونا خواستن که از کاشانه برن بیرون تا بتونن خصوصی باهم حرف بزنن.»

اپوناین پرسید: «به نظر تو نای می‌تونه به این زودی، پس از اون حادثه، این همه فشار رو تحمل کنه؟»

مکس گفت: «چاره دیگه‌ای نداره، اونا برای تصمیم گرفتن فقط چند ساعت دیگه وقت دارن.»

نیکول گفت: «اون بیست دقیقه پیش بهتر به نظر می‌رسید. قرص آرامبخشی که بهش دادم قطعاً اثر کرده بود. پاتریک و کلر هر دو با نای خیلی مهربون بودن گمان می‌کنم نای با عصبانی شدن خودشو بیشتر از همه ترسوند.»

اپوناین پرسید: «او واقعاً به عقاب حمله کرد؟»

نیکول گفت: «نه. بلا فاصله بعد از جیغ زدن یکی از کله آجری‌ها جلوشو گرفت. ولی او تسلط بر اعصابشو از دست داده بود—هر کاری ممکن بود بکنه.»

مکس گفت: «آه، اگه وقتی توی شهر زمرد زندگی می کردیم به من گفته بودی که نای حتی فکر خشونت رو هم ممکنه تو سرش داشته باشه، بیهت می گفتم...» نیکول وسط حرف او پرید و گفت: «فقط کسی که بچه داشته باشه احتمالاً می تونه احساسات قوی مادر رو در مورد بچه هاش درک کنه. نای از ماهاها پیش دچار ناممی دی شده بود. البته این قضیه واکنش او رو توجیه نمی کنه، ولی من می تونم بفهمم...»

نیکول ساکت شد. چند ضربه دیگر به در خورد و چند ثانیه بعد پاتریک وارد اتاق شد. نگرانی در چهره اش آشکار بود. او گفت: «مادر، من باید با تو حرف بزنم.» مکس گفت: «اگه کمکی می کنه من و اپوناین می تونیم بریم توی راهرو.» پاتریک به دشواری گفت: «متشکرم مکس. بله خیلی ممنون میشم.» نیکول تا آن لحظه او را آن قدر ناراحت ندیده بود.

پاتریک، به محض تنها شدن با نیکول، گفت: «من نمی دونم چه کار کنم. همه چیز خیلی سریع داره اتفاق می افته. تصور نمی کنم رفتار نای منطقی باشه، ولی ظاهراً نمی تونم...» صدایش به تدریج قطع شد. او پس از مدتی گفت: «مادر، او می خواهد همه مادر خواست تجدید نظر کنیم. همه. تو، من، کپلر، ماریا، مکس... همه ما. او می گه در غیر این صورت گالیله احساس می کنه که طرد شده.»

نیکول به پرسش نگاه کرد، پاتریک حالتی داشت که هر لحظه ممکن بود گریه را سر دهد. نیکول به سرعت فکر کرد: او آن قدر عمر نکرده که بتونه با چنین بحرانی مقابله کنه. او فقط چیزی در حدود ده سال بیدار بوده.

نیکول با ملایمت گفت: «حالا نای چه کار داره می کنه؟»

پاتریک پاسخ داد: «مشغول تمرین تمرکز شده. او گفت این کار باعث آرامش و ترمیم روحیه اش می شه... و بهش قدرت می ده.»

- و تو باید ما رو قانع کنی؟

- بله گمان می کنم. ولی مادر، نای حتی به این فکر نکرده که ممکنه کسی با

پیشنهادش موافقت نکنە. او معتقد کاری کە همە ما باید انجام بدیم کاملاً روشنە.

رنج پاتریک آشکار بود نیکول آرزو کرد که می توانست دستش را به سوی او دراز کند، وی را لمس کند و باعث از میان رفتن رنجش بشود. نیکول پس از مدتی سکوت، پرسید: « به نظر تو ما باید چه کار بکنیم؟ »

پاتریک شروع به قدم زدن در اتاق کرد و گفت: « من نمی دونم، منم مثل همه، وقتی فهرست منتشر شد متوجه شدم که اعضای فعال شورا قراره به سفینه باربر منتقل بشن، اسم همه آدمایی هم که از قسمت ما بیرون برده شدن توی اون فهرست بود. مردمی که ما دوست داریم و بهشون احترام می ذاریم، همین طور تقریباً همه هشت پاعنكبوت‌ها، به غیر از چند تایی از هشت پاعنكبوت‌های متفاوت، قراره به ایستگاه مرکزی منتقل بشن. ولی من بآنای همدردی می کنم. او نمی تونه فکر جدا شدن گالیله از بقیه، از دست دادن همیشه تنها کسانی رو که ازش حمایت می کنن، تحمل کنه. »

صدایی از درون نیکول از او پرسید: تو اگه جای نای باشی چه کار می کنی؟ مگه امروز وقتی تصور کردی ممکنه از بنجی جدا بشی نترسیدی؟

پاتریک ملتمنسانه گفت: « باهاش حرف می زنی، مادر وقتی تمرینش تموم شد باهاش حرف می زنی؟ او به حرف تو گوش می ده. نای همیشه گفته که چقدر به عقل تو احترام می ذاره.. »

نیکول پرسید: « چیز خاصی هست که بخوای من به نای بگم؟ »

پاتریک، که انگشتانش را در هم پیچیده بود، گفت: « بهش بگو ... بگو او نباید به خودش اجازه بده که برای همه گروه تصمیم بگیره. او باید فقط درباره خودش تصمیم بگیره.. »

نیکول گفت: « توصیه خوبیه پاتریک. » او به پرسش خیره شد و چند ثانیه بعد گفت: « بگو ببینم خودت تصمیم گرفتی که اگه فقط نای بخواهد جاشر عوض که و خودشو به سفینه باربری انتقال بده چه کار می کنی؟ »

پاتریک آهسته گفت: «بله، تصمیم گرفتم. مادر من بانای و گالیله می‌رم.»

نیکول صندلی چرخدارش را در گوشه‌ای مقابل پنجه دیدگاه متوقف کرد. او، به خواست خودش، کاملاً تنها بود. آن روز بعد از ظهر آن قدر دچار احساسات شده بود که به نظرش می‌رسید تمام توانش را از دست داده است. نیکول ابتدا فکر کرده بود دیدار او با نای به خوبی انجام گرفته است. نای با دقت به توصیه نیکول گوش داده بود، بدون اینکه زیاد حرف بزند. به همین دلیل وقتی یک ساعت بعد نای با عصبانیت تمام با او، مکس، اپوناین و الی مواجه شده بود، وی کاملاً مبهوت مانده بود.

نای گفته بود: «پاتریک می‌گه هیچ کدام از شماها با ما نمی‌آین. حالا می‌ینم که برای فداکاری خالصانه این چند سالم، چه پاداشی گرفتم. من دو قلوها رو به خاطر وفاداری به شما، دوستان عزیز، از خونه شون بیرون کشیدم. من گالیله و کپلر رو از شناخت کودکی عادی محروم کرد، فقط به دلیل احترام و اعتباری که برای تو قابل بودم. نیکول، شخصیت نمونه زندگی من و حالا، وقتی فقط یک خواهش از شما می‌کنم...»

الی با ملایمت گفته بود: «تو بی انصافی می‌کنی نای، ما همه تو را دوست داریم و فکر جدایی همیشگی از تو و گالیله همه مارو ناراحت کرد. باور کن، اگه این قدر روشن نبود که زندگی توی ایستگاه برای همه ما بهتره...»

نای کنار دوستش به زانو افتاده و گریان گفته بود: «الی، الی، یعنی تو همه اون ساعتی رو که من با بنجی توی آوالون گذروندم فراموش کردی؟ بله، اعتراف می‌کنم که اون کار رو به میل خودم کردم، ولی اگه او برادر تو نبود و تو بهترین دوست من نبودی من این همه از وقت خودمو صرف بنجی می‌کردم؟ من تو رو دوست دارم الی، من به حمایت تو احتیاج دارم. خواهش می‌کنم، لطفاً با ما بیاین دست کم تو و نیکی.»

الی هم گریه کرده بود. پیش از تمام شدن آن دیدار، حتی یک چشم بدون اشک

در اتاق نمانده بود. در پایان دیدار نای از همه پوش خواسته بود.

نیکول نفسی عمیق کشید و از پنجره به بیرون خیره شد. او می‌دانست که باید مدتی از این غوغای احساسات دور باشد. آن روز بعد از ظهر دوباره در قفسه سینه اش احساس درد کرده بود. او اندیشید: اگه خودم مراقب خودم نباشم، حتی همه اون برو بھای جادوی نمی‌توان لام من محافظت کن.

سفینه عظیم باربر اکنون تنها چند صد متر دورتر بود. آن سفینه سازه مهندسی اعجاب آوری بود، حتی بزرگتر از آنچه در هنگام توقف در کنار ایستگاه به نظر می‌رسید. آن سفینه به پهلو در کنار سفینه آنان توقف کرده بود، و به همین دلیل تنها بخشی از آن از پنجره دیده می‌شد. قسمت بالای سفینه باربر صفحه طولانی مسطوح بود که تنها در چند جا مجموعه‌های پراکنده‌ای از تجهیزات و ساختمانهای شفاف گنبدی شکل—یا آن طور که در ابتداء نامگذاری شده بودند، حبابها—دیده می‌شد که در سرتاسر سطح آن با الگوی منظمی قرار گرفته بودند. برخی از گنبدها بسیار بزرگ بودند. یکی از آنها، که درست جلو پنجره قرار گرفته بود، بیش از دویست متر ارتفاع داشت. بقیه گنبدها خیلی کوچک بودند. بخش‌هایی از یازده حباب شفاف از پنجره دیدگاه دیده می‌شد. همان روز بعد از ظهر، در هنگام نزدیک شدن سفینه باربر که می‌شد تمام آن را دید، در مجموع هفتاد و هشت گنبد روی آن قابل شمردن بود.

سطح زیرین سفینه باربر به رنگ خاکستری فلزی بود. سطحی دراز، در حدود یک کیلومتر، بالبهای شیبدار و اتسهای گرد که از فاصله دور، در مقایسه با سطح رویی سفینه که دست کم چهل کیلومتر طول و پانزده کیلومتر عرض داشت، کوچک به نظر می‌رسید. اما از نزدیک پیدا بود که حجم عظیمی از فضا در این سازه نه چندان زیبا محصور شده است.

در حالی که نیکول با اشتیاق تماشا می‌کرد، فرو رفتگی کوچکی در کناره آن پوشش خاکستری رنگ، درست در زیر سطح بالایی، گسترش یافت و تبدیل به لوله‌ای گرد شد که از درون سفینه خارج می‌شد. لوله به سفینه فضایی ستاره دریایی

نژدیک شد و سپس، بعد از چند اصلاح جزئی مسیر، به محفظه هوای اصلی اتصال یافت.

نیکول احساس کرد کسی در کنار اوست، برگشت. دکتر آبی بود. آن هشت پا عنکبوت گفت: «حالت چطوره؟»

نیکول پاسخ داد: «حالا بهترم، اما امروز بعد از ظهر لحظات خیلی بدی رو گذراندم.»

دکتر آبی وضع نیکول را با آن دستگاه کوچک بررسی کرد. نیکول به دکتر آبی گفت: «دست کم دو تا بی نظمی عمدی به وجود اومد، که هر دو تارو خوب یادمه.» دکتر آبی رنگهای روی صفحه کوچک دستگاه را بررسی کرد و گفت: «چرا به من خبر ندادی؟»

نیکول پاسخ داد: «به این فکر افتادم، ولی سرم خیلی شلوغ بود. و بعد هم با خودم گفتم ممکنه تو هم سرت شلوغ باشه ...»

دکتر آبی ظرف کوچکی حاوی مایعی آیرنگ را به نیکول داد و گفت: «اینبو نوش، باعث می شه که تا دوازده ساعت دیگه واکنش قلب تو به فشار عصبی محدود بشه.»

نیکول پرسید: «پس از رفتن باربر، من و تو بازم با هم خواهیم بود؟ من قسمت مربوط به شمارو و تو فهرست خیلی دقیق نگاه نکردم.» دکتر آبی پاسخ داد: «بله، هشتاد و پنج درصد از ما به ایستگاه منتقل می شیم. بیشتر از نصف هشت پا عنکبوت هایی که به سفینه باربری می دن، هشت پا عنکبوت های متفاوتن.»

نیکول پس از نوشیدن آن مایع گفت: «خوب دوست من، نظر تو درباره این قضیه انتقال چیه؟»

دکتر آبی گفت: «بهترین حدس ما اینه که تمام این آزمون به یک نقطه انشعاب مهم رسیده و دو تا گروهی که تشکیل می شه باید فعالیتهای کاملاً متفاوتی رو انجام

بدن.»

نیکول با خنده گفت: «این خیلی مشخص نیست.
آن هشت پا عنکبوت با خونسردی گفت: «نه، نیست.»

هنگامی که عقاب، پنج دقیقه پس از رفتن آخرين افرادی که در ابتداء قرار بود به سفینه باربر منتقل شوند، نشست تجدید نظر را تشکیل داد، هشتاد و دو انسان و نه هشت پا عنکبوت در تالار غذاخوری حاضر بودند. تنها کسانی که رسماً در خواست تجدید نظر کرده بودند، اجازه شرکت در آن نشست را داشتند. بسیاری از افراد گونه‌های دیگر هنوز در محوطه دیدگاه و مناطق مشترک مانده بودند، درباره رفتن گروه اول حرف می‌زدند و یا منتظر بودند که نتیجه نشست با عقاب را بفهمند.

نیکول دوباره به کنار پنجره دیدگاه بازگشته بود. او بر روی صندلی چرخدار خود نشسته، به سفینه باربر خیره شده بود و به صحنه‌هایی فکر می‌کرد که در یک ساعت گذشته دیده بود. اغلب انسانها یی که به سفینه باربر می‌رفتند شاد و مسرور بودند؛ آشکارا خوشحال از اینکه دیگر مجبور نیستند در میان موجودات بیگانه زندگی کنند. چند وداع غمناک و حزن آور نیز اتفاق افتاد، اما تعداد آن موارد بسیار اندک بود.

به گالیله اجازه داده شده بود که ده دقیقه از وقت باقی مانده را با خانواده و دوستانش در یک محوطه عمومی بگذراند. پاتریک و نای به آن مرد جوان، که هیچ نوع احساسی را بروز نمی‌داد، اطمینان داده بودند که آنان و برادرش کپلر، که هنوز مشغول جمع آوری اثاث خود بود، پیش از تمام شدن شب در کنار او در سفینه باربر خواهند بود.

گالیله یکی از آخرین انسانها یی بود که سفینه ستاره دریایی را ترک کردند. به دنبال او گروه کوچکی از پرندها و میرمیکت‌ها رفته بودند. ماده شبکه عصبی و بقیه خربزه‌های مانا در صندوقهای بزرگ بسته بندی شده و گروهی از روبات‌های بلوک آنها را جا به جا کرده بودند. هنگامی که آخرين پرنده به ناظران رو کرده و با جیغی از

آنان خدا حافظی کرده بود، نیکول اندیشیده بود: من احتمالاً دیگه شماها را و نخواهم دید.

عقاب در آغاز نشست در تالار غذاخوری گفت: «هر کدوم از شما در خواست کرده که درباره محل اقامتش تجدید نظر بشه و اجازه داشته باشه به جای ایستگاه به سفینه باربر بره، الان می خوام دو تفاوت دیگه بین محیط زندگی ایستگاه و سفینه باربر رو توضیح بدم. اگه پس از شنیدن حرف من هنوزم مایل بودین جاتون عوض بشه، ما مطابق میل شمار فتار می کنیم.

«همون طور که امروز بعد از ظهر گفتم، توی سفینه باربر اختلاط گونه ها وجود نداره. نه تنها هر گونه در محیط زندگی خودش محصور می شه، بلکه هیچ نوع مداخله ای از طرف هیچ موجودی، حتی موجودات هوشمندی که من نماینده اونام، در کار اونا صورت نمی گیره. نه حالا و نه هیچ وقت، توی سفینه باربر هر گونه باید به تنها ی خودش رو اداره کنه. بر عکس، زندگی در دنیای چند گونه ای ایستگاه زیر نظر خواهد بود. البته نظارت به اون شدتی نیست که اینجا بود، ولی به هر حال نظارت وجود داره، ما معتقدیم که وقتی گونه های مختلف در کنار هم زندگی می کنن، نظارت و مراقبت لازم و ضروریه.

«دومین نکته اضافی که ممکنه از همه مهمتر باشه، اینه که در سفینه باربر تولید مثل ممنوعه. همه کسانی که توی سفینه باربر زندگی می کنن، از هر گونه ای که باشن، برای همیشه عقیم می شن. برای کسایی که توی سفینه باربر زندگی می کنن همه عناصر لازم برای زندگی طولانی و سعادتمندانه فراهم می شه، ولی هیچ کس مجاز به تولید مثل نیست. بر عکس، توی ایستگاه در این مورد هیچ محدودیتی وجود نداره.»

وقتی چند تن از حاضران خواستند با پرسشی حرف او را قطع کنند، عقاب گفت: «لطفاً اجازه بدین حرفمو تموم کنم، هر کدوم از شما برای تصمیم گیری دو ساعت وقت داره. اگه هنوز می خواین به سفینه باربر منتقل بشین، فقط چمدونها و

اثاث خودتون رو بیارین و از بلوک بزرگ بخواین که نه محفظه هوا رو باز کنه.»

نیکول، از اینکه کپلر دیگر نمی خواست به سفینه باربر برود، تعجب نکرد. آن مرد جوان از ابتدا هم برای تصمیم گیری مشکل داشت و در خواست تجدید نظر را هم برای ابراز وفاداری به مادرش مطرح کرده بود. پس از آن، او بیشتر وقت بعد از ظهر را با ماریا، که معلوم بود دوستش دارد، گذرانده بود.

کپلر از همه اعضای خانواده خواسته بود که، در صورت پیش آمدن بحث با مادرش، از او حمایت کنند، اما بحثی پیش نیامد. نای موافقت کرده بود که کپلر نباید از لذت پدر شدن محروم شود. نای حتی بزرگوارانه پیشنهاد کرده بود که پاتریک، اگر مایل باشد، می تواند در تصمیم خود دوباره تجدید نظر کند، اما شوهرش به سرعت به این نکته اشاره کرده بود که نای سنین باروری را پشت سر گذاشته است، گذشته از اینها، خود او هم، از چند جنبه، قبلاً برای گالیله و کپلر پدر بوده است.

نیکول، پاتریک، نای و کپلر در یکی از کاشانه ها برای آخرین وداع با هم تنها گذاشته شده بودند. آن روز، روز اشک و احساسات شدید بود. هر چهار نفر از نظر احساسات بی رمق و ناتوان شده بودند. دو مادر برای همیشه با دو پسر خدا حافظی کردند. در آخرین کلامها مشابهتهای جالب توجهی وجود داشت. نای از نیکول خواست که راهنمای کپلر باشد؛ نیکول از نای می خواست که پاتریک را از عشق ایشارگرانه و بی قید و شرط خود محروم نکند.

سپس پاتریک هر دو ساک سنگین را برداشت و آنها را روی شانه هایش انداخت. هنگامی که او و نای از اتاق بیرون می رفتند کپلر کنار صندلی چرخدار نیکول ایستاد و دست پر چین و چروک او را گرفت. تنها پس از بسته شدن در بود که سیلان اشک از دیدگان نیکول روان شد. او با قلبی اندوهناک اندیشید: خدانگهدار پاتریک، خدا نگهدار زنیو، سیمون و کیتی. خدانگهدار دیچارد.



رؤیاها یکی پس از دیگری آمدند؛ گاهی حتی بدون وقفه. هنری به خاطر سیاه بودنش به او خندید، سپس یک همکار خیلی سختگیر از دانشکده پزشکی جلو اشتباه خیلی جدی او را در هنگام عمل معمولی لوزه گرفت. بعداً نیکول در ساحلی شنی، که ابرهای تیرهای آسمان آن را پوشانده بودند، قدم می‌زد، فردی ساكت و شغل به دوش از فاصله دور به او اشاره می‌کرد. نیکول در خواب به خودش گفت: اون مرگه. اما این شوخی ظالمانه ای بود. وقتی او به آن فرد رسید و دست دراز شده اش را المس کرد، مکس پاکت شنلش را کنار زد و خندید. او با زانوهای بر亨ه در لوله سیمانی تاریک زیر زمینی می‌خزید. از زانوها یش خون می‌آمد. صدای کیتی گفت: من اینجا نمی‌باشم. نیکول با ناامیدی پرسید: کجا؟ بنجی؟ گفت: من پشت سر تم مامان. آب داشت لوله را پر می‌کرد. من نمی‌تونم اونزارو پیدا کنم. من نمی‌تونم کمکشون کنم.

نیکول با دشواری شنا می‌کرد. جریان آب موجود در لوله قوی بود. آن جریان او را برد، از لوله بیرون انداخت، و به جویباری در بیشه بدل شد. لباسهای نیکول به

بوته‌هایی که در کنار جویبار روییده بود گیر می‌کرد. او بر خاست و لباس‌هایش را تمیز کرد. راه جاده‌ای را در پیش گرفت.

شب بود، نیکول می‌توانست صدای چند پرنده را بشنود و ماه را از میان شاخ و برگ درختان بلند در آسمان بالای سرشن ببیند. جاده پیچ و خم داشت. به یک دو راهی رسید. نیکول در خواب از خودش پرسید: از کدام طرف باید بروم؟ ژنویو از بیشه بیرون آمد، دست او را گرفت و گفت: بامن بیا.

نیکول گفت: تو اینجا چه کار می‌کنی؟ ژنویو خندید و گفت: منم می‌تونم همین رو از تو بپرسم.

کیتی جوان در جاده به سویشان می‌آمد. او دستش را به طرف دست دیگر نیکول دراز کرد و گفت: سلام مادر، می‌تونم با شما قدم بزنم، اشکالی نداره؟ بعد نیکول پاسخ داد: نه اصلاً اشکالی نداره.

بیشه اطراف آنان انبوهتر شد. نیکول صدای پاهایی را پشت سرشن شنید و در حال راه رفتن، به پشت سرشن نگاه کرد. پاتریک و سیمون به او لبخندزدند. سیمون گفت: تقریباً سیدیم. نیکول پرسید: کجا داریم می‌ریم؟ ماریا پاسخ داد: شما باید بلوین خانم ویکفیلد، شما به ما گفتیں بیاییم. حالا ماریا در کنار پاتریک و سیمون راه می‌رفت.

نیکول و آن پنج جوان وارد محوطه بی‌درخت کوچکی شدند. وسط محوطه آتش روشن بود. او مه از آن سوی آتش به سویشان آمد و خوشامد گفت. پس از آنکه حلقه جدیدی دور آتش تشکیل دادند، او مه سرشن را عقب بردو شروع به خواندن به زبان سنوفو کرد. همچنان که نیکول تماشا می‌کرد، پوست صورت او مه کنده شد و جمجمه ترسناکش از زیر آن بیرون زد. آواز همچنان ادامه داشت. نیکول گفت: نه، نه، نه.

بنجی گفت: «مامان، پاشو مامان. داری خواب بد می‌بینی.»

نیکول چشمانش را مالید. او در آن سوی اتاق پرتو نوری می‌دید. پرسید: « ساعت چنده بنجی؟»

بنجی با لبخند پاسخ داد: «دیر شده مامان. کپلر فته با بقیه صبحونه بخوره. ما می خواستیم بذاریم تو بخوابی.»

نیکول روی تشك کمی حرکت کرد و گفت: «متشکرم بنجی.» او درد را در لگن خود حس کرد. نگاهی به اطراف انداخت و به یاد آورد که پاتریک و نای رفته اند.

نیکول اندیشید: برای همیشه. او سعی کرد جلو بازگشتن اندوه خود را بگیرد.

بنجی پرسید: «دوست داری حمام بری؟ من می تونم تا اونجا ببرم.»

نیکول به پرسش که به تدریج تاس می شد نگاهی انداشت. او اندیشید: من بیخود نگران تو بودم، تو بدون من لا عهده کارات بر می آی. سپس با صدای بلند گفت:

«چرا، دوست دارم بنجی، متشکرم، خیلی خوبه.»

بنجی، در حالی که دکمه های لباس او را باز می کرد، گفت: «من سعی می کنم ملايم باشم، ولی اگه دردت گرفت حتماً به من بگو.»

بنجی مادرش را روی دو دست خود گرفت و به سوی حمام رفت. پس از برداشتن دو قدم توقف کرد. نیکول پرسید: «چی شده بنجی؟»

بنجی لبخندی احمقانه زد و گفت: «من خوب نقشه نکشیدم مامان، چون اول باید شیر آب رو تنظیم می کردم.»

او برگشت، نیکول را روی تشك گذاشت و دوباره به سوی حمام رفت. نیکول

صدای ریزن آب را شنید.

بنجی فریاد زد: «دوست داری تقریباً داغ باشه، درسته؟»

نیکول پاسخ داد: «درسته.»

چند ثانیه بعد بنجی بازگشت و دوباره نیکول را بلند کرد. بنجی گفت: «من دو تا حوله کف حمام انداختم تا هم نرم باشه و هم سردت نشه.»

نیکول گفت: «متشکرم پسرم.»

در حالی که نیکول روی حolle های کف حمام نشسته بود و آب روی بدنش می ریخت، بنجی با او حرف می زد. او به تقاضای مادرش، صابون و شامپو برای

نیکول آورد. پس از استحمام، بنجی به مادرش کمک کرد تا خودش را خشک کند و لباس بپوشد. سپس دوباره او را بلند کرد، به اتاق برد و بر روی صندلی چرخدار گذاشت.

وقتی نیکول بر روی صندلی نشست به بنجی گفت: «لطفاً بیا اینجا و خم شو.» او گونه بنجی را بوسید، دستش را فشرد و گفت: «برای همه چی متشکرم بنجی.» در حالی که نمی‌توانست مانع ریزش اشکهای خود شود، حرفش را ادامه داد: «تو کمک خیلی بزرگی هستی.»

بنجی خوشحال در کنار مادرش ایستاد و گفت: «من تو رو دوست دارم مامان، خوشحال می‌شم کمکت کنم.»

نیکول دوباره دست او را فشار داد و گفت: «منم تو رو دوست دارم پسرم. حالا با من می‌آی بریم صحونه بخوریم؟»

بنجی که هنوز لبخند می‌زد گفت: «نقشه منم همین بود.»

پیش از تمام شدن غذا، عقاب به سوی نیکول و بنجی در تالار غذاخوری رفت و گفت: «دکتر آبی و من تو اتفاق منتظرت می‌مونیم، می‌خوایم تو رو معاينه کنیم.»

وقتی نیکول و بنجی بازگشته بجهیزات پیچیده پزشکی در کاشانه چیده شده بود. دکتر آبی چند پروب میکروسکوپی دیگر استقیماً به درون قفسه سینه نیکول تزریق کرد و سپس مجموعه دیگری از پروبها را به طرف کلیه او فرستاد. در طول نیم ساعت معاينه، عقاب و دکتر آبی با زبان رنگها با هم گفت و گو می‌کردند. وقتی از نیکول خواسته می‌شد که از جایش بلند شود یا راه برود، بنجی به او کمک می‌کرد. بنجی کاملاً مسحور توانایی عقاب برای حرف زدن به زبان رنگها شده بود.

یک بار بنجی از عقاب پرسید: «تو این کار رو چطوری یاد گرفتی؟»

عقاب پاسخ داد: «از نظر فنی من چیزی رو یاد نگرفتم. طراحان من یک جفت دستگاه فرعی تخصصی به ساختمان من اضافه کردند. یکی برای تفسیر رنگها و یکی

دیگه برای نشون دادن رنگها روی پیشونی.»
بنجی با اصرار پرسید: «تو مجبور نبودی به مدرسه یا چیز دیگه‌ای مثل اون
بری؟»

عقاب فقط گفت: «نه.»

بنجی چند ثانیه بعد، هنگامی که عقاب و دکتر آبی مشغول بحث درباره وضع
نیکول شده بودند، پرسید: «این طراحای تو می‌تونن این کار رو برای منم بکن؟»
عقاب برگشت و به بنجی نگاه کرد. بنجی گفت: «من دیر یاد می‌گیرم، اگه یک
نفر می‌تونست همه چی رو بذاره توی مغزم خیلی عالی می‌شد.»

عقاب گفت: «ما هنوز درست نمی‌دونیم که چطور باید این کار رو بکنیم.»
پس از پایان معاینه، عقاب از بنجی خواست که همه وسائل نیکول را جمع کند.
نیکول پرسید: «کجا داریم می‌ریم؟»

عقاب گفت: «می‌ریم سوار سفینه کوچک بشیم. من می‌خوام درباره وضع بدنی تو
گفت و گو کنم، خیلی مفصل، و تو رو ببرم جایی که اگه وضع اضطراری پیش اومد
مشکلی وجود نداشته باشه.»

- من خیال کدم اون مایع آبی و اون همه پروب کافیه ...
عقاب حرف او را قطع کرد و گفت: «در این باره بعداً حرف می‌زنیم.» او کیف
نیکول را از بنجی گرفت و گفت: «برای کمکت متشرکم.»

نیکول در نیمة راه بین سفینه و ایستگاه مرکزی در میکروفون کلاه خود خود گفت:
«بذار مطمئن بشم که حرفاي نيم ساعت اخيرت رو درست فهميدم. قلب من حداکثر تا
ده روز دیگه کار می‌کنه، با وجود همه معجزات پزشکی شما کلیه هام دارن دچار
نارسایی می‌شن و کبدم علائم تخریب شدید رو نشون می‌ده. خلاصه خوبیه؟»
عقاب گفت: «دقیقاً.»

نیکول لبخندی زور کی زدو گفت: «خبر خوبی هم داری؟»

- مغزت هنوز خیلی خوب کار می کنه و کوفتگی لکنت عاقبت خوب می شه، البته اگه بیماریهای دیگه تا اون وقت تو رو نکشه.

نیکول گفت: «و پیشنهادت اینه که من باید امروز توی بیمارستان شما در ایستگاه مرکزی بستری بشم تا قلب، کلیه‌ها و کبدم با ماشینهایی عوض بشن که همون کار رو می کنم، درسته؟»

عقاب گفت: «حالا که یک عمل بزرگ انجام می دیم، ممکنه لازم باشه چند تا عضو دیگه هم عوض بشن. لوزالمعدة تو تازگیها بد کار می کنه. احتمالاً باید رحمت رو برداریم.»

نیکول سرش را تکانی داد و گفت: «کی همه اینا مصنوعی می شن؟ مهمن نیست که شما چه کار می کنین، به هر حال پس از مدتی یک عضو دیگه هم از کار می افته. عضو بعدی کدامه؟ ریه‌ها؟ یا شاید چشم‌ام؟ اگه من دیگه نتونم فکر بکنم برام مغز جدیدی کار می ذارین؟»

عقاب پاسخ داد: «می تونیم این کار رو بکنیم.»

نیکول تقریباً یک دقیقه ساکت بود، سپس گفت: «ممکنه این از نظر تو بی معنی باشه، چون مطمئناً منم اینو منطقی نمی دونم ... ولی من از اینکه موجودی پیوندی باشم چنان خوشم نمی آدم.»

عقاب پرسید: «منظورت چیه؟»

نیکول گفت: «در کدوم نقطه من دیگه نیکول نژاردن و یکفیلد نیستم؟ اگه قلب، مغز، چشم‌ها و گوشها می باشین عوض بشن، من بازم نیکول هستم؟ یا کس دیگه، شاید چیز دیگه‌ای می شم؟»

عقاب گفت: «پرسش بی ربطیه. تو خودت دکتر هستی نیکول. یک آدم مبتلا به اسکیزوفرنی رو در نظر بگیر که باید مرتب داروهایی رو بخوره که کار کرد مغزش رو تغییر می ده. آیا این فرد بازم همون کسیه که بود؟ این همون سؤال فلسفی قبلیه، فقط نوع تغییر متفاوته.»

نیکول پس از سکوت کوتاه دیگری گفت: «منظورت رو می فهمم، ولی این احساس منو تغییر نمی ده. متأسفم اگه من حق انتخاب دارم، که حرفای تو نشون می ده دارم، مایل نیستم این کار رو بکنم. دست کم امروز نمی خواه این کار رو بکنم..»

عقاب چند ثانیه به نیکول نگریست سپس با کمک دستگاه فرمان مسیر سفینه کوچک را عوض کرد.

نیکول پرسید: «پس بر می گردیم به سفینه؟»
عقاب گفت: «فورآنه. می خواه اول یک چیز دیگه رو نشونت بدم.» عقاب از جیب متصل به کمر بندش یک لوله کوچک محتوی مایعی به رنگ آبی و ابرازی ناشناخته را بیرون آورد و گفت: «لطفاً دستت رو بده به من، نمی خواه تا پیش از رسیدن امشب بمیری.»

در حالی که به بخش مسکونی ایستگاه مرکزی نزدیک می شدند، نیکول از شیوه تقسیم ساکنان سفینه ستاره دریایی به دو گروه مجزا شکایت می کرد. او گفت: «مطابق معمول نمی شه شما رو متهم به دروغ گفتن کرد - فقط امتناع از دادن اطلاعات مهم.»

عقاب گفت: «گاهی وقتها هیچ راه خوبی برای انجام دادن کاری وجود نداره. در اون موارد ما راهی رو انتخاب می کنیم که کمترین نارضایتی رو ایجاد می کنه. انتظار داشتی ما چه کار کنیم؟ از اول به همه بگیم که نمی تونیم برای همیشه از همه مراقبت کنیم؟ اون وقت همه چی به هم می ریخت. به علاوه، گمان نمی کنم تو منظور این کار مارو درست فهمیده باشی. ما هزاران موجود رو تو راما نجات دادیم، موجوداتی که بیشترشون ممکن بود بدون دخالت ما، بر اثر جنگ بین دو گونه از بین برن. یادت باشه که همه، حتی کسانی که به سفینه باربر منتقل شدن، می تونن تا آخر عمر طبیعی خودشون زنده بموزن.»

نیکول ساکت بود. او سعی می کرد تصور کند که زندگی در سفینه باربر، بدون تولید مثل، چگونه خواهد بود. ذهنش تا آینده نسبتاً دور پیش رفت؛ زمانی که فقط چند نفر باقی خواهند ماند. او گفت: «اصلًا دلم نمی خوادم آخرین انسانی باشم که تویی سفینه باربر زنده می مونه.»

عقاب گفت: «تقریباً سه میلیون سال پیش در این قسمت کهکشان موجوداتی بودن که به شکل موجودات فضانور دیک میلیون سال باقی موند. او نامهندسای نابغه‌ای بودن و ساختمنهایی ساختن که تا اون وقت نظیرش دیده نشده بود. قلمرو نفوذ اونا گسترش پیدا کرد، تا حدی که بیش از بیست منظومه ستاره‌ای زیر سلطه اونا بود. این موجودات، آگاه، دلسوز و عاقل بودن، اونا فقط یک اشتباه مرگبار مرتکب شدن.»

نیکول پرسید: «اون اشتباه چی بود؟»

عقاب گفت: «ژن اونا ده برا بر پیشتر از ژن شما اطلاعات ذخیره می کرد. اون ژن نتیجه چهار میلیارد سال تکامل طبیعی و فوق العاده پیچیده بود. تجربیات اولیه اونا در مورد مهندسی ژنتیک، هم روی موجودات دیگه و هم روی خودشون توفیق بی نظیری رو به دنبال داشت. اونا تصور کردن که می فهمن چه کار دارن می کنن، اما بدون اینکه اونا بدونن، استحکام ژنهایی که نسل به نسل منتقل می شدن، به شکلی آهسته ولی قطعی، کمتر می شد. اونا زمانی فهمیدن با خودشون چه کار کردن که خیلی دیر شده بود. اونا پیش از اینکه شروع به تغییر دادن ژنهای خودشون بکن، هیچ نمونه اصیلی رو حفظ نکرده بودن. راه برگشتی وجود نداشت، اونا هیچ کاری نمی تونستن بکن.

«تصورش رو بکن، آخرین بازمانده یک گروه تویی یک سفینه محصور بودن خیلی بد نیست، آخرین بازمانده موجوداتی با تاریخ، هنر و دانش غنی بودن خیلی بدتره. دانشنامه ما پر از این داستانهاست، که از هر کدو مش می شه درس گرفت.» سفینه کوچک وارد اسکله آزادی در کنار بخش کروی شد و در کنار دیواری توقف کرد. چند گیره خودکار در هر طرف سفینه کوچک متصل شد تا آن را در جای خود نگاه

دارد. شبیه از در خروجی سفینه کوچک تا راهرویی، و پس از آن، مرکز حمل و نقل مجموعه، امتداد داشت.

نیکول خنده دو گفت: «من به قدری غرق گفت و گو بودم که از بیرون به این بخش نگاه نکردم.»

عقاب گفت: «چیزی جدیدی برای دیدن وجود نداشت.»
عقاب به نیکول رو کرد و کاری بسیار غیرعادی انجام داد. او هر دو دست نیکول را گرفت و گفت: «تا کمتر از یک ساعت دیگه با چیزی رو به رو می شی که باعث تعجب و بروز احساسات می شه. ما در اصل مایل بودیم که این سفر کاملاً نامتنظر باشه، ولی با توجه به ضعف بدنی تو، نمی تونیم احتمال این خطر رو پذیریم که تونی اون همه هیجان رو تحمل کنی. بنابراین، تصمیم گرفتیم که از اول به تو اطلاع بدم که چه کار می خوایم بکنیم.»

نیکول احساس کرد قلبش تندتر می زند. او اندیشید: اون در مورد چی حرف می زنه؟ چی ممکنه تا این حد غیرعادی باشه؟
- ما سوار یک خودروی کوچیک می شیم و چند کیلومتر توی این بخش جلو می ریم. در پایان این سفر کوتاه تو می تونی دوباره دخترت سیمون و مایکل اتول رو ببینی.

نیکول فریاد زد: «چی؟» او دستهایش را از دست عقاب بیرون کشید و آنها را در دو طرف کلاه خود خود قرار داد «درست شنیدم؟ تو گفتی که من قراره سیمون و مایکل رو ببینم؟»

عقاب پاسخ داد: «بله، نیکول، سعی کن آروم باشی.»

نیکول، بدون توجه به حرف او، با صدای بلند گفت: «خدای من! باورم نمی شه. اصلاً نمی تونم باور کنم... امیدوارم این حقه‌ای ظالمانه نباشه.»
- بہت اطمینان می دم که نیست.

نیکول پرسید: «ولی چطور ممکنه مایکل هنوز زنده باشه؟ او الان باید دست کم

صدوبیست سال داشته باشه.»

– ما با اون چیزی که تو بپش می گی جادوی پزشکی، به ما یکل کمک کردیم.
نیکول فریاد زد: «اووه، سیمون، سیمون! یعنی ممکنه؟ واقعاً ممکنه؟»
نیکول، با وجود درد پا و کاملاً راحت نبودن لباسش، از روی صندلی به سرعت بلند
شد تا عقاب را در آغوش بگیرد. او گفت: «متشکرم، متشکرم، نمی‌تونم بگم که این
کار چقدر برای من ارزش دارد.»

هنگامی که وارد مرکز مجموعه اصلی حمل و نقل شدند، عقاب جای صندلی چرخدار
نیکول را روی بالابر محکم کرد. نیکول نگاهی به اطراف انداشت. آن ایستگاه به
ایستگاهی مشابه داشت که در ایستگاه مرکزی نزدیک سیریوس دیده بود. محیطی
دایره‌ای با ارتفاع تقریباً بیست متر که در مرکز آن شش پیاده روی متحرک وجود
داشت که هر کدام وارد تونلی می‌شد که از مجموعه بیرون می‌رفت. در بالای تونلها
در سمت راست دو سازه چند طبقه دیده می‌شد.

نیکول، با به یاد آوردن مسافرتی که با کیتی و سیمون، در هنگام کودکی آنان، با
یکی از همین قطارها انجام داده بود، پرسید: «قطارهای بین بخشها همه از اینجا
شروع به حرکت می‌کنن؟»

عقاب سر تکان داد و صندلی چرخدار او را روی یکی از پیاده روهای متحرک قرار
داد. آنان مرکز ایستگاه را ترک کردند و پیش از توقف پیاده رو، چند صد متر درون
یکی از تونلها جلو رفتند. عقاب گفت: «خودروی ما باید توی اولین راهرو سمت راست
باشه.»

خودروی کوچک، که در آن از بالا باز می‌شد، دو صندلی داشت، عقاب نیکول را
بلند کرد و او را روی صندلی مسافر قرار داد. سپس صندلی چرخدار را تا کردن تا تبدیل
به چیزی در حد کیف دستی کوچکی شد که آن را درون محفظه کوچک داخل خودرو
گذاشت. اندکی بعد خودرو حرکت کرد و وارد هزار تویی از معابر بدون پنجه به رنگ

سفید شیری شد. نیکول بی اندازه ساکت بود. او سعی می کرد خودش را قانع کند که واقعاً قرار است دخترش را ببیند، دختری را که سالها پیش در یک منظومه ستاره‌ای دیگر از او جدا کرده بودند. به نظر می‌رسید این مسافرت پایان نخواهد یافت. آنان در نقطه‌ای توقف کردند و عقاب به نیکول گفت که می‌تواند کلاه‌خودش را بردارد.

نیکول پرسید: «نژدیک شدیم؟»

عقاب پاسخ داد: «هنوز نه، ولی حالا توی منطقه اتمسفری اونا هستیم.» آنان دوباره با موجودات فضایی جالی بمرخورد کردند که با خودرو از رویه رو به آنها نژدیک می‌شدند، اما نیکول آن قدر هیجانزده بود که به چیزی غیر از افکار خودش توجه نداشت. او حتی به حرفهای عقاب هم درست گوش نمی‌داد. یکی از صدای‌های درون نیکول گفت: خونسرد باش. صدای دیگری پاسخ داد: مسخره می‌کنی؟ من قراره دختری رو ببینم که چهل ساله نزیدم. اصلاً نمی‌تونم آروم باشم.

عقاب داشت می‌گفت: «زندگی اونا هم مثل تو غیرعادی بوده. البته متفاوت، کاملاً متفاوت. وقتی امروز صبح زود پاتریک رو برای دیدن اونا بردم...» نیکول ناگهان پرسید: «تو چی گفتی؟ گفتی پاتریک امروز صبح اونا رو دیدی؟ تو پاتریک رو برای دیدن پدرس بردى؟»

عقاب گفت: «بله، ما همیشه برنامه این ملاقات رو در ذهنمون داشتیم، البته اگه همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت. بهترین حالت این بود که نه تو و نه پاتریک سیمون و مایکل و بچه‌ها شونو نبینین...»

نیکول با صدای بلند گفت: «بچه‌ها! من چند تا نوه دیگه دارم!» ... البته تا وقتی که توی ایستگاه مرکزی مستقر بشین، اما وقتی پاتریک درخواست تجدید نظر کرد... خب، خیلی ظالمانه بود که بذاریم اون بدون دیدن پدر طبیعی خودش برای همیشه از اینجا بره.

نیکول دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد. او خم شد و گونه پر دار عقاب را بوسید و گفت: «مکس می‌گه تو فقط یک ماشین سرد و بی‌عاطفه‌ای. چقدر اشتباه

می کرد! متشرکرم... به خاطر پاتریک متشرکرم.»

نیکول از هیجان می لرزید. یک لحظه بعد نیکول دیگر نمی توانست نفس بکشد.
عقاب به سرعت خودرو را متوقف کرد.

نیکول چشمانش را گشود و پرسید: «من کجام؟»

عقاب گفت: «ما الان درست بیرون محوطه ای هستیم که مایکل، سیمون و
بچه ها توی اون زندگی می کن. ما الان چهار ساعته که اینجایم. تو خوابیده
بودی.»

نیکول پرسید: «من دچار حمله قلبی شدم؟»

- نه دقیقاً ... فقط اختلالی جدی بود. می خواستم تو رو فوراً ببرم بیمارستان،
ولی تصمیم گرفتم صبر کنم تا بیدار بشی. به علاوه، من بیشتر اون داروها رو همراه
خودم آوردم.

عقاب با چشمان آبی نافذ خود به نیکول نگاه کرد و گفت: «چه کار می خوای بکنی
نیکول؟ طبق برنامه سیمون و مایکل رو بینی، یا برگردی بیمارستان؟ خودت تصمیم
بگیر، ولی متوجه باش ...»

نیکول وسط حرف او گفت: «می دونم، باید موظب باشم که خیلی هیجانزده
نمیشم.» سپس نگاهی به عقاب انداخت و ادامه داد: «من می خواهم سیمون رو بینم،
حتی اگه این آخرین کار زندگیم باشه. می تونی چیزی به من بدی که منو آروم کنه، اما
گیج و خوابالود نکنه؟»

عقاب گفت: «یک آرام بخش ضعیف فقط وقتی کمک می کنه که تو خودت
مراقب باشی خیلی هیجانزده نشی.»

نیکول گفت: «باشه، سعی می کنم.»

عقاب خودرو را به سوی جاده ای سنگفرش شده که دو طرف آن را برختان بلند
پوشانده بود، هدایت کرد. در حال حرکت، نیکول به یاد پاییزی افتاد که در دوران

نوجوانی همراه پدرش در نیو انگلند گذرانده بود. برگهای درختان قرمز، طلایی و قهوه‌ای بودند.

نیکول گفت: «اینجا خیلی قشنگه.»

خودرو از پیچی عبور کرد و از کنار نرده سفیدی رد شد که محوطه‌ای پر از علف را محصور کرده بود. درون محوطه چهار اسب دیده می‌شد. دو نوجوان در میان آنها راه می‌رفتند. عقاب گفت: «بچه‌ها واقعین، اما اسپها مصنوعی.»

در بالای تپه‌ای کوچک، ساختمان دو طبقه بزرگ و سفید رنگی دیده می‌شد که سقف شیبدار آن به رنگ سیاه بود. عقاب وارد میدانگاه جلو خانه شد و خودرو را متوقف کرد. لحظه‌ای بعد در جلویی خانه باز شد و زنی با پوست سیاه براق، زیبا و قد بلند با موهای تقریباً خاکستری بیرون آمد.

سیمون در حالی که به طرف خودرو می‌دوید فریاد زد: «مادر!»

وقتی که سیمون خودش را در آغوش مادرش انداخت، نیکول حتی فرصت باز کردن در خودرو را پیدا نکرده بود. آن دوزن، در حال اشک ریختن، یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. هیچ یک قادر به حرف زدن نبودند.



سیمون فنجان قهقهه اش را بر روی میز گذاشت و گفت: «دیدار پاتریک دیدار تلخ و شیرینی بود. او دو ساعت اینجا بود، ولی به نظر من فقط چند دقیقه طول کشید.»

آن سه نفر دور میزی، مشرف بر مزرعه اطراف خانه، نشسته بودند. نیکول در آن لحظه به منظرة زیبای بیرون خانه خیره شده بود. مایکل گفت: «البته بیشترش خطای دیده، اما خیلی خوب درست شده. اگه ندونی تصور می کنی توی ماساچوست یا ورمونت جنوبی هستی.»

نیکول گفت: «این غذایی که با هم خوردیم مثل رؤیا بود، من هنوز نمی تونم قبول کنم که این چیزا واقعاً داره اتفاق می افته.»

سیمون گفت: «ما دیشب همین احساس رو داشتیم، وقتی به ما گفته شد که قراره امروز صبح پاتریک رو بینیم. من و مایکل دیشب حتی یک لحظه نخواهیم دیدیم.» او خنده داد: «حتی دیشب به این فکر افتادیم که ممکنه ما پاتریک واقعی رو نبینیم و به جای اون یک پاتریک مصنوعی به ما نشون بدن، بعد به سوالاتی فکر

کردیم که هیچ کس غیر از پاتریک واقعی نمی‌توانست به اونا جواب بده..»
مایکل گفت: «مهارت فنی اونا حیرت آوره، اگه می‌خواستن یک روبات به شکل
پاتریک درست کنن و اونو به عنوان پاتریک حقیقی به ما معرفی کنن، کشف این
حقیقت برای ما خیلی مشکل بود..»
سیمون گفت: «ولی این کار رو نکردن. من بعد از چند دقیقه فهمیدم که او
پاتریک واقعیه.»

نیکول پرسید: «به نظر شما حالش چطور بود؟ تو آشتفتگی او اوضاع دیروز من حتی
فرصت حرف زدن با پاتریک رو پیدا نکردم..»
سیمون گفت: «به نظر من بی‌اعتنای بود، ولی اطمینان داشت که تصمیم درستی
گرفته. اون گفت شاید چند هفته طول بکشه تا بتونه احساسات بیست و چهار ساعت
گذشته خودشو از هم تفکیک کنه..»
نیکول گفت: «این در مورد همه مصدق داره..»

پس از چند لحظه سکوت سیمون پرسید: «تو خسته‌ای مادر؟ پاتریک در مورد
وضع سلامت تو چیز‌ایی به ما گفت و وقتی امروز بعداز ظهر پیام تأخیرت به دستمون
رسید...»

نیکول گفت: «بله، کمی خسته شدم، ولی نمی‌توانستم بخوابم. دست کم فوراً
نمی‌توانستم بخوابم..» او صندلی چرخدار خودرا از کنار میز دور کرد و کف آن را پایین
آورد و گفت: «ولی الان می‌خوام برم دستشویی..»

سیمون از جا بلند شد و گفت: «حتماً، من همراهت می‌آم..»
سیمون همراه مادرش تا انتهای راهرویی طولانی با کف چوبی مصنوعی رفت.
نیکول پرسید: «پس تو، با اون سه تا بچه‌ای که خودت دنیا آوردی، الان شش تا بچه
داری؟»

سیمون گفت: «درسته. من و مایکل دو تا پسر و دو تا دختر داشتیم که به قول تو
با روش طبیعی به وجود آمده بودن. پسر اولمون، دارن، وقتی هفت ساله بود مود.

داستان نرازیه. اگه وقت داشته باشین فردا برآتون می گم. بقیه بچه ها توی
از مایشگاه پرورش داده شدن.»

آنان در مقابل در دستشویی ایستادند. نیکول پرسید: «تو می دونی عقاب و
همکاراش از تخمهای تو چند تا بچه درست کردن؟»

سیمون پاسخ داد: «نه، ولی به من گفتن که بیشتر از هزار تا تخم سالم از
تخدمانهای من برداشتند.»

در راه بازگشت به اتاق نشیمن، سیمون توضیح داد که همه بچه هایی که از راه
طبیعی تولید شده بودند تمام عمر خود را با مایکل و او گذرانده اند. همسرانشان، که
آنان هم حاصل لقا اسپرم مایکل و تخمهای او بودند، به عنوان نتیجه یک شیوه
جامع تطابق ژنی از طرف همکاران عقاب برگزیده شده بودند.

نیکول پرسید: «پس تکلیف ازدواج اونا از قبل تعیین شده بود؟»

سیمون خنده داد و گفت: «نه دقیقاً. هر بچه طبیعی رو به چند همسر احتمالی معرفی
کردن، که همه اونا از نظر ژنتیکی بررسی شده بودن.»

– و تو با نوه هات هیچ مشکلی نداشتی؟

سیمون پاسخ داد: «به قول مایکل اشکالی که از نظر آماری مهم باشد، وجود
نداشت.»

وقتی به اتاق رسیدند، کسی پشت میز نبود، مایکل به آنان گفت که ظرف قهوه و
فنجانها را به اتاق مطالعه برده است. نیکول با صندلی چرخدار خود همراهشان به اتاق
مطالعه بزرگی، با قفسه های چوبی پر از کتاب و بخاری دیواری روشن وارد شد.

نیکول پرسید: «اون شعله ها واقعیه؟»

مایکل گفت: «بله واقعیه.» او روی صندلی نرم به جلو خم شد و گفت: «تو درباره
بچه ها پرسیدی و ما دلمون می خواستی اونا رو بینی، ولی دلمون نمی خواست دور و
برت خیلی شلوغ بشه.»

نیکول جرعه ای از قهوه تازه نوشید و گفت: «می فهمم، حق با شماست. اگه شش

نفر دیگه سر میز بودن قطعاً نمی تونستیم اون قدر با خیال راحت شام بخوریم و سر شام حرف بزنیم.»

سیمون گفت: «اون چهارده تانوه رو فراموش نکن.»

نیکول به مایکل نگاه کرد، لبخند زد و گفت: «متاسفم مایکل، ولی تو غیر واقعی ترین بخش این شب خاطره انگیز هستی. هر وقت به تو نگاه می کنم، نمی تونم چیزی رو که می بینم باور کنم. تو باید چهل سال پیتر از من باشی، ولی قیافه ت شصت ساله به نظر می رسه و قطعاً از روزی که ما تورو توی ایستگاه مرکزی ترک کردیم جو و نتر شدی، این چطور ممکنه؟»

مایکل گفت: «فن آوری اونا جادوی واقعیه. اونا تقریباً همه بدن منو بازسازی کردن. قلب، ریه‌ها، کبد، تمام دستگاه‌های گوارشی و بیشتر غدد درون ریز من چند بار عوض شدن و به جای اونا دستگاه‌های کوچکتر و کار آمدتر گذاشتند. استخوانها، عضلات، اعصاب، و رگهای خونی من با استفاده از میلیونها قطعه میکروسکپی تقویت شده که نه تنها انجام گرفتن کارهای اساسی اونا رو تضمین می کنند، بلکه در بسیاری از موارد، باعث تجدید حیات بیوشیمیایی سلولهای پیر می شوند. پوست من از ماده مخصوصیه که همین اواخر درست شده و تمام خصوصیات خوب پوست واقعی انسان رو دارد، اما هیچ وقت پیر نمی شوند و خال و زگیل روی اون به وجود نمی آید، من سالی یک بار می رم بیمارستان. تا دو روز بیهوشم و وقتی به هوش می آمدم، در واقع آدم جدیدی شدم.»

نیکول گفت: «می شه بیای اینجا تا من لمست کنم؟» او خندید و ادامه داد: «لازم نیست دستم رو از توی سوراخهای کف دست تو رد کنم، یا کارایی مثل این، اما حتماً می تونی بفهمی که باور کردن حرف تو برای من مشکله.»

مایکل اتول جلو آمد و در کنار صندلی چرخدار زانو زد. نیکول دست پیش برد و پوست صورت او را لمس کرد. صاف و نرم بود، مثل پوست مردی جوان. چشمانش روشن و براق بودند. نیکول آرام پرسید: «مغزت چی، مایکل، اونا با مغزت چه کار

کردن؟»

مایکل لبخند زد. نیکول متوجه شد که پوست پیشانی او چین خوردگی ندارد. مایکل گفت: «خیلی کارا. وقتی حافظه خراب شد، اونا قسمت هیپوکمپ مغز من بازسازی کردن. حتی یک قسمت کوچولو بهش اضافه کردن- گفتن برای افزایش ظرفیت. تقریباً بیست سال پیش اونا چیزی روتی مغز من نصب کردن که خودشون می‌گفتن یک دستگاه عامل بهتره، تا فرایندهای تفکر من تقویت بشه.»

مایکل کمتر از یک متر با او فاصله داشت. نور شعله آتش از روی صورت او منعکس می‌شد. ناگهان موجی از خاطرات به ذهن نیکول سرازیر شد. او به یاد آورد که در سالهای اقامت در راما آنان چه دوستان نزدیکی بوده‌اند، سالهایی که تصور می‌کردند ریچارد گم شده است و ... نیکول دوباره صورت مایکل را لمس کرد.

نیکول پرسید: «و تو هنوز مایکل اتول هستی؟ یا تبدیل به چیز دیگه‌ای شدی، نیمه آدم و نیمه ماشین؟»

مایکل، بی‌آنکه چیزی بگوید، از جا برخاست و به سوی صندلی خود رفت. او مانند فردی ورزشکار راه می‌رفت، نه مانند مردی که بیش از صدوبیست سال دارد. وی گفت: «نمی‌دونم چطوری به این سؤالت جواب بدم. من می‌تونم همه جزئیات دوران کودکی خودمو تو بوستون و همه مراحل مهم دیگه زندگی خودمو به وضوح به خاطر بیارم. تا جایی که می‌دونم، من هنوز، کم و بیش، همون آدم قبلی هستم.»

سیمون اضافه کرد: «مایکل هنوزم به دین و خلقت خیلی علاقه داره، ولی کمی تغییر کرده- همه ما با این تجربیات تو زندگی عوض شدیم.»

مایکل گفت: «من هنوزم کاتولیک معتقد‌ی هستم و هر روز دعا می‌خونم. ولی طبیعتاً دیدگاه من در صورت خدا و بشریت، به دلیل چیزایی که من و سیمون دیدیم، خیلی تغییر کرده. در هر صورت ایمان من قویتر شده و دلیلش گفت و گوهای روشنگری بوده که با ...»

او مکث کرد و نگاهی به سیمون انداخت. سیمون گفت: «مادر، سالهای اولی که

اونجا بودیم، وقتی من و مایکل تنها بودیم، نزدیک سیریوس، مشکلات چندانی نداشتیم. ما برای حرف زدن فقط همدیگه رو داشتیم. من هنوز دختری جوون بودم و مایکل مردی پخته. من نمی‌تونستم درباره فیزیک یا دین یا موضوعات دیگه مورد علاقه او زیاد حرف بزنم.»

مایکل گفت: «می‌دونی، مشکل عمدہ‌ای وجود نداشت، ولی ما هر دو تنها بودیم، یک جور تنهایی خاص. زندگی ما با هم خیلی جالب بود... ولی هر دو من احساس کمیود می‌کردیم، به چیز دیگه‌ای احتیاج داشتیم.

«موجودات هوشمند ایستگاه مرکزی، یا هر قدرتی که از اونجا مراقب ما بود، مشکل ما رو حس کردن. او نا فهمیدن که عقاب نمی‌تونه این نیاز رو بر طرف کنه. به همین دلیل یک رفیق - به عبارتی، چیزی مثل عقاب - برای هر کدوم از ما درست کردن.»

سیمون گفت: «کاری نبوغ آمیز، که باعث از بین رفتن تنشهای احساسی شد، که ممکن بود ازدواج ما رو در معرض خطر قرار بده. وقتی مایکل قدیس...»
مایکل وسط حرف او پرید و گفت: «لطفاً بذار من بگم. یک شب، تقریباً دو سال پس از رفتن شما، سیمون تو اتاق خواب کاشانه مشغول شیردادن به کاتیا بود که در زدن. گمان کردم عقاب او مده منو ببینه. ولی وقتی در رو باز کردم مرد جوونی با موهای تیره مجعد و چشمای آبی اونجا ایستاده بود؛ بازسازی دقیقی از چهره مایکل قدیس سیه‌نا، او به من گفت که عقاب دیگه با ما کاری نداره و از این به بعد او رابط ما با موجودات اداره کننده ایستگاه مرکزیه.»

سیمون گفت: «مایکل قدیس اطلاعات خیلی زیادی درباره تاریخ کره زمین، مذهب کاتولیک، فیزیک و بقیه موضوعاتی داشت که من درباره او نا هیچی نمی‌دونستم.»

مایکل از روی صندلی بلند شد و گفت: «به علاوه، او مایل بود به پرسشهای ما درباره اتفاقات اطرافمون، توی ایستگاه مرکزی، جواب بده. نه اینکه عقاب

نمی‌تونست این کار رو بکنه، ولی مایکل قدیس گرمتر و خودمونی تر بود. درست مثل اینکه اونو خدا، یا اون موجودات، فرستاده بودن تا همدم من باشه.»

نیکول نگاهی به مایکل و سیمون انداخت. چهرهٔ مایکل از شادی می‌درخشید. نیکول اندیشید: اشتیاق مذهبی او ضعیف نشده، فقط تغییر جهت داده.

نیکول آخرین حرمهٔ قهوه‌اش را نوشید و پرسید: «و این مایکل قدیس هنوزم این اطرافه؟»

مایکل گفت: «بله، ما نمی‌خواستیم اونو به پاتریک معرفی کنیم - سیمون گفت که وقت خیلی کمه - ولی خیلی دوست داریم که تو اونو بینی.» و سپس، در حالی که به سمت دیگر اتاق می‌رفت و ناگهان آنکه از انرژی به نظر می‌رسید، ادامه داد: «تو اون پرسشها‌ای بی‌پایانی رو که ریچارد می‌کرد یادته، در مورد اینکه کی ایستگاه مرکزی و راما رو درست کرده و هدفش از این کار چی بوده؟ مایکل قدیس جواب همه این پرسشها رو می‌دونه. او همه چی رو خیلی دقیق و سلیس توضیح می‌ده!»

نیکول، بالحنی که آمیخته به اندکی طعنه بود، گفت: «چقدر خوب، خیلی عالی به نظر می‌رسه. عالیتر از اونی که حقیقت داشته باشه. من کی می‌تونم افتخار ملاقات با مایکل قدیس رو پیدا کنم؟»

مایکل اتول گفت: «اگه دوست داشته باشی همین الان.»

نیکول جلو خمیازه کشیدن خود را گرفت و گفت: «باشه، ولی یادت باشه که من پیرزنی خسته، مریض و از کار افتاده هستم. نمی‌تونم برای همیشه سر پا بمونم.» مایکل با گامهای محکم به طرف در دیگر اتاق مطالعه رفت و صدا کرد: «مایکل قدیس، ممکنه بیای تو و با مادر سیمون ملاقات کنی؟»

پس از چند ثانیه موجودی شبیه کشیشی جوان و در حدود بیست ساله، با ردای آبی، تیره رنگ، وارد اتاق شد و به سوی صندلی چرخدار نیکول رفت. مایکل قدیس با لبخندی معصومانه گفت: «از دیدن شما خوشحالم. سالها بود دربارهٔ شما می‌شنیدم.» نیکول دستش را جلو برد و با دقت به بررسی آن موجود بیگانه پرداخت. هیچ

نشانه‌ای در او دیده نمی‌شد که بر اساس آن بتواند او را چیزی غیر از انسان بداند.
نیکول بی‌درنگ اندیشید: خدای بزرگ، فقط فن آوری اونا حیرت انگیز نیست،
سرعت یادگیری‌شون هم اعجاب آوره.

او با لبخندی عجیب به مایکل قدیس گفت: «بذر از اول یک نکته رو روشن کنم،
آنچه تعداد مایکل‌ها خیلی زیاده. من قصد ندارم تو رو مایکل قدیس صدا کنم. رو شم
این نیست. می‌خوای تو رو قدیس. یا مایک، یا حتی مایکی صدا کنم - تو چی رو
ترجیح می‌دهی؟»

سیمون گفت: «وقتی اونا هر دو اینجا باش من شوهر خودمو مایکل بزرگ صدا
می‌زنم، گمان می‌کنم این طوری مشکل حل می‌شه.»
نیکول گفت: «باشه، به قول ریچارد (وقتی آدم توی رُم باشه...)، پس بیا بنشین
مایکل، اینجا نزدیک صندلی چرخدار من، مایکل بزرگ به قدری از تو تعریف کرده که
نمی‌خواه اشکال شنوابی من باعث بشه کلمات ارزشمند رو نشونم.»
مایکل قدیس با لبخند خاص خودش گفت: «متشرکم، نیکول. مایکل و سیمون
درباره فضایل تو خیلی حرف زدن، اما پیداست که زرنگی تو رو دست کم گرفته
بودن.»

نیکول اندیشید: او شخصیت هم داره، یعنی این عجایب پایان نداره؟

یک ساعت بعد، وقتی نیکول با کمک سیمون در تخت اتاق مهمان در انتهای راهرو
استراحت کرد، به پهلو دراز کشید و به پنجره‌ها خیره شد. گرچه بسیار خسته بود،
نمی‌توانست بخوابد. ذهنش خیلی فعال بود و وقایع آن روز را مرتب مرور می‌کرد.
نیکول، در حالی که ناخودآگاه با دست به دنبال دکمه‌ای روی میز کنار تخت
می‌گشت، فکر کرد: شاید باید زنگ بزنم تا چیزی به من بدن که کمک کنه خوابم
بیبره. سیمون گفت که اگه صدا کنم مایکل قدیس می‌آد. و او می‌تونه هر کاری عقاب
می‌کرد، بگنه.

نیکول به خودش اطمینان داد که در صورت تداوم بی خوابی می تواند کمک بخواهد. سپس به راحت ترین وضعیت ممکن برای خوابیدن نراز کشید و در افکار خود غوطه ور شد.

افکارش بر چیزهایی مستمر کرد که پس از ورود به این محوطه محصور، که محل زندگی سیمون، مایکل و فرزندانشان بود، دیده یا شنیده بود. مایکل قدیس توضیح داده بود که این شب نیوانگلند بخش کوچکی درون قسمت مسکونی ایستگاه مرکزی است و صدها گونه متفاوت وجود دارند که ساکنان نیمه دائم آن محل هستند. نیکول پرسیده بود که چرا مایکل بزرگ و سیمون زندگی روزمره جدا از دیگران را انتخاب کرده‌اند؟

نیکول پاسخ دادن مایکل اتول را به یاد آورد. او گفت: «ما سالها تو محیطی مختلف زندگی می کردیم. در واقع، موقع به دنیا اومدن چهار تا فرزند طبیعی خودمون و بعدش، ما مرتب جا به جا می شدیم، یا این طور به نظر می رسید، شاید برای سنجش قابلیت انطباق و سازگاری ما با گونه‌های گیاهی و جانوری دیگه. همون وقت مایکل قدیس شک مارو، در این مورد که میزبانان ما عمدتاً دارن مارو در معرض محیطهای مختلف قرار می دن تا اطلاعات بیشتری جمع کنن بر طرف کرد. هر محل جدید مبارز طلبی جدید دیگری بود.»

مایکل بزرگ لحظه‌ای مکث کرد، درست مثل اینکه از لحاظ عاطفی در حال مبارزه با خودش باشد، و سپس ادامه داد: «سختیهای اون دوران خیلی شدید بود. همین که به مجتمعهای جدید از شرایط زندگی عادت می کردیم، شرایط فوراً عوض می شد. به نظر من اگه همه چی توی اون دنیای زیرزمینی اون قدر عجیب و غریب نبود، هنوزم پسرم، دارن، زنده بود. و زمانی که کاتیا تقریباً دو سال داشت و موجودی دریایی، شبیه ماهی مرکب، کنجکاوی اونو با حرکتی تهاجمی اشتباه کرد، ما تقریباً کاتیا رو از دست دادیم.»

سیمون گفت: «پس از اینکه مارو برای بار دوم خوابوند و آوردن به این

ایستگاه مرکزی، من و مایکل هر دو از اون همه سال آزمایش خسته شده بودیم.
بچه‌ها تا اون موقع بزرگ شده و خودشون خونواده تشکیل داده بودن. ما درخواست
کردیم زندگی خصوصی داشته باشیم و در خواست ما پذیرفته شد.»

مایکل اضافه کرد: «ما هنوزم وارد اون دنیای دیگه می‌شیم، اما تعامل ما با
موجودات عجیب منظومه‌های ستاره‌ای دور فقط به میل خودمونه، نه به این دلیل که
لازم و باید انجام بشه. مایکل قدیس همه اخبار مربوط به اومدن و رفتن موجوداتی
مثل اونایی رو که شبیه توب بسکتبال، آسمان نورد، لاک پشت پرنده یا ... هستن به
ما می‌ده. در واقع او پنجره اطلاعاتی ماست به بقیه قسمتهای ایستگاه.»

نیکول اندیشید: مایکل قدیس خارق العاده‌س، و حتی خیلی پیشرفته تر از عقاب.
او به همه پرسش‌های اطمینان جواب می‌ده. اما چیزی درباره او هست که منو به فکر
می‌نمایم. آیا همه اون جواب‌دار مورد خدا، منشأ و سرنوشت عالم واقعاً درسته؟ یا
مایکل قدیس مخصوصاً طوری برنامه‌ریزی شده، بر مبنای علاقه مایکل به
فرایندی‌های آموزش دینی، که بتونه بهترین همدم فکری او باشه؟
نیکول در تختش غلتید و به ارتباط خود با عقاب فکرد کرد. او اندیشید: شاید من
حسودم، چون ظاهرًا مایکل خیلی چیزی ایاد گرفته ... و عقاب یا میل نبوده یا نتوNSTه
به پرسش‌های من جواب بده. ولی وضع کی بهتره، بچه‌ای که مربی داره و همه چی رو
یاد می‌گیره یا بچه‌ای که معلمش بیهش کمک می‌کنه تاخوش جواب رو پیدا کنه؟
نمی‌دونم ... نمی‌دونم. ولی نمایشی که مایکل قدیس داد خیلی جالب توجه و مؤثر
بود.

مایکل بزرگ برای چندمین بار از جایش پریده و گفت: «نمی‌فهمی نیکول؟ ما
همه در آزمایش بزرگ خداوند شرکت کردیم. تمام عالم، نه فقط کهکشان ما، بلکه
همه کهکشانهایی که تا انتهای عالم ادامه دارن، فقط یک نقطه کسب اطلاعات برای
خداس. او در جست و جوی کماله، در جست و جوی اون مجتمعه کوچکی از
مشخصات اولیه که پس از تبدیل انرژی به ماده و راه افتادن عالم، تکامل پیدا

می‌کنن، در طول میلیاردها سال، و تبدیل به هماهنگی کامل می‌شن، شاهدی بر مهارت بی‌پایان آفرینندهٔ عالم.»

نیکول در فهم ریاضیات عالی موضوع مشکل داشت، اما مطمئناً از روی نمودارهایی که مایکل قدیس روی تابلو سه پایهٔ اثاق مطالعه کشیده بود، به اصل مطلب پرده بود. نیکول به آن بیگانه چشم آمد و موفرفری گفته بود: «پس از این لحظه عالمهای بیشماری در حال تکامل و تحول هستن، که خدا هر کدوشون رو با شرایط اولیه متفاوت باقیهٔ خلق کرده، و خدا یک جوری تو و عقاب و ایستگاه مرکزی و راما رو توی این فرایند تکامل خاص قرار داده تا اطلاعات جمع کنیں؟ و هدف همهٔ این کارا اینه که خدا بتونه یک ساختار ریاضی همراه با خلقت رو تعیین کنه که همیشه نتیجهٔ اون هماهنگ و همساز باشه؟»

مایکل قدیس پاسخ داده بود: «دقیقاً.» و دوباره با اشاره به نمودار گفته بود: «تصور کن که این دستگاه مختصات که من کشیدم نمایش دو بعدی نمادینی از ابرسطح موجود پارامترهای تعیین کنندهٔ لحظهٔ اول آفرینش باشه، لحظه‌ای که انرژی برای اولین بار به ماده تبدیل شد. هر ترتیب یا مؤلفهٔ نمایندهٔ مجموعه‌ای خاص از شرایط اولیه برای عالم رو می‌شه به صورت نقطه‌ای توی نمودار من نشون داد. چیزی که خدا می‌خواهد، و می‌خواسته، همین مجموعهٔ بستهٔ فشردهٔ خاص بوده، و هست، که روی این ابرسطح قرار گرفته. خاصیت این مجموعهٔ معین اینه که هر کدوم از عناصر اون – یعنی، هر ترتیبی از شرایط اولیه برای لحظهٔ آفرینش که از توی این مجموعه انتخاب بشه – عالمی رو درست می‌کنه که در نهایت به هماهنگی و همسازی منجر می‌شه.»

مایکل بزرگ گفت: «این مسئله‌ای تقریباً ناممکنه، ایجاد عالمی که نهایتش این باشه که همهٔ موجودات زنده مشغول حمد و تسبیح خدا باشن. اگه مادهٔ کافی وجود نداشته باشه، انفجار و انبساط لحظهٔ آفرینش به ایجاد عالمی منجر می‌شه که همیشه در حال انساطه، بدون اینکه تعامل کافی بین اجزای اون برای ایجاد و حفظ حیات به

وجود بیاد. اگر مقدار ماده زیاد باشد، اون وقت زمان کافی وجود نداره تا حیات و هوشمندی، پیش از اونکه جاذبه باعث ایجاد انهدام بزرگ - که پایان عالمه - بشه. تونه سیر تحول و تکامل خودشو طی کنه.»

مایکل قدیس توضیح داد: «اشتفتگی، نقشه‌های الهی را هم بهم می‌زند. آشفتگی نتیجه همه اون قوانین فیزیکی حاکم بر تکامل و تحول هر عالم خلق شده س و مانع پیش بینی صحیح در مورد نتایج فرایندهای کلان می‌شده، پس خدا نمی‌تونه، بدون آزمایش، به سادگی محاسبه کنه که در آینده چه اتفاقی می‌افته و بر این مبنا، با روشهای تحلیلی، مناطق هماهنگی و همسازی رو از هم تفکیک کنه. آزمایش کردن تنها راه ممکن برای کشف چیزیه که می‌خواهد کشف کنه.»

مایکل بزرگ اضافه کرد: «ساختار معارض با طرح خداوند خیلی عظیمه، پس اگه خداوند بخواهد موفق بشه، نه تنها حیات و هوشمندی باید از ذرات خام کوچکتر از اتم، که به وسیله انفعالاتی ستاره‌ای تبدیل به اتم می‌شون، به وجود بیاد، بلکه این حیات باید به چنان سطحی از خودآگاهی معنوی و توانایی فن آورانه برسه که بتونه به طور فعال همه چیز را در اطراف خودش تغییر بده..»

نیکول در اتاق خودش، با به یادآوردن آن گفت و گو، فکر کرد: پس خدا طراح نهاییه، مهندس اول. او به لحظه آفرینش طوری شکل می‌ده که، میلیارد دها سال بعد، موجودات زنده به شکوه و عظمت آفرینش شهادت می‌دان.

نیکول در اواخر شب به دو مایکل و سیمون گفته بود: «من هنوز قسمتی از این موضوع رو نمی‌فهمم. چرا خدا باید برای انجام دادن این آزمایش این همه عالم به وجود بیاره؟ مگه وقتی وجود یک نتیجه هماهنگ تأیید شد کار ساده نمی‌شه؟ مگه نمی‌شه شرایط اولیه آفرینش اون عالم رو تکرار کرد؟»

مایکل قدیس پاسخ داده بود: «این برای خداوند مشکل نیست، خداوند می‌خواهد وسعت منطقه، هماهنگی رو در آبرسطح پارامترهای آفرینش، به اضافه همه مشخصات ریاضی اون منطقه، پیدا کنه. به علاوه، من گمان نمی‌کنم تو هنوز متوجه

دورنمای این مسئله شده باشی. فقط بخش خیلی کوچکی از همه عالمهای ممکن می‌توان به هماهنگی متنه بشن. نتیجه طبیعی تبدیل انرژی به ماده یک عالم بدن حیات، یا در بهترین حالت، بر از موجودات زنده وقت و مهاجمه که تخریب کنندگی اونا خیلی بیشتر از سازندگی اوناست. حتی یک منطقه کوچک هماهنگی توی عالم در حال تکامل، معجزه‌س. به همین دلیل تمام این ماجرا این قدر اهمیت پیدا کرده.»

سپس مایکل بزرگ دوباره از جا پریده و گفته بود: «چیزی که خداوند می‌خواست عالمیه که، پیش از فنا شدن در نتیجه انهاشم بزرگ، به هماهنگی کامل و مطلق رسیده باشد. معنی این جمله فقط این نیست که هر موجود زنده‌ای از هر مکانی با بقیه موجودات زنده برای سعادت همه تلاش و همکاری کنه، بلکه حتی هر نفره ریزتر از اتم هم باید در اون هماهنگی و همسازی مشارکت داشته باشد. من خودم تا مدتی نمی‌توانستم عظمت این مفهوم رو درک کنم. بعد مایکل قدیس درباره موجوداتی برام گفت که از خاک و سنگ، با تغییر و تبدیل و جایگزینی عناصر، موجودات زنده دیگه درست می‌کن: درست مثل خدای انجیلی ما. هماهنگی مطلق و کامل مستلزم اینه که گونه‌های پیشرفت‌های مثل ما از ابزارهای فن آورانه خودمون برای تبدیل چیزهای بی‌حرکت و فاقد حیات به موجودات زنده، که به این هماهنگی کمک کن، بهره بگیریم.»

نیکول به یاد آورد که در آن لحظه از گفت و گو اعلام کرده بود که به نهضش پیش از حد فشار وارد شده و مایل است بخوابد. مایکل قدیس از او خواسته بود فقط چند دقیقه دیگر صبر کند تا او بتواند بحثی را که حس می‌کرد کمی به هم ریخته و ناپیوسته بوده است، خلاصه کند. نیکول موافقت کرده بود.

مایکل قدیس گفته بود: «ولی در مورد پرسش اصلی و اولیه شما باید بگم که هر ایستگاه مرکزی بخشی از یک هوشمندی دارای سلسله مراتبی برای جمع‌آوری اطلاعات توی این کهکشان خاصه. اغلب کهکشانها، حتی کهکشان راه شیری، یک

ابر ایستگاه، یا ایستگاه اصلی، دارن که ما بهش می‌گیم ناظر عالی، و معمولاً نزدیک مرکز کهکشان مستقر شده. مجموعه ناظران عالی رو خدا در لحظه آغاز آفرینش به وجود آورد و بعد اونا رو برای کسب همه اطلاعات ممکن در مورد فرایندهای تکاملی به کار گرفت. ایستگاه‌های مرکزی، سفینه‌های باربر، و همه سازه‌های مهندسی رو که شما دیدین خود ناظر عالی طراحی کرده. تمام این فعالیت، شامل همه وقایع پس از ورود اولین سفینه راما به منظمه شمسی شما، برای تدوین و تکمیل معیارهای کمی قابل استفاده خالق هستی بوده، تا باعث بشه عالمهای بعدی که خلق می‌شن بتوان، با وجود تمایل قوانین طبیعی به آشتفتگی و بی‌نظمی، به نظم و هماهنگی و همسازی متنهی بشن.»

نیکول تا حدود یک دقیقه بعد نتوانسته بود چیزی بگوید. پس از آن گفته بود: «این گفت و گو حسابی مغز منو به هم ریخت، و حالا دیگه واقعاً خسته شدم.» و صندلی چرخدارش را به حرکت در آورده بود.

او فکر کرد: ولی نه اون قدر خسته که بتونم بخوابم. چطور ممکنه کسی، پس از اینکه هدف از آفرینش عالم رو براش توضیح دادن، بتونه بخوابه؟ نیکول در بستر به خودش خندهید. نمی‌تونم تصور کنم که ریچارد پس از این گفت و گو چی ممکن بود بگه. شاید نظریه خوبی باشه، ولی چطور می‌تونه سلطه افريقا رو بر جام جهانی در فاصله بین سال ۲۱۴۰ تا ۲۱۶۰ توضیح بده؟ یا معنی حیات دیگه ۴۲ نیست؟ او دوباره خندهید. ریچارد بدون تردید مایکل قدیس رو تحسین می‌کرد، اما احتماً صدها سؤال داشت که پرسه. اون وقت ما می‌تونستیم تمام شب رو با هم حرف بزنیم و.... نیکول به پهلو غلتید. نتایج و پیامدهای آنچه آن شب شنیده بود توانکاه و تصور ناپذیر بود. ولی آیا آن سخنان حقیقت داشت؟ نیکول فهمید که این را هرگز نخواهد دانست. او اندیشید: این مفهومی زیبا و هیجان‌انگیزه. نیکول در حال به خواب رفتن تصاویری از دنیاهای در حال انفجار و تولد را با چشمِ ذهنش می‌دید....



نیکول سر حال و با نشاط از خواب بیدار شد.

ابتدا تصمیم گرفت دکمه کنار تخت را فشار دهد، ولی بعد تصمیمش عوض شد. با تلاش بر روی صندلی چرخدار نشست. به سوی پنجره ها رفت و پرده ها را باز کرد.

بیرون خانه صبحی زیبا آغاز شده بود. در سمت چپ او نهری کوچک دیده می شد و سه بچه، احتمالاً بین هشت تا ده ساله، که به درون برکه‌ای در امتداد نهر سنگ پرت می کردند. نیکول، در حالی که به محوطه بیرون از خانه، به مزارع و درختان و تپه‌های سبز نگاه می کرد، حس کرد موقتاً جوان و سرشار از حیات شده است.

نیکول اندیشید: شاید بهتر باشه بذارم منو تعمیر کن، همه قسمتهای خراب و فرسوده رو عوض کن. من می تونم اینجا زندگی کنم، با سیمون و مایکل، شاید حتی بتونم به نتیجه‌های خودم چیزی بیایم.

آن سه بچه نهر را ترک کردند و از میان مزرعه‌ای سبز به سوی محلی دویدند که اسبها درون حصاری بودند. پسرگ تندتر می دوید، اما به سختی از دو دختر کوچکتر جلو می زد. آن سه کودک خندیدند و اسبها را صدا زند تا به کنار حصار بیایند.

مایکل بزرگ از پشت سر او گفت: «اسم پسره رو گذاشتن زاکاری. دو تا دختر
هم کالین و سیمون هستن. زاکاری و کالین بچه‌های کاتیا هستن و سیمون
بزرگترین بچه تیموتی.»

نیکول متوجه ورود مایکل به اتاق نشده بود. او با صندلی چرخدارش برگشت و
گفت: «صبح به خیر، مایکل» دوباره بد پنجره نگاه کرد و گفت: «همه بچه‌ها خبلی با
نشاطن.»

مایکل به سوی پنجره آمد و گفت: «متشکرم. من مرد خوشختی هستم. خداوند
به من یک زندگی مسحور کننده با ثروتهای باور نکردنی عطا کرده.»

آن دو در سکوت بازی بچه‌های اتماشا کردند. زاکاری سوار اسبی سفید شد و
مهارت خود را نمایش می‌داد. مایکل گفت: «از شنیدن خبر مرگ ریچارد متأسف
شدم. پاتریک دیروز ماجرا رو برای ما گفت. حتماً برای تو خیلی سخت بوده.»

نیکول پاسخ داد: «وحشتناک بود، من و ریچارد خیلی با هم دوست بودیم. اگه
می‌دیدیش بهش افتخار می‌کردی. او در سالهای آخر عمرش کاملاً عوض شده بود.»
مایکل گفت: «من همین تصور رو می‌کردم. ریچاردی که من می‌شناختم هرگز
داوطلب نمی‌شد خودشو به خطر بندازه، مخصوصاً برای نجات زندگی دیگران.»

– تو باید اونو با نوهش می‌دیدی، نیکی، دختر الی. اونا جدانشدنی بودن. ریچارد
«بوبا»ی نیکی بود. او این مهربونی رو در اوآخر عمرش کشف کرد.

نیکول نمی‌توانست ادامه دهد. ناگهان دردی شدید در قلبش احساس کرد. او به
کنار میز رفت و جرعه‌ای از مایع آبیرنگ درون بطری نوشید.

او به کنار پنجره بازگشت. بیرون، دخترها هم سوار اسب شده بودند و حالا نوعی
بازی شروع شده بود.

مایکل گفت: «پاتریک به ما گفت که بنجی خیلی بزرگ شده. محدودیتها بی داره.
ولی با توجه به توانایی اولیه و اون خوابهای طولانی پیشرفتش عالی بوده. او گفت که
بنجی شاهد زنده مهارت‌ها و استعدادهای تو بوده، همه اونا، و گفت که کار کردن تو با

بنجی خستگی ناپذیر بوده و هرگز اجازه ندادی بنجی اون نقص رو بهانه قرار بده.»
حالا نوبت مایکل بود که بعض گلوبیش را بگیرد. او، در حالی که اشک می‌ریخت،
به نیکول رو کرد، دستهایش را گرفت و گفت: «من نمی‌دونم چطور از تو به خاطر
بزرگ کردن اون دو تا پسر، اون هم با این همه دقت و مراقبت، تشکر کنم. مخصوصاً
بنجی.»

نیکول از روی صندلی چرخدار به او نگاه کرد و گفت: «اونا پسرای ما هستن،
مایکل من اونا رو درست دارم.»

مایکل چشمها و بینی خود را با استعمال پاک کرد و گفت: «سیمون و من دلمون
می‌خواست تو بچه‌ها و نوه‌های ما رو ببینی، ولی با هم توافق کردیم که اول یک نکته رو
به تو بگیم... ما نمی‌دونستیم تو دقیقاً چه واکنشی نشون می‌دی. اما نگفتش
بی‌انصافیه، چون در غیر این صورت ممکنه تو علت واکنش بچه‌ها رو درک نکنی...»
نیکول وسط حرف او گفت: «چیه مایکل؟ به نظر می‌اد برات خیلی سخته که
بگی.»

مایکل به سمت دیگر اتاق رفت، دکمه کنار تخت نیکول را دوبار پشت سر هم
فشار داد و گفت: «واقعاً سخته، نیکول، چیزی که می‌خواه بگم قدری ظرافت لازم
داره... یادته، دیشب رو، وقتی که گفتیم من و سیمون هر دو مون برای خودمون
همدم داریم.»

نیکول گفت: «بله، مایکل، یادم».«

مایکل پس از لحظه‌ای تردید گفت: «به بیرون نگاه کن. اونجا کسی هست که
می‌خواه ببینی.»

مایکل خودش را به کنار نیکول رساند و دست او را گرفت. وی از پنجه به بیرون
نگاه کرد. زنی در حدود چهل ساله، با هیکل ورزشکارانه و پوست تیره مسی رنگ،
خانه را ترک کرده بود و با سرعت به سوی حصار اسبها می‌رفت. هم هیکل و هم راه
رفتن زن برای نیکول آشنا بود. بچه‌ها آن زن را دیدند، دست تکان دادند، و با اسب به

سویش رفتند.

نیکول دید که زاکاری نام آن زن را با صدای بلند به زبان آورد و ناگهان متوجه همه چیز شد. شگفتی همه وجودش را آکند. آن زن رویش را برگرداند و نیکول خودش را دید؛ درست همان طور که چهل سال پیش، هنگام ترک ایستگاه مرکزی، بود. مسلط شدن بر احساسات برایش مشکل بود.

مایکل گفت: «سیمون بیش از همه دلش برای تو تنگ شده بود، برای همین طبیعی بود که همدم اوно از روی تصویر تو درست کنن. مشابه سازی خیلی جالیه. نه فقط ظاهرش، که خودت می‌تونی بینی، بلکه شخصیتش هم مثل خودته. سیمون و من، مخصوصاً اون اوایل، متحیر شده بودیم، که اوно چقدر شبیه تو درست کردن. اون بیگانه مثل تو حرف می‌زد، مثل تو راه می‌رفت، حتی مثل تو فکرمی کرد. پس از یک هفته سیمون اونو (مادر) صدا می‌زد و من بهش می‌گفتم (نیکول). اون از همون وقت با ما بوده.»

نیکول، در سکوت، به مشابه خودش خیره شد. او اندیشید: حرکات و حالات چهره، حتی حرکات خاص، همه درست تقليد شدن. در حالی که آن زن همراه بچه‌ها به خانه نزدیک می‌شد. نیکول همچنان اورانگاه می‌کرد.

- سیمون تصور می‌کرد که ممکنه ناراحت بشی، یا وقتی بفهمی که مشابه تو سالها با خانواده ما زندگی می‌کرده، احساس کنی کسی جای تورو گرفته. ولی من به سیمون گفتم که تو ناراحت نمی‌شی، فقط کمی طول می‌کشه تا خودتو با این فکر تطبیق بدی... چون، تا جایی که من می‌دونم، هیچ انسانی تا حالا جای خودشو به روباتی مشابه خودش نداده.»

نیکول بیگانه یکی از بچه‌ها را بلند کرد و او را در هوا چرخاند. بعد هر چهار نفر از پله‌ها بالا آمدند و به سرعت وارد خانه شدند.

نیکول اندیشید: (ونا) بهش می‌گن مامان بزرگ. اون می‌تونه بدوه، اسب سواری کن، و اونار ایندازه هوا. اون مثل من چروکیده نیست و دوی صندلی چرخدار نشسته.

احساسی که نیکول آن را دوست نداشت، دلسوزی به حال خودش، در درون نیکول شروع به رشد کرد. شاید حتی سیمون دلش خیلی برای من تنگ نشده باشد. مادرش تمام این سالها همین جا بوده، دم دستش، هیچ وقت بیرون نشده، و هر گز ازش چیزی نخواسته.

نیکول حس کرد چیزی نمانده است اشکها یاش جاری شود. خودش را جمع و جور کرد، لبخند زد و گفت: «ما یکل، چرا یک دقیقه به من وقت نمی دی که خودمو برای صححانه آماده کنم؟»

ما یکل پرسید: «مطمئنی کمک لازم نداری؟»

- نه، نه ... من حالم خوبه، فقط می خوام صورتمو بشورم و کمی آرایش کنم.
چند ثانیه پس از بسته شدن در، اشک از چشمان نیکول سرازیر شد. نیکول به خودش گفت: برای من اینجا جایی وجود نداره. الان اینجا یک مادر بزرگ هست، یکی که از من خیلی بمهتره، حتی اگه صرف اماشین باشه.

نیکول در راه بازگشت تقریباً هیچ حرفی نزد. هنگامی که سفینه کوچک حامل او از قسمت مسکونی بیرون رفت و وارد فضا شد، وی هنوز ساکت بود.

عقاب گفت: «نمی خوای در این مورد حرف بزنی؟»

نیکول گفت: «نه، دلم نمی خوار.»

عقاب چند ثانیه بعد پرسید: «خوشحالی که رفتی اونجا؟»
او پاسخ داد: «او، بله ... واقعاً خوشحالم. این یکی از مهمترین تجربه های زندگی من بود. خیلی ازت متشرکرم.»

عقاب دستگاه حرکت سفینه کوچک را طوری تنظیم کرده بود که آنها به آرامی رو به عقب حرکت می کردند. آن چهار وجهی عظیم نورانی تمام قاب پنجره را پر کرده بود.

عقاب گفت: «عمل تعویض اعضا رو می شه امروز بعد از ظهر انجام داد. تا اوایل

هفته دیگه تو حتی از مایکل بزرگ هم جو وتر می‌شی.»

نیکول گفت: «نه، متشرکرم.»

سکوت طولانی دیگری حکمفرما شد و سپس عقاب گفت: «چندان خوشحال به

نظر نمی‌رسی..»

نیکول به عقاب رو کرد و گفت: «جرا، خوشحالم، مخصوصاً برای سیمون و مایکل. این خیلی عالیه که زندگی او نا اون قدر رضایت‌بخش و شاده.» نیکول نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «شاید من فقط خسته‌ام، در این مدت کم، خیلی اتفاقات افتاده..»

عقاب گفت: «شاید همین باشه.»

نیکول عمیقاً به فکر فرو رفته بود و، به شکلی منظم، همه رویدادهای پس از بیدار شدنش را مرور می‌کرد. چهره‌های شش فرزند و چهارده نوه سیمون و مایکل از ذهنش گذشت. او به خودش گفت: یک گروه خیلی خوش چهره، ولی بدون تنوع. یک چهره دیگر هم بود، چهره‌ای که آن را در آینه دیده بود و غالباً آن را با چشم ذهن خود می‌دید. او با سیمون و مایکل در این باره موافق بود که نیکول مصنوعی مشابه‌تی باور نکردنی به او دارد. توفیقی مطلق برای فن آوری پیشرفته. چیزی که نیکول نمی‌توانست با آنان در مورد آن حتی حرف بزند این بود که رو به رو شدن و گفت و گو با خودش به شکل دوران جوانی چقدر برایش عجیب بوده است. یا اینکه او از دیدن اینکه ماشینی جای او را در قلب و ذهن خانواده‌اش گرفته، چه احساسی پیدا کرده است.

نیکول دیده بود که نیکول دیگر و سیمون به بحثی که سیمون و خواهر کوچکترش سالها پیش در ایستگاه مرکزی با هم می‌کردند، می‌خندهایند. وقتی آن ماشین جزئیات داستان را به خاطر آورده بود، حافظه نیکول هم تازه شده بود. حتی حافظه اون از من بهتره. چه راه حل خوبی برای مشکل پیر شدن و مردن. یک فرد رو دو بیهترین سالهای عمرش بگیر، با تمام توانایی و قدرتش، و او را برای همیشه به

شکل افسانه‌ای حفظ کن. دست کم از نظر کسانی که دوستش دارند و دوستشون دارند.

نیکول از عقاب پرسید: «من از کجا مطمئن باشم که مایکل و سیمون که دیروز و امروز صحیح دیدم و باهانسون حرف زدم انسانهای واقعی هستن، نه نمونه‌های بیشرفت‌تری از اون یکی نیکول؟»

عقاب گفت: «مایکل قدیم گفت که تو چند تا سوال مشخص در مورد دوران جوانی مایکل پرسیدی، اون جوابات رو قانون نکرد؟»

- ولی یک ساعت پیش که تو خودرو بودیم فکر کردم که بعضی از اون اطلاعات ممکنه در پرونده زندگی مایکل توی سفینه نیوتن بوده و می‌دونم که شما اون اطلاعات رو در دسترس دارین.

عقاب گفت: «ولی ما با چه هدفی ممکنه این قدر برای گمراه کردن تو زحمت کشیده باشیم؟ آیا ما قبلاً چنین رفتاری داشتیم؟»

نیکول، چند دقیقه بعد برای عوض کردن موضوع پرسید: «چند تا از بچه‌های سیمون و مایکل هنوز زنده هستن؟»

عقاب پاسخ داد: «سی و دو تاتوی این ایستگاه، و بیشتر از صد تا در جاهای دیگه.»

نیکول سرش را تکان داد. او گاهنامه سنوفورا به یاد آورد و فکر کرد: و نسل او دو میان ستارگان پراکنده خواهد شد... اومه خیلی خوشحال می‌شه.

نیکول گفت: «پس شما روش تولید خارج رحمی انسان از تخم بارور شده رو تکمیل کردین؟»

عقاب پاسخ داد: «کم و بیش.»

باز هم سکوت طولانی دیگری برقرار شد و سپس نیکول پرسید: «چرا تو هیچ وقت در مورد وجود ناظران عالی چیزی به من نگفتی؟»

- من اجازه نداشتم، دست کم تا وقتی که تو بیسدار شدی. و از اون به بعد هم

موضوع دیگه مطرح نشد.

- و هر چی که مایکل قدیس گفت درست بود؛ درباره خدا و آشفته‌گی و چند تا عالم؟

عقاب گفت: «تا جایی که ما می‌دونیم، دست کم این چیزی به که توی برنامه‌های سامانه ما هست. هیچ کدوم از ما تا حالا واقعاً یک ناظر عالی رو ندیده.»

نیکول پرسید: «و ممکنه که تمام این ماجرا فقط نوعی افسانه باشه، که رده بالاتر شما در سلسله مراتب، به عنوان توضیح رسمی ارائه کردنی به انسانها، اونو درست کرده؟»

عقاب مردد شد: «اون احتمال وجود داره. من راهی برای فهمیدن این نکته ندارم..»

- اگه قبل‌ایک توضیح دیگه، چیزی متفاوت، در دستگاه تو برنامه ریزی شده بود، تو الان متوجه می‌شدم؟

عقاب گفت: «نه لزوماً، من تنها مسئول چیزایی هستم که توی حافظه من نگهداری شدن.»

رفتار نیکول غیر عادی ماند. او سکوت‌های طولانی خود را با پرسش‌های ظاهرآ نامربوط پر می‌کرد. یک بار او پرسید چرا برخی از ایستگاه‌ها چهار قسمت و برخی سه قسمت دارند. عقاب توضیح داد که از هر دوازده ایستگاه، در یکی، بخش دانش وجود دارد که باعث تبدیل شدن ایستگاه ظاهرآ سه ضلعی به چهار ضلعی می‌شود. نیکول می‌خواست بداند چه نکته خاصی در مورد بخش دانش وجود دارد. عقاب به او گفت گه این بخش مخزن همه اطلاعات به دست آمده درباره این بخش از کهکشان است.

او گفت: «این بخش هم موزه‌س، هم کتابخانه، حاوی مقادیر عظیمی از اطلاعات به اشکال مختلف.»

نیکول پرسید: «تو تا حالا توی این بخش دانش رو دیدی؟»

عقاب پاسخ داد: «نه، ولی توی دستگاه های فعلی من توصیف کامل اون بخش وجود داره.»

نیکول گفت: «من می تونم برم اونجا؟»

عقاب گفت: «یک موجود زنده برای ورود به بخش دانش باید اجازه مخصوص داشته باشه.»

وقتی نیکول دوباره لب به سخن باز کرد، پرسید که بر سر آدمهایی که تا یکی دو روز بعد به ایستگاه منتقل می شوند، چه خواهد آمد. عقاب، در پاسخ به پرسش‌های کوتاه و پشت سر هم، صبورانه توضیح داد که آنان در بخش مسکونی در محیطی آزمایشی همراه با چند نوع موجود دیگر زندگی خواهند کرد، در آنجا زیر نظر خواهند بود، و سیمون، مایکل و فرزندانشان ممکن است جزء آنان باشند یا نباشند.

نیکول چند دقیقه پیش از رسیدن به سفینه ستاره دریایی تصمیم خود را گرفت. او به آرامی گفت: «من می خوام فقط امشب اینجا بمونم تا بتونم با همه خدا حافظی کنم.»

عقاب با حالتی عجیب به او نگاه کرد. نیکول ادامه داد: «بعد فردا، اگه بتونی اجازه مخصوص رو بگیری، می خوام که منو ببری به بخش دانش... وقتی از اینجا رفتهیم، می خوام همه داروها و درمانها قطع بشه، اگه دچار حمله قلبی شدم، هیچ تلاش فوق العاده‌ای برای نجات من نکنیم.»

نیکول مستقیم به جلو خیره شد؛ از درون کلاه خود لباس فضایی به بیرون از پنجره سفینه کوچک. او به خودش گفت: «آن درست وقتی، فقط اگه جرئت داشته باشم و تصمیم عوض نشه.»

الی، دوباره اشکهایش را پاک کرد و گفت: «بله، مادر، می فهمم، واقعاً می فهمم. ولی من دخترتم، دوستت دارم. مهم نیست که از نظر تو این تصمیم چقدر منطقی باشه. ولی من اصلاً خوشحال نمی شم که دیگه هیچ وقت تو رو نبینم.»

نیکول گفت: «پس من چه کار باید بکنم؟ بذارم منو تبدیل به یک جور زن بايونیک بکن که بتونم همیشه بمنونم؟ و خانم بزرگ این جمع بشم، و تصور کنم خیلی آدم مهمی هستم؟ این اصلاً برای من جالب توجه نیست.»

الی گفت: «ولی مادر، همه تو رو تحسین می کن، خانواده تو رو دوست دارن، می تونی سالها بمونی و با خانواده سبمون و مایکل آشنا بشی. تو هیچ وقت برای هیچ کدام از ما مشکلی نخواهی بود.»

نیکول گفت: «موضوع واقعاً این نیست.» او صندلی چرخدار خود را گرداند و رو به دیوار منوقف کرد. هم به خودش و هم به الی گفت: «عالیم دائماً در حال تغییره. همه چیز - افراد، سیارات، ستاره‌ها، حتی کهکشانها - دوره زندگی داره، یک تولد و یک مرگ. هیچ چیز برای همیشه نمی‌مونه. حتی خود عالم. تغییر و نوشدن بخشی اساسی از این روند کلی به حساب می‌آد. هشت پا عنکبوتی اینو خوب می‌دونن. به همین دلیل اعدام‌های برنامه‌ریزی شده جزء جدایی ناپذیر برنامه تولید مثل اوناست.»

الی از پشت سر او گفت: «ولی مادر، اگه جنگ نباشه، هشت پا عنکبوتی فقط افرادی رو توی فهرست اعدام قرار می‌دان که دیگه نقش اونا در جامعه ارزش صرف هزینه نگهداری اونا رو نداره. زنده نگه داشتن تو که برای ما خرجی نداره. و دانش و تجربه، تو هنوزم بالرژشه.»

نیکول برگشت و لبخندزد و گفت: «تو زن خیلی روشنی هستی، الی! من اعتراف می‌کنم که در گفته‌های تو حقایقی وجود داره. ولی تو عمداً دو عنصر حباتی تصمیم گیری منو نادیده می‌گیری، که من هر دو رو مفصل‌اً توضیح دادم... به دلایلی که نه تو و نه کس دیگه شاید تنوینی درک کنین، برای من مهمه که زمان مرگم رو خودم انتخاب کنم. من می‌خوام این تصمیم رو پیش از تبدیل شدن به باری اضافی یا خارج شدن از جریان فعالیت بگیرم. وقتی که هنوز احترام خانواده و دوستانم رو دارم. ثانیاً، حسن می‌کنم که من توی دنیای پس از انتقال به ایستگاه جای خاص خودم ندارم. بنابراین، من از نظر خودم، مداخله جدی و سنگین فیزیولوژیکی لازم رو، برای اینکه

بدون مزاحمت برای دیگران کار خودم بکنم، توجیه شدنی نمی‌دونم. به نظرم الان، از خیلی جنبه‌ها، بهترین وقت برای اینه که من از دور خارج بشم.»

الی گفت: «همون طور که اول گفتم، تحلیل سرد و منطقی تو. درست یا غلط، نباید تنها مبنای تصمیم گیری باشه. پس نجی، نیکی، من و بقیه که دلمون برات، تنگ می‌شه چی؟ و غم ما بیشتره چون می‌دونیم که در حال حاضر می‌شه از مرگ نو جلو گیری کرد.»

نیکول گفت: «الی، یکی از دلایل برگشتن من برای خدا حافظی ناتو و بفیه این بود که سعی کنم این احساس شما را از بین ببرم، بازم به هشت پا عنکبوت نگاه کن. او نا غصه نمی‌خورن.»

الی، که سعی می‌کرد جلو ریزش دوباره اشکهایش را بگیرد، وسط حرف او پرید: «مادر، ما هشت پا عنکبوت نیستیم، ما انسانیم. ما غصه می‌خوریم. وقتی کسی که دوستش داریم می‌میره ما افسرده و غمزده می‌شیم. ما، عقلاء، می‌دونیم که مرد ناگزیره و بخشی از طرح کلی عالمه، ولی گریه می‌کنیم و شدیداً تنهایی رو حس می‌کنیم.»

الی لحظاتی مکث کرد و سپس ادامه داد: «یادت رفته وقتی ریچارد و کیتی مردن چه احساسی داشتی؟ تو داغون شده بودی.»

نیکول آهسته آب دهانش را قورت داد و به دخترش نگاه کرد. او اندیشید: هن می‌دونستم این کار ساده نیست. شاید اگه برونمی گشتم بهتر بود، شاید اگه از عقاب می‌خواستم که به همه بگه من از سکته قلبی مردم واقعاً بهتر بود.

الی گفت: «من می‌دونم تو از دیدن اینکه یک روبات جای تو رو تو خانواده سیمون و مایکل گرفته ناراحت شدی. ولی نباید بیش از اندازه واکنش نشون بدی. دیر یا زود همه بچه‌ها و نوه‌های او نا می‌فهمن که هیچ کس نمی‌تونه جای نیکول نژاردن و یکفیلد رو بگیره.»

نیکول آه کشید... احساس کرد در حال بازنه شدن است. او گفت: «من که

اعتراف کردم، الى... من احساس کردم در خانواده سیمون و مایکل جایی برای من نیست. اما این بی انصافیه که می گی واکنش من به اون نیکول مصنوعی تنها، یا حتی مهمترین، دلیل این تصمیم من بوده.»

نیکول داشت خسته می شد. او می خواست ابتدا با الى، سپس با بنجی، و سرانجام با بقیه گروه، پیش از خوابیدن گفت و گو کند. حرف زدن با الى مشکلتراز آن بود که احتمال می داد. نیکول از خودش پرسید: یعنی تو واقعگرایانه حرف زدی؟ تو واقعاً خیال می کنی الى باید بگه: «عالیه، مادر، تصمیم درستیه. از مردنت متأسفم، ولی منظور تو کاملاً می فهمم..؟»

صدای وارد آمدن چند ضربه به در کاشانه شنیده شد. پس از باز شدن در، عقاب به آن دو نگاه کرد و پرسید: «مزاحم شدم؟»

نیکول لبخند زد و گفت: «به نظرم ما آماده و قلهای کوتاه بودیم.»
الی پوش خواست و به دستشویی رفت، عقاب به سوی نیکول آمد، کنار صندلی چرخدار خم شد و گفت: «اوپایع چطوره؟»
نیکول پاسخ داد: «خیلی هم خوب نیست.»

عقاب گفت: «با خودم گفتم سر راه بیام اینجا تا بہت بگم که در خواست تو برای دیدن بخش دانش تأیید شده. به شرط اینکه وضعی که برای من توی سفینه خطی گفتی همون طور بمونه.»

نیکول شاد شد و گفت: «خوبه، فقط حالا باید تمام شهامت خودم رو به کار ببرم تا کاری رو که شروع کردم تموم کنم.»

عقاب دستی به پشت او زد و گفت: «تو می تونی. تو فوق العاده ترین انسانی هستی که ما تا حالا دیدیم.»

سر بنجی روی سینه نیکول قرار داشت و نیکول به پشت خوابیده و پرسش را در آغوش گرفته بود. نیکول در حالی که داشت خوابش می برد فکر کرد: پس این ممکنه

آخرین شب عمر من باشه. سرا پایش لحظه‌ای لرزید، ولی او با ترس مبارزه کرد.
نیکول به خودش گفت: من از مرگ نمی‌ترسم، بعد از اون چیزی که از سر گذروندم،
دیگه از مرگ نمی‌ترسم.

دیدار عقاب نیروی تازه‌ای به نیکول داده بود. وی، پس از آغاز مجدد گفت و گو با
الی، اعتراض کرد که در مواردی الى حق دارد، که او نمی‌خواهد باعث ناراحتی دوستان
و خانواده‌اش شود، او مصمم است که فکر خود را عملی کند. سپس به الى گفت که
بنجی و او، و تا اندازه‌ای دیگران، در غیبت او فرصتی برای رشد فردی بیشتر خواهند
داشت، چون دیگر شخصیت بر جسته‌ای وجود نخواهد داشت که همه تقاضاهای از او
باشود.

الی به نیکول گفته بود که او یک «پیرزن لجوج و یکدنده» است، اما به دلیل
علاقه و احترام، الى سعی می‌کند در چند ساعت با قیمانده پشتیبان او باشد. الى از
نیکول این نکته را هم پرسیده بود که آیا قصد دارد کاری بکند که سرگش را جلو
بیندازد. نیکول خنده‌یده و گفته بود که لازم نیست کاری غیر عادی انجام دهد، چون
عقاب به او اطمینان داده بود که بدون دارو قلبش فقط چند ساعت دوام خواهد اورد.

گفت و گو با بنجی چندان دشوار نبود. الى داوطلب شده بود که برای دادن
توضیحات کمک کند و نیکول پذیرفته بود. بنجی می‌دانست که مادرش رنج می‌برد و
بیمار است، و اصلاً خبر نداشت که آن موجودات بیگانه می‌توانند تمام مشکلات او را
بر طرف کنند. الى به بنجی اطمینان داده بود که مکس، اپوناین، نیکی، کپلر،
ماریوس و ماریا همچنان در زندگی او باقی خواهند ماند.

از گروه بزرگتر، تنها اپوناین هنگام شنیدن تصمیم نیکول با چشم انداشکار به
حرفهای نیکول گوش می‌داد. مکس گفت که از این تصمیم خیلی تعجب نکرده
است. ماریا از اینکه نتوانسته است مدت چندانی را با زنی بگذراند که «زندگی منو
نجات داد» ابراز تاسف و اندوه کرد. کپلر، ماریوس و حتی نیکی گاهی متغیر بودند و
نمی‌دانستند چه بگویند.

نیکول، در حالی که برای خوابیدن آماده می‌شد، به خودش قول داده بود که فردا
صبح در اولین فرصت دکتر آبی را بیابد و با دوست هشت پا عنکبوت خود خدا حافظی
کند. درست پیش از خاموش کردن چراغها، بنجی به مادرش نزدیک شده و پرسیده
بود که، چون این آخرین شب آنها در کنار هم است، آیا می‌توانند در آغوش او بخوابد
«مثل وقتی که پسر کوچولویی بودم.» نیکول موافقت کرده بود و پس از آنکه بنجی
در کنار او روی تشك خوابیده بود، اشکهای نیکول روی گونه‌هایش سرازیر شده و
گوشهاش را خیس کرده بود.

نیکول زود بیدار شد. بنجی پیشتر بیدار شده،

ولی کپلر هنوز در آن سوی اتاق خوابیده بود. بنجی صبورانه به نیکول کمک کرد تا استحمام کند و لباس بپوشد؛ کاری که قبلاً هم کرده بود.

چند دقیقه بعد مکس به کاشانه آنان آمد. وی، پس از بیدار کردن کپلر، به کنار صندلی چرخدار نیکول رفت و دست او را گرفت. مکس گفت: «من دیشب چیز زیادی نگفتم، دوست من، چون نمی‌توانstem کلمات مناسبی پیدا کنم... حتی همین حالا، به نظرم حرفام خیلی خوب نیستن...»

مکس رویش را بر گرداند و با صدایی بربردیه گفت: «آه، نیکول، تو که می‌دونی من در مورد تو چه احساسی دارم. تو خیلی خیلی زیبایی.»

مکس ساکت شد. تنها صدایی که در اتاق شنیده می‌شد. صدای ریزن آب در حمام بود. نیکول دست مکس را فشار داد و با ملایمت گفت: «متشرکرم، مکس، این برای من خیلی با ارزشه.»

مکس به نیکول رو کرد و با تردید گفت: «وقتی هجده سالم بود پدرم از نوعی

سرطان نادر مرد. ما همه می‌دونستیم می‌میره. کلاید و مامان و من چند ماه شاهد از بین رفتش بودیم. اما من هنوزم باور نمی‌کردم. حتی وقتی اونو تو تابوت دیدم. ما در گورستان مراسم مختصری داشتیم، فقط دوستان مزرعه‌های همسایه و یک مکانیک اهل دکوین، به اسم ویلی تاونسند، که هر شب شنبه با بابا می‌رفتن مست می‌کردن.»

مکس لبخندزد. او عاشق قصه گفتن بود. «ویلی حرومزاده خوبی بود. مجرد بود، ظاهر خشنی داشت، ولی قلبش خیلی مهربون بود. ملکه زیبایی دیبرستان دکوین، تو دوران جوانی ویلی، قرار ازدواجشو با او به هم زد و ویلی دیگه با هیچ دختری دوست نشد. به هر حال، مامان از من خواست که در مراسم خاکسپاری چند کلمه حرف بزنم، منم قبول کرم. من کلمات سخنرانی رو خودم نوشتیم، اونا رو حفظ کرم و حتی چند بار جلو کلاید با صدای بلند تمرین کرم.

«موقع مراسم، من آماده سخنرانی بدم. شروع کرم: (پدر من، هنری آلن پاکت، مرد خوبی بود.) بعد مکث کرم، و همون طوری که نقشه کشیده بدم، دور و برمون نگاه کرم. ویلی داشت گریه می‌کرد و چشمشو دوخته بود به زمین. بیهو یادم رفت که بعدش چی باید بگم. ما همه مون اونجا زیر آفتاب داغ آرکانزاس وایساده بودیم، شاید در حدود سی ثانیه. من نتونستم بقیه سخنرانی رو به خاطر بیارم. آخرش، از روی نا امیدی و خجالت با صدای بلند گفتم: (آه، لعنتی.) و ویلی هم با صدای بلند فوراً گفت: (آمین).»

نیکول در حال خندهیدن گفت: «مکس پاکت، تو تمام عالم نمی‌شه یکی دیگه مثل تو پیدا کرد.»

مکس خندهید و گفت: «دیشب، وقتی من و دختر فرنگی رفتیم بخوابیم، در مورد اون نیکول مصنوعی که اونا برای سیمون و مایکل درست کردن حرف می‌زدیم، و اپ گفت که یعنی می‌شه برای اونم یک مکس پاکت رو باتی درست کنم. او از این فکر خوشش اومده بود که شوهری داشته باشه که همیشه هر کاری او بگه انجام بده؛ حتی

شب، ما اون قدر خنديديم که پهلومون برد گرفت. سعی کرديم تصور کنیم که، خب، می دونی، اون روبات تو رختخواب چه کارایی رو می تونه انجام بده و چه کارایی رو نمی تونه..»

نيکول گفت: «خجالت بکش، مکس.»

مکس گفت: «در واقع، خود دختر فرنگی اين فکر رو شروع کرد. به هر حال، من برای مأموریتی ویژه فرستاده شدم اینجا، او مدم بگم که ما توی کاشانه بغلی، با اجازه کله آجری ها، با صحونهای مفصل آماده پذیرایی هستیم، به عنوان خدا حافظی، یا سفر به خیر، یا هر چی که مناسب باشه. ضمناً، مراسم تا هشت دقیقه دیگه شروع می شه.»

نيکول از دیدن شادابی و نشاط همه حاضران در هنگام صرف صباحانه خوشحال شد. او شب پیش چند بار تأکید کرده بود که نمی خواهد رفتش با غم و اندوه همراه باشد و باید پایان زندگی با شکوهی را جشن بگیرند. ظاهراً خانواده و دوستانش حرف اول را پذیرفته بودند. چون او تنها گهگاه چهره ای غمگین را می دید.

سر میز، الی و بنجی در دو طرف نیکول نشسته بودند. در کنار الی، نیکی، بعد ماریا و دکتر آبی و در طرف دیگر میز مکس و اپوناین در کنار بنجی و در کنار آنان ماریوس، کیلر و عقاب نشسته بودند. هنگام خوردن، نیکول با تعجب دید که ماریا مشغول گفت و گو با دکتر آبی است. نیکول گفت: «من نمی دونstem تو می تونی رنگها رو بفهمی، ماریا.» و در لحن او حالت تعریف و تمجید آشکار وجود داشت.

ماریا، که به علت مورد توجه قرار گرفتن مضطرب شده بود، گفت: «یک کمی بلدم، الی به من یاد داده.»

نيکول گفت: «عالیه.»

مکس گفت: «البته زبان شناس واقعی در این گروه اون پرندۀ /مرد عجیبیه که آخر میز نشسته، ما دیروز دیدیم که حتی با ایگواناها به زبون خودشون حرف می زنه.»

نیکی گفت: «آه، من اصلاً دوست ندارم با اون موجودات زشت حرف بزنم.» عقاب گفت: «اونا به دنیا جور دیگه‌ای نگاه می‌کنن، خیلی ساده، خیلی بدروی.» اپونایین به جلو خم شد و مستقیماً به عقاب گفت: «چیزی که من می‌خوام بدونم اینه که چه کار باید بکنم که برای منم یکی از اون روبات‌ها درست کنین. مثلاً یکی مثل همین مکس که اینجاست، فقط نباید بی‌ادب باشه و چند تا خصوصیت دیگه هم باید داشته باش.»

همه خندهیدند. نیکول به اطراف میز نگاه کرد و به خودش گفت: این عالیه، امکان نداشت مراسم خذا حافظی از این بهتر باشه.

در حالی که نیکول مشغول مرتب کردن کیف خود بود، دکتر آبی و عقاب یک بار دیگر آن مایع آبیرنگ را به او دادند. نیکول از اینکه توانسته بود به طور خصوصی با دکتر آبی خذا حافظی کند خوشحال بود. نیکول او را بغل کرد و فقط گفت: «برای همه چی متشکرم.»

دکتر آبی گفت: «دلمون برات تنگ می‌شه. بهینه‌ساز ارشد جدید می‌خواست مراسم بزرگی ترتیب بده، ولی من گفتم که گمان نمی‌کنم این کار مناسب باشه. اون از من خواست که از طرف همه هشت پا عنکبوت‌ها با تو خذا حافظی کنم.» همگی نیکول را تا کنار محفظه هوا همراهی کردند. او یک بار دیگر، از روی صندلی چرخدار، همه را با لبخند در آغوش گرفت و سپس همراه عقاب وارد محفظه هوا شد.

وقتی عقاب او را بر روی صندلی درون سفینه کوچک قرار داد و صندلی چرخدار را تا کرد، نیکول آهی کشید و گفت: «اونا خیلی خوب بودن، درسته؟» عقاب پاسخ داد: «علاقه و احترام اونا به تو خیلی زیاده.» پس از ترک سفینه ستاره دریایی دوباره منظره آن چهار وجهی نورانی در برابر شان قرار گرفت. عقاب پرسید: «حالت چطوره؟»

نیکول گفت: «راحت شدم، ولی هنوز می‌ترسم.»
عقاب گفت: «نامنتظر نیست.»

چند ثانیه بعد نیکول پرسید: «به نظرت چقدر فرصت دارم؟ پیش از اینکه کار قلیم
تموم بشه؟»

- نمی‌شه خیلی دقیق گفت.

نیکل با بی‌صبری گفت: «می‌دونم، می‌دونم، ولی شماها دانشمندین. باید این
چیز را رو حساب کرده باشین.»

عقاب گفت: «بین شش تا ده ساعت.»

نیکول فکر کرد: بین شش تا ده ساعت دیگه من می‌میرم. ترس اکنون
محسوس‌تر بود. او نمی‌توانست آن را کاملاً نادیده بگیرد.

نیکول پرسید: «مردن چطوریه؟»

عقاب پاسخ داد: «ما فکر شو کرده بودیم که تو این رو می‌پرسی، به ما گفته شده
که مثل از کار افتادن، قطع منبع نیرو.»

نیکول گفت: «هیچ بودن، برای همیشه؟»

- نصور می‌کنم.

او گفت: «خود عمل مردن؟ چیز خاصی در این مورد وجود داره؟»

عقاب گفت: «ما نمی‌دونیم. ما امیدوار بودیم که تو بتونی اینو به ما بگی.»

آن مدتی در سکوت به راه خود ادامه دادند. در برابر شان، ایستگاه به سرعت
بزرگ‌تر می‌شد، در لحظه‌ای سفینه اندکی تغییر مسیر داد و بخش داشن در مرکز
چشم اندازی قرار گرفت که از پنجره سفینه دیده می‌شد. در آخرین لحظات نزدیک
شدن به ایستگاه، سه محور دیگر ایستگاه در زیر پایشان دیده می‌شد.

وقتی به آن چهار وجهی با شکوه نزدیک‌تر شدند، عقاب پرسید: «چرا می‌خوای
آخرین لحظات عمر تو تو بخش داشن بگذرونی؟»

نیکول خنده‌ید و گفت: «اگه حدسم درست باشه، این پرسشی برنامه‌ریزی

شده‌س، از همین آن می‌بینم که جواب من توی پرونده‌ای بی‌انتها، با عنوان مرگ:
انسانها، و بقیه قسمتهای مربوط به این موضوع، ذخیره شده.»
عقاب چیزی نگفت.

نیکول ادامه داد: «سالها پیش، وقتی ریچارد و من توی نیویورک سرگردان بودیم
و تصور نمی‌کردیم راهی برای فرار وجود داشته باشیم، در این باره با هم حرف زدیم که
دوست داریم در آخرین لحظات پیش از مرگمون چه کار کنیم. نظر هر دومن این بود
که اولین انتخاب ما اینه که با هم عشق‌بازی کنیم. انتخاب دوم ما، یاد گرفتن چیزی
تازه بود. احساس کردن هیجان کشف چیزی نو برای آخرین بار.»

عقاب گفت: «این مفهوم خیلی متعالی و پیشرفته‌ایه.»

نیکول گفت: «و عملی، اگه حدسم درست باشه، این بخش دانش شما باید اون
قدر دیدنی باشه که من حتی متوجه نمی‌شم که آخرین لحظات عمرمو می‌گذرونم. اگه
من تا لحظه آخر خودمو کاملاً غرق این کار بکنم، شاید ترس از مرگ بر من غلبه
نکنه.»

حالا منظرة بخش دانش تمام پنجره را پر کرده بود. عقاب گفت: «پیش از وارد
شدن، می‌خوام اطلاعاتی درباره این محل بهت بدم. این بخش کروی، در واقع سه تا
کره متحدم‌المرکز مجزا از همه، که هدف درست کردن اوها با هم فرق داره. بیرونی
ترین و کوچکترین منطقه مربوط به دانش عصر حاضر، یا زمانهای نزدیک به اونه.
منطقه بعدی جاییه که همه اطلاعات تاریخی مربوط به این قسمت از کهکشان توی
اون ذخیره شده. توی کره بزرگ داخلی همه مدلها برای پیش‌بینی آینده، و
سناریوهای متفاوت برای دوره‌های بعد، وجود داره.»

نیکول گفت: «گمان می‌کردم هیچ وقت اینجا نبودی.»

عقاب پاسخ داد: «نبودم، ولی پایگاه اطلاعاتی من در مورد بخش دانش دیشب
تکمیل و گسترش داشت.»

دری روی سطح بیرونی کره باز شد و سفینه کوچک ورود به درون آن را آغاز کرد.

نیکول گفت: «فقط یک دقیقه صبر کن، من مطمئناً از این بخش زنده خارج نمی‌شم؟»

عقاب گفت: «نه.»

- پس لطفاً این سفینه رو آهسته دور خودش بگردون تا من برای آخرين بار به دنیا خارج نگاه کنم.

عقاب این کار را کرد و نیکول، که روی صندلی خود به جلو خم شده بود، از پنجره به بیرون چشم دوخت. او سایر بخش‌های کروی ایستگاه مرکزی، راهروهای حمل و نقل، و در فاصله دور سفینه ستاره دریایی را دید؛ جایی که خانواده و دوستانش خود را در آن برای انتقال به ایستگاه آماده می‌کردند. در یک جهت تائوستی، ستاره زرد رنگ مشابه خورشید، تنها چیزی بود که از پنجره دیده می‌شد، و با وجود درخشش آن و نور پراکنده شده از ایستگاه، نیکول باز هم می‌توانست چند ستاره دیگر را در سیاهی فضا ببیند.

نیکول آن‌دیشید: با مرگ من هیچ چیز این صحنه تغییر نمی‌کند، فقط یک جفت چشم برای دیدن این شکوه و عظمت کمتر می‌شه و موجود هوشمند دیگهای که می‌تونه به مفهوم این عظمت فکر کند از بین می‌رود.

نیکول پس از چرخش کامل سفینه گفت: «متشرکرم، حالا می‌تونیم بروم.»

سفینه‌هایی که از فضا به درون بخش دانش می‌آمدند، همچنین لوله‌هایی که از سه بخش دیگر ایستگاه تا بخش دانش امتداد داشتند، همگی وارد محوطه‌ای دراز و باریک در کنار حلقه‌ای می‌شدند که دور تا دور آن گوی را، در خط وسط، در بر گرفته بود.

در حالی که روی پیاده‌روی متحرکی در امتداد مسیر حلقه به سرعت جلو می‌رفتند، عقاب به نیکول گفت: «هر کدوم از کره‌های متحداً‌المرکز بخش دانش فقط دو تا ورودی دارد، که صد و هشتاد درجه از هم فاصله دارند.» در سمت راست آنان سطح خارجی شفاف کرده اصلی قرار داشت و در سمت چپ، یک دیوار کرم‌رنگ بدون پنجره.

نیکول از روی صندلی چرخدار خود پرسید: «می‌تونم به این زودی لباس و کلاه‌خودم درآرم؟»

عقاب گفت: «بله، وقتی وارد نمایشگاه‌ها بشیم. من باید مسیر خاصی رو مشخص می‌کردم – اونا نمی‌تونن تمام جوّ داخل بخش رو یکشیه عوض کنن – و توی

اون مسیر نیازی به لباس فضایی نداری.»

- پس جاهای رو که باید بینیم تو قبلًا انتخاب کردی؟

عقاب گفت: «چاره‌ای نبود. اینجا خیلی بزرگه، خیلی بزرگتر از اون نیم استوانه‌های راما، و همه جا انباسته از اطلاعات. من سعی کردم مسیر رو با توجه به علائق تو و وقت محدودی که داشتیم طراحی کنم. اگه معلوم بشه که چیزی دیگه‌ای...»

نیکول گفت: «نه، نه، من اصلاً نمی‌دونم چه درخواستی بکنم. مطمئنم تو کار خوبی انجام دادی.»

آن به محلی نزدیک می‌شدند که پیاده‌رو مت حرک در آنجا متوقف می‌شد و راهرویی عریض به سمت چپ امتداد می‌یافت. عقاب گفت: «ضمانت، من توضیح ندادم که گشت ما محدود به دو منطقه خارجی بخش دانش. قسمت پیش‌بینی‌ها برای ما خارج از محدوده‌س.»

نیکول صندلی چرخدار را به راه انداخت، وارد راهرو شد و پرسید: «چرا؟»

عقاب گفت: «مطمئن نیستم، ولی مگه فرقی می‌کنه، البته اگه منظور تو رو از اومدن به اینجا درست فهمیده باشم. توی اون دو منطقه اون قدر موضوع هست که تو رو مشغول کنه.»

در مقابل آنان دیواری بلند و سفید قرار داشت. با نزدیک شدن عقاب و نیکول، دری بزرگ درون دیوار به طرف داخل باز شد و پشت آن در اتاقی بلند و مدور با کره‌ای به قطر ده متر در مرکز آن، نمودار گردید. دیوار و کف اتاق انباسته از اتصالات و بسته‌های کوچک و تجهیزات و علائم عجیب بود. عقاب به نیکول گفت که چیزی درباره آنها نمی‌داند.

عقاب گفت: «چیزی که به من گفته شده اینه که تعیین مسیر برای گشت تو در این منطقه باید توی اون کره بزرگ مقابل ما صورت بگیره.»

آن کره برآق در قسمت وسط از هم باز شد. نیمه بالایی آن کره تو خالی آن قدر

بالا رفت که نیکول و عقاب توانستند از زیر ان بگذرند و وارد کرہ شوند. وقتی داخل ان قرار گرفتند، نیمه بالایی به جای اول خود بازگشت و آنان درون کرہ کاملاً محصور شدند.

اطرافشان تنها یکی دو ثانیه تاریک بود. بعد چراغهای کوچک پراکنده، بخشی از کرہ را که در برابر آنان بود، روشن کرد. نیکول گفت: «خیلی دقیق و مفصل تریین شده.»

عقاب گفت: «چیزی که ما داریم می‌بینیم تمام این منطقه‌س. ما از داخل نگاه می‌کنیم، درست مثل اینکه ما در مرکز بخش دانش هستیم و هیچ کدوم از دو منطقه داخلی دیگه وجود ندارن. به نحوه قرار گرفتن اشیاء در امتداد ورودی سطح کرہ دقت کن، نه فقط جلو و پشت سر ما، بلکه بالا و پایین ما، هیچ چیز وارد فضای خالی مرکز کرہ نمی‌شه، مگه تا فاصله‌ای معین. دیواره خارجی منطقه متعدد مرکز بعدی توی ساختمان واقعی بخش دانش در این نقطه قرار گرفته. حالا، روی مدل، چراغها نشون می‌دن که ما تا چند ساعت آینده کجاها می‌ریم.»

بخش بزرگی از سطح داخلی کرہ که در مقابلشان بود، در مجموع، در حدود سی درصد کل مساحت آن، ناگهان با نوری ملایم روشن شد.

عقاب با دستش دایره‌ای در هوا کشید و گفت: «همه چیز توی اون بخش روشن شده، مربوط به فضانورديه. ما گشت خودمونو به این قسمت از منطقه محدود می‌کنیم. چراغ قرمز چشمکزن روی دیوار مقابل ما، جاییه که ما الان هستیم. در حالی که نیکول نگاه می‌کرد، خطی قرمز از چراغها تا نقطه‌ای روی سطح دیوار روشن شد. آخرین چراغ در نقطه‌ای بالای سررش روشن شد که در آن تصویری از کهکشان راه شیری به چشم می‌خورد. عقاب گفت: «ما اول می‌ریم به قسمت جغرافی» و به همان نقطه اشاره کرد «بعد قسمت مهندسی و بعد از اونم قسمت زیست‌شناسی. پس از وقفه‌ای کوتاه، می‌ریم توی منطقه دوم. پیش از اینکه شروع کنیم پرسشی نداری؟»

آنان با خودروی کوچکی، مشابه اینجه در بخش مسکونی برای رفتن به محل اقامت سیمون و مایکل به کار گرفته بودند، از یک سر بالایی بالا رفتند. گرچه مسیر در جلو و پشت سرشان روشن بود، هر چه در کنار خودرو بود در تاریکی قرار داشت. نیکول، تقریباً پس از ده دقیقه، پرسید: «دور و برب ما چیه؟»

عقاب گفت: «عمدتاً ذخیره‌سازی اطلاعات، به اضافة چند تا نمایشگاه، تاریکی اطراحت برای اینه که چیزی خواستو پرت نکنه.»

سرانجام آنان در کنار در بزرگ دیگری توقف کردند. عقاب صندلی چرخدار نیکول را باز کرد و گفت: «اتاقی که الان واردش می‌شی بزرگترین اتاق این منطقه‌س. در عریضترین قسمت، دو طرفش با هم یک کیلومتر فاصله دارن. الان توی اتاق مدل کهکشان راه شیری هست. وقتی وارد شدیم، روی سکوی متحرکی می‌ایستیم که می‌تونیم بهش فرمان بدیم ما رو هر جا که خواستیم ببره. بیشتر جاهای اتاق تاریکه، و نماها، هم بالای سر ما و هم زیر پامون، دیده می‌شن. ممکنه احساس کنی داری می‌افتد، اما یادت باشه که تو بی وزنی.»

منظره از روی سکو واقعاً دیدنی بود. حتی پیش از آغاز حرکت به سوی مرکز آن اتاق عظیم، نیکول سخت متوجه شده بود. چراغهای نشان‌دهنده ستارگان همه جا درون سیاهی اطرافشان دیده می‌شدند. ستاره‌های منفرد، دوگانه‌ها، ترکیبیهای سه‌تایی. ستاره‌های کوچک و ثابت زردزنگ، غولهای قرمز، کوتوله‌های سفید - آنان حتی از روی آبرُنواختِ^۱ در حال انفجاری هم مستقیماً عبور کردند. در هر محل، در هر جهت، چیزی جالب توجه و متفاوت برای دیدن وجود داشت.

پس از چند دقیقه عقاب سکو را متوقف کرد. او گفت: «به نظرم رسید بهتره از اینجا شروع کنیم، جایی که تو با منطقه آشنایی داری.»

او با استفاده از نشانگر با شعاعهای نور متفاوت، به ستاره‌ای زرد در آن نزدیکی اشاره کرد و گفت: «تو این محل رو تشخیص می‌دی؟»

نیکول هنوز به نورهای بی‌شمار در همه جهات خیره مانده بود. او پرسید: «یعنی همه صدمیلیارد ستاره کهکشان ما واقعاً یک مدل مشابه توی این اتاق دارن؟» عقاب پاسخ داد: «نه، چیزی که داری می‌بینی فقط قسمت بزرگی از یک کهکشانه. من تا چند دقیقه دیگه، وقتی رفتیم بالای اتاق و تونستیم از بالا به صفحه مرکزی کهکشان نگاه کنیم، توضیح می‌دم. من تو رو به منظور دیگه‌ای آوردم اینجا.»

نیکول خورشید را تشخیص داد، همین طور هم سه گانه ستوری، که نزدیکترین همسایه خورشید است، و حتی ستاره بارنارد و سیریوس را هم شناخت. او نمی‌توانست نام اغلب ستاره‌های دیگر را در همسایگی خورشید به یاد آورد. اما توانست یک ستاره زرد منفرد دیگر را که خیلی هم دور نبود، شناسایی کند.

نیکول پرسید: «اون تائوستیه؟»

عقاب گفت: «بله، خودشه.»

نیکول اندیشید: به نظر می‌رسه که تائوستی به خورشید نزدیکه، ولی در واقع از هم خیلی فاصله دارن. این یعنی اینکه کهکشان خیلی بزرگتر از اونه که ماهابتونیم بفهمیم.

عقاب گفت: «فاصله خورشید تا تائوستی یک ده هزار میلیون کیلومتر است.» درست مثل اینکه او فکر نیکول را خوانده بود.

هنگامی که سکوی متحرک از خورشید و تائوستی دور می‌شد نیکول سرش را تکان داد و فکر کرد: چیزی که اینجا هست خیلی بیشتر از اونه که تصورش دو می‌کردم. حتی با اینکه سفرهای من توبخش خیلی خیلی کوچکی از فضای انجام گرفته.

عقاب، خارج از سکوی متحرک در سمت راست نیکول، طرحی سه‌بعدی را به شکل مربعی به نمایش درآورد. با دستکاری وسیله سیاهرنگی که در دستش گرفته بود، حجم آن مکعب را کم و زیاد کرد.

عقاب گفت: «ما راههای متفاوتی برای اداره چیزی که در این اتاق نمایش داده می‌شده‌ایم. با این وسیله ما می‌توانیم مقیاس و بزرگنمایی رو توی هر منطقه کهکشان تغییر بدیم. بذار نشونت بدم. فرض کن که من نور قرمز رو اینجا بتابونم، وسط نبولای اوریون. به این وسیله موقعیت اولیه مطلوب سکو مشخص می‌شه. بعد این شکل هندسی رو بزرگتر می‌کنم تا حدود هزار تا ستاره رو در بگیره... حالا، آماده شد.»

در حدود یک ثانیه اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت. سپس نیکول بار دیگر ناگهان خیره ماند؛ اما این بار به مجموعه‌ای متفاوت از نورهای معلق در فضا. مجموعه‌های ستاره‌ای و ستاره‌های منفرد حدود بسیار مشخصتری پیدا کرده بودند. عقاب توضیح داد که اکنون تمام اتاق درون نبولای اوریون قرار گرفته است و بیشترین فاصله میان دو دیوار اتاق در حال حاضر، به جای شصت هزار سال نوری، معادل چند صد سال نوری است.

عقاب گفت: «این منطقه خاص یک کودکستان ستاره‌ایه، جایی که ستاره‌ها و سیاره‌ها تازه دنیا اومدن.» او سکورا به سمت راست هدایت کرد. «مثلاً اونجا یک منظومه ستاره‌ای نوزاده، در مراحل اولیه شکل گیری، با مشخصاتی که منظومه شمسی شما چهارونیم میلیارد سال پیش داشت.»

او مکعبی کوچک به دور یکی از ستاره‌ها کشید و چند ثانیه بعد اتاق با نور ستاره‌ای جوان پر شد. نیکول توفان ستاره‌ای عظیمی را دید که بر سطح فروزان آن ستاره در حرکت است. زبانه‌ای از سطح آن ستاره حرکت قوسی خود را تا بالای سر او ادامه داد، و شعله‌ای به رنگ نارنجی و قرمز را به درون سیاهی فضا فرستاد.

عقاب سکورا به سمت جسمی بسیار کوچکتر و دورتر هدایت کرد، یکی از حدود دوازده تجمع توده ستاره‌ای که در منطقه اطراف ستاره جوان شناسایی شدنی بود. این سیاره خاص سطحی مذاب و قرمزنگ داشت. در مقابل چشمان آنان جسم آسمانی بزرگی با آن مایع داغ برخورد کرد و مایع را از روی سطح سیاره به اطراف پاشاند و

حرکت موجی شدیدی در همه جهات ایجاد کرد. عقاب گفت: «مطابق اطلاعات آماری ما، احتمال اینکه پس از چند میلیارد سال تحول، در این سیاره حیات به وجود بیاد کم نیست، البته وقتی این دوره بمباران و شکل گیری تامom بشه. این سیاره یک ستاره میزبان پایدار و منفرد، جوی با تنوع آب و هوایی کافی، به اضافه همه عناصر شیمیایی لازم رو خواهد داشت. خودت می تونی بینی. به اون سیاره با دقت نگاه کن. من الان برنامه خاصی رو فعال می کنم که نیمه پایینی جدول تناوبی رو خیلی سریع مرور می کنه و اطلاعات کمی رو درباره تعداد اتم‌ها، از هر نوعی که توی اون مایع جوشان وجود داشته باشن، به صورت مقایسه‌ای نمایش می ده.»

نمایش دیداری باشکوهی در سیاهی مطلق بالای آن سیاره نوزاد ظاهر شد. هر اتمی که در توده آن سیاره وجود داشت نیز با یک رنگ مشخص و هم با تعداد نوترونها و پروتونهایش نشان داده شده بود. اندازه هر اتم میزان وفور نسبی آن را در هر مخلوط نشان می داد. عقاب گفت: «توجه کن که تراکم کربن، نیتروژن، هالوژن‌ها و آهن خیلی زیاده. اینها اتم‌های مهمی هستن. همه اونا از انفجار یک ابرنواختر در همین نزدیکی به دست اومدن که مدت چندانی از اون نمی‌گذرد و باعث افزایش احتمال سازمان یافتنی توی این سیاره در حال شکل گیری شده. بدون مواد شیمیایی پیچیده، حیات کارامدی وجود نخواهد داشت. مثلاً، توی سیاره شما، اگه آهن نبود تا هسته مرکزی همو گلوبین رو درست کنه، شیوه توزیع اکسیژن خیلی از شکلهای پیشرفته حیات، کارایی امروز رو نداشت.»

نیکول اندیشید: و این فرایند همین طور ادامه پیدا می کنه. ستاره‌ها و سیاره‌ها از غبار کهکشانی به وجود میان. چندتایی از سیاره‌ها عناصر شیمیایی لازم رو دارن تا امکان وجود حیات و هوشمندی رو فراهم کنه. اما چی این فرایند رو سازماندهی می کنه؟ کلو م دست نادیده باعث می شه که این مواد شیمیایی در طول زمان پیچیده تر و سازمان یافته تر بشن، تا وقتی که به حالت خودآگاهی هم برسن؟ آیا قانون طبیعی تدوین نشده‌ای در این مورد که ماده خودش رو مطابق قواعد مشخصی سازماندهی

کنه وجود داره؟

عقاب داشت توضیح می داد که احتمال به وجود آمدن حیات در منظومه های ستاره ای حاوی اتم های ساده، مانند هیتروژن و هلیم، و فاقد اتم های پیچیده تر و رده بالاتر ناشی از مرگ ستارگان، بر اثر انفجار ابرنواخترها، چقدر کم است. نیکول بی اندازه احساس ناچیز بودن می کرد. او مشتاق شنیدن چیزی بود که با مقیاس های انسانی تناسب داشته باشد.

نیکول ناگهان گفت: «به نظرت این اتاق چقدر ممکنه کوچک بشه؟» او خودش به جمله ای که ساخته بود خنده داد: «یا دقیقت بگم، حد نهایی بزرگنمایی این سامانه چقدر؟»

عقاب گفت: «مقیاس بالاترین حد ممکن بزرگنمایی معادل چهارهزار و ندو شش به یک است. از طرف دیگه، ما می تونیم یک فضای بین ستاره ای رو در فاصله پنجاه میلیون سال نوری توی همین اتاق نمایش بدیم. یادت باشه که علاقه ما به فعالیتهای خارج از این کهکشان، محدوده.»

نیکول داشت محاسبه ای ذهنی انجام می داد: «چون درازترین ضلع این اتاق نیم کیلومتره، در بالاترین حد بزرگنمایی، این اتاق با قطعه زمینی به طول تقریباً دو هزار کیلومتر پر می شه، درسته؟»

عقاب پرسید: «درسته، ولی چرا، این رو پرسیدی؟»

نیکول که هیجانزده شده بود گفت: «می تونیم روی زمین مستمر کز کنیم؟ و اجازه بدی من روی فرانسه پرواز کنم؟»

عقاب پس از مکثی کوتاه پاسخ داد: «بله. به نظرم می شه، گرچه نقشه من این نبود.»

- این برای من خیلی مهمه.

عقاب گفت: «باشه، تنظیمش چند ثانیه طول می کشه، ولی می شه این کار رو بکنیم.»

پرواز روی آبراهه مانش آغاز شد. عقاب و نیکول تقریباً سه ثانیه می‌شد بر روی سکو در بالای آن اتاق تاریک نشسته بودند که در زیر سکو انفجاری از نور به وجود آمد. پس از آنکه چشمها نیکول سرانجام به آن نور عادت کرد، او آبهای آبیرنگ زیر سکو و شکل خط ساحلی نوماندی را تشخیص داد که در فاصله دور رودخانه سن، در محل ورود به آبراهه دیده می‌شد.

نیکول از عقاب خواست که سکو را روی دهانه رود سن قرار دهد و سپس به آرامی به سمت پاریس حرکت کند. دیدن منظره آن جغرافیای آشنا و اکشن احساسی شدیدی در نیکول به وجود آورد. روزهای جوانی آشکارا در ذهنش نقش بست؛ زمانی که او، همراه با پدر محبوبش، سرتاسر این منطقه را با بی‌خیالی می‌گشت.

مدل زیر پایشان فوق العاده بود. حتی هنگامی که اندازه عناصر جغرافیایی و ساختمندهای زیر پای آنها بالاتر از حد تفکیک آن دستگاه بود، آنها را سه بعدی نشان می‌داد. در روئن، کلیسای معروفی که ژاندارک در آن موقتاً توبه کرده بود، به ارتفاع نیم سانتیمتر و طول دو سانتیمتر دیده می‌شد. در سمت پاریس، نیکول می‌توانست شکل آشنای طاق نصرت پیروزی را ببیند که بالاتر از سطح مدل قرار گرفته بود.

هنگامی که به پاریس رسیدند، سکو چند ثانیه‌ای بر فراز میدان شانزدهم توقف کرد. چشم نیکول یک لحظه به ساختمان خاصی در زیر پایش افتاد. منظره آن ساختمان، که مرکز جدید گردهمایی بود، یکی از لحظات تلخ دوران نوجوانی را به یاد او آورد. او دوباره صدای پدرش را شنید که می‌گوید: به دختر عریزم نیکول و همه جوانان دین‌انصیحت ساده‌ای می‌کنم. پدر نیکول در پایان سخنرانی خود در مراسم دریافت جایزه ماری رنو گفته بود: من در زندگی خودم دو چیز بسیار بالرزش یافته‌ام: آموختن و دوست داشتن. هیچ چیزی دیگری -نه شهرت، نه قدرت، نه کامیابی به خودی خود- نمی‌تواند چنین ارزش پایداری داشته باشد.

تصویری از پدر نیکول ذهن او را پر کرد. نیکول اندیشید: هتشکرم باید، هتشکرم

که پس از مرگ مادر اون قدر خوب از من مراقبت کردی، مستشکرم، برای هر چی که به من یاد دادی.

اشتیاقی قدر تمند و دردنگ اشک به چشممان نیکول آورد. برای یک لحظه او دوباره بچه بود، و سخت تمایل داشت که با پدرش درباره مرگ خود سخن بگوید. نیکول با احساساتی که نزدیک بود بر او غلبه کنند، به آرامی و آگاهانه، مبارزه کرد. او با دشواری به خودش گفت: این چیزی نبود که دلم می خواست حس کنم، می خواستم همه‌ایانا رو پشت سر بذارم.

او از مدل فرانسه در زیر پایش رو برگرداند.
عقاب پرسید: «چیه؟»

نیکول به زور لبخند زد و گفت: «می خوام یک چیز دیگه ببینم. یک چیز دیدنی... و تازه. مثلاً یک شهر هشت پا عنکبوت‌ها، چطوره؟»

عقاب گفت: «مطمئنی؟»

نیکول با اشاره سرتایید کرد.

اتاق فوراً تاریک شد. دو ثانیه بعد، وقتی نیکول رویش را به سوی نور برگرداند، سکو بر فراز اقیانوس پهناوری با آبهای سبز تیره در پرواز بود.

او پرسید: «ما کجاییم؟ و کجا داریم می‌ریم؟»

عقاب پاسخ داد: «ما الان سی سال نوری از خورشید شما دورتریم، روی اولین سیاره اقیانوس مستعمره هشت پا عنکبوت‌ها پس از تاپدیدن شدن نیاکان. البته ما روی دریاییم، در فاصله دویست کیلومتری مشهورترین شهر هشت پا عنکبوت‌ها.»

در حالی که سکو با سرعت بر فراز اقیانوس در پرواز بود، نیکول احساس کرد هیجانزده شده است. او در دوردست نمای مبهمی از چند ساختمان را می‌دید. لحظه‌ای تصور کرد فضانورد ماجراجویی است که برای نخستین بار وارد این سیاره می‌شود؛ مشتاق دیدن عجایب شهرهایی افسانه‌ای که وصف آنها را از فضانوردان دیگر شنیده است.

نیکول چند لحظه‌ای متوجه اقیانوس زیر پایش شد. از عقاب پرسید: «چرا این

آب این قدر سیزه؟»

— یک متر بالایی این بخش از اقیانوس برای خودش یک اکوسیستم داره، قلمرو گونه‌ای خاص از گیاهی دارای قدرت فتوستتر که گونه‌های مختلف اون، که همه رنگشون سیزه، غذا و مسکن در حدود ده میلیون موجود دیگه رو تأمین می‌کنن. بعضی از اون گیاهها مساحتی به اندازه یک کیلومتر رو می‌بوشون. این منطقه رو در اصل نیاکان به وجود آوردن. هشت پاغنکبوت‌ها او نو پیدا کردن و روش کار کردن.»

وقتی نیکول به بالا نگاه کرد، سکوی متحرک در نزدیکی شهر بود. صدها ساختمان به شکل‌ها و اندازه‌های گوناگون زیر پایشان دیده می‌شد. بیشتر ساختمانها روی خشکی ساخته شده، اما برخی از آنها نیز بر روی آب شناور بودند. متراکم‌ترین مجموعه این ساختمانها در امتداد شبه جزیره درازی قرار داشت که تا درون دریا پیشروی کرده بود. در انتهای این شبه جزیره سه گندب عظیم سیزرنگ، نزدیک به هم، دیده می‌شد.

در اطراف شهر حلقه خارجی بزرگی متشکل از هشت گندب وجود داشت، که هر یک با خطوطی شبیه جاده به گندبهای مرکزی متصل شده بود. هر یک از این گندبهای کوچک رنگی متمایز و متفاوت با بقیه گندبهای داشت. تقریباً همه ساختمانهای هر بخش از شهر در اطراف یک گندب، رنگی مشابه همان گندب داشتند. مثلاً، در درون اقیانوس، گندب درخسان قرمزنگ هشت زایده بلند و باریک قرمزنگ داشت، که متشکل از ساختمانهای دیگر بود، همه آنها به شکل متقارنی، از نظر هندسی، به سمت خارج گندب امتداد یافته بودند.

همه ساختمانهای شهر درون دایره‌ای متشکل از هشت گندب خارجی قرار داشتند. چیزی که نیکول بی‌درنگ از آن خوشش آمد، ساختمان عجیب قهوه‌ای رنگی شناور بر روی آب بود. به نظر می‌رسید بزرگی آن به اندازه گندبهای عظیم مرکزی است. آن ساختمان مستطیل، از بالا شبیه شبکه بیست لایه‌ای متراکمی به نظر می‌رسید که با

ماده‌ای از جنس لانه پرندگان ساخته شده بود. ماده‌ای که فضای خالی برون هر یک از صدھا حجرة آن را پرمی کرد.

نیکول از روی سکو اشاره کرد: «اون چیه؟»

عقاب پاسخ داد: «این هشت پاعنكبوت‌ها در زمینه ریزیست‌شناسی خیلی پیشرفت کردن. توی اون ساختمن، که اتفاقاً ده متر هم توی آب فرو رفته. بیشتر از هزارتا سکونتگاه برای گونه‌هایی با اندازه‌های میکروسکوپی ساخته شده. چیزی که داری می‌بینی در اصل یک منبع تأمین اوناست، حاوی بخش اضافی جمعیت اون موجودات کوچولو. هشت پاعنكبوت‌هایی که به هر کدام از این موجودات احتیاج داشته باشن، برای درخواست کردن اونا می‌آن به این ساختمن.»

نیکول به معماری غیرطبیعی زیر پای خودش بر روی سطح آن سیاره چشم دوخته بود. در ذهنش خود را در حال قدم زدن در آن خیابانها، نگاه کردن به ازراع موجودات گوناگون با تنوعی بیش از آنچه در شهر زمرد دیده بود، تصور کرد. او به خودش گفت: من می‌خوابم اونجا. می‌خواب اونجا و بینم.

او از عقاب خواست که سکورا مستقیماً روی یکی از آن گنبد‌های عظیم سبزرنگ قرار دهد. نیکول پرسید: «داخل این گنبد شیشه گنبد شهر زمرده؟»

عقاب پاسخ داد: «نه زیاد. مقیاس اونا کاملاً فرق داره. قلمرو هشت پاعنكبوت‌ها توی راما، دنیایی کوچک و فشرده شده بود. کارهایی که توی سیاره‌های اونا توی محله‌ایی به فاصله صدھا کیلومتر از هم به طور عادی انجام می‌گیره، به دلیل کمبود جا توی راما، به اجبار در محله‌ای کم و بیش نزدیک به هم انجام می‌گرفت. توی مهاجرنشین‌های پیشرفته هشت پاعنكبوت‌ها، مثلاً محل زندگی هشت پاعنكبوت‌های متفاوت درست بیرون دروازه‌های شهر نیست - اونا اساساً توی سیاره‌ای کاملاً متفاوت زندگی می‌کنن.»

نیکول لبخندزد و اندیشید: یک سیاره پر از هشت پاعنكبوت‌های متفاوت، باید جای دیدنی و جالبی باشد.

عقاب گفت: «این شهر خاص محل زندگی هجده میلیون هشت پا عنکبوتیه، البته با حساب همه اشکال متتنوع اونا. ضمناً پایتخت اداری این سیاره هم هست. توی این شهر بیشتر از ده میلیارد موجود، از پنجاه هزار گونه مختلف زندگی می کنن، وسعت شهر تقریباً معادل لس آنجلس یا هر شهر بزرگ دیگه‌ای در کره زمینه.»

عقاب واقعیات و آمار دیگری هم درباره شهری که بر فراز آن پرواز می کردند به نیکول گفت. امانیکول به چیز دیگری فکر می کرد. او حرف عقاب را قطع کرد و پرسید: «آرچی توی همین شهر زندگی می کرد؟ یا دکتر آبی یا هشت پا عنکبوت‌های دیگه‌ای که ما دیدیم؟»

عقاب پاسخ داد: «نه، در واقع، اونا از این سیاره و حتی این منظومه ستاره‌ای نیو مدن. هشت پا عنکبوت‌های راما از جایی اومدن که خودشون بهش می گن مهاجرنشین مرزی»، جایی که اختصاصاً از نظر ژنتیکی برای تعامل با بقیه موجودات هوشمند طراحی شده..»

نیکول سرش را تکان داد و لبخند زد. او به خودش گفت: البته، خودم باید حدس می‌زدم که اونا هشت پا عنکبوتی مخصوصی هستن. او داشت خسته می شد. چند دقیقه بعد، نیکول از عقاب تشکر کرد و گفت که به اندازه کافی شهر هشت پا عنکبوت‌هارا دیده است. در لحظه‌ای، گنبدها، ساختمان شبکه مانند قهوه‌ای رنگ و دریای سبزرنگ ناپدید شد. عقاب سکو را به قسمت بالای آن اتاق بزرگ بازگرداند.

در زیر پای نیکول، کهکشان راه شیری فضای کوچکی را در مرکز اتاق اشغال کرده بود. عقاب داشت می گفت: «عالیم مجتمعه‌ای همیشه در حال گسترش از ستاره‌ها و فضاهای خالیه. بین اطراف کهکشان راه شیری چقدر خالیه. جز دو تا ابر ماژلانی، که در واقع کهکشان به حساب نمی آن، آندرومدا نزدیکترین همسایه کهکشان ماست. اما خیلی دوره. طول بلندترین قسمت کهکشان راه شیری فقط یک بیستم فاصله راه شیری تا آندرومدادست.»

نیکول به آندرومدا فکر نمی کرد. او مجنوب افکار فلسفی درباره حیات در دنیاهای دیگر، درباره شهرها و درباره طیف احتمالی موجودات ساخته شده از اتم ساده بود که، با یا بدون کمک موجودات برتر، تکامل یافته و به آگاهی دست یافته بودند. او از این لحظه ها لذت می برد، چون می دانست به زودی دیگر از آن تصورات بی انتها، که تا این اندازه به زندگی او غنا بخشیده بود، خبری نخواهد بود.

عقاب، پس از پایان بررسی گفت: «ما خیلی از وقتمنون رو توی اون نمایشگاه صرف کردیم، به نظرم بهتره برنامه گشتمون رو عوض کنیم.»

آن دو، در کنار هم، درون خودرو نشسته بودند. نیکول لبخندی اجباری زد و گفت: «این شیوه سیاستمدارانه تو برای گفتن این نکته به منه که قلبم زودتر از اونی که احتمال می‌دادی داره از کار می‌افته؟»

عقاب گفت: «نه، واقعاً نه، ما در واقع دو برابر چیزی که من برنامه‌ریزی کرده بودم اونجا موندیم. من حتی پرواز روی فرانسه یا دیدار از شهر هشت پا عنکبوت‌ها رو حساب نکردم.»

نیکول گفت: «اون قسمت خیلی عالی بود. کاش می‌تونستم دوباره برم اونجا. همراه دکتر آبی به عنوان راهنمای من، و با شیوه زندگی او اونا بیشتر آشنا می‌شدم.»
- پس تو شهر هشت پا عنکبوت‌ها رو بیشتر از مناظر دیدنی ستاره‌ها دوست داشتی؟

نیکول پاسخ داد: «من اینونگفتم. همه نمایشگاه دیدنی بود. چیزی که دیدم تایید تصمیمی بود که گرفته بودم. یعنی اینکه برای...» او جمله اش را تمام نکرد و ادامه داد: «وقتی روی سکو بودم فهمیدم که مرگ فقط پایان تفکر و تصور نیست، بلکه پایان احساس هم هست. نمی‌دونم چرا قبلًا اینو به این خوبی نفهمیده بودم.» نیکول، پس از سکوتی کوتاه، شادمانه گفت: «خب، دوست من، از اینجا کجا می‌ریم؟»

- فکر کردم بعد از اینجا بریم به نمایشگاه مهندسی، جایی که می‌تونی ایستگاه‌های مرکزی، سفینه‌های باربر و سفینه‌های فضایی دیگه رو بینی. بعدش، اگه وقت داشته باشیم، می‌خوام تو رو بیرم به قسمت زیست‌شناسی. بعضی از نوه‌های خارج رحمی تو اونجا زندگی می‌کنن؛ توی یکی از بهترین سکونتگاه‌های مشابه کرده زمین ما. نزدیک اونجا مجموعه مسکونی یک گروه از اون مارهای آبی عجیبیه که یک بار توی ایستگاه مرکزی اونا رو دیدیم. یک نمایشگاه طبقه‌بندی شده هم هست که تو اون همه موجودات فضانورد بررسی شده در این منطقه از کهکشان از نظر جسمی با هم مقایسه شدن.

نیکول گفت: «همه اینا به نظرم جالبه.» او ناگهان خنده دید و ادامه داد: «مسفر انسان چیز خیلی عجیبیه. حدس بزن همین الان چی به ذهنم رسید؟ او لین بیت شعر اندرو مارول به نام (به معشوقه خجالتی او): (بانوی من، اگر ما به اندازه کافی دنیا و وقت داشتیم، این خجالتی بودن، جنایت بزرگی نبود...). به هر حال، می‌خواستم بگم چون ماتا ابد وقت نداریم، بیا اول بریم دیدن اون سفینه‌های باربر. دوست دارم سفینه‌ای رو که پاتریک، نای، گالیله و بقیه توی اون زندگی می‌کنن، بینیم. بعد از اون باید بینیم چقدر وقت باقی می‌مونه.»

خودرو شروع به حرکت کرد. نیکول متوجه شد که عقاب چیزی درباره نتایج بررسی خود به او نگفته است. ترس دوباره به سراغش آمد؛ این بار قویتر از قبل. او به یاد آورد «گور جای خوب و خلوتی است، اما گمان می‌کنم، کسی در اینجا تو را از

آن دو با هم روی سطح صاف مدل سفینه باربر بودند. عقاب گفت: «این مدل یک شصت و چهارم اندازه واقعیه، برای اینکه متوجه بشی سفینه باربر واقعی چقدر بزرگه.»

نیکول از روی صندلی چرخدار خود به دوردست نگاه کرد و گفت: «خدای بزرگ، طول این صفحه باید تقریباً یک کیلومتر باشد.»

عقاب گفت: «حدس بدی نبود، قسمت بالای سفینه واقعی تقریباً چهل کیلومتر طول و پانزده کیلومتر عرض دارد.»

- و هر کدام از این حبابها مربوط به یک محیط زیست مخصوصه.

عقاب گفت: «بله، جو محیط و بقیه شرایط اون رو تجهیزاتی هدایت می کنه که اینجا روی سطح سفینه هست، دستگاه های مهندسی دیگه ای هم توی خود سفینه بقیه کار رو انجام می دن. هر کدام از سکونتگاه ها سرعت چرخش خاص خودشو برای ایجاد مقدار جاذبه مناسب داره. اگه لازم باشه، می شه گونه ها رو از هم جدا کرد، حتی توی یکی از حبابها. ساکنان سفینه ستاره دریایی همه توی یک قسمت هستن، چون کم و بیش شرایط محیطی مشابهی برای زندگی او نا لازمه. اما اونا در دسترس هم دیگه نیستن.»

آنان در امتداد مسیری حرکت می کردند که از میان تجهیزات و حبابهای متعددی رد می شد. نیکول، در حال بررسی بر جستگی بیضی شکلی که از سطح رویی سفینه بیش از پنج متر بلندتر نبود گفت: «بعضی از این جاها کوچیکتر و محدودتر از اون هستن که بتونی بیشتر از چند نفر رو توی خودشون جا بدن.»

عقاب گفت: «موجودات فضانورد خیلی کوچک هم وجود دارن، یک گونه، از ستاره ای تقریباً نزدیک به خورشید شما، قدش فقط یک میلیمتره. بزرگترین سفینه فضایی اونا حتی به بزرگی این خودرو هم نیست.»

نیکول سعی کرد یک گروه از مورچه‌ها، یا موریانه‌های هوشمند را تصور کند که در حال ساختن سفینه فضایی هستند. او از این تصور خود خنده‌اش گرفت.
وی، برای عرض کردن موضوع، پرسید: «همه این سفینه‌های باربر بین ایستگاه‌های مرکزی رفت و آمد می‌کنند؟»

عقاب گفت: «عمدتاً، وقتی توی سکونتگاهی دیگه موجود زنده‌ای وجود نداشته باشد، اونو توی یکی از ایستگاه‌های مرکزی بازسازی می‌کنند و تغییر می‌دانند..»
نیکول گفت: «مثل راما.»

عقاب گفت: «تقریباً، ولی با تفاوت‌های خیلی زیاد. ما همیشه موجوداتی رو که توی سفینه‌ای از نوع راما هستن، با دقت مطالعه و بررسی می‌کنیم. ما سعی می‌کنیم تا حد ممکن اونا رو توی شرایط واقعی قرار بدمیم تا بتونیم اونا رو در شرایط طبیعی مشاهده کنیم. اما در مورد موجوداتی که به سفینه‌ای باربر منتقل می‌شن، ما دیگه احتیاجی به اطلاعات اضافی نداریم. به همین دلیل در کار اونا هیچ دخالتی نمی‌کنیم.»

- بجز در مورد ممانعت از تولید مثل. ضمناً، تو ساختار اخلاقی شما، جلوگیری از تولید مثل شیوه‌ای انسانی تراز کشتن مستقیم یک موجوده؟
عقاب پاسخ داد: «نظر ما همینه.»

آنان به محلی روی سطح سفینه رسیده بودند که یک مسیر از آنجا به سمت چپ، به سوی شیبها و راهرو بخش داشت، می‌رفت. نیکول گفت: «به نظرم هر چی رو که می‌خواستم اینجا بینم، دیدم.» لحظه‌ای مکث کرد: «اما هنوز چند تا پرسش دیگه دارم..»

عقاب گفت: «خب بپرس.»

- با فرض اینکه حرفای مایکل قدیس درباره هدف راما و ایستگاه مرکزی و چیزای دیگه درست باشد، آیا خود شما فرایندی رو که می‌بینین تغییر نمی‌دین و مختل نمی‌کنین؟ به نظرم فقط بودن شما اونجا و تداخل تو....

عقاب گفت: «البته، تو حق داری، حضور ما اینجا تغییر مختصه‌ی در مسیر تحول و تکامل ایجاد می‌کنه. چیزی شبیه اصل عدم قطعیت هایزنبرگ در فیزیک. ما نمی‌توانیم بدون دخالت مشاهده کنیم. با وجود این، ناظر عالی می‌توانه تعاملهای ما را هم حساب کنه و در نظر داشته باشه. و ما قوانینی داریم که نقش دخالت ما را در تکامل طبیعی به حداقل می‌رسون».»

نیکول گفت: «کاش ریچارد اینجا بود و می‌تونست توضیح مایکل قدیس رو درباره همه چیز بشنوه، من مطمئن‌م او می‌تونست چند تا پرسش عالی مطرح کنه.» عقاب پاسخ نداد. نیکول آهی کشید و گفت: «خب، حالا نوبت چیه، آقای مدیر گشت؟»

عقاب گفت: «ناهار، چند تا ساندویچ، مقداری آب و یک تیکه از اون میوه‌های خوشمزه هشت پاغنکبوت‌ها، که خیلی دوست داری، توی خودرو داریم.» نیکول خندید و صندلی چرخدارش را به سوی مسیر حرکت بازگرداند. او گفت: «تو فکر همه چی رو کردی..»

هنگامی که عقاب یک بار دیگر وضع او را بررسی می‌کرد. نیکول گفت: «ریچارد به بهشت اعتقاد نداشت، ولی اگه می‌تونست دنیای پس از مرگ خودشو بسازه، حتماً جایی مثل اینجا درست می‌کرد.»

عقاب مشغول بررسی علائم روی دستگاه خود بود. او به نیکول نگاه کرد و گفت: «گمان می‌کنم بهتره قسمتی از گشت رو حذف کنیم... و مستقیم بریم سراغ مهمترین نمایشگاه‌ها در منطقه بعده.»

نیکول گفت: «اون قدر بد، هان؟» او تعجب نکرده بود. درد متناوبی که پیش از دیدار از فرانسه و شهر هشت پاغنکبوت‌ها در قفسه سینه‌اش احساس می‌کرد، اکنون مداوم شده بود.

حالاترس او هم مداوم بود. در فاصله هر دو کلمه، هر دو فکر، او کاملاً حس

می کرد که چیزی به مرگش نمانده است. نیکول از خودش پرسید: تو از جی می ترسی؟ چطور می شه هیچ بودن این قدر بد باشد؟ اما آن ترس همچنان وجود داشت.

عقاب توضیح داد که وقت کافی برای تعیین مسیر حرکت در منطقه دوم وجود ندارد. آنان از دروازه بزرگی وارد منطقه دوم شدند و در حدود ده دقیقه با خودرو حرکت کردند. عقاب در حال رانندگی گفت: «تاسکید در این منطقه بر اینه که چیزها در طول زمان چطوری تغییر می کنن. برای هر عنصر قابل درکی توی که هکشان، که بر تکامل کلی که هکشان تأثیر می ذاره، یا ازش تأثیر می گیره. در این منطقه جایی مجزایی وجود داره. به نظرم رسید تو باید علاقه خاصی به این نمایشگاه اول داشته باشی.»

اتاق مشابه همان اتاقی بود که عقاب و نیکول که هکشان راه شیری را نخستین بار در آن دیده بودند، فقط خیلی کوچکتر از آن بود. آنان باز هم سوار سکویی متحرک شدند که امکان حرکت در اطراف آن اتاق تاریک را به آنان می داد.

عقاب گفت: «چیزی که قراره بیینی احتیاج به توضیح داره. این در اصل خلاصه زمانی منقطعی از تحولات تمدن‌های فضانور در منطقه‌ای از که هکشانه که شامل خورشید شما و در حدود ده میلیون منظومه ستاره‌ای دیگه می شه. این تقریباً یک ده هزارم تمام که هکشانه، اما چیزی که تو می بینی نشانه تمام که هکشانه.

«در این نمایش، تو ستاره یا سیاره یا ساختمان فیزیکی دیگه‌ای رو نمی بینی. گرچه موقعیت او نا در تدوین این مدل مورد نظر بوده. وقتی نمایش شروع بشه، چیزی که می بینی فقط نوره، هر کدام نشونه یک منظومه ستاره‌ایه که تو ش یک گونه بیولوژیک، با قرار دادن دست کم یک سفینه فضایی در مدار اطراف سیاره خودش، تبدیل به موجود فضانورد شده. تا وقتی که یک منظومه ستاره‌ای مرکزی فعال و زنده برای فضانوردها باقی بمونه، نور مربوط به اون اینجا روشن می مونه.

«من نمایش رو از ده میلیارد سال پیش شروع می کنم، کمی پس از اولین مراحل تشکیل چیزی که بعداً به که هکشان راه شیری فعلی تبدیل شد. چون در ابتدای این

جريدة نایابداری و خیلی تغییرات سریع وجود داشت. تا مدت‌ها هیچ موجود فضانور دری به وجود نیومند. به همین دلیل، از پنج میلیارد سال اول، یعنی تا موقع به وجود امدن منظومه شمسی شما، خیلی سریع رد می‌شیم، تقریباً بیست میلیون سال در هر ثانیه. برای اشاره‌های بعدی، شکل‌گیری زمین چهار دقیقه پس از لحظه اول این فرایند شروع می‌شه، من همون جا نمایش رو متوقف می‌کنم.»

آن دو در کنار هم بر روی سکوی متحرک در آن اتاق بزرگ بودند. عقاب ایستاده و نیکول در کار او روی صندلی چرخدار نشسته بود. تنها نور موجود نور یک چراغ روی سکو بود که امکان می‌داد آن دو یکدیگر را ببینند. نیکول، پس از سی ثانیه نگاه کردن به اطراف در تاریکی اتاق، سکوت را شکست و گفت: «تو نمایش رو شروع کردی؟ هیچ اتفاقی نمی‌افته.»

عقاب پاسخ داد: «دقیقاً. چیزی که ما دیدیم، با نگاه کردن از کهکشانهای دیگه، که بعضی از اونا خیلی قدیمیتر از راه شیری هستن، اینه که حیات تا وقتی کهکشان آروم نشه و مناطقی پایدار پیدا نکنه به وجود نمی‌آد. برای ظهور حیات چند تا ستاره پایدار توی محیطی نسبتاً آروم و تحول ستاره‌ای لازمه، این تحول ستاره‌ای به ایجاد عناصری اساسی توی جدول تناوبی منجر می‌شه که برای همه فرایندهای بیوشیمیایی خیلی اهمیت دارن. اگه همه ماده‌ذرات ریزتر از اتم و ساده‌ترین اتم‌ها باشه، احتمال به وجود امدن حیات از هر نوعی، و کمتر از همه موجودات فضانور، خیلی کم می‌شه. تا وقتی ستاره‌های بزرگ چرخه حیات خودشونو تکمیل نکنن و عناصر پیچیده‌تری مثل نیتروژن، کربن، آهن، و منیزیم رو تولید نکنن، احتمال ظهور حیات به حد معقول نمی‌رسه.»

در زیر پای آنان گاه درخشش نوری دیده می‌شد، اما در تمام چهار دقیقه اول، بیش از چند صد نور پراکنده ظاهر نشد و تنها یکی از آن صدها نور بیش از سه ثانیه باقی ماند. عقاب گفت: «حالا رسیدیم به زمان تشکیل زمین و منظومه شمسی.» و دوباره آماده نمایش شد.

نیکول گفت: «یک لحظه صبر کن. می خوام مطمئن باشم که من فهمم. تو الان به من نشون دادی که توی نیمه اول تاریخ کهکشان، وقتی نه زمین بود و نه خورشید، تعداد موجودات فضانور در منطقه اطراف محل به وجود او مدن خورشید نسبتاً کم بود؟... و همه اون موجودات فضانور کمتر از بیست میلیون سال دوام آوردن و فقط یکی از اونا توانست بیشتر از شصت میلیون سال باقی بمانه؟»

عقاب گفت: «خیلی عالی بود. حالا می خوام یک عامل دیگه به نمایش اضافه کنم. اگه موجود فضانور دی موفق شده باشه به خارج از منظومه ستاره‌ای خودش سفر کنه و اونجا به صورت دائم ساکن بشه - که البته شما زمینی‌ها هنوز موفق نشدین - اون وقت نمایش اون گسترش به صورت نوریه که منقوله‌های ستاره‌ای دیگه رو هم، با همون رنگ، نورانی می کنه. به این ترتیب، ما می تونیم گسترش یک گونه فضانورد خاص رو دنبال کنیم. ضمناً می خوام سرعت نمایش رو به ده میلیون سال برای هر ثانیه برسونم.»

تنها نیم دقیقه پس از آغاز مرحله بعدی، نوری قرمز در گوشه‌ای از اتاق ظاهر شد. شش تا هشت ثانیه بعد، صدھا نور قرمز دیگر در اطراف آن پدیدار گشت. آنها، روی هم، چنان درخششی داشتند که بقیه اتاق، که گهگاه نورهای تکی و گاه دو تایی در آن ظاهر می شدند، در مقایسه با آن، تاریک بود و چندان جالب به نظر نمی رسید. مجموعه آن نورهای قرمز در کسری از ثانیه ناگهان ناپدید شد. ابتدا بخش داخلی مجموعه نورهای قرمز تیره شد و تنها گروههای کوچکی از نورهای پراکنده، در لبه‌های آنچه زمانی منطقه فضایی وسیعی بود، باقی ماندند. در یک چشم به هم زدن تمام آن نورهای قرمز ناپدید شدند.

در حالی که نیکول به نورهای اطرافش که خاموش و روشن می شدند، چشم دوخته بود، ذهنش با حداقل سرعت کار می کرد. او اندیشید: این باید داستان جالبی باشه. تصور تمدنی که توی فضایی به وسعت صدھا ستاره گسترش پیدا می کنه. بعد، ناگهان، اون گونه از بین می زد. این درس رو باید یاد گرفت. چون همه چیز یک آغاز

و یک پایانه، جاودانگی فقط به عنوان مفهوم وجود دارد، نه به عنوان واقعیت.
او نگاهی به اطراف اتاق انداخت. الگویی عمومی در حال شکل‌گیری بود و در
مناطق بیشتر و بیشتری نورهای گزرا دیده می‌شد، به نشانه ظهور و افول یک تمدن
فضانورد دیگر. چون حتی موجوداتی که منظومه‌های ستاره‌ای دیگر را هم تصرف
کردند، عمری چنین کوتاه داشتند، تنها تعداد بسیار کمی از آنها به حد یک تمدن
فضانورد معاصر نزدیک شدند.

نیکول اندیشید: توی قسمت ما در کوهکشان، حتی پیش از به وجود امدن زمین،
موجودات هوشمند و فضانورد وجود داشتن، اما تعداد خیلی کمی از این موجودات
بیشتر فته لذت تماس پایدار با همتاهاخ خودشون در کردند... پس تنها یکی هم یکی
از اصول بنیادی عالمه - دست کم این عالم موجود.

هشت دقیقه بعد عقاب دوباره نمایش را متوقف کرد. او گفت: «حالا به ده میلیون
سال پیش رسیدیم، روی کره زمین، مدت‌ها از ناپدید شدن دایناسورها می‌گذرد، چون
اونا تونستن خودشونو با تغییر شرایط آب و هوایی ناشی از برخورد شهاب‌سنگی عظیم
با سطح کره زمین وفق بدن. اما، ناپدید شدن اونا به پستانداران فرصت رشد داد و
مسیر تکامل یکی از اون موجودات پستاندار باعث شد اولین نشانه‌های هوشمندی
ظاهر بشه.»

عقاب مکث کرد. نیکول با حالتی جدی و حاکی از درد به او می‌نگریست. عقاب
پرسید: «چی شده؟»

نیکول پرسید: «آیا عالم خاص ما سرانجام به هماهنگی ختم می‌شه؟ یا ما یکی از
اون نقاط اطلاعاتی خواهیم بود که با بیرون قرار گرفتن از مجموعه مطلوب، به خدا
کمک می‌کنیم منطقه‌ای رو که می‌خوادم، تعریف کنه؟»

عقاب گفت: «چی باعث شد الان این سؤال رو بپرسی؟»

نیکول با دست به اطراف اشاره کرد و گفت: «تمام این نمایش یک وسیله جالب
توجه و حیرت‌انگیزه. تو ذهن من دهها پرسش هست. اما چون فرصت پرسیدن همه

اونا رو ندارم. به نظرم رسید اول مسهمترین اونا رو بپرسم. فقط بیین اینجا چه اتفاقی افتاده. حتی همین الان، پس از ده میلیارد سال تکامل، فاصله نورها با هم زیاده. و هیچ کدام از گروههایی که وجود داره، همیشگی یا گستره نشده، حتی توی این بخش نسبتاً کوچیک کهکشان. حتماً اگه قراره عالم ما به هماهنگی ختم بشه، دیر یا زود نورهای مشخص کننده موجودات فضانورد یا هوشمند باید در دو منظومه ستاره‌ای توی هر کهکشانی به وجود بیاره. یا من منظور مایکل قدیس رو از کلمه هماهنگی درست نفهمیدم؟»

عقاب گفت: «گمان نمی‌کنم.»

نیکول پرسید: «الآن، توی این نما، جای منظومه شمسی ما کجاست؟»

عقاب با پرتوی از نور به جایی اشاره کرد و گفت: «درست اونجا.»

نیکول ابتدانگاهی به فضای اطراف کره زمین انداخت سپس، بقیه اتاق را به سرعت جست و جو کرد. او گفت: «پس ده میلیون سال پیش در حدود شصت گونه فضانورد توی ده هزار تا منظومه ستاره‌ای نزدیک ما زندگی می‌کردن. و یکی از اون گونه‌ها، اگه درست فهمیده باشم، اون مجموعه نورهای سبز تیره، خیلی دور از ما نبود و تا حد بیست یاسی منظومه ستاره‌ای دیگه هم گسترش پیدا کرد.»

عقاب گفت: «درسته، حالا می‌شه نمایش رو ادامه بدیم، این بار با سرعت کمتر؟»

نیکول گفت: «یک کمی صبر کن، می‌خوام این ترکیب خاص رو خوب ببینم. تا حالا توی این نمایش همه چی به اندازه‌ای سریع اتفاق افتاده که من نتونستم درست بفهمم.»

او به مجموعه نورهای سبز خیره شد. حد خارجی آن، با محلی که عقاب به عنوان محل منظومه شمسی مشخص کرده بود، بیش از پانزده سال نوری فاصله نداشت. نیکول به عقاب اشاره کرد که نمایش را دوباره شروع کند و عقاب گفت که سرعت نمایش این بار دویست هزار سال در یک ثانیه است.

نورهای سبز به هم نزدیک شدند، فاصله آنها با زمین کم شد و سپس ناگهان ناپدید شدند. نیکول فریاد زد: «ایست.»

عقاب نمایش را متوقف کرد. او نگاهی حاکی از تعجب به نیکول انداخت.

نیکول گفت: «چی به سر اونا اومد؟»

عقاب گفت: «چند روز پیش در مورد اونا با هم حرف زدیم. اونا با مهندسی ژئوتک خودشونو از بین بردن.»

نیکول اندیشید: اونا تقریباً رسیده بودن به زمین، اگه می‌رسیدن تاریخ چقدر فرق می‌کرد. اونا بلا فاصله توانایی بالقوه فکری آدمای اولیه رو توی افریقا تشخیص می‌دادن و بدون تردید همون کاری رو با اونا می‌کردن که نیاکان با هشت یا عنکبوت‌ها کردن. اون وقت ما...»

ناگهان تصویری از مایکل قدیس در ذهن نیکول نقش بست؛ در حال توضیح دادن هدف عالم جلو بخاری در اتاق مطالعه منزل سیمون و مایکل.

نیکول از عقاب پرسید: «می‌تونم آغاز رو ببینم؟»

عقاب پاسخ داد: «آغاز چی رو؟»

نیکول مشتاقانه گفت: «آغاز همه چیز. لحظه‌ای که این عالم شروع شد و تمام فرایند تکامل حرکتش رو شروع کرد.» او با دست به مدل زیر پایشان اشاره کرد.

عقاب پس از مکثی کوتاه گفت: «ما می‌تونیم این کار رو بکنیم.»

عقاب لحظه‌ای بعد به نیکول که در تاریکی کنار او بر روی سکو ایستاده بود، گفت: «ما چیزی درباره اتفاقات پیش از خلق این عالم نمی‌دونیم، اما فرض ما اینه که پیش از لحظه خلقت نوعی انرژی وجود داشته، چون به ما گفته شده ماده این عالم حاصل تغییر شکل انرژی بوده.»

نیکول نگاهی به اطرافش کرد و تقریباً به خودش گفت: «همه جا تاریکه. و جایی توی اون تاریکی - اگه کلمه جا اصلاً معنی داشته باشه - انرژی بود. و یک خالق. یا شاید انرژی بخشی از اون خالق بود؟»

عقاب پس از م skirt کوتاه دیگری گفت: «مانمی دونیم. چیزی که می دونیم اینه که سرتوشت هر عنصری توی عالم، در همون لحظه اول تعیین شد. شیوه تبدیل اون ارزی به ماده هشتاد میلیارد سال تاریخ رو معین کرد.» در حالی که عقاب سخن می گفت نوری خیره کننده اتاق را پر کرد. نیکول رویش را برگرداند و چشمانش را بوشاند. عقاب دستش را برون جیبیش کرد و گفت: «بیا.» او عینکی مخصوص به نیکول داد.

نیکول پس از گذاشتن عینک به چشمانش پرسید: «چرا این نمارو این قدر پر نور کردین؟»

عقاب گفت: «برای نشون دادن اینکه اون لحظات اول چطوری بودن، دست کم بخشی از واقعیت به این ترتیب منعکس می شه. بین، من مدل رو در ۱۰-۴۰ ثانیه پس از لحظه خلقت متوقف کردم. عالم فقط برای مدت خیلی خیلی کوتاهی وجود داشته، اما حتی در این لحظه هم از نظر ساختار مادی غنای زیادی داره. این نور باورنکردنی همه اش مربوط به اون قطعه کوچک مخلوط ماده و انرژیه. تمام اون (چیزی) که عالم اولیه رو تشکیل می ده برای ما کاملاً ناشناخته و درک ناشدنیه. هیچ اتم یا مولکولی وجود نداره. تراکم کوارکها، لپتونها و ذرات مشابه اونا به قدری زیاده که چیزی معادل اندازه یک اتم هیстроژن از اون، وزنی معادل مجموعه ای بزرگ از کهکشانهای عصر ما داره.»

نیکول گفت: «فقط از روی کنجکاوی می پرسم، تو و من در این لحظه کجا بیم؟»

عقاب لحظه ای تردید کرد و سپس گفت: «بهترین جواب هیچ جاست. برای اینکه بهتر بفهمیم، ما خارج از مدل عالم هستیم. ولی می تونیم توی بعد دیگه ای باشیم. محاسبه ریاضی درباره عالم اولیه ممکن نیست، مگه اینکه از اول بیش از چهار بعد داشته باشیم. البته همه چیز توی فضازمانی که بعداً تبدیل به عالم ما می شه، توی همون حجم کوچکیه که این نور خیره کننده رو تولید می کنه. ضمناً درجه حرارت

اونجا، اگه این مدل واقعیت رو نشون می داد، ده تریلیون برابر داغتر از داغترین ستاره‌ای بود که ممکنه به وجود بیاد.

«در این مدل ما، مفاهیم اندازه و فاصله هم تغییر کردن. تایک لحنه دیگه من دوباره نمایش رو شروع می کنم، انفجار اون گلوله فشرده حاوی تشبع به جلو فخارج، با سرعتی باور نکردنی، پدیده ایه که نمایش اون فراتر از قدرت ماست. در حالی که مدل ما اون چیزی رو که کیهان شناسان بهش می گن دوران ابساط نشون می ده، اندازه فرضی این اتفاق هم افزایش پیدا می کنه. اگه ما مقیاس رو تغییر نداده بودیم تو نمی تونستی بدون کمک یک میکروسکوپ فوق العاده ساختار عالم رو ^{۱۰} ثانیه بعد از خلقت ببینی.»

نیکول به منبع نوری که در پایین سکو می درخشید نگاه کرد و گفت: «پس اون گلوله کوچک ماده داغ و سنگین نقطه آغاز همه چی بود؟ تمام کهکشانهای بزرگی که توی منطقه قبلی به من نشون دادی حاصل گسترش همون گلوله کوچولوی ذرات ریزتر از اتم هستن؟ این به نظرم ممکن نیست.»

عقاب گفت: «نه فقط اون کهکشانها، بلکه پتانسیل همه چیز توی این عالم، در همون سوب عجیب فوق العاده داغ ذخیره شده.»

آن گلوله کوچک ناگهان با سرعتی چشمگیر شروع به منبسط شدن کرد. نیکول احساس می کرد که سطح خارجی آن گلوله هر لحظه ممکن است به صورت او برخورد کند. میلیونها سازه عجیب پیش چشمان او به وجود آمد و از میان رفت. نیکول با حالتی مشتاقانه به این رویداد نگاه می کرد، به نظر می رسید آن ماده چندین بار تغییر ماهیت داد، از مراحل گذاری عبور کرد که به اندازه همان حالت اولیه عجیب و نا آشنا بودند.

عقاب چند ثانیه بعد گفت: «من زمان مدل رو جلو بردم، چیزی که تو الان اونجا می بینی، تقریباً یک میلیون سال پس از لحظه خلقت برای هر دانشجوی علاقه مند فیزیک قابل تشخیصه. اتم های ساده ای تشکیل شدن - مثلًا سه نوع نیدروژن و دو

نوع هلیم. لیسیوم سنگیترین اتم شناخته شده ایه که به مقدار زیاد وجود دارد. تراکم عالم الان تقریباً معادل تراکم هوای کره زمینه و درجه حرارت به حدود صد میلیون درجه رسیده: یعنی بیست برابر کمتر از حالت اولیه.»

او سکورا از میان نورها و رشته ها و توده های متعدد به سمت جلو هدایت کرد و سپس گفت: «اکه ما واقعاً زرنگ بودیم می تونستیم به همه این ماده اولیه نگاه کنیم و حدس بزنیم که کدوم توده ها تبدیل به مجموعه های کهکشانی می شن. تقریباً در همین زمان بود که اولین ناظر عالی ظاهر شد، تنها مداخله گرواقعی در این فرایند تکاملی که از هر جهت دیگه ای کاملاً طبیعیه. به دلیل حساسیت این فرایند، تا پیش از این لحظه نمی شد کار نظارت رو انجام داد. مثلاً، هر نوع مشاهده ای در اولین ثانیه خلقت، تکامل اون عالم رو کاملاً مختلف می کرد.»

عقاب به گوی فلزی کوچکی در مرکز چند تونه عظیم از ماده اشاره کرد و گفت: «اون اولین ناظر عالی از طرف خالق و از بعد دیگه ای از عالم اولیه به سامانه فضا-زمان در حال تحول ما، فرستاده شده بود. هدف اون مشاهده و قایع، و در صورت لزوم، خلق سامانه های مشاهده ای دیگه، با استفاده از هوش خودش بود، قادر مجموع بتونن همه اطلاعات مربوط به کل فرایند رو جمع آوری کن.»

نیکول به آرامی گفت: «پس خورشید، زمین و همه انسانها حاصل تکامل طبیعی پیش بینی ناپذیر این عالم بودن. ایستگاه مرکزی، راما و حتی تو و مایکل قدیس حاصل تحولی هدایت شده بودین که در اصل اولین ناظر عالی اون رو طراحی کرده بود.»

نیکول مکث کرد، نگاهی به اطراف انداخت و سپس به عقاب گفت: «تو می تونستی مدت کمی بعد از لحظه اول خلقت پیش بینی شده باشی. من و حتی وجود بشر حاصل فرایندی بودیم که از نظر ریاضی به اندازه ای عجیب بود که حتی صد میلیون سال پیش نمی شد وجود ما رو پیش بینی کرد. صد میلیون سال یعنی فقط یک درصد از کل عمر عالم.»

نیکول سرش را تکان داد و با دست اشاره کرد. او گفت: «بسه، دیگه بسه. من حالا دیگه پر از بی‌نهایت شدم.»

اتفاق بزرگ، بجز نورهای روی سکو، منبع نور دیگری نداشت و کاملاً تاریک بود.

عقاب با دیدن حالت ناراحتی و نگرانی در چهره نیکول پرسید: «چی شده؟»

نیکول گفت: «مطمئن نیستم، یک جور احساس اندوه دارم، درست مثل اینکه چیز یا کس عزیزی رو از دست داده باشم. اگه من همه این حرف‌ها رو درست فهمیده باشم، آدما خیلی استثنایی تر از تو یا حتی راما هستن. احتمال اینکه موجوداتی حتی شبیه ما دوباره به وجود بیان، چه در این عالم، چه در عالمی دیگه، خیلی کمeh. ما یکی از محصولات اتفاقی آشتفتگی هستیم. تو، یا دست کم چیزی شبیه تو، احتمالاً تو همه اون عالمهای دیگه‌ای که خالق مشغول مشاهده اوناست وجود داشتین.»

نیکول، پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: «گمان می‌کنم پس از گوش دادن به حرشهای مایکل قدیس تصور کرده بودم که تو هماهنگی مورد نظر خداوند جایی هم برای انسان وجود داره، حالا متوجه می‌شم که فقط رو سیاره زمین، توی این عالم خاص، امکان شنیده شدن صدای...»

نیکول درد ناگهانی و شدیدی در قفسه سینه‌اش احساس کرد. دردی که با همان شدت ادامه یافت. او سعی کرد نفس بکشد و متقادع شد که تا پایان عمرش چند لحظه بیشتر نمانده است.

عقاب چیزی نگفت، ولی با دقیق مراقب او بود. وقتی نیکول سرانجام توانست نفس بکشد با جملاتی بربیده بربیده گفت: «تو... سر ناهار... به من گفتی... یک جای خصوصی... جایی که بتونم خانواده و دوستامو ببینم...»

پس از آنکه درد به حدی تحمل کردند رسید، آن دو با هم گفت و گوی کوتاهی در خودرو کردند. عقاب و نیکول هر دو، بی‌آنکه چیزی به هم بگویند، می‌دانستند که سکته بعدی آخرین سکته خواهد بود.

آنان به مجموعه دیگری از نمایشگاه‌ها در بخش دانش وارد شدند. این اتفاق کاملاً مدور بود، با فضایی که در یک قسمت کوچک، در وسط آن که عقاب می‌توانست در کنار صندلی چرخدار نیکول روی آن بایستد. آن دو به سوی جایگاه خود رفتند و مجسمه‌های شبیه انسان را تماشا کردند که به بازآفرینی واقعی زندگی نیکول در دوران بزرگسالی مشغول بودند. این نمایشها در شش صحنه مجزا در اطرافشان اجرا می‌شد.

واقع نمایی آن بازسازی‌ها حیرت‌آور بود. نه تنها همه اعضای خانواده و دوستان نیکول کاملاً شبیه افراد واقعی در زمان وقوع آن رویدادها بودند، بلکه همه صحنه‌ها نیز، از همه نظر، به واقعیت مشابهت داشتند. در یکی از صحنه‌ها، کیتی جسورانه مشغول اسکی روی آب در نزدیکی ساحل دریاچه شکسپیر بود، مانند همیشه می‌خندید و دست تکان می‌داد. در صحنه‌ای دیگر، نیکول شاهد بازآفرینی جشنی بود که گروه کوچک گسیل شده به راما ۲ به مناسب هزارمین سال مرگ الینور آکویتن برگزار کرده بودند. دیدن سیمون در چهارسالگی و کیتی در دو سالگی و همین طور دیدن ریچارد و خودش، در اوج جوانی و قدرت، باعث شد که اشک در چشمان نیکول پر شود.

نیکول اندیشید: «زندگی عجیبی بوده. او با صندلی چرخدار خود وارد صحنه مربوط به راما ۲ شد و نمایش متوقف گردید. نیکول خم شد و روبات کوچکی را که ریچارد برای سرگرمی دخترهای کوچکش درست کرده بود، برداشت. حتی وزن آن روبات هم فرقی با واقع نداشت.

نیکول پرسید: «شما چطوری این کار رو کردین؟»
عقاب پاسخ داد: «فن‌آوری پیشرفته، نمی‌تونم برات توضیح بدم.»
- و اگه می‌رفتم اونجا، همون جا که کیتی داره اسکی می‌کنه، واقعاً احساس می‌کدم که آب م Roberto؛
- دقیقاً.

نیکول، در حالی که آن شبه روبات را در دست داشت، صحنه را ترک گفت. وقتی

او رفت یک روبات دیگر درست شد و صحنه ادامه پیدا کرد. نیکول به خودش گفت:
من همه اون آفریده های کوچک نوع تو رو فراموش کرده بودم، ریچارد.
قلبس چند دقیقه دیگر به او مهلت داد تا از دیدن گوشه هایی از زندگی گذشته خود
لذت ببرد. نیکول دوباره در لحظه تولد سیمون هیجانزده شد، نخستین لحظات آمیخته
با عشق خود را با ریچارد، پس از آنکه ریچارد او را در نیویورک یافته بود، بار دیگر
احساس کرد و برای دومین بار صحنه ها و موجودات عجیبی را دید که او و ریچارد،
پس از عبور از دروازه های شهر زمرد، برای نخستین بار دیده بودند.
نیکول احساس کرد نفسش تنگ شده است و پرسید: «می تونی هر صحنه ای از
زندگیم رو که بخواه بازسازی کنی؟»
عقاب پاسخ داد: «اگه مربوط به دوران زندگیت تو راما باشه و من بتونم اونم توی
بایگانی پیدا کنم.»
نیکول نفسی عمیق و ناگهانی کشید. آخرین سکته قلبی شروع شده بود. او گفت:
«لطفآ، اگه می شه می خواه آخرین گفت و گوی خودمو با ریچارد، پیش از رفتش،
بیینم.»

صدایی از درون نیکول گفت: خیلی طول نمی کشه. او دندانهاش را به هم فشد
و کوشید همه حواس خود را بر صحنه ای متمرکز کند که ناگهان پیش روی او ظاهر
شده بود. ریچارد برای شبه نیکول توضیح می داد که چرا باید همراه آرچی به
فردوس نو بازگردد.

شبه نیکول در آن صحنه گفت: «می فهمم.»
نیکول واقعی به خودش گفت: می فهمم، این مهمترین حرفیه که می شه زد.
تمام کلید حیات فهمیده. و حالا من می فهمم که موجود میرایی هستم که زمان
می گش رسیده.

موج بعدی درد شدید با یادآوری زودگذر مصراعی از شعری لاتین و بسیار قدیمی
همراه بود: بگذار مرگ مرادر بربگرد. اما من نخواهم ترسید چون می فهمم.

عقاب با دقت به او نگاه می کرد. نیکول باز حمت گفت: «دوست دارم ریچارد و آرجی رو بینم، در آخرین لحظات عمر شون... توی سلوی زندان... درست پیش از امدن بایویت ها.»

من نخواهم ترسید زیرا می فهمم...

- و بچه هام، اگه بشه اونجا باشن. و دکتر آبی.

اتفاق تاریک شد. چند ثانیه به کنده گذشت. درد و حشتاک بود. من نخواهم ترسید...

چرا غسها دوباره روشن شد. ریچارد و آرجی درون سلوی خودشان درست مقابله صندلی چرخدار نیکول بودند. او شنید که بایویت ها در بند را باز کردند.

نیکول به دشواری گفت: «لطفاً همین جا متوقف کن.» درست در سمت چپ صحنه در کنار ریچارد و آرجی، فرزندان او و دکتر آبی در یک ردیف درون تابلویی قرار گرفته بودند. نیکول با سختی از جایش برخاست و چند متر جلو رفت تا در میان آنان باشد. وقتی برای آخرین بار صورتهای کسانی را لمس کرد که دوستشان داشت، اشک از چشم‌انش سرازیر شد.

عضلات دیواره های قلبش از کار افتادند. نیکول وارد صحنه درون سلوی ریچارد شد، تصویر شوهرش را در آغوش گرفت و گفت: «من می فهمم، ریچارد.»

نیکول به آرامی زانو زد. رویش را به سوی عقاب برگرداند و بالبختند گفت: «من می فهمم.»

او آن‌دیشید: و فهمیدن سعادت است.

فهرست الفبایی اسمهای غیرفارسی

Stephen Kowalski	استی芬 کوالسکی	۱
Styx.....	استیکس	
sphincter.....	اسفینکتر	
El Mercado	ال مرکادو	
Ellie	الی	
Olympus	الیمپوس	
Eleanor of Aquitaine.....	الینور آکویتن	
Eleanor Wakefield Turner.	الینور ویکفیلد ترنر.	
Emily	امیلی	
Andrew Marvell.....	اندرو مارول	
Enrico Pioggi.....	انریکو پیوگی	
Orleans	اورلئان	
Ozarks	اوزارک	
Omeh	اومه	
Oni	اوئی	
Eenie	اینی	
	ب	
Barnard.....	بارنارد	
Abraham Lincoln	آبراهام لینکلن	
Atsuko	آتسوکو	
Adams	آدامز	
Archie	آرچی	
Arkansas.....	آرکانزاس	
Achilles	آشیل	
Albert Einstein	آلبرت اینشتین	
Alice	آلیس	
Andromeda.....	آندرومدا	
Avalon	آوالون	
Epsilon Eridani.....	اپسیلون اریدانی	
Epsilon Indi.....	اپسیلون ایندی	
Eponine ..	اپوناین	
Othello	اتللو	
Ed Stafford.....	اد استافورد	
Struve	استروفو	

ت

Tammy	تمی
Tau Ceti	تاو سنتی
Takagishi.....	تاکاگیشی
Tyger.....	تایگر
Tent.....	ترست
Tours	تور
Tlasso	تیاسو
Timothy.....	تیموثی
Timmy	تیمی

ج

Jamie.....	جیمی
------------	------

ج

Chakri.....	چاکری
Chamatevi.....	چاماتوی
Chiang Saen	چیانگ سن
Chiang Mai.....	چیانگ مای

د

Darla	دارلا
Darren.....	دارن
Dromo	درومو

بانگورن

بایونسک

براکستون هیکز

برایان والش

برونسون

بریکن

بنجی

بنیتا گارسیا

بوستون

بوووا

بیگ هورن

پ

Patrick	پاتریک
Paris.....	پاریس
Prince Hal.....	پرنس هال
Procyon.....	پروکیون
Penny	پنی
Poro.....	پورو
Positano	پوزیتانو
Pierre	پیر
Pinta.....	پینتا
Pyotr	پیوتر

San Miguel	سن میگوئل	de Jardins	دزاردن
Caesar	سزار	De Queen	دکوین
Seine	سن		
Centauri	ستوری		ر
Senoufo	ستوفو	Robert Turner	Roberto Turner
Suri	سوری	Robin Hood	رابین هود
Songkran	سونگکران	Rainer Maria Rilke	راینر ماریا ریلکه
Sirius	سیریوس	Retrovirus	رتروویروس
Simone	سیمون	Rome	رم
		Renee du Pont	رنه دوبون
		Rouen	روئن
Sherwood	شروع	Ronata	روناتا
Shakespeare	شکسپیر	Richard	ریچارد
Chilly-Mazarin	شیلی-مازان		ذ
		Zachary	زاکاری
Falstaff	فالستاف	zaibatsu	زایباتسو
Pfeiffer	فایفر		ز
Franz Bauer	فرانتس باوئر		
Francesca Sabatini	فرانچسکا زاباتینی	Joan of Arc	ژاندارک
Feng	فنگ	Genevieve	ژنویو
			س
Katyia	کاتیا	Sarah	سارا

م

Martinez	مارتنیز
Marge	مارج
Mardi Gras	ماردی گراس
Marcel du Bois	مارسل دوبوا
Marc Antony	مارک آنتونی
Margaret	مارگارت
Mary Renault	ماری رنو
Maria	ماریا

کالین

کپلر

کربس

کلاید

کنجی

کوارک

کوکومو

کیوتو

کیوتو

گ

Marian	ماریان
Marius Clyde	ماریوس کلاید
Magellanic	مازلانی
Massachusetts	ماساقجوسٹ
Mike	مایک

گارسیا

گارلنڈ

گالیله

گراندھتل

ل

Michael O'Tool	مایکل اتوول
St. Michael of Siena	مایکل قدیس سینا
Mickey	مایکی
Myrie	ماینی
Macmillan	مک میلان
Max Puckett	مکس پاکت
Mendelssohn	مندلسون
Moe	مو
Morgan	مورگان
Mon	مون

Colleen	کالین
Kepler	کپلر
Krebs	کربس
Clyde	کلاید
Kenji	کنجی
quark	کوارک
Kokomo	کوکومو
Kyoto	کیوتو

Vegas.....	وگاس	Miyazawa.....	میازاوا
Whittingham	ویتنگهام	Myrmicat	میرمیکت
Wakefield.....	ویکفیلد	Michelangelo	میکل آنژ
Wales.....	ویلز	Meenie	مینی
Willie Townsend.....	ویلی تاونسند		
Winona	وینونا		
Viharn.....	ویهارن		
			ن
		Nakamura.....	ناکامورا
		Nai Watanabe	نای واتانابه
		Orion Nebula.....	بنولای اوریون
		Neptune.....	نپتون
		Normandy.....	نرماندی
		Norton.....	نورتون
		Nicole.....	نیکول
		nillet.....	نیلت
		New England.....	نیوانگلند
		Newton.....	نیوتون
			و
		Wallace Michealson	والاس مایکلسون
		Woden	ودن
		Vermont.....	ورمونت
		Wester-mark	وسترمارک



داما: استوانه‌ای فلزی و غول‌آسا که با سرعت بسیار بالا به سوی خورشید در حرکت بود.

داما: اولین سفینه ساخت موجودات هوشمند فضایی که انسان به آن وارد می‌شود.

اهداف این سفینه چیست و چرا به سوی منظومه شمسی می‌آید و درونش کیست؟

هنگامی که میهمان جدید نزدیکتر آمد و مجموعه‌ای از ابزارهای حساس که به سوی آن نشانه گیری شده بودند، مشخصات فیزیکی آن را بادقت بیشتری تعیین کردند، این نکته آشکار شد که این سفینه فضایی بیگانه، دست کم از نظر ظاهر، کاملاً مشابه سفینه قبلی بود.

(اما بازگشته بود

بشر، برای ملاقات با سرنوشت، فرصتی دوباره به دست آورده بود.

اینک راما در حال خروج از منظومه شمسی است، در حالی که دو مرد و یک زن زمینی در سفری اعجاب‌آور به سوی مقصدی ناشناخته پیش می‌روند که هیچ انسانی تجربه آن را ندارد. شاید در انتها به حقیقت راما دست یابند.

کره

در دل اقیانوس آرام، در
ژرفای سیصد متری آبهای آن، کشتی
ناشناخته و عظیمی بر کف اقیانوس کشف
می شود. گروهی از دانشمندان به سرعت خود را به
آنجا، در عمق اقیانوس، می رسانند تا به بررسی این
کشف حیرت آور بپردازند. آنچه می یابند دور از تصور شان
است و تلاش آنها را برای توضیحی منطقی نقش برآب
می کند. آن کشتی، سفینه‌ای فضایی به نظر می آید با
ابعادی خارق العاده که حتی بر اثر سقوط، هیچ آسیبی
نديده است. و از همه شگفت‌آورتر اينکه ظاهراً
حداقل سیصد سال از عمرش می گذرد...
و در زیر آبهای اقیانوس، شگفتی
در پی شگفتی...

مايكل در ايكتون



مايكل كرايغتون

مترجم: علي فاميان

چهار میلیون سال قبل تکسنگی سیاه و بیروح، خود به خود و به آرامی از علفزاری در افریقا سر برآورد.
در سال ۲۰۰۱، به هنگام اولین اودیسه فضایی، کشف تکسنگی مشابه در ماه منجر به اولین سفر فضایی انسان به سوی مشتری شد که به کشف تکسنگی بسیار عظیم در اروپا، قمر مشتری، انجامید.

نیم قرن بعد، بدون تلاشی آشکار، تکسنگی سیاره مشتری را منفجر کرد و خورشیدی دیگر برای منظومه شمسی به وجود آورد و همزمان حیاتی هوشمند در قمر اروپا ایجاد شد.

و اینک در آستانه هزاره چهارم، بدن یخزده فضانورد فرانک پول پس از هزار سال کشف می شود، زندگی دوباره می یابد و عازم سفری می شود که «هال» هزار سال قبل آن را نیمه تمام رها کرد:

۳۰۰

آخرین اودیسه

آرتورسی. کلارک